بسمه تعالی

نام رمان: بغض کال

نویسنده: م. اسماعیلی

ژانر: عاشقانه، درام

خلاصه:

ریحانه رادان دختری از جنس شیطنت‌های شیرین دخترانگی است که ازدواج و شروع زندگی‌اش در یک خانواده اصیل و نامدار ناخودآگاه از او زنی سختی‌کشیده می‌سازد، زنی که مقابل تمام نخواستن‌ها می‌ایستد، زنی که تمام قانون‌ها را نقض می‌کند، به‌همه دل و جرأت می‌دهد تا جایی‌که بهای سنگینی را بابت این سرکشی‌ها می‌پردازد.

دفتر اول « برای اولین بار»

این ترانه بوی نان نمی‌دهد

بوی حرف دیگران نمی‌دهد

سفره دلم دوباره باز شد

سفره‌ای که بوی نان نمی‌دهد

نامه‌ای که ساده و صمیمی است
بوی شعر و داستان نمی‌دهد
با سلام و آرزوی طول عمر
که زمانه این زمان نمی‌دهد
کاش این زمانه زیر و رو شود
روی خوش به ما نشان نمی‌دهد
یک وجب زمین برای باغچه
یک دریچه آسمان نمی‌دهد
وسعتی به قدر جای ما دو تن
گر زمین دهد زمان نمی‌دهد
فرصتی برای دوست داشتن
نوبتی به عاشقان نمی‌دهد
هیچ‌کس برایت از صمیم دل
دست دوستی تکان نمی‌دهد
هیچ‌کس به‌غیر ناسزا تو را
هدیه‌ای به رایگان نمی‌دهد
کس ز فرط های و هوی گرگ و میش
دل به هی‌هی شبان نمی‌دهد
جز دلت که قطره‌ای است بیکران

کس نشان زبیکران نمی‌دهد
عشق نام بی نشانه است و کس
نام دیگری بدان نمی‌دهد
جز تو هیچ میزبان نامهربان
نان و گل به میهمان نمی‌دهد
ناامیدم از زمین و از زمان
پاسخم نه این... نه آن... نمی‌دهد
پاره‌های این دل شکسته را
گریه هم دوباره جان نمی‌دهد
خواستم که با تو درد دل کنم
گریه‌ام ولی امان نمی‌دهد
(شعر از قیصر امین پور)
***

خیلی وقت نیست که از آخر شروع کردم رسیدم به اول؛ تک‌تک دفترهایت را می‌گویم، همان‌هایی که روی خط به خطشان سیاه قلم کردی که قهر را دوست نداری، تا سال‌های سال ریاضی تک می‌گرفتی، دلت ضعف میرود برای کباب کوبیده و از دامن و پیراهن و هرچه لباس زنانه است بیزاری.

حال که به اولین خطوطش رسیدم باز نتوانستم بشناسمت، اصلا شناختن تو نه تنها کار من، بلکه کار هیچ آدم زمینی دیگری هم

نیست، تو را فقط یکی شناخت؛ یکی که با من فاصله داشت و به تو نزدیک بود، خیلی نزدیک...

دم ساحل که رسید دریا موج زد، بلند و وحشی، نسیم می‌وزید، به خنکی پایان روزهای تابستان؛ ارمغانش همه‌چیز بود به تکرار نزدیک: صدف و سنگریزه و مرده ماهی‌ای از دست رفته...

دست نرم و کوچک هستی تکرار نوازش دستی بود مهربان و عاشق، دست لقمه‌گیری که جای نان به او عشق خوراند، وقتی نگاهش کرد حتی آن نگاه هم تکرار زلالی نگاه تنها عشقش بود؛ دست هستی را رها کرد و زل زد به دویدنش، زل زد به کفش‌های سفید عروسکی‌ش، به پیراهن پف کرده از باد درتنش، به موهای پر کلاغی و جعدداری که میراث بزرگ عشقش بود؛ روی شن‌های خیس تازه آفتاب‌خورده نشست و دست‌ها را به دور زانوها حلقه کرد، هستی می‌دوید و می‌چرخید و با بادبادکی که در دست داشت نغمه‌های سرخوشانه‌اش را سر می‌داد.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و با خود زمزمه کرد:

-آخر همه‌چیز برای تو تلخ بود، حتی آخر زندگی‌ای که برای خودت عاشقانه تصورش کرده بودی، حتی آخر تمام لحظه‌هایی که نباید تلخ تموم می‌شد برای تو تلخ بود اما اول همه‌چیز، اول تمام اون روزها جز لبخند، جز خوشی، جز بی‌خیالی‌ای که امروز هستی از تو به ارث گرفته چیز دیگری نبود، کجا رفت؟ چی‌شد؟ کدوم دست ناپیدا؟ چرا؟

پلک که به‌هم زد بادبادک در آسمان آبی رها بود، نخش خیلی وقت بود که از دست هستی جدا شده بود، دخترک به سمتش می‌دوید، هیجان‌زده بود و نفس‌نفس می‌زد، روبرویش ایستاد و حرف زد، تند

و بی‌وقفه اما اوعطر نفس‌های ریحانه را استشمام می‌کرد، جای بابا بابا گفتن‌های هستی را صدای ریحانه گرفته بود: بردیا... بردیا...

هستی لمسش کرد، بی‌تابانه بازوهای دخترک را دردستهایش گرفت و او را جلو کشید، فقط نگاهش کرد، تمدید خاطره بود یا زجر تکراری هر شب! آخ که هستی، چقدر ریحانه بود، هستی، ریحانه کوچک شده بود، هستی، عشق دوباره جان گرفته ریحانه بود.

« و امروز غرق این اندیشه لحظه‌هایم سپری می‌شود که عشق پشت کدام در بسته پنهان شده است؟

عشق، کدامین فرصت‌ها را از آدمی گرفته و عشق چگونه با آسودگی سر به سرسپردگی‌های خویش گذارده؟

و امروز می‌اندیشم لبخند کجاست، لبخندی که از هزارتوی آرزوها به بیرون سرک می‌کشید و به دنبال گمشده خویش بود.

و امروز اندیشه کنان غرق این خیالم که تو از چه‌چیز من و روزگار من و تمام لحظه‌های بی‌خبر از من گِله می‌کردی که حال وقتی به گله‌هایت می‌رسم هنوزهم پشت گِره نافهمیدگی باقی می‌مانم.»

***

فصل اول: (بی‌خیالی)

صدای کل‌زدن و مبارکباد و دست و جیغ که به هوا بلند شد با لبخند در اتاقش را باز کرد و زد بیرون، یک گوشه از پذیرایی ایستاد و به آن‌هیاهو باشکوه چشم دوخت؛ دختر جوانی درست همسن و سال

خودش در حالی‌که لباس عروس به تن داشت میان جمعیت هفت هشت نفره ای ایستاده بود و خیره‌خیره اطرافش را نگاه می‌کرد، دوخانم جوان از کیسه‌های داخل دستشان نقل روی سرش می‌پاشیدن، خانمی سن‌وسال‌دار با دست‌های خشک و چروکش دایره می‌زد و یک دختر بچه پانزده ساله هم بی‌توجه به سرسام گرفتن اطرافیان انگشت شست و سبابه را داخل دهان کرده بود و سوت بلبلی می‌زد؛ عروس نمی‌دانست با این وضعیت دقیقا چکاری باید بکند.

مادرش را بین خانم‌ها پیدا کرد، روسری به‌سر و متر دور گردن؛ تنها تصویری که همیشه ازاو به‌جا می‌ماند، دست‌روی دست گذاشته و مدام تبریک می‌گفت.

چندوقت به چندوقت از این‌جور مراسمات درخانه‌اشان برگذار می‌شد، بعضی‌ها خیلی بی‌سروصدا می‌آمدند سفارششان را در مهلت تعیین شده تحویل می‌گرفتند و بعضی هم با کمی دایره و تنبک در یکی‌دو جلسه سر و ته آمدن و رفتنشان را هم می‌آوردن اما این قوم استثنایی معلوم نبود به‌پای کدام رسم و رسومات محلی بودند که هرکدامشان به یک جلسه سنجاق می‌شد با چندساعت سروصدا، در عرض این یک‌ماه این پنجمین بار بود که این قوم یاجوج به خانه‌شان می‌آمدند ، جلسه اول پارچه بران بود و شادباش و مبارکباد و... مادرش فکر کرد که آن‌ها میروند تا روز تحویل لباس اما از این خیالات خام خبری نشد، چرا که روز دوختن آستری لباس آمدند، وقت شیفون دوزی آمدند، وقت ملیله و منجوق، وقت پرو، وقت تور دنباله‌دار، شنل... تمامی نداشت این دنگ و فنگ عروس پر دغدغه؛ و این‌گونه شد که لباس عروسی که قرار

بود یک‌ماهه تمام شود با قروفر این قوم استثنایی سه‌ماه به طول انجامید و بالاخره بعد از پرو نهایی امروز آن لباس از خانه‌اشان خارج می‌شد و همگی یک نفس تازه می‌کردند؛ ولی انصافا مادرش در این‌مدت حسابی از پا افتاده بود، لباس سفارش داده شده پر کار و سنگین بود که اگر او نمی‌پذیرفت در آشپزی و خانه داری دست راست مادرش باشد حالا حالاها هم آماده نمی‌شد.

زن مسنی که دایره می‌زد از آن فاصله دور و بین هیاهوی جمعیت متوجه ریحانه شد، ابروهای رنگ کرده‌ش را بالا انداخت و با لبخند شروع کرد به ترکی خواندن، ریحانه از بین آن جملات فقط گه‌گاه اسم خودش را می‌فهمید و فقط لبخندهای مصنوعی می‌زد، بعدا که مهمان‌ها رفتند مادرش آن جملات را برایش معنی کرد که همش آرزوی عروس شدن او بود.

خنده‌ش گرفته بود و داشت یک سیب قرمز و درشت را گاز می‌زد که مادرش با حسرت گفت:

-یعنی میشه منم اون‌روز رو ببینم؟

ریحانه یک گاز بزرگ به طرف دیگر سیبش زد و گفت:

-وا... مامان آخه اینم آرزوِ؟

سرو گردنی با عشوه تکان داد و گفت:

-من خودم قصد ازدواج ندارم واگرنه... .

مادرش با حرص تمام جاروبرقی را آورد تو پذیرایی، در حالیکه سیمش را بیرون می‌کشید حرف او را قطع کرد و گفت:

-خبه‌خبه، نمی‌خواد الکی کلاس بذاری، دیگه هرکی ندونه من خبر دارم که تو با 23 سال سن هنوز یه‌دونه خواستگارهم نداشتی!

ریحانه همچنان که به آخرهای سیبش با دقت تمام گاز می‌زدگفت:

-خب من چکار کنم؟

شونه بالا انداخت و شیطنت وار ادامه داد:

-چکار کنم تو دل‌بروی خاله‌خانباجی‌های در و همسایه نیستم، عشوه ترکی اونم از نوع تبریزی‌ش بلد نیستم بیام، مخصوصا از نوع شهناز جونش برای جوون خوش‌قد و بالا و ساده‌ای مثل حسین‌آقا.

مادرش دسته بلند جاروبرقی را گرفت سمتش و گفت:

-خیلی‌خب بسه، نمی‌خواد داغ منو تازه کنی، پاشو اتاق رو جارو بزن الان بابات میاد و این‌نقل‌ها رو می‌بینه کلافه میشه.

ریحانه ته سیبش را با یک حرکت و نشانه‌گیری دقیق انداخت تو سینک ظرفشویی و بعد از روی اُپن آشپزخونه پرید پایین، چندقدم جلو رفت و بعد خم شد و روی زمین را نگاه کرد، مادرش هم خم شد و گفت:

-چیه؟ چی دیدی؟

ریحانه سر و گردن چپ و راست کرد و گفت:

-آخ‌آخ‌آخ نگاه کن اونجا رو... .

-چیه خب!

ریحانه انگشتش را به یک گوشه بوفه کشید و گفت:

-اون... اون دم مارمولک نیست؟

مادرش جیغ کشید و دسته جارو را پرت کرد و ریحانه با گاز گرفتن لبش و خنده‌ای صدادار پرید تو حیاط و کف دستانش را زد به‌هم، قهقهه‌هایش بالا گرفته بود و سر تکان می‌داد که مادرش آمد دم پنجره، نفسش را خالی کرد بیرون و گفت:

-یکی طلبت دم‌بریده.

ریحانه لب‌گزیده و خندان گفت:

-جنبه شوخی داشته باش شهناز جون!

شهناز خم شد رو لبه پنجره و گفت:

شوخی نکردی پدرصلواتی، از زیر کار در رفتی، من تو رو می‌شناسم.

ریحانه شلوار گرمکنش را به حالت مسخره ای تا بالای سینه کشید و دور موتور پدرش چرخ زد، بعد هم گفت:

-خداییش جارو کردن اونهمه نقل ریز کار من نیست، می‌دونی که آخرشم تا ماه‌ها باید اینور و اون‌ور آثارش رو ببینیم.

روی زانوهایش نشست و دستی به لاستیک کم‌باد موتور کشید، بعدهم گفت:

-باید عوضش کنم.

شهناز از همان‌جایی که ایستاده بود سر اون غرید:

-که‌چی بشه؟

ریحانه سر کشید عقب و گفت:

-خب تا وقتی می‌خوام برم بیرون مجبور نباشم گوشه جاده بزنم کنار و لاستیکش رو عوض کنم، زشته دیگه.

شهناز از پشت پنجره کنار رفت و بعد از گذر از راهروی باریک منتهی به حیاط بالای سه‌پله ورودی ایستاد و گفت:

-لازم نکرده! زشت اینه که تو پشت اون لکنته سوار بشی و یه ذره آبرو برای من نذاری، بسه‌دیگه ریحانه، اصلا نمی‌تونم سرم رو تو در و همسایه بلند کنم، هر ننه‌قمر تازه به‌دوران رسیده‌ای به خودش اجازه میده لیچار بارم کنه، به‌خدا دیگه خجالت می‌کشم؛ سرصف نون حرف دختر شهناز خانومِ، تو تره‌بار حرف و حدیث دختر منه، تو روضه‌ها و سفره‌ها جای دعا غیبت دختر شهنازخانم احمدی، ریحانه فکر منم بکن.

ریحانه بی‌خیال نسبت به حرف‌های تکراری مادرش، کف دستش را به زین موتور کشید و گفت:

-ننه‌قمرهای تازه به دوران رسیده خیلی غلط کردن، به مردم چه مربوطه دختر تو چکار می‌کنه! مگه خلاف کردم؟ باباجان پدر راضی، دختر راضی، مادر کمی تا قسمتی راضی-ناراضی، گور پدر آدم ناراضی؛ ول کن این حرف‌های خاله‌زنکی رو... .

شهناز یک دستش را تکیه داد به دیوار آجری و بعد گردن کج کرده گفت:

-خلافه ریحانه‌جان، خلاف، موتورسواری دخترا خلافه، یادت رفته پارسال گرفتنت؟! چقدر آبرو ریزی شد! چقدر بابات جلوی مأمورِ سرکج کرد و معذرت خواست!

ریحانه طلبکارانه گفت:

-خب چی‌شد؟ کی دید! آبرومون پیش کی رفت؟ تو کلانتری من بودم، بابا و شما، آخرسرهم حبیبه اومد، یه تعهد دادیم و تموم شد، اونموقع خام بودم اما الان می‌دونم از کجا برم که گیر نیفتم.

شهناز سر تکان داد و گفت:

-تقصیر تو نیست، تقصیر اون بابای بی‌خیالته که تو رو هم عینهو خودش بارآورده، کله‌شق و یه‌دنده! همین‌جور باش تا ببینم کجا رو می‌گیری.

جمله‌اش را که تمام کرد برگشت تو اتاق و دو دقیقه بعد صدای جاروبرقی بلند شد، ریحانه بی‌تفاوت پرید روی زین موتور، ژست خاصی برای خودش گرفت و رو تنه موتور ولو شد، بعد هم خطاب به مادرش که سایه در حال حرکتش از پشت پنجره پذیرایی معلوم بود گفت:

-نگران نباش شهناز جون، بالأخره یکی پیدا میشه، پیدا میشه میاد منو برمی‌داره می‌بره، آدمم می‌کنه، اون‌وقت تو به همه آرزوهات میرسی.

معلوم بود که مادرش صدایش را نشنیده، بی‌خیال لبخند شیرینی زد و بعد به چهره خودش در آینه گرد موتور نگاه کرد.

دختر زیبایی بود و در صورتش نقصی نداشت، حتی جای لک‌وجوش بازمانده از غرور نوجوانی هم نبود، به قول حبیبه اگرآن ابروهای سیاه پرپشت برداشته می‌شد و صورتش بند انداخته می‌شد و کمی سرخاب و سفیداب چهره‌ش را ازاین‌رو به اون‌رو می‌کرد خیلی زیباترهم می‌شد؛ اما غافل از این‌که ریحانه جای این‌که دختر باشد و دخترانه رفتار کند مثل پسرها لباس

می‌پوشید و حتی داشت رفتارهای پسرانه‌هم پیدا می‌کرد، در تمام عمر23 ساله‌اش حتی یک‌بار هم دامن نپوشیده بود، مادرش تعریف می‌کرد که اگه تو بچگی‌ها هوس می‌کردم یه‌دامن چین‌دار پات کنم انقدر جیغ می‌زدی و گریه می‌کردی که بابات می‌اومد اونو از پات می‌کند و شلوار پات می‌کرد؛ وقتی به دوران پر التهاب نوجوانی رسید حتی یکبار هم سروقت موچین و پودر و ماتیک مادرش نرفت، حتی از سر کنجکاوی و هوسی که گاهی به سراغش می‌آمد. موهایش هیچ‌وقت بلند نبود، غیر از آن سه‌چهارسال اول زندگی‌اش که مادرش زورمند و قوی گیس‌هایش را شانه می‌کشید و پرآرزو می‌بافتشان دیگر موی بلند به خودش ندید، ده سالگی نشست روی موتور پدرش و پانزده سالگی خودش راکب شد، یک تعمیرکار حرفه‌ای بود و در خانه سراز همه‌چیز در می‌آورد.

-جاروبرقی از مکش افتاده!

ریحانه راه‌حل داشت: حتما فیلترش پر از خاکه، بده من ردیفش کنم.

-لولای درها صدا میده و هرز شده!

ریحانه راه‌حل داشت: یه‌روغن‌کاری حسابی می‌خواد و چهارتا چکش رو درزهاش، کار خودمه.

حتی مکانیکی ماشین پدرش هم گاهی کار خودش بود و به قول حبیبه آچار فرانسه‌ای بود که وجودش تو خونه نعمت بود؛ ریحانه هیچ‌وقت ناز و ادای دخترانه نداشت و این‌کار را مسخره می‌دانست، از هیچ حیوانی نمی‌ترسید، سوسک فاضلابی را در حالی‌که دست‌وپا می‌زد میان انگشت شست و سبابه‌ش می‌گرفت و

بعد به جان دادنش نگاه می‌کرد، به طوطی پدرش عوض آب‌و دانه دادن یاد داده بود که بگوید:

-حبیبه دوباره چاق شد زندگی برفنا شد حبیبه دوباره اومد غذاها بلعیده شد.

و هرروز این طوطی بااستعداد چه‌دقیق، وقت‌و بی‌وقت این شعر ساختگی را تکرار می‌کرد و حرص حبیبه را درمی‌آورد. با تمام پسرهای همسایه دست‌کم یک بار دعوا کرده بود، کسی خاطرخواهش نبود و نمی‌شد چون آوازه تخس بودنش تا چندتا کوچه بالا و پایین خانه‌اشان پخش بود، زن‌های همسایه و دوست و رفیق‌های کلاس‌قرانی مادرش مدام از خوشگلی و خوش قد و بالایی‌ش تعریف می‌کردند اما در این میان هیچکس پیشنهادی برای پسر خودش یا اقوامش نمی‌داد و این‌گونه بود که با وجود 23 سال سن و قد و بالای شایسته و صورتی که بی‌نهایت ملیح و خواستنی بود هنوز وردل مادرش بود و پا به خانه بخت نگذاشته بود.

یهو بی‌خیال از اینهمه افکار تکراری که تقریبا بعد از هر دلخوریِ مادرش در ذهنش رژه می‌رفت آینه رو ها کرد و با پشت آستین لباسش به قرچ و قروچ انداخت، بعدهم گفت:

-می‌خوام هفتادسال هیشکی نیاد، آقا بالا سر می‌خوام چکار؟ من واسه خودم هم زنم هم شوهر... والا... .

به حرف خودش خندید و بعد از موتور پایین پرید، به آسمان نگاه کرد، داشت تیره می‌شد، درست رنگ غروب‌های دلگیر روز جمعه؛ برگشت تو اتاق و جارو را از مادرش گرفت بعد هم گفت:

-درسته که واسه خودم مردی شدم اما مردها هم باید تو خونه کارکنن.

شهناز سرش را به‌آرامی روی شانه کج کرد و با لبخندی گرم و گذرا به سمت آشپزخانه رفت، از تمام رفتارها و برخوردها و از اون بدتر حرف‌زدن‌های ریحانه دلگیر و غمگین بود اما این دلیل نمی‌شد که از اعماق وجود آرزو کند این یکی‌یک دانه دختر را شوهر دهد به بهانه درست شدن و بعد دلتنگش شود؛ ملاقه را در خورشت جاافتاده قیمه‌ش چرخاند و بعد خدا را بابت داشتن ریحانه و شیطنت‌هایش شکر کرد.

***

طبق معمول هرشب دیر آمد سرسفره، منتظر هیچ‌نگاه متعجبی نبود، چراکه همه به این رفتارها و از زیرکار دررفتن‌های او حسابی عادت کرده بودند ، کنارپدرش چهارزانو نشست و بدون هیچ ناز دخترانه‌ای کاملا مردانه با کف دست زد پشت پدرش و گفت:

-چطوری حسین‌آقا؟

پدرش سر چرخاند سمتش و گفت:

-خوبم! ولی نه به خوبی تو آقا ریحان!

ریحانه قهقهه زد و گفت:

-آقا ریحان! تابه‌حال به این اسم فکر نکرده بودم، فکر کنم خیلی بهم بیاد.

با یه جهش خم شد روی سفره و از سبد سبزی یه تره برداشت و آن را بالای لبش گذاشت و ابروهای پرپشتش را درهم کرد و گفت:

-سبیل تکم چطوره حسین‌آقا؟

پدرش صدادار خندید و ریحانه زیرچشمی روبه مادرش صدا کلفت کرد و گفت:

-شوم رو بریز ضعیفه، روده کوچیکه روده بزرگه رو قورت داد.

شهناز باحرص تمام تره سبزی را از پشت لب او برداشت و گفت:

-خجالت بکش!

ریحانه لب‌گزید و زیرچشمی به پدرش نگاه کرد و خندید بعد هم به آرامی گفت:

-مامان از این سبیل‌ها خوشش نیومد.

یواشی دوباره دست برد تو سبد سبزی و یه برگه ریحون بنفش را پیدا کرد آن را چپکی زیر لب‌ها و چانه‌اش خوابوند و گفت:

-این از این ریش جدیدهاست، از همینایی که پسر معصومه خانم میذاره.

بعدهم رو کرد به مادرش و گفت:

-مامانی از اینا خوشت میاد؟

این‌بار پدرش بود که دست ریحانه را از چانه‌ش پایین کشید و گفت:

-بسه، الان مادرت دوتامون رو از سرسفره بلند می‌کنه‌ها.

ریحانه نون زد در کاسه ماست نعنایی شده‌ش و گفت:

-هروقت یه‌دختری میاد لباسش رو تحویل می‌گیره و میره ما همین بساط رو داریم، یعنی اگه درست حساب کنم رندوم ماهی یه‌بار. نترس مادر من، دیر نمیشه، به‌خدا دیر نمیشه، بالاخره منم میرم، حبیبه هم میره، بابا روهم زن میدیم میره اون‌وقت شما نفس می‌کشید.

شهناز با حرص از این‌همه حاضرجوابی و شوخ‌طبعی بی‌وقت اون دیس پلو را وسط سفره گذاشت و زیرچشمی به او اخم کرد؛ چند دقیقه بعد حبیبه به‌هوای شام در اتاقش را باز کرد و بیرون آمد ، از همان پشت سردست گذاشت روی شانه‌های ریحانه و گفت:

-باز داری زن دادا منو اذیت میکونی‌ها.

ریحانه عمه‌ش را با حالتی شوخ هل داد سمت مادرش و گفت:

-بیا وردار ببر این زن دادا محترمت رو، صبح تاحالا پخته پوسیده شدیم بسکه وردلش بودیم.

شهناز که این‌بار بیشتر از دفعات قبل درهم و گرفته بود لیوان دوغ همسرش را پر کرد و گفت:

-هرکس دیگه‌ای هم جای من بود همین حال رو پیدا می‌کرد ریحانه خانم! چرا دلم نخواد که تو جای یکی از اونایی باشی که واسشون لباس می‌دوزم، این آرزوی منه، آرزوی هر پدر و مادری.

حسین آقا این‌بار جدی شد و جای همه سوال کرد:

-چیزی شده شهناز خانم؟ باز خواستگار جدید؟!

شهناز نفس خسته‌ای بیرون داد و گفت:

-ای‌کاش حداقل خواستگاری بود، فقط یه‌حرف بود که آدم رو تا ته می‌سوزوند.

ریحانه بچگانه دست گذاشت زیرچانه برای شنیدن و حبیبه هم با وسواس بشقاب خورشت رو جلو کشید و بدون برنج مشغول خوردن شد، شهناز با بغض ملیحی گفت:

-مادرشوهر عروس که تو هرجلسه می‌اومد اینجا وقت رفتن بیخ گوشم گفت:

-خانم رادان ماشاالله ماشاالله هزار الله اکبر دختر خیلی خوبی داری، خیلی خوشگل و تودل برو، اما حیف، حیف که رضا برادر رسول رو میگم خیلی افاده‌ای و مامانیه، اسم ریحانه‌ت رو که آوردم مثل برق پرید، میگه مگه می‌خوام شوهر کنم، خیلی حیفه که ریحانه جان این‌جوری می‌کنه‌ها، توروخدا باهاش حرف بزن، می‌مونه می‌ترشه‌ها. حسین آقا شما که ندیدی من چی‌کشیدم امروز، چقدر تو دلم گریه کردم، چقدر آرزو کردم که ای‌کاش ریحانه دم‌دستم بود تا خرخره‌ش رو... .

ریحانه دوباره شیطون شد و روی سفره خم شد، گردنش را جلو برد و با شیطنت گفت:

-تقدیم با عشق مامان‌جان، این خرخره، اینم شکم گرسنه شما، تا وقت هست بجویید.

شهناز بی‌رحمانه و پرحرص لپ او را نیشگون گرفت و ریحانه از درد خودش را کشید عقب، با کف دست لپ سرخ شده‌ش را مالید و گفت:

-دردم اومد مامان!

شهناز چشم‌غره رفت بهش و گفت:

-هان! چی‌شد؟ پسرها که انقدر نازک‌نازنجی نمیشن، اصلا محکم کشیدم تا دردت بیاد، حقته، خوب‌کاری کردم.

حسین‌آقا درحالی‌که به بحث خنده‌دار مادر و دختری گوش می‌داد ناگهانی متوجه سکوت حبیبه شد و برگشت سمت اون، نیم‌نگاهی به بشقابش انداخت و گفت:

-هنوز رژیمی؟

حبیبه سربلند کرد و با لبخند بشقابش را نشان داد:

-می‌بینی که.

-غذا خوب بخور دختر مریض میشی، وقت امتحاناتته، باید جون داشته باشی یا نه؟

ریحانه که تازه حرف آن‌ها را شنیده بود بشقاب خودش را کوه برنج کرد و گفت:

-پدر مهربان من در هیچ کتب علم تغذیه نیامده که برنج برای جان داشتن درس خواندن مفید هست، پس لطفا با این افکار فریبکارانه گوشت‌های اضافه عمه حبیبه را به هوس نیندازید برای حمله به برنج دم‌سیاه کیلویی خداتومن!

این‌بار پق خنده مادرش بود که سکوت اتاق را شکست و ریحانه به سمت او چرخید و گفت:

-خندیدی قربونت برم؟

پدرش که سربرگرداند دیگه ندید که ریحانه پرید سمت مادرش و صورتش را غرق بوسه کرد، رو به حبیبه گفت:

-امروز دانشگاه چه‌خبر بود؟

حبیبه این‌بار سربلند کرد و مستقیم به چهره برادرش خیره شد، بعد هم به شیرینی پاسخ داد:

-خِبر خاصی نبود، مثل همیشه کلاسا فشرده، امتحانات و آ نمره‌ها و اوستاد نقوی وآ مشاعره بِچا.

حسین آقا گفت:

-سرابی رو دیگه ندیدی؟

حبیبه عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و گفت:

-چرا اتفاقا دیروز دیدمِش، سلام گرمی بِشِدون رسوند. زودی رفت کلاس خودش، بیشتِر نموند تا حرف بزنیم، سراغ ریحانه را می‌گرفتا می‌گوفت جا یه صندلی تو کلاسم برا این دختِر خالیه، می‌گوفت اگه درسشا ادامه بدس خیلی خوبس، می‌گوفت با استعدادی که دارِد می‌تونِد زود استاد بِشِد؛ منما بِشِش گوفتم که همین حالا هم واسه خودش استادس، گوفتم تو فرهنگسِرا مشغول آ موزِشِد، خیلی خوشحال شد اما بازم رو درس تاکید داشت.

حسین آقا نفسی تازه کرد و گفت:

-سرابی همیشه سرش تو کتاب بود، از اون بچه‌درسخون‌های حرفه‌ای، اون علمی هنرش رو ادامه داد اما من هرکار کردم نتونستم، راستش بعد سه ترم حوصله‌ام نگرفت از روی کتاب علم موسیقی گذشته و امروز و چندسال بعدش رو دنبال کنم، برام خود موسیقی اهمیت داشت نه دونستن اسم و زندگینامه چهارتا موزیسین و آثارشون، وقتی دیدم دانشگاه چیزی فراتر از این نداره بهم بده رهاش کردم، اما حالا وقتی به اونروزها بر می‌گردم با خودم میگم

ای‌کاش تو اون دانشگاه معتبر حداقل یه رشته دیگه قبول می‌شدم، شاید الان منم استادی بودم.

حبیبه با لبخند گل و گشاد و شیرینی گفت:

-هم الانم دیرنی دادا!

حسین‌آقا سر تکان داد و گفت:

-چرا... چرا حبیبه، الان دیگه دیره، خودتم می‌دونی که این تعارفه، حالا وقت جوون‌هاست، وقت تو... وقت ریحانه که خدا نکنه لای کتاب رو باز کنه.

ریحانه که وقت خوردن همیشه ساکت‌ترین موجود روی زمین بود به زبون آمد و گفت:

-خیلی ببخشیدها، من به درس و ادامه تحصیل اصلا نیازی ندارم، همین الانم واسه خودم استادی‌ام، بیا فرهنگسرا ببین بچه‌ها چه‌جور از سر و کولم بالا میرن، یه استاداستادی پشتم می‌بندم که دیگه کم مونده غبغبم از باد زیادی بترکه.

حسین آقا جلوی او گارد کودکانه گرفت و گفت:

-اگه بنا به این استاد استاد گفتن‌هاست که منم تو کلاس خصوصی‌هام استادم.

شهناز که از بحث آن‌ها خسته شده بود لب گشود و گفت:

-خیلی‌خب استادان گرامی، نخبگان موسیقی شامتون رو بخورید سرد شد.

***

سر سفره شام وقتی حرف از درس و تحصیل شد و کلا بحث کشیده شد به دانشگاه ریحانه بند کرد به حبیبه که باید منو فردا ببری دانشگاهتون تا با محیطش آشنا بشم، حبیبه پشت گوش انداخت اما مرغ یه‌پای ریحانه انقدر بالا و پایین کرد تا قرار شد فردا صبح هردو باهم راهی شوند ؛ حتی شب وقت خواب هم حبیبه استرس آمدن او را داشت و به هر طریقی می‌خواست به بهانه‌های مختلف جلوی آمدنش را بگیرد که دید شدنی نیست و آخر سر کلافه افتاد روی تختش:

-حالا چی چی میخَی بپوشی؟

ریحانه جلوی آینه کمد برای خودش شکلک درآورد و گفت:

-یعنی‌چی چی بپوشم، خب مانتو و شلوار دیگه، مگه تو دانشگاه شما لباس مجلسی می‌پوشن؟

حبیبه بالشت نرمش را به بغل گرفت و گفت:

-ببین آ منظورِد از مانتو اون نیم‌کُتا میشکی آ منظورِد اِز شلوار اون شیش جیب قهوه‌ایس نِ، تو دانشگا از اینا نمی‌پوشن، یعنی‌آ از در حِراست رات نمی‌دن، تازَدا کلاه هم نباس سر کونی، بایستی مقنعه سر کونی، روشَنِس؟

ریحانه بی‌اجازه در کمد او را باز کرد و گفت:

-روشن روشن.

چوب‌لباس‌های فلزی را عقب و جلو کرد و مانتوهای مدل به مدل را نگاه کرد، همه پرطرح و دخترانه، چندش‌آلود آن‌ها را پس زد و در کمد رو ول کرد و بعد گفت:

-سه‌تا مسئله هست از نوع فیثاغورث!

حبیبه دست زیر چانه گذاشت و گفت:

-بوگو!

ریحانه زبانش را دورلب‌ها چرخاند و گفت:

-اول این‌که لباس‌های شما خیلی زنونه و گل منگلیه و من عمرا اگه اونا رو حتی برای امتحان کردن تن بزنم، دو این‌که تمام لباس و شلوارهای جنابعالی حداقل دوسایز به من بزرگه و اگه بپوشمشون حتما توش گم میشم، مطمئنا یادتون نرفته که هفتاد، هشتاد کیلو هستی و من یه جوجه مرغ 55 کیلویی‌ام.

حبیبه لب‌ها رو محکم به‌هم فشرد و گفت:

-آ مسئله سوم؟

ریحانه توی اتاق شروع کرد به راه رفتن و بعد گفت:

-و مسئله سوم این‌که شما هر چقدر هم خجالت بکشی، هرچقدر هم که اصرار کنی من، حرف حرف خودمه و با لباس‌های خودم میام چون توش راحت‌ترم و شما هم نمی‌تونی جلوم رو بگیری، چون اگه این‌کار رو بکنی با سر و وضعی بدتر میام سر کلاست.

حبیبه پوزخند زد و سری در هوا تکان داد و بعد گفت:

-خب!

ریحانه شیطنت‌وار روبروی او ایستاد، دست به کمر زد و گفت:

-لازم نیست لبخند رازآلود ژوکوند تحویلم بدی از این‌که می‌تونی قالم بذاری، چراکه من می‌دونم فردا ساعت 9:45 دقیقه تا 11:30

کلاس 208 طبقه دوم با استاد عباسی که خیلی هم سختگیره ادبیات پیش‌زمینه داری و اگه من بدون اجازه بیام تو کلاسش و بگم دوست خانم رادان هستم حسابی قاطی می‌کنه، کنفت میشی و از فردا سوژه خنده پسرهای ژیگول کلاستون میشی.

انگشت سبابه‌ش را جلوی حبیبه بالا برد و ادامه داد:

-پس، حالا عوض فکروخیال در مورد سرووضع من برو کتاب‌هات رو جمع کن تا فردا صبح خواب نمونی.

دستی تکان داد و گفت :

-سی یو... بای.

ریحانه از اتاق رفت بیرون و حبیبه همان‌جا ولو شد وسط تختش و با حرص بالشت را فشرد روی صورتش.

***

سر صبح بود که گنجشک‌های نشسته رو تک درخت خرمالوی حیاط با صدای جیغ حبیبه همه به آسمان پرواز کردن.

ریحانه انگشتش را به علامت سکوت جلوی لب‌ها و بینی‌اش گرفت و گفت:

-هیس! چه خبرته؟ مامان بیدار میشه‌ها... .

حبیبه گفت:

-میخَم که بیدارشِد، دست دختر دیوونِشا بِگیرِد و بِبَرد.

ریحانه فرمان موتور را گرفت و گفت:

-سروصدا نکن بی‌جنبه، تو مثلا دانشجویی؟! بابا بروبچه‌های ادبیات که خیلی آرومتر از این صحبتان.

حبیبه بند کیفش را محکم روی شانه فشرد و گفت:

-ریحانه بیشترِ ازاین آبروریزی نکون، اگه کسی دم دانشگاه مارو این‌جوری ببینِد چی؟

ریحانه بی‌توجه به حرص‌زدن‌های او موتور را بی‌سروصدا برد تو کوچه و سر کوچه بن‌بستشان را نگاه کرد، بعد هم به آرامی گفت:

-لوس نشو دیگه، هیچکس مارو نمی‌بینه، تازه ببینه، خلاف که نکردیم، خدایی خیلی کیف میده، بهروز وثوقی میریم، من بهروز تو گوگوش، چطوره؟

حبیبه مثل بچه‌ها پاهایش را کوبید روی موزائیک ها و زوزه کشید و ریحانه با گذاشتن کلاه‌کاسکت رو سرش با دست کوبید ترک موتور و گفت:

-بپر بالا دیگه.

هردوسوار شدن، بهروز وثوقی و گوگوشی و ریحانه زیرلب ترانه همسفر رو زمزمه کرد، حبیبه دورکمر او را محکم چسبید و زیرلب بسم‌الله گفت.

تو خیابان‌های اصلی که افتادند ریحانه خودش هم کمی ترسیده بود، از کنار هر مامور راهنمایی رانندگی که رد می‌شدند چندتا صلوات می‌فرستاد و نفس عمیق می‌کشید و حبیبه پر حرص پهلوهای او را می‌فشرد تا جایی که ریحانه بالاخره خنده‌ش گرفت و گفت:

-یه‌خورده کمتر فشارم بده، استخون‌هام شکست.

حبیبه یه نیشگون ریز دیگر از پهلوی او گرفت و گفت:

-نه‌اینکه خیلی خب می‌رونی! کی می‌شِد من برسم دانشگاه تا خیالِم راحت بِشِد، بُخدا با اتوبوسا اومده بودم... .

-تا یه ساعت دیگه هم نمی‌رسیدی، هی فس... فس... جدا خسته نمیشی از ایستگاه‌ایستگاه ایستادن اتوبوس؟ سرعت و سریع‌السیری فقط موتور.

حبیبه دهن‌کجی کرد و ادایش را درآورد و ریحانه با قهقهه‌ای صدادار سرعتش را بیشتر کرد و بی‌هوا از روی دست‌اندازی که یهویی سبز شد پرید و جیغ حبیبه را درآورد.

یک ربع به شروع کلاس حبیبه مانده بود که رسیدن دم دانشگاه، حبیبه پیاده شده بود و داشت مقنعه‌ش را که بر اثر باد کج و معوج شده بود صاف می‌کرد و ریحانه در خیابان دنبال جای پارک می‌چرخید، بالاخره هم موتورش را از سر بی‌جایی با زنجیر مخصوصش به یه نرده نزدیک کیوسک تلفن بست و راهی شد، قبل از این هم دوسه دفعه همراه حبیبه به دانشگاه آمده بود اما انگار این‌بار قضیه خیلی فرق می‌کرد، آدم‌های مختلفی را می‌دید که همه جور دیگری نگاهش می‌کردند، انگار که نداشتن کیف و کلاسور جرم بود، دست درجیب کت کوتاهش کرده بود و به دنبال حبیبه پله‌های منتهی به طبقه دوم را می‌دوید، بچگانه و پر لبخند.

کلاس یک‌ساعت و نیمه ادبیات برایش بزرگترین شکنجه دنیا بود، مخصوصا در مقابل چشم‌های وق زده اکثر دانشجوها که جور خاصی نگاهش می‌کردند و دست از پچ‌پچه بر نمی‌داشتند؛ ردیف

سوم صندلی‌ها نشسته بود و از آن‌جا تقریبا در راس دید بود، استاد از اول کلاس شعر می‌خواند و حرف می‌زد، انگار که یک نوار در گوشش می‌خواند و او بدون ریتم فقط تکرار می‌کرد:

-چون صبا در مزرع سبز فلک بال در بال کبوتر داشتن

حشمت و جاه سلیمان یافتن

شوکت و فر سکندر داشتن

تا ابد در اوج قدرت زیستن

ملک هستی را مسخر داشتن

برتو ارزانی که مارا خوشتر است

لذت یک لحظه مادر داشتن...

پیش زمینه این شعر مشیری مادر هست، مادر پیش‌زمینه اشعار خیلی از شعرای گذشته ما بوده از جمله ایرج میرزا، اقبال و خیلی از شعرای مغرب زمین که شاید آثارشون تابه‌حال به دست ما نرسیده باشه؛ پیش زمینه هر مطلبی اعم از شعر و نثر ادبی می‌تونه گستره‌های مختلفی رو در بر بگیره که این رو میشه تو هر اثری با توجه به نقد پخته‌ای که به دنباله‌ش میاد پیدا کرد.

ریحانه تقریبا خوابش گرفته بود، دست زیر چانه گذاشته بود و با چشم‌های نیمه‌باز استاد را می‌نگریست، تنها صدایی که گه‌گاه درآن ریتم یکنواخت به گوشش می‌رسید تق‌تق نوک خودکار روی کاغذ و دفتر و جزوه بود، به حبیبه نگاه کرد که یک دستش طبق عادت در حال صاف کردن عینک روی بینی‌اش بود و دست دیگرش مشغول نوشتن، به جزوه‌ش نگاه کرد، تمیز و مرتب حتی

با وجود تند نوشتن؛ به جزوه دانشجوی بغل دستی‌اش نگاه کرد، کثیف و پر ازخط خوردگی،سرک کشید رو صندلی نفر جلویی، خیلی معمولی نوشته بود و دو تا صندلی دورتر از جایی که نشسته بود دختر دیگری بود که چهارتا جمله می‌نوشت و بعد زیر صندلیش با موبایلش ور می‌رفت، و دختر ریز جثه‌ای که کنار حبیبه نشسته بود با دقت چشم دوخته بود به استاد و از زیر صندلی ناخن‌های قد بیل شده ش را سوهان می‌کشید، در لحظه‌با خودش فکر کرد اگر دانشگاه این است پس باید قیدش را زد.

تقریبا تو حال و هوای خودش در حال خمیازه کشیدن بود که متوجه خنده صدادار اطرافیانش شد، وقتی فشار آرنج حبیبه را به پهلویش حس کرد به خودش آمد و گفت:

-اِ چته!

استاد عباسی نشست پشت میزش و رو به حبیبه گفت:

-انگار دوستتون متوجه سوالم نشدن خانم رادان!

حبیبه با لبخند مصنوعی و کشداری گفت:

-راسیادِش چی‌چی بگُم!

ریحانه که تازه متوجه شده بودازش سوال پرسیده شده از عالم هپروتش درآمد و پر سروصدا از روی صندلیش بالا پرید:

-با من بودین آقا؟

صدای شلیک خنده بچه‌ها و سرخ شدن آنی صورت حبیبه بهش فهموند گند اساسی‌ای زده، لب گزید و ناشیانه دور و برش را نگاه

کرد تا این‌که استاد عباسی عبوس‌هم با شیرینی کلام ریحانه ناخودآگاه لبخندی روی لبهایش نشاند و گفت:

-از خانوم رادان پرسیدم که دوستتون دانشجو هستن؟ چه رشته‌ای می‌خونن.

ریحانه به تته‌پته افتاد و گفت:

-م... م... من... من خب نه... یعنی...

به حبیبه زل زد و چون دید اون قرمز شده دیگه درحال فرو رفتن کامل تو صندلیه یهو نفسی بیرون داد و گفت:

-من... من دانشجو نیستم آقا... .

دختر بغل دستی‌اش که جزوه کثیفی داشت زیرلبی با صدای خنده‌داری گفت:

-آقا چیه بگو استاد.

تا ریحانه امد پسوند استاد را بچسباند ته جمله‌اش استاد پرسید:

-تحصیلاتتون تموم شده؟

ریحانه با دستپاچگی گفت:

-نه، نه من... من دیپلم علوم تجربی دارم.

استاد نکته‌بین و ریز که از زیر عینک شماره بالاش خیلی تیزتر هم به نظر می‌رسید ابرویی بالا انداخت و گفت:

-هیچوقت برای دانشگاه اقدام نکردین؟

ریحانه دوباره به حبیبه نگاه کرد، سرخ و سفید می‌شد و پوست لبش را می‌کند، عادتی که هیچ‌وقت از سرش نیفتاده بود، مطمئناً او

از ریحانه انتظار داشت که به دروغ خودش را دانشجوی یک رشته‌ای اونم توی همین دانشگاه معرفی کند و بعد هم قال قضیه کنده شود اما ریحانه که دیگر شجاع‌تر از لحظه اول شده بود بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌ای که به سرتاپایش مانده بود با طمانینه خاصی گفت:

-من هیچ‌وقت دنبال درس و دانشگاه و ادامه تحصیل تو رشته‌ای که نمی‌شناختم و دوستش نداشتم نبودم، چراکه درس من و علاقه من تو خونم بود، از گذشته‌های خیلی دور.

صدای پچ‌پچ دانشجوها بلند شد و استاد مشتاقانه سر تکان داد:

-قضیه جالب شد.

ریحانه که دیگر دایره واژگان درست و حسابی‌ش تمام شده و مطمئن بود اگر بخواهد ادامه دهد دیگر هیچ کلمه و جمله‌ش شسته رفتگی قبل را پیدا نمی‌کند پرشتاب و ناگهانی گفت:

-من ساز می‌زنم، من درس ساز زدن رو سالهاست که پیش پدرم آموزش می‌بینم، دور از هرکلاس دانشگاهی‌ای.

صدای خنده ریز چندنفر بلند شد و دوسه تا پسر هم از ته کلاس جملات نامفهومی بر زبان آوردند؛ حبیبه که از سرخ و سفیدی افتاده و دیگر تقریبا زرد کرده بود سریع کتاب‌هایش را جمع کرد و یک نفس عمیق کشید و استاد سری به نشانه تحسین تکان داد و گفت:

-آفرین، خیلی خوبه، ساز سنتی یا... .

یکی از پسرهای حاضرجواب تیکه پراند:

-استاد این تیپ و قیافه مطمئناً چنگ و تنبور و سه‌تار دست نمی‌گیره.

صدای خنده‌ها و متلک‌گویی‌ها آرام نمی‌شد که ریحانه میون همهمه بچه‌ها با خونسردی گفت:

-من ویولن می‌زنم.

کلاس به‌پایان رسیده بود و همه بچه‌ها با سروصدا و جملاتی که از پسشون هزارتا حرف و حدیث جز تعریف و تمجید بیرون می‌ریخت کلاس رو ترک می‌کردند که استاد مربوطه دوسه تا از اون بچه شیطون‌ها را نگه داشت و درحالی‌که چفت‌های کیف چرمی‌ش را می‌انداخت رو به آن‌ها گفت:

-سقراط رو که همتون می‌شناسید!

بچه‌هایی که ایستاده بودند یکصدا جواب دادند:

-بله!

استاد گفت:

-کلمه مهم سقراط میدانم بود، یه می‌دانم حیاتی که بخاطرش جون داد؛ سقراط می‌گفت می‌دونم و می‌دونمش قد یه دنیا ارزش داشت، اینو هم که انشاالله همتون می‌دونید؟

دختر و پسر باهم جواب دادن:

-بله استاد.

استاد کیف رو تو دست گرفت و ادامه داد:

-می‌دونم سقراط ناشی از ندانسته‌هاش بود و خوشحال بود از این‌که اینو می‌دونست، اما شماها نمی‌دونین، حرف و حدیث و به‌جا و نابه‌جا رو اصلا نمی‌دونین، واسه خاطر همینه که حرمت مهمون و غیر مهمون رو نگه نمی‌دارید؛ اما اینو بدونید که مولانا واسه امثال شماها وقت گذاشته و اینو گفته: آنکس که نداند و بداند که نداند، لنگان خرک خویش به مقصد برساند، آنکس که نداند و نداند که نداند، در جهل مرکب ابدالدهر بماند.

ریحانه با خوشحالی تمام به کنفتی جوجه دانشجوها خندید و بعد توی سالن بلند در حالیکه دنبال حبیبه می‌دوید گفت:

-هیکلا سیکس‌پک، مغزها همه از دم جلبک ؛ با کیا شدیم هشتاد میلیون نفر.

حبیبه با حرص باهاش حرف می‌زد:

-حیسابی آبروبِری کِردی، چِرا نگوفتی دانشجو رشته ارتباطاتی؟ آ دیشب این هوا حرف زِدیم، کلی قِرار کردیم، آ قِرار شد تو دانشجوآ سالی آخِر باشی تو دانشکده ما، قِرار شد واسه تحقیق اومِده باشی سر کیلاس ما، آ قِرار ما... .

ریحانه خسته از غرغرهای شیرین اون یهو وسط حیاط بزرگ ایستاد و گفت:

-وای بسه دیگه، سرمو بردی! هرچی بود گذشت، آخه من چرا باید انقدر دروغ بگم، بابا من اصلا نمی‌دونم علوم ارتباطات چی هست، چهارتا سوال از رشته‌م می‌کرد چه جوابی می‌دادم؟ ساز زدن مگه چه اشکال داره، به‌خدا یه‌دونه از اون همکلاسی‌های چپر چلاقت بلد نیستن ویولن رو بگیرن دستشون، چرا تو قدر منو نمی‌دونی!

حبیبه با حرص و اعصاب‌خوردی زیاد او را هل داد و از خودش دور کرد، بعد هم ادایش را درآورد و گفت:

-قدرمَنا نیمی‌دونی! نه‌اینکه خیلی خاص و با ارزشی، کلکسیون آبروبِری!

خودش را به خیابان و بعد خیلی زود به سر ایستگاه رساند، دیگه نمی‌توانست ریحانه را تحمل کند؛ تو اون آفتاب بلند سر ظهر حسابی پوستش درحال سوختن بود، با ناراحتی از این‌که ضدآفتاب نزده بود کلاسور طوسی‌رنگ را روی سرش خواباند و با چشمهای نیمه‌بسته سروته خیابان شلوغ را نگریست؛ تو همون حال و هوا بود که صدای بوق و بعدهم توقف یک ماشین خاص و مدل‌بالا حواسش را پرت کرد، تا کلاسورش را پایین آورد آفتاب انعکاس بلندی داد و نشست روی شیشه عینکش و درست نتوانست جلویش رو ببیند، صدای باز و بسته شدن در عقب ماشین به گوش رسید و بعد هم پیاده شدن یک مرد قدبلند و گام‌های آهسته‌ای که به طرفش کشیده می‌شد، با فکر این‌که ممکن است کسی مزاحمش شده باشد چند قدمی عقب رفت و کاملا اخم‌هایش رو درهم کرد و طوری وانمود کرد که انگار اصلا متوجه آن آدم نشده، یک دقیقه بعد صدایی که به گوشش رسید تمام اوهام و خیالاتش را برهم زد، صدا فوق‌العاده گرم و صمیمی بود:

-خانم رادان؟

حبیبه با لبخندی که همیشه بی‌مقدمه در اینجور مواقع روی لبهایش می‌نشست چند قدم عقب رفته را جلو آمد و گفت:

-بِله، خودمما.

مرد خیلی جوان بود و خیلی از نزدیکی که حبیبه حالا دقیق‌تر می‌دیدش جذاب‌تر، لبخند سنگین و پروقاری زد و گفت:

-سلام، ملک‌دارایی هستم، یکی از دوستان نزدیک آقای شهمیرزاد، می‌شناسینشون؟

صدای ریحانه از پشت مرد جوان به گوش رسید:

-خیلی لوسی حبیبه، بابا هرچی بود گذشت دیگه، بی‌خیال.

مرد جوان به آرامی عقب‌گرد کرد و همزمان ریحانه هم ایستاد، از پشت کلاه‌کاسکت نگاهش با آن نگاه سنگین و باوقار گره خورد، چند دقیقه‌ای مات همدیگر را نگاه کردن تا این‌که ریحانه با شرمندگی کلاهش را برداشت و در حالی‌که با کف دست مقنعه کجش را روی سر صاف می‌کرد گفت:

-سلام!

مرد جوان که هنوز به سرتاپای ریحانه و موتورش با تعجب چشم داشت جواب او را داد:

-سلام.

حبیبه با خجالت از سرووضع ریحانه و نسبتش با خودش زودی جلو پرید و رو به مرد جوان گفت:

-اتفاقا چند وقتِپس اِزشون خِبری نی! مشکلی پیش اومدد؟

مرد جوان که از ظاهر و لحن حرف زدنش معلوم بود خیلی مبادی آداب و اتو کشیده است دستش را محترمانه در هوا گردش داد و گفت:

-حقیقت اینه که برای ادامه تحصیل از یه کالج معتبر آلمانی پذیرش گرفته و در حال حاضر مشغول کارهای اقامتشه، فکر نمی‌کنم دیگه قصد برگشت داشته باشه.

حبیبه سری به نشانه افسوس تکان داد و گفت:

-چه حیف! آقا شهمیرزاد اشاگردها با ایستعداد کلاس بود، اصلا فکرشا نمیکِردم یهو هال و هوا اونور به سرش بِزِند، یعنی هیچ کدوما از بچا فکرشا نمیکِردن.

ریحانه بی‌حوصله از حرف‌های آن‌ها کلاه‌کاسکتش را روی دسته موتور گذاشت و بعد در حالی‌که دست در جیب‌های کت اسپرت کوتاهش کرده بود با فاصله از آن‌ها شروع کرد به راه رفتن، دم جدول پیاده‌رو ایستاد و با آل استارهایش آرام چندتا کاغذ مچاله شده رو شوت کرد به چپ و راست، راننده مرد جوان به طرز عجیبی نگاهش می‌کرد و همین باعث شده بود ریحانه اخم و تخم عجیبی به ابروهای پرپشتش بیندازد، با هر قدمی که بر می‌داشت هرچه جلوی پایش می‌آمد را شوت می‌کرد و اصلا متوجه نبود چقدر رفتارهایش دور از شأن یه خانومِ. این آخری‌ها هم نگاه متعجب مرد جوان با راننده‌اش همراه شده بود و حسابی ریحانه را اذیت می‌کرد، خسته شد و بالاخره به درختی تکیه کرد و گوشی همراهش را درآورد و مشغول شد.

به دستور مرد جوان راننده از عقب ماشین چند کتاب قطور با جلدهای گالینگور رنگارنگ بیرون آورد، آن را به‌دست حبیبه داد و بعد عقب ایستاد، حبیبه با تشکر در حالی‌که یکی از آن کتاب‌ها را ورق می‌زد گفت:

-هِچ عجله برا برگشتنشون نبود، راسیادِش بعد دوسال قیدشونا زِده بودم، اِگه راسشو بخِین من یکی یه‌جلد از ای کتابا را آ دوباره بِرا خودم خِریدم، حدس کرده بودم آقا شهمیرزاد حواسش پِرت شدا آ فِراموش کِردِد اونا امانتس.

و پشتش قهقهه صداداری زد که مرد جوان را هم به یک لبخند ملیح دعوت کرد.

-به هر طریق من به عنوان یه واسطه وظیفه داشتم این امانت‌ها رو بهتون برسونم، امیدوارم خوبی و بدی این امانت‌داری رو شما بخاطر من ببخشین، اگرهم یه‌کمی دیر شد بذارین به حساب پر مشغلگی و حواس‌پرتی من.

حبیبه خیلی زود سرخ شد و با خجالت سر تکان داد و گفت:

-نِ خواهش می‌کونم، این چه حرفه، اشکالی نِدارِد فقط... فقط اِگه تونستین آ باهاش ایرتباط گرفتین یه شوماره تِماسم ازِش بِرا من بیگیرین. خوشحال میشم بدونم اون مغزی پرکشش ادبیات تو آلمان چی‌چی می‌کنِد!

مرد جوان با یک نیم‌نگاه به ریحانه که طلبکارانه نگاهش را به سمت آن‌ها می‌چرخاند گفت:

-حتما خانم رادان، خوشحال شدم از دیدنتون، اگر مسیرتون... .

حبیبه میون حرف اون تشکر کرد و گفت:

-نِ خیلی ممنون، وسیله هسا.

ریحانه که به سمت موتور برگشت مرد جوان خداحافظی کرد و رفت سمت ماشین و دری را که راننده برایش باز کرده بود گرفت

و با یک نگاه کوتاه از اون‌ها خداحافظی دوباره کرد، نشست روی صندلی عقب و راننده محترمانه در را بست و چند دقیقه بعد ماشین قایقی و بزرگ مابین بقیه ماشین‌های توی خیابان گم شد، ریحانه که کلاه کاسکت را برداشت حبیبه هنوز به رد لاستیک‌های ماشین رو آسفالت خیابان چشم داشت، زد به پهلویش و با نیشخندی عصبی‌کننده گفت:

-مرد آرزوها بود نه؟

حبیبه کتاب‌های سنگین را زیربغلش جا کرد و گفت:

-تو باز پیدات شد؟

ریحانه چشمانش را ریز کرد و گفت:

-ولی بهت نمی‌اومد، خیلی عصا قورت‌داده بود؛ انگار تو عمرش یه‌آدمی تو شکل و شمایل ما ندیده، دیدی چطوری خودش و راننده‌ش منو نگاه می‌کردن؟

حبیبه با حرصی تمام نشدنی سرتاپای او را برانداز کرد و گفت:

-والا دیدِنم داری!

***

هیچ‌چیز به اندازه حقیقت نمی‌توانست به انسان نزدیک و قابل لمس باشد و این امر برای ریحانه که دختری بود با روحیاتی کاملا پسرانه دور از انتظار نبود.

جلوی آینه میز توالتش نشسته بود و به خودش نگاه می‌کرد، زیبا بود، به زیبایی خودش مطمئن بود، کلا همه آدمهاوقتی درآینه به خود نگاه می‌کنند اگر انصاف را در نظر بگیرند و خودشیفته

نشوند اجزای زیادی از زیبایی می‌بینند که فقط منحصر به خودشان است و سندش به نام خودشان زده شده، ریحانه هم از این قضیه مستثنا نبود، شاید به قول عمه‌حبیبه‌ش اگر کمی ابروهای پرپشتش را بالا و پایین می‌کرد و مثل همه دخترهای دیگر بی‌ترس و خجالت از بی‌حیایی موهای صورتش را هم محو می‌کرد زیباترهم می‌شد، دستش را ناخودآگاه به صورتش کشید و بعد پوستش را با پوست سفید و بدون موی مادرش مقایسه کرد، موهای کوتاه سرش در نظر اول جلب توجه کردحتی بعد از لمس کردن پوست صورتش، آن موهای مشکی پرکلاغی اگر تا کمرش می‌رسید چه غوغایی می‌کرد در دلبری از هر مردی، یهو سرپا شد و خودش را تیز و دقیق برانداز کرد:

تیشرتی خاکستری با طرح جمجمه تن‌پوشش بود که از گشادی در تنش کاملا زار می‌زد، یک شلوارک مشکی طرح نایک هم به پا داشت که اصلا شبیه شلوارهای عمه حبیبه رنگی و طرحدار نبود، دستی به سر و گردن و بازوها و بعد تنش کشید و یهو روی سینه‌هایش ثابت ماند، حتی اندازه یک مشت هم نبود، حبیبه بارها به او گفته بود نیم تنه شل بپوش و روزانه صدتا طناب بزن تا بلکه یک رشد قابل توجهی بکنه، نا سلامتی تو دختری، بیچاره اون مردی که... .

با حرص خودش را روی صندلی کوباند و گوشه لبش را به دندان گرفت، از همه‌چیز زندگیش راضی بود غیر حرف‌های مادرش و عمه حبیبه، اونا به‌زور می‌خواستند خواسته‌های دل خودشون را به او تحمیل کنند و ریحانه نمی‌توانست پذیرا باشد؛ سخت بود، بعد از 23 سال یه شکل بودن حقیقتاً سخت بود ولی اگر فقط کمی به

حرف‌های آن‌ها دقیق می‌شد می‌فهمید که حقیقت برایش نزدیک و قابل لمس است، مگه نه این‌که او واقعاً یک دختر بود! پس چرا نمی‌خواست عوض شود و زندگیش را جور دیگری رنگ دهد؟ برای لحظاتی خیلی کوتاه و اتفاقی برخوردش با آن مرد جوان دم دانشگاه عمه حبیبه را به یاد آورد، نگاهش نه خریدارانه و نه مضحک بود، آن نگاه از سر تعجب و حیرتی بود که می‌توانست در چشم‌های هررهگذری هم بنشیند، یاد نگاه راننده‌اش افتاد، نگاهی که تمسخرآمیز بود، یاد نگاه تک‌تک همسایه‌هایشان که از سر شرم و بی‌حیایی بود، به انگشت‌هایش نگاه کرد و یاد همکلاسی‌های عمه حبیبه افتاد، دخترهای نازک‌نارنجی با ناخن‌های بلند مانیکور شده؛ بی‌تفاوت از همه افکاری که مالیخولیایی‌وار چنگ انداخته بود در وجودش دست‌ها را روی میز چوبی دراور جمع کرد و بعد سرش را گذاشت روی بازوها، دلش نه گریه می‌خواست و نه هیچ‌چیز دیگری، فقط آرامشی را می‌طلبید که حس می‌کرد مدت‌هاست ازش دور است.

***

بی‌سروصدا وارد اتاق شد و در و دیوار را نگاه کرد، یکی دوتا قاب‌عکس از بچگی و بعد هم یه تخته شاسی سی در چهل از او در حالی‌که ویولن زیر چانه و گلویش بود و با احساس در حال نواختن بود، اون عکس رو تو آتلیه یکی از همکلاسی‌های حبیبه گرفته بود، یه پرتره هنری زیبا که حتی یه نمونه‌ش راهم خود عکاس تو آتلیه‌ش زده بود، چشم گرداند و چشم گرداند تا به تختخواب رسید، پتوی درهم پیچیده و بالشت معلق شده و یه کله سیاه که وسط ملحفه سفید چراغ می‌زد، سری تکان داد و به سمت ویولنی که روی میز

دراور بود رفت، آن را برداشت و به سختی زیر گلو و چانه‌ش جا داد و بعد آرشه را آرام رویش کشید، صدایی گنگ و خفه ازش بیرون آمد که اول خودش از جا پرید اما یک دقیقه بعد شروع کرد، آرشه را ناشیانه می‌کشید، بالا... پایین... بالا... پایین بدون ریتم و کاملا ناهماهنگ، صدای عجیب و غریبی بلند شد که بالاخره ریحانه را از خواب نازش پراند، تو رختخوابش تکان ریزی خورد و با لحن کشداری گفت:

-وای... صدای اونو درنیار، کوک نیست، مگه نمی‌بینی زیر و رو می‌کشه.

حبیبه که هیچ‌وقت مثل برادرش عشق ساز نبود و چیزی هم سر در نمی‌آورد زودی ویولن را سرجایش گذاشت و گفت:

-بِله دیگه، وقتی ساز کوک نباشِد صاحبشا آ ناکوکا بی‌ادب می‌شِد، اون وقتس که پاشا جِلو بزرگترِش دیراز می‌کونِد و نمی‌گِد که عِمه‌ای هَس، احترامی، چیزی... .

ریحانه ملحفه را با یه‌لنگه پا زد کنار و بعد حبیبه را روی صندلی پشت دراور دید، سرحال و بشاش، تازه از حمام آمده بود و موهایش دور یک حوله صورتی پیچ خورده بود به بالا، لبخندی ریز زد و بهش گفت:

-شدی شبیه این مهاراجه‌های هندی.

حبیبه ساعت رومیزی را نشان داد و گفت:

-نمیخَی بیدار شی؟ ساعتا دیدی!

ریحانه بی‌حوصله موبایلش را روشن کرد و ساعت را نگاه کرد: 10:20 دقیقه.

خمیازه طولانی‌ای کشید و گفت:

-واسه جنابعالی که درس و مشق داری صبح زود بیدار شدن معنی داره نه واسه من بیکار که صبحم با ظهر و شبم یکیه.

حبیبه سری توی هوا تکان داد و گفت:

-آره شایِد... .

سکوتی طولانی بینشان حکمفرما شده بود، حبیبه به گل‌های قالیچه وسط اتاق چشم داشت و ریحانه درحالی‌که یک دستش زیر سر بود و با دست دیگرش زیر گلویش را می‌خاراند حسابی تو فکر بود، تو فکر افکار دیشبش و خواب‌هایی که نمی‌دانست اسمش را بگذارد رویا یا کابوس!

خواب دیده بود عمه حبیبه همراه راحیل خانم آرایشگری که همیشه پیشش موهایش را کوتاه می‌کرد افتاده اند به جانش و دارند به زور صورتش رو بند می‌اندازند، ازآن‌ورهم یکی از شاگردهای آرایشگر داشت یک کلاه‌گیس بور و بلوند را جایگزین موهای پرکلاغی‌ش می‌کرد، مادرش هم یک دامن سفید بلند برایش دوخته بود و داشت به زور شلوارش را در می‌آورد تا آن را به پایش کند؛ یهو از یادآوری خواب‌هایش پوزخندی صدادار زد و وقتی دید حبیبه هیچ عکس‌العملی نشان نداد روی تختش نشست، دست‌ها را کرد میان موها و با یک حرکت سریع صافشان کرد و گفت:

-کجایی؟

حبیبه که به خودش آمد حوله را آرام از روی موهای خیسش درآورد و گفت:

-هِمین جا.

ریحانه بالشتش را انداخت سرتخت و بعد با کف دست کوبید رویش تا پف کند، بعد هم گفت:

-نُچ... تو این‌جا نیستی، بگم کجایی؟!

حبیبه با اخم شیرینی گفت:

-وای به حالِد اِگه بخَی چرند ببافی.

ریحانه لب و دهان غنچه کرد و گفت:

-آدم اگه ببینه عمه جونش تو فکر همکلاسی سفر کرده‌اش و بعد با قیافه تابلو یه‌جا بنشینه و اون‌وقت برادرزاده‌ش اینو راحت حدس بزنه چرند گفته؟

حبیبه که اصلا فکر نمی‌کرد آنقدر زود دستش رو شود سریع وا داد و گفت:

-اِز کوجا فهمستی ناقولا؟ نکنِد شِبا عوض خوابیدن میای تو افکار هِمه راه میری؟

ریحانه از روی تخت بلند شد و ملحفه را تا زد، بعد هم گفت:

-دیگه دیگه... .

حبیبه حوله‌ش را پرت کرد سمت اون و گفت:

-الای بپکی (الهی بترکی).

ریحانه که از برخورد حوله خیس به صورتش حسابی کلافه شده بود با حرص شیرینی بالشت صاف شده اش را برداشت و پرت کرد سمت او، حبیبه شیطنت‌وار به سمت اون دوید و به دقیقه نکشید که هردو افتادن به جان هم، حبیبه اون را انداخت روی

تخت و تا ریحانه آمد به خودش بجنبد اون نشست روی پاهایش، ریحانه آخ گفت و جیغ کشید و بعد هم به سختی عمه‌ش را روی ملحفه‌های تا شده غلتاند و بعد با یک حرکت سریع نشست روی شکمش، با انگشت‌های باریکش لپ‌های تپل و همیشه سرخ حبیبه را میان دو دست گرفت، نگاهی تو چشمهای درشتش کرد و گفت:

-خب! نگفتی این آقای شهمیرزاد چطوری بود؛ چند سالش بود، چرا هیچ‌وقت ازش حرف نمیزدی؟ معمولا بچه زنگ‌های کلاس همیشه باهم بگومگو دارن!

حبیبه مچ دست‌های ریحانه را در دستاش گرفت و گفت:

-هِمسِن تو بودا، خیلی پسری خُب، سر بی‌زیر و آقا؛ شاگیرد اولا آ درسخون، به قولی بِچا کرم کتابا دانشگاه، به همه‌چیشا فکر می‌کِردم جز رفتن، یعنی اصلا آدِم یهو کار انجام دادن نبود، هِمه برنامه‌هاشا نظم و ترتیب داشت، دیروزا که این رفیقشا گفت دارِد اقامت آلمان رو می‌گیرِد ماتِم برد، راستش نمی‌شِد به هیچ‌کِس اعتماد کِرد، بی‌وِفایی این روزا بِرا پسرا شدی عادِت.

سری تکان داد و در ادامه افزود:

-چوم والا (چی بگم والا)، مهم نی، اونِم میرِد مثلی هزارون مخی که رفتن.

ریحانه دست رو سینه‌های اون گذاشت و گفت:

-بهش فکر می‌کردی؟

حبیبه حسرت‌وار از پنجره روبه حیاط تک درخت خرمالو را نظاره کرد و بعد گفت:

-منا نیگا ریحان، 33 سالِمه، چیطور می‌تونستم بشش فکر کونم! ده سال اختلاف کم نبودا.

-اینا همش یه‌مشت افکار قدیمی و مزخرفه که دیگه تاریخ مصرف هم نداره، وقتی عشق بیاد و بمونه دیگه نه سن‌و سال می‌شناسه و نه... .

حبیبه حرف او را با بغض ته گلویش برید و گفت:

-اِز این حرصم گرفتا که با نیگاه بِشِم فهموند عشق هس و قرارس که بمونِد اما جراتا ابرازشا پیدا نکرد، هیچ‌وقت.

ریحانه بی‌مقدمه و بی‌دلیل خم شد و گونه او را در حالی‌که هنوز خیس اشک نشده بود بوسید، حبیبه مست این درد دل و عکس‌العمل صمیمانه اونو قلقلک داد و خواست که دغدغه‌هاش مال خودش باشه و بس، ریحانه هم افتاد به جون اون و تا توانستن باهم کشتی گرفتن و زدن تو سروکله هم. طوری‌که حبیبه جیغ‌های بنفش می‌کشید و ریحانه هیولا وار بهش حمله‌ور بود، خسته که شدن، حبیبه خم شد و حوله‌ش را از لابلای ملحفه‌ها بیرون کشید و گفت:

-نه دیگه تو خیلی پررو شدی، باید یواش‌یواش بدیمت بری.

ریحانه در حالی‌که لنگ‌درهوا پایین تختش دراز شده بود با قهقهه گفت:

-مگه گونی سیب‌زمینی‌ام که بدینم برم! من بیخ ریشتونم تا ابد.

حبیبه دم در اتاق گردن کج کرد و گفت:

-عمراً، طالعتا اِسدم، خوش‌خیال، سِر ماه نشد آ خونه بختتی! اِما خُدِمونیما... .

ریحانه که مثل روز برایش روشن بود عمه حبیبه چی‌می‌خواد بگه همصدا با اون گفت:

-بیچاره اون مردی که می‌خواد بیاد تو رو بگیره.

حبیبه که رفت بیرون به این فکر کرد که آیا واقعا اون مردی که قراره یک روز بیاد سراغش بیچاره است؟ باز به یاد خوابش و تمام افکار گذشته شب قبل پوزخند زد و وسط تختش طاق‌باز شد.

***

« ناز نفس این بی‌خیالی که دردست همه هست، این بی‌خیالی که میشود همه‌جوره پذیرفتش.

گرمی هوا می‌آید، روز را از آدمی می‌گیرد لب به شکایت که نه، آسوده می‌گوییم بی‌خیال فردا هوا خنک می‌شود.

تو درس های زندگی که نه، وقت مدرسه‌ها در کارنامه سفید رنگمان بین تمام بیست‌ها یهو یک شاهکار تک‌رقمی چشمک می‌زند، اشک نمی‌ریزیم اما آرام می‌گوییم بی‌خیال تابستان هست، بی‌خیال یک سال دیگر هست.

روزگار برق و باد دارد و این برق زود می‌آید و مثل باد زود می رود، عادت کرده‌ایم و می‌گوییم بی‌خیال فقط بگذرد بقیه‌ش تمام است.

قبول کنیم که بی‌خیالی شده آلت دستمان و خواه‌ناخواه به آن چنگ می‌زنیم، بد نیست و بد نمی‌شود اما گاه باید برای رسیدن به چیزهای والاتر دست از این بی‌خیالی‌های روزمره کشید و کمی جدی شد، روزگار برق و باد، گاه جای ارمغان بری از ما جان ناقابلی را می‌گیرد که حقش اصلا زود رفتن نیست. »

فصل دوم: (نگرانی)

یک جمعه سوت‌و کور بود شبیه تمام جمعه‌های دیگر، اصولا جمعه‌ها برای اهالی این خانه انگار اصلا تعطیل نبود، هرکس سر کارهای تکراری خودش بود، حسین‌آقا کلاس خصوصی ش را تعطیل می‌کرد و از صبح خیلی زود می‌رفت مغازه و سازهای تعمیری را به خانه می‌آورد و تا ساعت‌ها صداهای متفاوتشان را در می‌آورد، گاهی صدای دلنگ‌دلنگ سنتور و گاهی صدای زیر و بم ویولن و گیتار، آن وقت این میان صدای چرخ‌خیاطی شهناز هم باصدای سازها رقابت می‌کرد و ریحانه هم وسط این معرکه ویولنش را می‌گذاشت زیرگلو و بی‌وقفه می‌نواخت، بیچاره و مظلوم حبیبه بود که پنبه می‌کرد تو گوشش، چهارزانو روی تختش می‌نشست و بعد تمام دروس روز شنبه‌ش را در ارکستر سمفونیک خانواده رادان مرور می‌کرد، با معدل 18/75 شاگرد سوم کلاس بود و هر ترم که بالاتر می‌رفت شور و شوقش برای ادامه دادن بیشتر می‌شد؛ دو سال پیش وقتی از سر بیکاری و مجردی باد به کله‌ش افتاد که کنکور بدهد اصلا فکرش را نمی‌کرد که قبول شود، آن هم تهران! اما از آن‌جایی که حادثه چه‌خوب و چه بد اصلا خبر نمی‌کند برای او خوبِ خوب رخ داد و همه از جمله ریحانه را خوشحال کرد و به سر ذوق آورد، خوشحال از این‌که عمه جوانش بخاطر درس‌و تحصیل به تهران می‌آید و چهارسال کنار آن‌ها زندگی می‌کند، جدا شدن از مادر پیرش و همچنین جدا شدن از سرسرای آن شهر تاریخی و پرخاطره واقعاً برایش سخت بود اما

دوسال اول که گذشت حسابی به این وضعیت عادت کرد و حالا وقتی به این فکر می‌کرد سال دیگر بعد از تمام شدن درسش باید برگردد و دوباره کنج آن خانه قدیمی بنشیند و تمام روزهای تنهایی‌اش را با یک پیرزن سر کند کمی دلنگران و افسرده می‌شد، هرچند بارها و بارها حسین به او گفته بود که خاک تهران دامنگیراست و هرکسی بیاید دیگر نمی‌تواند برگردد اما با احتساب این حرف حبیبه آدمی نبود که به بهانه‌ای حتی ازدواج این‌جا بماند و مادر و شهرش را از یاد ببرد.

بی‌خیال از تمام افکاری که از هر طرف به مغزش هجوم می‌آورد و باعث می‌شد درسش را فراموش کند سری درهوا تکان داد و چشمانش را به نوشته‌های ریز و درشت کتاب عادت داد؛ داشت یک غزل از حافظ را می‌خواند ، باید کامل تجزیه‌ش می‌کرد و فردا جلوی بچه‌ها کنفرانس می‌داد، چیزی نمی‌شنید فقط گه‌گاه نگاهش را برای تکرار واژه‌ها و جملات و به‌خاطر سپاری به اطراف می‌دوخت و در همین حین هم بود که متوجه صفحه روشن گوشی موبایلش شد، اول فکر کرد پیامک همکلاسی‌هاست و خواست بی‌خیال جواب دادن شود که تکرار چراغ خاموش‌و روشن مطمئنش کرد که یک تماس دارد، هول و دستپاچه خیز برداشت به جلو و گوشی را از روی میزش برداشت، شماره ناآشنایی افتاده بود: 0912725 ، بقیه شماره رو نخواند و دکمه پاسخ‌دهی را زد و گوشی ر چسباند به گوشش:

-الو بفرمایید... الو... بِله... الو... .

فریاد می‌زد الو اما چیزی نمی‌شنید، ناگهان به خودش آمد و با حرص پنبه‌ها را از گوشش درآورد، صدای مردانه‌ای کامل و مودبانه به گوش می‌رسید:

-الو... خانم رادان؟ صدامو می‌شنوین خانم رادان؟

خجالت‌زده لبش را به دندان گرفت و درجا ملک دارایی را شناخت:

-آخ ببیخشید توروبه‌خدا... سلام.

ملک‌دارایی با لحن صمیمانه‌ای گفت:

-حالتون خوبه؟ منو به‌جا آوردین؟

حبیبه انگشت را به نشانه لای صفحه‌ای از کتابش که درحال خواندن بود گذاشت و گفت:

-بِله خب، شناختمتان آقا ملک دارایی، خُب هستین؟ چه‌حالی، چه‌خِبر از آقا شهمیرزاد؟ شماره‌ای ازِشا بِرا من اِسوندین؟

مرد جوان که از لهجه شیرین او حسابی مسرور شده بود نیمچه لبخندی به لب نشاند و گفت:

-اتفاقاً بابت همین مسئله تماس گرفتم، قبل از هرچیز باید ازتون عذرخواهی کنم، من شماره همراه شما رو از همکلاسی‌هاتون گرفتم، نباید بی‌اجازه این‌کار رو می‌کردم اما حقیقتش مسئله مهمی بود که حتماً باید باهاتون درمیون میذاشتم و... .

حبیبه که از این‌همه مبادی آداب بودن و لفظ قلم حرف‌زدن به وجد آمده و تقریبا تو خودش از خیالات دخترانه مچاله شده بود لبخند زد و گفت:

-نِ... چه حرفپِس، خواهش می‌کونم، مشکلی نی، خوشحال میشم اِگه بتونم کاری بِرادون بوکونم.

مرد جوان بدون مکث و حتی لحظه‌ای درنگ گفت:

-می‌خواستم بپرسم اگه شما تو این هفته فرصت و وقت‌آزاد دارین یه ملاقاتی باهاتون داشته باشم.

حبیبه جاخورده و تقریباً گر گرفته از هیجان ناگهانی آب گلویش را صدادار پایین داد و گفت:

-م... م... ملاقات؟!

-بله... من می‌خواستم راجع‌به یه موضوعی نظرتون رو بپرسم، درضمن شماره جای موقت آرش روهم بهتون بدم.

حبیبه که دیگه از پوست لبش چیزی برای کندن نمانده بود افتاد به جان ناخن‌ها و موند که چی بگوید، گوشی را برای چند ثانیه روی قلبش گذاشت، ضربانش روی هزار بود و بی‌وقفه می‌زد، فکر این‌که مردی تو شکل و شمایل ملک‌دارایی بهش رغبت پیدا کرده باشد داشت دیوانه‌ش می‌کرد، تو همون چند ثانیه زودگذر خودش را در لباس عروس فرض کرد، گوشی را سریع به گوشش چسباند و با مِن‌ومنِ گفت:

-اِ... من... من خُبا می‌دونین... راسیادِش... .

داشت ناز می‌کرد و منتظر نازکشی بود که ملک‌دارایی جوان لب گشود و با همان طمأنینه قبل گفت:

-زیاد مزاحم وقتتون نمیشم خانم رادان، بعد از کلاس دانشگاه، یه جای خلوت... پارکی... کافی‌شاپی... .

حبیبه تو غش بود و نمی‌دانست چه‌گونه خودش را نگه دارد ، یهو خونسردانه میان کلام او گفت:

-باشِد، در خدمددونم، ساعتا 2:30 کلاسم تموم می‌شِد.

دیگه نفهمید در مقابل جملات کامل و مرتب شده اون چه‌جور خداحافظی کرد، فقط به محض قطع ارتباط انگشتش را از میان کتاب برداشت و دو دستش را روی لپهای داغش گذاشت، کوره آجرپزی بود، باورش نمی‌شد با همین یک نگاه و با همین برخورد کسی بهش علاقمند شده باشد، کلاسهای فردا را در ذهنش ردیف کرد: ادبیات کلاسیک، تربیت بدنی، عروض 3.

باید یک لباس خوب می‌پوشید، بی‌خیال درس و کتاب‌های ولو شده دور و برش به سمت کمد تک اتاق رفت و همه مانتوها را نگاه کرد، انصافاً داداش حسین هیچی برای او کم نگذاشته بود، هرچقدر برای ریحانه لباس و شلوار اسپرت و مدل‌به‌مدل خریده بود دوبرابرش را برای حبیبه مانتو و مقنعه‌های مختلف و رنگارنگ خریده بود تا تو دانشکده و بین همکلاسی‌هایش سرافکنده نباشد، دست به یک مانتوی کرم کشید و لمسش کرد، آخرین باری که آن را پوشید تو جشن تولد یکی از همکلاسی‌هایش بود، بعد ازآن دیگر ترجیح داد برای لاغر نشان دادن خودش فقط مانتوهای تیره‌رنگ بپوشد، یک مقنعه رنگ روشن هم کنار گذاشت و بعد دوید سمت آینه، چند تار مو زیر ابروهایش درآمده بود، سریع از تو کشو موچین درآورد و مشغول شد، حسابی جلوی آینه خم‌شده و مشغول بود که ریحانه بی‌اجازه وارد اتاقش شد ، باترس و لرز دستانش پرید بالا و بعد گفت:

-اِ... چِ خبرس یهویی؟ ترسیدم.

ریحانه که لقمه‌ای بزرگ از نان و پنیردر دست داشت و با ولع مشغول گاز زدن بود با همان دهان پر گفت:

-چه خبرس باز، چیتان پیتان می‌کونی؟

حبیبه بی‌توجه به حرف او به کارش ادامه داد و گفت:

-خِبِری نی، درسا کنفرانسا دانشگاه، مثلا مِخواد چه خبِری باشِد؟

ریحانه همچنان در حال بلعیدن لقمه‌ش قدم داخل اتاق گذاشت و با دیدن مقنعه و مانتوی رنگ‌روشن حبیبه گفت:

-نچ...

یه‌نیم‌نگاه از توی آینه به حبیبه انداخت و بعد ادامه داد:

-همچین خبرهای خاصی هم هست!

حبیبه بی‌حوصله موچین رو داخل کشو انداخت و مانتو و مقنعه را تو چوب‌زد و بعد در حالی‌که ریحانه را به سمت بیرون هدایت می‌کرد گفت:

-خواهش می‌کونم برو بیرونا مزاحم نشو، منا فردا کنفرانس دارم آ درسمم سختس، به نمره‌اشا نیاز دارم.

ریحانه که حسابی به کارهای او مشکوک شده بود گفت:

-نه... نه عمه‌جون، تو یه چیزی‌ات هست! یه چیزی جدا از کنفرانس که همچین ولوله قر و فر افتاده تو جونت.

حبیبه اونو هل داد بیرون و گفت:

-برو دیگه، درس دارم.

ریحانه به‌زور سعی داشت خودش را نگه‌دارد اما حبیبه قوی‌تر از او در را محکم بست و بعد قفلش را انداخت، حالا با خیالی آسوده می‌توانست به ملک دارایی فکر کند، ریحانه که پشت در مانده بود لقمه در گلو گیر کرکرده‌ش را به‌زور پایین داد، انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید روبروی در گرفت و گفت:

-خودت خواستی!

***

از ساعت شش صبح بیدار بود، تقریباً بعد از نماز چشم روی هم نگذاشته بود، مدام چشم می‌دواند توی حیاط و گوش تیز می‌کرد به صداها، امروز را آغاز کرده بود برای سردرآوردن، عقربه‌های ساعت انگار حرکت نمی‌کرد، چنبره زده روی شش مانده بود و تکان نمی‌خورد، بالاخره از انتظار و بی‌حوصلگی به ستوه آمد و تصمیم گرفت از اتاقش بیرون بزند، به هر طریق قرار بود به مادرش دروغ بگوید پس فرقی نمی‌کرد که این دروغ را حالا بگوید یا یکی‌دوساعت دیگر، دستی به لباس و شلوار شش جیبش کشید وشالش را ناشیانه سر کرد، کیف ویولنش را انداخت روی شانه و زد بیرون، به محض ورود به پذیرایی با پدرش مواجه شد، مثل هر صبح می‌خواست به حمام برود، سلام کرد و منتظر نشد تا جوابی بشنود فقط صدای پدرش را دم در شنید که با همان لحن خش‌دار مخصوص اول صبح‌ها پرسید:

-اوقور ریحانه خانم؟

ریحانه برای اولین بار از صدای پدرش ترسید و درجا میخکوب شد، مکث کرده بود که پدرش گفت:

-جایی میری صبر کن برسونمت، امروز وقتم آزادِ.

ریحانه برگشت سمت پدرش، سرخ شده بود و تابلو از پنهان‌کاری اما با این‌حال لب‌هایش را چندین مرتبه با زبان تر کرد و بعد گفت:

-ها... نه... جای خاصی نمیرم، یکی از کلاس‌های عصرم رو انداختم صبح‌ها، دارم میرم فرهنگسرا.

حسین آقا با خواب‌آلودگی خمیازه کشید و گفت:

-آخه این وقت صبح؟! لااقل 9 به‌بعد میذاشتی، آن‌موقع که تو راه می‌افتی بناها هم سر ساختمون نمیرن.

ریحانه خندید و دیگر صبر نکرد تا جمله پدرش ادامه پیدا کند، با خداحافظی کوتاهی زد بیرون و دم پله‌ها خم شد تا آل‌استارهایش را پا کند، از همان‌جا خوب توانست سنگینی نگاه یک نفر را حس کند و آن یک نفر کسی نبود جز... .

سربلند کرد و با لبخند مادرش را نگریست، داشت پرده آشپزخانه را جمع می‌کرد تا نور خورشید اول صبحی بتابد روی گلدان‌های حسن‌یوسف دم پنجره‌ش، با اشاره سر به مادرش سلام کرد و عقب‌گرد کرد اما شهناز بیکار نماند، پنجره را باز کرد و گفت:

-کجا این‌وقت صبح؟

ریحانه از این‌که مجبور بود دروغش را تکرار کند به عذاب وجدان افتاد و حالت زاری به خودش گرفت اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-به‌بابایی گفتم، کلاس‌های عصرم رو موکول کردم به صبح، یه‌چند وقتی وضع اینطوریه، بعدش... .

شهناز دیگه ادامه صحبت‌های او را نخواست و گفت:

-بیا صبحونه بخور بعد برو، تو راه ضعف می‌کنی.

ریحانه امتناع کرد و گفت:

-گرسنه‌م نیست مامان جان، هنوز دلم از دلمه‌های دیشب سنگینه.

شهناز طلبکارانه گفت:

-من که گفتم یه‌چایی نبات بخور، دختر همه‌چی اندازه داره، چه‌خبرت بود دولپی دلمه‌ها رو قورت می‌دادی، مگه کسی ازت می‌گرفت؟

-مامان دلمه بودها، اونم برگی، مگه می‌شد ازش بگذری.

شهناز خندید و عقب‌گرد کرد سمت سماور و یخچال و ریحانه رفت تو فکر که چطوری موتور را بردارد و از خانه بیرون بزند، اون هیچ‌وقت به بهانه فرهنگسرا موتور را روشن نمی‌کرد اما حالا...

.

تو حیاط چندقدم آهسته برداشت و بعد سربرگرداند سمت آشپزخانه مادرش را می‌دید که داشت چای دم می‌کرد و نان‌های سنگک را برش می‌داد، بیرون رفتن با موتور محال ممکن بود، بی‌حوصله پرید هوا و یک برگ از درخت خرمالو کند، تا وقت به‌بار نشستن درخت دوسه‌ماهی باقی بود.

مادرش سراز پنجره کشید بیرون و گفت:

-پس چرا معطلی؟ می‌خوای با بابات بری؟

ریحانه تکیه کرد به درخت و گفت:

-نه، وایسادم یه‌کم زمان بگذره، آخه یه‌جوریه استاد زودتر از شاگردهاش برسه.

-استاد! یه‌خورده خودتو تحویل بگیر.

ریحانه دلخور شد و گفت:

-گرفتم دیگه.

مادرش هنوز در آشپزخانه می‌چرخید، با خودش فکر کرد که چه‌کار تکراری‌ای را هر صبح انجام میدهد، آب کردن سماور، شستن قوری، خرید نان تازه، به برنامه صبحانه نگاه کردن و بین شیر و تخم‌مرغ عسلی و کره و پنیر یکی را انتخاب کردن، برای لحظاتی کوتاه از خانه‌داری تمام زن‌های بخت‌برگشته خنده‌ش گرفت و زیرلبی با خودش گفت:

-من که عمراً از اینکارها بکنم.

فرصت طلایی به‌دست نمی‌آمد و اون لنگ درهوا به درخت تکیه کرده بود، مادرش می‌رفت و می‌آمد و نگاهش می‌کرد، به نظر می‌آمد که بهش مشکوک شده باشد اما ریحانه اهمیتی نمی‌داد، با لی‌لی داشت موزائیک‌ها را بالا و پایین می‌کرد که صدای پدرش در سکوت خونه پیچید:

-خشک.

فرصت طلایی همین بود، شهناز که حوله‌به دست گفت آمدم ریحانه به دو خودش را به موتور رساند و لاستیکش را آزاد کرد، با استرس تمام کارهایش را انجام می‌داد، یک نگاهش به پنجره آشپزخانه بود و یک نگاه دیگرش به در حیاط، به‌هر سختی بود بدون سر و صدای زیاد موتور را کشید توی کوچه و بعد هم در را

بست، نفس عمیقی کشید و چشمانش را روی هم گذاشت که صدای همسایه‌شان را شنید:

-ریحانه‌جان خوبی؟

سدی خانوم بود، همان که همیشه چقلی موتورسواری‌اش را پیش مادرش می‌کرد، دست از روی قلبش کشید و بدون این‌که سلام کند طلبکارانه گفت:

-خوبم، امری دارید؟

سدی خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-نه عزیزم، وقتی هراسون دیدمت فقط نگران شدم.

بعد هم با اشاره موتور را نشان داده و گفته بود مراقب خودت باش.

وقتی اون رفت ریحانه فیشه‌ای کرد و گفت:

-برچشم بد لعنت.

فرمان موتور را گرفت و رفت سر خیابان ، پشت درختی که درست روبروی ایستگاه اتوبوس بود کمین کرد و منتظر عمه حبیبه شد، همیشه همین‌جا روی صندلی‌های ایستگاه می‌نشست؛ به ساعتش نگاه کرد، تا آمدنش فقط نیم‌ساعت مانده بود، همان‌جا چشم انتظار ماند، درحالی‌که چرت می‌زد و گاه با صدای بوق ماشین‌ها از چرتش می‌پرید.

آن روز همه‌چیز راست و بی‌کلک خودش را نشان داده بود، حتی فردا و دو روز بعدش هم همین‌طور، شب و روزش به‌هم ریخته بود، رفتار حبیبه با او به‌کل عوض شده بود، دیگر کمتر به‌هم پیله

می‌کردند، ریحانه دو شبانه‌روز چیزی نخورد و حتی پلک هم روی‌هم نگذاشت، فکرش شلوغ بود و نگرانی از تمام چیزهایی که نمی‌دانست داشت کلافه‌ش می‌کرد، وقتی سر بر بالشت می‌گذاشت آن تصاویر آشنا و آن خنده‌های نخودی حبیبه را می‌دید؛ پشت پنجره اتاقش که می‌ایستاد سایه حبیبه را می‌دید، درست روبروی یک مرد جوان که درحال قهوه خوردن بود، قهوه، کافی‌شاپ، لبخند، خجالت و حیا... پر از درد و تشویش از نادانستگی سر به بازوها می‌فشرد و پلک‌ها را می‌بست.

وقتی یک هفته تمام پشت سرهم دیدارهای حبیبه با آن مرد جوان تکرار شد ریحانه دیگر تاب نیاورد که بیش از این یک گوشه بنشیند و دم نزند.

طبق عادت ساک ویولن را روی دوشش انداخت و با کلک همیشگی سوار موتور شد و سرکوچه کمین کرد؛ تصمیم گرفته بود امروز هرطور که هست خودش را نشان دهد و بفهمه که چه راز و رمزی این میان هست، این‌بار جای اتوبوس ساعت 9:30 صبح ماشین مشکی و شش در مرد جوان جلوی پای حبیبه ترمز کرد، ریحانه کلاه‌کاسکتش را درآورد و دقیق نگاه کرد، راننده پیاده شد و با خوشرویی در را برای حبیبه باز کرد و حبیبه سرخوشانه بدون حتی ذره‌ای غریبگی و خجالت روی صندلی عقب کنار مرد جوان نشست، قلب ریحانه ضربان تند و کوبنده پیدا کرد و نگاهش از اشکی ناآگاهانه تار شد، باور این‌که عمه حبیبه‌ش بعد از این‌همه سال پرهیزکاری در مقابل جنس مخالف حالا با یک از مابهتران روی هم ریخته سخت و ناباورانه بود.

ماشین که به حرکت افتاد، سوار موتورش شد و گاز داد، پشت ماشین افتاده بود و آرام آن‌ها را تعقیب می‌کرد، نسیم ملایم شهریور ماه در لباسش می‌پیچید و همه را پرِاز باد می‌کرد، خودش هم نمی‌دانست تا کجا اما مطمئن بود که تا سر از کار آن‌ها در نیاورد آرام و قرار نمی‌گیرد، در نگاهش کینه‌ای موج می‌زد که اگر بهانه‌ای به دست می‌آمد راحت فوران می‌کرد، در تمام طول راه مثل خوره از نگرانی خودش را خورد و حسابی خودش را کنترل کرد که ناگاه گریه نکند اما بالاخره وقتی آن‌ها را در پارک ملت در حال راه رفتن و خندیدن و خوش و بش دید دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و زد زیر گریه، پرصدا و پرهق‌هق، آن سر دریاچه مصنوعی ایستاده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد، عمه حبیبه‌ش را که مانتو و روسری ست پوشیده بود، کیف مخصوص مهمانی‌اش را انداخته بود و برای اردک‌ها و ماهی‌های توی دریاچه نان می‌ریخت، ملک‌دارایی جوان را می‌دید که مودبانه کنار او ایستاده و مدام حرف می‌زد، دستانش را مثل استادهای پرحرف دانشگاه‌ها مدام بالا و پایین می‌برد و گه‌گاه یک لبخند غلیظ می‌نشاند روی لب‌هایش، ملک دارایی خیلی آک بود، خیلی اتوکشیده و خیلی زیاد شسته رفته، نه‌به‌خاطر حسادت بلکه از روی خیرخواهی با خودش گفت که اصلا به‌هم نمی‌آیند، تفاوت قدی‌شان ، نوع حرف زدن‌هایشان ، چهره‌هاشان ، و از همه مهمتر سن و سالشان که ریحانه بی‌هیچ شکی به‌راحتی می‌توانست قسم بخورد که آن‌ها حداقل پنج شش سالی باهم اختلاف دارند، عمه حبیبه سرخوشی عجیبی داشت، از آن سرخوشی‌هایی که بی‌تکرار فقط مختص خودش بود، چطور می‌توانست جای کلاس رفتن و کنار همکلاسی‌ها نشستن بی‌دغدغه برود پارک ملت، کنار یک مرد

غریبه بنشیند و بی‌خیال از همه‌جا برای ماهی‌ها نان بریزد! لبش را گاز می‌گرفت و با نفرت هردوی آن‌ها را می‌نگریست، بیشتر از این‌که از دست حبیبه دلخور باشد از آن مرد جوان بدش آمده بود و با نفرتی عمیق سرتاپای مرتبش را می‌نگریست.

منتظر فرصت بود، فرصتی که بالاخره بعد از یک‌ساعت کمین کردن پشت درخت‌های افرا و چنار به دست آمد، ازهم خداحافظی که کردند حبیبه یک تاکسی به مقصد دانشگاهش گرفت و مرد جوان هم در حالی‌که با قدم‌های شمرده از کنار دریاچه می‌گذشت به‌سمت در خروجی پارک راه افتاد، تو فکر بود و دست‌ها را بی‌خیال در جیب‌های شلوار کرده و نیم‌نگاه گذرایش را درحال دور شدن از دریاچه به داخل آب و شنای اردک‌ها انداخته بود.

ریحانه با پشت دست اشک‌ها را خواباند روی صورتش و بعد راه افتاد جلو، هیچ جمله از قبل آماده شده‌ای نداشت، به‌تندی قدم بر می‌داشت و فقط دلش می‌خواست خالی شود و انگار گوش‌های مرد جوان محکوم به شنیدن بود:

-وایسا! وایسا با توام... آهای آقا با توام... مگه نمی‌شنوی؟

ملک‌دارایی جوان ایستاد و درجا خشک‌شد از شنیدن این لحن و صدا، به‌آرامی و وقار سرش را گرداند عقب و مقابل خودش دختری را دید با ظاهری کاملا آشفته و تقریباً پسرانه، یک شال نخی کج و معوج، دو جفت چشم سیاه‌پف کرده و ابروهایی پرپشت و نامرتب و لب‌هایی که می‌لرزید و تکان می‌خورد:

-چی ازش می‌خوای؟

ملک‌دارایی که کاملاً از دیدار ریحانه غافلگیر شده بود با لبخند ملیح و دوستانه‌ای سرتکان داد و گفت:

-سلام، حالتون خوبه؟

ریحانه دست‌به‌کمر مقابل او سرکج کرد و گفت:

-حال من به خودم ربط داره، گفتم چی ازش می‌خوای؟

ملک‌دارایی با خونسردی تمام گلویی تازه کرد و گفت:

-ازکی؟ درمورد چی ازم سوأل می‌کنین؟!

ریحانه نفسش را از بینی بیرون داد و این‌بار دو دستش را به کمر گرفت، ملک دارایی دوباره به‌سر و وضع او خیره شد، با آن مانتوی‌کوتاه و شلوار سبزلجنی شش جیب و کتانی‌های سفید فقط شال را اضافه و یک دستمال یزدی و پنجه بوکس را کم داشت برای الوات شدن، ننتانست بخندد، حتی نتوانست زیاد هم به او خیره بماند، چراکه صدای ریحانه بلند شد:

-خودتو به اون راه نزن! الان یه هفته است که دارم تعقیبتون می‌کنم، عمه حبیبه من آدم پنهون‌کاری نیست اما تو این مدت نمی‌دونم چه اتفاقی براش افتاده که لب‌از لب باز نکرده، اون آدمِ از درس و دانشگاه فراری نبود اما حالا بخاطر جنابعالی... .

دستانش را از کمر کشید، به‌سرعت روی هوا بلند کرد و گفت:

-بگو ازش چی می‌خوای؟

ملک‌دارایی با همان لبخند ملیح مخصوص به خودش که باعث می‌شد حرص ریحانه بیشتر دربیاید گفت:

-هرچیزی که جزو خواسته‌هام بود رو در عرض این یه‌هفته بهشون گفتم، فکر می‌کنم حالا دیگه جواب اصلی با ایشونه.

ریحانه برآشفته و ناگهانی دست به سینه او کوبید و لباسش را تو چنگ گرفت؛ مرد جوان حیران و مات‌زده به دست ریحانه و یقه لباس خودش نگاه کرد، راننده که از دور مشاهده‌گر این نزاع بود خواست قدمی به جلو بردارد که مرد جوان دستش را بالا برد و مانع شد و فقط به ریحانه نگریست، چشم‌های وحشی و پر خونش را نگاه کرد و حسی را که به دلش چنگ انداخته بود در خود پنهان کرد، ریحانه اما عصبی و مضطرب او را تکان می‌داد و می‌گفت:

-تو واقعا خجالت نمی‌کشی؟ یعنی بی‌پدر و مادری آنقدر بهت نزدیک شده که خونسردانه اونو یه‌هفته کشوندی پارک و کافی‌شاپ و رستوران تا ازش خواستگاری کنی؟

ملک‌دارایی چیزی نگفت و ریحانه برآشفته‌تر شدو در لحظه یقه آهاردار لباس سفید او را رها کرد و دستانش را محکم پایین کشید:

-باشه... باشه حرف خودتو بزن، پیشنهادت رو بده، اما بدون که من نمی‌ذارم، نمیذارم سرسری کله‌ت رو بکنی تو آخور زندگیمون، ما از اون خانواده‌های پِلخی و بی‌در و پیکر که فکر می‌کنی نیستیم.

قدم به عقب برداشت و کنار دریاچه شروع کرد به دویدن، مرد جوان که به دویدن او نگاه می‌کرد آرام دست به یقه لباس و بعد جایی که دست ریحانه لباسش را چنگ زده بود کشید و نفسی تازه کرد، راننده پشت سرش ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد و با لهجه غلیظ آبادانی‌اش گفت:

-آقا چیزی‌اتون که نشد؟

مرد جوان که هنوز هم نقطه سیاه‌شده قد و قامت ریحانه را از لابلای درخت‌های تنومند پارک دنبال می‌کرد گفت:

-نه!

راننده یک نیم‌نگاه به صورت سرخ از فشار اربابش کرد و بعد با جرأت گفت:

-آقا به خیالتون خانم بزرگ، خانم فخرالناز و بانو رعنا حاضر میشن ایشون رو... .

بقیه حرفش را با نگاه خیره اربابش خورد و سرپایین انداخت و مرد جوان با تبسم شیرینی رو به او گفت:

-تو چی فکر می‌کنی فوأد؟

***

« گاه به‌خیال آشفتگی‌ها نگرانیم و گاه از زور این نگرانی‌ها به خود می‌بالیم، به اندیشه تا ابد تنها بودن می‌رسیم و نگرانیم، اما هیچ‌گاه نگران این نمی‌شویم که عمرمان غارتگر دست روزگار است و ما هیچ‌کاره‌ایم. »

فصل سوم : (تقدیر)

چوب دستی را از کنار تخت برداشت و آرام زیربغل جا داد، راه رفتن اوایل با این چوب‌ها خیلی سخت بود و مهارت خاصی

می‌خواست اما حالا با گذشت دو هفته کاملاً حرفه‌ای شده بود و حتی سریعتر از قبل هم قدم بر می‌داشت، از اتاقش که زد بیرون صدای مادرش را شنید:

-به‌خدا برای منم صرف نمی‌کنه، ملیله و منجوق و نگین روهم شماره‌ای کردن و می‌فروشن، هرکدوم تک‌تک خداتومنه، شما که خودت مغازه‌داری و می‌دونی تو این دوره و زمونه هیچی اگه تغییر نکنه اجناس مغازه‌ها اول اول سیر صعودی پیدا می‌کنه، پس توروخدا مارو درک کن.

طبق معمول همیشه مادرش سر حساب‌و کتاب لباس با مشتری چانه می‌زد، انصافاً هم مشتری‌های عجیب و غریبی که پولشان برای خرج کردن همه ایاب‌و ذهاب عروسی بالا می‌رفت غیراز لباس؛ سرتکان داد و بی‌حوصله سرکی به آشپزخانه کشید، حبیبه با سلیقه تمام داشت ژله درست می‌کرد و تو قالب ستاره‌ای شکل می‌ریخت، تو دنیا عاشق دو چیز بود که هیچ‌وقت نمی‌توانست کنارشان بگذارد، یکی ژله ویکی هم کتاب، انگار که این‌دو به جانش بسته بود، به پاهایش نگاه کرد و بعد به نایی که برای قدم برداشتن نداشت، این روزها خسته‌تر از همیشه بود، با وجود این‌که چوب‌دستی‌ها حرکت کردن را برایش آسان می‌کرد اما با این‌حال وقتی می‌خواست مسیر اتاقش تا دستشویی یا آشپزخونه را طی کند انگار دیگر نایی نداشت، همان جا به در اتاقش تکیه کرد و آن روز نحس را به یاد آورد:

«-تو واقعاً خجالت نمی‌کشی؟ یعنی بی‌پدر و مادری انقدر بهت نزدیک شده که خونسردانه اونو یه‌هفته کشوندی پارک و کافی‌شاپ تا ازش خواستگاری کنی؟»

آن روز انگار قرعه بدشانسی را به‌نام ریحانه انداخته بودند، وقتی با حال پریشان مثل دیوانه‌ها از پارک خارج شد و سوار بر موتور درخیابان‌ها ویراژ داد اصلاً فکرش را نمی‌کرد عصبانیت و درهم ریختگی و اشک و ناله‌ش آنقدر شدید باشد که چشمانش جز نگاه بی‌تفاوت ملک‌دارایی جوان چیزی نبیند و جاده را تشخیص ندهد، پلک که به‌هم زد صدای برخورد دوتا شیء سنگین و آهنی را شنید، بعد هم دَوران شد و خودش را روی زمین و آسمان معلق دید.

یک چوب دستی‌اش را به دیوار تکیه داد و سعی کرد کمی بایستد.

تو بیمارستان وقتی چشم باز کرد حبیبه را دید کنار ملک‌دارایی، باعث و بانی همه این اتفاقات او بود، اویی که مرتب و مبادی آداب گوشه‌ای ایستاده و بهش زل زده بود، انگار داغش دوباره تازه شد و خواست روبرگرداند و اخم کند که حبیبه نگذاشت، زودی به سمتش خیز برداشت، صورتش را چرخاند سمت خودش و با نگرانی پرسید:

-حالت خوبِس؟ تو چی‌چی کردی با خودت دختر! این چه وضعشِس؟

نگاهش پراز کینه از آن مرد جوان کنده نمی‌شد، خون بود که درسفیدی چشمانش موج می‌زد، درد بود که درپاهایش می‌پیچید، وقتی سر و گردن به پایین چرخاند دید یکی از پاهایش را آتل بسته‌اند و دست چپش هم باند پیچی شده است، حبیبه که اشک ریخت، آرام دستش را روی گونه‌ها و چشمانش کشید، هیچ‌جای صورتش زخم نبود، کلاه‌کاسکت خوب ازش مراقبت کرده بود؛ پدر و مادرش که به دیدنش آمدند دیگه نتوانست خودش رو نگه

دارد، تو بغل مادرش کودکانه زار زد؛ بعد از یه مدت که مرخص شد و به خانه آمد اولین گریه‌اش را بخاطر موتور کرد که دیگر جایش گوشه درخت خرمالو خالی شده بود.

یک چوب دستی دیگرش را هم به در اتاقش تکیه داد و روی پاهایش ایستاد، پر درد اما با تحمل. از پنجره روبه‌حیاط پذیرایی بیرون را نگاه کرد، جای موتور هنوز خالی بود؛ پدرش سه‌روز بعد از تصادف آن موتور را که دیگر ازش چیز سالمی نمانده بود برد و فروخت، حتی اجازه نداد ریحانه اعتراضی بکند، با این‌کار نشان داد که دیگر نمی‌خواهد دخترش را روی آن ببیند.

یک هفته پیش بود که حبیبه عصر جمعه‌ای بی‌مقدمه به اتاقش آمد، خودش سر حرف را باز کرد و درد دلهایی را که ریحانه آرزو می‌کرد در آن روزها بکند را به زبان آورد :

-ملک‌دارایی همه‌چیزا بِشِم گفت.

ریحانه چندقدم آهسته به سمت آشپزخانه برداشت و دستش را برای حبیبه بلند کرد..

-اون گفتا که چقده به‌هم ریختی، نیمی‌خواستم فعلاًچیزیا مطرح کونم آ خو فعلاً چیزی‌هم نبودا، ازِم خواسته بود فقط حرفاشا بشنوم و حرفاشم چیزی نبودا، اندازه ای نبود که بشِد تو یه جلسه به پایان رسوندش، اون زندگی خاصی دارِد، دلش خواست که اولا برا من که به تو از همه نزدیک‌تِرم بگِد بعد خودش قدم بِذارِد جِلو.

ریحانه حس می‌کرد روی ابرها راه می‌رود ، نرم و سبک.

-اون تو این یه‌هفته‌آ اِز خودش، مادِر و خواهِر و آ مادر بزرگش گفت، اوایل نیمی گوفت که چرا دارِد درد دل می‌کونِد! چرا دروغ،

خیال کِرده بودما آخِر همه حرفاش می‌خواد ازم خواستگاری کنِد اما این اتفاق بِرا من نیوفتاد.

نزدیک کانتر آشپزخانه درست وقتی‌که حبیبه متوجهش شده بود پاهایش به درد نشست و ناگهانی سست شد، روی زانوهایش افتاد و تو خودش نالید.

***

مدت‌ها بود که دیگه شهناز غر نمی‌زد، یکسره قربان صدقه می‌رفت، گرم و صمیمی دست به‌موهای ریحانه می‌کشید و صورت کرکی او را نوازش می‌کرد، بعد هم زیرلبی می‌گفت:

-الهی مامان به قربونت بره، چکار کردی با خودت؟ چرا استراحت نمی‌کنی گلم، تو باید زودتر خوب بشی، خیلی کارها داریم؛ و این خیلی کار داشتن‌ها خیلی وقت بود که برای شهناز شروع شده بود، درست از یک‌هفته پیش.

حبیبه که جریان ملک‌دارایی را برای برادر و زن‌برادرش تعریف کرد اولین کسي‌که اشک، آن هم اشک شوق درچشمانش نشست شهناز بود، بعد از او حسین‌آقا داغ کرد و گوشه دنجی درخودش مچاله شد، آن‌شب تا دیروقت ساز کوک کرد و ویولن زد، سوزناک و غریب و کسی نفهمید چرا؛ ریحانه ناباور و غریب از این‌همه اشتباه و فکر غلط ترجیح داد در اتاقش تنها باشد، خجالت کشید؛ برای اولین بار از نگاه پدر و مادرش سخت خجالت کشید و نتوانست کلامی حرف بزند، نه‌حرفی نه سوألی نه اعتراضی، تا ساعت‌ها به آن چهره مؤدب و قد و قامت آراسته که بی‌شباهت به مانکن‌های تبلیغاتی نبود فکر کرد، نمی‌توانست به خودش بقبولاند خواستگاری او را، درهمان یک‌بار دیدن ریحانه افتضاح‌ترین

برخورد ممکنه را کرده بود، این برخورد نمی‌توانست در درون کسی چیزی را به غلیان دربیاورد.

تو موهای کوتاهش که در عرض این یک‌ماه یکی دوسانت بلندتر شده بود چنگ می‌زد و لبانش را می‌خورد؛ حبیبه به ملک‌دارایی گفته بود که مدتی باید صبر کند و ریحانه عوض فکر کردن مدام کارهای مادرش را زیر نظر داشت:

-نه خانم مجابی، توروخدا اصرار نکنید، اصلاً فرصت نمی‌کنم، خبر خاصی که نه اما یه‌لباس عجله‌ای و سفارشی دارم واگرنه کوتاهی نمی‌کردم، شرمنده روی گلتون، بازم ببخشید... .

و هر روز چیز جدیدی به آن لباسی که تن مانکن تو اتاق مادرش بود اضافه می‌شد، یک روز یقه آهاردار، یک روز چندتا نگین و سنگ تزئینی چسبی، روز بعد آستین تنگ سرشانه پفی می‌شد و روز بعد دوباره دوتا سنجاق بهش خورده و جمع‌تر شده بود؛ به آن لباس حس خاصی پیدا کرده بود، هروقت که به‌بهانه‌ای می‌رفت اتاق مادرش دستی به سرآستین‌ها و یقه دلبری لباس می‌کشید و بعد می‌لرزید، تا روز باز شدن گچ پایش چیزی نمانده بود و اضطراب هر روز بیشتر از قبل در وجودش ریشه می‌دواند، همه‌نگاه‌ها با گذشته فرق کرده بود، حتی نگاه پدرش که حس می‌کرد تحت هیچ شرایطی ولو خاص تغییر نمی‌کند. حبیبه که می‌رفت دانشگاه و بر می‌گشت ناخودآگاه چشم به لبانش می‌دوخت و گوش به‌صدایی که نجواگونه بیرون می‌آمد، عجیب دلش می‌خواست که بحث خسته کننده کلاس و استاد و همکلاسی‌ها یهو کشیده شود به‌سمت ملک‌دارایی و خصوصیاتش و بعدهم یک اتفاق تازه رخ دهد اما دریغ، دریغ که حبیبه چیز تازه‌ای از او نداشت که بگوید.

روزها گذشت و ازپی‌هم یک‌ماه سپری شد، یک‌ماهی که ریحانه فقط رنگ در و دیوارهای خانه و سبزی برگ‌های بزرگ درخت خرمالو را دید، وقتی راحت روی پاهایش ایستاد و راه‌رفت باورش نمی‌شد که این‌یک‌ماه سخت را پشت‌سر گذاشته باشد، می‌پرید و روی پاهایش خم‌و راست می‌شد، هنوز ته دردی داشت اما بروز نمی‌داد، لبخند می‌زد و می‌دوید، سرتاسر اتاق و حیاط و چهارتاپله ورودی به اتاقشان را می‌دوید و جیغ خوشحالی می‌کشید، همه بهش سفارش می‌کردند:

-ریحان آروم!

-ریحانه‌جان عجله نکن.

-جون‌دلم آهسته، تو تازه سرپاشدی.

-ریحانه نپر، تاندونی پاهات هنوز آسیب‌دارِد، طول می‌کشِد تا کامل جوش بخورِد.

این جمله آخری را حبیبه مدام می‌گفت، ان‌هم از تو کتاب‌های ردیف کتابخانه‌ش پیدا کرده بود و به زبان می‌آورد اما ریحانه بی‌خیال بود و حرف کسی را نمی‌شنید، می‌خواست روی پاهایش بایستد ، درست مثل گذشته‌ها، اوایل که می‌رفت توی حیاط و جای خالی موتور را می‌دید خیلی غمگین می‌شد اما بعد که یاد پاهایش می‌افتاد و آن یک‌ماهی که دست‌و پا بسته خانه‌نشین شده بود خداروشکری می‌گفت و دیگر هوس تازه‌ای نمی‌کرد.

همه‌چیز بعد از آن تصادف عوض شده بود، رفتار مادرش، نگاه پدرش و حتی نصیحت‌های حبیبه، چرا انقدر راه دور، حتی کمد

لباس‌هایش هم عوض شده بود، جوری‌که وقتی رفت سراغش نخواست باور کند که این کمد لباس‌های شخصی‌اش می‌باشد.

صبح یک روز خنک بهاری که می‌خواست برای نان گرفتن بیرون برود متوجه شد که لباس‌هایش سرجای همیشگی نیست، نه آن کت کتان مشکی و نه آن شلوارهای شش‌جیب رنگ‌به‌رنگ، از کلاه‌هایش هم خبری نبود، یعنی تقریباً توی کمدش جای آن‌ها یک مشت لباس دیگر بود، لباس‌هایی که برای ریحانه خیلی غریب بود:

مانتوهای خوش‌مدل و رنگ روشن، شلوارهای جین و پارچه‌ای زنانه، روسری‌های براق ساتن و نخی با انواع شال‌های طرح‌دار، طرف دیگر کمدش را که باز کرد فاجعه گسترده‌تر بود، ایاین‌هاا دیگرهیچ رقمه نمی‌شد پذیرفت:

کت‌ودامن، لباس‌تک، دامن چین پلیسه، دوسه‌تا پیراهن شب، لباس‌های یقه‌هفت و یقه انگلیسی، سارافن‌های ترک دوخت و یک عالم خرده‌ریز دیگر، روی زانوها نشست و کشوها را باز کرد، تمام لباس زیرها مدل دارو دلبرانه، قرمز و صورتی و بنفش، جیغ و وحشتناک؛ کمد کفش‌ها را که باز کرد غیر از یک کتانی سفید که یادگار دوست پدرش از چین بود بقیه کفش‌ها عوض شده بود، پاشنه‌بلند و ورنی و چرم و چندتا دمپایی و کفش مجلسی که اگر با آن پیراهن‌ها و دامن‌های کوتاه ست می‌شد برای دلبری کولاک می‌کرد، در کمد را ناگهانی ول کرد و پهن شد روی زمین، دست‌ها را دور زانوها حلقه کرد و به لباس‌های زیبای کنارهم ردیف شده چشم دوخت، به راستی خانواده در مورد این اتفاق تازه که هنوز به وقوع نپیوسته بود چه‌فکری می‌کردند که این‌چنین تغییر را می‌خواستند ؟! فکر این‌که بعد از 23سال مانتو بپوشد و با روسری

و کفش پاشنه‌بلند در کوچه‌شان قدم بگذارد سخت دگرگونش کرد، سدی خانم، عباس‌آقا، وای... وای... همسایه فضول ته‌کوچه‌ای... مطمئناً برای همه آن‌ها خنده‌دار بود، این تغییرات حتماً برای همه خنده‌دار بود.

***

گرمو عاشقانه طبق عادت ویولنش را زیرچانه جا داده و می‌نواخت، در حال و هوای خودش غرق بود که حبیبه بی‌اجازه آمد تو اتاقش و شروع کرد به‌کف زدن، از اعماق وجودش لبخند زد و همین لبخند باعث شد که ریحانه با شدتی واقعی که همیشه خاص هیجانی‌ترین حالت درونی‌اش بود آرشه را روی سیم‌ها بکشد، حبیبه چند دقیقه بعد از خیره شدن به او لب گشود و گفت :

-عالی بودا ریحان، عینی همیشه.

ریحانه ویولنش را روی میز گذاشت و دو دستش را گرد کرد بغل پهلوهایش و بعد با شوخی گفت:

-الان اینا هندوانه است دیگه، باید بپام تا نیفته.

حبیبه روی تخت او نشست و سرتکان داد:

-شوخی نِکون ریحانه، من دارِما ازِت تعریف می‌کونم، تو هِنوز یاد نِگرفتی آ هنرمند جماعت باس قبل‌هرچی جنبه داشته باشِد؟!

ریحانه کنار او روی تخت ولو شد و گفت:

-خیل‌خب بابا معذرت، عذر، شرمندگی، حالا امر، حرف، خواسته، نصیحت... بفرمایید.

گوشش رو جلو کشید و ادامه داد:

-اینم به‌گوش به‌قد نون بربری، حالا بوگو.

حبیبه که دید ریحانه به‌هیچ طریقی دست از شوخی‌هایش بر نمی‌دارد نفسی بیرون داد و گفت:

-خوش به حالت ریحانه.

ریحانه با اخم شیرینی نیمرخ صورت او را نگاه کرد و بعد گفت:

-خوش به‌حالم؟!

حبیبه دست روی دست او کشید و به بیرون چشم دوخت، به نسیم خنک بهاری که هنوز حال‌و هوای همان روزهای اول را داشت، انگارنه‌انگار که پانزده روز دیگر بهار رخت بر می‌بست و می‌رفت، درحالی‌که انگشت‌های باریک ریحانه را نوازش می‌کرد و به‌برگهای درحال حرکت درخت خرمالو نگاه می‌کرد گفت:

-خوشا به‌حالتا که عشق دارِد زمانی به سراغت میاد که همه‌چی تازه اولشس وآ این اول بودن حُسن بزرگی‌س، این خیلی خُبس که شوما هردو عشق اول همدیگه هسین، خیلی خُبس که عشق بکری دست‌نخورده آ تجربه می‌کونید، این آرزو هر کسی‌س، اینا می‌دونستی!

ریحانه پرشتاب نفسش را بیرون داد و طاق‌باز شد وسط تختش، خیره شد به سقف سفید و لوستر گرد و قرمز وسطش، رفته بود تو فکر، تو فکر عشقی که هنوز به‌وجود نیامده حبیبه پر رنگ و لعابش کرده بود.

حبیبه که سکوت مرموز او راحس کرد دستی به‌موهای مشکی و براقش کشید و گفت:

-موهات دارِد بولند می‌شِد، علت همه‌اینا عشقس!

ریحانه آنی پوزخند زد و سرو گردنش را چرخاند سمت حبیبه، بعد هم گفت:

-کی مجبورت کرده بیای تو اتاقم، روبروم بنشینی و این‌دکلمه‌های احساسی رو تحویلم بدی؟ هان؟ کی؟!

حبیبه هم لبخند زد و گفت:

-کی نِه، بهترِس بگی چی!

ریحانه شکلک درآورد و گفت:

-حتماً می‌خوای بگی عشق.

حبیبه پلک روی هم گذاشت و با احساسی پرشور گفت:

-آره عشق.

ریحانه با یک خیز بلند شد و روی تختش نشست، بشکنی جلوی صورت حبیبه زد و گفت:

-خانم حبیبه رادان، دانشجوی بااحساس رشته ادبیات از خیالات و رویا و شعر و قصه بیا بیرون، یه‌کمی واقع بین باش، تو از کجا می‌دونی که این عشق ناگهانی از راه رسیده؟ کدوم تجربه از این آدم غریبه بهت ثابت کرده این عشق بکر و دست‌نخورده است، اون یه‌آدم غریبه‌است که فقط دوبار با تو برخورد مستقیم داشته، قبول کن که این برخوردهای کوتاه نمی‌تونه ضامن معتبری برای این اطمینان باشه.

حبیبه هم به تقلید از خود او یک بشکن جلوی صورتش زد و گفت:

-بیدارشو ریحان، چرا همی آدما رو یه‌جور می‌بینی، ایشتیباه نکون، اون چهره معصوما دروغ نمی‌گِد، اصلاًمن حتم دارِم اون دروغم بلد نیستا آ حتی اگه دلش بخواد!

-مطمئن حرف می‌زنی! حتی مطمئن‌تر از نگاه خود اون.

حبیبه کامل چرخید سمتش، تو چشم‌هایش خیره شد و گفت:

-تو هم باید مطمئن بشی آ مطمئن حرف بزنی، این رمز اول شروع زندگی‌س، اصلاً، اصلاً یه‌کاری می‌کونیم، یه‌قرار میذاریم تا شوما باهم حرفاتونا بزنین، قبل اینکه خانواده اون بیان جلو، قبل اینکه تو و دادا حسین آ مادِرت جواب بدین، چطورس؟

ریحانه که ناگهانی صورتش به‌سرخی نشسته بود گفت:

-حرف بزنیم؟! من؟!

حبیبه دو دست او را میان دستانش گرفت و گفت:

-آره، الانا همی دختر پسرا قبل ازدواج باهم حرف می‌زِنن، اونم نه‌یه‌بار، نه دوبار، آشنایی قبل ازدواج یه‌اصلس که دارِد همه‌جا جا می‌افتِد. بوگو دیگه، بوگو خوبس؟

ریحانه تندتند سرتکان داد و گفت:

-نه!

حبیبه دست او را محکم فشرد و گفت:

-اِز چی‌چی می‌تِرسی؟ به دادا حسینا آ مادرت می‌گیم، اجازه می‌گیریم.

ریحانه مصمم گفت:

-نه... نه... مشکل من این نیست.

حبیبه با متانت و آرامش گفت:

-چی میخَی بوگوی؟ مشکلت چی هس، تو که هیچ‌وقتا اینقده خجالتی نبودی!

ریحانه که اضطراب عجیبی را درون خودش حس می‌کرد از روی تخت بلند شد و سرتاسر اتاق را راه رفت، به در و دیوارها و پنجره نگاه کرد، پرده را کشید و اتاق را به تاریکی نشاند ، به ویولنش دست کشید و جلوی آینه خودش را نگاه کرد، بعد که دید حبیبه با نگرانی بهش خیره شده است دست روی میز آینه گذاشت، خم‌شد جلو و گفت:

-نمی‌تونم باهاش حرف بزنم، بعد از اون اتفاق دیگه نمی‌تونم، وقتی می‌بینمش می‌لرزم، نگاش یه‌جوریه، انگار بدون این‌که لب باز کنه داره با آدم حرف می‌زنه، خیلی مبادی آدابه، یه‌جوریه عمه، یه جوریه... .

با حرص ناخنش را به دندان گرفت و چون ناخنی پیدا نکرد گوشت بغل ناخن‌ها را جوید؛ حبیبه که حال پریشان او را دید به طرفش خیز برداشت و از پشت بغلش کرد، صمیمانه سر روی شانه نحیف او گذاشت و گفت:

-نیگران نباش عزیزم، خب طبیعی‌س، اولشس، درست می‌شِد.

ریحانه از تو آینه مربعی به خودش و حبیبه نگریست، یهو حس کرد جای حبیبه دست‌های ملک‌دارایی جوان دور کمرش را احاطه کرده و سر روی شانه‌اش گذاشته، مورمورش شد و بدنش یخ کرد،

حبیبه که سردی اندام او را حس کرده بود آرام برش گرداند سمت خودش و گفت:

-تو چت شدەس ریحان؟ نترس دختر!

-باید فکر کنم.

حبیبه بی‌حوصله گفت:

-لوس نشو دیگه، یک‌ماه بیشتَرِس داری فکر می‌کونی، من مطمئنم شبا که میری تو رختخواب آ تنها چیزی که بشِش فکر نمی‌کونی همین موضوعس، قِشنگ معلومِس داری ازِش فرار می‌کونی، تو نمیخَی قبول کونی آ یکی بیاد تو زندگیتا و عوضت کُنِد، قِشنگ معلومِس.

ریحانه حرصی شد:

-نه... نه این نیست.

حبیبه هم لجکنان و مصمم گفت:

-چرا همینِس، آ مطمئنم همینِس، تو اینجور خو گرفتیا آ دلت نمی‌خواد تغییرش بدی، فکر می‌کونی این‌جوری بیشتر به‌چشم میای آ بیشتر می‌بیننت، آره می‌بینندا اما با حیقارت، با تحقیر، با تیکه‌پرونی آ بدگویی، این اصلاً خُب نیستا، نه برا تو، نِه برا مادرت؛ باس هویت خودتا قبول کونی، باید دختر بودن خودتا قبول کونی، ازدواج، شروع زندگی، دوست داشتن... ریحانه تو نمیخَی، قبول کون که نمیخَی واگرنه هیچ دلیلی ندارِد که انقده دست رو دست بذاریا آخرش هم بی‌دلیل بوگوی نه، اونم چی؟ بدونی دیدن، بدونی حرف زدن آ لحظه‌ای دقت کردن، می‌دونیا به‌این چی‌چی میگن؟ لگد زدن به بخت، اونم بختی که خدا فقطا یه‌بار خُب خُبش

رو می‌فرسته! اشتباه منا تکرار نکون، من 33 سالمس، همسن تو که بودما خواستگارهای بی‌عیبی می‌اومدنا می‌رفتن که داغ غرور جوونی اصلاً نمی‌دیدمشون، یه‌عیب کوچولو ناپیداشونا بزرگ می‌کِردم آ بهانه تراشی می‌کِردم، دوروز نشده همشونا با یه‌تیپا می‌رفتن عقب اما حالا چی؟ حالا چی به‌روزم اومِد! حالا تو 33 سالگی یکی میادا سراغم که قبلاً ازدواج کردس، یکی میادا که از چین و چروک زیر چشمام وحشت می‌کونِد، یکی پیداش می‌شِد که از خودما کوچکترس آ یه‌مدت با نگاه و دلم بازی می‌کند آ بعد بی‌خبر میرِد.

جمله آخرش خطاب به آرش بود، همان همکلاسی سفر کرده، همان بی‌وفای تو عشق؛ بغض بالا آمده حبیبه به اشک نشست و بعد ادامه داد:

-اشتباه منا نکون، همیشه بذار انتخاب بشی، بذار با عشقا علاقه انتخاب بشی، هیچ‌وقت مثلی من منتظر نباش تا انتخاب کنی، اونم انتخابی که همیشه از صد درصدش 99% اشتباهس، اشتباه.

اشک‌ها گونه خیسش را رها نمی‌کرد، ریحانه بی‌طاقت سر او را در آغوش گرفت و آن گونه‌های خیس را بوسید، مثل همیشه حبیبه به آغوش گرم و بوسه پر محبت او حسادت کرد و بیشتر اشک ریخت و ریحانه با سکوتش به او فهماند که به ملک دارایی جوان اجازه می‌دهد برای حرف زدن پا به حریم خصوصی‌اش بگذارد.

بعد از درددل با حبیبه وقتی دوباره در اتاقش تنها شد زنگ آن فریاد بلند خودش که گفته بود من نمی‌ذارم سرسری کله‌ت رو بکنی تو آخور زندگیمون یادآوری شد تو ذهنش و تمام فکرو خیالاتش را دچار تشنج کرد، خودش را کوباند روی صندلی جلوی دراور و در

حالی‌که دو دستش را دوطرف صورتش گرفته و محکم فشار می‌داد گفت:

-آخه تو از چی من خوشت اومده؟!

***

شب اولین امتحان پایان ترم حبیبه بود که قرار شد ملک‌دارایی، تنهایی به خانه آن‌ها بیاید، بیاید و با اجازه حسین‌آقا و شهناز خانم با ریحانه مختصری اختلاط کند، البته این کلمه‌ای بود که خود ریحانه جایگزین حرف‌های مشترک آینده کرده بود؛ از صبح علی‌الطلوع مادرش بیدارباش زده بود، ریحانه که می‌گفت تاهشت شب خیلی مونده مادرش انگشت اشاره روی بینی و لب می‌گرفت و می‌گفت:

-حرف نزن ریحانه، فقط کارهایی رو که بهت میگم انجام بده.

و ریحانه آن روز تمام خانه را جارو زد، سرویس چوب را برق انداخت، شیشه‌ها را پاک کرد و آخر سر هم رفت کمک پدرش به حرص کردن تک درخت حیاطشان ، میوه‌ها را خود مادرش شست و تمام چینی‌های از کارتن در نیامده‌شان را آورد دم دست، خانه رنگ و بوی دیگری گرفته بود و ریحانه خوشحال بود، انقدر خوشحال که از خستگی و خواب ولو شد روی کاناپه، دست و پاهای کثیفش را درهم مچاله کرد و گفت:

-خانم تناردیه همه کارها تموم شدها... .

پدرش داشت برای خستگی در کردن در آشپزخونه چای می‌خورد که صدای شهناز خانم برای چندمین بار بلند شد:

-ریحانه با اون لباس‌های کثیفت دراز نکش رو کاناپه، بلند شو، پاهات رو نذار روی فرش از کناره‌ها رد شو، دستت رو به شیشه نگیر.

ریحانه دیگه ناله می‌زد:

-مامان تورو خدا!

شهناز زیر بازوی او را گرفت و چپاندش در حمام، بعد هم گفت:

-خوب خودت رو با آب و صابون می‌شوری‌ها.

با اعصابی متشنج و بدنی خسته نشست کف حمام و دستش را به سمت بالا دراز کرد و گفت:

-خدایا این دیگه چه‌جورشه، آخه مگه عروس کار می‌کنه؟ اونم کوزت‌وار!

با صدای مادرش که گفت:

-غر نزن، خودت رو بشور!

دوش را باز کرد و با همان لباس‌ها رفت زیرش.

عقربه‌های ساعت به هفت‌و نیم نزدیک می‌شد، به پیشنهاد حبیبه شام را ساعت شش خورده بودند و تمام ظرف و ظروف را شسته و پنجره‌ها را باز گذاشته بودند تا بوی غذا هیچ‌کجا نباشد، همه حاضر و آماده و اتو کشیده روی کاناپه‌های پذیرایی نشسته بودند، حسین‌آقا کت و شلوار سورمه‌ایش را پوشیده بود و حبیبه زیر چادر گل‌درشت مجلسی‌اش که مخصوص یکی از بازارهای اصلی اصفهان بود لباس آبی آسمانی تن کرده بود، مختصر آرایشی کرده بود تا به‌قول یکی از همکلاسی‌های روانشناسی خونده‌اش خودش

را از لحاظ روان شاد و حس خوب ارضا کرده باشد، شهناز خانم که از ساعت‌ها قبل آماده بود مدام می‌رفت و می‌آمد، درآشپزخانه پیش دستی‌ها را آب می‌کشید و همین حرکت باعث می‌شد چادر رنگی‌ش خیس شود و وقتی بر می‌گشت به پذیرایی و می‌دید روی چادرش لک خیسی افتاده می‌دوید توی اتاق و لحظاتی بعد با یک چادر دیگر بیرون می‌آمد، حسین‌آقا زیرچشمی نگاهش می‌کرد و بعد در حالی‌که سرش را توی روزنامه صبحش می‌کرد می‌گفت:

-امان از دست این زن‌ها.

اما ریحانه خیلی وقت بود که در اتاقش می‌چرخید، هرکاری می‌کرد نمی‌توانست آن لباسی را که مادرش ساعت‌ها پیش بهش داده بود را به تن کند، اصلاً فکر و تصور لحظه‌ای بر تن کردن آن لباس هم عذابش می‌داد، عقربه‌های ساعت تند و تند جلو می‌رفت و او حتی جرأت نمی‌کرد دو دل بودنش را پیش کسی بازگو کند، اضطراب داشت و گونه‌هایش سرخ اناری بود، حتی به صورتش کرم نزده بود و نمی‌خواست هم بزند، گر گرفته و مشوش روی تختش نشست، دفتر خاطرات روزانه‌اش را از کشو دراور درآورد و شروع کرد:

-زوده! خیلی زوده، من نمی‌تونم آروم باشم، الان واسه همه‌چیز زوده.

دست‌هایش می‌لرزید و نمی‌توانست بیشتر بنویسد، قلم را پرت کرد میان صفحه و با کف دو دست صورتش را پوشاند، با خودش حرف زد:

-این تویی ریحانه؟! چت شده؟ تو که ترسو نبودی، تو که جلوی همه قد علم می‌کردی، هیچ‌کسی جرأت مانع شدن در برابر تو نبود،

حالا با این عشق از راه نرسیده وا دادی؟! ازش ترسیدی؟ داری می‌بازی و کم میاری؟!

مادرش که دستگیره را پایین داد و با شتاب آمد تو ترسان سر بلند کرد؛ مادرش با چشم‌های چهارتا شده اول به لباس و بعد به او نگاه کرد و گفت:

-تو که هنوز حاضر نشدی، ریحانه ساعت رو نگاه کن، الان میرسه، پاشو... خدایا صورتش رو نگاه، تو چرا انقدر قرمز شدی؟

سر گرداند عقبِ در و صدا زد:

-حبیبه! حبیبه جان تو رو خدا بیا یه‌کم کرم بمال به صورت این دختر، شده عینهو لبو، آخه چته تو؟!

ریحانه که ناخودآگاه بغض کرده بود نالید:

-مامان من... .

حبیبه خودش را به اتاق رساند و بدتر از مادرش شروع کرد به غر زدن:

-ریحان چقده لفتش میدی، باز داری لج می‌کونی؟ پاشو حاضر شو دیگه، میخَی آبرومونا ببیری؟!

دست به پشت کمر شهناز کشید و ادامه داد:

-شوما برید تو پذیرایی زن دادا، مَنا آماده‌ش می‌کونم آ میارمش.

شهناز اخم مادرانه مخصوصش را نثار صورت معصومانه ریحانه کرد و از در خارج شد و حبیبه لباس به دست رفت سمت اون، کنارش نشست و گفت:

-فِدا اون اضطرابت، تو رو به‌خدا چشاتا خیس نکون، اون جوون بندی خدا بهر یه امیدی داره میاد جلو، چرا هنو هیچی نشده بچه ننه بازی دِر میاری؟ تو 23 سالته ریحان، بزرگ شدی، قبول کون.

ریحانه اشک بی‌دلیلی ریخت و گفت:

-چرا منو نمی‌فهمید، دست خودم نیست، به خدا حالم دست خودم نیست، حس می‌کنم اومدن اون برای من شروع دنیایی که حالا نمی‌خوامش می‌فهمی چی میگم؟

حبیبه پشت کمر او را مالید و گفت:

-نه نمی‌فهمم، نمی‌فهمم چون اینا یه مشت اوهام آ خیالاته که فقطا تو سر تو می‌چرخِد، امروز میاد آ می‌گذرِد، این فکراوا نگرانی‌ها مال بعد از امروزِس، تو هنوز باهاش حرف نِزِدی، خیلی چیزا باس بوگوی، خیلی چیزا باس بشنوی، تازه اول راهی، هنوز هیچی نشده خِرابِش نکون، حالاهم پاشو، پاشو لباساتا عوض کون، مادِرت یه‌هفته بیشتر رو این کار کِرده‌ها، حیفس، پاشو گلم.

به‌زور بلندش کرد و لباس و دامن تَرک کرمی را تنش کرد، یه‌روسری سفید ابریشمی هم روی موهای سیاهش انداخت و بعد گفت:

-خیلی خوشگل شدی.

ریحانه که حس می‌کرد با این لباس‌ها مضحک‌ترین قیافه عالم را پیدا کرده پوزخند زد و گفت:

-حالا هی متلک بنداز.

حبیبه چادری روشن برای او باز کرد و گفت:

-راستشا گوفتم، عینهو ماه شدی.

ریحانه بی‌تاب و بی‌قرار گفت:

-وای این چادرم بپوشم! بس نیست این‌همه پوشش؟

با دست به دامن و لباس و روسری اشاره کرد که حبیبه چادر را کشید روی سرش و گفت:

-زشتس بی‌چادر، بابات خوشش نمیادا.

ریحانه نفسش را به تندی فوت کرد بیرون و گفت:

-یعنی خوشم میاد دست همتون با هم تو یه کاسه است.

نصیحت‌های مادرش تمامی نداشت:

-رفتی تو اتاق چرت و پرت نمیگی‌ها، هر شرط و شروطی داری میذاری، خوب می‌شنوی، پس فردا زندگیت شروع شد نیای بگی به من نگفتید فلانی فلان‌جور بودها، ریحانه خوب نگاش می‌کنی از سرتا پا، عیب و ایراد، نقص، چه می‌دونم کچلی پشت‌سر و اینا رو در نظر بگیر، قدش هم ببین، یه‌جوری نباشه به هم نخوریدها، درست هم بگو علاقه نداشتی واگرنه کنکور دادی، ویولنت، کلاس‌های فرهنگسرا، ریحانه چایی خواستی بیاری تو سینی نریزی‌ها، هول نشی یه‌وقت، اول مهمون بعد بابا، چادرت رو از زیر سینی ول نکنی گیر کنه زیر پاهات، اون آدامست هم دربیار، زشته جلوی خواستگار اون‌وقت از همون اول خیال می‌کنه ولنگ و واز و دهن‌گشادی، سرت رو بنداز پایین و زیادم بهش خیره

نشو، یه‌وقت فکر می‌کنه بی‌حیایی! اما حواست به تمام ریزه‌کاری‌هاش باشه، راستی... .

صدای زنگ آیفون آرزوی دل ریحانه را برآورده کرد و بالاخره مادرش از آشپزخانه رفت بیرون، نفسی بیرون داد و چادر گلدارش را با اکراه زد زیر بغل و انصافاً چقدر جمع و جور کردن این 5متر پارچه در کنار دامن و لباس آستین بلند و روسری ابریشمی‌اش سخت بود، با حرص و دندان قروچه گره روسری را باز کرد و دوباره بست، سفت و محکم، جوری‌که لپ‌هایش پقی زد بیرون؛ صدای تعارف بیش از حد مادرش را که شنید از آشپزخانه خارج شد، قلبش تو سینه گرومپ گرومپ صدا می‌داد، صورتش داغ شده بود و پره‌های بینی‌اش از هم باز بود، مطمئن بود که الان زشت‌ترین قیافه عالم را پیدا کرده، دم‌در پشت حبیبه ایستاد تا اینکه ملک‌دارایی جوان وارد پذیرایی شد، غریب و خجالت زده با گونه‌هایی که سرخی شرم حسابی برجسته و براقشان کرده بود، خیلی مؤدب سرش را پایین انداخت و با شهناز خانم سلام و احوالپرسی کرد، دسته‌گل سبک و زیبایی از رز سرخ و سفید و گلبهی در دست داشت و کت‌و شلواری از یک جنس خاص به تن، ریحانه از همان نگاه اول فهمید که دکمه‌های سرآستینش خارجی است، جوراب‌هایش از سفیدی زیاد چشم را می‌زد و برق موهای سیاه بدون ژل و روغنش مثل ستاره‌های چشمک‌زن شب بود، از بدنش بوی ادکلنی به مشام می‌رسید که جای تحریک کردن آدم را آهسته‌آهسته جذب می‌کرد، ملک دارایی که خواست دسته‌گل را به حسین آقا بدهد، حسین‌آقا با دست به سمت ریحانه اشاره کرد و بعد آرام او را هل داد جلو، ریحانه سرخ و سفید شد و نفسش به شماره افتاد، هر قدمی که مرد جوان به جلو بر می‌داشت اضطراب او

بیشتر می‌شد تا اینکه بالاخره بر اضطراب غلبه کرد و خیلی آرام گفت:

-سلام، خوش اومدین.

ملک‌دارایی هم بی‌اضطراب سربلند کرد و جواب سلام را داد و بعد از اینکه دسته‌گل را در دست‌های ریحانه گذاشت گفت:

-ممنون از لطفتون.

خواستگاری رسمی نبود و زود باید سر اصل مطلب که گفتن خواسته‌ها و ایده‌ها و نظریات بود می‌رفتند ، بنابراین بعد از خوردن چایی که ریحانه طبق سفارش‌های مادرش بدون ریختن تعارف کرده بود، ملک دارایی با جملات شسته‌رفته و آماده‌اش رو به پدر ریحانه گفت:

-من امشب باید با بزرگترم می‌اومدم، اینو می‌دونم آقای رادان، ولی‌خب ترجیح دادم قبل از هر صحبت رسمی‌ای در کنار خانواده‌ها با اجازه شما با دختر خانومتون یه صحبتی داشته باشم، البته من قبلاً همه‌چیز رو با خانم رادان خواهرتون درمیون گذاشتم و حتم دارم که ایشونم حرف‌ها رو بهتون منتقل کردن اما فکر می‌کنم درستش این باشه که نظر اصلی ریحانه خانم رو هم بدونم.

حرف و جمله با لب‌های نرم و پر کششش بازی می‌کرد و بیرون می‌آمد و این دل ریحانه را می‌لرزاند، مات و مبهوت به پدرش و ملک‌دارایی جوان خیره شده بود، منتظر واکنش پدرش بود، مطمئناً این سکوت پاسخ مثبت درخواست ملک‌دارایی بود، هیچ‌کس حتی پدرش نمی‌توانست در مقابل این‌همه ادب و نزاکت نه بیاورد و این اتفاق زودتر ازآن‌که ریحانه فکرش را می‌کرد افتاد؛ حسین‌آقا نفسی

تازه کرد و روی مبل جابه‌جا شد، دو دستش را به‌هم قفل کرد و رو به مرد جوان گفت:

-هیچ اشکالی نداره که با بزرگترت نیومدی پسرم، این نشون میده که مستقل بودن رو بلدی، منم موافقم که قبل از بزرگ کردن قضیه شما دونفر حرفاتون رو باهم بزنید، تمام خواسته‌ها و شروطتون رو به‌هم بگید و حرف ناگفته‌ای باقی نذارید فقط... فقط یه‌چیز... .

نگاه حبیبه و شهناز به‌هم گره خورد و وقتی ریحانه هم سرش را بالا آورد هرسه جفت چشم خیره به دهان او شد، حسین آقا دست‌هایش را توی هم قلاب کرد و نیم‌نگاه کوتاهی به ریحانه که پوشیده شده در آن چادرسفید مثل فرشته‌ها شده بوداندا‌خت و بعد رو به ملک‌دارایی گفت:

-حتماً می‌دونی که ریحانه تنها فرزند منِ!

ملک‌دارایی سر به علامت تأیید حرف او تکان داد و گفت:

-بله، خانم رادان همه‌چیز رو گفتن.

حسین‌آقا با همان لحن گرم اما پر تحکم ادامه داد:

-و حتماْ می‌دونی که بچه پاره تن آدمه، مخصوصاً یکی یه‌دونه‌ش که میشه همه دارایی آدم.

ملک‌دارایی با هرجمله حسین‌آقا فقط سر تکان می‌داد و حبیبه با حالی پریشون پوست‌های گوشه لبش را می‌کند، اضطرابی که قاعدتاً باید ریحانه را می‌کشت افتاده بود به جان حبیبه و داشت می‌خوردش.

حسین‌آقا شده بود متکلم وحده و حتی به ملک‌دارایی فرصت حرف زدن نمی‌داد:

-تو نیم‌ساعت حرف زدن نمیشه از خواسته‌های یه‌عمر گفت، نمیشه همدیگه رو شناخت و نمیشه دقیق دید اما میشه چیزی رو به زبون آورد که یه آینده رو تضمین کنه، میشه یه قول‌هایی بدی که خوبِ خوب پابندش باشی، میشه قسمی خورد که تا ابد بشه روش موند، ریحانه وقتی حرف می‌زنه همه‌چیز رو میگه، خوب و بد رو، بی‌کم و کاست و رک، وقتی آرزو می‌کنه از ته‌دل آمین میگه و وقتی خواسته‌اش رو به زبون میاره به دنبال همونم میره، من پاره تنم رو این‌جور شناختم، 23 سال خو گرفتم با خنده‌ها و حرف‌زدن‌ها و نگاه‌هایی که مال خودش بود، مخصوص خودِ خودش، بی‌هیچ نمایش و شوآفی که ازش یه دختر دیگه بسازه، امشب نوبت توِ که بشناسی‌اش، با شنیدن خواسته‌هاش، حرفاش و شاید تک‌تک آرزوهایی که به زبون میاره، برید... برید حرفاتون رو باهم بزنید اما نه فقط حرف امروز و فردا رو... حرف فرداها رو بزنید.

ریحانه و ملک‌دارایی با راهنمایی حبیبه رفتن تو اتاق؛ حسین‌آقا بعد از آن حرف‌ها داغ کرده بود و الکی می‌خواست سرش را به چیزی گرم کند، یک دقیقه کتش را در می‌آورد و دقیقه‌ای بعد تلویزیون را روشن می‌کرد، به ثانیه نکشیده سیبی پوست می‌گرفت و چند دقیقه بعد از آن بی‌حرف کتش را می‌پوشید، آخرسر هم که از این وضعیت خسته شد پناه برد به حیاط تا با خودش خلوت کند، سیگاری از جیب بغل کتش درآورد و آتش کرد، پک اول را نزده به سرفه افتاد و انداختش زمین، همیشه وقتی اعصابش به‌هم

می‌ریخت سیگار روشن می‌کرد اما هیچ وقت نمی‌کشید، انگار فقط آتش کردن آرامش می‌کرد، تکیه کرده بود به تنه درخت خرمالو و به ملک‌دارایی فکر می‌کرد، این جوان برازنده خانواده‌شان بود، بیش از یکبار برازندگی هم لایق بود، اون برای دامادی خانواده بزرگشان بهترین گزینه بود، اما آیا فقط این برازندگی و بزرگی کافی بود؟!

شهناز که داشت پیش‌دستی‌های بلوری را از روی میز جمع می‌کرد روبه حبیبه که از پشت پنجره شاهد بیقراری‌های برادرش بود گفت:

-چه‌جور باهاش آشنا شدی؟ یهویی سر و کله‌ش از کجا پیدا شد؟

حبیبه بدون این‌که سرش را برگرداند عقب گفت:

-دوست یکی از همِکلاسی‌هامس، واسه یه‌کاری اومِده بود دانشگاه، ریحانه راهم همون یه‌بار دید، اونم با وضعیت خوشگلش!

نیشخند زد و ادامه داد:

-کلاه کاسکت! شلوار شش جیب آ موتور... بعد ازاون بودا که باهاما قِرار گذاشت آ از خودش گوفت، روزی آخِر بود که گفت به‌ریحانه چه حسی پیدا کِردِس، همه‌چیا یهویی شد، خودمم فکرِشا نمی‌کِردم.

شهناز که پیش دستی‌ها را روی هم سوار کرده و به سمت آشپزخانه می‌برد با شوق خاص و دخترانه مانندی چشم‌های برق زده‌ش را دوخت به چشم‌های حبیبه و بعد گفت:

-راستی اسمش چیه؟

***

-اسمم بردیاست! تو خانواده اسم و رسم‌دار ملک‌دارایی بزرگ شدم، پدر ندارم، خیلی وقته که سایه مردی به‌نام پدر رو خانواده ما نیست، همراه مادربزرگ، مادر و تنها خواهرم زندگی می‌کنم، تو یه‌جمع کوچیک هستیم اما دور و بر ما آدم‌های زیادی هست : خدمه، آشپز، باغبون، دربان و راننده و... من فوق‌لیسانس معماری نوین دارم، گرایشم بین‌المللی بود، مدرکم رو از یه دانشگاه معتبر تو مسکو گرفتم، 30 سالمه و مدیریت نظارت سه تا از کارخونه‌های خانوادگی‌مون رو بر عهده دارم، از همه لحاظ تأمینم و... .

ریحانه میان کلام او که به‌نظر می‌آمد دیگر آخرهایش باشد پرید و بدون خجالت و رک گفت:

-حرفاتون خیلی کامل بود و فکر می‌کنم تا همین‌جا کافیه، حالا تنها سؤال من!

بردیا که خیلی ساکت و مؤدب روی تک صندلی کنار پنجره نشسته بود مستقیم به او0 زل زد و ریحانه طلبکارانه گفت:

-خوب به من نگاه کن، سرتا پام رو ببین! من همونی‌ام که برای بار اول دم دانشگاه دیدیش، این لباس‌ها لباس‌های من نیست، خواسته من نیست، برخورد من همون برخوردِ زننده اون‌روزه، عصبانیت من عصبانیت همون روزم تو پارکِ، من همون دخترم، همون آدم بدون هیچ تغییری.

بردیا به آرامی گفت:

-باور نمی‌کنم، شما... شما به هیچ وجه شبیه اون روز نیستید.

ریحانه پوزخند جدی‌ای زد و گفت:

-حتماً باید یه‌چشمه‌ش رو بهت نشون بدم تا باورت بشه؟

بردیا بحث را تغییر داد:

-پدرتون خیلی خوب حرف می‌زد، خیلی چیزهای خوبی از شما می‌گفت.

ریحانه دوطرف پره‌های چادر را رها کرد و دستش را درهوا تکان داد:

-اون پدره، از سر احساسات پدرانه دوست داره دخترش رو بالا ببره، این دلیل نمیشه که منم مثل اون حرف بزنم و مثل خیلی چیزهای خوبی که گفت رفتار کنم، من منم، خودم! همینی که هستم، همینی که داری می‌بینی، بدون هیچ تغییری، اینا رو می‌دونی؟

بردیا خونسردانه پلک به‌هم زد و گفت:

-می‌دونم.

ریحانه که کاملاً در تیررس نگاه خیره او قرار داشت و هر لحظه طلبکارتر می‌شد برآشفته شد و غرید:

-اگه می‌دونی پس برای‌چی امروز اومدی اینجا؟ برای چی یه هفته تموم حرف زدی و از خواسته‌هات گفتی و بعد فکر کردی بهتره به عمه‌ام پیشنهاداتی بدی؟! واسه خاطر چی شسته رفته دسته‌گل گرفتی دستت اومدی این‌جا واسه مادر و پدرم با رفتار مؤدبانه‌ات افسانه شدی و با خودت گفتی دل منم مثل اوناست؟! هان... واسه خاطر چی؟

بردیا به‌آهستگی قفل دست‌هایش را از هم باز کرد و بدون خجالت گفت:

-بخاطر این‌که نسبت به شما حس خاصی پیدا کردم، حس می‌کنم نیمه گمشده ام... .

ریحانه پوزخند زنان رو از او برگرداند و گفت:

-حس؟! باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم چون برخورد من تو اون دیدار اصلاً جوری نبوده که حسی رو در کسی به وجود بیاره، معلومه که تکلیفت با خودت معلوم نیست.

بردیا مظلومانه سر پایین انداخت و خیره شد به طرح‌های درهم‌برهم قالیچه پهن کف اتاق، نیمچه سکوت چند ثانیه‌ای کرد و بعد گفت:

-این حس در من به وجود اومده، با همون یه برخورد، با همون یه نگاه، چطور بگم با همون یه سلام.

ریحانه دوباره دو طرف گوشه‌های چادرش را به هم نزدیک کرد و گفت:

-نه... نه باور نمی‌کنم، نمی‌خوام بشنوم.

راهش رو کج کرد به سمت در اتاق و خواست بی‌هیچ حرفی بیرون بزند که جنبش بردیا روی صندلی که نشان از بلند شدنش می‌داد سر جا میخکوبش کرد:

-تو خانواده من محبت همه‌جوره هست و همه‌جوره حراج میشه، اما محبتی نیست که صادقانه تعبیر بشه، محبتی نیست که صمیمیت از پشت همه‌چیزی توش موج بزنه، محبت زوری و اجباریِ،

رنگ نداره، احساس نداره و نمیشه بهش تکیه کرد، من اینو نمی‌خوام؛ محبتی برای من ارزشمنده که صمیمیت و خاکی بودن ازش تراوش کنه، درست شبیه محبتی که با یکبار دیدن شما تو وجودم رخنه کرد، من اون محبت رو باور کردم، از درونتون بیرون کشیدم و بعد هم پذیرفتمش، این درست همون تلنگری بود که قلبم بهش نیاز داشت، نذارید خیال کنم با 30 سال سن در مورد دلم اشتباه کردم.

سکوت بود! یه سکوت کشدار و تمام نشدنی که گویا هیچ‌کدام قصد شکستنش را نداشتند، ریحانه به آرامی چرخید عقب و بردیا را در چند قدمی خودش دید، سر پایینِ این جوان عاشق پیشه به ریحانه فرصت یک چشم‌چرانی حسابی داد و زل زد بهش، موهایش زیادی مشکی وخوش حالت بود، ریحانه حتم داشت ازآن دسته موهایی است که خدادادی بی‌هیچ قر و فری شبیه الویس پریسلی است، شانه‌های پهنش زیر اِپُل کت خوش‌دوختش ستبر به نظر می‌آمد و می‌توانست پناه محکمی باشد برابر روزهای دلتنگی و سختی، جوراب‌هایش از تمیزی برق می‌زد و معلوم بود که تازه استفاده شده، بالاخره سر بردیا بالا آمد و ریحانه دستپاچه و ناشیانه چادرش را روی سر مرتب کرد، بردیا لب باز کرد و گفت:

-من با عمه بزرگوارتون همه چیز رو در میون گذاشتم، از خانواده و شرایط و سبک زندگیم گفتم، مطمئنم برای شما تکرارش کرده اما چیزی که این میون هست و هر لحظه منو به ازدواج با شما ترغیب می‌کنه اینه که من... من... .

نتوانست حرفش را تمام کند، ریحانه به چشم‌های او که ناباورانه زلال شده بود خیره شد و یهو لرزید و چه لرزیدن با شکوهی بود از نوک پا تا نوک سرانگشتهای دستانش!

بردیا لب‌های کوچک و دخترانه‌ش را از هم گشود و با لحنی که لرزش دستو پاهای ریحانه را بیشتر می‌کرد گفت:

-خیلی تنهام! تمام این سی سال تنها بودم، مادر کنارم بود، رعنا خواهری می‌کرد برام، مادربزرگ از گذشته‌هایی می‌گفت که حتی یه‌کوچولوش هم تجربه‌ای بزرگ به حساب می‌اومد اما با این وجود من با خودم و دلم تنها بودم، همیشه تنها.

بردیا که با شرم و حیای خواستنی‌اش نگاهش را به نگاه ریحانه دوخت، دیگر این دختر دل‌نازک نتوانست سر پایین بیندازد و نگاه بدزدد، دید که خیلی دیر شده و نگاه گرم و گیرای آن چشم‌های زلال بهش گره خورده است؛ دقایقی کوتاه و زود گذرفقط اجزای صورت همدیگر را بررسی کردن: چشمهای سیاه و نافذ بردیا در برابرمردمک قهوه‌ای و بی‌پروای ریحانه، گونه‌های برجسته بردیا در مقابل لپ‌های براق و چال‌دار ریحانه، لب‌های عنابی‌رنگ ریحانه و آن لب‌های لرزان و خیس از احساس بردیا، آخ که چه آسوده بود برای لحظاتی فارغ از حرف و کلام‌های تکراری حل شدن درتمام زوایای صورت کسی، چه آسوده بود این‌گونه خیره شدن و با نگاه حرف زدن، یهو دل باختن و هرگز دل نکندن... یهو لرزیدن و برای همیشه عاشق شدن.

بردیا زودتر دل کند، ناخواسته از روی شرم و خجالت رویش را برگرداند و ریحانه به هیبت بزرگ او در مقابل خودش نگاه کرد، صدای مادرش زنگ زد تو گوشش:

-ریحانه خوب نگاش کن، عیب و ایراد، نقص، کچلی، همه چی رو در نظر بگیر.

بردیا بهش نزدیک بود، خیلی نزدیک، او همه‌چی تمام بود، هیچ عیب و ایرادی نداشت، بی نقص بود، یک جنگل موی مشکی مجعد روی کله‌ش داشت، قدش راحت به دومتر می‌رسید، خوش سر و لباس بود و خوش صحبت، بردیا آرزوی بزرگ هر دختری بود؛ دیگر نمی‌توانست از او فرار کند، نگاه بردیا جای لب‌ها با اوحرف می‌زد، عشق در یک نگاه را به راحتی باور کرد، عمیق باور کرد.

بردیا که از سکوت او ناامید شده بود دوباره لب گشود و شروع به صحبت کرد:

-شاید متوهم باشم در صورتی‌که مطمئنم نیستم، شاید احساساتم خامه، شاید شروع زندگی حالا وقتش نباشه برام... نمی‌دونم اما خوشحالم، خوشحالم که با آدم بی‌منطقی به این نتیجه نرسیدم، معذرت می‌خوام اگه با درخواستم احساس کردید شما رو به سخره گرفتم، امیدوارم اگه نصیب من نشدید با هرکس دیگه‌ای...

بند دل ریحانه پاره شد از این فکر، بغض کرد و نفس تندش را بیرون داد، مغرور شد و نخواست که بردیا ریزش اشک‌های بد وقتش را ببیند، یهو برگشت و پشت کرد به او، بعد هم با لحنی گرفته و غمگین گفت:

-من اصلاً اونجور نیستم که تو آرزوهای شما چرخ می‌خوره، من نمی‌تونم خودمو ببخشم، رفتارم اون روز تو پارک...

چادر را رها کرد و در حالی‌که زیرلب وای می‌گفت دست‌هایش را چسباند روی گونه‌های داغ و خیسش، چادر از سرش سرخورد و پایین پاهای پوشیده در جورابش حلقه شد، بردیا بی‌خبر از حال پریشون او بدون آن‌که دورش بچرخد و روبرویش بایستد همان‌جایی که قرار داشت با مهربانی گفت:

-برخورد شما اون روز توی پارک برای من اصلاً بد و ناجور نبود، شاید براتون جالب باشه که بگم همون نگاه عصبی، همون دست به یقه شدن و بعد هم حرف زدن باعث شد نسبت به شما راغب‌تر بشم، من مطمئن بودم که راهم رو درست اومدم.

ریحانه که با شنیدن این حرف‌ها و تکرار تصویر آن برخوردها سخت به خودش می‌لرزید آرام برگشت و باز روبروی او قرار گرفت، بردیا به خودش اجازه نداد حتی سرتاپای ریحانه را در آن پیراهن و دامن کِرم نگاه کند، وقتی سرش را به سمت پنجره چرخاند ریحانه گفت:

-من تا عمر دارم نمی‌تونم خودم رو بخاطر این رفتار عجولانه ببخشم، اما... اما از شما خواهش می‌کنم که منو ببخشید، ببخشید تا آروم بشم.

-اگه این اتفاق برای من چیزی بود که احتیاج به بخشش داشت مطمئناً حالا این‌جا نبودم.

سکوت ریحانه به بردیا فرصت پرگویی بیشتر داد، دستی به سرآستین‌های کت و عقب و جلوی شلوارش کشید و بعد به سمت در اتاق راه افتاد، قلب ریحانه گنجشک‌وار به سینه‌اش می‌کوبید، با هر قدمی که بردیا بر می‌داشت و ازش دور می‌شد تپش قلبش تندتر و سخت‌تر می‌شد، درست جلوی در وقتی دست بردیا نشست روی

دستگیره ریحانه لب باز کرد اما نتوانست چیزی بگوید عوضش بردیا دست خالی‌ش را مشت کرد و گفت:

-واقعاً معذرت می‌خوام از این‌که تو این مدت اذیتتون کردم، جواب ردتون رو یه تجربه بزرگ می‌دونم و واقعاً ازتون ممنونم.

قصد داشت مؤدبانه اتاق را ترک کند که ریحانه برای اولین بار در تمام عمر 23 ساله‌ش حس کرد رفتن یکی چنان چنگی به دلش می‌اندازد که سوزشش از هر زخم ناسوری بدتر است، در که باز شد ریحانه خجالت را کنار گذاشت و گفت:

-فکر کنم منم حق داشته باشم از احساسم حرف بزنم.

***

فصل چهارم (نامزدی)

« جایی نوشته بود عشق می‌خرم تا خانه‌ام آباد شود، روزگار ماه و سال و روزهایم تازه شود، حسرت هیچ‌چیز بر دلم نمانَد و لبخند زنم، تا آسمانم آبی‌تر از دریا شود، در آنجا که خواندم عاشق می‌شوم تا خانه‌ام آباد شود به تکرار دل نبستم، تازگی خواستم، قلک شکسته کوزه‌ای را خواستم، به عشق چسبیدم و اندیشه را پس زدم، عقل و جسم و روح را فدای این تن خواستم؛ من عاشق می‌شوم خانه‌ام آباد، صدای زندگی و ترنم باد، هراس لحظه‌های این نبودن و شاید با تو بودن... بی خیالش... هرچه هست و آمده خوش، قدمش خوش، من عاشق می‌شوم، این خانه‌ام در دست تو... آبادِ آباد.»

***

دومین روز از دومین فصل زیبای خداوند بود که قرار شد بردیا ملک‌دارایی، جوان مؤدب و خوش‌پوش و تحصیلکرده همه‌چیز تمام همراه خانواده‌اش به خواستگاری ریحانه بیاید، همه‌چیز محیا بود و کم و کسری به چشم نمی‌آمد ، آخرین امتحان میان ترم حبیبه بود، شهناز خانم در این یک هفته اخیر تمام کوچیک و بزرگ فامیل را پر کرده بود، از بردیا شاهزاده سوار بر اسب رویایی‌ای ساخته بود که تمام دخترعموها و دخترخاله‌های مجرد ریحانه از حسادت در حال انفجار بودند، تلفن یک دقیقه هم بوق آزاد نداشت، مادربزرگ ریحانه که همه خان‌جون صدایش می‌زدند یک‌ساعت تمام بیخ گوش پسرش خوانده بود که :

-حواستا جمع کون، تو تجربه‌ها نداری، اولینا آخِرین بِچتا داری میدی بِرِد، خُب همه‌چیا بسنج.

بیچاره پیرزن خبر نداشت که همه‌چیز درهمان جلسه اول صحبت کردن تمام شده بود و قرار بود با این مراسم ریحانه و بردیا رسماً نامزد شوند، از دوروز قبل خواستگاری و بهتراست گفته شود بله‌بران خانواده عمو حسن همراه 5 تا دخترانش که فقط بزرگه را شوهر داده بود همراه خان‌جون از اصفهان آمده بودند، خاله بزرگ ریحانه هم همراه حمید و حامد دوقلوهای شیطانش و آن دخترهای افاده‌ایش از ورامین آمده و در خانه آن‌ها مستقر شده بودند، قرار بود دایی‌اش هم از تبریز بیاید اما تو دقیقه نود برایش سفر کاری پیش آمد و بابت نیامدن معذرت خواهی کرد، چیزی که از همه تعجب‌آورتر بود آمدن پسرعموی پدرش آن‌هم شبانه و بی‌خبر به منزلشان بود، پیرمردی که اگر کسی نبود عینک ته‌استکانی‌اش را به دستش بدهد مطمئناً جایی را نمی‌دید و هزارباره به زمین

می‌خورد، مطمئناً اون با خان‌جون که زن‌عموش می‌شد تو حساب و کتاب گذشته‌ها حسابی دقیق می‌شدند و تمام پته‌های خوب و بد را روی دایره می‌ریختند و این اصلاً چیز خوشحال کننده‌ای برای ریحانه نبود، باز خان‌جون را می‌شد یک‌جوری ساکتش کرد اما رسول‌خان با سکوت و پنهان‌کاری اصلاً میانه‌ای نداشت؛ ریحانه از استرس زیادی مدام پوست لبش را می‌کند و سرش را تندتند تکان می‌داد و جرأت دم زدن نداشت. بیچاره حبیبه که جای درس خواندن فقط پذیرایی می‌کرد، غرغرهای مادرش را تحمل می‌کرد و مدام مراقب حمید وحامد بود که دست از پا خطا نکنند، کلاً فراموش کرده بود که امتحان دارد و باید لای کتاب را هم باز کند.

درخانه غوغایی برپا بود که واقعاً دیدن داشت، صدای ضبط و پخش هرساعت بالا و بالاتر می‌رفت، حبیبه که اعتراض می‌کرد دخترها جیغ شادی می‌کشیدند و می‌گفتند : بابا ناسلامتی نامزدیِ‌ها.

و مدام به سر چمدان‌هایشان می‌پریدند، لباس عوض می‌کردند، باهم هماهنگ می‌شدند و حسابی می‌زدند و می‌رقصیدند، ریحانه فقط نگاهشان می‌کرد، در تصوراتش عکس‌العمل بردیا را می‌دید، مات و متحیر مانده با چشم‌های از حدقه بیرون زده! ناخودآگاه همه نگرنگرانی‌هایش گوشه‌ای جمع می‌شد و بعد تمام تصوراتش شیرین و رویایی پر می‌شد از خودش و او، لبخند می‌زد و بعد که صدای جیغ و سوت بلبلی بلند می‌شد فکر و خیالات می‌پرید، سر تکان می‌داد و شروع می‌کرد به دست زدن.

دو روز به همین منوال گذشت تا این‌که روز موعود از راه رسید، بردیا تا آن روز حتی یکبار هم تماس نگرفته بود، غوغای در

خانه‌اشان که از صدای اعتراض یک نفر بلند شده بود حتی یک لحظه هم آرام نمی‌گرفت، جرأت حرف زدن نداشت، فقط مادربزرگ را واسطه قرار داده و خودش را به عقب کشیده بود، یاد هفت سالگیش افتاده بود، یاد آن روزهایی که پشت مادربزرگ کمین می‌کرد که صدای فریاد مادرش را نشنود، یاد روزهایی که فرار می‌کرد تا نگاه او را نبیند، یاد آن روزهایی که از ترس حتی جرأت خیس کردن شلوارش را هم نداشت، انقدر درهم خرد می‌شد که فقط خودش صدای خرد شدنش را می‌شنید، سی سالش بود اما هنوز ترس موهوم همان‌روزها را داشت، رعنا از صدای نعره‌های بی‌امان مادرش می‌گریست و در اتاقش پنهان می‌شد، سرتاسر سالن آن قصر بزرگ را نگرانی پر کرده بود، تمام خدمتکار و آشپز و ندیمه‌ها در سوراخ موش خودشان پنهان می‌شدند تا صدای فخرالناز را نشنوند، کسی غیر از خانم‌بزرگ جرأت نزدیک شدن به آن ماده شیر عصبانی را نداشت، به‌هر طریق این زن افسار گسیخته که حتی درهنگام آرامش‌هم از چشمانش خون می‌بارید دختر خودش بود، بارها بهش گفته بود: تو هر چقدرهم که عصبی و نگران و مشوش بشی باز دختر خودمی، از شکم من اومدی، حتماً چیزی از من رو داری...

و آن وقت بود که فخرالناز زوزه‌کشان و دست‌و پا بسته از این اتفاق ناگهانی سر به سینه مادرش می‌فشرد و کودکانه می‌گریست. به‌ظاهر همه‌چیز را پذیرفته بود اما به‌هیچ طریق راضی نشد همراه بردیا به خواستگاری برود حتی اجازه نداد رعنا هم راهی شود و بردیا که تا همین‌جا را هم یک قدم بزرگ محسوب می‌داشت همراه مادربزرگ با دلی پرغصه از این تنهایی راهی شد.

اما تو خونه نقلی و گرم رادان قضیه خیلی متفاوت بود، همه افتاده بودند به تکاپو، کسی نبود که بیکار نشسته باشد، دخترها افتاده بودند به جان ریحانه و می‌خواستند سبیل‌های سیاهش را بکنند و ریحانه هم جیغ می‌زد، دورتادور پذیرایی می‌دوید و می‌گفت:

-این سیبیل‌ها غیرته، توروخدا بخاطر یه عروسی بی‌غیرتم نکنید.

خنده و جیغ و سر و صدا بود که خانه را برداشته بود، خان‌جون که گوشه یکی از مبل‌ها به یک کوسن تکیه کرده بود و با تسبیح شاه مقصودش ذکر می‌گفت زیرچشمی این رفتارها را می‌دید، سر تکان می‌داد و بعد می‌گفت:

- آخه این دختر رو چه به شوهر کردن!

خاله و زن‌عمو و حبیبه در آشپزخانه بساط پذیرایی را آماده می‌کردند : چای و میوه و شیرینی و شربت.

حسین‌آقا و برادرش هم به پیشنهاد خان‌جون داشتن مبل‌ها را در یکی از اتاق‌ها جا می‌دادند و جایشان پشتی و متکا می‌گذاشتن تا یک وقت کسی به‌دیوار تکیه نزند، سر هر کسی به کاری بند بود و کسی متوجه گذر زمان و رسیدن عقربه‌های ساعت به سه عصر نمی‌شد، قرار مراسم ساعت چهار بود و همه از ساعت‌ها قبل حاضرو آماده و اتو کشیده گوشه‌ای از اتاق را به خودشان اختصاص داده بودند، قرار نبود دخترها درمجلس باشند اما حسین آقا رو به برادر و باجناقش گفت:

-چه‌اشکال داره، بذارید باشن، بلکه چشم یکی از فامیل‌های داماد به اونا هم افتاد و بالاخره بختشون باز شد.

و آن‌وقت بود که دخترهای عمو حسن ریختن سر حسین‌آقا و قربون عموجون قربون عموجون گویان سر و صورتش را غرق بوسه کردند اما این میان ریحانه مشوش و دلنگران تو اتاق خودش می‌چرخید و مدام توی آینه به خودش نگاه می‌کرد، فقط اجازه داده بود دخترها کمی آرایشش کنند آن‌هم ملایم و ملیح، هنوز می‌توانست چهره خودش را از آن رنگ‌و روغن‌ها بیرون بکشد، لباس تو تنش بازهم دوخت مادرش بود، چه حوصله‌ای داشت با این‌همه سر شلوغی و نگرانی...

به یقه و سرآستین ساتن لباس دست کشید، به سینه و کمر و پایین تنه، پیراهن شیری رنگ به‌راستی هیبت یک عروس را بهش داده بود، مادرش را به یاد آورد، همین امروز صبح وقت نماز، توی حیاط راه می‌رفت، دستانش را از پشت به‌هم گره کرده بود وبی‌دغدغه راه می‌رفت انگار که خیالش اصلاً این‌جا روی زمین نیست.

پیراهن با یقه کراواتی‌ش، خوب به تنش نشسته بود، برای اولین بار از این پیراهن زنانه که ازش یک ریحانه دیگر ساخته بود راضی بود، دستی به کمر باریک خودش کشید و حس کرد در این مدت کوتاهِ آشنایی با ملک‌دارایی لاغرتر شده، روی گونه و زیر چانه‌اش از اضطراب زیاد و شب‌بیداری‌ها جوش زده بود که دخترعموهایش به کمک کرم‌پور خوب آن‌را پوشانده بودند، پلک زد و نگاهش ناخودآگاه کشیده شد سمت سازش، همان همدم روزهای تنهایی‌ش، همان همدم پرصدای همیشگی‌ش.

به‌طرفش رفت و آن را به بغل گرفت، بعد از آن تصادف ککی آسیب دیده بود که پدرش در عرض یک‌هفته رو به راهش کرد،

قیافه‌اش مثل روزهای اول نشد اما صدایش همان صدا شد، گرم و صمیمی، بی‌تاب و بیقرار شنیدنِ صدایش آن را زیر چانه جا داد و با حسی خاص و رویایی آرشه را رویش کشید، چشم‌هاش را بست و در حال و هوای خودش غرق شد، تمام ذهنش پر شد از تصویر زلال چشم‌های بردیا، آرشه را می‌کشید: تند و پر کشش، حرف‌ها... رویاها... اتفاقات از سر گذشته... لبخند... تنهایی... دوست داشتن و عشق.

تمام اقوام با شنیدن این صدا آرام به سمت اتاق او رفتن و سرک کشیدن تو، حبیبه جلوتر از همه ایستاده بود و بقیه پشتش، حسین‌آقا و شهناز به هم نگاه می‌کردند و دخترها با هر صدا و ریتم گرم ساز آرام آرام سرشان را به چپ و راست تکان می‌دادند؛ حال و هوای عجیبی همه را گرفتار کرده بود که اگر زنگ به صدا در نمی‌آمد حالا حالاها آن حال و هوا تمام شدنی نبود، ریحانه که چشم گشود مقابل خودش همه اقوام را دید، در عرض فقط چندثانیه نگاه‌ها درهم تلاقی کرد بعد ازآن همه به تکاپو افتادند و دویدند سر پست‌هایشان، دخترها ریختند توی آشپزخانه و شروع کردند به همهمه، مردها برای خوشامدگویی به حیاط رفتند و زن‌ها در حالی‌که چادرهای حریر و گلدارشان را سر می‌کردند در گوشه و کنار پذیرایی آماده ایستادند، ریحانه هم در حالی‌که به سختی گوشه‌های چادر سفیدش را در چنگ داشت از اتاقش بیرون زد، همان‌جا دم‌در کز کرده بود که متوجه ورود مهمان‌ها شد؛ ابتدا دو مرد وارد شدند با سبدهای بزرگ گل که به ترتیب پایین پنجره و کنار بوفه همه را جا دادند، بعد از آن نوبت به نوبت طبق‌های بزرگ شیرینی بود که روی دست می‌آوردند، همه به بهترین شکل تزئین شده با ترکیبی از گل و روبان‌های صورتی و سفید،

طبق‌های بعدی همه با گل‌های رز و مریم تزئین شده و وسطشان کادوهای کوچک و بزرگ زرورقی خودنمایی می‌کرد، دهان همه دخترها باز مانده بود و زن‌ها با چشم‌های برق زده زیرلب پچ‌پچ می‌کردند؛ ریحانه با حالی منقلب خودش را به گوشه‌ای که مرکز توجه بود کشاند و بدون آن‌که لبخند خاصی به لب داشته باشد به در ورودی چشم دوخت، مطمئناً این تشریفات دهان پر کن سلیقه یک خانواده تشریفاتی هم ممی‌تانست باشد، پس دیدن داشت دیدن چهره مادر و مادربزرگ و تنها خواهر بردیا؛ خودش را برای بهترین برخوردها آماده می‌کرد که مهمان‌ها از در وارد شدند، بردیا و پیرزنی که در نگاه اول همه فهمیدند مادربزرگش است. پیرزنی به غایت نورانی و شیک و تمیز که تو پیراهن بلند خاکستری رنگش زیادی می‌درخشید، موهای سفیدش را داخل کیسه مو جا داده و نیم‌کلاه مخملی تخت بدون هیچ تزئیناتی روی سرش گذاشته بود، با عصا راه می‌رفت و به آهستگی قدم جلو می‌گذاشت، از زیر عینکش به‌ظاهر چیزی را نمی‌دید اما کاملاً حواسش بود که همه او را زیر نظر دارند، پیراهنش از جنس خاصی بود که ریحانه حتم داشت مادرش به عنوان یک خیاط الان بیشتر روی آن لباس فوکوس کرده تا رفتارها، تو انگشت‌های چروکیده و کشیده پیرزن دو انگشتر برلیان برق می‌زد، وقتی شهناز خانم و خواهرش برای احوالپرسی و خوشامد جلو رفتند و خواستند صورت او را ببوسند پیرزن با اکراه خودش را عقب کشید و فقط به دست دادنی خشک و خالی اکتفا کرد، در نگاه اول وقتی کل خانه را با نگاه نافذش زیر و رو کرد و مطمئن شد طبق‌ها کامل است رو به آن دو مرد که گوشه‌ای ایستاده بودند گفت:

-فاضل، فؤاد شما بیرون منتظر ما باشید.

دو مرد سیاه‌چرده که با خم کردن سر عقب‌عقب رفتند بردیا همراه مادربزرگش وارد پذیرایی شد، طفلک از خجالت جمعیتی که داشتند با چشم‌های تیزشان براندازش می‌کردند سرپایین انداخته بود و به آهستگی سلام می‌کرد، کت‌و شلوار کرم پوشیده بود با پیراهن قهوه‌ای شکلاتی، کراواتی خوشرنگ هم تو تم کت و شلوارش یقه‌ش را جمع و جور کرده بود، انصافاً بردیا همه‌چیز تمام بود. ریحانه در دلش او را تحسین می‌کرد که ازآشپزخانه صدای پچ‌پچه دخترها را شنید:

-وای چه مادر افاده‌ای دارِد.

-خدا به دادِد برِسِد ریحان.

-نه‌بابا مادِرِش نیستا، آ خیلی پیرِد.

-ولی کلاس بالاست‌ها، نیگاش کونید چه‌کیسه مویی بسته‌س!

-چه آرایشی کِرده، اِز ریحان خوشگلتر شده‌س.

-پسره چقدا عصا قورت داده اس.

-نِبابا، خوش قد و بالاس، شوما نمی‌فهمین این محجوبِس.

-ریحان اِز کوجا تورش کردی؟ داداش نِدارِد؟

و ریحانه مات و متحیر این بود که چرا هر چقدر پدر و عمو تعارفشان می‌کردند آن‌ها نمی‌نشستند تا این‌که پیرزن با ناز و کرشمه دست‌انگشتر دارش را به آرامی بالا برد و گفت:

-میشه برای ما صندلی بیارید؟

و آن وقت بود که نگاه‌ها جور دیگری به‌هم خیره شد، ریحانه نگذاشت که این نگاه‌های خریدارانه همین‌طور روی هوا بماند،

بدون تردید و حتی لحظه‌ای درنگ به سمت اتاقی که مبل‌ها را درآن جاسازی کرده بودند رفت و دوصندلی را یکجا بلند کرد و به پذیرایی برد، به سرعت آن‌ها را جلوی بردیا و مادربزرگش گذاشت و بعد درحالی‌که روسری کج شده‌ش را روی سر صاف می‌کرد گفت:

-سلام، خوش اومدین.

نگاهش به‌طور اتفاقی به پایین کشیده شد، جوراب‌های سفید بردیا بازهم برق می‌زد درست مثل جلسه اول دیدارشان، چقدر تمیزی جوراب‌هایش رو دوست داشت، انگار همیشه یک جفت تازه را بازکرده و پوشیده بود. اما از زیر دامن بلند مادربزرگ نوک کفش‌های ورنی سیاه پیدا بود، او با کفش آمده بود، آن هم روی فرش‌هایی که مادرش سه روز قبل توی حیاط شسته بود، برای لحظاتی کوتاه آه از نهادش بلند شد، چراکه دوباره فرش‌ها باید شسته می‌شد حتی اگه کفش‌های مادربزرگ به نجاست نرسیده بود، نگاهش را که بالا کشید مستقیم به چشم‌های بردیا دوخت، بعد هم گفت:

-مادرتون نیومدن؟

بردیا من و من کرد و پیرزن جای او جواب داد:

-تو این خونه رسمِ که مهمون به خدمتکار جواب بده؟

رنگ از رخ بردیا و بقیه اقوام پرید، ریحانه اما سرخ و داغ حتی بدون لحظه‌ای فکر و درنگ جواب داد:

-احترام اومدنتون به عنوان یه‌مهمون واجبه و من اینو می‌پذیرم اما باید به عرضتون برسونم تو این خونه ریحانه فقط خدمتکار پدر و مادرش و بس، نه هیچ‌کس دیگه.

پیرزن که حسابی جلوی مرد و زن‌های تو مجلس کنفت شده بود خیلی آرام به سمت بردیا برگشت، نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد در حالی‌که دوباره به چشم‌های سیاه ریحانه خیره می‌شد گفت:

-ریحانه شما هستین؟

ریحانه جای جواب به بردیا نگاه کرد و بردیا به مادربزرگش گفت:

-بله، ریحانه خانم ایشون هستن.

دیگه حرفی رد و بدل نشد، ریحانه که با عذرخواهی به آشپزخانه برگشت مهمان‌ها هم بالاخره نشستند، بردیا که میان نشستن روی صندلی و زمین حسابی مردد مانده بود با نیم‌نگاه لرزانی به چهره جدی مادربزرگش آرام روی زمین زانو زد و بعد کتش را کمی مرتب کرد، عرق سردی روی پیشونی صاف و بلندش نشسته بود که این نشان از خجالت کشیدنش می‌داد، حس می‌کرد که تمام نگاه‌ها رویش متمرکز شده، بنابراین کاملاً مراقب بود دست ازپا خطا نکند و با یک اشتباه آبروی خانواده بزرگش را نریزد؛ پذیرایی به نحو احسن انجام می‌شد، هرچند از نظر مادربزرگ بردیا هیچ‌کدام از آن ظرف و ظروف و طرز پذیرایی کردن‌ها در شأن مراسم خواستگاری و بله بران نبود، حرف‌ها حول همه‌چیز می‌چرخید و دلایل‌ها بابت نیامدن مادر بردیا در صدر آن‌ها بود؛ کسالت و بی‌حالی و خیلی چیزهای دیگر که انگار به ریحانه الهام شده بود جز بهانه چیزی نیست، در آشپزخانه دیگر کسی نبود و او به دستور مادر و خاله‌ش کنار سینی چای چمباتمه زده بود،

مادربزرگ بردیا با آن کلاه و پیراهن و کیسه مو مطمئناً سوژه خنده یک هفته اقوام و فامیل بود، دست به پیشانی‌اش گرفته و آرام می‌فشرد تا سردرد تازه از راه رسیده‌ش خوب شود، صحبت مهریه و مراسم عروسی و رسم و رسومات و تعداد مهمان‌ها و شام و پذیرایی که تمام شد همه کف زدند و مبارکباد گفتند؛ اصلاً از او نخواستند که جلو بیاید تا انگشتر نامزدی به انگشتش بکنند، فقط آن را دریک طبق خاص که به طرز زیبایی تزئین شده بود وسط مجلس گذاشتند و لبخند زدند، لبخندی که از نظر ریحانه همه معانی دنیا غیر از تبریک و خوشحالی را می‌رساند، زن‌عمویش زیرلب می‌غرید که :

-این دیگه چه‌جور رسمیِ‌س؟

شهناز خانم به آرامی او را به سکوت فرا می‌خواند و بعد لبخند ظاهری می‌زد تا مجلس تنها دخترش خراب نشود.

وقت رفتن و خداحافظی دل ریحانه هنوز از آن حرف سنگین گرفته بود، پشت مادرش ایستاده بود که مادربزرگ چند قدم جلو آمد، درست روبروی او سینه‌به سینه ایستاد و نگاهش کرد، چشم‌های خمار و مشکی، ابروهای به شدت پر و کمانی و صورت گرد و ملوسی که در قاب سفید چادر معصوم‌ترین صورت دنیا بود، به آرامی دست چروکیده‌ش را به شانه ریحانه گرفت، کمی خودش را جلو کشید و بعد بیخ گوشش گفت:

-به‌خانواده بزرگ ملک‌دارایی خوش اومدی، بردیا شانس بزرگیه، باید دو دستی بچسبیش.

ریحانه پوزخند ریزی زد و یک لحظه نگاهش را به بردیا که سر پایین انداخته با همه خداحافظی می‌کرد دوخت، صدای مادربزرگ طنین انداخت تو گوشش:

-یادت باشه من از جسارتت خوشم اومده... ریحانه، اسمت همین بود دیگه نه؟

ریحانه با لبخند ملیحی که چال دو طرف گونه‌ها را فرو رفته‌تر می‌کرد سرتکان داد و مادربزرگ را تا دم‌در بدرقه کرد، راننده‌ها سریع از ماشین پیاده شدند و درها را برای اربابشان باز کردند، چشم همه فامیل چهارتا شده رفتار آن‌ها را می‌نگریست.

وقتی آن‌ها رفتند و همگی به پذیرایی برگشتند همه چیز تازه شروع شد:

دوقلوهای شیطان خاله افتاده بودند به جان طبق‌های شیرینی، دخترها نُکله زنان کادوهای زرورقی را زیر و رو می‌کردند و زن‌عمویش انگشتر نشان را وزن می‌کرد و در مورد قیمتش با خاله چانه می‌زد، خان‌جون به محض درآوردن چادرش شروع کرد به بیراه گفتن:

-حسینآ مادِر، گول این گلا شیرینیا آچه‌می‌دونم بزک دوزکشانا نخوری‌ها، اینا وصله تن شوما نیستن، اِز رفتاراشون پیداس.

زن‌عمو که همیشه از نیش زبون‌های خان‌جون زخم داشت و در پی فرصتی بود که چیزی بگوید نه گذاشت نه برداشت یک‌هو بی‌مقدمه گفت:

-آ خان‌جون کوجایی؟ اونا انگشتر آوردنا ریحان رو استوندن، همه‌چی تموم شده‌س.

به دنبال او شهناز و خاله ریحانه هم به زبون آمدن و همه‌چیز را تایید کردند، اما خان‌جون کوتاه نیامد و با حالت چندش‌آلود طبق شیرینی‌ای را که نزدیکش بود عقب زد و گفت:

-چه خبرت بود حسین! تو نباس صلاح مشورت می‌کِردی؟ خوبس همین یکیا داری، هول برت داشت که نکنِد بمونِدا بتُرشِد! آخه اینا چی‌چی‌اشون به شوما می‌خورد؟ نه ننه‌ای... نه بابایی... نه فکا فامیلی... هلک‌هلک دست ننه بزرگشا گرفته‌س راه افتاده‌س اومدس خواسگاری... اونم چه ننه بزرگی! خجالت از سند و سالش نمی‌کِشِد، گیسا سفیدشا کرده کلاه نشون مرد اجنبی میده، ای گیست ببُرد خب.

آقا رسول که تا این وقت حسابی سکوت کرده بود و همین باعث شده بود همه از تعجب شاخ درآورند یهو زبان باز کرد و گفت:

-زن‌عامو پیرزن خُبی بودا، به قول این جوون‌ها امروزی بود.

دخترها ریز ریز خندیدند و حبیبه در حالی‌که قرص قلب مادرش را با یک لیوان آب می‌آورد از همون دور داد زد:

-خان‌جون این‌جوری حرف نِزن، اونا دیگه با ما فامیل شدن، خوبا بد دیگه با ما نزدیکن، ناسلامتی مادربزرگ شوهر ریحانه استا.

خان‌جون با افاده قرص را از تو بشقاب برداشت و گفت:

-خَبس خُبس، شوهر...! هنوز هیچی نشده‌س، همین الانم واسه نه گفتن دیر نیست، من که میگما ردشون کونید، راستی شهناز...

مادر ریحانه مثل یک سرباز همیشه آماده جلوی مادرشوهرش حاضر شد و گفت:

-جانم خان‌جون؟

خان‌جون گفت:

-تمام فرشا اون‌ور اتاقا باهاس آب بکشی، پیرزنکه خرفت با کفش اومده بود تو اتاق، هیچ طیب طاهری حالیش نبود، یقین دارم نِمازم نمی‌خونِد.

حسین‌آقا که از این‌همه بی‌حرمتی نسبت به فامیل جدیدش حداقل جلوی باجناقش حسابی خجالت زده شده بود رو به مادرش گفت:

-بسه‌دیگه خان‌جون، شما از کجا می‌دونی نماز نمی‌خونه، بابا آدم نباید ایمانش رو همین‌طور راحت بده، اصل این وسط یکیِ که درست شبیه خودمونه، مادربزرگش همین یه‌بار اومد و رفت، بردیا مهمه که داماد این خونه میشه، دیدیش که... پسر بدی بود؟ عیب و ایرادی داشت؟ کفش‌هاشم که درآورده بود، کنار مادربزرگش رو صندلی هم ننشست، این یعنی چی؟

خان‌جون حاضر و آماده گفت:

-یعنی حسین‌آقا می‌خوام خرت کونم، دخترت رو بستونم آ بعدش بشم همونی که فکرشا نمی‌کِردی.

بعدهم لب و دهان کج کرد و ادامه داد:

-هنوز هیچی نشده‌س چه تعریفشا می‌کونِد، کجای پسره خُب بود؟! عینهو طاغوتی‌ها از این نوارها بسته بود بیخ یقه‌اش.

یکی از دخترها با خنده شیرینی گفت:

-خان‌جون بهشون میگن کراوات، خیلی با کلاسِس.

خان‌جون قیافه‌ش را درهم کرد و گفت:

-خُبس‌خُبس... کرانات!

همه از تلفظ اشتباه خان‌جون به خنده افتادند و حسین‌آقا نگاه به برادر بزرگترش کرد و سری تکان داد، بحث کردن بی‌فایده بود، خان‌جون حرف‌های خودش را می‌زد.

بعد از صرف شام که از زور غرغرهای خان‌جون از گلوی کسی پایین نرفت مردها به خواب رفتند و زن‌ها چپیدن تو اتاق ریحانه، با اجازه ریحانه خاله شهلا کادوهایش را باز کرد و نشان همه داد، چیزهایی که زیر زرورق‌ها به چشم می‌خورد همه تک و نمونه بود، دوسه قواره پارچه نرم و ابریشمی تو رنگ‌های مختلف که مثل پوست مار کف دست می‌لغزید، یک دستبند مروارید که هیچ‌کدام از زن‌ها نمی‌توانستند باور کنن اصلِ، انگشتر نشان که یک نگین الماس بزرگ داشت و خیلی وسایل دیگه که شهناز متعجب به خواهرش چشم دوخته و می‌گفت:

-مگه اینا رو سر عقد نمیدن؟

و تو تمام لحظاتی که دخترها می‌دیدند و حسرت می‌خوردند، زن‌ها سر پارچه و قیمت و مدل چانه می‌زدند، دوقلوها در حال چرت زدن شیشیرینی‌هایشانا گاز می‌زدند و ریحانه به حقارتی فکر می‌کرد که امروز مقابل بردیا، مادرش و تمام اقوام کشید؛ حواسش اصلاً به دور و بر نبود و سر و صداها را نمی‌شنید، فقط سر تکان می‌داد و دندندان‌هاا روی هم می‌سایید.

یواش‌یواش اتاق خلوت شد و جز ریحانه کسی نماند، در حالی‌که کف اتاق کاغذ کادوها ولو بود و گل‌های پرپر شده رز، سرپا شد و روی آن‌ها راه رفت، انگشتر نگین دار روی میز دراور بود، بهش دست کشید، زیبا بود و پر ارج اما نسبت به آن احساس خاصی

نداشت، هرچقدر دخترعموهایش اصرار کردند آن را به دست نکرد، پارچه‌ها را نگاه کرد، به نظر نمی‌آمد از بازار به سادگی خریداری شده باشد، خیلی شبیه جنس پارچه‌ای بود که پیراهنش را مادربزرگ بردیا به تن داشت، دستبند مروارید، یک آینه کوچک نقره و یک صندوقچه پر از سکه های تزئینی، سر و گردنش را چرخاند عقب، نیمی از سبد گل‌ها را حبیبه به اتاقش آورده بود و بقیه هنوز تو سالن بود ؛ نسبت به هیچ‌کدام حس مالکیت نداشت، قلباً دلش می‌خواست آن‌ها از اتاقش خارج شوند، برای لحظاتی حس کرد نفسش از بوی گل‌ها گرفته و بالا نمی‌آید، به سمت تنها پنجره اتاقش رفت و آن را تا آخر باز کرد، پرده را کشید و هوای بیرون را به ریه کشید، برگشت و به سمت کشوی میزش رفت و دفتر خاطراتش را درآورد:

« بردیا اومده تو زندگی من، هنوز نمی‌شناسمش، انگار خیلی چیزها مونده تا رسیدن به خودِ واقعی اون، رفتم جلو و خودم رو سپردم به خدا، رنگ چشم‌های همه به شادی نشسته اما من... نمی‌دونم، نمی‌دونم »

دفتر را که بست، گل‌های خشک یکی دوهفته پیش را در کشویش پیدا کرد، همان رزهای سرخ که سیاه شده بود، آه که وقتی آنآن‌هاا به دست گرفت چه حالی پیدا کرد، آرام یکیشان را به گونه اش کشید و غرق خیالاتش شد، اما این خیالات با آمدن ناگهانی حبیبه زیاد طولانی نشد، گل را که از خودش جدا کرد حبیبه با لبخند جلو رفت و گفت:

-چی شده س که جا این سبدا خوشگل اون رزهای خشک شده رو گرفتسی دستت؟

ریحانه بی هیچ خجالتی دوباره رز خشک و سیاه شده را به گونه و بینی اش کشید و گفت:

-حس می‌کنم محبت تو اینا بیشتره.

حبیبه یه برگ سفت و سخت از اسفنج سبد گل‌ها کند و گفت:

-چرا؟

ریحانه بی‌مکث گفت:

-چون این گل‌ها رو خود بردیا آورد تو خونه نه راننده اش، چون... چون این گل رو خودش داد دستم، با شرم... با ادب تمام...

آه کشید و ادامه داد:

-نگاهش دیدنی بود حبیبه.

حبیبه متعجب و خوشحال ابرو بالا انداخت و به سمت در نیمه باز رفت، سرکی به بیرون کشید و وقتی مطمئن شد چراغ‌های پذیرایی خاموش است آرام بستش، چند قدمی جلو آمد و گفت:

-یک ماه اس که از این قضیه گذشته‌س ریحان، دقت کِردی چقده نرم و با عاطفه شدی؟

ریحانه گل را دوباره در کشو جا داد و درش را با صدا بست، بعد هم گفت:

-سرم رو با این حرفا شیره نمال، شب رو که بخوابم و صبح بلند بشم بر می‌گردم به یک‌ماه پیشم، می‌بینی که این اتفاق می‌افته.

حبیبه به سمت او رفت، دست روی شانه‌اش گذاشت، برگ سبز و بلند را تو نور ماه تلألو کرده اتاق نگاه کرد و بعد گفت:

-نباس این اتفاق بیفته، یعنی اِز خدا بخواه که نشِد، بردیا اِز فردا نامزد توِ، قِرار نیست شوک بِشِد.

ریحانه حاضرجواب گفت:

-اون هیچ‌وقت شوک نمیشه، چراکه خوب خبر داره سراغ کی اومده، اون، وقتی منو دید و به حساب عاشقم شد که نه رفتار دلبرانه ای داشتم و نه ظاهر فریبنده‌ای، واقعاً تو فکر می‌کنی این وسط اون مشکل خاصی داره یا من شانس بزرگی! کدومش؟

حبیبه برگ را کنار سبدها انداخت، روبروی ریحانه روی زمین زانو زد، دستانش را گرفت و صمیمانه گفت:

-اِز فردا تصمیم بگیر آدمی یه‌ماه پیش نباشی، تِصمیم بگیر با کِسی که تو رو بِرا زندگیش انتخاب کرده‌س جوری متفاوت با بقیه رفتار کونی، تِصمیم بگیر تا حد نهایی عاشق باشی آ جرأت عشق ورزیدن داشته باشی، ای حق طِبیعی هر آدمی‌س، حق طِبیعی بردیا، خودت، فِردا بِله تو باهاس بله محکمی باشِد، بله‌ای که هم دل خودتا قرص کونِد هم دل همسرتا؛ تو انتخابتا کردی آ باس پاش واسی، با نیگاهت به صداقتش ایمان بیار، بردیا مرد زندگی‌س، اون تنها مردی‌س که نیگاش جا زبونش حرف می‌زنِد، همه چیا تو نگاهشس، تو فقط باهاس ایمان بیاری، اون‌وقتا خیلی ساده آ با جرأت می‌تونی هِمه جا بگی نیگاهش دیدنی‌س.

***

و نگاه بردیا دیدنی شد، هر روز بیشتر از دیروز، عصر فردای روز خواستگاری، پدرش حاج‌آقا عباسی را به خانه آورد و در مقابل جمع خانوادگی و صمیمی اقوام صیغه محرمیت را بین بردیا و ریحانه خواند، خانه خیلی زود خلوت شد و اقوام به سر زندگی‌هایشان برگشتند ، تازه بعد از رفتن آن‌ها بود که حبیبه توانست نفس راحتی بکشد؛ اتاق ریحانه خلوت شده بود برای دومرغ عشق، حسین‌آقا رفته بود از بیرون شام بگیرد و حبیبه و شهناز با خوشحالی وصف ناپذیری در حال آماده کردن سفره بودند و ریحانه که دید کاری برای انجام دادن ندارد تصمیم گرفت به اتاقش برود.

به محض ورود بردیا روی صندلی‌اش جابه جا شد، حسی عجیب چنگ انداخت در سینه ریحانه، تا دیروز آن صندلی تک پشت پنجره متعلق به خودش بود که رویش می‌نشست و ویولن می‌زد اما امروز میزبان وجود بردیا بود، روزهای قبل اگر کسی کاری داشت و حرفی می‌خواست بزند این‌جور در اتاقش منتظر می‌ماند اما امروز بردیا با آن نگاه دیدنی بی هیچ حرفی منتظر بود؛ به راستی چه زود حریم تنهایی‌هایش دریده شد و یکی پا گذاشت تویش ، ناراضی نبود اما... .

با اطمینان که در را پشت سر خودش بست بردیا سر بلند کرد، باز هم همان نگاه زیرک و دیدنی.

بی‌مقدمه لبخند زد و گفت:

-هیچ می‌دونی این‌جا اتاق منه؟ حریم خصوصی و شخصی منه؟

بردیا سر به علامت مثبت پایین آورد و باز هم به او خیره شد؛ ریحانه چند قدمی با آن پیراهن نباتی‌رنگ بلند که او را شبیه به زن

رویاهای بردیا کرده بود جلوی نگاه تشنه او راه رفت و بعد روبروی میز آینه‌ش ایستاد، انگشتر نگین‌دار روز خواستگاری را از صدف طلایی‌ش درآورد، آن را میان دستش گرفت و بعد چرخید سمت بردیا، با او فاصله زیادی نداشت، نگاه خیره بردیا به حالی بین خجالت و اذیت دچارش کرده بود، غیر از پدرش مرد دیگری این‌جور نگاهش نمی‌کرد، این‌جور لبخند نمی‌زد، کسی انقدر تشنه‌ش نبود اما حالا... .

سر به آسمان کشید و از خدا کمک خواست بعد هم با شتابی ناگهانی جلوی پاهای بردیا زانو زد، بردیا یخ کرده پاهایش را به هم چسباند و خودش را محکم فشرد تو صندلی، ریحانه با خنده‌ای بلند رو به او گفت:

-ترسیدی؟

بردیا لب گشود و گفت:

-نه.

-خوبه! پس نترس هم هستی، یادم رفته بود ازت سوال کنم.

بردیا لبخند زد و ریحانه لبخند او را پاسخ داد؛ کاش می‌توانستند بدون هیچ کلامی تا ساعت‌ها روبروی هم بنشینند و فقط لبخند تحویل هم بدهند، اما این‌کار ارزش نداشت چون فرصت خیلی حرف‌ها را ازشان می‌گرفت، به ناچار ریحانه خودش آغاز کرد:

-من امروز به تو بله گفتم، یه بله برای همیشه، پشت این بله من تمام تعهدات دانسته و ندانسته پذیرفته شده و من مطمئنم اگر راهی رو اشتباه نرم پشیمون نمیشم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم نگاه کسی بتونه من رو زیر و رو کنه اما نگاه تو با دلم این کار رو کرد،

خوشحالم و پذیرفتم و تنها آرزوم یا بهتره بگم دعام اینه که بتونم اون کسی باشم، اون همسر لایق و شایسته‌ای باشم که به تو بیاد، یعنی کسی که تو هیچ‌وقت از انتخابش پشیمون نشی و هیچ‌وقت نتونی لب باز کنی و بگی که ای‌کاش جای اون کس دیگه‌ای بود.

بردیا گرم و مهربان از صندلی فاصله گرفت، کمی خودش را جلو کشید و رو به ریحانه گفت:

-مطمئن باشید که من از انتخابم پشیمون نمیشم و هیچ‌وقت نمیگم اشتباه کردم چون می‌دونم سراغ کی اومدم، چون اطمینان دارم.
ریحانه با نگاهش از او قدردانی کرد و بعد انگشتر را به سمتش گرفت، بردیا پرسید:

-این یعنی جواب رد؟!

ریحانه قهقهه شیرین و دخترانه‌ای زد و گفت:

-نه! این یعنی تا وقتی‌که خودت تو انگشتم نکنیش مهر و محبتت جایی پیدا نمی‌کنه.

بردیا با لبخند سنگین و زیبایی انگشتر را گرفت و ریحانه از فرصت به‌دست آمده استفاده کرد و خودش را جلو کشید، به آرامی بازوانش را دور زانوی او انداخت، دست چپش را جلو برد و بعد... .

و چه راز باشکوهی داشت لمس گرم و پر حرارت دست‌های آن دو، چه لمس عاشقانه‌ای بود فشردن جای پاهای مهر در قلب هر دو، چه تجربه نزدیکی برای رسیدن آرزوهای آن دو.

انگشتر که درانگشت حلقه دست چپش نشست به راستی قلبش گنجایش وسیعی پیدا کرد و بردیا را با تمام خوبی‌هایش در خود

جای داد، چند دقیقه‌ای در سکوت همدیگر را نگاه کردند تا این‌که بردیا زودتر سر چرخاند و اتاق محقر ریحانه را با چشمانش دور زد، جوری‌که ریحانه خجالت‌زده لب باز کرد و گفت:

-کوچیکه، زیاد هم با سلیقه چیده نشده، خب... خب من وسایل زیادی هم تو اتاقم ندارم، کلاً می‌تونم تصور کنم که نسبت به اتاق تو چقدر حقیرِ، نه تنها این اتاق، بلکه خونه‌امون هم همین‌طوره، بابایی تعریف کرده خونه‌تون خیلی بزرگه، اصلاً میگه کل منطقه شما خونه‌ها ویلایی و بزرگه، حالا تصور کن اتاق تو تو اون خونه‌های ویلایی چند مترِ! می‌دونم این‌جا خیلی کوچیکه، خیلی...

.

بردیا میان حرف او با لحنی خاص و صمیمی گفت:

-کوچیکه اما گرمه، خیلی گرم.

ریحانه اینو گذاشت به حساب تعارف و بعد در حالی‌که با انگشتانش ضربآهنگی روی زانوهای بردیا گرفته بود گفت:

-کی منو می‌بری خونه‌تون؟

بردیا باز همون نگاه دیدنی و آتشین را به چشم‌های منتظر ریحانه دوخت و بدون مکث گفت:

-به‌زودی.

ریحانه این‌بار از نگاه او خجالت‌زده شد و کمی فاصله گرفت، بردیا که تا این لحظه درباره چیز خاصی از ریحانه سوأل نکرده بود ناخودآگاه با دیدن ویولن گوشه میز گفت:

-شما ساز می‌زنین؟

ریحانه سر و گردن چرخاند سمت ویولنش و گفت:

-آره، پنج ساله، یعنی از هفده سالگی، کوچیکتر که بودم بابایی سازهای دیگه رو سرسری یادم می‌داد اونم بخاطر این بود که به هیچ‌کدوم علاقه خاصی نداشتم، هفده سالم که شد خیلی یهویی به ویولن علاقمند شدم، چطور بگم... من اصلاً از قیافه‌ش خوشم اومد که رفتم سراغش اما صداش رو که بعد از مدت‌ها تمرین تو گوشم تکرار کردم فهمیدم که دارم بهش علاقمند میشم، دیگه نتونستم بذارمش کنار، من، من تو آموزشگاه فرهنگسرا حتی ویولن هم تدریس می‌کنم، تعریف از خود نباشه واسه خودم استادی‌ام.

سرش را گرداند سمت بردیا، نیم‌خیز شد و با ذوق و شوق گفت:

-می‌خوای برات بزنم؟

بردیا به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت:

-دیگه باید برم، تا همین الان هم... .

ریحانه بغض کرده روبروی او ایستاد و گفت:

-به همین زودی؟!

بردیا بلند شد و کتش را صاف کرد، قدمی به سمت در خروجی برداشت و بعد گفت:

-باید با خانواده در مورد چگونگی مراسم عروسی صحبت کنم، خیلی کارها هست که احتیاج به هماهنگی داره.

ریحانه بغضش را فرو خورد و گفت:

آره، آره درست میگی، تا اول مرداد چیزی نمونده.

بردیا که دستگیره در را پایین داد قلب ریحانه به تپش تندی افتاد، هیچ مردی از نامزدش این‌جور سرد خداحافظی نمی‌کرد اما بردیا...

ریحانه هرچقدر منتظر شد او به طرفش نرفت، به ناچار خودش چند قدمی جلو رفت و دم در گردن کج کرد :

-مراقب خودت باش.

پشت این جمله خودش زیرزبانی پوزخند زد، چه زود جمله مخصوص زن‌ها را وقت بدرقه شوهرانشان یاد گرفته بود، بد نبود، به قول خودش برای شروع بد که نه خیلی هم خوب بود.

بردیا که برای خداحافظی سر تکان داد ریحانه گفت:

-راستی... لباس عروس، فیلم و عکس، آرایشگاه، هماهنگی‌شون چه‌جوری؟

بردیا نفسی تازه کرد و گفت:

-قبل از همه اینا شما باید به دیدن مادرم بیایید.

ریحانه زبون درآورد دور لبش چرخاند و بعد گفت:

-یه‌روز میشه قرار بذاری با هم بریم همون پارکی که من توش باهات درگیر شدم؟ می‌خوام یه حرف‌هایی رو اون‌جا تموم کنم.

بردیا پلک روی هم گذاشت و گفت:

-حتماً.

ریحانه مستأصل و پریشان دوباره پرسید:

-راستی عروسی قراره کجا باشه؟

بردیا طوری به سمت او چرخید که سؤال بعدی در گلوی ریحانه گیر کرد و دیگر روی زبانش نچرخید، ریحانه که از این‌همه سؤالات حاشیه‌ای خسته شده بود یهو تکیه کرد به در و گفت:

-هیچ می‌دونی تمام این سوالات بهانه بود! یه بهانه واسه بیشتر موندنت، واسه این‌که بیشتر منو ببینی.

بردیا به نیمرخ صورت او خیره شد، چهره‌اش هنوز شبیه همان دختر تخسی بود که دم دانشگاه روی موتور دیده بودش، به راستی چه انقلابی در درونش در آن لحظه برپا شد که وقتی رسید خانه و افتاد روی تختش تا فردا و روزهای بعد ترش نتوانست آن چهره را از یاد ببرد؟!

فکر و خیال و سکوت او باعث شد ریحانه به حرف بیاید، پر حسرت و غمگین:

-کاش حداقل شام می‌موندی، اما خب شاید اون‌ور هم منتظرت باشن.

بردیا با شنیدن این حرف به ساعت دیواری اتاق که به شکل یک ویولن بود چشم دوخت، درست بیست دقیقه دیگر زنگ شام سر میز به صدا در می‌آمد و اگر او به موقع نمی‌رسید باز سر و صداهای بی‌دلیل بالا می‌گرفت، با احتساب مسافت و کیلومترها و رانندگی کله شقانه فؤاد به خودش قول داد که تا بیست دقیقه دیگر خانه باشد ، بنابراین بدون هیچ فوت وقتی از ریحانه خداحافظی کرد و بیرون زد، تو پذیرایی حسین‌آقا جلویش را گرفت وگفت:

-کجا؟ شام کباب گرفتم با ریحون، غذای مورد علاقه ریحانه است، بذار کنار تو بخوره تا بیشتر بهش بچسبه.

بردیا کجخندی زد و گفت:

-ممنونم.

حسین‌آقا دست به بازوی او گرفت و گفت:

-می‌ترسی نمک‌گیر بشی؟

بردیا با تعارف و خجالت تشکر کرد و وقتی از شر اصرارهای شهناز و حبیبه و حسین‌آقا خلاص شد به محض سوار شدن به ماشین رو به فؤاد گفت:

-تا بیست دقیقه دیگه باید برسیم خونه، به هر طریقی که خودت می‌دونی.

فؤاد با عوض کردن دنده و گرفتن سرعت رو به اربابش گفت:

-به‌چشم آقا، به چشم.

***

شهناز خم شد و با پارچه‌ای که در دست داشت گریس و روغن در حال تراوش به زمین را پاک کرد و گفت:

-شاید از دینامش نباشه، سیم‌هاشو با هم قاطی نکنی، کلی کار دارم‌ها.

ریحانه پیچ‌گوشتی را پشت گوشش گذاشت و سیم قرمز را لخت کرد، بعد هم گفت:

-تو هم نگران چه‌چیزهایی هستی مامان، برو دعا کن یه امروز چرخت روشن بشه تا فردا و فرداها.

شهناز خانم با نگرانی به اتاق به‌هم ریخته و دوتا لباسی که به چوب روی دیوار آویزان بود خیره شد و گفت:

-پیراهن نگین مونده، مادگی‌های لباس مجلسی خانم شهبازی رو هم نزدم، وای خدا چادر حاج‌خانم رو بگو، بنده خدا غروب می‌خواد بیاد دنبالش، الان میگه آخه‌دوردوزی پایین چادر هم وقت می‌برد که امروز و فرداش کردی!

سری از روی تأسف تکان داد و دوباره به ریحانه نگاه کرد، ریحانه پارچه روغنی را از مادرش گرفت و داخل موتور را تمیز کرد، بعد هم گفت:

-سیمش رو بزن تو پریز.

شهناز سیم را برداشت و گفت:

-زدم.

ریحانه سیم‌های دینام را به حالت موقت روی هم سوار کرد و بعد گفت:

-حالا روشنش کن.

شهناز خانم بسم‌الله گویان کلید چرخ را زد، دینام کار افتاد و موتور شروع کرد به چرخیدن، صدای قرقر چرخ خیاطی بلند شد و شهناز با شوق و ذوق کودکانه‌ای پرید پشت چرخ و دست به تنه‌ش کشید، ریحانه سرپا شد و دستش را کشید به پیشانی‌ش، عرقش را که با دست‌های سیاه و روغنی‌شده پاک کرد مادرش گونه‌اش را بوسید و گفت:

-الهی فدات بشم خانومم، اگه بدونی چه لطفی در حقم کردی.

ریحانه بی‌هیچ حرفی دوباره رفت زیر چرخ و سیم‌ها را کامل به‌هم بست، موتور را که سرهم بندی کرد مادرش پشت چرخ نشسته بود، وقتی آمد بالا و کمر راست کرد شهناز گفت:

-الهی قربونت برم، حالا که امروز دختر ماه مامان شدی و چرخم رو تعمیر کردی یه آچار هم بنداز تو آبگرمکن ببین چشه، یه هفته است آبِ گرم آشپزخونه نمیاد.

ریحانه آچار تو دستآمدا انداخت وسط پارچه خرده‌ها و گفت:

-مامان خانوم من لوله‌کش که نیستم، اون دیگه از عهده من خارجِ، سر و وضعمُ نگاه کن، الان باید برم حمام، لباس عوض کنم، عطر و ادکلن بزنم، شاید آقا بردیا بعد از سه روز این طرفا پیداشون شد.

انگار موی این جوان مؤدب و خوش‌پوش را آتش زده بودند که یهو سر و کله‌ش از پشت در اتاق شهناز پیدا شد:

شیک و مرتب، کت و شلوار پوشیده و اتو کشیده شبیه تمام دیدارهای گذشته، با تواضع و سرِ پایین انداخته گفت:

-سلام.

ریحانه مثل جت برگشت و مقابل خودش بردیا و پشت سر او عمه حبیبه را دید، دیدش که مدام با ایما و اشاره زبان گاز می‌گرفت، نیشخند می‌زد و بعد محکم با پشت دست جلوی دهانش را می‌گرفت تا صدایش در نیاید ؛ ریحانه اما بی‌خیال با یک حس مملو از عشق و گرمی لبخند زد و گفت:

-سلام.

بردیا هم به رویش لبخند زد، از همان لبخندهایی که شبیه نگاهش گرم و دیدنی بود، دیدن ریحانه تو این وضعیت برایش جذابیت خاصی پیدا کرده بود، سر و صورت روغنی و سیاه، موهای کوتاه سیخ شده، لباس و شلوار گشاد و پیچ‌گوشتی‌ای که هنوز پشت گوشش بود، بردیا که اتاق کار را با نگاهش دور زد ریحانه ذوق‌زده رفت سمت همان لباسی که مادرش ماه‌ها رویش کار کرده بود، بدون ملاحظه با دست‌های کثیفش لباس را از چوب درآورد، آن را جلوی خودش گرفت و دوید سمت بردیا، نیشخند زد و گفت:

-بردیا ببین چقدر خوشگله، چین‌هاشو نگاه کن، ببین چقدر پف داره.

و متعاقب با این حرف چین‌های دامن را از هم باز می‌کرد و نشان بردیا می‌داد، تا بردیا آمد نظری بدهد جیغ حبیبه و شهناز بود که به‌هوا بلند شد، هردو مثل این‌که چیز باارزشی را از دست داده باشند تو سر زنان خودشان را به ریحانه رساندند و لباس را از چنگ آن دست‌های روغنی و سیاه نجات دادند، اما نوشدارو پس از مرگ سهراب چه سود، جای انگشت‌های سیاه و روغنی در تمام چین‌هایی که ریحانه از هم باز کرده بود به چشم می‌خورد، یقه دلبری لباس، کمر پیراهن با آن سنگ و نگین‌های براق و چسبی نمی‌توانست پوشش بده آن سیاهی‌های زننده را، مادرش بدون ملاحظه حضور بردیا هرچه بد و بیراه بلد بود نثار ریحانه کرد و حبیبه هم با اخم او را از اتاق بیرون انداخت، می‌خندید و اصلاً عین خیالش نبود که چه به روز زحمات شبانه‌روزی مادرش آورده، عقب‌عقب که آمد خورد به بردیا و یهو به خودش آمد،

چرخید عقب و روبروی او قرار گرفت، با خنده دستانش را بالا برد و گفت:

-اُ اُ ببخشید، نزدیک بود تو رو هم کثیف کنم، ببخشید که این‌طور شد، خب ذوق زده شده بودم، جای ذوق زدگی نداشت؟

بردیا از شیرین زبانی او خوشش آمد و آرام گفت:

-چرا، داشت.

ریحانه کف دستش را آرام روی لپش کشید و گفت:

-باید برم حمام، اشکالی نداره؟ منتظرم می‌شینی؟

بردیا با به روی‌هم گذاشتن پلک‌ها او را راهی کرد؛ پانزده دقیقه بعد که بیرون آمد بردیا را در پذیرایی ندید، به‌هوای این‌که او پیش راننده‌اش رفته به دو در حالی‌که حوله را محکم دور سینه و پایین تنه پیچیده بود با تنی لرزان دوید تو اتاقش، در را که بست بردیا سرش را از پشت پنجره چرخاند سمت او، ریحانه با دیدن او یخ کرد و درجا ماند، بردیا زودی سر پایین انداخت و ریحانه در حالی‌که می‌لرزید گفت:

-شما... شما... این‌جا...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند، بردیا که به سمتش آمد به سکسکه افتاد و سرخ شد، لبش را گزید و حوله را محکمتر به خودش پیچاند، آب از موهای خیسش روی سرشانه‌های عریانش می‌چکید، بردیا که از کنارش رد شد دیگر روی پاهایش بند نبود، چفت در را که باز کرد کمی مکث کرد و بعد گفت:

-از مادرتون اجازه گرفتم که امروز چند ساعتی باهم باشیم، اگه از نظر شما اشکالی نداره آماده بشید تا نیم‌ساعت دیگه حرکت کنیم، من بیرون منتظرتون می‌مونم.

ریحانه پشت در خودش را قایم کرد و گفت:

-چشم!

بردیا که رفت زیر لبی با خودش گفت:

-خاک بر سرت... خاک برسرت ریحانه!

با صدایی لرزان خودش را سرزنش می‌کرد و اون تن و بدن خیس را با حوله خشک می‌کرد، مثل جنون‌زده‌ها سشوار را روشن کرد و چسباند وسط کله‌ش و وقتی پوست سرش ملتهب شد جبغ کشید و سشوار را کوباند روی دراور، با حرص دستانش را که هنوز می‌لرزید مشت کرد و رفت سمت کمد لباس‌هایش ، به خودش نگاه کرد یک تی‌شرت زرد رنگ با شلوارکی کوتاه، لباس‌ها را از تن کند و با حالی بین گریه و خنده دوسه دست لباس را امتحان کرد، هیچ‌کدام با هم هماهنگ نمی‌شد، حبیبه که به اتاقش آمد گربه وار به سمتش هجوم برد و ازش کمک خواست و حبیبه به آهستگی یک دست لباس مناسب جلویش گذاشت و گفت که قراراست به دیدن خانواده بردیا بروی، طفلک ریحانه که وا رفت حبیبه مجبور شد با هزار بزک دوزک و عطر و ادکلن سرپا نگهش دارد و راهی‌ش کند؛ وقتی از مادرش و عمه حبیبه خداحافظی کرد و وارد کوچه شد متوجه نگاه‌های همسایه‌ها شد، سِدی خانوم و دخترش که برای مهمانی آمده بود، عباس‌آقا و دختر کوچیکه‌ش که با انگشت حیران به دهان ماشین را می‌نگریست و پسر سلطان خانم که با تعجب ریحانه و سر و لباس تازه‌اش را نگاه می‌کرد، یک لحظه با خودش

فکر کرد که نکند شاخ درآورده، بیشتر همسایه‌ها تقریباً با آن نگاه‌های خیره مسخره‌ش می‌کردند اما تازگی‌ها دیگر هیچی برایش مهم نبود، حتی کوچکترین نگاه‌ها که می‌توانست از روی تمسخر هم باشد؛ فؤاد به محض دیدن ریحانه پیاده شد و بعد از سلام با احترام در عقب را باز کرد، ریحانه لبخندزنان دست به در گرفت و گفت:

-چرا شما زحمت کشیدین، خودم باز می‌کردم.

فؤاد با شرمندگی سر پایین انداخت و گفت:

-نفرمایید خانم، این وظیفه منه.

ریحانه کنار بردیا روی صندلی چرم خزید و گفت:

-ممنونم.

به محض بستن در تاریکی مطلقی فضای داخل ماشین را در بر گرفت، ریحانه به حال ترس خودش را به بردیا نزدیک کرد و گفت:

-جنایی شد.

بردیا دست برد به سمت سقف ماشین و چراغ رو زد، نور سفید و ملایمی پخش شد و فضای داخلی ماشین را نشان داد، غیر صندلی‌هایی که آن‌ها رویش نشسته بودند دوتا صندلی هم خلاف جهت حرکت ماشین روبرویشان بود، بعد از آن یک دیواره چرمی و پرده سرمه‌ای قسمت جلوی ماشین را از عقب جدا کرده بود، ریحانه به آرامی در صندلی چرمش جابه‌جا شد، پرده‌های کشیده سرمه‌ای را کمی عقب زد و با دیدن شیشه‌های دودی آه از نهادش برآمد اما با این‌حال گفت:

-چه ماشین بامزه‌ایِ، من تا حالا از اینا سوار نشده بودم، مثل این فیلم جنایی خفن‌هاست که همه خلافکارها توشون سوارن، با عینک دودی و کلت، البته خیلی شیک و تمیز، اسمش چیه؟

بردیا نیم‌نگاهی به لباس‌های او انداخت و با خودش فکر کرد که خیلی زود باید برایش یه خرید حسابی بکند، هرچند این نیم‌کت و شلوار دمپا روی آن پیراهن یقه آهاری زرشکی خیلی برازنده‌ش بود اما مطمئناً مورد پسند مادرش نبود.

ریحانه که دوباره سؤالش را تکرار کرد، سری تکان داد و گفت:

-لیموزین.

ریحانه لب و دهان غنچه کرد و زیرلبی تکرار کرد:

-لیموزین! شش در، فکر کنم این بیشتر بهش بیاد.

صورتش را با ناز چرخاند سمت بردیا و با شیرینی مخصوص به خودش گفت:

-اما صد تای اینا عمراً به گرد یه تک‌چرخ موتورم برسه، یادش بخیر چه روزگاری باهاش داشتم، اما بهت قول میدم یه موتور از یه‌جا گیر بیارم و یه روز سوارش بشم، قول میدم تو رو هم ترکم سوار کنم، نمی‌دونی چه‌حال عجیبی به آدم میده؛ فکر کن باد محکم بخوره به صورتت، تو کاپشنت پر بشه از هوا و حس کنی این‌جا نیستی...

نفس عمیقی کشید و بعد پلک‌هایش را بست، بردیا بی‌اهمیت به حرف او بحث را عوض کرد و گفت:

-یه‌چیزی رو می‌خوام حالا و این‌جا، درست جایی‌که فقط من حضور دارم و شما بهتون بگم.

ریحانه به‌حالت مؤدبانه سیخ نشست و دست به سینه شد:

-بله... بله... بفرمایید.

تا بردیا آمد لب به سخن باز کند ریحانه از روی صندلیش بلند شد و پرید روی صندلی مقابل، بعد هم همان حالت دست به سینه را گرفت و گفت:

-این‌طوری بهتر شد، فیس تو فیس، آیز تو آیز، خب می‌فرمودید.

بردیا که گیج شده بود از حرکات بچگانه ریحانه آب دهانش را قورت داد و گفت:

-امروز قراره مادرم شما رو ببینه، می‌دونم مثل تمام آدم‌ها، مثل خود من و خیلی‌های دیگه تو وجود شما هم غرور هست، بنابراین نمی‌خوام غرورتون رو با حرفی که می‌زنم و خواسته‌ای که دارم بشکنم، این حرف رو نه یه امر و نه یه نصیحت، بلکه یه خواهش تلقی کنید و تا اون‌جایی که امکان داره بهش عمل کنید.

ریحانه که به زور خودش را نگه داشته بود تا آخر حرف‌های اون نخندد به‌ناچار لبخند مرموز و حرص‌درآوری زد و گفت:

-حالا چرا انقدر شسته رفته حرف می‌زنی، بابا از کتاب بیا بیرون، منو نگاه کن! زنتم، نزدیکترین کسِت، راحت باش، هرچی می‌خوای راحت بگو.

بردیا گوشه‌ای از پرده را کنار زد و جاده را دید، تا خانه‌شان هنوز راه باقی بود، کمی کتش را مرتب کرد، نفسی بیرون داد و گفت:

-مادرم زن بسیار حساسیِ، اون به معاشرت، اخلاقیات، رفتار و منش خیلی بیشتر از من، مادربزرگ و تنها خواهرم اهمیت میده، وقتی خودتون ببینیدش اینو متوجه می‌شید، تنها خواهش من از شما اینه که برخوردتون در نگاه اول جوری نباشه که روش تأثیر منفی بذاره.

ریحانه که دیگه کلاً از فاز شوخی خارج شده بود کمی خودش را جلو کشید و گفت:

-می‌فهمم چی میگی، همه پسرها بچه ننه‌ن و به محض ازدواج اولین چیزی که از همسرشون می‌خوان یه احترام خاص و فوق‌العاده برای مادرشونِ، نگران چیزی نباش! من تو دلبری از مادرها استادم.

-ممنونم.

ریحانه با عشوه مصنوعی‌ای که شب‌و روزها جلوی آینه تمرین می‌کرد و حالا خیلی سخت‌تر می‌توانست دلبرانه‌ش کند شانه‌هایش را جمع کرد و گفت:

-خواهش میشه.

بردیا زیرکانه او را نگاه کرد و ریحانه دیگر تاب نیاورد، بی‌مقدمه دست روی دست‌های او کشید و لبخند زد، چقدر آرزو کرد که بردیا از خلوتی ماشین و دنج بودنش استفاده کند، آروم به طرفش بیاید ، دست دور گردنش بیندازد و بعد...

چقدر دلش می‌خواست به آن صورت سفید و استخوانی که همیشه اصلاح شده بود دست بکشد و بعد...

لەله می‌زد برای تماس آن لب‌های ریز و دوست داشتنی که انگار همیشه سرخ و خیس بود...

آه می‌کشید و مقایسه می‌کرد دوران نامزدی خودش را با دوران نامزدی حدیثه دختر همسایه‌شان ، اون و وحید نامزدش حتی در کوچه خیابان هم از هم کنده نمی‌شدند اما اون و بردیا... .

لیموزین متالیک و براق که از حرکت ایستاد ریحانه اول از همه پرده را کنار زد، کامل و تا آخر جمعش کرد و وقتی شیشه پایین آمد و نور پخش شد روی صورتش جان گرفت و در حالی‌که نفس تازه می‌کرد گفت:

-آخیش داشتم خفه می‌شدم.

با دیدن گل و درخت و فواره بزرگ آب رو به بردیا گفت:

-اومدیم پارک؟

در ماشین که باز شد، فؤاد اول به ریحانه تعارف کرد:

-بفرمایید خانم، به منزل خودتون خوش اومدید.

ریحانه با یه‌نیم‌نگاه متحیر به بردیا آرام از ماشین پیاده شد و وسط آن دار و درخت‌ها و گلها ایستاد، بردیا هم پیاده شد و کنارش قرار گرفت، ماشین که به جای مخصوص خودش عقب رفت، صدای پارس دوتا سگ از نزدیکترین مکان به گوش رسید، ریحانه تا سربرگرداند متوجه دویدن دوتا سگ بزرگ و سیاه به طرف خودش شد، ترسان خودش را به بردیا چسباند و جیغ کشید، سگ‌ها که نزدیکشان ایستادند ، صدایی به گوش رسید:

-سلام آقا.

صدای بردیا بود که جوابش داد:

-سلام! برزو چندین بار باید بهت بگم، ماستیف و اِسپانی رو بدون قلاده ول نکن تو باغ، اونا اصلاً به غریبه‌ها حس خوبی ندارن، حالا هم زود از این‌جا دورشون کن.

ریحانه که سر از تو سینه بردیا بلند کرد مقابل خودش مردی را دید قد کوتاه و صورت آبله‌ای که یک چشمش بسته و چشم دیگرش با حیضی در حال برانداز بود، حتی نتوانست سلام کند، وقتی سر پایین انداخت برزو نیشخند زنان گفت:

-خانم که غریبه نیستن.

ریحانه با حالت خاصی او را نگریست و برزو ادامه داد:

-ایشون قراره از این به بعد خانومی کنن، من ماستیف و اِسپانی رو به وجودشون عادت میدم، خیلی زود.

به همان سرعتی که سگها به طرفشان دویده بودند به همان سرعت هم با اشاره برزو به ته باغ دویدند و ریحانه مات و مبهوت به اطرافش چشم دوخت، سر بالا برد و درخت‌های سربه فلک کشیده و کهنسال را دید، گل‌های رنگارنگ و زیبا، حوض و فواره بزرگ وسطش، پله‌های مرمری و یک عمارت سنگی بزرگ و سفید با ستون‌هایی که از سرتاپا پیچک خورده و به بالا رفته بود، راه‌پله‌های پیچ خورده که از دوطرف به ایوان یکسره ای می‌رسید و ساختمان رو به دو قسمت تبدیل کرده بود، سرش به دَوَران افتاد و زهر آب ته گلویش را به سختی فرو داد، ریحانه به قصر دوهزار متری ملک‌دارایی‌ها پا گذاشته بود.

فصل پنجم (حقیقت)

تمام حقیقت خلاصه همین بهت ناباورانه بود، همین بهتی که ریحانه به محض ورود به قصر ملک‌دارایی ها با آن روبرو شد، آرام سرش را از بلندی درخت‌ها گرفت و به چپ و راستش زل زد، هر دو طرف از همان دم در ورودی پر درخت و سایه‌انداز بود، سمت راستش اگر اشتباه نمی‌کرد درخت‌های سربه فلک کشیده چنار و سرو و تبریزی را می‌دید که مابینشان به طرز ماهرانه‌ای درخت‌های قدکوتاه اقاقیا با گل‌های سفید و بنفش نمایان شده بود، سمت چپ اکثر درخت‌ها میوه‌دار بود، سیب و انار و گلابی، گردو و هلو و خرمالو، درخت‌های خرمالو و انار هنوز میوه نداشت اما سبز و باشکوه بود و پرگل ، روبرویش درست مقابل جایی که ایستاده بود جاده بلندی بود که می‌رسید به حوض و فواره، دوطرف جاده به طرز ماهرانه‌ای گلکاری شده بود، سمت راستش گل‌های سفید بابونه و داوودی و سمت چپ بنفشه و کوکب؛ فواره باز بود و نمایش زیبایی از پخش آب را نشان می‌داد، دوجاده سنگفرش شده پر چمن هم راه باز کرده بودند به سمت پله‌های ورودی به ساختمان‌های چسبیده به عمارت، ریحانه حس کرد هنوز راه نرفته صدای تمام آن سنگ‌های ریز و درشت زیر پاهایش را می‌شنود، بعد از حدود یک کیلومتر پیاده‌روی در آن باغ بزرگ که بی‌شک گذاشتن نام پارک جنگلی برایش اغراق نبود از کنار باغچه گل سرخی گذر کردند که خیلی خاص و دلبرانه به شکل قلب کاشته شده بود و چشم هر بیننده ای را در لحظه اول خیره می‌کرد، بالاخره به پله‌های ورودی عمارت رسیدند، عمارتی که به عنوان

ساختمان اصلی و ارشد مابین دو ساختمان دیگر قرار داشت؛ دو طرف فواره بزرگ به صورت یه نیم‌دایره گلدان‌های تزئینی چیده شده بود که ریحانه مطمئن بود مادرش هم با آن‌همه ادعا و اطلاعات در باب گل و گیاه اسم یک دانه‌شان را هم نمی‌داند، پله‌های ورودی به ساختمان اصلی روی هم 25 تا بود که سنگی و صیقل خورده تا در ورودی قرار داشت، دو شیر سنگی در حالی‌که دهانشان باز بود و روبروی هم قرار داشتند سمت چپ و راست در ورودی را گرفته و نماد نگهبان را داشتن، در سفیدِ ورودی آنقدر خوش‌نقش و نگار و براق بود که ریحانه حس کرد در همون قصریِ است که سیندرلا ازش گذر کرد و پا به درون خوشبختی گذاشت.

با رویاهای خیالی‌ش و با ترس و لرز آب گلویش را پایین داد و به بردیا چشم دوخت، اون خیلی طبیعی و روبه‌راه بود، باید هم می‌بود. اینجا خانه‌اش بود، جایی که در آن زندگی می‌کرد اما ریحانه داغ و ناباور به اطرافش نگاه می‌کرد و مدام لبش را می‌گزید تا شاید از خوابش بپرد اما این خواب نبود، حقیقت قابل لمس زندگیش بود، هنوز نگاهش به پشت سر و به تمام مناظری که دیده بود خیره می‌چرخید که متوجه صدایی از اطراف خودش شد، وقتی سربرگرداند دید در به آرامی در حال باز شدن است، خودش را برای هر رویداد غیر منتظره‌ای اعم از جیغ و کف و هورا و شادباش آماده کرده بود اما... .

دو مرد جوان و قد بلند، شیک‌پوش و خوش‌چهره در حالی‌که هرکدام دو طرف دستگیره بلند در را گرفته و به سمت داخل می‌کشیدند آرام دست چپ خود را مؤدبانه به سمت سالن نشانه

گرفتند و به مهمانان تازه از راه رسیده خوشامد گفتند، بردیا هم دستش را مانند آن‌هااشاره کرد و ریحانه با غرور خاصی وارد شد، انصافاً این اتفاق اگرخواب نبود به چه رویا و آرزویی شباهت داشت که به دست و پای ریحانه پیچیده بود؟! ریحانه لبخند زد و به آن دو سلام کرد، تشکر کرد، نگاهشان کرد، خیلی شبیه هم بودند، قد بلند با هیکل‌هایی ورزیده، انگار از تو جلد روغنی مجله‌ها بیرون آمده بودند، اتو کشیده و کاملاً مرتب، لباس سفیدِ برفی به تن و شلوار سرمه‌ای به‌پا داشتند، دستمال‌گردن‌های سرمه‌ای و آن دستمال‌های آهاردار سفیدِ انداخته رو ساعد دستشان برای ریحانه تکرار شخصیت‌های مؤدب کتاب‌های چارلز دیکنز بودند، موهای بور و چشم‌های رنگی به‌راستی از آن‌ها خدمتکاران نمونه‌ای بار آورده بود، حس می‌کرد در خواب است و این‌همه احترامات خیالی است، لبخند می‌زد و آرزو می‌کرد حداقل حالا حالاها وقت بیداری این خواب نرسد، مثل بچه‌ها دنبال بردیا که حسابی ازش عقب افتاده بود دوید و بعد گفت:

-بردیا... واقعاً این‌جا خونه شماست؟!

بردیا با لبخندی که همیشه در عین آرامش از روی لب‌هایش محو نمی‌شد گفت:

-این‌طور میگن.

ریحانه ابرو بالا انداخت و گفت:

-باورم نمیشه، آخه این‌همه دنگ و فنگ بخاطر چی؟! دولا راست شدن، احترام، وای خدای من در رو برای ما باز کردن، مثل تو فیلم‌ها، مثل تو کتاب‌ها.

روبروی بردیا ایستاد، نگاه تو چشمانش کرد و ادامه داد:

-مگه شماها کی هستین؟!

یه نیم‌نگاه به پشت سرش انداخت و بعد با حالتی شبیه به پچ‌پچه گفت:

-اون دوتا پسر جوان خوش‌قیافه با اون‌همه دک و پز و قیافه الان بیرون این خونه بدون هیچ سرمایه‌ای آرزوی هر دختری هستن اما این‌جا تو خونه شما فقط خدمتکارن.

بردیا برای اولین بار با یک غرور خاص جلوی ریحانه گفت:

-خدمتکار خاندان بزرگ ملک‌دارایی بودن کم چیزی نیست.

-ریحانه با شیطنت گفت:

-ملک‌دارایی... ملک دارایی تهرانی... آهنگش خوبه و حداقل به تو یکی میاد حالا باید ببینیم این اسم بزرگ به مادر و خواهرتم میاد یا نه.

بردیا وسط سالن روبروی ریحانه ایستاد و سر و وضعش را مستقیم نگاه کرد و بعد گفت:

-من باید به خانواده اطلاع بدم، هرچند همه‌چیز از قبل برای ورودتون آماده بوده اما حالا اونا باید خبر بشن و به استقبالتون بیان.

ریحانه مضطرب دست به لباسش کشید و گفت:

-خوبم؟

بردیا سر به علامت تحسین تکان داد و ریحانه مضطرب‌تر دست به روسری‌اش کشید، گونه‌های سرخ و کرم‌زده‌ش را محکم مالید و لب رژ زده‌ش را با زبان تر کرد، بعد هم گفت:

-راست بگو بردیا، خوبم؟!

بردیا آماده حرکت به سمت ساختمان‌های بالا گفت:

-بله خوب، خیلی خوب.

ریحانه با خیال راحت از این‌که حداقل نامزدش بهش نگاه مثبتی دارد او را با نگاه بدرقه کرد و وقتی دید بردیا سر راه‌پله‌ها دست از روی نرده‌های دورطلایی برداشت و پیچید سمت چپ با خیالی آسوده نفسش را بیرون داد و به اطرافش چشم دوخت؛ به راستی‌که قدم در یک قصر واقعی گذاشته بود، جرأت نمی‌کرد روی صندلی بنشیند، حس می‌کرد آن صندلی‌های سلطنتی که چوب بالای سرشان به شکل دو افعی دهان گشوده روبروی هم نوک‌تیز شده بود یهو واقعی می‌شود و نیشش می‌زند که چرا بی‌اجازه رویشان نشستی، از فکر و خیالات بیرون نمی‌آمد و هر لحظه نگران‌تر می‌شد، سنگ‌های مرمرین و سفید زیر پاهایش برق می‌زد، حتی برای لحظاتی حس کرد چهره خودش را می‌تواند درآن‌ها ببیند، سرتاسر سالن به طرز ماهرانه‌ای قاب‌های بزرگ نقاشی آویزان شده بود با طرح‌های تیره و سیاه که حسابی با پرده‌های مخمل سورمه‌ای سالن می‌آمد، یک میز نهارخوری 12نفره درست درحاشیه‌ترین نقطه سالن به چشم می‌خورد، شمعدان‌های شش‌تایی و شمع‌های سفید بلند تنها تزئین روی میز بود، یک کنسول سلطنتی نقره‌کوب درست کنار راه‌پله‌های ورودی ساختمان‌های بالا قرار داشت و یک کنسول با کشوهای شش‌تایی و آینه‌ای به قد

ریحانه به رنگ طلایی یه‌گوشه دیگر سالن به‌چشم می‌خورد، دو بوفه طلایی با ظروف تزئینی داخلشان حسابی به نگاه خیره ریحانه چشمک می‌زدند، دوپارتیشن هم با مجسمه‌های برنزی قدیمی بعضی از قسمت‌های مزاحم سالن را از قسمت‌های اصلی و قابل توجه جدا کرده بودند، روی دوتا دیوار که رنگشان متفاوت با بقیه دیوارها بود چیزهای جالب‌تری به‌چشم می‌خورد، روی دیوار خاکستری‌رنگ قاب‌عکس‌های سلطنتی خانوادگی به‌چشم می‌خورد، از کوچکی تا بزرگی، در همان باغ قدیمی و زیبا، دوتا بچه، یک زن و مرد، یک زن تنها، یک دختر نوجوان و...

و روی دیواری که به رنگ آبی تیره بود دوتا سر گوزن کوهی با چشم‌های از حدقه درآمده و شاخ‌های پیچ‌خورده قرار داشت، ریحانه که خیره‌خیره نگاهش کرد یهو ترسید و اخم کرد، برایش ادا درآورد و زبان درازی کرد و بعد وقتی خسته شد به گل‌های رز زیبایی نگاه کرد که ده شاخه ده شاخه در گلدان‌های کریستال شیشه‌ای روی هر میزی چه‌کوچک و چه بزرگ جا خوش کرده و کلاً رایحه خوبی به سالن داده بود؛ یک راهروی بلند و باریک یک گوشه راه‌پله نمایان بود که ریحانه فقط ازنمای تاریکش توانست دوسه تا گلدان بزرگ را ببیند، زیاد کنجکاوی نکرد و آهسته دست‌های باریکش را به‌هم قفل کرد، داشت با خودش فکر می‌کرد که آن دوتا جوان خوش‌قیافه چقدر شبیه لئوناردو دی‌کاپریو هستند، مخصوصاً اونی که موهایش لخت‌تر بود، داشت فکر می‌کرد که بعد از ورود به سالن یهو کجا غیبشان زد که دید بردیا باوقار و سنگین از پله‌ها به پایین سرازیر شد، با دیدن ریحانه که مظلومانه بعد از این دقایق طولانی حتی یک تکان هم نخورده بود ناخودآگاه سر تکان داد و گفت:

-شما چرا ننشستید؟! باید منتظر بمونیم.

ریحانه به‌آرامی دستانش را که خیس عرق در هم قفل کرده بود از هم باز کرد و شانه بالا انداخت:

-فکر کردم شاید درست نباشه.

بردیا بدون این‌که به او دست بزند یا با صمیمیت دست دور کمرش بیندازد و او را به سمت خودش بکشاند یک صندلی بلند از همان سرچوبی‌های افعی شکل را با دست اشاره زد و گفت:

-خواهش می‌کنم بفرمایید.

ریحانه بی‌خیال آرزوهایش نفس بیرون داد و به سمت صندلی‌ای که اشاره شده بود رفت، با توهم تو ذهنش پیکار کرد و بعد نشست؛ به راستی‌که آن صندلی مثل سرهای افعی خشک و خشن بود و آدمی را اصلاً به لم‌دادن تشویق نمی‌کرد، مثل چوب خشک سیخ نشست و به بردیا که کنارش روی یک صندلی دیگر جا خوش می‌کرد چشم دوخت، وقتی نگاهشان درهم تلاقی کرد ریحانه لبخند زد و لب‌های عنابی‌رنگش را از هم گشود، بردیا هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

-امیدوارم تا الان حس نکرده باشید تمام این برخوردها و شاید احترامات یه‌جور نمایشِ.

ریحانه نگذاشت او حرفش را ادامه دهد با خنده شاد و دخترانه‌ای گفت:

-اصلاً حس نکردم که اینا نمایشِ، حقیقتاً دارم حس می‌کنم که اینا خوابه و حالا حالاها آرزو نمی‌کنم که از خواب بپرم، چون خیلی جالبه، حیفِ.

بردیا گفت:

-امیدوارم نظرتون تا آخرش همین باشه.

ریحانه لب و دهان غنچه کرد و گفت:

-خب... خب منم امیدوارم، می‌دونی چیه؟ این‌چیزها برای دخترهای همسن و سال من یه‌جورایی آرزوِ، ابرو کج کرد، چشم‌ها رو ریز کرد و با یه‌نگاه اجمالی به دور و برش ادامه داد:

-البته غیر از خیلی چیزهای اضافی که باید حذف بشه و یه‌جورایی دستکاری بشه، مثلاً جای اون کنسول نقره‌ای میشه یه‌پیانو گذاشت، یا مثلاً پرده‌ها رو عوض کرد و همه رو تور و حریر زد، به‌نظرم این مبلمان خشک هم جاشُ به یه دست از این راحتی‌های مد روز بده بد نباشه، تابلوها هم خیلی زیاده، اصلاً نقاش اینا کیه؟ خیلی تیره کار کرده، من که نمی‌پسندم.

بردیا لب گشود و گفت:

-نمی‌فهمم.

ریحانه با شیطنت قهقهه زد و گفت:

-زیاد تلاش نکن، مطمئنم تو بعد از این خیلی چیزهای دیگه رو هم از زبون من نمی‌فهمی.

صدای قهقهه‌های شیرین ریحانه با صدای تک‌سرفه خشک زنانه‌ای خاموش شد، زنی‌که در قد و قامتی بلند و کشیده مثل شخصیت همان تابلوهای نقاشی خرامان به جلو قدم برمی‌داشت، از پشت سرش سایه یک نفر دیگر هم پیدا بود، دختری جوان که به محض اولین گره نگاه، موهای خرمایی و بلندش جلب‌توجه کرد، یهو از

جا پرید و با ترس و لرز و کاملا دستپاچه کنار بردیا ایستاد، به‌راستی که نفسش از این هیبت و دیدار ناگهانی بند آمد و حتی نتوانست چیزی بگوید، زن و دختر همراهش درست در چند قدمی یعنی مقابل مبلمان روبرویی از حرکت ایستادند و ریحانه مات و مبهوت فقط به آن‌ها نگاه کرد، آن‌ها خودشان بودند، همان‌هایی که در این مدت خیلی انتظارشان را کشیده بود، خانواده بزرگ ملک‌دارایی، فخرالنازمادر و رعنا تنها خواهر بردیا.

زن با چهره‌ای عبوس و گرفته ابروهای سیاه و بلندش را تابه‌تا کرد و در حالی‌که به سوراخ یکی از بینی‌هاش باد می‌داد بدنش را یه‌ور کرد، ریحانه حس کرد او قصد دارد پیراهنش را نمایش بدهد، پیراهنی که حقیقتاً هم جای نمایش داشت، از همین فاصله هم می‌شد نرمی پارچه و سنگینی پر زرق و برقش را حس کرد، یقه و سرآستین‌ها پوشیده از نگین‌های رنگ پیراهن و سنگ‌های تزئینی بود و دامن پیراهن به سر زانوها رسیده گشاد و دنباله‌دار شده بود، خیلی زیبا و باشکوه‌تر از پیراهن دختر همسایه اشان نسرین که تو شب حنابندان پوشیده بود؛ آب دهانش را که از حسرت قورت داد نگاهش را به رعنا دوخت، لباس او اما سبک‌تر بود، یک پیراهن سرخابی با آستین‌های لوله تفنگی سه رب، پوست بدنش به قدری سفید بود که آدمی حس می‌کرد مهتاب تابه‌حال جرأت نکرده به آن صورت و دست‌ها حتی یک نیم‌نگاه هم بیندازد، چشم‌های عسلی با آن مژه‌های بلندِ سایه‌انداز روی پلک، زیبایی آن دختر جوان را چند برابر کرده بود، با ناز خاصی یک دستمال چهارگوش دور کنگره‌ای را میان انگشت‌های باریکش گرفته بود و لحظه به لحظه آن را از اضطراب میان مشتش می‌فشرد، به‌راستی خرمن موهای طلایی او یک دهن کجی بزرگ به تلألو خورشید

کرده بود، انگار نقاش طبیعت تا توانسته بود روی این موجود زمینی که بی‌شباهت به فرشته‌ها نبود کار کرده بود؛ محو زیبایی‌های او بود که باز صدای سرفه تکرار شد، بردیا که به نیمرخ صورت ریحانه نگاه کرد ریحانه همه‌چیز دستش آمد، حاضر و آماده اما فوق‌العاده دستپاچه پرید جلو و گفت:

-سلام مامان فخری، سلام رعناجون.

سکوت سالن و قرمزی صورت فخرالناز بهش فهماند خرابکاری بزرگی کرده، هیچ‌چیز فاجعه‌آمیزتر از این جملات نبود که در اون لحظه بی‌مقدمه به زبانش آمد، در اولین دیدار... آنقدر صمیمی... هول و دستپاچه... صدا کردن اسم، آن‌هم مخفف... .

ریحانه هول‌تر شد و سرش را تندتند تکان داد، به‌راستی نمی‌دانست چه‌کاری درست است، یک نگاهش به بردیا بود و نگاه دیگرش به آن دو، ناچاراً بردیا جلو آمد و واسطه شد، رو به مادرش گفت:

-باید زودتر از این خدمتتون می‌رسیدیم مادر، اما... اما شرایط محیا نبود، امیدوارم ببخشید، باید معرفی کنم.

خواست دست به سمت ریحانه اشاره بگیرد که فخرالناز دست راستش را بالا برد و با تحکم خاصی گفت:

-احتیاجی نیست.

آرام همان دستش را به جلوی ریحانه کشید و منتظر شد، ریحانه نفس زنان به دست او خیره شد، در نگاه اول انگشتها را شمرد، یک حلقه پر از نگین ریز و یه‌انگشتر با طرحی بسیار قدیمی اما قیمتی، روی این دست نمی‌توانست معنای فشردن و احساس آشنایی بیشتر بدهد، به‌ناچار و ناآگاهانه کف دستش را روی آن کشید و

لبخند زد؛ فخرالناز رنگ‌پریده و سرخ دست او را پس زد و نفسش را خالی کرد در صورت او، این‌بار رعنا بود که از نگرانی لب‌های سرخش را می‌گزید ، بردیا بیخ گوش ریحانه به آهستگی گفت:

-باید دستشون رو برای احترام می‌بوسیدید.

ریحانه با شتاب و اخم رو کرد به او، لب‌ها را از فرط عصبانیت به‌هم فشرد، این چهره کینه‌توزانه از نگاه تیزبین مادر بردیا پنهان نماند، چشم خمار کرد و با همان لحن خشک و خشن رو به‌بردیا گفت:

-احتیاج نیست از اول مهمترین آداب خاندان بزرگ ملک دارایی رو یادش بدی، وقتی وارد این خونه شد خودش کم‌کم همه‌چیز رو یاد می‌گیره.

ریحانه که حسابی از حرف و طعنه سنگین او دلخور شده بود برای تلافی پشت این حرف، بی‌درنگ جواب داد:

-من آداب خیلی چیزها رو بلدم، اما عادت ندارم و کسی عادتم نداده آداب من‌درآوردی دیگری رو بی‌مقدمه و بی‌درنگ بپذیرم، این چیزیِ که خانواده رادان به تنها دخترش یاد داده!

فخرالناز آن ابروهای مشکی و خوش‌فرم را بالا انداخت و کف زد، بعد هم با لبخند رو به‌بردیا گفت:

-آفرین... آفرین پسر خوب، بهت تبریک میگم، همون دختر سر به‌زیر و مؤدب و خانومیِ که تعریفش رو کرده بودی.

بعد هم چهره‌اش را نالان کرد و ادای پسرش را درآورد:

« مادر اون دختر نجیب و سرسنگینیِ، به‌خانواده ما میاد، زیباست، شبیه مینیاتورهای قدیمیِ، همون چشم‌ها، همون ابروها»

آه پسر خوبم، پسر ساده و خوبم دارم به صداقتت ایمان میارم.

بردیا یخ‌زده و نگران سرپایین انداخت و گفت:

-مادر اون مهمون ماست، بهتر نیست مثل یه‌مهمون باهاش برخورد کنیم؟ حداقل قبل از این‌که... .

فخرالناز سریع صندلی‌های سر افعی را دور زد و با پیدا کردن صندلی مخصوص روی آن نشست، رعنا هم کنار دستش قرار گرفت و دستمال چهارگوش را میان مشتش فشرد، شاید از ریحانه بیشتر او اضطراب داشت، با نگاه خیره و مهربانش بردیا را بخاطر این انتخاب تحسین می‌کرد؛ در نگاهش ریحانه یک دختر زیبا و بانمک آمده بود، خودش از زیبایی خدادادی چیزی کم نداشت و تقریباً بی‌نظیر بود اما ریحانه را زیباتر می‌دید، درست مثل تعاریف برادرش، چشم‌های خمار و مشکی شبیه مینیاتورها.

زمان زیاد طولانی‌ای از این اتفاقات گذر نکرده بود که فخرالناز زنگوله کوچکی را از کشوی میز کنار دستی‌اش بیرون آورد، محکم آن را در دستش تکان داد و بعد صدای خش‌دارش را بلند کرد:

-پذیرایی.

به دقیقه نرسید که از آن راهروی تاریک سایه بلند دونفر و صدای قدم‌های شمرده و دقیقی به گوش رسید؛ یکی از آن پسرهای جوان که در ورودی سالن را به رویشان باز کرده بود همراه دختری جوان‌تر از خودش به سالن وارد شدند، مرد جوان و خوش‌قیافه که

ریحانه هنوزهم عمیقاً معتقد بود او شبیه لئوناردو دیکاپریوِ چرخ استیل ترولی را هل می‌داد و دختر در حالی‌که یک دستمال سفید را با تای مخصوص روی ساعد دست چپش انداخته بود به سمتش می‌آمد، لبخند از روی لب‌هایش محو نمی‌شد، انگار رویش حک شده بود، به محض نزدیک شدن به میز اصلی دختر پرنس مآبانه خم شد جلوی فخرالناز و ادای احترام کرد و بعد با یک لبخند به ریحانه خوشامد گفت، تو تمام لحظاتی که دختر جوان با وسواس و ظرافت میوه و شیرینی، کاکائو و فنجان‌های زیبا و نقش‌دار را روی میز می‌چید ریحانه به قد و بالا و لباس‌هایش نگاه می‌کرد، یک سارافون سرمه‌ای چهار دکمه تا سرزانو که یقه‌ش گیپور سفید بود، جوراب ضخیم وسفید رنگی هم به‌پا داشت و تمام موهایش پیچیده و پنهان در یک کلاه سرمه‌ای با لبه‌های سفید قاب کله کوچکش شده بود؛ دختر زیبا بود و چشم‌های درشتی داشت، یک خال سیاه هم گوشه لبش بود که وقتی می‌خندید درشت و قابل‌توجه‌تر می‌شد، ریحانه با خودش فکر کرد خدمه این خانه به‌راحتی هرکدامشان می‌توانستند جلد اول مجله‌های مد و زیبایی باشند.

وقتی دختر با قوری چینی در دست منتظر بود تا ریحانه اجازه ریختن بهش بدهد فخرالناز سری در هوا تکان داد و گفت:

-نه لاله، براشون قهوه بریز، یه قهوه تلخ، اون باید به نوشیدنی‌های همیشگی خاندانمون عادت کنه.

ریحانه بی‌توجه به دلنگرانی بردیا و از آن بدتر اضطراب رعنا که لحظه‌به لحظه اوج می‌گرفت حاضرجواب گفت:

-شما همیشه به‌جای مهموناتون تصمیم می‌گیرید؟!

فخرالناز بی‌تفاوت گفت:

-تو مهمون نیستی، عضوی از این خانواده شدی و با وجود وصله ناجور بودن حالا اینجایی.

ریحانه ریز و نامحسوس سر و گردنش را به‌نشانه فهمیدن تکان داد، خیلی حقیر شده بود، خیلی بغض داشت که گلویش را می‌فشرد، با همان حالِ آشفته باز هم آرام ننشست:

-تا وقتی‌که با لباس عروس کنار پسرتون ننشستم هنوز مهمونم، اونم مهمونی که اجازه نمیده هرکسی بهش توهین کنه.

فخرالناز این‌بار محکم و جدی بردیا را مخاطب قرار داد و گفت:

-حس می‌کنم از همین ابتدا وقتشه چیزهایی رو براش روشن کنی، اصلاً دلم نمی‌خواد خاندان دریانی‌ها، آسودانی و تمام اون فرمانداریان تو مراسمات به ریشمون بخندن، هرچند اصلاً شک ندارم که تمام این خدمتکارهای خونه هم از لحظه ورود به انتخاب تو یه ریشخند محکم نزده باشن!

بردیا بله بی‌مقدمه و بی‌دلیلی گفت و بعد فنجان قهوه‌ای را که لاله از یک قوری دیگر برای او ریخته بود جلویش گذاشت.

ریحانه برآشفته بود، انقدر برآشفته که آرزو می‌کرد فقط یک لحظه تعادلش را از دست بدهد، آنقدر سریع که بتواند تمام فنجان‌های را روی سر فخرالناز و آن پسر حرف‌گوش کنش خرد کند.

آن جو سنگین را رعنا با لحن گرم و صمیمانه‌ش شکست:

-میشه یه‌کم از خودتون حرف بزنید؟

ریحانه با چشمان اشک‌آلودش آخرین تیر ترکش عصبانیتش را به او زد و گفت:

-من همینم، ظاهر و باطن! هیچ‌وقت چیز تازه دیگه‌ای از من کشف نمی‌کنید، هرچند انگار من اینجا اومدم تا لحظه‌به لحظه و دقیقه به دقیقه فقط کشف کنم.

نیم‌نگاه عصبانی‌ش به سمت بردیا هم پرواز می‌کرد، بردیایی که از زور نگرانی دیگر خودش نبود.

فخرالناز بعد از خوردن قهوه‌ش خدمتکارها را مرخص کرد و بعد پاها را روی‌هم انداخت، آن انگشت‌های ظریف را که حتی با کهولت سن چروک هم بر نداشته بود درون هم چنگ کرد و بعد گفت:

-خیلی خب، حالا که تو از خودت چیزی برای گفتن نداری اصلاً اهمیتی نداره، چون به هر طریق حالا اینجایی تا برای عوض شدن آماده بشی، بنابراین زیاد اذیتت نمی‌کنیم و ما از خودمون می‌گیم : از خودم شروع میکنم فخرالناز ملک‌دارایی تهرانی ام، ما جزء پنجمین نسل از خاندان اصیل ملک‌دارایی‌ها هستیم که اصل و نسبمون به قاجاری‌ها میرسه، پدر بردیا سالها پیش، درست زمانی‌که رعنا به‌دنیا اومد فوت شد؛ ما یه ازدواج باشکوه فامیلی داشتیم، یه‌ازدواج که حتی هنوزم با گذشت این‌همه سال زبانزد اقوامِ، اون پسرعموی من بود؛ مادربزرگ بردیا، سلطان خاتون گنددماری همون کسیِ که همراه بردیا به خواستگاری تو اومد، ایشون مادر من و در عین حال بزرگ‌خاندان ماست، چراکه اونم با پدرم که پسرعموش بوده ازدواج کرده و بنا به‌دلایلی که لزومی نمی‌بینم برات توضیحش بدم از نام خانوادگی مادرش استفاده کرده؛

اون برای من، بردیا و تمام آدم‌های این خونه خیلی بزرگ و قابل احترامِ، باید حواست خیلی جمع باشه، بردیا رو حتماً بهتر از ما می‌شناسی، اون اصلاً احتیاجی به معرفی نداره، سادگی اش همیشه اونو از آدم‌های این خونه متمایز کرده و همیشه بهترین دلیل برای شکست‌های بزرگ تو زندگیش بوده و من اینو بارها بهش ثابت کرده بودم، بارهایی که حتی یه‌دفعه‌ش هم به گوشش نرسید.

رعنا تنها دختر منه، تنها دختر بی‌نظیر تو خاندان ملک‌دارایی‌ها، شاید راحت بتونم اونو با مستانه دخترعموی بردیا تو یه‌ردیف قرار بدم، تو ردیفی که همیشه به رقابت نزدیکه؛ اون بیست سالشه و خصوصیات منحصر به‌فردی داره، دوره زبان‌های آلمانی و انگلیسی رو به‌تازگی به‌پایان رسونده و درست دو ماهی میشه که فرانسه رو شروع کرده؛ این‌جا خونه بزرگیِ و آدم‌های زیادی توش زندگی می‌کنن، لزومی نمی‌بینم از خدمتکارها، نوکر و کلفت و آشپز و راننده برات حرف بزنم چراکه اون‌ها وظایف خودشون رو دارن اما ما تو این خونه سه‌تا ندیمه هم داریم، گلرخ ندیمه رعناست و تقریباً با یه‌فاصله سنی پنج‌ساله براش مثل خواهر می‌مونه، از این‌به‌بعد می‌تونه ندیمه تو هم باشه، به‌هر طریق اون امینِ رعناست درست مثل زینت که با کتاب‌خوندن امینِ مادربزرگ و زرین با خیاطی و خیلی هنرهای دیگه امین و همدم تنهایی‌های منه؛ به‌وقت با اونا آشنا میشی اما چیزی که این میون مسئله مهمیِ زمان برگذاری مراسم عروسی و ریخت‌و پاش شام و پذیراییِ.

مراسم عروسی اولین ملک‌دارایی تو خونه ما داره سر می‌گیره و من به‌هیچ‌وجه رضایت ندارم گوشه‌ای از این مراسم عیب و ایراد داشته باشه، ما مهمون‌های زیادی داریم که خیلی از اونا از روسیه

و فرانسه میان، آبروداری برای من مسئله بسیار مهمیِ، لباس عروسی تو درست یک‌هفته‌است توسط خیاط فرانسوی ما در حالِ دوخت هست، بهترین ماهی‌ها قراره از شمال و جنوب کشور برای سلیقه‌های مختلف برسه، بهترین بوقلمون‌ها و بره‌های نورسیده، تمام میوه‌ها به‌سفارش از فرانسه میرسه، من حتی برای این مراسم باشکوه تصمیم گرفتم از ظروف نیم‌نقره استفاده کنم؛ یه موزیک کلاسیک از ارمنستان میاد تا مجلسمون رو رونق بده که اگه مستانه‌هم بتونه همراه اونا بیاد مراسم فوق‌العاده میشه.

اینا تنها یه‌گوشه از این مراسم هست و من حتم دارم تو حتی تو خواب‌های رنگی‌ات هم یه‌همچین روزی رو نمی‌دیدی، برام مثل روز روشنه که خانواده و اقوام پابرهنه تو توی این مهمونی به‌چشم میان چراکه اصیل نیستن اما این اصلاً مهم نیست، مهم تو هستی که با تمام ناجور بودنت بالاخره رنگ ما میشی و با ملک‌دارایی‌ها بالابالا میری، امیدوارم حرفام کاملاً روشن بوده باشه، هرچند، من فکر می‌کنم بردیا قبلاً اینا رو برات روشن کرده بوده.

ریحانه از جا جست و به طعنه گفت:

-بله، همه‌چیز برام روشن بود، از همون روز اول.

فخرالناز باآسودگی نفس بیرون داد و گفت:

-خیالم راحت شد، حالا می‌تونم تا تاریخ مراسم راحت چشمام رو روی‌هم بذارم.

بردیا هم به‌پای ریحانه بلند شد و رو به‌مادرش گفت:

-اگه اشکالی نداشته باشه من همراهش برم، باید... باید برسونمش منزل، یعنی... یعنی برسونیمش... من و فؤاد.

فخرالناز لبی گشاد کرد و با بی‌تفاوتی گفت:

-حتماً این‌کار رو بکن، مهمونمون نباید دیر برسه، حداقل تا وقتی‌که با لباس عروس کنار تو ننشسته نباید دیر به منزل پدری‌اش برسه، این برای تمام خانواده‌هایی که اصیل نیستن یه قانونِ!

حرف ریحانه با تحقیر و کنایه‌های پست‌تر به خودش برگردانده شد.

با خداحافظی سرسری و بی‌ادبانه‌ای به سمت در خروجی رفت و دستگیره‌ها را گرفت اما نتوانست در سنگین و نقش‌و نگاردار را باز کند، به‌ناچار یک پا راعقب گذاشت و دورخیزکنان دستگیره را به سمت خودش کشید، زور زد و نالید، یکی‌از خدمه‌ها به‌کمکش دوید و همزمان بردیا هم بهش رسید، وقتی در باز شد ریحانه تمام پله‌ها را دوید و بردیا هم به دنبالش.

فخرالناز که تو آخرین‌لحظه زور زدن و فشار پر عصبانیت اونو نسبت به در دیده و با یادآوری حاضرجوابی‌ها و برخوردهای ناشایست حسابی حرص خورده بود رو به‌دیوار آبی مقابلش که رویش پر بود از قاب‌عکس‌های قدیمی بزرگ و کوچک دندان قروچه کرد و بعد بدون آنکه کس خاصی را مخاطب قرار دهد گفت:

-خاک‌برسر تمام اشتباهات و سادگی‌ت بردیا، تمام شکست‌های زندگی حقته، تو همیشه با اشتباهات احمقانه‌ت باعث شکست خودت و خانواده‌ات شدی، همیشه حالم از وقاحت و بی‌ادبی به‌هم می‌خورد، همیشه از این‌جور ظاهرو این‌جور نااصیل بودن بیزار بودم اما تو چکار کردی؟! درست نقطه مقابل خواسته‌های من قد علم کردی، یکی رو انتخاب کردی که سرتاپای خودش و

خانواده‌ش حتی به‌یه‌دست مبلمان سلطنتی این خانواده هم نمیارزه، گند زدی به آرزوهای بزرگم، خاک‌برسر تمام ایده‌ها و افکارت، نمی‌بخشمت! مادرانه نمی‌بخشمت.

فخرالناز نالید، جگرخراش گریه کرد و وقتی‌که سلطان‌خاتون به‌آهستگی وارد سالن شد به طرفش رفت و گفت:

-مادر نباید این اتفاق می‌افتاد، اون دختر به این خونه و خانواده شبیه نیست، اون شبیه ما نیست، مادر... مادر بردیا نباید این‌کار رو می‌کرد، نباید اشتباه می‌کرد، نباید... نباید... .

رعنا یواشی سالن را ترک کرد و مادر و مادربزرگ را تنها گذاشت، وقتی از پله‌های پیچ‌خورده بالا رفت و وارد سالن ساختمان شماره دو شد گلرخ را کز کرده دم اتاق خودش دید، گلرخ وقتی رعنا را از سر سالن دید، پرید جلو و گفت:

-دیدینش! چطوری بود؟! خانم عصبانی به‌نظر می‌رسید، اتفاقی افتاد؟!

رعنا دست رو شانه نحیف و دخترانه گلرخ گذاشت و گفت:

-اون دختر خیلی زیبایی بود، زبون‌دار و گستاخ، من ازش خوشم اومد اما مادر... .

گلرخ لبخندزنان دست رعنا را نوازش کرد و گفت:

-وقتی آقا بردیا اونو دوست داشته باشه، این دوست داشتن می‌تونه به‌همه سرایت کنه، حتی به‌خانم! به نظرتون آقا بردیا دوستش داشت؟

رعنا چیزی نگفت، دست گلرخ را گرفت، او را به اتاق خودش کشید و گفت:

-به‌نظرم دوستش داشت، یعنی امیدوارم.

***

ریحانه تو ماشین نه حرف زد، نه گریه کرد و نه حتی کلامی گلایه، به‌محض نشستن سر به‌صندلی فشرد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت؛ تنها چیزی که دلش می‌خواست درآن لحظه اتفاق بیفتد این بود که از شر بردیا خلاص شود و در اتاقش تنها بماند بدون وجود حتی کسی؛ و این اتفاق برایش خیلی زود افتاد، به‌محض رسیدن به‌کوچه‌شان کیفش را از روی صندلی مقابل برداشت و روسری سرخابی‌رنگش را صاف کرد، بردیا مظلومانه و زیرزیرکی نگاهش کرد، طفلک او هم جرأت لب‌باز کردن نداشت، وقتی ماشین جلوی در توقف کرد ریحانه خیز برداشت تا در را باز کند که بردیا ترسان و پر لرز دستش را سد مقابل او کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم.

ریحانه تیز و برنده جواب‌داد:

-چی رو خواهش می‌کنی؟ این‌که تو رو بخاطر سکوتت جلوی مادرت ببخشم؟ این‌که تحقیرها رو بپذیرم؟ این‌که نااصیل بودن و ناجور بودن خودم و خانواده‌ام رو که مادرت بزرگوارانه اونا رو تو سرم میکوبه قبول کنم؟!

صدای جیغش انقدر بلند بود که فؤاد وقتی برای باز کردن در دست به دستگیره برد ناخودآگاه ترسید و عقب کشید.

بردیا به‌آهستگی پلک روی هم گذاشت و گفت:

-خواهش می‌کنم نذارید خانواده شما رو با این حال پریشون ببینن.

ریحانه که نفس گرم او را روی گونه‌های خودش حس می‌کرد اما نمی‌خواست حال و هوایش راعوض کند گفت:

-اتفاقاً امروز می‌خوام پریشون باشم، می‌خوام تا رسیدم تو اتاقم در رو بکوبم به‌هم و تا اون جایی‌که جون دارم جیغ بزنم، چون دیگه داره حالم از آرامشت به‌هم می‌خوره.

دست او را محکم عقب زد و در را با شتاب باز کرد، فؤاد از جا پرید و چند قدم عقب رفت و گردن کج‌کرده به یک طرف دیگر خیره شد و ریحانه دست روی زنگ گذاشت و انگشتش را دیگر بر نداشت، زنگ صدای فخرالناز در گوشش بود:

«برام مثل روز روشنه که خانواده و اقوام پابرهنه تو توی این مهمونی به‌چشم میان، چراکه اصیل نیستن»

حبیبه نفس‌نفس زنان به سمت در حیاط دوید و در حالی‌که فریاد می‌زد:

-کیه؟ کیه؟ مگه سر آوردی؟ دو لنگه کوچک در را از هم گشود و با دیدن ریحانه خواست لب بازکند به شکایت که وقتی چشمش به‌بردیا و ماشین افتاد او را کنار زد و خودش را جلو کشید:

-سلام آقا بردیا، حالتون خوبِس؟ چرا دمی‌در؟ خو تشریف بیاریدا تو، شام حاضرِس، می‌ترسید نمک‌گیر بشید؟ آ حسین‌آقا بفهمِد تا این‌جا اومِدیدا... .

ریحانه دست به‌بازوی حبیبه گرفت و گفت:

-بردیا عجله داره باید بره.

بردیا بی‌مقدمه رو به حبیبه کرد و گفت:

-من خیلی چیزها از زندگیم رو اگه از کسی پنهان کرده باشم پیش روی‌شما هیچ چیز پنهان نیست، واقعیت اینه‌که امروز... .

ریحانه دوید سمت بردیا، سینه سپر کرد جلوش و گفت:

-امروز اتفاق خاصی نیفتاده عمه‌جون، امروز من شوکه‌شدم و بردیا دلش می‌خواد این حالت منو جلوی تو چقلی کنه، خب بالاخره می‌خواد خودی نشون بده دیگه، شما برو تو و نگران چیزی‌هم نباش.

حبیبه با نگاهی عاقل‌اندر سفیه برادرزاده‌ش را نگریست و بعد علیرغم میل باطنی‌ش برگشت تو حیاط.

ریحانه پر از حرص و عصبانیت یک ضربه نسبتاً محکم زد تخت سینه او و گفت:

-خیال نکن که‌همه‌چی تموم شد و من دیگه آروم شدم، هنوزم دلخورم و کینه دارم و تو فعلاً نمی‌تونی هیچ‌جوری آرومم کنی.

بردیا قدرشناسانه او را نگریست و گفت:

-ممنونم، ممنونم از این‌که آبروداری کردی.

-بخاطر تو نبود.

بردیا شیطنت‌آمیز گفت:

-بود.

ریحانه پا کوبید رو زمین و کودکانه گفت:

-نبود.

بردیا با لبخند حرکت زیبای او را نگاه کرد و دیگر چیزی نگفت و ریحانه بدون لبخند و حتی خداحافظی به‌داخل خانه رفت و در حالی‌که هنوز چشم‌های بردیا به دنبالش بود در را محکم به‌هم کوبید، انگار تمام ناراحتی‌ها تازه هجوم آورد به قلبش و تمام وجودش راغرق پریشانی کرد.

***

سجاده‌ش از نیمه‌های اول شب برای نماز صبح پهن بود و چادر سفید ستاره‌ای ایش روی سر جا خوش کرده بود، در حالی‌که دانه‌های تسبیح شب‌تاب را در تاریکی اتاق پشت هم می‌انداخت و زیرلب الحمدلله می‌گفت به‌تمام حقیقت‌هایی می‌اندیشید که روز قبل با آن‌ها روبرو شده بود.

درست به یک‌ماه پیش فکر می‌کرد که یک دیدار ناگهانی و کوتاه باعث شد دنیای خودسرانه و بی‌خیالی که برای خودش ساخته بود کنار برود و از او آدمی را بسازد که نیست و نمی‌تواند باشد، به لباس‌هایی فکر می‌کرد که در این مدت بخاطر وجود بردیا حاضر شده بود به تن کند، به‌دامن و روسری و پیراهن‌هایی که از او یک دختر واقعی می‌ساخت، دانه‌های تسبیح به میانه رسیده بود؛ شب قبل با وجود به‌هم ریختگی و پریشانی حتی حاضر نشد یک کلمه هم با حبیبه درد و دل کند، هرچقدر پدرش چشم و ابرو آمد و از مادرش پرس‌وجو کرد به نتیجه‌ای نرسید، حرف نزد و لقمه‌های شام را که آرزو می‌کرد با لذت و اشتها پایین برود بی‌صدا با بغض فرو می‌داد، حتی تلویزیون هم نگاه کرد، سریال نودشبی طنز مهران مدیری را، با حبیبه خندید و درباره قسمت بعدی هم نظرخواهی کرد، با پدرش ماهرانه شطرنج بازی کرد و با دوسه

حرکت بی‌فکر که خیال می‌کرد شانسی است او را مات کرد، کمک مادرش بی غرغر ظرف‌ها را شست اما باز هم حرفی نزد، ریحانه هیچ‌وقت دختر درددل کردن نبود.

نمی‌دانست چکار کند، میان دوراهی بود اما حس می‌کرد این سد و دوراهی را نگاه دیدنی و التماس‌گر بردیا می‌شکند، چرا نمی‌توانست مقابل آن نگاه دوام بیاورد! مگر نگاه بردیا با نگاه دیگران چه فرقی داشت؟!

سراسر شب پرالتهابش را این سؤال در بر گرفته بود، به‌راستی که ریحانه آلوده احساس عمیق درون این نگاه شده و حتی خودش هم بی‌خبر بود؛ دانه‌های تسبیح که به آخر رسید نسیم خنکی وزید و پرده توری را تکان داد، اواخر تیر بود، از کنار سجاده بلند شد و رفت سمت پنجره، از پشت همان توری خیره شد به برگهای درخت خرمالو و باغچه کوچک مادرش که تازه داشت ریحان‌ها و شاهی‌هایش سبز می‌شد، چقدر این جوانه زدن و از نو سبز شدن را دوست داشت، با چشمانش یک دور حیاط کوچکشان را رصد کرد غیر همان درخت خرمالو و باغچه کوچک دوسه تا گلدان شمعدانی هم روی پله‌های ورودی ساختمان بود، نردبان چوبی به‌صورت افقی کنار دیوار خوابیده بود و از شیلنگ سبز رها شده تو باغچه قطره‌قطره آب می‌چکید، این خانه در مقابل قصر ملک‌دارایی‌ها به ریالی هم نمی‌ارزید، این درخت خرمالو و باغچه کجا و آن درخت‌ها و حیاط باشکوه کجا، مبلمان فنر بالا آمده آن‌ها کجا و صندلی‌های لویی و ناپلئونی آن‌ها کجا، لباس‌های دست‌دوز مادرش و لباس‌های دوخت پاریس آن‌ها ! زمین تا آسمان که نه انگار دنیا به دنیا فرق داشت؛ برای دقایقی کوتاه روز عروسی خودش را در

آن قصر بزرگ تصور کرد، به‌راستی همه‌چیز ناجور و بد بود، از همین حالا و همین لحظه می‌توانست تصور کند که فامیل پدر و مادرش با دیدن یک همچین مراسمی چه برخوردهایی دارند، حقیقتاً و بدون تعارف تو چشم و نااصیل، یک لحظه تعادلش از دست رفت و روی زانوهایش افتاد، آرام دست تسبیح‌دارش را روی صورت کشید و به‌قد تمام تحقیرهای شب قبل بی‌صدا گریست.

***

تا نگاهش را بالا می‌کشید که صورت براق و سر و وضع او را برانداز کند نگاه او زودتر خیره می‌شد بهش و فرصت را ازش می‌گرفت، به‌ناچار وقتی از این قایم‌باشک بازی خسته شد در حالی‌که نفسش را به تندی بیرون می‌داد دستش را روی میز جمع کرد و گفت:

-اصلاً به من بگو امشب چه‌خبره؟ چرا انقدر متفاوت اومدی؟! چرا فؤاد بدبخت رو آواره کردی چندساعت دیگه بیاد دنبالمون، هیچ می‌دونی الان ساعت چنده؟ اصلاً تو چرا سراپا سفید پوشیدی؟ ببینم چه خبره، مورچه لیز می‌خوره... سر و صورت رو حسابی صفا دادی!

بردیا با این حرف نتوانست جلوی خنده‌ش را بگیرد، به‌آرامی دستانش را کنار دست ریحانه روی میز گذاشت و گفت:

-امشب شاید بشه گفت یه‌آشتی‌کنون باشکوهه، یه‌جور پیوند دوباره، یه‌جور خواستن و از نو طلب کردن و از نو جواب گرفتن.

ریحانه ابرو بالا انداخت و گفت:

-آهان! این شد یه جواب درست و درمون، خب قبل از آشتی... هرچند باید بگم که من قهر نبودم.

بردیا آمد تو کلام اون و گفت:

-دلخور که بودید؟

-آره دلخور بودم، خیلی دلخور و همین الانم هستم اما مهم نیست و من... .

بردیا به‌آرامی از تو جیب کت سفید و خوش‌دوختش بسته کادوپیچ مربع شکل را بیرون آورد و آن را مقابل ریحانه گرفت :

-پس حتماً می‌تونید این هدیه ناقابل رو از من بپذیرید، هرچند این هدیه اصلاً نمی‌تونه گویای عذرخواهی‌های بسیار من باشه، امیدوارم بتونه یه‌گوشه‌ای رو پر کنه، یه‌روزنه‌ای رو که... .

زبانش بند آمد و دیگر چیزی نگفت و ریحانه ناباورانه به او چشم دوخت، با لبخند کادوی زرورقی را گشود و با دیدن یک شیشه زیبای عطر آرام آب خشک گلگلویشا پایین داد، بردیا که از سکوت او حس کرده بود کادو مورد پسندش نیست لب باز کرد و گفت:

-خوشتون نیومد؟

ریحانه به شیشه و مارک ادکلن نگاه کرد و بعد در حالی‌که با نوک انگشت روی درش ضربه می‌زد گفت:

-میدونستی عطر به‌عنوان اولین هدیه سردی و جدایی میاره؟

بردیا ناباورانه گفت:

-نه!

ریحانه درادامه چیزی نگفت اما بردیا سرو گردن تکان داد و گفت:

-من نمی‌دونستم، یا اگر هم می‌دونستم هیچ اعتقادی نداشتم، درضمن اولین هدیه من به‌شما اون حلقه‌ای بود که الان تو انگشت دست چپتونه، اگرهم این حرف حقیقت داشته باشه خوشحالم که اولین هدیه نیست.

-منم به‌این حرف اعتقادی ندارم، من... من امروز این‌جا اومدم تا یه‌چیزهای دیگه‌ای رو بگم، یه‌خواسته‌های دیگه رو طلب کنم، چیزهایی‌که تنها و تنها از دست تو بر میاد، تنها و تنها به تو ارتباط داره و مختص زندگی خودمونه.

بردیا سر به علامت گوش سپردن پایین انداخت و ریحانه در حالی‌که یک دست موهای سیاه و براق او را با موهای خواهرش مقایسه می‌کرد ناگهانی لحن صمیمانه و بچگانه‌ش را پنهان کرد و با جدیتی که تا آن روز حتی خودش هم باور نمی‌کرد گفت:

-دیروز حرف‌های مادرت برای من فوق‌العاده سنگین و تحقیرآمیز بود، هر آدم خنگ و کودنی با این حرف‌ها خوب می‌تونه برداشت کنه قصد مادرت فقط بالا بردن خاندان بزرگ ملک‌دارایی و کوبیدن و له‌کردن یه‌خانواده بی‌اصل و نسب مثل رادانِ. این درست، این حقیقت، اما حالا که من وارد خانواده‌تون شدم دیگه چیزی از این حرف‌ها نباید باشه، یعنی درستش این‌که نباشه، زور تمام خانواده‌ام از دیشب تابه‌حال این بود که از زیر زبونم بکشن حقیقت چیه و چرا شبیه شب‌های دیگه نیستم، اما زور من به اونا چربید و حتی به‌قد یه سر سوزن هم بهشون اجازه شک کردن ندادم، گذاشتم تا همشون آسوده بخوابن و از این‌که منو تشویق به

این ازدواج کردن پشیمون نشن، این خواسته نه بخاطر التماس آخرین لحظه تو بلکه بخاطر خودم بود و افکاری‌که باید درونم ریشه‌یابی می‌شد؛ تمام شب سر سجاده نماز به دوراهی‌ای فکر می‌کردم که پیش‌روم بود، راه پس و پیش داشتم، همین الانم دارم اما، اما یه‌چیزی مانعِ، چیزیکه روح و روانم رو بعد از پس زدن به‌هم می‌ریزه و دیگه نمی‌تونه از نو منو بسازه؛ می‌دونم، خوب می‌دونم‌که من بعد جدایی‌از تو دوباره آدم قبلی نمیشم، انگار قدم‌های تو توی زندگی من اولین چیزی رو که لگد کرد اون غرور و نقاب خشک مردونه بود، چیزی‌که انگار خدا ازت خواسته بود لگدش کنی و بعد بری جلو؛ دیشب به جدایی فکر نکردم، دیشب به بودنم و موندنم با تو فکر کردم، به‌این‌که چگونگی‌ش رو یاد بگیرم و با صبر جلو برم، راه برگشت هنوز هست، چون نه اسم تو تو شناسنامه منِ و نه نشونه قانونی‌ای جایی ثبتِ، اما راه برگشت دیگه برای قلبم نیست، جا مونده، یه‌جایی جا مونده که نمی‌خوادحالاحالاها ازش بیرون بیاد، اگه غیرازاین بود من حالا این‌جا نبودم؛ دیگه راه برگشتی ندارم، هیچ راهی.

بردیا سرش را بالا آورد و ریحانه این‌بار جای موها چشمهای زلال او را دید، بی‌تابانه روبرگرداند .

به‌راستی چه سری داشت این نگاه که تا به چشمانش می‌افتاد دگرگونش می‌کرد؟!

بردیا گفت:

-من نمی‌خوام دلیلی برای شک و تردید باشم، اگه فکر می‌کنید هنوز راه برگشت از طریق قلب‌ها بسته شده من راحت می‌تونم کنار بکشم، اگه این راه یکطرفه بشه بازگشتش آسون‌تره.

ریحانه با قلبی‌شکسته و اندوهی فراتر از آن‌چه که تصورش را می‌کرد رو به او چرخید و گفت:

-این تویی‌که داری این حرف رو میزنی؟ همونی‌که باعث تمام این احساسات گرم و شورانگیز تو قلب من شده؟! راستی راستی انقدر ساده می‌تونی عقب بکشی؟

سرش رو جلو برد، مستقیم او را نگاه کرد و بعد نالید:

-تو... تو واقعاً به بازگشت فکر میکنی؟

بردیا آمد چیزی بگوید که ریحانه غمگین و گرفته صندلی را عقب زد و سرپا شد:

-حقم این نبود بردیا.

بردیا مستأصل و نگران از روی صندلیش بلند شد و با لحن صمیمانه‌ای گفت:

-ریحانه جان، خواهش می‌کنم.

و این جمله گرم در آن لحظه پر استرس چقدر به‌دل ریحانه نشست، این‌لحن صمیمانه بعد از این مدت نامزدی حقیقتاً دگرگونش کرد، ناخودآگاه میان گریه‌های بی‌صدایش لبخند زد و سرتکان داد، از آن‌جایی که ایستاده بود تمام شهر زیر پاهایش بود، تمام خانه و ساختمان و برج‌ها با چراغ‌های روشن، تمام میدان‌ها و خیابان‌ها و ماشین‌ها.

بردیا کنارش ایستاد و دست درجیب‌های شلوارش کرد، نقطه نگاه ریحانه را دنبال کرد و به وسط شهر رسید، مکث کوتاهی‌کرد و گفت:

-معذرت می‌خوام.

ریحانه برای این‌که نشون دهد دلش خالی از هر کینه‌ای شده خیلی زود دست زیر چشمانش کشید و اشک‌ها را پاک کرد، بعدهم گفت:

-می‌دونی من تا به‌حال بام تهران نیومده بودم؟!

-خوشحالم که افتخار این همراهی نصیب من شد خانم رادان.

ریحانه به سمت او چرخید و گفت:

-چرا دیگه اسمُ صدا نمی‌کنی؟

بردیا خیره شد تو صورتش و گفت:

-زوده.

ریحانه گردنش را دلبرانه کج کرد و گفت:

-نه! دیره، حالا دیگه خیلی دیر شده، دوست دارم اسمُ از زبونت بشنوم، درست مثل چند دقیقه پیش، همونجوری صدام کن.

بردیا ابرو درهم کشید و با لبخند گفت:

-دنبال چی هستی؟

ریحانه صمیمانه به او نزدیک شد، دست به بازویش گرفت و گفت:

-خواهش می‌کنم بردیا، وقتی اسمُ به زبون میاری گرم میشم، آروم میشم.

بردیا به او نزدیکتر شد و سرش را جلو آورد و تقریباً بیخ گوشش گفت:

-ریحانه... ریحانه من.

ریحانه مست و بیقرار در حالی‌که حس می‌کرد روی ابرهاست بازوهای او را نوازش کرد و زیرلب گفت:

-جانم... جان دلم.

بردیا هم دست از جیب‌هایش بیرون کشید و آرنج‌های ظریف ریحانه را در دستانش گرفت، همه‌چیز مهیای ابراز عشق واقعی بود اما...

ریحانه چشم گشود و نفس عمیقی کشید، ریه‌هایش را پر کرد از این حس ناب و بی‌تکرارو بعد گفت:

-حس می‌کنم تو چشمات حرفاییِ که دوست داری بگی اما...

بردیا لب‌های نازکش را کودکانه جمع کرد و گفت:

-تو چه موجودی هستی؟ همیشه قبل از آرزو کردن خواسته‌های آدم میرسی و قدم جلو میذاری، چه‌جوری میای تو زندگی آدم!

ریحانه پررو و عاشق یهویی کف دو دستش را به صورت نرم و اصلاح شده بردیا فشرد و گفت:

-من همونی‌ام که باید می‌رسید، قبل از آرزو کردن خواسته‌ها.

بردیا مستِ آن گرمی پرشور و عاشقانه که از دست‌های ریحانه به وجودش رخنه می‌کرد پلک روی هم گذاشت و گفت:

-دوستت دارم.

ریحانه سر به سینه او فشرد.

دیگر راه برگشت نبود، همه دریچه‌ها بسته شد.

بردیا دستانش را به‌آهستگی دور او حلقه کرد و گفت:

-من این جمله رو تابه‌حال به هیچکس نگفتم اما حالا برای اولین بار تو تمام طول زندگیم لب باز می‌کنم و به‌تو میگم دوستت دارم، برای همیشه دوستت دارم.

***

-کدام حقیقت به این اعتراف سنگین مجازات می‌شود؟

کدام حقیقت پنهان می‌شود و دوری می‌کند؟

کدام حقیقت ناباورانه است؟

هیچ مهم نیست!

حقیقت تنها و تنها ابراز دوست داشتن است و بس.

فصل ششم (خداحافظی)

باز خانه شلوغ می‌شد و پر سر و صدا، باز مهمان‌ها از چند روز قبل سر می‌رسیدند، باز خان‌جون با همان لهجه شیرینش غر می‌زد و دخترهای فامیل خانه را روی سرشان می‌گذاشتند، همه این اتفاق‌ها تکرار می‌شد و این‌بار ریحانه همه را به‌جان می‌خرید، چراکه قرار بود برای همیشه کوله‌بار را از خانه پدری‌اش جمع کند و بعد یک جای دیگر سفره زندگی پهن کند، این حرفی بود که همیشه مادرش بهش می‌زد.

یاد شب قبل افتاده بود، زیر درخت خرمالو نشسته و با خودش فکر می‌کرد که حبیبه و مادرش به سراغش آمدند ، هرکدام با یک حال خاص، ناخودآگاه سرپا بلند شد و به رویشان لبخند زد، مادرش که

از مدت‌ها قبل روز و شب بغض داشت یهو با دیدن ریحانه زد زیر گریه و گفت:

-ریحانه جان گریه نکنی‌ها!

یاد صدای خودش افتاد:

-گریه نمی‌کنم مامان.

شهناز اشک‌ها را پاک کرده و گفته بود:

-دروغ نگو، چشمات داره داد می‌زنه، توش پرِ برقِ، شفافِ، می‌خوای گریه کنی.

و ریحانه با شیطنت دخترانه خودش گفته بود :

-نه‌مامان اشتباه نکن، این برق شوق و ذوقِ.

آخ که مادرش چه اخمی کرد در آن لحظه، حبیبه چه گازی گرفت لب و دهانش را:

-خجالت بکش ریحان، یُخدی حیا کون، نه به اون وسواسا بیخودِت آ نه به اون نه آوردن اولشا شوق و ذوق حالا! خدا عاقبتتا به خیر کونِد.

و ریحانه خندیده بود، به تمام شوخی‌های از سر گذشته با صدای بلند خندیده بود.

کارت‌های مجلل عروسی پخش شده بود، چه کارت‌های سفارشی و بزرگی، بازش که می‌کردی قد یک کتاب بود، روی آن یک عکس از بردیا و ریحانه بود در لباس سنتی قاجاری، کارت مخصوص هر خانواده با یک دعوت و نوشته خاص بود، بابت کارت هزینه‌هایی صرف شده بود که به قول مادرش می‌شد با آن دو سه

تا دختر را وسیله عروسی داد، به قول حبیبه این چیزها اصلاً نباید برای ریحانه مهم می‌بود، او فقط باید از شب رویایی و با شکوهش لذت می‌برد و چه لذتی بزرگتر از این‌که بالاخره یک سقف مشترک می‌آمد بالای سر او و بردیا.

لباس عروسی‌ای که از مدت‌ها پیش خیاط فرانسوی روی آن کار کرده بود کم‌کم حاضر می‌شد، چه لباس سنگین و فاخری! در عین سادگی خیلی زیبا و چشمگیر بود، سفید مثل برف، تمام ساتن با یک دنباله یک متری، دکلته با ساتن‌های شیری‌رنگ طَبَق‌طَبَق شده روی سینه، بدون نگین و سنگ و مروارید، بدون حتی شیفون و گل برجسته روی دامن، هرچه بود روی حاشیه و طرز دوخت و خود پارچه پیاده شده بود، به راستی خیاط فرانسوی گل کاشته بود، تاجش پر زرق و برق بود و تور پشت موهایش به قد دنباله دامن بلند بود، وقتی آن را پوشیده بود تا خیاط آخرین پروها را ببیند رعنا نتوانست جلوی اشتیاق خودش را بگیرد:

-وای خیلی زیباست، واقعاً برازنده‌اتونه.

و ریحانه ناخودآگاه مقابل فخرالناز و سلطان خاتون سرخ‌شده بود؛ آرایشگر از چند روز قبل تاج و تور را بارها و بارها روی موهای کوتاه ریحانه که حالا به‌زور تا پایین گردنش می‌رسید امتحان کرده و تمام تلاشش را می‌کرد تاج و تور را با موها هماهنگ کند، بعد هم که‌کم می‌آورد با حرص تور را روی پاهایش می‌کوبید و رو به فخرالناز می‌نالید که موی کوتاه سخت با این تاج هماهنگ میشه و آن وقت بود که موهای کمند و زیبای رعنا بیشتر از قبل تحسین می‌شد و حرف و حدیث تو سر ریحانه کوبیده می‌شد که دختر باید چنین و چنان باشد، بی‌صدا این چند روز باقیمونده را

تحمل می‌کرد و حتی به‌خودش اجازه نمی‌داد که وقت برگشتن به‌خانه‌شان توی ماشین به بردیا غر بزند، لبخند زورکی می‌زد و خودش را شاد و پر ذوق نشون می‌داد، وقتی‌هم می‌رسید خانه علیرغم میل باطنی‌ش برای ظاهرسازی همان‌طور بود اما شب که می‌رسید... .

امان از شب‌های پر دغدغه که آرامش نمی‌گذاشت ، با آن‌همه شوق و ذوق در طول روز دفتر روزانه‌اش را باز می‌کرد و تمام اتفاقات خوب و بد را می‌نوشت، خالی که می‌شد تازه می‌توانست پلک‌ها را روی هم بگذارد و یک خواب راحت بکند.

در تمام آن روزها چیزی که بیش از همه عذابش می‌داد شوق و ذوق مادرش برای تمام شدن آن لباس عروس تو اتاقش بود، همان لباس که یکبار سیاه و روغنی شده بود، همان لباس که پر از شیفون و تور و پف بود، همان که مادرش حتی قبل از خواستگاری الگوی اولیه‌اش را ریخته بود، وقتی آن لباس را با لباسی‌که خیاط فرانسوی دوخته بود مقایسه می‌کرد ناخودآگاه شب عروسی برایش زهر می‌شد، چطور باید تعادل را برقرار می‌کرد تا دل دو مادر شکسته نشود، مخصوصاً مادر خودش که از دل نازکش حسابی باخبر بود، مطمئناً لباس فرانسوی بیشتربه چشم می‌آمد.

با نگرانی و اضطراب روزهای باقیمانده را سر می‌کرد، هر روز در انتظار یک اتفاق خارق‌العاده و تازه...

صورتش هنوز بعد از این مدت نامزدی دخترانه و پرمو بود، حالا که به عروسی نزدیک می‌شد کم‌کم زمزمه‌ها را می‌شنید:

-دیگه وقتشه یه دستی به سر و صورتت بکشی!

-ریحان همین الانم خیلی دیر شدس، می‌دونی چقدر تاحالا با این قیافه خوردی تو ذوق بردیا؟

این آخری را حبیبه گفته بود که ریحانه حاضر و آماده جواب داده بود:

-بردیا عاشق و وآله همین قیافه و ظاهر شده، فکر کنم وقتی دست به سر و روم بکشم بدتر بخورم تو ذوقش!

حبیبه کم می‌آورد اما ریحانه دیگر برایش فرقی نمی‌کرد، فقط دلش می‌خواست خیلی زود این جنگولک بازی‌ها تموم شود و یک راست برود سر زندگیش.

عصرِ یک روزِ وسط هفته بود که مادرش زنگ زد تا با مادر بردیا صحبت کند که عروس را برای بند انداختن به آرایشگاه ببرند و کلاً بحث اجازه و احترام را مطرح کرد اما امان از بی‌حرمتی و بی‌ادبی‌ای که آن روز مادر بردیا کرد، بدون اینکه پشت خط بیاید گفته بود:

-این‌حرف‌ها مال یه مشت آدم عامیِ عقب‌مونده است که هیچ‌وقت یاد نگرفتن تمیزی رو از ابتدا به بچه‌هاشون یاد بدن.

و چقدر شهناز خانم آن روز سرخورده و غمگین شد، چقدر گریه کرد و زجه زد و کاری کرد که ریحانه مجبور شد کله‌شقانه و بی‌خبر حتی بدون ذره‌ای شوق به آرایشگر تو محله‌شان سر بزند و بنشیند زیر دست راحیل خانم؛ بنده خدا تا آمد تبریک بگوید و سر از کار و بار داماد دربیاورد ریحانه صدا بالا برد و گفت:

-من اومدم اینجا تا حرف نزنم، اگه قراره سؤال پیچم کنید برم جای دیگه.

و راحیل خانم بدون هیچ حرف و سخنی اولین بند را انداخت روی صورتش و چه اشک تیز و گرمی آمد روی گونه‌اش، با هر دسته مویی‌که از صورتش کنده می‌شد اشک بود که بی‌صدا پایین می‌آمد و راحیل خانم زیرلب چیزهایی می‌گفت که باب بود همه سر اصلاح تازه عروس‌ها می‌گفتند:

-خیلی‌ها حسرتت رو می‌خورن، نمی‌بینی زیرگلوت چه درد میاد؟ نمی‌بینی نخ همش داره گاز می‌گیره؟

ریحانه نالید:

-ول‌کن راحیل خانم لابد چونه‌م درد بیاد قوم شوهر دوستم دارن، گونه و بناگوش درد بیاد دیر تصرف میشم، پشت لبمُ که سفید کنی حرف مادرشوهره و فلان و بیسار، اینا رو مامانم صدبار گفته ولی قبول کن که یه‌مشت خرافاتِ.

اشک‌های روی صورتش وقتی قوت می‌گرفت که یاد سه روز بعد می‌افتاد، یاد شبِ عروسی و ناجور بودن همه با هم.

نخ که برای چندمین بار پاره شد شاگرد راحیل خانم با خنده گفت:

-چقدر شوهرش دوستش داره.

راحیل خانم با اخم به شاگردش گفت:

-نگو مریم جون، مگه نمی‌بینی عروس خانم به این چیزها اعتقاد نداره و میگه خرافاته.

دختر دیگر حرفی نزد و لبخندش را خورد اما ریحانه رفت تو فکر، آیا واقعاً بردیا در حد بارها و بارها پاره شدن نخ دوستش داشت؟!

سرخ و هلو شده رفت خونه اشان، همه بودند، پدر و مادرش، حبیبه و بردیا.

ریحانه تنها با یک سلام کوتاه به اتاقش رفت و حتی حاضر نشد با بردیا برای پرو آخر لباس عروسش به قصر ملک‌دارایی‌ها برود، حتی او را تو اتاقش نپذیرفت، این روزها را می‌خواست تنها و تنها برای خودش باشد، وسایلش را که تو اتاقش جمع می‌کرد می‌گریست اما تا مادرش می‌آمد، تا حبیبه سرک می‌کشید خودش را کنترل می‌کرد و سوت بی‌خیالی می‌زد، انگار نه انگار که اتفاق بزرگی در شرف افتادن بود، دفترهای خاطرات روزانه‌اش که از پانزده سالگی تا به حال نگهشان داشته بود روی‌هم دوتا کارتن می‌شد، بارها مادرش گفته بود آن همه کاغذ و دفتر توی خانه سوسک می‌آورد بذاربذارمشون تو انبار اما ریحانه نپذیرفته بود، برای ریحانه تک‌تک اتفاقات تلخ و شیرین در آن دفترهاخاطره بود، خاطره‌ای که نباید از دست می‌رفت؛ آلبوم عکسش را که نگاه می‌کرد همه‌جا تنها بود، همیشه تنها بدون خواهر و برادر، با پدر و مادر که مسافرت می‌رفت صدای مادر در گوشش میپیچید، نرم با لحنی کودکانه:

-ریحانه... ریحانه مامان بخند... بخند نگاه کن بابا رو... ریحانه... گلِ مامان...

و آن وقت سر می‌جنباند سمت صدا، تو آفتاب چشمانش را می‌بست و لبخند می‌زد و آن وقت پدرش عکس می‌گرفت، تو سی‌و سه پل و چهل ستون، تو حافظیه و حوض‌ماهی سعدی، تو جنگل‌های سرسبز نمک‌آبرود و کنار دریا و ساحل، ورق‌های بعدی آلبوم بچه مدرسه‌ای شده بود، روپوش توسی و مقنعه سفید، پایین مقنعه‌ش

شهناز با منجوق‌های رنگی اسمش را گلدوزی کرده بود، یک کوله پشتی مشکی که از بلندی و بزرگی تا روی لگنش کش می‌آمد، اردوی دوم راهنمایی: آسمان‌نما. یه‌جایی که مثل سینما بود و کاملاً تاریک می‌شد، از ستاره‌ها و سیاره‌ها می‌گفتند، از زمین و چرخششِ، جشن فارغ‌التحصیلی دبیرستان، عکس‌های دوران پیش‌دانشگاهی، شاخ گذاشتن بچه‌ها رو کله هم، کل‌کل فوتبال و هواداری استقلال-پیروزی، عکس تولد خانوادگی، عکس با بچه‌های فرهنگسرا، عکس با ویولنش و...

آلبوم را که بست نفس عمیقی کشید، حبیبه این‌بار سرک نکشیده بود، مستقیم به اتاقش آمده بود، دست به‌روی سینه جمع کرده و به او و خداحافظی با تمام وسایلش نگاه کرده بود، ریحانه که متوجه حضور ناگهانی او شده بود آرام سرش را برگرداند و لبخند زد و حبیبه با لحن خاصی گفت:

-دلتنگ میشی، این حقا داری که دلتنگ بشی، یه ندایی دارِد بشِم می‌گِد تو دیگه شبی گذشته‌ها به‌این خونه‌ها بر نمی‌گِردی، نمی‌دونم چرا همش حس می‌کونم قِرارِس خوشبختی رو متفاوت تجربه کونی، اصلاً نیمی‌دونم.

ریحانه آلبومش را توی کارتن دفترهای روزانه جا داد و گفت:

-الان داری با من چکار می‌کنی؟ می‌ترسونی؟ نصیحت می‌کنی؟ آرزو می‌کنی یا...

حبیبه لبخندزنان گفت:

-باورِد می‌شِد خودمم نمی‌دونم!

ریحانه پوزخند زد و روزنامه مچاله‌ای را که دم دستش بود سمت او پرت کرد.

این روزها ساکت تر از قبل شده بود و به قول پدرش دیگرسر و صدای شیطنت تو هیچ کجای خانه نمی‌پیچید، سر سفره دیر می‌آمد و غذانخورده زود کنار می‌رفت، وزن کم کرده بود و پوست صورتش که بعد از برداشتن موها حسابی سفید و یکدست شده بود جوش زده بود و این اضطراب‌ها و به‌هم ریختگی‌ها وقتی بیشتر شد که تمام اقوام موجود در شهرستان یک شب قبل از عروسی رسیدند و خانه را شلوغ کردند، طاقت آن وضعیت را نداشت و دنبال راه فرار بود که بردیا رسید و ریحانه که نمی‌دانست به کدام بیابان از این ناآرامی سر بگذارد با دیدن بردیا لباس تن کرد و بی‌سر و صدا زد بیرون.

یادِ آن شب خاطره‌انگیز که به صبح نزدیک می‌شد بخیر؛ شبی که ریحانه به بردیا عاشق‌تر از قبل شد.

به پیشنهاد ریحانه به امامزاده صالح رفتند، آن‌جا ریحانه چادر نماز ستاره‌ای اش را به سر کرد و روبروی امامزاده ایستاد، با احترام ذکر گفت و خم شد سلام داد، بردیا به تمام رفتارهایش چشم دوخته بود و با لذت تماشایش می‌کرد، لذتی‌که تصور نمی‌کرد هیچ‌وقت توسط کسی برایش به‌وجود بیاید؛ بعد از یک نماز خالصانه و دعا به حیاط رفت و کنار بردیا گوشه‌ای نشست، بغض کرد و زل زد به گنبد زیبا و نورانی با مناره‌های بلندش، سری آرام در هوا گردش داد و بعد گفت:

-نمی‌دونم چرا دارم حس می‌کنم خوشبختی قراره برای من و تو متفاوت با همه باشه، درست شبیه حسی‌که عمه حبیبه داره، حسی که قلبم داره ندا میده، آرومم نمیذاره، حتی یه لحظه!

بردیا حرفی نزد عوضش ریحانه به نیمرخ صورت او چشم دوخت، زیبا شده بود و نورانی، بی‌مقدمه خودش را جلو کشید و مظلومانه سرش را روی شانه بردیا گذاشت؛ بردیا با این تماس ناگهانی، بیشتر دلتنگ و صمیمی بعد از این‌همه دور بودن حداقل در مدت اشتغالات مراسم عروسی‌اشان به‌آرامی دستش را دور کمر او جمع کرد و ریحانه را به خودش چسباند، پلک‌هایش را آرام روی هم گذاشت، تا چند دقیقه سکوت بود و آرامش، هیچ خواسته و نیازی نبود، انگار نفس هر دو برای هم دم و بازدم می‌شد؛ نسیم گرم نیمه‌شبی که وزید یک طرف چادر نماز ریحانه را به گونه و بینی بردیا کشید، بردیا با حالی منقلب عطر چادر را بو کشید و به صورت گرد و زیبای ریحانه رسید، همان‌جا روی ابروها و سایه مژگان مشکی و بلند ریحانه ماند، فقط نگاهش کرد و زیبایی‌هایش را در دل ستود، ریحانه به آرامی گفت:

-یه چیزی بگو تا آروم بشم بردیا، این روزها اصلاً روزهای من نبوده، خیلی به هم ریختم.

بردیا لب گشود اما چیزی پیدا نکرد تا گویای کلامی برای آرامش اون باشه، به ناچار فقط سر تکان داد، ریحانه در حالی‌که بغض کرده بود سرش را آرام روی سینه ستبر بردیا گذاشت و عطر تنش را بوئید، به‌چشمانش اجازه خیس شدن داد و برای تسکین خودش ترجیح داد آن سینه پر عاطفه را چنگ بزند، بردیا با نگاه به

اشک‌های او بی‌تاب و سرگشته به گنبد چشم دوخت و آرام گریست.

می‌گویند هرجای دنیا که بروید، هرجایی که بنشینید و هرجایی که بی‌قرار باشید و گریه کنید اگرکسی پیدا شود که با حرف تسکینتان دهد یعنی دوستتان دارد اما اگر کسی پیدا شود که همپایتان اشک بریزد یعنی عاشقتان است؛ مرحبا... مرحبا به بردیا که عاشق است، مرحبا به ریحانه که به بردیا بیش از همه عاشق است.

***

روز عروسی عروس و داماد کنار هم بودند اما در خانواده‌هایشان شرایط با همه‌جا متفاوت بود؛ در خانه رادان‌ها مردها از صبح علی‌الطلوع خانه را ترک کرده و زن‌ها دنبال قر و فرشان بودند، اتاق خالی ریحانه شده بود اتاق آرایشگاه، جای سوزن انداختن نبود، بوی کرم‌پودر و ماتیک و لاک و عطراز همه طرف به مشام می‌رسید، روی آینه جای دست و بخار نفس بود، در کمدها باز بود و لباس‌های خانگیِ عوض شده گوشه و کنار اتاق ولو بود، روتختی و ملحفه‌های سفید را دوقلوهای شیطان خاله با سایه چشم رنگی کرده بودند، دور و بر اتاق پر بود از دستمال کاغذی‌های قرمز شده؛ صدای ضبط و پخش درخانه بلند بود و هیچکس حواسش به دیگری نبود، حبیبه که به آرایشگاه رفته بود وقتی رسید نمی‌توانست باور کند این همان اتاقیِ است که ساعت‌ها قبل تمیزش کرده، با همان وضعیت چیتان‌پیتان شده و کله خربزه‌ای که برای خودش درست کرده بود خم می‌شد و آشغال‌ها را جمع می‌کرد، مدام سر همه غر می‌زد:

-حمید، حامد بسه دیگه، بدش من اون سایه رو.

-وای نسرین جون دستمال کثیفتا زمین نندازخب!

-خاله‌خانوم توروخدا ببخشیندا اون لباساتونا تو کمد بزارین، ممکنس یکی وقت رفتن اونا را اشتباه بپوشِدا!

-مریم آ پس کو بابات؟! چرا آقا رسولا با خودشون نبردن؟

-راستی لباسا خان‌جونا تنش کردی؟

طفلک حرص می‌خورد و مراقب همه‌چیز بود؛ مدام یک نگاهش به ساعت بود و یک نگاه دیگرش به دنبال شهناز، از وقت برگشتن از آرایشگاه او را ندیده بود، با هزار پرس و جو و گشتن بالاخره او را در اتاق کارش پیدا کرد، دیدش که پشت چرخ قوز کرده و تکان نمی‌خورد، به تنش همان کت‌دامن زرشکی زیبا بود، همان که یک هفته پیش با هزار سرشلوغی به اصرار حبیبه برای خودش سر هم کرده بود؛ حبیبه با ترس و لرز رفت طرفش و سرش را از روی چرخ بلند کرد، صورتش خیس بود و چشمانش دو کاسه خون، معلوم بود که ساعتهاست بی‌خبر از همه تو این گوشه از اتاق کز کرده و حسابی گریه کرده، سر او را به بغل گرفت و گفت:

-چی‌شده زن دادا؟ تورو به‌خدا اینجو نکون، جلو مهمونا خوب نیست مادرعروس چشاش کاسه خون باشِد! آروم باش آجی.

سر شهناز را می‌بوسید و پرغصه همپاش می‌گریست، شهناز بغض کرده دستِ نوازش حبیبه را لمس کرد و گفت:

-ریحانه لباس رو برده... لباس عروسُ برده.

حبیبه سر او را آرام رها کرد، چرخید و روبرویش قرار گرفت، بعد هم گفت:

-لباس عروسا بردەس ؟! اما... اما اون گفتشا لباس عروسی‌اش همونیِ‌س که خیاط فرانسوی دوختەس، گفت خانواده بردیا خیلی روش حساسن و حتماً باید اونا تنش کنِد، پس چی چی شد؟!

شهناز ناله زد و گفت:

-از همین می‌ترسم حبیبه، می‌ترسم بخاطر به‌دست آوردن دل من دل اون زن بدبخت رو بشکنه، هرچند اون فقط دلش نمی‌شکنه مطمئنم کینه می‌کنه، گوشت ما زیر دندونشه، ریحانه قراره تو اون خونه بین اون آدمها زندگی کنه، نمی‌خوام اذیت بشه، نمی‌خوام حبیبه‌جان.

حبیبه دوباره سر او را به بغل گرفت و بعد از یک مکث نسبتاً طولانی گفت:

-نگران نباش زن دادا، اون ریحانه‌ای که من می‌شناسم می‌دونِد چه‌جور از پس کارها بربیاد، نمیذارِد هیچ دلی بشکنِد.

اما تو قصر ملک‌دارایی‌ها همه‌چیز متفاوت بود، سالن به‌طرز زیبایی با گل‌های طبیعی آذین‌بندی شده بود و صندلی‌های فاخر و جدیدی برای مهمانان خارجی چیده شده بود، دومیز بزرگ پر از میوه و شیرینی از چندین نوع مرغوب یک گوشه سالن به‌چشم می‌خورد، سن بزرگ و زیبایی توسط گل و کاغذ رنگی و بادکنک آماده بود و دو صندلی پایه‌بلند طلایی کنارهم جایگاه عروس و داماد را نشان می‌داد؛ سفره عقد فوق‌العاده دیزاین شده بود و با ترکیب تور سفید و طلایی همه‌قسمت‌هایش درخشش خاصی پیدا کرده بود، سالن بوی عود و عنبر و گل سرخ می‌داد، شمع‌های زیادی در سالن تو جای‌جای مختلف روشن بود؛ راه پله ساختمان‌های ورودی بالا که قرار بود عروس و داماد از آن به

پایین بیایند با فرش قرمز پوشیده شده بود و درگوشه هر پله یک شمع سفید قطور گذاشته شده بود، متعاقب با این وضعیت در سالن، حیاط و باغ بزرگ به طرز زیبایی توسط چراغ‌های رنگی میان درخت‌های سر به فلک کشیده ریسه‌بندی شده بود؛ صندلی‌های روکش‌دار جدیدی با میزهای شیشه‌ای شش نفره تو گوشه‌گوشه باغ به چشم می‌خورد، سن بزرگ همراه با جایگاه گروه موزیسین در یک درگاهی خاص و معین قرار داشت؛ باز هم دومیز بزرگ پر از شیرینی و میوه و انواع نوشیدنی؛ یک طرف باغ هم با پرده از بقیه قسمت‌ها جدا شده بود که از میز بزرگ و روکش‌دارش می‌شد فهمید جایگاه سرو غذاست؛ به‌راستی ریخت‌و پاش عجیبی بود و تا ساعت‌ها می‌شد فقط در مورد چگونگی آماده کردن این چیزها صحبت کرد، باغ گل‌های سرخ حیاط رنگ و بوی دیگری گرفته بود و نور چراغ‌های ریسه‌ها به آب شفاف حوض روشنایی خاصی داده بود؛ مهمانها که از راه می‌رسیدند دوجوانِ خوش‌پوش شبیه هم، پاپیون زده و جلیقه پوشیده با دست کشیده آن‌ها را به داخل راهنمایی می‌کردند و این‌چنین بود که شب بزرگ عروسی ریحانه هرچه باشکوه نزدیک و نزدیکتر می‌شد.

***

ریحانه جیغ کشید:

-وای بردیا خسته شدم.

-ریحانه فکر می‌کنی این‌کار لازمه؟

ریحانه بلندتر از قبل جیغ کشید:

-آره، لازمه، لازمه، برای دلخوری پیش نیومدن لازمه، برای دل به دست آوردن لازمه، برای فیلم بازی کردن لازمه.

بردیا به آرامی زیپ لباس را بالا کشید و گفت:

-اما من فکر می‌کنم اگه یه‌بار دیگه زیپ این لباس بالا و پایین بشه... .

ریحانه با حرص تمام گردن بردیا را گرفت و رو به عکاس یک ژست مسخره گرفت و گفت:

-حرف نزن بردیا فقط نیشتُ باز کن.

عکاس قهقهه می‌زد و با دوربین فوق حرفه‌ایش تمام لحظه‌ها را ثبت می‌کرد و بعد برای درست کردن ژست آن‌ها به جلو می‌رفت، دست ریحانه را روی سینه بردیا می‌گذاشت و از بردیا می‌خواست که کمی نزدیکتر بیاید و کمر ریحانه را بگیرد، بعد هم از هر دو می‌خواست که به جهت دستش نگاه کنند، دوسه تا عکس با مدل‌های مختلف گرفته می‌شد و بعد دوباره وقت تعویض لباس می‌رسید، لباس مادرش به‌راحتی از تن در می‌آمد اما آن لباس سنگین فرانسوی... .

با اخم لباس دوم را به تن کرد و از بردیا دوباره خواست که زیپش را بالا بکشد، بردیا در حالی‌که نفسش را به تندی بیرون می‌داد به سمتش رفت و زیپ را به‌هم جفت کرد اما نتوانست آن را بالا بکشد، رو به ریحانه گفت:

-فکر کنم تو این چند دقیقه چاق شدی، زیپش دیگه بالا نمیاد.

ریحانه عرق‌کرده و عصبی نفسش را حبس کرد و کمر شل کرد و بردیا توانست به راحتی زیپ را بالا بکشد، ریحانه به سختی دامن

دنباله‌دار را بالا گرفت و چند قدم جلو رفت، عکاس ازش چند عکس تکی گرفت و بعد عکس‌های دونفره دوباره شروع شد؛ این آخرین عکس بود و دیگر قرار نبود لباس عوض کند، با خیال راحت دسته‌گل زیبایش را برداشت و گفت:

-مطمئنم با این‌کارم مامان حسابی غافلگیر میشه.

بردیا زیر بازوی او را برای کمک گرفت و گفت:

-ازت واقعاً ممنونم.

ریحانه پشت چشم نازک کرد و رو به او گفت:

-بابت؟

-بابت احترامی که برای مادرم قائلی، خیلی می‌ترسیدم از این‌که با لجبازی بخوای کار دستم بدی، به‌هیچ‌وجه دلم نمی‌خواد مراسم امشب حتی یه‌گوشه‌ش به هم بخوره، هرچند... ممکنه... .

ریحانه با گوشه ناخن بلندِ مصنوعی‌ش تلنگری به بینی بردیا زد و گفت:

-نترس عزیزم، روبروی تو یه‌دختر شجاع ایستاده که قول میده تا پایان مراسم آبروی تو رو حسابی بخره.

بردیا پروانه وار دور او چرخید و بعد در حالی‌که دست دور کمرش می‌انداخت گفت:

-ممنونم ریحانه.

ده دقیقه بعد هردو به سرعت برای سوار شدن به لیموزین گل‌زده از در آتلیه بیرون زدند، باید تا قبل از ورود مهمان‌ها به خانه‌اشان می‌رسیدند، آن‌جا درساختمان شماره دو منتظر می‌ماندند تا به

محض رسیدن مهمان‌ها از پله‌ها به پایین بیاند؛ تو ماشین لبخندهای ریحانه حقیقی و از ته دل بود و بردیا هم با خوشحالی او بود که خوشحال بود و لبخند می‌زد.

***

به محض رسیدن به حیاط تمام خدمه‌ها و کلفت نوکرها با لباس‌هایی متفاوت با لباس کارهای همیشگیشان به استقبال آمدند، دوتا زن مسن که ریحانه تا به حال آن‌ها را ندیده بود برایش کل زدند و دربان‌های دوقلوی جوان و خوش‌پوش با خوشرویی آن‌ها را تعارف کردند؛ فخرالناز و سلطان خاتون همراه رعنا که زیباتر از همیشه شده بود، درحالی‌که به آرامی و وقار کف می‌زدند در سالن به آن‌ها خوشامد و تبریک گفتند، فخرالناز نفس عمیقی از آسودگی خیال کشید و بعد از آن‌ها خواست که در سالن بالا منتظر بمانند تا تمام مهمان‌ها برسند و به این ترتیب ریحانه و بردیا از پلکان تزئین شده زیبا به طبقه بالا رفتند؛ ریحانه تورش را کنار زد و حسابی همه‌جا را پایید، به‌راستی هم که حرکت کردنش پاییدن و مراقبت کردن حسابی می‌خواست، ساختمان شماره دو متعلق به آن‌ها، رعنا و ندیمه‌ش گلرخ بود که باید بردیا و ریحانه درآن منتظر می‌ماندند، ساختمانی که به محض باز کردن در ورودی‌ش با یک راهروی بلندِ فرش شده روبرو میشدی که دو طرفش با گلدان‌های ساختمانی و سنگی تزئین شده بود، در دو طرف چپ و راست راهرو چهار اتاق قرار داشت که دم یکی از اتاق‌ها یک دختر چهارده پانزده ساله زیبا ایستاده بود که به محض دیدن بردیا خجالت‌زده سلام داد و تبریک گفت، ریحانه وقتی او را نگریست اول از همه متوجه لپ‌های سرخ و مخملی‌ش شد که هر آدم

بی‌تفاوتی را برای بوسیدن وسوسه می‌کرد، یک اتاق هم با در نیمه‌باز و انبوهی کتاب و کاغذ نشان از اتاق کار می‌داد؛ روبروی درب ورودی یعنی درست ته راهرو اتاق بزرگی با در نقش و نگارداری جلوه‌گری می‌کرد که ریحانه با شوق و ذوق پرید جلو و گفت:

-این‌جا اتاق ماست نه؟

بردیا آمد جوابی بدهد که ریحانه دستگیره را پایین داد اما باز نشد، چندین بار دستگیره را بالا و پایین کرد اما ظاهراً در قفل بود، ریحانه طبق عادت خم شد و از سوراخ کلید به داخل زل زد، تاریک بود و جز چندتا مبل بزرگ چیزی مشخص نبود، کودکانه لبش را گزید و گفت:

-هیچی معلوم نیست، دلم می‌خواست توش رو می‌دیدم.

دختر نوجوان چندقدمی جلو آمد، به خودش جرأت داد و گفت:

-اون اتاق حجله شماست خانم، شب برای شما و آقا باز میشه.

بردیا جای ریحانه سؤال کرد:

-گلرخ ما کجا باید منتظر مهمون‌ها باشیم؟

گلرخ با اشتیاق و آمادگی کامل اتاقی را که تا دقایقی پیش جلویش ایستاده بود را نشان داد و گفت:

-هم اتاق من هست آقا... و هم اتاق درس خانم رعنا... هرجایی که راحتین.

بردیا اتاق درسِ رعنا را ترجیح داد و وارد شد و ریحانه در حالی‌که با یک لبخند کودکانه با گلرخ بای‌بای می‌کرد به دنبال

بردیا سرازیر شد تو اتاق و چه اتاق باشکوهی، درست چیزی متفاوت با گوشه‌ای از تصورات ریحانه:

اتاق دو ردیف باریک کتابخانه داشت که بلندی‌ش به سقف می‌رسید، توش پراز کتاب نبود اما مطمئناً چند برابر کل کتاب‌هایی می‌شد که ریحانه درتمام طول زندگیش خوانده بود، با تعجبی وصف‌ناپذیر به سمت کتابخانه رفت و کتاب‌ها را نگاه کرد، همه‌شان انگلیسی بود، فقط دو سه ردیف از قفسه‌ها کتاب‌های ترجمه شده بود، بقیه چیزی متفاوت با آن دست کتاب‌ها.

اتاق یک پنجره بزرگ رو به باغ داشت که یک پرده مخمل ضخیم نور را ازش گرفته بود، یک میز چوبی گوشه پنجره جا خوش کرده بود که دوصندلی روبروی هم پشتش قرار داشت، روی میز غیر از یک جاشمعی و یک گلدان باریک بلوری پر بود از کاغذ و کتاب و قلم. ریحانه از روی کنجکاوی کاغذها را جابه‌جا کرد، همه انگلیسی نوشته شده بود، هرچه به ذهن قفل‌شده‌ش فشار آورد تا چندجمله‌ای را معنی کند نتوانست، دو سه تا از کتاب‌ها را ورق زد و وقتی بی‌حوصله شد نگاهش را به دور اتاق چرخاند، یهو روی یک پیانو مات ماند، یک پیانوی زیبا که فقط لنگه‌ش را یک‌بار خانه آقای سرابی رفیقِ پدرش دیده بود، با شور و شوق رفت سمت پیانو و روی صندلی نرم خاکستری رنگ نشست، به شستی‌های سیاه و سفید دست کشید و چوب حائل درب پیانو را لمس کرد، اگه پدرش این‌جا بود حتماً زیر و بم این پیانو و چگونگی ساخت و غیره وذلکش را برایش می‌گفت، به‌آهستگی چرخید سمت بردیا که به‌محض ورود روی تک کاناپه اتاق نشسته بود، بهش گفت:

-خواهرت پیانو می‌زنه؟

-به‌خوبی اسکریابین. (موسیقیدان مشهور روسی، نوازنده پیانو)

ریحانه ابرو بالا انداخت و گفت:

-کی؟!

بردیا با لبخند از تعجب شیرین اون گفت:

-اون از بچگی عاشق موسیقی بود، هایدن و موتزارت و باخ... اوایل مادر به این مسئله خیلی اهمیت می‌داد و خیلی تشویقش می‌کرد اما بعدها رویه‌ش کاملاً تغییر کرد، طوری‌که الان رعنا مدت‌هاست سمت پیانوش نرفته و از ترس صداش رو در نیاورده، اما به جرأت می‌تونم بگم اون تو موسیقی فوق‌العاده است.

خارحسادت مستقیم رفت ته قلبش و انگشتانش را چهارتایی روی شستی‌ها کشید، صدای ناهماهنگ و ناموزونی بلند شد و ریحانه گفت:

-من که با ویولنم تو این خونه بیام موسیقی باز دوباره رنگ می‌گیره، چه‌بسا که من و رعنا واسه خودمون کنسرتی تشکیل ندیم!

بردیا با همان لبخند و نگاه دیدنی شانه بالا انداخت و سر به کاناپه فشرد، سر و صدای مهمان‌ها به گوش می‌رسید، کم‌کم حیاط و سالن شلوغ می‌شد و اضطراب در وجود ریحانه چنگ می‌انداخت، چند قدم به سمت پنجره برداشت و یک گوشه از پرده را کنار زد، ناباورانه چشم تو حیاط چرخاند و مهمان‌ها را دید، آدم‌هایی با سر و وضع جدید، حتی بین آن جمعیت پسرِ دخترعموی مادرش را هم دید، دیدش که حسابی تیپ زده و مراقب برادر کوچکترش است که

به میوه‌های روی میزِ سلف دست‌درازی نکند، ناخودآگاه لبخند زد و گفت:

-پدرصلواتی چه بزرگ شده، باید تو همین مجلس یه دختر براش جور کنیم، راستی بردیا تو اقوام شما... .

سر که برگرداند با دیدن پلک‌های روی‌هم گذاشته شده بردیا تعجب کرد و صدایش زد:

-بردیا؟!

پرده را انداخت و به طرفش رفت، بردیا از صدای پاشنه‌های کفش او چشم باز کرد و صاف نشست، ریحانه روبروی او دست‌به کمر ایستاد و گفت:

-من این‌همه استرس دارم، این‌همه دلنگرانم اون‌وقت تو راحت و آسوده چشم روهم گذاشتی و خوابیدی؟

-خواب نبودم، فکرم پریشون بود، فقط خواستم چند دقیقه‌ای تمدد اعصاب پیدا کنم، همین.

ریحانه اخم کرد و گفت:

-دروغگو!

بردیا سری تکون داد و گفت:

-دروغ نمیگم عزیزم.

ریحانه خودش را لوس کرد و با جیغ بچگانه‌ای گفت:

-د ر و غ گ و...

بردیا بلند شد سرپا اما ریحانه شیطنت کرد و او را هل داد و انداخت روی کاناپه بعد هم خودش را با جیغ و هیجان پرت کرد تو بغلش، قهقهه زد و گفت:

-دروغگوی شیرین من.

بردیا که از شرایط و موقعیت به‌وجود آمده اصلاً احساس نارضایتی نمی‌کرد سنگینی هیکل ریحانه را با آن لباس روی خودش تحمل کرد و بعد گفت:

-اما من بهت دروغ نگفتم عزیزم.

ریحانه گردن ستبر و سینه سفت او را از روی کراوات و پیراهن لغزنده‌ش نوازش کرد و بعد گفت:

-معلومه... آره معلومه.

بردیا با اون نگاه نافذ و دیدنی‌ش بالاخره دل و حیا را از ریحانه ربود، طوری‌که ریحانه بی‌تحمل برحسب نیاز و علاقه لب‌هایش را برای یک بوسه عاشقانه به گونه و لب‌های او نزدیک کرد اما بردیا یخ و بی‌احساس مچ دست او را گرفت و صورتش را چرخاند، ریحانه متعجب از این حالت گفت:

-اتفاقی افتاده؟

بردیا با خجالتی که نمی‌دانست چرا دراین موقعیت به سراغش آمده کمی روی کاناپه جابه‌جا شد و سعی کرد ریحانه را از خودش دور کند اما ریحانه که مشتاق و صمیمی دستش را یک لحظه هم از نوازش سر و صورت او نمی‌انداخت گفت:

-دلم می‌خواد دوستت دارمِ اون شبُ برام تکرار کنی، مثل همون شب... درست مثل همون شب.

بردیا آرام دست‌های نوازشگر او را میان دستانش گرفت و گفت:

-خواهش می‌کنم... الان وقتش نیست، وضعیت لباسمون به‌هم می‌ریزه.

ریحانه با حرص تمام دستش را دردست او چرخاند و گفت:

-گور بابای لباس و وضعیت، پس احساسمون چی؟!

بردیا تقریباً تسلیم شده لب گشود و گفت:

-حس می‌کنم برای ابراز احساسات الان و این‌جا فرصت مناسبی نباشه.

ریحانه با لجبازی و دل و جرأت زیاد لبش را روی صورت نرم و اصلاح شده بردیا گذاشت و فشرد و بعد درگوشش زمزمه کرد:

-اما من این‌طوری فکر نمی‌کنم.

هنوز ثانیه‌ای هم از آن تماس کوتاه نگذشته بود که در اتاق به صدا درآمد، بردیا ترسیده چشم گشود و ریحانه از حرص زیاد لپ او را گاز گرفت، بردیا از درد دندان به هم فشرد و ریحانه را کنار زد، گلرخ سرک کشید تو دنبال بردیا و ریحانه و صدا زد:

-ببخشید آقا... ببخشید خانم...

بردیا در حالی‌که موهایش را مرتب می‌کرد گفت:

-چی‌شده؟

گلرخ که با دیدن قرمزی روی لپ بردیا فهمیده بود که تو این اتاق خبرهایی بوده با خنده مضحکی گفت:

-ف... ف... فکر کنم شما... شما باید بیایید پایین.

بردیا کتش را به تن کرد و گفت:

-زود مادر و خانم رعنا رو صدا کن، خودت هم برای گرفتن دنباله لباس عروس بیا بالا.

گلرخ که چشم گویان از اتاق خارج شد بردیا چرخید و به ریحانه خیره شد، ریحانه در حالی‌که چشمک می‌زد گفت:

-خوب بود؟

بردیا به سمت آینه قدی کار شده تو دیوار رفت و گفت:

-شدم شبیه سیبی که فقط یه‌طرفش گل انداخته.

ریحانه با ناز و کرشمه گوشه‌های دامن بلندش را بالا گرفت و چند قدم جلو رفت و بعد سر و گردن کج کرد سمت او و گفت:

-می‌خوای اون‌طرفشم گل بندازم؟

بردیا به حالت نالان لپ قرمز شده را با کف دست محکم مالید و گفت:

-نه... نه... خواهش می‌کنم.

ریحانه شانه بالا انداخت و گفت:

-خود دانی! درهر صورت من حاضرم سرتا پات رو گل بندازم.

***

فخرالناز با همان لحن خشک و مستبدانه‌ش سفارش می‌کرد و دستور می‌داد:

-خیلی مراقب رفتارتون باشید، به هیچ‌وجه لبخند اضافی تحویل هیچ‌کدوم از مهمون‌ها نمی‌دید، میز مهمون‌های خارجی رو اولِ همه خوشامد بگید، دستتون یه‌لحظه هم از دست هم جدا نمیشه، بردیا حواست به خانواده یعقوبیان، آراسته و بزرگ‌زادگان باشه، مخصوصاً به آقای بزرگ‌زادگان، اونا همراه عروسِ جدیدشون میان، دختره از یه‌خانواده بسیار سرشناسِ، خواهش می‌کنم بهشون احترام بذار؛ برگشته بود سمت ریحانه و یک دل سیر نگاهش کرده بود، به‌راستی‌که ریحانه با برداشتن آن ابروهای پرپشت و این بزک غلیظ زیبا و دلربا و یک عروسک فرنگی شده بود، حتی زیبا و باشکوه‌تر از عروس جدید خانواده بزرگ‌زادگان که از خانواده سرشناسی بود، یک لحظه چهره مستانه نقش بست در ذهنش، همان دخترعموی هنرمند و زیبای بردیا که نتوانسته بود خودش را برای عروسی برساند، حس کرد که ریحانه شباهت عجیبی به او دارد، در دلش زیبایی ریحانه را ستود و آن را ملاک اصلی بر تمام برخوردهای ناشایست و نااصیل بودنش گذاشت و بعد تحسینش کرد اما این تحسین و تمجید از یک‌دقیقه کوتاه هم فراتر نرفت، خیلی زود همان لحن مستبدانه به‌روی لب‌های جگری‌رنگش جا گرفت و دستورات شروع شد:

-تو از همه بیشتر باید حواست جمع باشه، چون چشم تمام مهمون‌ها امشب روی تو و رفتار تو هست، از تو یه برخورد کاملاً سنگین و مؤدبانه رو انتظار دارم، اصلاً دلم نمی‌خواد با هیچ مهمونی دست بدی و روبوسی کنی، وقت برخورد و خوشامدگویی با تمام

مهمون‌هایی که نمی‌شناسی جز یه لبخند هیچ‌چیزی نمیگی، وقت راه رفتن شونه‌هات رو صاف می‌کنی و سرت رو بالا می‌گیری، اصلاً لازم نیست نگران دنباله دامنت باشی و هی ساتن کراواتی افتاده دامنت رو از زیر چنگ بزنی، درست شبیه همین حالتی که امروز به محض ورودت به سالن بعد از آتلیه دیدم، گلرخ مسئولیت دنباله دامنت رو داره، زیاد حرف نمی‌زنی زیاد نمی‌خندی تا دندون‌هات براثر برخورد با لبت قرمز بشه و بازم تکرار می‌کنم با هرکسی که برای تبریک به طرفت میاد فوق‌العاده برخورد می‌کنی.

بردیا چشم گفت اما ریحانه خیره‌سرانه لب از لب باز نکرد، به گلرخ و رعنا که پشت فخرالناز ایستاده و خیره‌خیره نگاهش می‌کردند چشم دوخت و لبخند زد؛ یک نفر از سالن پایین فخرالناز را صدا کرد و اون آماده پایین رفتن شد، اما قبل از این‌که سنگ‌های مرمرین سالن بالا را با کفش‌های براق و پاشنه بلندش به صدا در بیاورد رو به بردیا و ریحانه گفت:

-تا پنج دقیقه دیگه پایین باشید، فوق‌العاده سنگین و مؤدب.

بردیا بازهم چشم گفت و ریحانه یواشکی به دور از همه‌چشم‌ها دهان کجی کرد.

طبق زمان تعیین شده آماده حرکت به سمت پایین شدند، بردیا بی‌مقدمه راهی شد اما ریحانه درجا خشکش زد، از همهمه و سر وصدای موزیکِ آرامبخش داخل سالن می‌توانست حدس بزند که چه نگاه‌هایی آن پایین در انتظارش است، اضطراب نهفته‌ای در درون داشت که به‌هیچ‌وجه رهایش نمی‌کرد، خیلی سخت بود، او بازی بزرگ و سختی را برای زندگیش انتخاب کرده بود، بازی با

سرنوشت خانواده اصیلی که به هیچ‌وجه به خانواده سنتی و معمولی‌ش سنجاق نمی‌شد، بردیا و رعنا و گلرخ که در آستانه در ایستاده بودند هرسه با هم به سمتش برگشتند اما فقط بردیا بود که ازش سؤال کرد:

-چیزی شده؟

خواست حرفی بزند اما چیزی روی زبانش نچرخید، دسته‌گل زیبا و باشکوهش را دو دستی چسبید و چند قدمی جلو رفت اما باز ایستاد، راه پس و پیش بود اما... .

سرگشته و حیران به چپ و راست خودش نگاه کرد، به لباس‌هایش و... .

همیشه در این‌جور مواقع، وقتِ تردید و دودلی حبیبه به دادش می‌رسید، حرف می‌زد و کلی نصیحت بارش می‌کرد، راست و کلک را بهش نشان می‌داد و بعد راهی‌ش می‌کرد اما حالا... آن‌هم این‌جا... دیگر کسی نبود که نقش حبیبه را صادقانه برایش ایفا کند، بردیا چند قدم به عقب برگشت و آرام زیر بازوی ریحانه را گرفت و بعد گفت:

-خواهش می‌کنم آرامشت رو حفظ کن، تو نباید نگران چیزی باشی، همه‌چیز خود به خود پیش میاد و می‌گذره، آروم باش.

رعنا به برادرش می‌نگریست، با لذتی وصف‌ناپذیر. شاید که باورش نمی‌شد همان پسر ساکت و آرام تو خونه‌شون که جز چشم گفتن به مادرشان حرف دیگری نمی‌زند این‌چنین گرم دلداری دادن بلد باشد و بتواند دستش را پناه یکی دیگر بکند، برای لحظاتی آرزو کرد که ای‌کاش خودش در این شب بزرگ عروس می‌شد و

رنگ خوشبختی را در زندگیش می‌دید؛ مکثشون که طولانی شد دوسه نفر بالا آمدند که ریحانه نمی‌شناختشان اما رعنا با آن‌ها گرم صحبت می‌کرد:

-زرین، زینت بهتره شما برید، ما الان می‌آییم، گلرخ داره دنباله دامن رو جمع می‌کنه، تا دو دقیقه دیگه پایین هستیم.

ریحانه دیگر معطل نکرد با گفتن یک بسم‌الله زیرلب دست انداخت تو بازوی بردیا و قدم به بیرون گذاشت.

حتی تو سالن بالا هم مهمان نشسته بود، چند نفری که ظاهرشان زیاد پوشیده نبود و به قولی از ولنگ و بازی مراسم عروسی را با حمام عمومی اشتباه گرفته بودند، لبِ پله‌های فرش شده که رسید با دیدن ازدحام و شلوغی سالن پایین مات و متحیر ماند، تنها چیزی که در نگاه اول جلب توجه کرد، در کنارِ هم بودن مهمانان زن و مرد بود، مردهای تمام کت‌شلواری فُکل کراواتی و زن‌هایی با لباس‌های فاخر و دامن‌های کرینولین (دامن فنری پف کرده)، اختلاط زن و مردها و وضع لباس پوشیدن بیشتر خانم‌ها اونو یاد فیلم و قصه‌های انگلیسی می‌انداخت، یاد شخصیت‌های فیلم برباد رفته، به همان قدمت و به‌همان سنگینی و وقار؛ اصلاً ننمی‌تانست به خودش بقبولاند که اصالت تهرانی و قجری خاندان ملک‌دارایی به این شکل باشد، این‌جور مهمانی و مراسم و لباس پوشیدن یک تقلید کورکورانه از سبک مهمان‌های اشرافی قرن هجده و نوزده فرانسه و انگلیس بود؛ بازی سخت بود، شروع بازی با این زندگی خیلی سخت بود.

هنوز بوی عود و عنبر می‌آمد، شمع‌ها روشن بود اما نورشان در برابر نور لوسترها و هالوژن‌ها هیچ به حساب می‌آمد، فضا گرم و

سنگین بود، صدای موسیقی ملایم بود و مثل عروسی‌های خودشان دیجی درحال تیکه‌پار کردن خودش نبود، ریحانه میان جمعیت دنبال اقوام خودش می‌گشت که انگار گم شده بودند اما چشمانش حتی از پشتِ نقابِ اونِ سایه سنگین و طلایی هم نتوانست پدرش را با همان نگاه همیشگی گم کند، وقتی دیدش انگار در دلش قند آب شد، لبخند زد و بعد که دید پدرش به آرامی زیرلب ذکر می‌گوید همه‌چیز به دستش آمد، همه آن چیزی که بخاطرش یک عمر پدرش را روی سر گذاشت و تحسینش کرد:

(یه نصیحت پدرانه بکنمت ریحانه، یادمه پدر خدابیامرزم وقتی خواستم زن بگیرم نشست روبروم و گفت: چیزی که ارزش یه دختر رو بالا می‌بره و ازش یه اسطوره می‌سازه واسه پسر، خوشگلی و تحصیلات و اصالت خانوادگی نیست، به آشپزی و خیاطی و شوهرداری هم نیست، تنها نجابتِ، تنها و تنها نجابت، دختر نجیب تو هر قلبی جاشه، حتی تو قلب آدم‌های ناتو و نادرست، دنبال زن نجیب باش، زن نجیب همه‌چی تمومه)

ریحانه با بغض از این یادآوری تور کوتاه بالای سرش را آرام روی صورت کشید تا نگاه بزک کرده‌ش از تیررس چشم‌های خیره مهمان‌ها پنهان بماند، بردیا بی‌اعتراض او را به دنبال خودش کشید و از پله‌ها به پایین سرازیر شد؛ لاله و لیلا دو خواهر خدمتکار که لباس‌های سنتی تاجیکیِ مملکت خودشان را به تن کرده بودند در حالی‌که سبدی در دست داشتند دو طرف راه‌پله‌ها ایستاده و روی سر عروس و داماد گلبرگهای گل‌سرخ می‌ریختند، یک زن خدمتکار دیگر در حالی‌که کت‌و دامن براقِ قهوه‌ای رنگی به‌تن داشت سینی بزرگ و تزیین شده‌ای از اسفند جلو آورد و برایشان

اسفند دود کرد؛ پایین پله‌ها ریحانه اقوام کوچک خودش را دید، با لباس‌هایی متفاوت و سبک که آن‌ها را در انگشت‌نما شدن نشانه می‌گرفت، مادرش لبخندزنان خواست جلو بیاید اما رعنا که کنار دست برادرش قدم بر می‌داشت و مسئولیت معارفه مهمانان را گردن داشت او را به سمت دیگری کشید؛ حسین‌آقا اما عقب ننشست و با قدم‌هایی شمرده و بلند خودش را به عروس و داماد رساند، لبخند زد و ریحانه را صمیمانه در آغوش کشید، پیشانی‌اش را از روی تور بوسید و گفت:

-خوشبخت بشی بلبل بابا.

اشک تو چشم‌های ریحانه برق زد، آرام لب‌های لرزانش را گشود و گفت:

-مرسی بابایی.

آخ که این بابایی بابایی گفتن‌ها چه به روز قلب حسین می‌آورد! آخ که از این‌به‌بعد چقدر جای این صدا کردن در گوشش خالی می‌شد.

حسین‌آقا پیشانی بلند بردیا را هم بوسید و بعد به بازوی مردانه‌ش دست کشید، عقب رفت و عقب رفت اما نه آن‌قدر که صدای محکمِ این زنِ از راه رسیده را نشنود، خوب که دقت کرد مادر بردیا را شناخت، همان کسي‌که بارها و بارها از زبان دخترش وصفش را شنیده بود، صدای همان بود که به ناز دخترش امر می‌کرد:

-اون تورُ از روی صورتت بزن کنار، نمی‌خوام مضحکه دست این و اون باشم.

ریحانه بی‌اهمیت خواست از کنار اون بگذرد که فخرالناز با شتاب جلویش ایستاد، دست برد بالا و خواست خودش تور را کنار بزند که ریحانه چشم گشاد کرد و لب گشود:

-اگه دستتون به تور روی صورت من بخوره، اون‌وقت برخوردی رو از من خواهید دید که نه به مراسم بزرگتون نزدیک و شبیهه و نه قابلِ پیش بینیِ، پس سعی کنید بیش از این حقارت رو جلوی مهموناتون تجربه نکنید.

صورتش را نزدیکتر برد و بی‌پروا شد، با چشم‌های درشت و مدادکشیده‌ش به چشم‌های پرخون فخرالناز زل زد و ادامه داد:

-من تنها با اجازه پدرم این تور رو از روی صورت بر می‌دارم، این اجازه تو خانواده‌هایی مثل خانواده من که اصیل نیستن یه‌قانونِ.

فخرالناز درجا وا داد و حسین در دل دخترش را تحسین کرد، مهمان‌ها که شاهد مکث بی‌وقفه عروس و داماد در یک نقطه شده بودند کم‌کم پچ‌پچ را شروع کردند اما فخرالناز با تدبیر همیشه موفقش این فرصت را از آن‌ها گرفت و در حالی‌که هنوز دستش میان زمین و آسمان معلق بود آرام به صورت ریحانه کشید و لبخند زد، آن‌ها را به سن مخصوص راهنمایی کرد و بعد رو به مهمانان گفت:

-یه نصیحت درگوشیِ مادرانه بود، خواهش می‌کنم خوش باشید.

موزیک اوج گرفت و مهمان‌ها باهم مشغول شدند، خدمتکارها به پذیرایی پرداختند و عروس و داماد در جایگاه مخصوص خودشان سر سفره بزرگ و مجلل عقد قرار گرفتند، خطبه خوانده شد و

ریحانه بالاخره بله را گفت، هدایا رد و بدل شد و جشن و پایکوبی سر گرفت اما سنگینی نگاه فخرالناز به حسین‌آقا و تنها دخترِ گستاخش آن‌شب تا پایان مراسم این پدر و دختر را رها نکرد، حتی این نگاه پر تنفر، سرِ میزِ شام و وقت هدایا هم عوض نشد؛ و چقدر ریخت و پاش و ولخرجی برای میز بزرگ شام شده بود:

بوقلمون و بره سرتاسر میز پر بود، مرصع‌پلو و شیرین‌پلوی زعفرانی و حسابی تزئین شده، چند نوع کباب سلطنتی برای مهمانان اصیل و شاسوی جوجه(نوعی غذای فرانسوی که جوجه پخته شده در شراب سفید و سس قارچ است) و والپولیچلا(نوعی غذای ایتالیایی) و بیفستراگانف (نوعی غذای روسی) برای مهمانان خارجی، سر میز انواع نوشابه‌ها و آب معدنی و حتی مشروب و ویسکی هم بود، چیزی کم‌و کسر نبود و مهمانانی که تا ساعتی قبل برای محافظت از لباس‌های گرانقیمتشان سعی می‌کردند کمتر تکان بخورن وقت شام دیگر نگران چیزی نبودند و همه در حالِ پر کردنِ بشقاب‌هایشان بودند ، ریحانه بازهم چشم گرداند به دنبالِ اقوام خودش که وقتِ شام کمترم شده بودند، حتی دایی‌ش هم رفته بود، بهش حق داد، مرد با خدایی بود که هرسال پایش تو کربلا سوریه بود، حتماً نتوانسته بود این جو آزاد و راحت را تحمل کند، خان‌جون که اصلاً تو نیامده بود، حبیبه برایش تعریف کرد که از همان دم‌در وقتی دید زن‌ها بازن و مردها فُکل کراواتی گفت نمی‌مانم ، نتوانسته بودن نگهش دارند، حتی همین چندتا اقوامی هم که مانده بودند فقط به احترام بی‌کس و کار نبودنِ ریحانه بود واگرنه... .

آن‌شب پدر و مادر ریحانه شام نخوردند. تنها و تنها به لبخندهای تک دخترشان نگاه کردند، تک دختری که از امشب جای خالی‌ش زیر آن ملحفه طرح ویولن مخصوصش احساس می‌شد، ریحانه به روی همه لبخند می‌زد، حتی به روی فخرالناز؛ چراکه دلش نمی‌خواست اتفاقات این چند ساعت برای عمری این خاندان بزرگ را نشانه بگیرد و اذیتشان کند، وقتِ خداحافظی نخواست جلوی مهمان‌ها که هم خودش و هم خانواده‌ش را زیر نظر داشتند اشک بریزد، بنابراین وقتی همه با تبریک و شادباش به باغ بزرگ قدم گذاشتند ریحانه دست بردیا را گرفت و کشان‌کشان همراه خودش به حیاط برد، روی پله‌ها ایستاد و از همان‌جا همه را نگاه کرد، آقا رسول بزرگ خاندانشان، ، شوهرخاله و بچه‌هایش، پسردایی و پسرعموهای مادرش، زن‌عمو و دوسه تا از همسایه‌ها، دخترانشان، آقای سرابی، پدرخانوم عموش و...

همه دخترهای فامیل را با بزک مخصوصشان دید، حتی دختر عمه‌ش نازنین را، تک دختر لوس و ننر عمه‌ش که سال‌ها باهم قهر بودند، از همشان با لبخند تشکر کرد، سر به‌شانه مادرش گذاشته بود و میان بغض و گریه می‌خندید :

-یه کاری کردم کارستون، یه کاری که فخرالناز رو حسابی می‌نشونه سرجاش.

شهناز خانم سر دخترش را میان دو دست گرفت و گفت:

-ریحانه راضی نیستم آرامش زندگیت رو به قیمت دلشاد کردن من از دست بدی، به خدا راضی نیستم.

ریحانه گونه‌های نرم مادرش را غرق بوسه کرد و گفت:

-تمام عکس‌هام رو تو آتلیه با لباسی که برام دوخته بودی انداختم، می‌دونی مامان، دوست داشتم اون لباس به‌عنوان یادگاری تو عکس‌هام باشه، برای همیشه.

شهناز او را بوسید و عمیق گریست، چقدر این دختر به فکر قلب حساس و زودرنج مادرش بود؛ حبیبه با احترام مادر و دختر را از هم جدا کرد، با چشم‌های زلال و صورت خیس از اشک ریحانه را بوسید و گفت:

-امیدوارم هیچ‌وقتا از ازدواجت پشیمون نشی، بردیا انتخاب خوبیس.

حسین‌آقا هم جلو آمد، دست بردیا را محکم فشرد، دست ریحانه را هم جلو کشید و بعد به هردو نگاه کرد، غرقِ یک احساس گرم پدرانه رو به آن‌ها گفت:

-اینو مطمئنم که شما به اشتباه جفت هم نشدین، برق چشماتون از همین حالا شادی و خوشبختی رو نشون میده و من خوشحالم، خوشحال از این‌که شما رو اول به خدا و بعد به هم می‌سپارم، مراقب همدیگه باشین.

ریحانه و بردیا را دست به دست داد و بعد پیشانی هردو را بوسید، ریحانه نتوانست جلوی خودش را بگیرد، پلک‌هایش که لرزید به پدرش زل زد، آخ که برق نگاه معصومِ ریحانه چه به روز دلش آورد، باز آن بغض معروف که فقط مختص خود ریحانه بود نشست تو قهوه‌ای روشن چشمانش، نشست تو سینه پر از لرزشش، نشست تو گلوی خشک و بی‌رمقش و نگذاشت که نفسی بیرون دهد، همان بغضِ کال که سخت به گریه می‌رسید.

حسین‌آقا بی‌تاب و صمیمی دوباره او را در آغوش گرفت و بیخ گوشش گفت:

-قدر زندگی رو بدون، همیشه جوون نیستی، همیشه جوون نمی‌مونی، شوهرت رو دوست داشته باش، عاشقانه دوستش داشته باش.

ریحانه که از تماس لب‌های پدرش روی گوش‌ها به قلقلک افتاده بود آرام لب گشود و گفت:

-یادته بچه که بودم وقتی بوسم می‌کردی از تماس سبیل‌هات با پوستم بدم می‌اومد؟ چندشم می‌شد؟ می‌لرزیدم، یادته؟

حسین‌آقا سر تکان داد و ریحانه گرم‌تر از قبل روی آن سبیل‌های ضخیم را بوسید و گفت:

-حالا دیگه بدم نمیاد، حالا دوستشون دارم، بیشتر از قبل، بیشتر از همیشه.

وقت خداحافظی دخترها و پسرها دست تکان دادند و تبریک گفتند و ریحانه با شوقی وصف‌ناپذیر برای آن‌ها دست تکان داد و دسته‌گل زیبا و با ارزشش را پرتاب کرد وسط جمعیت، یک دسته دختر و پسر باهم به هوا پریدند و از آن میان دسته‌گل نصیب نازنین شد، نازنینی که با شوق دسته‌گل را به بغل می‌فشرد و آرزو می‌کرد و ریحانه در دل خوشحال بود که این دسته‌گل به نیت باز شدن بخت کسی تو بغلش افتاد که سال‌ها در آرزوی یک همسر خوب بود.

خانه خالی شد، باغ خالی شد، آن قصر دوهزارمتری یک‌دفعه‌ای خالی خالی شد، جز چندتا اقوام نزدیک که برای آخر شب ماندند،

آن هم آخرشبی که ریحانه نپذیرفت بینشان بماند، بین یک مشت زن و مرد و دختر و پسر جوانی که با خاموشی سالن دست در آغوش هم انداخته و رقص تانگو می‌زدند، کسی به او اصرار ماندن نکرد، حتی فخرالناز هم با تحکم نگفت که بماند و با بردیا مثل یک‌جفت عروسک خیمه‌شب بازی رقص تانگو بزند، با اخمی ناجور تنها به دنبال بهانه می‌گشت و دور خودش می‌چرخید و گه‌گاه که یکی از اقوام را می‌دید به زور لبخند می‌زد و بعد به حالت قبلی‌اش بر می‌گشت.

ریحانه که به تنهایی پا به اتاق مشترکشان گذاشته بود ساعت‌ها روی تخت بزرگ بی‌حرکت نشست و به شعله‌های ریز شمع‌هایی که دورتا دور تختخواب چیده بودند چشم دوخت، حریرهای سفید و طلایی به طرز زیبا و ماهرانه‌ای طاق شده بود دورتا دور و بالای تخت، بالای سرشان سقفی از تور بود پر از گلبرگهای گل و بوی عود همه‌جا به مشام می‌رسید، نور ملایم آباژور کنار تخت با روبالشتی و روتختی طلایی حسابی همخوانی پیدا کرده و فضا را عجیب شاعرانه و رمانتیک کرده بود، تمام پرده‌ها کشیده شده و ریحانه حتی حس نداشت که با روشن کردن یک‌چراغ آن تاریکی مطلق را فراری دهد، همه‌چیز سرجای خودش قرار داشت، جای او از امشب این‌جا بود، در همین خانه، در همین اتاق و روی همین تخت... .

روی یکی از بالشت‌ها که می‌توانست متعلق به بردیا باشد دست کشید، به دست خودش نگاه کرد، به حلقه پر نگین و شاهانه‌ای که بردیا سر سفره عقد به انگشتش کرده بود، با دست دیگرش

به‌آرامی لمسش می‌کرد که در اتاق به صدا درآمد ، تا سر برگرداند بردیا سر کشید تو:

-اجازه دارم بیام تو؟

ریحانه ناخودآگاه یاد حرف‌های مادرش افتاد:

« هیچ ترسی نداره عزیزم، اگه همه‌چیز به میل و خواست باشه این رابطه و نزدیکی خیلی هم شیرینِ، این شتریِ که در خونه همه دخترا خوابیده، ازش نمیشه فرار کرد، اگه امروز و حالا رو عقب بندازی فردا رو نمی‌تونی کنار بزنی، بالاخره باید بپذیری.»

و اجازه ورود به بردیا یعنی پذیرش تمام این حرف‌ها؛ بردیا به محض ورود گره کراواتش را شل کرد و گفت:

-نمی‌دونم چی باید بگم، نمی‌دونم عذرخواهی کنم، دلخور باشم یا این‌که... آه واقعاً به‌هم ریختم.

ریحانه حلقه‌ش را در جای خودش ثابت کرد و گفت:

-امشب هم خودت آروم باش، هم بذار من آروم باشم، امشب آرامش حق ماست.

بردیا با جرأت کنار او نشست و نگاهش کرد:

-عروسی چطور بود؟ پسندیدی؟ راضی بودی؟

-همه‌چی خوب بود، خیلی خوب، مرسی.

بردیا با خجالت گفت:

-اصلاً قابلت رو نداشت، حق تو بیش از این‌هاست، اینا فقط یه‌گوشه کوچیکش بود، فقط یه‌گوشه.

ریحانه با لبخند بدنش را به سمت بردیا چرخاند و گفت:

-تو این لباس سنگین دارم خفه میشم، راستی... راستی لباسم بهم می‌اومد؟

-لباس مادرت بیشتر بهت می‌اومد، تو اون واقعی‌تر بودی...

مکث کرد و بعد در حالی‌که جور عجیبی به سر تا پای ریحانه می‌نگریست ادامه داد:

-تو اون بیشتر می‌خواستمت.

ریحانه در لحظه تب کرد و ابرو بالا انداخت و بعد سرش را گذاشت روی پاهای او، بردیا دست به زیر چانه ریحانه گرفت و صورتش را بالا کشید، زل زد تو قهوه‌ای روشن و شفاف چشمانش و لب زد:

-پدرت گفت مراقب هم باشین، اینو مطمئنم که تو بدون من هم می‌تونی مراقب خودت باشی اما من... من ضعیفم، من خیلی سستم ریحانه، بیش از اون چیزی که تو خیالاتته من ضعیفم، باید مراقبم باشی.

ریحانه دست به پاهای او گرفت و خودش را بالا کشید با آن لباس سنگین به‌زور تو بغل بردیا نشست و بعد گفت:

-نگران نباش، خدا از امشب مراقب هردومونه.

بردیا با لبخندی خواستنی یکبار دیگر پر از لذت سرتاپای او را نگریست و ریحانه بی‌خجالت انگشت کشید رو گونه‌ها و لب‌های او و گفت:

-تن من امروز گرمای اون لباس عروسِ خواستنی رو به خودش دیده، امشب می‌تونی این تنُ جای اون لباس بخوای.

فصل هفتم (تلخکامی)

روزهای گرم تابستان تازه شروع شده بود، خیسی عرق بود که بی‌رحمانه به تن کارگرها و کلفت نوکرهای آن قصر بزرگ می‌نشست و همه را به خستگی می‌رساند اما دریغ از یک شکایت که زیر زبان یک کدامشان بچرخد، انگار سال‌ها بود که همه به این تکرار عادت داشتند، ریحانه هنوز با خیلی از آن‌ها آشنا نشده بود و از نزدیک ندیده بودشان اما همه را تقریباً به اسم می‌شناخت؛ مثلاً می‌دانست که هاجرخانم زنِ ابراهیم، آشپز بزرگِ اون قصر، و بهترین سوپ‌ها دستپخت او است اما از نزدیک ندیده بودش، یعنی حتی نمی‌دانست مطبخ کجاست که بخواهد بهش سرک بکشد، می‌دانست مرضیه تنها دختر راضیه خانم تنها رختشور و تمیزکن اتاق‌ها و سالن‌هاست که صبح‌ها وقت صبحانه خوردن افراد، تک به تک اتاق‌ها را سر می‌زند، گردگیری می‌کند، رخت چرک‌ها را جمع می‌کند و ملحفه نو و تمیز می‌اندازد و قبل از این‌که دوباره افراد به اتاقشان برگردند از سالن بیرون می‌رود ؛ حسن باغبان را هنوز ندیده بود و خیلی‌های دیگر که ماهیتشان هنوز روشن نبود اما یک نفر این میان هم خودش هم نگاهش فوق‌العاده تکراری و خسته کننده بود و آن برزو خان فضول‌باشی خانه بود، به اسم دربان جایش یک گوشه از آن باغ بزرگ بود اما در این سه‌روز ریحانه خوب فهمیده بود که او جاسوسِ فخرالنازاست و گاهی که

نه تقریباً همیشه در حال سرک کشی به کار این و آن است؛ بهش حس خوبی نداشت و از یک چشم کورش و صورت آبله‌ایش می‌ترسید، با وجود قد کوتاه و آن شلوار سیاهِ همیشه چرکش اما فخرالنازبا افتخار او را دراتاقش می‌پذیرفت تا به فضولی‌هایش گوش بسپارد و انصافاً هم که چقدر دقیق اخبار سالن را به گوش او می‌رساند، بدون کم و کاستی؛ انگار که حرف ناگفته آدم‌ها را هم از دلشان بیرون می‌کشید و فضولی می‌کرد.

این سه روز برای ریحانه یک شکل و یک جور گذشته بود، چرا دروغ؟! غیرِ آن صبح اولین روزِ بعد از عروسی‌شان حتی یک لبخند خشک و خالی هم نزده بود، آن‌هم چه لبخندی! لبخندی که از زهرخند هم بدتر بود، بله... لبخند برای خاطر سینیِ صبحانه مقوی‌ای که راضیه و لاله و لیلا برایش به اتاق آوردند، تخم‌مرغ عسلی، آب پرتقال، عسل و شیر، مربای گل و آلبالو و بالنگ، خامه و سرشیر، آخ‌آخ کاچی چرب و چیلی...

خندید، آنقدر بلند و پرصدا که لاله و لیلا و راضیه با خوشحالی خبر عروس شدن خانم جدید را بین خودشان پخش کردند، اما چه کسی خبر داشت که آن شب به این زن و شوهر جوان چه گذشت؟ یک لباس عوض کردن و دوش گرفتن و بعد هم پشت به پشت خوابیدن شبیه خوابی که تا شب قبل به تنهایی دراتاق خودشان داشتند، ریحانه به این‌همه اتفاق جز لبخند چیز دیگری نزده بود.

امروز خوشحال بود که می‌تواند با خیالی آسوده از آن قصر بیرون برود و به سمت آشیانه گذشته‌هایش پر بکشد تا یکنواختی این سه روز ترک ذهنش شود، با خوشحالی تمام بسته کادویی مادرش را

برای چندمین بار چسب زد و محکم کرد، بعد هم آن را میان دو دست گرفت و به سمت جلو برد:

-بفرمایید مامانی، اصلاً قابل شما رو نداره.

چند دقیقه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

-نه این‌جوری خوب نیست.

بلند شد سرپا، یک زانو زد روی زمین و بعد با یک دست کادو را نشانه گرفت جلو وبا دست دیگر قلبش را فشرد و گفت:

-تقدیم با عشقی خالصانه برای مادری پاک و نمونه.

تو همون حال رویایی ثابت مونده بود که درِ اتاق با تقه‌ای آرام گشوده شد و بردیا وارد شد، ریحانه لبخندزنان حالتش را عوض کرد و روی زانوهایش نشست وگفت:

-بردی... هدیه مامانو تو میدی؟

بردیا که با یک صورت گرفته و مغموم در آستانه در ایستاده بود گفت:

-ریحانه ما باید بریم پایین!

صدای زنگ بلندی تو سالن پایین پیچید، ریحانه نگاهش را به سمت ساعت دیواری بزرگ کشید و گفت:

-تا وقت نهار که دو ساعت مونده!

-این صدای زنگ نهار نیست، باید بریم اتاق مذاکره، مادر با همه ما کار داره.

ریحانه کادوی در دستش را آرام روی زمین گذاشت و گفت:

-اتاق مذاکره؟!

پوزخند زد و ادامه داد:

-مگه این‌جا اداره است؟! مگه مادرت مدیر عاملِ؟! چه حرفی؟ چه گفتگویی؟ اگه منظورت گپ و خوش و بشِ، اونو میشه وقت استراحت جلوی تلویزیون هم انجام داد، شاید یکی الان حوصله حرف زدن نداشته باشه.

-ریحانه خواهش می‌کنم، الان وقت بحث با من نیست، وقتی مادر دستور میده...

ریحانه دلخور از جا بلند شد و کلام او را برید:

-یه آدم بدبخت مثل منم باید چشم بگه.

بردیا به ریحانه که با دلخوری تمام از کنارش رد شد نگاه کرد و بعد به دنبالش سرازیر شد به سالن پایین.

دیر رسیده بودند، مثل همیشه دیر؛ رئیس جلسه رسیده بود و همه به جز مادربزرگ به پایش ایستاده بودند، ریحانه خجالت زده کنار بردیا گام برداشت تا رسید به سر جای مخصوصی که برایشان خالی مانده بود، وقتی فخرالناز یک نگاه تیز بهش انداخت خواست لب به عذرخواهی باز کندذکه نشستن فخرالناز این فرصت را ازش گرفت، پشت سر او رعنا هم نشست و بعد با اجازه و تکان دست فخرالناز، زینت و زرین و گلرخ و در آخر ریحانه و بردیا هم توانستن بنشینن و چه نشستنی! انگار که دنیا با تمام آدم‌های چشم‌دارش به این نوعروس تازه از راه رسیده خیره بود، خجالت می‌کشید و مدام آب گلویش را قورت می‌داد، حتی جرأت نداشت نفس بکشد، قلبش از اضطرابی گنگ در سینه سخت می‌تپید و

آرزو می‌کرد این جلسه سنگین و کذایی زودتر به پایان برسد؛ به آهستگی ناخن انگشت کوچکش را می‌جوید که صدای زنگ فخرالناز بلند شد، صدای چرخ‌های ترولی پذیرایی از تو راهروی تاریک شنیده شد، لاله همراه جلال با قهوه و کیک از راه رسیدند، طبق عادت هر روزه شروع کردن به پذیرایی و با لبخندی که انگار روی لب‌هایشان نقش شده بود فنجان‌ها را به تک‌تک افراد تعارف کردند، ریحانه که حسابی ضعف کرده بود و دیگر ننمی‌تانست جلوی خودش را بگیرد رو به لاله گفت:

-اگه میشه برای من چای بیارید، می‌دونی که من قهوه دوست ندارم.

لاله مات و گیج سر به سمت فخرالناز چرخاند و ریحانه هم ناخودآگاه همان مسیر را دنبال کرد، فخرالناز که صدای ریحانه را شنیده بود گفت:

-می‌دونی که مجبوری بخوری!

ریحانه چیزی نگفت و فخرالناز خدمتکارها را مرخص کرد، امروز این زن بی‌طاقت بود و تلخ، زبانش تلختر از همیشه بود:

-با تمام ناجور بودنت تو رو توی این خانواده پذیرفتم چون حس کردم اگه قراره مادر خوبی باشم و مادر خوبی بمونم باید برای اشتباهات تنها پسرم پل بسازم، یه پل از موفقیت تا راحت بتونه به روزهای خوشِ هنوز از دست نرفته آینده‌اش برسه، خیلی چیزها رو تحمل کردم که تحملش مال من نبود، حرف‌هایی شنیدم که حق گوش‌های من نبود، آدم‌هایی رو دیدم پشتم صفحه گذاشتن که آدمیت اصلاً تو وجودشون نبود، اینا همه بخاطر یه اشتباه کوچولوی بردیا بود، اشتباهی که تاوان بزرگی داره و اگه امروز گریبانش رو

نگیره مطمئن باش فردا و فردا روزها حتماً سراغش میاد؛ امروز تو این‌جایی و جزئی از این خانواده شدی، باید رنگ و لعاب این‌جا رو پیدا کنی و اون پوسته سنتی و قدیمی خانوادهت رو بندازی دور، باید گذشته‌هات رو فراموش کنی تا بتونی این‌جا دووم بیاری و دووم آوردن تو آرزوی بزرگی برای من، رعنا و مادرم نیست، این تنها خواسته بردیاست که موندنت رو حتمی می‌کنه، خودت هم خوب می‌دونی بردیا واقعاً برات رویا بود و از سرت زیادی اما به هر طریق این شانس درِ خونهت رو زد و حالا تو سر قله این شانس بزرگ نشستی؛ خیلی چیزها رو باید یاد بگیری تا بشی همون تندیس پرآرزویی که ازت برای خودم ساخته بودم، خیلی مونده تا تو از اون کالبد بیرون بیای و به آدمیتِ آدم‌های این خونه برسی؛ از مراسم عروسی تا امروز تمام برخوردهای تو سرکوفت‌هایی برای من شده که هر چقدر تلاش می‌کنم نمی‌تونم از خودم دورش کنم، تمام لبخندهای بی‌مورد تو مراسم مضحکه فامیل بود، انداختن اون تور مسخره مثل عروس‌های قدیمی رو صورتت، بوسیدن و در آغوش کشیدن بی‌وقت پدرت، احترام نگذاشتن به مهمون‌های خارجی، رقص با اون اقوام کوته فکرت که خیال کرده بودن این‌جا یه مراسم معمولیِ با یه مشت آدم معمولی، یادم نرفته که وقت هدیه پدر و مادرت سر و دست می‌شکستی اما وقت هدیه عموی بزرگ بردیا حتی یادت رفت تشکر کنی، یادم نرفته چطور جلوی اون اقوامِ بزرگ‌خاندانمون بی‌حوصله بردیا رو عقب زدی و بی‌اجازه رفتی تو اتاقت، حتی صبر نکردی با هم قدم تو اتاق مشترکتون بذارید.

پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

-اون کار مسخره و مضحکت توی باغ، یه خداحافظی سوزناک و اشک‌درار با پدر و مادرت، پرت کردن اون دسته‌گل با ارزش تو بغل اقوامت، می‌بینی؟ من هیچ‌کدوم رو یادم نرفته، حتی یادم نرفته به طعنه تو صورت من اون قانونِ من‌درآوردی خانوادگی‌تون رو تف کردی، من تمام اینا رو میذارم کنارِ برخوردهای این سه روزت، اون ناشیانه صبحونه خوردنت روز اول سر میز، اون بی‌اجازگی بابت سرک کشیدن به ساختمان شماره یک و این طرز لباس پوشیدن یه تازه‌عروس برای امروزت، اینا همه از تو برای من جنونی ساخت که خودمم نفهمیدم چطور تحملش کردم، اما حالا... امروز... من این‌جا نشستم تا خیلی چیزها رو برات روشن کنم و یادت بدم که اولین و آخرین بار تمام اینایی بود که گفتم و تکرار اون‌ها می‌تونه مساوی باشه با جداییِ تو از بردیا... .

بردیا به تکان افتاد، تقریباً لرزید و بعد ناگهانی گر گرفت، اما ریحانه بی‌هیچ حرفی فقط گوش می‌داد؛ فخرالناز بعد از یک مکث که مساوی با کسب اجازه از مادرش بود گفت:

-از امروز یدکِ تو فقط همین اسمِ: ریحانه ملک‌دارایِ تهرانی، با تمام خصوصیات یه ملک‌دارایی.

***

گریه نمی‌کرد، ریحانه مغرور بود و حاضر نمی‌شد حتی خدا اشک‌هایش را ببیند چه برسد به بردیا، هر چقدر که ریحانه آرام بود و حرف نمی‌زد عوضش بردیا پر از گله و ناراحتی سرتاسر اتاق مشترکشان را بالا و پایین می‌کرد و بعد جمله می‌ساخت، تند و بی‌وقفه:

-نباید این‌طور می‌شد، نباید این حرف‌ها پیش می‌اومد، نمی‌دونم چرا هروقت خیال می‌کنم همه‌چی رو روال عادیِ خودشه ناخودآگاه تصورم بر می‌گرده، وای خدای من امروز اصلاً روز خوبی نبود، نباید مذاکره می‌کردیم، ای‌کاش یه بهونه‌ای پیش می‌اومد تا پایین نمی‌رفتم، نباید این تحقیرها جلوی زرین و زینت و گلرخ به زبون می‌اومد، نباید... نباید.

تو موهایش چنگ می‌زد و قدم‌های سنگینش را روی مرمرهای سفید می‌فشرد، ریحانه که در تمام این دقایق یک لحظه هم از نگاه کردن به او غافل نشده بود بعد از یک سکوت طولانی و سرد که از وقت برگشتن به اتاقشان بهش دل‌خوش کرده بود رو به بردیا گفت:

-چرا انقدر آشفته‌ای؟! اتفاقی که نیفتاده، یه مادر دلش خواسته یه دختر دیگه داشته باشه تا نصیحتش کنه، این میون چیزی خلاف و بد و دلخور کننده نبود، تمام حرف‌هایی که گفته شد به حق بود و اگه یه انسانِ عاقل، فقط یه انسان عاقل خوب به اونا گوش بده متوجه میشه که تمامش برای صلاح بودن و بزرگ داشتنِ این خاندان نه تنها لازم بلکه واجبه، من امروز خیلی روشن شدم و از این بابت خوشحالم، چون می‌دونم هر اتفاقی که از فردا و فرداها بیفته مقصر کسیِ که از این چیزها بی‌خبر بوده و من دلم نمی‌خواد انگشتِ اشارهِ مقصرِ بی‌خبر تنها به روی من باشه، من هیچ‌وقت اینو نمی‌خوام.

بردیا ناباورانه به حرف‌های او گوش سپرد و بعد که ریحانه آرام شد جلو آمد و روبرویش جلوی تخت زانو زد و بعد هم با لحن معصومانه‌ای گفت:

-پس حالا که دلخور نیستی لباس عوض کن تا باهم بریم بیرون، خیلی وقته از زمان مهمونی‌مون خونه مادرت گذشته، نگران میشن. ریحانه سر تکان داد و کادوی مادرش را از روی تخت به پایین غلتاند ، او را نگاه کرد و گفت:

-نه! حالا دیگه نه، یه ملک‌دارایی دیگه به این سنت‌های قدیمی و پوسیده دل نمی‌بنده، مادرزن سلام از قانون‌های خانواده‌های بی‌اصل و نسبِ نه قانون یه ملک‌دارایی اصیل.

بردیا به کادوی وارونه روی زمین چشم دوخت و ریحانه روی تختخواب بزرگش طاق‌باز شد.

***

از همان کام اول تلخ بود و من به شیرینی وجود خویش بخشیدم؛ زندگی تازه‌ای را گویم که تا به آغازش رسیدم پی به پایانش بردم، آنگاه که از آغاز چیزی پی به پایانش می‌توان برد به نیستی آن باید ایمان آورد؛

چگونه می‌توان به گوشه‌ای نشست و به انتظاری بیهوده ماند که شاید روزی... لحظه‌ای... و دقایقی دیگر اتفاقی افتد متفاوت با همیشه!

چگونه می‌توان به پای تحملی نشست که از وجود واقعی امان سرچشمه نمی‌گیرد!

و چگونه... چگونه می‌توان از آغاز آن اتفاق ناخواسته که اگر حریم نازک مابین آن برداشته شود و پایانی رخ بنماید عشق واقعی را دید؟!

این عشق از ابتدا زهرِ تندِ تلخکامی را به من چشاند و با همان یک امتحان به من فهماند که سنجاق نبودن و سنجاق نشدن وصله چندان دوری نیست و راحت می‌تواند به من هم برچسب خورَد، این را فریادِ بلند آن آهی به من گفت که بعد از چشیدن این زهر تند از نهادم کشیدم.

سرمایه تمام لحظاتی که می‌گذرند و از خود خاطره غمناک بر جای می‌گذارند غیر این تحمل‌ها و اندوه کشیدن‌ها که گاه تلخند و گاه کشنده چیز دیگری نیست و من کیستم که بخواهم به این سرمایه‌های ارزان به‌دست آمده پشت کنم و کیستم که نادیده بگیرم آن چیزی را که شاید خداوند به تقدیر خودخواسته رایگان در اختیارم نهد.

میان این پیچک‌های سبز و عشقه‌های تنیده به دیوار اتاق گاه صدای آه تلخکامی خدا هم به گوش می‌رسد، نه از برای بخشیدن این پیچک‌ها به ما، نه از برای زیبایی و دلربایی آنها، از برای این‌که آنها را شریک غم خود نمی‌کنیم و غافلیم، غافلیم که نمی‌بینیم در رَوندگی و سرسبزی و سرزندگی آنها خداوند حضور دارد که آه می‌کشد و تلخ می‌شود از این‌همه غافلی ما.

فصل هشتم (راز)

حسن سرخی، باغبان آن قصر بزرگ از نظر ظاهر و قیافه با تمام نوکرها و خدمتکارهای مرد آن خانه متفاوت بود، خوش‌چهره بود و تمیز؛ صورتش در مقابل آفتاب حسابی سیاه بود اما این باعث

نمی‌شد چیزی از جذابیت چهره‌اش کم شود، مؤدب حرف می‌زد و اگر ازش سؤالی پرسیده نمی‌شد ترجیح می‌داد سکوت کند، کلاه حصیری‌ش همیشه روی سرش بود و گاهی فقط می‌شد بینی عقابی‌ش را دید، یک تنه فقط در عرض یک ساعت آن باغچه بزرگ گل‌های سرخ را حرس می‌کرد و بدون این‌که شکایتی از کارهای زیادش بکند به درخت‌های میوه می‌رسید، آثار پیری کم‌کم در چهره‌اش نمایان می‌شد و این را از بی‌حوصلگی‌هایش وقت سر به سر و شوخی دو برادر آبادانی راننده می‌شد فهمید. ریحانه در این چند روز سخت پیله کرده بود به این مرد مرموز، اوایل فکر می‌کرد او با سکوتش درست مثل برزو خان برای فخرالناز جاسوسی می‌کند اما مدتی که گذشت و به خوب و بد رفتارهایش دقت کرد دید نه، حسن سرخی دنیایی دارد جدا از این خانه و باغ و وقت‌های تنهایی و سکوت سعی می‌کند به آن‌جا سری بزند، هر روز برای حرف زدن با او مشتاق‌تر می‌شد اما به راستی نمی‌دانست باب صحبت را چگونه باز کند، اگر پدرانه قدم جلو می‌گذاشت می‌ترسید که تحقیر شود، چرا که از زبان گلرخ شنیده بود او ازدواج نکرده و هیچ‌وقت هم پدر نبوده؛ به ناچار این مدت خودش را با حدس و گمان‌هایی که خیال می‌کرد درست است سرگرم کرده بود تا همین امروز، امروزی که به بهانه قدم زدن پا در باغ گذاشته و سعی داشت با بهانه‌ای به او نزدیک شود.

سر به بالا کشیده و درخت‌ها و سرسبزی‌شان را نگاه می‌کرد که صدای پچ‌پچی شنید، خیال کرد حسن سرخی با فاضل و فؤاد در مورد او حرف می‌زنند، خواست بی‌خیال شود که صداها نزدیک و نزدیک‌تر شد، قدم‌هایش را آهسته کرد و نگاهش را پایین کشید، نه حسن سرخی را دید و نه دوبرادر را، جای آن‌ها در کمال تعجب

جلال‌الدین و لاله را دید، مقابل هم، مضطرب و پریشان، نفهمید که چطور خیز برداشت پشت یکی از درخت‌ها ، فقط صدای تپش‌های تند قلبش بود که به گوش می‌رسید، بیخود ترسیده بود اما اصلاً این را حس نمی‌کرد، همان‌جایی که ایستاده بود دست روی سینه سمت چپش گذاشت و آرام چشمانش را بست، صدای لطیف لاله را خوب می‌شناخت با همان ناز و عشوه‌ای که ته‌مایه تاجیکی داشت، با همان طنازی که قهوه می‌ریخت و تعارف می‌کرد حرف می‌زد:

-نه... نه... جلال... جلال خواهش می‌کنم... حالا نه... حالا اصلاً وقتش نیست.

صدای جلال بود که شنیده می‌شد:

-چرا لاله، حالا وقتشه، خودت می‌دونی که دیگه نمی‌تونم صبر کنم، یک ساله دارم التماس می‌کنم و زجه می‌زنم، به خدا بی‌انصافی که نمی‌بینی.

-جلال ما نمی‌تونیم این مسئله رو به فخرالناز بگیم، می‌دونی که حتی اجازه نطق باز کردن هم نمیده، خود تو... یادت رفته که وقتی روبروش می‌ایستی دیگه شبیهِ این جلالِ پرمدعا نیستی؟ می‌ترسی جلال، می‌ترسی و دم نمی‌زنی، خواهش می‌کنم فعلاً چیزی نگو.

جلال سکوت کرد و ریحانه از این سکوتِ به وجود آمده استفاده کرد و کمی دور درخت چرخید، آرام دستش را به تنه چسباند و سرش را به سمت جایی‌که لاله و جلال ایستاده بودند کشید، این سکوت فرصت عشق‌ورزی گرم و بی‌صدای آن‌ها میان درخت‌های میوه بود، ریحانه لب گزید و بدون حتی تکرار نگاهش سر به روی دست‌ها فشرد و در خودش فرو رفت، دو هفته از مراسم ازدواج او و بردیا گذشته بود اما دریغ از یک بوسه پر ازعشق!

نفهمید چه زمانی گذشته بود که با صدای حسن سرخی چشم از هم گشود:

--خانم حالتون خوبه؟

وقتی سر از روی دست‌ها بلند کرد جای جلال و لاله حسن سرخی را دید، کلاه از سر برداشته بود و عرق می‌ریخت، با همان چشم‌های همیشه نافذش زل زد به ریحانه و دوباره پرسید:

-حالتون خوبه؟ می‌خواهید راضیه یا هاجر رو صدا بزنم؟

ریحانه سری تکان داد و گفت:

-من خوبم.

حسن کلاه حصیری را میان دو دست گرفته و می‌فشرد که ریحانه گفت:

-یه سؤالی برام پیش اومده.

حسن به آهستگی گفت:

-اگه تو تخصصم باشه حتماً جواب میدم خانم.

ریحانه دور و برش را خوب نگاه کرد، درخت‌ها و گل‌های سرخ و گلدان‌های تزئینی را خوب نگاه کرد و بعد گفت:

-نه، تو تخصصتون نیست، یه سؤال در مورد خودتونه!

حسن سرخی ابرویی بالا انداخت و سرش را چپ و راست کرد، بعد هم با یک ببخشید راهش را کشید و رفت، ریحانه صدایش زد:

-حسن‌آقا، صبر کنید حسن‌آقا... من که چیزی نگفتم، اگه دلتون نمی‌خواد جواب ندین، حسن‌آقا... .

با اون صندل‌ها به گردِ پای قدم‌های تند حسن هم نرسید، به ناچار ایستاد، از این فضولی ناشیانه خودش اصلاً خوشش نیامد، خیلی زود پایین پیراهنِ سرخابی رنگش را به دست گرفت و با همان قدم‌های تندی که همیشه عادت داشت بردارد مسیر سنگیِ ورود به ساختمان شماره دو را طی کرد، درِ ورودی ساختمان شماره دو را که باز کرد راضیه را در حال آب دادن به گلدان‌های داخل ساختمان دید، با لبخند کنارش ایستاد و گفت:

-خسته نباشید.

راضیه دستپاچه پیراهن گلدار چیتش را صاف کرد و گفت:

-خیلی ممنون خانم، سر سلامت باشید.

ریحانه با یک لبخند دلربا گردنش را کج کرد و در حالی‌که زل می‌زد به صورت گلگون راضیه گفت:

-شما نمی‌خواهید مرضیه جون، دختر خانوم خوشگلتون رو به من نشون بدین؟ فکر کنم حق داشته باشم بعدِ دو هفته ببینمش.

راضیه آب گلویش را پر سر و صدا پایین داد و گفت:

-چی بگم خانم... راستش... راستش مرضیه فقط صبح‌ها می‌تونه بیاد تو ساختمان‌ها، عصرها... یعنی درست همین وقت‌ها اون... اون... .

صدای خنده ملیح رعنا قاطی شده در یک صدای مردانه و صمیمی دیگر حرف آن‌ها را نیمه‌کاره گذاشت، ریحانه مسیر حرف را عوض کرد و گفت:

-کسی بالاست؟!

گلرخ از پشت سر ریحانه ظاهر شد و گفت:

-بله خانم، آقای حشمتیان، استاد زبان فرانسه خانم رعنا.

ریحانه برگشت عقب و گلرخ را دید، با همان چشم‌های عسلی درشت و گونه‌های مخملی قرمز، به رویش لبخند زد و گفت:

-به نظرت الان وقت درسِ یا استراحت؟! صدای خنده‌ها خیلی شیرین‌تر از یه استراحت معمولِی.

گلرخ زیر بازوی ریحانه را گرفت، او را دنبال خودش کشید و گفت:

-آقای حشمتیان با خانم رعنا خیلی صمیمیِ، چند ساله کارِ تدریس زبان خارجی‌های خانم به دست ایشونه، اونا فراتر از درس یه دنیای دیگه‌ای با هم دارن.

ریحانه نرسیده به اتاقِ درس رعنا گلرخ را نگه داشت، دست رو شانه‌های کوچکش گذاشت و گفت:

-و این از چشم فخرالناز پنهانِ نه؟

گلرخ که حس می‌کرد اعتماد بیجا به این خانم تازه‌وارد کرده محکم دست روی دهانش فشرد و چپید تو اتاقش؛ هرچقدر ریحانه در اتاقش را به صدا درآورد، او جوابی نداد، به ناچار شانه بالا انداخت و گفت:

-خب خودت لو دادی کوچولو، تقصیر زرنگی من نبود.

در اتاقشان را باز کرد و رفت تو، به محض ورود به اتاق صندل‌ها را از پا کند و شوتشان کرد سمت تک کنسول تو اتاق، بعد هم جلوی آینه ایستاد و خودش را نگاه کرد، شبیه خانم‌های

محترم لباس پوشیده بود، اما دیگر حوصله نداشت با آن لباس تو اتاق خصوصی خودش بچرخد، با یک جهش زیپ لباس را پایین کشید و پیراهن را به پایین غلتاند، از عریانی تنش جلوی آینه خجالت کشید و سریع یک لباس راحتی پوشید، پرده‌های اتاق را کشید و موبایلش را برداشت، از تاریکی استفاده کرد و در حالی‌که تو رختخواب پر ملحفه‌ش قایم می‌شد شماره خانه‌شان را گرفت، گوشی را شهناز خانم برداشت، بعدِ دو هفته سخت بود که با مادرِ دل‌نازکش حرف بزند، مطمئن بود که اگر لب باز می‌کرد مادرش جای گله و شکایت عوضِ نیامدنِ مادرزن سلام اشک و آه و ناله است که تقدیمش می‌کند و واقعاً هم همین اتفاق افتاد، به محض اولین کلام که از زبان ریحانه خارج شد مادرش زد زیر گریه:

-ریحانه من، چرا بی‌خبرم میذاری مامان؟ من که مردم و زنده شدم تو این دو هفته، کجا بودی گلبرگ مامان؟ کجا بودی همه جونم؟

ریحانه هق‌هق‌ها را که شنید دیگر چیزی نتوانست بگوید، گوشی را روی سینه پر دردش فشرد و پلک‌هایش را برای تسکین حالِ داغونش روی هم گذاشت، گریه‌های شهناز که آرامتر شد ریحانه از خودش گفت، از روزهایی که بدون آن‌ها می‌گذرد، از قوانینی که باید تازه تازه یاد بگیرد، از بردیا و مهربانی‌هایش گفت، از تمیزی و خانوم شدنش، از موهای سیاهش که دیگر پشتشان را مردانه خط نمی‌گرفت و دیگر داشت بلند می‌شد، از طرز لباس پوشیدنش و آرایش کردن‌های ناشیانه‌ش، درددل‌ها کرد که به گوش مادرش گرم و صمیمی و بدون غصه بود اما لب نگشود تا از سرد بودن بردیا بگوید، نتوانست از توهین‌ها و تحقیرهایی بگوید که بعد از سه روز از عروسیشان فخرالناز با جرأت آن‌ها را بهش نسبت

داده بود، ریحانه اصلاً از یخ بودن زندگیش به مادرش حرفی نزد، عذر خواست و بد بودنِ حال خودش را دلیل نیامدنش دانست و مادرش فقط بی‌تفاوت می‌گفت:

-فدای سرت مامان، از خودت بگو.

و ریحانه تا آن‌جایی که می‌توانست دروغ مصلحت‌آمیز گفت، دروغی که مطمئن بود اگر خودش را اذیت کند حداقل این حسن رو دارد که حتی گوشه‌ای نگرانی به دل مادر و پدرش نمی‌اندازد؛ نیم ساعت بیشتر از این درددل نگذشته بود که ریحانه با شنیدن صدای زنگ ناخودآگاه به ساعت نگاه کرد و بعد به مادرش گفت:

-دیگه مزاحمت نمیشم مامانی، دوستت دارم زیاد، دلم برات نخودی نخودی شده همونقدر ریز، به بابایی خیلی سلام برسون، از لپ گوشتی حبیبه هم یه ماچ گنده بگیر، بپا گازش نگیری زن داداش بازی در بیاری، فقط ماچ.

شهناز خنده‌صدادار کرد و ریحانه زیرلب گفت:

-قربون خنده‌هات برم، زودی میام دیدنت.

حتی دیگه صدای خداحافظی مادرش را هم نشنید، ملحفه‌های روی خودش را با یه لنگ پا پرت کرد عقب و خیز برداشت به سمت کمدش، دست به انبوه پیراهن‌های فاخر و مجلسی کشید و بعد عزا گرفت که چه بپوشد، ده دقیقه دیگر همه باید سر میزِ شام حاضر می‌شدند، نمی‌دانست این رسم مال کجاست و در کل از کجا نشأت گرفته که لباس نهار و شام حتماً باید باهم فرق داشته باشد و لباس شام رسمی‌تر باشد، با حرص پیراهن نقره‌ای رنگ بسیار تنگی را برداشت و تن کرد، جلوی آینه نشست و خودش را نگاه کرد، هنوز

شبیه چهره ساعت‌ها قبلش بود، فقط موهای سیاهش به‌هم ریخته بود، برس برداشت و تمام حرصش را روی موهای کوتاهش خالی کرد، دیگر از اینکه این گیسوان براق و سیاه جلوی صورتش بریزد و از پشت گردنش را نوازش دهد ناراضی نبود، چرا که می‌دانست بردیا عاشق این موهاست و هر وقت که بخواهد از این دنیایش جدا شود سر به داخل آن موها فرو می‌کند و مست و بی‌قرار از خود بیخود میشود؛ با شوق و ذوق ته‌آرایش ناشیانه‌ای کرد حاضر و آماده به سمت در رفت اما یادش افتاد صندل‌ها را نپوشیده، دوباره به سمت کنسول برگشت، خم شد و صندل‌ها را جستجو کرد، یکیشان زیر میز آباژور بود، وقتی کامل خم شد تا آن را بردارد یک صدایِ ریز نامفهوم از یک جای نامعلوم به گوشش خورد، سر برگرداند عقب و دور و برش را نگاه کرد اما چیز تازه و عجیبی ندید، وقتی صندل‌ها را پوشید و راه افتاد دوباره به عقب برگشت، جواهراتش را فراموش کرده بود، کشوها را به سرعت باز کرد و صندوق جواهرات را بیرون کشید، به راستی که خاندان بزرگ ملک‌دارایی و تمام مهمانان سرشناس روز عروسی در آوردن کادو سنگ تمام گذاشته بودند، یک آویز کوتاه و قطور را که خانواده آزمندیان هدیه داده بود به گردن بست و انگشتر هدیه مادربزرگ را به انگشت میانی دست راستش کرد، درست شبیه یکی از همان زن‌های اشرافی پول‌پرست شده بود، برای لحظاتی از وجود خودش با این سر و وضع مشمئز شد اما بعد بی‌تفاوت در کشو را بست و زیرلبی گفت:

-این چیزیه که خانواده همسرم از من می‌خوان و من برای نگه داشتن زندگیم مجبور به اطاعتم.

خوبیِ وجود ریحانه به این بود که خودش را همیشه قانع می‌کرد و این موفقیتی نبود که راحت به دست همه‌کس برسد؛ پنج دقیقه از شروع شام گذشته بود و اوهنوز در اتاقش بود، نمی‌دانست به دنبال چه اما می‌چرخید، وقتی سراسیمه شد پرید تو سالن و شروع کرد به دویدن، دم راه‌پله‌ها هم حتی از دویدن باز نایستاد، با شتابی وصف‌ناپذیر دست به نرده‌ها گرفت و پایین رفت.

سر میز همه بودند حتی فخرالناز که معلوم بود همراه مادربزرگ تازه رسیده، جمال برادر دوقلوی جلال با دیدن ریحانه خم شده جلو آمد، صندلی کنار بردیا راعقب کشید و منتظر شد تا او بنشیند، ریحانه با تشکر از جمال نشست و وقتی نگاه‌های سنگین به روی خودش را مشاهده کرد لب گشود و گفت:

-معذرت می‌خوام.

فخرالناز که با تعجب نگاهش کرد، ریحانه به آرامی گفت:

-بابت این‌که دیر اومدم و با صدای این صندل‌ها حواستون رو پرت کردم.

این‌بار جای فخرالناز سلطان خاتون خطاب قرارش داد:

-هیچ اشکالی نداره، برای یاد گرفتن باید خرابکاری کرد، این یه قانونِ.

آخ که این قانون‌ها دیگه داشت حال ریحانه را به‌هم می‌زد، رعنا که لبخند زد ریحانه هم به خودش جرأت داد نیمچه لبخندی بزند، وقتی جلال برایش سوپ می‌کشید زیرزیرکی نگاهش کرد، به راستی که او چهره جذاب و بدن ورزیده باید هم دل از لاله می‌برد، با چشمانش دنبالِ جفت او لاله گشت اما پیدایش نکرد، عوضش لیلا

کنار جلال ایستاده بود و برای ریحانه لیموناد تلخ می‌ریخت؛ لیلا و لاله دوقلو نبودند اما به هم شباهت زیادی داشتند، تنها تفاوتشان تو برخوردها بود که لیلا همیشه خشک و مستبد رفتار می‌کرد اما لاله صمیمی و پر عشوه بود؛ شاید همین تفاوت‌ها بود که لیلا را در نظر فخرالناز پرارج و قرب‌تر نشان می‌داد، درست مثل جمال‌الدین که سرسنگین‌تر از برادر دوقلویش جلال‌الدین بود. انگار خیلی به خدمتکارها و رفتارهایشان دقت کرده بود که با برخورد آرام پای بردیا به پای خودش به خود آمد و بدون این‌که برخورد ناشایست دیگری بکنه طبق عادت هر روزه دستمال را از روی میز برداشت و روی زانوهایش پهن کرد، قاشق به دست گرفت و زیرلب بسم‌الله گفت.

بعد از صرف شام سلطان خاتون گند دماری از ریحانه خواست که به ساختمان شماره یک برود تا ضمن آشنا شدن با آن‌جا سری هم به کتابخانه بزند، ریحانه مشتاقانه استقبال کرد و وقتی به اتاقش برگشت در حالی‌که تو اتاق می‌چرخید با بردیا هم حرف می‌زد:

-وای بردی سلطان خاتون گند دماری دعوتم کرده، اونم ساختمان شماره یک، والا به پای فخرالناز که می‌موندیم صدسال هم ما رو به اون‌جا دعوت نمی‌کرد، به نظرت باید چکار کنم؟ اول که رفتم تو چی بگم؟ چطور باید رفتار کنم؟ بردیا مادربزرگ خیلی با مادرت فرق داره‌ها! انگار زیاد هم نمی‌خواد تظاهر به اشرافی بودن بکنه، غلط نکنم خودش از یه خانواده معمولی بوده، ای بابا... چرا چیزی نمیگی؟ بردیا... بردیا؟

بردیا با لبخند سراپای او را برانداز کرد و گفت:

-وقتی حرف می‌زنی و این‌جوری ذوق می‌کنی فقط دوست دارم نگات کنم.

ریحانه دست به کمر مقابل اون ایستاد و گفت:

-واقعاً که... .

صدای زنگِ داخل اتاق که به گوش رسید بردیا گفت:

-احضار شدی، این زنگ از اتاق کتابخونه است، فقط یادت باشه مادربزرگ آدم خیلی دقیق و تیزیه، باهاش محتاط باش.

ریحانه زبان درآورد و با شیطنت گفت:

-خودم بلدم.

بردیا به کودکانه حرف زدن او خندید و با نگاه بدرقه‌ش کرد، به راستی که ریحانه به تمام تار و پود وجودش گره خورده بود.

برای رفتن به ساختمان شماره یک باید دوتا راهروی بلند را طی می‌کردی که بی‌شباهت به یک سالن نقاشی نبود، تمام دیوارهایش تابلوی نقاشی داشت، تابلوهایی از آنتونی واندایک و پترللی، حتی دوسه نمونه هم از آثار تی‌سین داشتند؛ بالای سرِ تمام تابلوها و سر در تمام ورودی راهروها آذین شده به دیوارکوب‌های پرنور و طلایی بود که فضا را به راحتی از تاریکی نجات می‌داد، وقتی راهروها به پایان رسید، یک در ورودی درست شبیه به در ورودی ساختمان خودشان جلوش سبز شد، وقتی بازش کرد از صدایش ترسید، باز هم یک راهروی مفروش و گلدان‌های تزئینی و چند اتاقِ در بسته، با انگشت اشاره‌اش اتاق‌ها را شمرد:

-یک... دو... سه... .

به چهارمی نرسیده یکی از درها به رویش گشوده شد، ترسان پرید عقب و دست روی سینه‌اش کشید؛ زرین، بیوه زن 38 ساله‌ای که ندیمه فخرالناز بود با لبخند روبرویش قرار گرفت، دست به بازویش گرفت و گفت:

-دنبال اتاق کتابخونه می‌گردید درسته؟

ریحانه سر به علامت مثبت تکان داد و زرین اتاق روبروی خودش را نشان داد:

-اون‌جاست اما... اما قبل از این‌که برید اون تو، می‌خواستم یه سؤالی ازتون بکنم.

ریحانه که نسبت به او اصلاً حس خوبی نداشت و خیال می‌کرد اوهم یک جور جاسوس نزدیک به فخرالنازاست با عشوه‌ای خاص ابرو بالا انداخت و گفت:

-خواهش می‌کنم، می‌شنوم.

زرین به ته راهرو، جایی‌که مطمئناً اتاق فخرالناز بود نیم‌نگاهی انداخت و بعد به آهستگی گفت:

-شما چطور پذیرفتین که با این خانواده وصلت کنین؟! آخه اون‌جور که من دیدم شما و نزدیکانتون از هیچ لحاظی... .

درِ اتاق روبرویی با شتاب باز شد و این‌بار زینت بیرون آمد، پیردختر 45 ساله چاقی که ندیمه سلطان خاتون بود و ترشرویی و بی‌حوصلگی از سر و رویش می‌بارید، به محض باز کردن در و دیدن زرین اخم تلخی کرد و گفت:

-فکر کنم از وقت خوابت ساعت‌ها گذشته باشه، الان اصلاً وقت خوبی برای فضولی نیست.

زرین حاضر و آماده خواست جوابی بدهد که زینت اجازه نداد و رو به ریحانه با همان لحن خشک ادامه داد:

-خانم منتظر شما هستن، خواهش می‌کنم بفرمایید.

ریحانه با لذت از این‌همه احترام همراه با جهتِ دست زینت که به داخل اتاق کشیده شده بود راهی شد و زرین را در بهت و ناباوریِ سؤالی که بی‌مقدمه کرده بود باقی گذاشت.

سلطان خاتون، این زنِ سالخورده بازمانده از نسل بزرگ و قدیمیِ ملک‌دارایی ها رو صندلیِ راکِ خوش تراشی میان انبوه قفسه‌های کتاب نشسته بود، ریحانه که وارد شد زینت شروع کرد:

-بازم زرین داشت فضولی می‌کرد، طبق معمولِ همیشه. اصلاً فکر می‌کنم شوهر بدبختش از دست فضولی‌هاش افتاده و مرده، دق کرده، باید اتمام حجت‌هام رو باهاش بکنم، اصلاً می‌خوام با خانم فخرالناز صحبت کنم، باید بگم که آب من با اون تو یه جوب نمیره، حیف خواهر جوانم نبود که انداختش بیرون و این زنیکه بیوه رو آورد جاش؟! خانم من دیگه طاقت ندارم، شما باید کمکم کنید.

سلطان خاتون نفس خشکی بیرون داد و گفت:

-یه کم آهسته‌تر زینت، چه خبره؟ تو اصلاً متوجه مهمونمون نشدی که این‌جوری داری شکایت و گله‌گذاری می‌کنی؟

زینت رو صندلی کنار سلطان خاتون نشست و گفت:

-چرا خانم متوجه شدم، معذرت می‌خوام.

سلطان خاتون روی صندلی‌اش تکان تکان خورد و ریحانه را برانداز کرد:

یک دختر زیبا و کشیده با موهای مشکی و پرکلاغی، پوشیده در پیراهن تنگ نقره‌ای، لاغر بود و سینه‌هایش به قد یک مشت هم نمی‌شد، برای لحظاتی کوتاه بردیا را در نظر آورد:

زیبا و کشیده با موهای مشکی و پرکلاغی درست مثل ریحانه، اما بردیا لاغر نبود، استایل کاملاً ورزیده‌ای داشت که بدون ورزش همه‌قسمتش به قاعده بود، بی‌عیب و نقص و بی‌نظیر. به راستی که تک‌تک اعضای آن خانواده برای بردیا آرزوها داشتند، آرزوهایی که زود ازش دست کشیدند و جایش تقدیر را چسباندند، تقدیری که مادربزرگ و رعنا می‌پذیرفتنش ولی فخرالناز با جرأت تمام می‌گفت این تقدیر نیست، این حماقت و اشتباهی است که زود بهش پی برده می‌شود.

وقتی ریحانه از این نگاه‌های خیره خجالت‌زده شد سر به سمت قفسه‌های بزرگ کشید و بعد در حالی‌که دو دستش را جلوی خودش به هم قفل می‌کرد گفت:

-شما چقدر کتاب دارین! همه رو خوندین؟

سلطان خاتون بی‌درنگ پاسخ داد:

-بله، بارها.

ریحانه با تعجبی چند برابر دوباره قفسه‌ها را با کتاب‌های رنگ به رنگ داخلشان نگاه کرد و گفت:

-به نظر میاد همشون تو یه زمینه باشن، درسته؟

زینت جای سلطان خاتون جواب داد:

-فقط یه دونه از قفسه کتاب‌ها تخصصیِ، بقیه همش قصه و رمانِ.

ریحانه با شگفتی چشمانش را گشاد کرد و چند قدم به سمت قفسه‌ها برداشت، بعد هم گفت:

-واقعاً اینا همش قصه و رمانِ! یعنی... یعنی شما انقدر رمان دارین؟!

لبخندزنان به سمت سلطان خاتون چرخید و گفت:

-حتی کتابخونه فرهنگسرایی هم که توش کار می‌کردم انقدر کتاب نداشت، این خیلی خوبه، خیلی جالبه، این علاقه زیاد شما به تخیل و رویا رو نشون میده.

سلطان خاتون بی‌تفاوت نسبت به این‌همه ابراز علاقه ریحانه با جدیتی خاص گفت:

-تو توی فرهنگسرا کار می‌کردی؟

ریحانه با اشتیاق لب گشود و گفت:

-بله، من... من ساز درس می‌دادم، به دختر و پسرهای نوجوون.

زینت سریع پرسید:

-ساز؟! واقعاً! چی؟!

ریحانه از نگاه خشک سلطان خاتون که ناگهانی تو چهره‌اش نشسته بود حسابی ترسید و نتوانست جوابی دهد، چند دقیقه‌ای که سکوت به‌وجود آمد خود سلطان خاتون به‌حرف آمد:

-مگه نشنیدی زینت چی گفت؟ تخصصت تو چه سازیِ، پیانو، تار، یا... سنتور؟

ریحانه به آرامی گفت:

-من ویولن می‌زنم، از پدرم یاد گرفتم و پدرم از پدرش، این ساز تو خانواده ما موروثیِ، یعنی... یعنی علاقه به موسیقی و ساز زدن کاملاً موروثیِ.

سلطان خاتون دوباره صندلی راکش را که از تکان افتاده بود به حرکت انداخت و با ناخن‌های نوک‌تیزش روی دسته صندلی ضربآهنگ گرفت، زینت که زیرچشمی به ریحانه نگاه می‌کرد گه‌گاه با عشوه رو بر می‌گرداند و آرام زیرگوش سلطان خاتون چیزهایی پچ‌پچ می‌کرد، بعد هم به ثانیه نمی‌کشید که بی‌دلیل می‌خندید.

بعد از یک مکث طولانی ریحانه که همچنان سرگردان ایستاده بود با استیصال به دور و برش چشم دوخت، تا این‌که سلطان خاتون ازش پرسید:

-ببینم میونه‌ت با کتاب چطوره؟ البته... تو تحصیلات عالیه که نداری مطمئناً نباید زیاد هم میونه خوبی با کتاب... .

ریحانه وسط حرف او با شتاب گفت:

-نه... نه اشتباه نکنین، من هیچ‌وقت به کتاب‌های درسی علاقه نداشتم اما رمان زیاد می‌خوندم، من عاشق قصه‌ام؛ به راحتی تو یه روز یه رمان هفتصد صفحه‌ای رو می‌خونم.

سلطان خاتون ابرو بالا انداخت و گفت:

-اون‌وقت از قصه اون کتاب چیزی هم می‌فهمی؟ چیزی یاد می‌گیری؟ چیزی هم به خاطرت می‌مونه؟

ریحانه لب و دهان غنچه کرد و گفت:

-خب من...به یه رمان فقط به چشم قصه و سرگرمی نگاه می‌کنم نه چیز دیگه.

سلطان خاتون سری تکان داد و گفت:

-نه... این اشتباهه، انسان با خوندن هر کتاب باید چیزی یاد بگیره، باید یه تجربه به صندوقچه تجربیاتش اضافه کنه، باید با واژگانش یه دنیای دیگه بسازه، نباید ازش سرسری بگذره، این قانون کتاب خوندنه.

ریحانه مسخ شده سر پایین انداخت و سکوت کرد؛ سلطان خاتون کتابی را که رو میز بود و وسطش نشانه گذاشته شده بود به دست زینت داد و اشاره کرد که آن را به ریحانه برساند؛ زینت کتاب را با تحکم تو دست‌های ریحانه گذاشت و چپ‌چپ نگاهش کرد، سلطان خاتون گفت:

-صفحه‌ای رو که نشونه گذاشته شده باز کن و پاراگراف دوم از خط چهارم رو شروع کن به خوندن.

زینت نگاه عصبی و پر کینه‌ش را انداخته بود به ریحانه و همین باعث شده بود که ترسی ناشناخته و اضطرابی موهوم به وجودش چنگ بیندازد، با دست‌هایی که گر گرفته بود و همزمان می‌لرزید صفحه نشانه گذاشته شده را باز کرد و آن آدرسی را که سلطان خاتون داده بود پیدا کرد، پاراگراف دوم خط چهار؛ انقدر به سرعت کتاب را باز کرده بود که حتی یادش رفت اسم کتاب و نام

نویسنده‌اش را بخواند، سریع به بالای صفحه نگاه کرد: دن کیشوت(سروانتس).

یک رمان خارجی بود، فقط اسمش را شنیده بود، زینت که لب باز کرد و گفت:

-پس چرا نمی‌خونی؟

ریحانه دیگر درنگ را جایز ندانست و خیلی زود شروع کرد:

« چیست، آنچه مایه رنج جان من است؟ نفرت.

چیست، آنچه براندوه من می‌افزاید؟ حسد.

کیست، آنکه تحمل مرا می‌آزماید؟ هجران.

پس وای بر من که دردی که مرا می‌خورد درمان ندارد زیرا هر امیدی در قبال نفرت و حسد و هجران نقش برآب است.

کیست که این درد را به جان من ریخته است؟ عشق.

کیست آنکه مانع خوشبختی من است؟ تقدیر.

کیست که این غم را به من روا می‌دارد؟ فلک.

پس وای بر من که باید از مرگ با این درد عجیب بر خود بترسم، زیرا عشق و تقدیر و فلک برای کشتن من دست اتحاد به هم داده‌اند.

کیست که بتواند سرنوشت مرا بهبود بخشد؟ مرگ.

کیست که به سعادت عشق نائل می‌شود؟ بی‌وفایی.

و دردهای عشق را چه‌چیز درمان می‌کند؟ جنون.

پس شرط عقل نیست در مقام علاج دردی برآمدن که داروی آن مرگ است و بی‌وفایی و جنون. »

سر که بلند کرد نگاه تحسین‌برانگیز سلطان خاتون را دید، آن نگاه با کلام تحسین‌برانگیز قاطی شده و ریحانه را به وجد آورد :

-تو خیلی خوب می‌خونی، کاملاً شمرده و گرم، قبلاً این کتاب رو خونده بودی؟

-نه.

-دیدی توی همین یه پاراگراف چقدر حرف بود؟ چقدر واژه که می‌شد از هرکدومش جداجدا کتابی سر هم کرد، دیدی؟

ریحانه دوباره به نوشته‌های کتاب چشم دوخت تا مطمئن شود چیزهایی‌که خخانده واقعاً برای خودش سواسوا کتابی است؛ کتاب‌هایی که ریحانه می‌خواند سطحی بود، شاید خیلی سطحی که قابل قیاس با این‌جور کتاب‌ها هم نبود، تو کتاب‌های سطحی ریحانه فقط از عشق و نفرت یا عشق و خیانت گفته می‌شد، تکراری بود و شاید بی‌مغز اما...بی‌تفاوت در مورد کتاب‌هایی که خودش خوانده بود و کتاب‌هایی که این‌جا می‌دید گفت:

-بله شما درست می‌گین، من تا قبل از این کتاب‌هایی رو می‌خوندم که خیلی سطحی بودن، خب انسان تا وقتی که کتاب سطحی بخونه سطحی فکر می‌کنه اما همین‌که دستش به کتاب خوب برسه و جمله‌هایی رو ببینه که تا حالا ندیده خیلی بهتر فکر می‌کنه.

سلطان خاتون لبخند شیرینی به روی لب‌های کمی چروک‌خورده‌ش نشاند و بعد گفت:

-آفرین... آفرین که نتیجه‌گیری‌هات همیشه پشت اشتباهاتته.

ریحانه با جرأت بیشتر چند قدم دیگه جلو رفت، کتاب را بست و گذاشت روی میز بعد هم گفت:

-شما کتاب‌های خیلی خوبی دارین که من خیلی‌هاشون رو نخوندم، اجازه می‌دید گاهی به این‌جا سر بزنم و... .

سلطان خاتون با تک سرفه خشکی از روی صندلی راکش بلند شد و رفت سمت ریحانه، درست روبرویش ایستاد و به چشمانش نگاه کرد، چشم‌های مینیاتوری این دختر مهربان و صمیمی بود؛ به بردیا حق داد که بعد از یک نگاه دیگر نتواند دل بکند. لب باز کرد و بهش گفت:

-این خونه بزرگ همون‌طور که متعلق به من، فخرالناز، رعنا و بردیاست از این به بعد متعلق به تو هم هست، تمام اتاق‌ها، سالن، حیاط و همین‌طور کتابخونه‌ش، اما... من برای تو برنامه دیگه‌ای دارم، برنامه و تصمیمی که از این لحظه به بعد بیشتر بهش مصمم شدم.

ریحانه آب دهانش را محکم پایین داد و منتظر شنیدن ماند، حتی زینت هم کنجکاوانه سرپاشد و جلو آمد، سلطان خاتون دست به‌کمر ریحانه گرفت و گفت:

-از این به بعد تو یه ساعت‌هایی از روز که من تعیین می‌کنم به کتابخونه میای و برای من کتاب می‌خونی، درست مثل همین ساعت.

زینت ناگهانی جیغ کشید:

-خانم؟!

سلطان خاتون دست آزاد دیگرش را برای سکوت بالا برد و ادامه داد:

-من چشمام خیلی ضعیفه، نمی‌تونم جمله‌ها رو خوب ببینم، فخرالناز میگه مال کتاب‌هاییِ که تو گذشته خوندم، به هر طریق الان محتاجم که یه کسی برام کتاب بخونه، تا قبل از این زینت این‌کار رو برام انجام می‌داد اما از این به بعد این مسئولیت به تو واگذار میشه.

زینت سلطان خاتون را دور زد، روبرویش ایستاد و با ناراحتی گفت:

-خانم من سال‌های سالِ که برای شما کتاب می‌خونم، به همین زودی با ورود یه غریبه... .

با اخم سلطان خاتون زینت حرفش را خورد و گفت:

-معذرت می‌خوام.

سکوت که کش آمد زینت دیگر طاقت نیاورد، با دلخوری از کتابخانه بیرون رفت و سلطان خاتون با صمیمیت کمر باریک ریحانه را آرام نوازش کرد، انقدر گرم و مادرانه که متوجه پارگی درز بغلش شد، با شیطنت پهلوی عریان شده او را از همان درز پاره نیشگون گرفت و گفت:

-به همین زودی چاق شدی یا این‌که خبر خاصیِ؟

ریحانه خجالت زده و شرمسار دست به جای پارگی گذاشت و سرخ شد، یک صدای نامفهوم از یک جای نامعلوم، وقت خم شدن و برداشتنِ صندل از زیر میز... .

آمد حرف بزند که آب دهان پرید ته گلویش و به سرفه انداختش، انقدر تند و بی‌وقفه که نتوانست روی پا بایستد، سلطان خاتون که مرخصش کرد تو سالن شروع به دویدن کرد، با وضعی اسف‌بار خودش را به ساختمان شماره دو رساند و نرسیده به اتاقشان روی زمین پهن شد؛ گلرخ که تو راه‌پله‌ها بود زودی خودش را به او رساند و زیربغلش را گرفت، بردیا در اتاقش را باز کرد و با هراس بیرون آمد، وقتی به ریحانه رسید که او دیگر سرپا شده بود، آرام دست به زانویش کشید و ناله کرد، گلرخ با اضطراب پای او را ماساژ داد و گفت:

-خانم چیزی‌اتون که نشد؟ درد می‌کنه؟ یه دقیقه همین‌جا صبر کنید تا دردتون آروم بشه.

ریحانه در حالی‌که دست روی شانه بردیا می‌گذاشت رو به گلرخ گفت:

-چیزی نیست، من حالم خوبه.

گلرخ خواست تا اتاق او را همراهی کند که بردیا اجازه نداد و مرخصش کرد، عوضش با احتیاط کامل دست به دور کمر ریحانه گرفت و او را به اتاق برد، به محض ورود از ریحانه خواست آن صندل‌ها را که باعث زمین خوردنش شده بود در بیاورد تا راحت‌تر راه برود، وقتی او را به تخت رساند خیلی آهسته و نرم دستش را از روی شانه‌اش جدا کرد و بعد گفت:

-چی‌شد؟ مادربزرگ چیزی بهت گفت؟ چرا انقدر قرمز شدی؟!

ریحانه که با شنیدن اسم مادربزرگ آن حرفِ سنگین دوباره برایش یادآوری شد با حرص لباسِ تنگِ تو تنش را چنگ زد و گفت:

-بردیا این لباسُ از من جدا کن، توروخدا اینو از تنم جدا کن.

بردیا روبروی او روی زانوهایش قرار گرفت و گفت:

-چی داری میگی؟ چی‌شده؟

ریحانه با حرص بیشتری لباس را تو تن خودش کشید، قسمت پارگی درزش را نشان داد و گفت:

-ببین... ببین بخاطر مادر جنابعالی چی باید بپوشم! انقدر تنگ و چسبون که با یه دولا راست شدن درزش از چپ و راست پاره بشه، بعد هم شاهزاده بانو سلطان خاتون گنددماغی (از حرص زیاد گند دماری رو گند دماغی تلفظ کرد) نیشخند بزنه که چقدر زود چاق شدی یا نه، شایدهم خبریه، بیچاره روش نشد مستقیم بگه حامله‌ای.

جیغ کشید و میان حرف‌های خودش نالید:

-بردیا این لباسُ از من جدا کن، نمی‌خوامش... .

و متعاقب با این حرف یقه مدل‌دار پیراهن را میان دو دست گرفت و با زور زیاد دندان‌هایش را به‌هم فشرد، بردیا دست‌های او را گرفت و گفت:

-چکار داری می‌کنی؟ این پیراهن هدیه مادرِ، اگه بفهمه تو... .

ریحانه جیغ بلندتری کشید و گفت:

-هیچی نگو، فقط لباسُ از تنم دربیار.

بردیا در سکوت فقط او را نگاه کرد، ریحانه که موفق نشده بود حتی یک آسیب کوچک هم به پیراهن بزند با صدایی بلند و رسا گفت:

-بردیا... .

بردیا عجیب و تند به ریحانه نگاه کرد و بعد بلند شد و سرپا ایستاد، حالتش اصلاً شبیه آدم‌های هوسرانی نبود که در به در با چشمانشان دنبال یک تن بکر و تازه هستن، بیشتر نگران بود و عصبی.

ریحانه که حس می‌کرد امشب باید شروع یک رابطه شیرین باشد جلویش قد علم کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم.

التماسش زیاد طولانی نشد، چراکه بردیا در یک لحظه جنون‌آسا دست به یقه لباس گرفت و بی‌ملاحظه به ناحیه گردن و سینه ریحانه آن را به پایین کشید؛ ریحانه که در یک آن نفسش آسوده شده بود پلک روی هم گذاشت و لبخند زد؛ بالاخره باید به نمایش می‌گذاشت، همین تن بکر و تازه‌ای را که حقِ طبیعی چشم‌های بردیا بود، اما بردیا نایستاد تا عکس‌العمل ریحانه را ببیند، در اتاق را که باز کرد ریحانه به سرعت چشم گشود و چند قدم به دنبال او رفت بعد هم گفت:

-بردیا... بردیا صبرکن، نمی‌خوای پیشم بمونی؟

بردیا که اصلاً از این درخواست ریحانه و کار جنون‌وار خودش راضی و خوشنود نبود بی‌هیچ حرفی بیرون رفت و برای اولین‌بار در را محکم به‌هم زد، طوری‌که شانه‌های ریحانه از ترس پرید بالا و پیراهن پاره سُر خورد و پایین پاهایش حلقه شد، دست به بدن خودش کشید و مشمئز شد، چقدر احمقانه دلبری می‌کرد، موفق نشده بود، این نقشه هم خوب نگرفته بود، بردیا حتی نگاهش هم

نکرد چه برسد به یک لمس یا بوسه‌ای عاشقانه؛ با همان وضعیت به‌هم ریخته دفتر خاطرات روزانه‌اش را باز کرد و نوشت:

«از خودم بدم میاد، از این‌که مجبورم کاری بکنم که بهش تمایل ندارم، اگه مامان بفهمه بعدِ این‌همه مدت من هنوز عروس نشدم چه حالی بهش دست میده؟! دلم برای خودم و خواسته‌هام می‌سوزه، ازش خجالت می‌کشم، از این‌که مجبورم طوری خودم رو بهش تفویض کنم که هم اون بدش بیاد هم خودم بیزارم، بیزار»

***

نیمه‌های شب بود که چشم باز کرد، شاید اگرعقربه‌های ساعت درآن تاریکی پیدا می‌شدند زمانِ سه و 25 دقیقه را خوب نشان می‌دادند، پلک زد و آرام خمیازه کشید، ملحفه را کنار زد و جای بردیا دست کشید، خالی بود، نفسی عمیق کشید و روی تخت نشست، در تاریکی تمام وسایل اتاق ترسناک بودند، مخصوصاً آن یک جفت مبلمان ناپلئونی که سرشان یکی یک شاخک نوک‌تیز داشت، وقتی خوب به اطرافش دقت کرد کنار تخت، یعنی درست کنار همان قسمتی که خودش خوابیده بود سایه مچاله یک نفر را دید، خم شد جلو و از پشت سربردیا را شناخت، از تخت پایین پرید و بی‌صدا نشست کنارش؛ سرش به روی دستش فرود آمده و فقط قسمتی از گوشش پیدا بود، ریحانه به آرامی دست به بازوی او کشید و زیرلبی گفت:

-ببخشید عزیزم.

سرش را به پشت او چسباند و نفس تازه کرد، بی‌تاب و بی‌قرار لاله گوشش را بوسید و ادامه داد:

-ببخشید بردیا، ببخشید.

گرم و پرشوق عقب‌عقب رفت و بعد تصمیم گرفت از اتاقش بیرون بزند، وقتِ خارج شدن در را نبست، یک لنگه از صندل‌ها را مابین در گذاشت و راهرو را نگاه کرد، تاریک بود، فقط دیوارکوب دمِ در ورودی روشن بود، اصلاً نمی‌دانست برای چه بیرون آمده و دنبال چیست، فقط دلش می‌خواست سرک‌کشی کند. با یک نگاه به پله‌های سالن پایین ترسی موهوم و ناشناخته چنگ انداخت به جانش، اگر قدم به پایین می‌گذاشت و با فخرالناز روبرو می‌شد چه می‌گفت؟ اگه برزوخان با آن صورت آبله‌رو و چشم کور جلویش را می‌گرفت چه؟ با ترس و لرز چندقدم به جلو رفت اما با صدای خش‌خشی آرام درجا ایستاد و مکث کرد، هنوز هیچی نشده ترس برش داشت و چند قدم جلو آمده را برگشت، اشتباه نمی‌کرد، صدای خش‌خش از ساختمان خودشان بود، یا از اتاق گلرخ یا از اتاق رعنا! روی نوک پا به آرامی حرکت کرد و به اتاق گلرخ رسید، خم شد و از سوراخ کلید داخل اتاق را نگاه کرد، هیچ چیزی ندید جز تاریکی، از زیر در متوجه روشنیِ برق اتاق رعنا شد اما وقتی آنجا را هم نگاه کرد متوجه حضور کسی نشد، با صدای حرکت و قدم زدن نفسش را فرو خورد و به دو رفت سمت اتاق درس رعنا، وقتی کنجکاوانه نگاهش را تو سوراخ کلید انداخت متوجه سایه رعنا شد، با همان موهای باز و کمند خرمایی، انگار داشت چیزی می‌نوشت اما بعد که پشیمان می‌شد کاغذ را مچاله می‌کرد و روی زمین می‌انداخت؛ چند دقیقه‌ای که به همین منوال گذشت رعنا چرخید و به حالت نیمرخ شروع کرد به حرف زدن:

-تو در جریان بودی، تو از اول هم در جریان بودی، اگه از هرکسی تونسته باشم قایم کنم از تو نتونستم، یادش بخیر اولین بار دستامون رو نرمیِ تن تو بود که به هم رسید، اولین بار تو گرممون کردی، آه خدای من... عزیزم بیشتر از تو و اون کی رو میشه تو این دنیا دوست داشت؟

آهِ عمیق‌تر که کشید خم شد به جلو و شروع کرد به قربان صدقه رفتن:

-آه... خیلی دوستت دارم، خیلی.

به دقیقه نکشید که روی زمین زانو زد و بعد جلو رفت و کم‌کم سایه‌اش از تیررس نگاه ریحانه خارج شد، هرچه زور زد نتوانست بفهمد که غیر از رعنا چه کسی در آن اتاق است، با اعصابی متشنج از کنجکاویِ ناموفقش نرده‌های راه‌پله را گرفت و سرازیر شد پایین؛ دیگر نتوانست به رعنا و حرف زدن و قربان صدقه رفتنش فکر کند، با هجوم تاریکی و شبح بزرگ مبلمان و کنسول‌های بزرگ فکر و خیالات ارواح و اجنه و شب و تاریکی به سراغش آمد، نگاهش به در و دیوار بود و جوری قدم بر می‌داشت که استغفرالله خود خدا هم صدایش را نمی‌شنید، کله‌های گوزن کوهی روی دیوار از همه وهم‌آورتر بود، دستانش یخ‌کرده کنار بدنش مشت شده بود؛ به راستی یک تقه کوتاه از یک گوشه‌ای کافی بود برای سکته کردنش، اول از همه دلش می‌خواست به آن راهروی تاریک که همیشه خدمتکارها بهش ورود و خروج داشتند سر بکشد، مطمئناً آن راهرو به یک جای دیگر هم راه داشت، می‌ترسید، خیلی می‌ترسید اما انگار یکی مجبورش می‌کرد. آهسته قدم بر می‌داشت، سایه خودش با آن پیراهنِ سفید خواب بیشتر به

ارواح شبیه بود که اگر یکی ناغافل می‌دیدش از ترس زهره‌ترک می‌شد، نرسیده به راهرو صداهای تازه‌ای را شنید، اشتباه نمی‌کرد صدای نفس‌های عمیق آدمی بود و آه و ناله‌های طولانی، گوش‌هایش را تیزتر کرد و این‌بار صدای بوسه‌هایی را شنید که در لحظه از حدسی که زد تنش به لرز افتاد، خیلی زود وارد راهرو شد، یک‌راهروی بلند و تاریک، ظلمات حتی ظلمات‌تر از راهروهای ساختمان بالا، نفسش در سینه حبس بود آنقدر عمیق که به‌راحتی جای نفس‌های خودش نفس‌های یکی دیگر را به راحتی حس می‌کرد؛ این صدا بی‌شک از یک هم‌آغوشی شبانه و پنهانی خبر می‌داد، دلش راضی به رفتن نبود اما پاهایش جلو می‌رفت، بی‌وقفه و تند. موهایش از فرط گرمای زیاد به پشت گردنش چسبیده بود و عرق خیس و داغی از ستون فقراتش به پایین تراوش می‌کرد، وقتی راهرو به پایان رسید کورسوی یک روشنایی از دور پیدا شد، برایش کاملاً مسلط شده بود که این‌جا خبرهایی است، صداها به کلام و التماس نزدیک بود:

-نه... نه... جلال... جلال توروخدا... .

و باز هم صدای نفس‌های پرخواهشی که حتی یک ثانیه هم قطع نمی‌شد، شک نداشت که این صدای پرغمزه متعلق به لاله است؛ یک لحظه از خودش، لاله و همه زن‌ها بدش آمد، چی فاجعه‌تر از این التماس بود؟! همان یک نیم‌نگاه به جهت صدا روح و روانش را برهم زد، ریحانه در آن کورسوی روشنایی جلال و لاله را دید که بی‌خبر از همه‌جا درآغوش هم می‌غلتیدند. سرش آنی به دوران افتاد و یک قدم جلو رفت، خواست سر و صدایی بکند تا آن‌ها متوجهش بشوند اما نتوانست، انگار قفل شده بود به زمین،

چشمانش سیاهی می‌رفت و تصاویر مقابل چشمانش درهم می‌شد، دیگر صدای لاله به گوش نمی‌رسید، به محض بازکردن لب‌ها جلال دهانش را با بوسه می‌بست، آخ که این جوان داغِ آبدیده از عشق چه ماهرانه معشوقه‌ش را آرام می‌کرد، حتی به اَو فرصت گلایه هم نمی‌داد؛ ریحانه گیج و منگ قدم به جلو برداشت، پاهایش بالاخره پیچ خورد و افتاد زمین، این‌بار دیگر کاملاً بیهوش شد؛ لاله با ترس و لرز سرتکان داد و با شنیدن این صدا جلال را عقب زد، به پشت سرش چشم دوخت و با دیدن هیکل ولو شده خانم جدیدِ خانه ترسان لبش را گزید و گفت:

-این این‌جا چکار می‌کرد؟! جلال... .

جلال که به سرعت لباسش را به تن می‌کشید گفت:

-اون حتماً ما رو دیده.

لاله به سمت او برگشت و با ترس گفت:

-حالا چی میشه؟

بعدهم نیم‌خیز شد تا به کمک ریحانه برود اما جلال او رانگه داشت و گفت:

-کجا؟! تو نباید کمکش کنی، اون‌وقت آبروی هردوتامون میره، ولش کن خودش به هوش میاد.

-جلال اون همه‌چیز رو به خانم میگه، توروخدا یه کاری بکن.

جلال دکمه‌های پیراهنش را انداخت و گفت:

-باید برگردی تو اتاقت، فراموش کن چه اتفاقاتی افتاده، مطمئناً وقتی به هوش بیاد همه‌چیز رو از یاد برده.

لاله با هراس خودش را به جلال فشرد و گفت:

-اون یادش نمیره، اون ما رو دیده، آخ جلال چه خاکی تو سرم بریزم.

جلال بازوهای او را نوازش کرد و گفت:

-آروم باش، اصلاً بر فرض دیده باشه، چکار می‌خواد بکنه؟ نهایتش اینه که همه‌چیز رو به خانم میگه، مگه ما همینو نمی‌خواهیم! تا کی باید صبر کنیم؟ لاله تحمل من طاق شده، اینو خودت می‌دونی، پس چرا نگرانی؟ بذار همه‌چیز روشن بشه.

لاله را محکم به سینه فشرد و در گوشش لب زد:

-من دوستت دارم، مراقبتم، نگران هیچی نباش.

ریحانه وقتی پلک زد و به هوش آمد از لاله و جلال خبری نبود، هنوز هم راهرو تاریک بود و تنها کورسوی روشنایی متعلق به راه‌پله بود، موقعیت خودش را سنجید و بعد آرام هیکلش را از روی زمین جمع کرد، سر زانوانش بر اثر این افتادنِ دوباره حسابی درد می‌کرد، حدس می‌زد که جایش کبود شده باشد، تصمیم گرفت به اتاقش برگردد، نمی‌دانست که آیا جلال و لاله دیدنش یا نه اما دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود؛ وقتی دست به زانو و دولادولا به سمت ساختمان خودشان بر می‌گشت از اعماق وجودش به لاله حسادت می‌کرد، آن دو جوان عاشق‌پیشه جوری همدیگه را در بر داشتند که انگار سالهاست به هم پیوند خورده‌اند و هیچ‌چیزی نتوانسته مانعشان شود اما او و بردیا... .

وارد راهروی ساختمان خودشان که شد دیگر صدای خش‌خش کاغذ و راه‌رفتن‌های ممتد را نشنید، تو فکر و خیال بود، حتماً یک

رازی این میان هست که رعنا هرشب کاغذ سیاه می‌کند و بعد هم بی‌دلیل آن‌ها را مچاله می‌کند، حتماً چیزی بین جلال و لاله هست! چیزی که از واگویی‌اش پیش فخرالناز هراس دارند، زندگی حسن سرخی پررمز و راز است، مرضیه دختر رختشور خانه حتماً چیزی در زندگیش دارد که از همه پنهانش می‌کند؛ با فکر و خیالات پریشان صندل میان در را هل داد و وارد شد؛ در را که بست صدای بردیا از پشت سرش شنیده شد:

-حبیبه خانم به من گفته بود تو از تاریکی می‌ترسی، چی‌شده که بی‌چراغ، بدون شمع و روشنایی قدم گذاشتی تو این خونه تاریک؟!

ریحانه برگشت و در یک آن درد زانوانش را از یاد برد، از این برخورد ناگهانی ترسید اما دم نزد، عوضش به بردیا نزدیک شد و گفت:

-معذرت می‌خوام بردیا، من نباید ازت می‌خواستم اون کارُ بکنی، لباس پاره کردن در شأن تو نبود.

بردیا که منتظر شروع همین حرف بود در جواب گفت:

-تن تو هم لایق اون کشیدگی و جراحت نبود، منم معذرت می‌خوام.

ریحانه که رد نگاه بردیا را دنبال کرده و به سینه و گردن خودش رسیده بود به آهستگی کف دو دستش رو جای قرمزی‌ها گذاشت و گفت:

-آه... بردیا... بردیا خیلی دوستت دارم.

بهش نزدیکتر شد و در حالی‌که لب می‌گزید گفت:

-بازم معذرت می‌خوام.

بردیا مثل همیشه خیره‌خیره فقط نگاهش می‌کرد، انگار بهش یاد نداده بودند در این‌جور مواقع باید مقدمه را او بچیند، باز هم ریحانه شروع کرد، با همان سرمستی همیشگی، با همان دلبری‌هایی که ظریف ظریف داشت یاد می‌گرفت لب‌های قلوه‌ای عنابی‌رنگش را به‌هم مالید و گفت:

-عشق یواش‌یواش تو قلب آدم‌ها شکل می‌گیره، اما نمی‌دونم تو چی داشتی که من یواش‌یواش نتونستم بیام طرفت، یهویی شدی، یهویی اومدی، اصلاً یهو قلبم رو باز کردی، من هیچ‌وقت یه دختر با این احساساتی که حالا می‌بینی نبودم، من نمی‌فهمیدم یه تماس گرم چه به روز آدم میاره، من از هم‌آغوشی می‌ترسیدم، من... نیازِ بوسه و عشق‌ورزیدن رو درک نمی‌کردم اما... اما حالا...

بردیا هنوز هم همان‌جور نگاهش می‌کرد، حتی بی‌تفاوت‌تر از قبل، قلبش مچاله شد، یک مرد چقدر می‌توانست سرد باشد؟! اما با این‌حال تسلیم نشد، انقدر جلوآمد تا تقریباً به سینه بردیا چسبید؛ آخ که اگر بردیا مثل جوان‌های دیگر معمولی و پرشور بود الان با این تماس گرمِ تن به تن چه می‌کرد؛ ریحانه اما بی‌خیال دست به سینه او کشید، نفسی بیرون داد و از عشق و دوست داشتنِ خودش گفت، خسته نمی‌شد و یک بند تکرار می‌کرد، باید شروع می‌کرد، باید اتفاقات خوش را شروع می‌کرد، یواش‌یواش نگاهش را بالا کشید و به چشم‌های خیره بردیا زل زد، به همان نگاه دیدنی و دلربا دل‌بست و حرف‌ها را از توی آن خواند، تمام خواسته‌ها و نیازها را خواند، بردیا گرسنه بود، گرسنه عشقی که بلد نبود تقدیم کند، ریحانه همه‌چیز را خواند که خودش آغاز کرد، دست به دو طرف

صورت او گرفت و سر را به آهستگی جلو کشید، آن گونه‌های نرم و استخوانی را با احساس بوسید و بعد گفت:

-اسکیولیم، رومی‌ها به این بوسه که از روی دوستیِ میگن اسکیولیم.

با مهارت تمام آن گردن ستبر و کشیده را اول نوازش کرد و بعد از یک بوسه کوتاه به رویش پلک به هم زد و گفت:

-باسیولیم، رومی‌ها این بوسه رو از روی احساس و عشق می‌دونن.

مکث کرد تا بلکه خود بردیا ادامه دهد اما او کاملاً مسخ شده بود، ریحانه که معطل ماند خجالت را برای همیشه کنار گذاشت و لب‌ها را برای یک بوسه طولانی به روی آن لب‌های خشک فشرد، یخ بود و بیرنگ، بی‌رنگ و بی‌حس درست شبیه لب مرده‌ای که تازه از یخچال سردخانه بیرونش آورده باشند، ریحانه اما نخواست که این سردی باعث جدایی شود، بالاخره عشق و زناشویی بعد از چهارهفته برای او و بردیا باید از یک جایی شروع می‌شد، پس چه بهتر که سر همین پلِ اول همه‌چیز از سر گرفته می‌شد، بعد از چند دقیقه کوتاه ریحانه برحسبِ نیاز خودش چندباره گونه‌ها را بوسید و وقتی صورت بردیا داغ شد با لبخندی صمیمی گفت:

-سویولیم، به این میگن یه بوسه عمیق، یه بوسه گرم که رمز اول عشق و عاشقی رو یادمون میده، بوسه پلِ، یه پل ارتباطی واسه رسیدن به مقصد، مقصدی که خیلی‌ها یادشون میره از پلش بگذرن، طبق عادت با یه میان‌بر، احساس و مقدمه اولیه‌اش رو که نیاز طبیعیه هر زنیِ از بین می‌برن و فقط به خودشون و رسیدن

فکر می‌کنن، بردیا تو نباید از میان‌بر بری، من دلم می‌خواد با هم از پل بگذریم، باهم جلو بریم، باهم برسیم می‌فهمی؟

بردیا که بعد از جدایی لب‌های ریحانه از لبانش هنوز مثل همان دقایق اول یخ بود آرام آب دهانش را فرو داد و پلک روی هم گذاشت، انگار ریحانه سفت و سخت طلسمش می‌کرد.

آن شب گذشت و چند شب بعدش هم به تکرار، بردیا تازه یاد گرفته بود به پل برسد، خسته نمی‌شد از این پل، می‌ایستاد و درنگ می‌کرد، طولانی و گرم و چقدر ماهرانه و غلیظ، انگار که بارها و بارها این‌کار را کرده اما به دلایلی مدتها آن را کنار گذاشته؛ ریحانه از این‌که می‌دید بردیا دست نیاز به سمتش دراز می‌کند خوشحال بود اما هرشب به این می‌اندیشید که برای رسیدن به مقصد با چه رویی قدم به جلو بگذارد مگه نه این‌که او یک زن بود با نیازها و شرم خودش! پس چطور می‌توانست قدم جلو بگذارد؟!

***

درست یک هفته ازآن اتفاق شبانه‌ای که ریحانه مشاهده‌اش کرده بود می‌گذشت، سر میزِ شام لاله نگاهش می‌کرد، وقتِ خوردن قهوه لاله نگاهش می‌کرد، وقتِ پذیرایی‌های عصرانه لاله مدام نگاهش می‌کرد و درنگاهش همیشه ترس بود و اضطراب، ترس از واگویی اتفاقاتِ از سرگذشته و خجالتی که از سرتاپای تک‌تک آدم‌های آن خانه می‌کشید، اما جلال یکبار هم با ترس نگاهش نکرد، خیلی خونسرد و بی‌تفاوت رفتار می‌کرد، انگار نه‌انگار که گناهکار نفر دومِ آن شب او بوده، انگار نه انگار مُهر لب‌های او روی تک‌تک اعضای بدن لاله است؛ روزها همین‌طوراز پی هم می‌گذشت تا این‌که آن شب تلخِ تابستانی از راه رسید، شبی که

فریادهای فخرالناز از در و دیوار و تمام روزنه‌های ساختمان شماره یک به گوش رسید و به هیچ‌کس حتی گلرخ هم رحم نکرد، شبی که اصلاً به صبح نزدیک نمی‌شد و ثانیه به ثانیه تلختر می‌شد، شبی که انگار در آسمانش نه ماه داشت نه ستاره، سیاه بود و سرد... .

فصل نهم (جدال)

تمام خانم‌های سرشناس خاندان‌های همایونفر، پالیزبان، باشیان، انصاری و علی‌مقدم مهمان فخرالناز بودند، یک دوره زنانه که معمولاًماهی یک دفعه نوبتش به خاندان ملک‌دارایی می‌رسید؛ از ساعت‌ها قبلِ مهمانی خدمتکارها حسابی رفت و روب کردند و تمام بساط پذیرایی رو آماده کردند؛ لاله و لیلا یک بند می‌رفتن و می‌آمدن، یک دفعه شیرینی و میوه می‌بردند، یک دفعه کیک و آجیل، ساعتی بعد نوشیدنی و آخر سرهم قهوه و ریحانه خوب می‌دانست که این قهوه نشانه پایان مجلس و فالگیری است؛ خوشحال می‌شد و نفس عمیق می‌کشید چراکه دیگر احتیاج نبود خودش را در اتاق پنهان کند، خوب می‌دانست که فخرالناز چرا از اونخواسته همراه رعنا و مادربزرگ در آن دوره شرکت کند، به طور حتم دلش نمی‌خواسته با یک اشتباه و ناشیگری بیش از این آبروی خانوادگیشان برود. اصلاً برایش مهم نبود و تقریباً از این وضعیت خیلی هم راضی بود، با خیالی آسوده در راهرو می‌چرخید و در و دیوار را نگاه می‌کرد، همیشه وقتی از کنار آن تابلوی نقاشی‌ای که مابین اتاق گلرخ و رعنا زده شده بود رد می‌شد

می‌ایستاد و دقیق نگاهش می‌کرد، از عکس آن زن روستایی که یک پیراهن یقه باز پوشیده بود و وسط مزرعه گندم بچه شیر می‌داد خوشش می‌آمد، آن عکس حس خاصی را بهش می‌داد، حس فداکاری و ایثار، تصور می‌کرد آن چهره متعلق به خودش است و آن بچه... زیرلب به افکار خودش می‌خندید، فقط چند روز از عروس شدنش می‌گذشت، آخ که چه شب پرالتهابی بود، انگاری در کوره‌ای داغ درحال آبدیده شدن بود، بی‌تاب بود و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، غرق یک دنیای دیگر بود، درد داشت اما... .

حوصله‌اش حسابی سر رفته بود؛ بردیا از ساعت‌ها قبل به قصد سرکشی به کارخانه‌ها قصر را ترک کرده بود، چندهفته یک بار به درخواست فخرالناز بردیا همراه فؤاد به کارخانه‌هایشان می‌رفت تا به اوضاع رسیدگی کند، کار چندان مهمی نمی‌کرد اما همین‌که خودش را نشان می‌داد تا مدیریت‌ها و کارگرها بفهمند صاحب اصلی کارخانه هنوز برقرار است خودش موضوع مهمی بود. تو همین چندساعت گذشته حسابی دلتنگش شده بود، کلاً بعد از آن شب زیبا و باشکوه لحظه به لحظه دلتنگ هم می‌شدند، تنها لحظه‌ای که مستقیم نتوانستند تو چشم‌های هم نگاه کنند صبح فردای همان شب بود، از هم خجالت می‌کشیدند، برای این خجالت کشیدن دیر بود اما... با خودش فکر می‌کرد که اگر در این خانه بردیا را نداشت چطور روزهای تلخ و تکراری‌اش را می‌گذراند، بی‌حوصله تکیه کرد به دیوار و به اتاق‌های مقابلش چشم دوخت، اتاقِ درس رعنا و اتاق گلرخ. شیطان به سراغش آمد و شروع کرد به گول زدن، مثل بچه‌ها سرتکان می‌داد و می‌خواست که پشیمان شود اما دید که نمی‌تواند و افسار این پشیمانی از دستش دررفته، در یک لحظه جنون‌آسا وارد اتاق درس رعنا شد و بی‌مقدمه رفت سراغ

دفتر و کتاب‌ها، همه را ورق زد و کاغذها را زیر و رو کرد، کتاب‌ها و جزوه‌ها را به هم ریخت و بعد که چیز خاصی دستگیرش نشد رفت سراغ سطل آشغال؛ پر از کاغذ باطله بود، به در نگاه کرد، اگر رعنا یهویی سر می‌رسید خودش را کجا پنهان می‌کرد؟ بی‌خیال و بی‌توجه و با گفتن هرچه باداباد سطل آشغال را پایین صندلی خالی کرد و زانو زد روی کاغذها، باید دنبال همان کاغذهایی می‌گشت که شبانه در دست‌های رعنا مچاله می‌شد، آن‌ها حتماً حرف داشتند، کاغذها را باز می‌کرد و می‌خواند:

سلام بهترینم...

خیلی حرف‌ها باید گفته بشه...

می‌خوام فراموش کنم اما نمیشه...

Amor fati به فرانسه یعنی سرنوشت عشق.

تو یکی از کاغذها چیز بیشتر و جالب‌تری نوشته شده بود:

(خسته از همه این تکرارها، امر و نهی‌ها، آرزومند یه زندگی رویایی، آنچنان که تصورش می‌کنی به دور از تشویش و قیل و قال‌ها، آه امان... امان از این دوست داشتن پنهان)

کاغذ را به نوک لبش چسباند و رفت تو فکر، تو فکر رعنا و عشقی که پنهانش می‌کرد، در همان حال نشسته و مدام لبش را می‌گزید که حس کرد چیزی کف پاهایش را قلقلک می‌دهد، به سرعت که نه خیلی آهسته سرش را به عقب چرخاند، جانوری سفید و پشمالو به آرامی کف پاهایش را می‌لیسید، وقتی کامل به عقب چرخید جانور به صدا درآمد:

-میو... میو...

ریحانه مثل برق ازجا پرید و نتوانست جلوی خودش را بگیرد، جیغ کشید و عقب‌عقبکی رفت، طفلک گربه سفید و زیبا با آن چشم‌های جادویی‌ش به سمت تخت دوید و زودی میان ملحفه‌ها گم شد، در همین لحظه هم در اتاق باز شد و یک مرد جوان و موقر داخل شد؛ ریحانه با ترس و لرزی چندبرابر بیشتر از قبل میان کاغذ مچاله‌ها ایستاد، مرد جوان که ریحانه را خوب می‌شناخت چندقدم خجالت‌زده عقب رفت و گفت:

-عذرمی‌خوام خانم، نمی‌خواستم مزاحم بشم، راستش اصلاً فکر نمی‌کردم کسی تو اتاق باشه.

ریحانه اومد جواب دهد که گربه از لابلای صندلی‌ها جهید و از کنار پای ریحانه گذشت؛ ریحانه دست وپا زنان میان کاغذها بالا و پایین پرید، کامران حشمتیان که دویدن گربه و ترس ریحانه را مشاهده کرده بود به‌آرامی خم شد و رو به گربه که چندقدمی بیشتر باهاش فاصله نداشت گفت:

-آه کاتی تو نباید خانوم رو اذیت کنی، بهتره بیای این‌جا...بیا...بیا کوچولو.

گربه سلانه‌سلانه جلو رفت و بعد با مهارت در دست‌های او نشست، کامران حشمتیان صورتش را با صورت پشمالوی او بازی داد و بعد رو به ریحانه گفت:

-معذرت می‌خوام، کاتی هنوز با شما آشنا نیست.

-نه این چه حرفیه، خواهش می‌کنم، راستش من... من نباید بی‌اجازه می‌اومدم تو اتاق رعناجان، راستش... راستش... .

نتوانست بگوید که از مدت‌ها قبل کنجکاوی درباب زندگی رعنا خواب را ازش ربوده، به ناچار خم شد و تمام کاغذ مچاله‌ها را در سطل آشغال ریخت بعد هم چندقدم جلو رفت و روبروی او ایستاد.

آقای حشمتیان یک جوان موقر و سرسنگین درست تو هیبت بردیا بود که از لحاظ سن و سال سه‌چهارسالی بزرگتر می‌خورد، تارهای موی بغل شقیقه‌ها سفید بود و خط ریش چکمه‌ای بلندی داشت، ابروهای کامل مشکی و کمانی‌ش از او یک چهره جذاب و خاص ساخته بود، با آن قد بلند و هیکل ورزیده در کت‌شلوار کرمی و کراوات سرمه‌ای راه‌راه می‌درخشید، هرکار کرد نتوانست چهره او را در روز عروسی‌شان به یاد بیاورد، درواقع ریحانه آن روز انقدر سرش شلوغ بود که اگر ازش سؤال می‌کردند رنگ پیراهن بردیا چه بود اصلاً به یاد نمی‌آورد.

وقتی سکوت میانشان طولانی شد خودِ آقای حشمتیان بود که بحث را آغاز کرد:

-شما واقعاً برازنده این خانواده هستین و چه‌خوبه بگم برازنده بردیا! وقتی تو روز عروسی کنار هم دیدمتون واقعاً به انتخاب بردیا تبریک گفتم، مطمئنم بزرگترین شانس زندگیش رو به دست آورده، شاید بهتره حالا یه تبریک خالص هم به شما بگم بابت انتخابتون! ریحانه نگاه تحسین‌آمیزی به آقای حشمتیان کرد و به خودش بالید و آقای حشمتیان با شیطنت سرش را جلو آورد و گفت:

-بردیا جدا از مادر و... خیلی خاصِ، خاص و دوست‌داشتنی، خانم ریحانه باید صادقانه اینو بهتون بگم اون یه موجود فوق‌العاده است، تو زندگیش وقتی قدم‌هاتون رو جلوتر بگذارید حتماً اینو متوجه می‌شین.

ریحانه با آمادگی کامل گفت:

-ممنون از دلگرمی‌هاتون، امیدوارم همین‌جور باشه که می‌گین.

آقای حشمتیان در حالی‌که کاتی را روی زمین می‌گذاشت و او را با نگاه تا دم در بدرقه می‌کرد گفت:

-همین‌طوره، مطمئن باشید.

و این مرد غریبه با چه دل قرصی اعتماد می‌داد؛ از خودش متنفر شد، حالا اگر این استاد گرامی همه‌چیز را به رعنا بگوید چه اتفاقی می‌افتد؟! اصلاً چقدر بد شد که او دراین موقعیت دیده شد، مثل دزدها درحال سرک‌کشی، مثل گداها درحال زیر و رو کردن سطل آشغال، مثل ترسوها با دیدن یک بچه گربه! یهو به خودش آمد، تا قبل از ازدواجش تقریباً از هیچ حیوانی نمی‌ترسید، پس حالا چه شده بود که با دیدن این بچه گربه خانگی انقدر بد و فجیع به دست و پا زدن افتاد؟! ابرو بالا انداخت و بعد اندیشید که بردیا در این‌مورد چه فکری می‌کند؟ آه که چقدر دلتنگش شده بود.

بی‌سر و صدا رفت تو اتاق خودش و پرده‌های سنگین پشت پنجره را کشید، نمای زیبا و دل‌انگیز باغ چهره نشان داد، به راستی که تابستان با وجود گرمای طاقت‌فرسایش اما چه حسن بزرگی از برای سرسبزی درخت‌ها داشت، حُسنی که به‌همه چیز ساده می‌ارزید. هوس کرد که پنجره را باز کند اما نتوانست، درپوش‌ها خیلی بالا بود و باید روی سکو می‌رفت، به پنجره سفید و بلند خیره شد و به شیشه‌هاش که تو تلألو نور خورشید مثل الماس می‌درخشید؛ زودی پرید و یک صندلی پایین سکو گذاشت بعد هم رفت رویش و با دست دراز کردن به سمت بالا درپوش را باز کرد، پنجره با سر و صدا باز شد و او توانست بعد از مدت‌ها

هوای تازه باغ را به اتاقش هدیه دهد، فاصله تا زمینِ تراس زیاد بود اما او بی‌خیال پرید پایین، آخ که چه عطر دل‌انگیزی داشت گل‌های صورتی و قرمز شمعدانی، دست به ستون مرمری گرفت و جلو رفت، دیوارهای حیاط و ساختمان همه درحصار عشقه و پیچک بود، سبز و با طراوت. قدِ درخت‌های تبریزی از همه بلندتر بود، انگار از این بالا آدمی به جرأت می‌توانست خودش را با آن‌ها مقایسه کند، باغچه گل سرخ بی‌نظیر بود و شمشادها دورتادور درخت‌های گردو و گلابی جلوه‌گری می‌کردند، وقتی لبه تراس خم شد و به پایین نگریست حسن‌سرخی را دید، کلاه حصیریِ همیشگی به سر و قیچی باغبانی به دست داشت، سبزه‌های دور حوضِ بزرگ را مرتب می‌کرد، تقریباً این کار را هفته‌ای یک بار انجام می‌داد تا حتی یک دانه سبزه هم قد کشیده‌تر از آن یکی‌ها نباشد.

ریحانه سلام کرد و دست تکان داد، حسن سرخی که متوجهش شد شدت دست تکان دادنش را قوی‌تر کرد و داد زد:

-خسته نباشید.

حسن سرخی که گفت:

-درمانده نباشید.

یهو دستش را انداخت، به قول فخرالناز این کار اصلاً در شأن خانم خانه نبود، داشت با لبخند او را می‌نگریست که حسن سرخی گفت:

-خانم اگه میشه چند دقیقه بیایید پایین.

ریحانه که خیال می‌کرد حسن‌سرخی قصد دارد برایش از گذشته‌ها حرف بزند با شوق و ذوق گفت:

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

حسن سرخی با لبخند شیرینی سر تکان داد و گفت:

-قراره یه اتفاق بیفته، بیایین پایین.

ریحانه با صدای بلند چشم گفت و پرید تو اتاق، بدون پوشیدن یک لباس مناسب راهرو و پله‌ها را پشت سر گذاشت و به محض رسیدن به سالن پایین و دیدن لاله که با سینی مخصوص پذیرایی از تو راهروی تاریک بیرون می‌آمد قدم‌ها را آهسته کرد، لاله که هیچ‌وقت خیال نمی‌کرد در یک موقعیت خاص با ریحانه تنها روبرو شود سرپایین انداخت و درحالی‌که آرام سینی را از کنار او رد می‌کرد زیرلبی گفت:

-سلام.

ریحانه از پشت به او نگاه کرد، منتظر آسانسور بود، این‌پا و آن‌پا می‌کرد و مضطرب بود، همان لباسِ سرهمیِ سورمه‌ای را به تن داشت، با همان جوراب‌های سفید بلند و کفش‌های کالج بی‌صدا. ناخودآگاه صدایش زد:

-لاله؟

لاله تند و سریع برگشت، صورتش قرمز بود و مضطرب، انگار که از لحظه وارد شدن به سالن منتظر این صدا کردن بود، به تته‌پته افتاد و خودش را لو داد، بدجور و نالان:

-خانم به خدا قصد ما آبروریزی نیست، من... من بارها به جلال گفتم که باید همه‌چیز رو تموم کنیم اما اون دست از سرم بر نمی‌داره، خیلی وابسته شده، نباید این اتفاق می‌افتاد اما حالا... خانم خانم به خدا من... من اصلا از اون دخترهای ول که شما فکر می‌کنید نیستم، جلال...جلال اولین و آخرینِ... خانم... خانم... .

در آسانسور باز شد اما گریه امان این دختر جوان روبُرید، صدای زنگ تو سالن که به گوش لاله رسید نگاهش را به سمت طبقات بالا کشید و ریحانه از این فرصت استفاده کرد و بی‌هیچ حرفی از کنار او گذشت، اصلاً دلش نمی‌خواست که لاله را بخاطر آن شب مؤاخذه یا سؤال و جواب کند و از آن مهمتر این‌که اصلاً نمی‌خواست کسی بخاطر هیچ و پوچ این‌جور التماسش کند و ازش بترسد؛ حالا دیگر کاملاً برایش مسلم شده بود که بین او و جلال احساسی هست که می‌شود رویش اگر که هوس زودگذر نباشد اسم عشق را گذاشت.

به محض ورود به باغ و گذر از پله‌های سنگی حسن‌سرخی به استقبالش آمد، کلاه از سر برداشت و گفت:

-سلام خانم.

تا ریحانه امد جواب دهد فاضل و فؤاد برادران آبادانی هم از راه رسیدند و هردو به نوبت سلام دادن، ریحانه با خوشرویی پاسخ داد و بعد رو به حسن گفت:

-انگار قرار بود یه اتفاق بیفته، من منتظرم.

حسن او را دنبال خودش به یک طرف باغ کشید و بعد پشت باغچه گل‌سرخ ایستاد، یک نهال کوچک از میان نهال‌های نورسته‌ای که

روی زمین قرار داشت جدا کرد و بعد به سمت ریحانه گرفت، لبخند زد و گفت:

-وقتی آقا بردیا سه ساله شدن براشون تو این‌جا یه نهال کاشتم، رعنا خانمم که دنیا اومدن یه نهال داشتن، هردو نهال رو هم خودشون آب دادن، حداقل برای اولین بار. من واسه هرکسی که تو این خونه قدم گذاشته یه درخت کاشتم، مال بعضی‌ها چندسال بزرگتر از سنشون و مال بعضی‌ها هم چندسال کوچکتر، نهال شما اگه از امروز حساب کنیم یکی دوماه کوچکتر میشه، من می‌خوام امروز این نهالُ خودتون تو خاک کنین و خودتونم آبش بدید، بالاخره اون به محبت دست صاحبش حتی برای یه بارهم که شده نیاز داره؛ می‌دونم این کار شاید مورد پسندتون نباشه، کثیف بشین و اصلاً از خاک خوشتون نیاد اما حُسنی که داره... .

ریحانه مات و مبهوت اول به فاضل و فؤاد نگاه کرد و بعد به حسن، سر تکان داد و با حیرت گفت:

-نهال؟! یه نهال برای من؟ یه درخت تو این خونه؟!

حسن باغچه گل‌سرخ را با چشم نشان داد و گفت:

-بوته گل‌سرخ شما رو همون روزی که آقا بردیا و خانم بزرگ به خواستگاری‌اتون اومدن کاشتم، اون جاش امنِ امنه اما نهال درختتون باید به دست خودتون آب بخوره.

نهال ظریف را به سمت ریحانه گرفت و ادامه داد:

-ازم بگیرینش، دستم رو رد نکنید.

ریحانه با آمادگی کامل نهال را گرفت و روی پاهایش نشست، حسن هم مقابلش قرار گرفت و با بیلچه‌ش توی خاک را گودتر کرد:

-این‌جا... این‌جا بله، بله خوبه خانوم.

هنوز نهالِ نورسیده ریشه‌هایش به خاک نرسیده بود که صدای خش‌دار برزوخان از نزدیکترین مکان به گوش رسید:

-باز حسن‌سرخی هوس کرده درخت بکاره، اونم بی‌اجازه خانم.

فاضل جای حسن جواب داد:

-خانم این باغُ سپرده به حسن، او خودش می‌دونه چطور بهش رسیدگی کنه، تو بهتره به کار خودت برسی.

برزوخان جلو آمد و در حالی‌که با تنفر ریحانه را می‌نگریست گفت:

-خانم ماستیف و اسپانی رو هم سپرده به من، اما اجازه نداده جای گوشت تازه اسکلت مرغ و آشغال گوشت بندازم جلوشون، باغ خانوادگی حکم گوشت تازه رو داره کنارش آشغال گوشت... .

فؤاد با حرص جلوی او قد علم کرد و گفت:

-حرف دهنتو بفهم برزو.

برزوخان حاضرجواب او را کنار زد و جلوتر آمد، بعد هم گفت:

-یادم نمیاد که حسن‌سرخی لال شده باشه، یادم نمیاد که وکیل وسیع گرفته باشه.

فؤاد مشتش را آماده کرد و خواست تلافی کند که حسن اجازه نداد و بلند شدسرپا مقابل برزو ایستاد، اخم مخصوص به خودش را کرد و بعد گفت:

-برو دنبال کارت برزو، چشمات رو به روی فضولی‌هایی که می‌کنی ببند، اگه امروز این کنجکاوی‌ها کاری به کارت نداشته باشه فردا روز که از راه برسه حتماً وبالت میشه، اینو مطمئن باش.

برزو با خنده‌ای چندش‌آور باعث نفرت بیشتر ریحانه شد، ریحانه‌ای که بعد از شنیدن آن توهین بزرگ دیگر ریحانه قبل نبود؛ با حرص و دندان‌ساییدن روی‌هم نهال را فشرد توی خاک و مشت‌مشت خاک ریخت تو چاله، حسن پرید و بیلچه را به دست او داد اما ریحانه بی‌تفاوت با کف دو دستش خاک توی چاله را تپه کرد و بعد از حسن آب‌پاش را گرفت، باید آرزو می‌کرد، این را پدرش گفته بود، پدرش وقتی یک بوته کوچک بنفشه یا پامچال پایین درخت خرمالوی حیاطشان می‌کاشت آرزو می‌کرد و ریحانه به تکرار آن روزها زیرلب آرام با خدای خودش ذکر آرزو می‌گفت:

-آرزو می‌کنم عشق بردیا درست مثل این نهال ریشه کنه و قد بکشه، آنقدر بالا بره و انقدر عمیق بشه که جاش رو هیچ عشق دیگه‌ای نتونه بگیره.

و چه آرزویی شیرین‌تر از واژه پرمعنای عشق.

برزو که با تمسخر از کنار آن‌ها رد شد فاضل و فؤاد اخم‌هایشان را باز کردند و حسن‌سرخی آب ریخت روی دست‌های ریحانه:

-خانم ناراحت نشین، اصلاً هیچ‌وقت به حرف‌های برزو فکر نکنین، اون هیچی نیست فقط یه دست نشونده‌است، کاری ازش برنمیاد، فقط یادگرفته فضولی کنه همین!

ریحانه گفت:

-نه! اون فقط یادنگرفته فضولی کنه، اون فقط یه دست نشونده نیست، برزو آدم عجیبیِ که باید ازش ترسید، باید خیلی ازش ترسید.

حسن دیگه چیزی نگفت و در این فاصله فاضل با آرنجش به پهلوی فؤاد زد و بعد با چشمش اشاره‌وار ته باغ را نشان داد، طولی نکشید که فؤاد دست به لباس‌هایش کشید و در حالی‌که با آب دهان موهایش را صاف می‌کرد رو به فاضل گفت:

-خوبُم؟

فاضل او را هل داد ته باغ و گفت:

-خو رفت کا، دِ بدو دیگه.

و فؤاد به تندی از آن‌ها دور شد، حسن‌سرخی و فاضل به هم نگاه کردند و خندیدند و ریحانه فرصت کرد که سرپا بایسته و به دویدن او نگاه کنه، همین‌طور که موهای سیاهش را پشت گوش می‌برد رو به آن دو گفت:

-اونی که داره میاد کیه؟ آشناست؟

حسن‌سرخی کلاه حصیری را برای جلوگیری از آفتاب روی سرش گذاشت و گفت:

-اون مرضیه است، ندیدینش؟

ریحانه باشوق یک قدم به جلو برداشت و کنار فؤاد یک دختر چادر به سر را دید، با یک فاصله که آن‌ها را غریب و ازهم غریب‌تر می‌کرد.

ریحانه رو به فاضل گفت:

-برادرتون با مرضیه نسبتی داره؟

فاضل با خنده گفت:

-نه خانم، دلش خیلی می‌خواد نسبت پیدا کنه.

ریحانه هنوز به نیمرخ سیاه‌چُرده صورت او و دهان نیمه‌بازش چشم داشت که فاضل ادامه داد:

-خاطرخواهشه، از وقت کار کردن تو این خونه خاطر خواهشه، شو و روزش اونه، حتی کلاس‌های شبانه هم فؤاد می‌بره می‌رسوندش، خدا دادمون رسه، اگه خانوم بفهمه راضیه و دخترشو میندازه بیرون، یه‌گوش مالی هم فؤاد رو میده که چرا چیزی نگفته.

ریحانه گیج و گنگ گفت:

-چی رو بفهمه؟

فاضل دستی میان موهای کم‌پشتش کشید و گفت:

-این‌که مرضیه مدرسه شبانه میره، این‌که درس می‌خونه، خیالتون چرا صبح‌ها به ساختمان سر می‌زنه و عصر و شب‌ها نیست؟ خو مدرسه میره دیگه.

ریحانه دوباره از آن فاصله دور مرضیه و فؤاد را دید، هردو تند قدم بر می‌داشتند، کنار هم زیبا بودند حتی ریحانه تصور کرد خیلی

هم به هم می‌آیند. وقتی نزدیکتر شدن ریحانه توانست صورت مرضیه را ببیند، یک دختر معمولی با چشم‌های قهوه‌ای مهربان، چشم‌هایی که انگار با یکبار خیره شدن با آدم حرف می‌زد، وقتی به ریحانه رسید به سرعت سلام داد و بعد رفت تو ساختمان؛ فؤاد همان‌جا کنار ریحانه و فاضل ایستاد و وقتی صدای ریزخنده‌های حسن‌سرخی و برادرش را مشاهده کرد سرپایین انداخت و خجالت کشید، فاضل پهلوی او رافشرد و گفت:

-لازم نیست خجالت بکشی، خانم همه‌چیز رو فهمید، خو کا خیلی ناشی‌بازی درآوردی.

فؤاد سر بلند کرد و با همان لهجه غلیظش رو به فاضل گفت:

-فهمید؟

ریحانه یک قدم به جلو برداشت و صمیمانه گفت:

-من چیزی به خانم نمیگم.

فؤاد تند و خجالت‌زده گفت:

-به‌خدا جسارت نکردم خانم، منظوری نداشتم.

ریحانه مستقیم زل زد تو صورت قرمز شده از خجالت او و گفت:

-آنقدر ترسو و خجالتی نباش، وقت عاشقی آدم باید جسور و شجاع باشه، خیلی شجاع.

فؤاد به علامت تأیید سری تکان داد و ریحانه به نهالی که کاشته بود خیره شد، در دلش آرزویش را تکرار می‌کرد، آرزوی بزرگش را.

***

از ساعت‌ها قبلِ وقت شام عوض این‌که تو اتاقش بنشیند و منتظر بردیا بماند به سالن پایین آمده بود و به کارهای لاله و جلال چشم دوخته بود، آماده چیدن میز بودند اما با نگاهشان باهم حرف می‌زدند، بیشتر نگران بودن تا خوشحال، از آن روز به بعد دیگربه هم نزدیک نشده بودند و هر دو در آتش این دوری سخت می‌سوختند؛ بیشتر جلال به هم ریخته بود و این را می‌شد از برخوردهای تندش با برادرش به خوبی فهمید، لاله را که اگر صدایش می‌زدی بغضِ همیشه در گلو را می‌ترکاند و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت اما جلال مغرورانه برخورد می‌کرد و نمی‌خواست چیزی را وا بدهد، غرور او رادوست داشت و برای یک عشق پایدارآن را اصل می‌دانست.

به چیدمان میزشان دقت کرد، با حوصله و زیبا مشغول بودند:

-ابتدا رومیزی را انداختند و از دوطرف باهم کشیدنش، جلال با حوصله بسیار به قد سی سانتیمتر رومیزی را از لبه‌های میز به پایین آویزان کرد و بعد رفت سراغ شمعدان‌ها، دو شمعدانی بزرگ شش قالبه را سروته میز گذاشت و با فندک تو جیبش هر دوازده شمع سفید را روشن کرد، در همین حین هم لاله گلدان بزرگ گل را وسط میز گذاشت، یک گلدان شیشه‌ای پر از گل‌های سرخ توی باغ، خوشبو و معطر. دستمال‌ها را به طرز خاصی تا زدن و آن‌ها را در وسط جای نشستن هرفرد قراردادند، لاله بشقاب‌های غذاخوری را چید و جلال به دنبالش بشقاب‌های سوپ‌خوری را؛ قاشق و قاشق سوپ‌خوری در سمت راست بشقابها قرار گرفت و چنگال بزرگ درسمت چپ دستمال قرار داده شد و چنگال کوچک سالاد در سمت راست کنار قاشق‌ها، لیوان آب در فاصله پنج

سانتی‌متری بالای چاقو قرار داده شد و در سمت همان لیوان جلال گیلاس‌های مخصوص نوشیدنی دسر را گذاشت، لاله چاقوهای نقره‌ای را در سمت راست دستمال گذاشت و بعد که متوجه شد آن‌ها را سروته گذاشته به آرامی برشان گرداند، طوری‌که قسمت برش دهنده آن به سمت بشقاب باشد، تمام کارها را بدون حتی یک توجه خاص به ریحانه و طبق عادت هرروزه انجام می‌دادند، ریحانه با خودش فکر می‌کرد که آیا کثیف کردن این‌همه ظرف واقعاً لازم است وقتی‌که غذا تمام می‌شود و خیلی از بشقابها هنوز تمیز و دست نخورده است؟! توجهی به این امر نکرد و دوباره به لاله چشم دوخت، میز را نگاه می‌کرد تا کم و کسری‌ها را پیدا کند، تو همین حین لیلا و جمال هم از راهروی تاریک به درون سالن آمدند و همگی باهم مشورتی کوتاه کردند و به دقیقه نکشید که دوباره در راهروی تاریک گم شدند؛ ریحانه هنوز روی آن صندلی پشت بلند نشسته بود و میز شاهانه را تماشا می‌کرد، فقط ده دقیقه تا زمان سرو شام مانده بود، ده دقیقه دیگر زنگ به صدا در می‌آمد و همه باید جلوی میز صف می‌کشیدند، سیر و گرسنه مجبور بودند به غذاها نوک بزنند و حتی صدایشان هم در نیاید، به راستی در خیالاتش هم نمی‌گنجید که یک روزی عروس همچین خانواده‌ای شود؛ دلش گرفت و غمگین شد از این‌همه رفاه و آسایش که می‌توانست آرزوی محالِ هر دختری باشد، از این‌که دیگر نمی‌توانست با عشق سر سفره‌ای بنشیند که روی زمین پهن شده و درآن جای این‌همه تشریفات فقط یک لقمه نان هست و سبزیِ.

سر میز از همه زودتر آماده شده بود، قبل از شنیدن زنگ، قبل از سروصدا و آبروریزی روی پله‌ها با آن صندل‌های مخصوص، قبل از نگاه‌های خیره فخرالناز که می‌توانست آتش به جانش بیندازد.

وقتی دست زیرچانه گذاشته و به شمع‌های روشن نگاه می‌کرد رعنا و گلرخ از پله‌ها به پایین آمدند، به پایشان بلند شد و لبخند زد، رعنا با لبخندی صمیمی جواب او را داد و بعد با یک صندلی فاصله از ریحانه نشست، گلرخ شیطنت‌آمیز جای رعنا حرف زد:

-خانم شما امروز چقدر ساکت شدین؟!

ریحانه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-شاید دلیل داشته باشه.

این‌بار رعنا پرسید:

-و اون دلیل؟

ریحانه لب‌های قلوه‌ای خوشرنگ بدون رژش را غنچه کرد و گفت:

-بردیا از صبح که رفته هنوز نیومده، انگار یادش رفته همسری هم داره، فکر نمی‌کردم آنقدر زود دلتنگش بشم، انگار وجودش واسه این خونه حتمی شده.

رعنا به جایی که او، خانه تشبیهش کرده بود چشم دوخت، تو قلبش.

به آرامی موهای کمند و آویزانش را پشت گوش انداخت، گردن کج کرد و یواشکی گفت:

-چه قشنگ.

ریحانه نفسی بیرون داد و دست زیرچانه فشرد، کمی مکث کرد و بعد بی‌مقدمه پرسید:

-راستی استادت خیلی مرد خوبیه‌ها، من تا به حال ندیده بودمش.

رعنا هول و دستپاچه گفت:

-کامران رو...

-اسمشون کامران؟!

گلرخ با لبخند اول یک نگاه به صورت گل‌انداخته رعنا کرد و بعد به سمت ریحانه چرخید، مثل او دست زیرچانه گذاشت و گفت:

-بله اسمشون کامرانِ، خیلی استاد محترم و خوبی‌ان، خیلی هم خوشتیپ و خوش‌قیافه.

بعد هم صورتش را چرخاند سمت رعنا و با یک شیطنت کودکانه ادامه داد:

-مگه نه؟

رعنا با اخم شیرینی آرنجش را به او فشرد و وادار به سکوتش کرد؛ در همین فاصله هم زینت و زرین در حالی‌که به هم تنه می‌زدند و سعی داشتن دیگری را کنار بزنند به سمت میز آمدند؛ زینت با عشوه سلام داد و بعد روبروی رعنا نشست و به محض نشستن شروع کرد به غر زدن:

-من هیچ‌وقت از خانوم آزمندیان خوشم نمی‌اومد، توی فال‌های قهوه‌ای که اون می‌گیره همش یه مشت اراجیف دروغ چرخ می‌خوره، چطور ممکنه یه ماهی دشمن باشه! در حالی‌که سری قبل خانم سرمدی گفته بود ماهی شانسِ، من هیچ‌وقت به فال‌های اون اعتقاد ندارم.

زرین با طعنه گفت:

-اتفاقاً بهترین و دقیق‌ترین فال‌ها رو اون می‌گیره، چرا که همیشه حقیقت رو میگه، مسلمه که تو نباید ازش راضی باشی، چراکه به خواستهت جلو نمیره. ماهی دشمنِ چون آدمی که به اسم همسر دور و بر تو چرخ می‌زنه همین خصوصیت رو داره؛ تو فکر می‌کنی تورج نادریان با اون ازدواج ناموفق احمقانه‌ش می‌تونه برای تو همسر مناسبی باشه؟!

زینت دماغش را چین داد و پرعشوه گفت:

-چرا نمی‌تونه، هرکسی تو زندگیش اشتباه می‌کنه، قرار نیست تا آخرعمر تاوان بیخودی بده، تو به همه مخصوصاً مردها بدبینی، بدبینی چون شوهرخودت ناتو از آب دراومد و ولت کرد، خیال می‌کنی همه عین اونن، اما نه... تورج نادریان... .

سلطان خاتون و فخرالناز که وارد سالن شدند حرف‌های آن دو نیمه‌کاره ماند و همه به احترامشان صندلی‌ها را کنار زدند و سرپا ایستادند؛ قبل از نشستن دوباره روی صندلی‌ها و شروع غذا درِ بزرگ سالن باز شد و بردیا وارد شد، ریحانه با خوشحالی یک قدم به جلو برداشت و با صدای بلندی گفت:

-بردیا!

بردیا جلو آمد و سلام داد بعد هم بابت دیرآمدن عذرخواهی کرد، هنوز برای شستن دست‌ها و تعویض لباس به طبقه بالا نرفته بود که فخرالناز در حال نشستن گفت:

-یادت باشه جلوی بزرگان، چه آشنایان و چه غریبه‌ها تو فقط باید به همسرت شما بگی، برای بار آخر باشه که اسم بردیا رو این‌طور می‌شنوم.

ریحانه چیزی نگفت و فخرالناز در ادامه افزود:

-در ضمن امروز اصلاً کار درستی نکردی که اسم کوچیک ندیمه‌ها و رعنا رو صدازدی، باید یادت بمونه جلوی مهمان‌های من اعم از خانم و آقا که هرزمان به این‌جا میان تو باید کلمه خانم رو پیش از اسم کوچیک قرار بدی، فهمیدی؟

ریحانه سریع گفت:

-بله خانم.

فخرالناز که در حال پهن کردن دستمال سفره روی پاهایش بود و در عین حال از این لفظ خانم گفتن ریحانه به وجد آمده بود با لحن ملایمی گفت:

-بردیا تو می‌تونی بری لباساتو عوض کنی و تو هم می‌تونی بنشینی.

خدمتکارها برای سرو غذا آمدند، طبق معمول اول سوپ؛ با دیدن لاله و جلال چیزی در درونش به غلیان افتاد، بازهم تکرارِ تصاویر آن شب گرم تابستانی، بازهم صدای نفس‌های لاله و بی‌تابی‌های جلال... پلک‌های لرزانش برای لحظاتی کوتاه روی هم افتاد که سلطان خاتون سربلند کرد و متعجب رو به او گفت:

-چرا نمی‌شینی ریحانه؟ احترامات دیگه کافیه.

ریحانه بی‌توجه به حرف سلطان خاتون رو به فخرالناز گفت:

-من می‌خوام یه چیزی بگم.

بردیا تو اولین پله ایستاد و زینت و زرین افتادن به پچ‌پچ، گلرخ یواشی از پشت گلدان بزرگ وسط میز فخرالناز و عکس‌العملش را

زیرنظر گرفت و ملاقه سوپ تو دست لاله معلق موند، فخرالناز که هنوز قاشقش را از روی میز برنداشته بود چهره عبوسش را گره داد به چهره معصومانه ریحانه و بعد گفت:

-بعد از شام.

ریحانه مصمم گفت:

-این قضیه مهمه.

فخرالناز با تحکم گفت:

-گفتم بعد از شام.

ریحانه هم محکم جواب داد:

-من باید این قضیه رو همین الان بگم.

فخرالناز به چشم‌های او دقیق شد، مصّر بود و نمی‌شد بیش از این مانعش شد، کوتاه آمد و گفت:

-هرچند سر میز شام اصلاً وقت مذاکره و گفتگو نیست اما از اون جایی‌که تو همیشه حرف‌های بیهوده‌ت رو تو مذاکره به زبون میاری و حرف‌های مهمت رو تو وقت‌های ناوقت، اشکالی نداره بگو، بگو ما همه باهم سراپا گوشیم.

ریحانه نمی‌دانست قرار است کار درستی بکند یا نه اما دلش حقیقتاً به این‌کار رضایت داشت، سر بلند کرد و در چشم‌های لاله زل زد، گریه تو چشم‌های زیبایش موج می‌زد و گونه‌هایش گل‌انداخته بود، انگار بهش الهام شده بود همه جریانات متعلق به آن‌هاست؛ ریحانه پلک به هم زد و نفس عمیقی کشید، بعد هم گفت:

-لاله و جلال به هم علاقمندند، شما اینو می‌دونستین؟

رعنا بی‌دلیل هول شد و دستش به لیوان خالیِ کنار بشقابش برخورد کرد، صدای ناهنجار افتادنِ لیوان توی بشقاب چینی حواس لاله را هم پرت کرد و باعث شد ملاقه سوپ را برگرداند روی پیراهن زرین، جلال ترولی پذیرایی را به حرکت درآورد و راهیِ راهروی تاریک شد اما صدای فخرالناز او را در نیمه راه درجا میخکوب کرد:

-سرجات وایسا جلال‌الدین.

لاله با عذرخواهی از زرین سعی داشت پیراهن او را با دستمال پاک کند که زرین با حرص او را کنار زد و از پله‌ها به سمت اتاقش رفت، بردیا راه رفته‌ش را برگشت و درست پشت سر ریحانه ایستاد؛ فخرالناز نفسی تازه کرد و رو به خدمتکارها گفت:

-معطل چی هستین؟ شامُ سرو کنید.

بعد هم دستش را به سمت ریحانه دراز کرد و گفت:

-دیگه تکرار نمی‌کنم، یا همین الان رو صندلی‌ات می‌نشینی و شامت رو می‌خوری یا این‌که با احترام میزُ ترک می‌کنی، بارها گفتم که سرمیز اصلاً جای مناسبی برای مذاکره نیست، بردیا توهم کنار همسرت بنشین، نمی‌خوام بیشتر از این وقت شاممون صرف یه مشت اراجیف خیالپردازانه باشه.

ریحانه با جرأت گفت:

-حرف من تیتر یه قصه پرتیراژ نبود که وقت، صرفِ خیال‌پردازی‌ش شده باشه، این یه حقیقته که تا دیر نشده باید یه فکری به حالش کرد.

فخرالناز نفس تندی کشید و گفت:

-بردیا... اون‌طور که خودت می‌دونی همسرت رو متقاعد کن، یا صندلیش رو بکش عقب و یادش بده که بی‌سروصدا بنشینه روش و شامش رو بخوره یا این‌که... .

ریحانه صندلی بیرون کشیده‌ش را کامل سرجایش جلو کشید و گفت:

-اصلاً احتیاج نیست بردیا رو قاطی کنید، من می‌دونم چه‌جور متقاعد بشم.

بردیا آمد مانع ریحانه شود که نگاه فخرالناز نگذاشت و ریحانه با یک عذرخواهی از سلطان خاتون میز شام را ترک کرد.

***

نیم‌نگاهش به ساعت هم بود اما با دقت می‌خواند:

« در این جهان مردی وجود نداشت که اگر در گذشته تصمیم می‌گرفت او را به قبضه اختیار خود درآورد با شکست روبرو شود، فردا در تارا به این موضوع فکر خواهم کرد، آنموقع می‌توانم که این غم را تحمل کنم، فردا... فردا راهی پیدا خواهم کرد که بتوانم او را بار دیگر به طرف خود برگردانم، از همه این‌ها گذشته فردا خود روز دیگری است» (پایان کتاب بربادرفته).

صدای نعره‌های بی‌امان فخرالناز سکوت را از اتاق کتابخانه، ساختمان شماره یک و همین‌طور کل سالن پایین گرفت، کتاب از دست ریحانه به روی زمین سر خورد و سلطان خاتون صندلی راکش را از حرکت باز ایستادند، صدای فریاد فخرالناز دقیق به گوش می‌رسید، جمله‌ها واضح بود:

-وقتی مادرت می‌مُرد التماس می‌کرد که شما رو نگه دارم، تو و اون برادرت رو که اصلاً شبیه هم نیستید، هاجر و ابراهیم شما دوتا رو مثل بچه‌های نداشته‌شون بزرگ کردن، تو این خونه مفت خوردید و خوابیدید و حقوق همیشگی‌تون رو گرفتید و از قِبَل این خاندان بزرگ تا تونستید احترام کسب کردید، حالا خیره‌سر و چشم سفید جلوی من قد می‌کشی و از خواسته نامربوط دم می‌زنی؟! خیال می‌کنی من اجازه میدم تو و اون دختره هرجایی که هر دقیقه تو این خونه دل از یکی می‌بره باهم برید زیر یه سقف! نه... نه جلال‌الدین، کورخوندی، من به هیچ‌وجه اجازه این‌کار رو نمیدم، نه تنها به تو بلکه به هیچ‌کدوم دیگه از خدمه‌های این خونه؛ اصلاً دلم نمی‌خواد تعادل این‌جا به هم بریزه و نون‌خور اضافی دور و بر ملک منو بگیره، بعد از ازدواج یه بچه تو این خونه پا میذاره و من دلم نمی‌خواد این آرامش همیشگی از این خونه رخت ببنده، از همه اینا گذشته لاله یه دختر تاجیکِ و قراره فقط دو سال دیگه این‌جا باشه، به محض اومدن اون عموی بی خیالشون که حکم قیمشون رو داره من، اون و خواهرش رو راهی کشورشون می‌کنم، این خیالات خامُ از سرت به‌در کن، تو هیچ‌وقت نمی‌تونی به زندگی با لاله فکر کنی، برو بیرون... برو بیرون و این پنبه رو از گوشت دربیار، بشنو و بپذیر که من فقط صلاحت رو خواستم نه چیز دیگه.

ریحانه لب گزید و سر پایین انداخت، صدای باز و بسته شدن در اتاق فخرالناز آمد و بعد صدای قدم‌های آهسته‌ای که راهرو را به سمت راه‌پله‌ها پشت سر می‌گذاشت؛ ریحانه شرمنده بود و خودش را مقصر می‌دانست اما سلطان خاتون اجازه نداد که او زیاد غمگین شود، مهربانانه دست به روی دست او گذاشت و گفت:

-چیزی شده عزیزم؟

ریحانه بی‌مقدمه بغض کرد و آنی گفت:

-من نمی‌خواستم این قضیه رو بزرگ کنم فقط... فقط نگران این عاقبت بودم، همین.

سلطان خاتون دست‌های ظریف او را نوازش کرد و گفت:

-به نظر من درست‌ترین کار مال تو بود، اصلاً نگران چیزی نباش، منم از مدتها پیش متوجه این علاقه شده بودم اما فکر کردم بهتره یه مدتی سکوت کنم تا شاید... .

-نمیشه سکوت کرد، دیگه نمیشه، آه... خدایا... نمی‌دونم کار درستی می‌کنم اینو میگم یا نه اما... اما مادربزرگ... .

سلطان خاتون که متوجه رنگ‌پریدگی و ترس ریحانه شده بود خیلی زود او را به سمت خودش کشید، شانه‌هایش را نوازش کرد و گفت:

-چی‌می‌خوای بگی؟

ریحانه سر را روی سینه سلطان خاتون فشرد و گفت:

-اونا فراتر از تصورات ما پیش رفتن، اوایل خیال می‌کردم دلبستگی و علاقه‌اشون فقط از روی نگاهه اما تماس اون دوتا... .

نتوانست ادامه دهد، لب گزید و گفت:

-حالا چی میشه؟

سلطان خاتون صندلی راکش را به حرکت انداخت، نگاهی به شانه‌های نحیف و در حال لرز ریحانه انداخت و بعد گفت:

-چیزی نمیشه، چیزی نمیشه.

***

فردای آن روز یه‌چیزی شد، یه چیز بدتر که می‌توانست نمک بزرگی روی این زخم تازه باشد.

ریحانه که غمگین و ناراحت در اتاقش مشغول ساز زدن بود تصمیم گرفت که اتفاقی به اتاق رعنا برود و ازش بخواهد که همراه با ساز او پیانو بزند و هردو باهم یک موسیقی بکر ترکیبی بسازند و رعنا که بعد از مدت‌ها با یک دل خوش پشت پیانو نشسته بود و بی‌خبر از همه‌جا می‌نواخت اصلاً متوجه مادرش نشد، مادری که با حرص از این اتفاق خوشایند و تازه پشت آن‌ها ایستاده و تنها شانه بالا می‌انداخت، آهنگ که تمام شد هردو کف دست‌ها را به هم زدند و هورا کشیدند، فخرالناز هم شروع کرد به دست زدن:

-خوبه... خوبه... .

ریحانه و رعنا باهم به عقب چرخیدند و به پشت سر نگاه کردند، هیچ‌کدام متوجه ورود فخرالناز نشده بودند، رنگ از روی هردو پرید و نگاه رعنا زودتر به زمین کشیده شد، فخرالناز روبروی آن دو ایستاد و گفت:

-خیلی خوبه خانم رعنا! خوب شبیهش شدی، خوب حرف مادرت رو یه گوشه انداختی و با اومدن یه غریبه فیلت یاد هندستون کرد، مگه قرار نبود صدای این پیانو دیگه بلند نشه؟ مگه قرار نبود سرت فقط تو کتاب زبان فرانسه‌ات باشه و جز درس حواست جایی

نره؟ مگه قرار نبود شأن خانوادگی حفظ بشه و هیچ غریبه‌ای نتونه خدشه‌دارش کنه؟

صدایش را بلندتر هوار سر رعنا کرد و ادامه داد:

-مگه قرارمون این نبود خانم ملک‌دارایی تهرانی؟

ریحانه که هنوز سازش را در بغل داشت بلند شد روبروی فخرالناز و گفت:

-رعنا خیلی خوب پیانو می‌زنه، استعداد اون تو این کار از جمله ساختن به زبان فرانسه خیلی بیشتره.

فخرالناز جیغ تیزی کشید و گفت:

-تو حرف نزن غریبه از راه‌رسیده! تو حرف نزن باعث و بانی تمام این به‌هم ریختگی‌ها، از دست تو خیلی بیشتر عصبانی‌ام، اصلاً تمام اینا رو بهانه می‌کنم که به تو برسم، تویی که هروقت و هر روز و هر ثانیه‌ای که می‌گذره بیشتر از وجودت تو این خونه متنفر میشم، تویی که هرکار می‌کنم می‌بینم نمی‌تونم بپذیرمت؛ به چه حقی اون نهال مسخره و اضافه‌ای رو که حسن بهت داد تو باغچه خانوادگی کاشتی؟ خیال کردی یکی از مایی؟

بردیا در اتاق را با شتاب باز کرد و وارد شد اما هیچ نگاهی به طرفش برنگشت، فخرالناز به ریحانه نزدیکتر شد و ادامه داد:

-به چه حقی صدای این سازُ تو خونه من درآوردی؟

ویولن را از چنگ ریحانه بیرون کشید و بدون هیچ ملاحظه‌ای پرتش کرد سمت یکی از کنسول‌ها؛ ریحانه حتی به سازش نگاه هم نکرد، عوضش فخرالناز با اشاره دست حیاط را نشان داد و گفت:

-نهال تو رو از باغچه خانوادگی کندم تا یادت بمونه تو هیچ‌وقت سنجاق این خانواده نمیشی، سازتُ پرت کردم اون گوشه تا یادت باشه تا وقتی که من هستم، تا وقتی تو این خونه نفس می‌کشم هیچ صدای سازی رو نمی‌خوام بشنوم، هیچ صدای روح‌نواز و دل‌انگیزی رو نمی‌طلبم و هیچ آرامشی رو نمی‌خوام.

دستش رو دوسه بار آروم به گوش و گونه ریحانه زد و در ادامه گفت :

-اینا رو تو گوشت فروکن، برای من هیچ‌وقت دفعه بعد در کار نیست، اینو خوب تو گوشت فروکن.

رعنا که مثل بید می‌لرزید آرام چرخید و به بردیا نگاه کرد و بردیا فقط سرپایین انداخت؛ فخرالناز آماده خارج شدن از اتاق رو به رعنا گفت:

-تو اتاقم منتظرتم.

بردیا را کنار زد و در را گشود، ریحانه خونسرد و بی‌ترس سر بالا کرد و گفت:

-من به این خونه سنجاق نشدم و به قول شما نمیشم، هیچ‌وقت، این قبول؛ اما منم همین‌جا و همین حالا یه قولی میدم، قول میدم که نذارم و اجازه ندم که حتی یه دونه از این آدم‌هایی که دور و برتون می‌چرخن به این خونه سنجاق بمونن، من تک‌تکشون رو جدا می‌کنم، تو این خونه برای شما جای هم‌صحبت و همدم و همراه در و دیوار و صندلی و باغ و این‌همه تشریفات باقی می‌ذارم، چیزی که معلومه بیش از شخصیت یه انسان برای شما ارزش داره.

فصل دهم (دیدار)

دلم برای دیدار تنگ بود؛ این دیدار گرم که مرا با شما و شما را با من آشناتر کرد، از امروز تا روزی که نباشم تنها این یک دیدار ضامن معتبر ماست و چه خوشحالم و خوشنود از این ضامن بزرگ که روزگار زیبای ماه و سالم را بر وفق مراد خویش قرار می‌دهد.

***

شهناز با دندان نخ اضافه ته‌سوزن را کند و بعد گفت:

-خوبه قبل از ازدواج بهت یاد داده بودم بدون شوهرت هیچ‌وقت جایی نری، حتی خونه مادرت، حالا چی شده که این طرفا اومدی، اونم بعدِ دوماه!

یهو لحن صدایش تغییر کرد و دلسوزانه گفت:

-ریحانه نگفتی می‌میرم؟ انقدر تو این چندوقت دلم گرفته بود، بابات جلوم رو گرفت واگرنه صدباره چادر سر کرده بودم و می‌خواستم بیام در خونه‌ات؛ خیلی منتظرت بودم، خیلی.

اشک که در چشمانش نشست، حسین‌اقا گفت:

-خیلی‌خب حالا که می‌بینی خودش اومده، خودش دلتنگ شده.

ریحانه از روی صندلیش پایین پرید جلوی پای مادرش کودکانه زانو زد و گفت:

-بله، حالا که می‌بینی اومدم و خیلی هم سُرومُر و گنده‌ام، بخند دیگه مامانی.

حبیبه با سینی نوشیدنی وارد حال شد و گفت:

-راست می‌گِد دیگه زن دادا، حالا که وقت گریه نیستا، آ بعدِ دوماه خانومی اومدد خونه امیدش‌ها، اخماتو واکون دیگه.

سینی را اول به حسین‌آقا تعارف کرد و بعد به ریحانه؛ حسین‌آقا با لذت و به‌به و چه‌چه لیوانش را نگاه کرد و گفت:

-آهان این خوبه، حبیبه اسم این چی بود؟ آلوئه... آکو... فریری...؟

حبیبه لیوان خودش را میان دودست گرفت و گفت:

-آکوآ آفرسکا.

ریحانه داخل لیوان را نگاه کرد و با لهجه گفت:

-حالا چی‌چی دارِد این آکوآ؟ این که همش یخِس، اختراع جدیدِس؟

حبیبه لیوانش را کمی تکان داد و گفت:

-اینا یکی از استادها یاد دادِس، یه نوشیدنی خنک تابستونیِ، می‌گفتا اون چندسالی که اسپانیا زندگی می‌کردِد همیشه تو هوا گرم اینو می‌خوردِس هندوانه و آب و عسلا آ آبلیمو تازه‌س، یخم توش پر می‌کونن که حسابی خنک بِشِد.

ریحانه با شیطنت گفت:

-شبیه یخ‌در بهشت آب شده است.

حبیبه گفت:

-خوشمزه‌س بوخور، جیگرت حال میاد.

حسین‌آقا که معلوم بود نسبت به این نوشیدنی تازه حس خیلی خوبی دارد زودی لیوانش را سرکشید و ریحانه هم به دنبالش، و به راستی‌هم که نوشیدنی جدید و خنکی بود و به امتحان کردن می‌ارزید، بی‌مقدمه وسط سکوتشان گفت:

-دیگه داشت حالم از قهوه‌های تلخ عصرونه به هم می‌خورد، نمی‌دونی چقدر به یه نوشیدنی خنک نیاز داشتم، مرسی عمه حبیبه.

حسین‌آقا روزنامه همیشگی‌اش را باز کرد و گفت:

-زندگی‌ات چطوره؟

ریحانه در لحظه بایکوت شد و ندانست که چه بگوید، چند دقیقه کوتاهی مکث کرد و بعد وقتی نگاه خیره پدرش را دید با خنده معمولی و سردی گفت:

-خوب... بد... معمولی... .

حبیبه و شهناز با تردید خاصی همدیگر را نگاه کردند، توقع زیادی نبود که بعد از دوماه ازش پاسخ عالی رو می‌طلبیدند؛ حسین‌آقا دست برنداشت و دوباره پرسید:

-خوب از بد سرتره یا بد از خوب؟ کدومش؟

ریحانه بچگانه زبون درآورد و گفت:

بازم فلسفه‌بازی و زیرزبون کشی؟

پدرش گفت:

-آره.

آره حسین‌آقا یک آره معمولی نبود، از آن‌هایی بود که پشتش کلی حرف می‌خواست، ریحانه لب و دهان جمع کرد و گفت:

-معمولی از خوب و بد سرتره، بابایی گاهی وقتا فقط قهوه تلخ نیست، بعضی حرفها و کارها هم تلخه.

پدرش چشم ریز کرد تو سطور تیترهای روزنامه و گفت:

-و ریحانه رادان بلده مقابل این تلخی‌ها شیرین باشه و زندگیش رو مدیریت کنه نه؟

نگاه شهناز خانم نگران و غمگین با نگاه همسرش گره خورد و ریحانه به صورت شکسته هردوی آن‌ها زل زد، عمیق و صمیمی:

به راستی که چه خوش‌خیال و بی‌خبر بود پدرش، اگر ریحانه لب به تمام شکایت‌ها باز می‌کرد آیا بازهم پدرش مدیریت کردن این زندگیِ رو گسل زلزله را ازش می‌طلبید؟!

حرف‌های زننده و برخوردهای ناشایست فخرالناز از دیشب مثل یک نوار در تمام ذهنش تکرار شده بود، امروز وقتی از آن قصر بیرون می‌زدهمه خیال می‌کردند به قهر می‌رود حتی خود فخرالناز بود که فریاد می‌زد:

(اگه کسی به قهر بره، من اجازه نمیدم با آشتی زورکی برگرده)

ناگهانی شانه بالا انداخت و همه فکر و خیالات بیهوده را پشت‌سر گذاشت، سری تکان داد و گفت:

-مامان امشب من می‌خوام آشپزی کنم، می‌خوام برای بردیا خودم شام بپزم.

پدرش روزنامه را پایین داد و گفت:

-فقط واسه آقا بردیا؟

ریحانه خنده صداداری کرد و گفت:

-نه بابایی حسود، واسه شما هم می‌پزم، واسه مادرخانوم آقابردیا هم می‌پزم، واسه واسط ازدواج آقا بردیا هم می‌پزم، من امشب واسه همه کتلت می‌پزم.

شهناز خانم تازه به خودش آمد وبا حال زاری گفت:

-کتلت چیه، آبروریزی نکن ریحانه، تو که خودت می‌دونی بردیا تو چه خانواده‌ای بزرگ شده، گوشت و مرغ تو یخچال هست، بابات میره ماهی تازه هم می‌گیره، حبیبه هم دوسه نوع سالاد و ژله میذاره، اصلاً بذار خودم بلند میشم.

و متعاقب با این حرف خیلی زود نیم‌خیز شد و پارچه‌های دور و برش را گوله کرد یک گوشه اتاق، ریحانه اخم کرد و دست جلو برد و بعد گفت:

-مامان نه، نمی‌خوام غذای اعیونی بپزم، می‌دونی چندوقته ما کتلت نخوردیم! یه غذاهایی سر میز سرو میشه که نه مزه‌شون به کتلت شبیهه و نه شکلشون، خوبه‌ها اما...بذار کتلت درست کنم، قول میدم ولو نشه، آبروداری می‌کنم.

شهناز خانم ناراضی روشُ برگردوند سمت حسین‌آقا و گفت:

-زشت نیست؟ بردیا اولین باره داره میاد خونه‌امون!

حسین‌آقا مستاصل چیزی نگفت و فقط شانه بالا انداخت و حبیبه دست ریحانه را کشید به سمت آشپزخانه و از همان‌جا داد زد:

-قول میدم کمکش کنم تا کتلت‌ها رو وسط ماهی‌تابه ولو نکنه.

ریحانه که قهقهه زد شهناز هم لبخند زد و گفت:

-از دست این دختر، انگار هیچ‌وقت نمی‌خواد عوض بشه.

حسین‌آقا زیرچشمی او را نگاه کرد و گفت:

-دوست داشتی عوض بشه و شکل و شمایل اون خاندان اصل و نسب‌دار رو بگیره؟

شهناز حرفی نزد و حسین‌آقا دوباره به روزنامه خواندنش مشغول شد، به راستی خوشحال بود، خوشحال از این‌که ریحانه حتی یک کوچولو هم به آن خاندان نرفته؛ بی‌خبر بود واگرنه خوشحال‌تر هم می‌شد اگر که می‌دید ریحانه با دل و جرأت مقابل این خاندان قدعلم کرده.

حبیبه سیب‌زمینی خلال می‌کرد و ریحانه با وسواس و مهارت مایه کتلت را کف دستش بیضی می‌کرد که او گفت:

-ریحان از زندگیت راضی‌ای؟

-شدی شبیه آقا داداشت‌ها، بله... راضی‌ام... اوه... خیلی خوبه.

-واقعی پرسیدم.

ریحانه کتلت آماده را کف ماهی‌تابه داغ پهن کرد و گفت:

-خوشگله... من واقعی جواب دادم، زندگی من بردیاست که ازش راضی‌ام.

حبیبه سرش را چرخاند سمت او، نیمرخ صورتش را نگاه کرد و گفت:

-هنوزم قایم می‌کنی، مثل اون وقتا، تقصیر خودت نیستا عادت کردی، به دم نزدن عادت کردی.

ریحانه کتلت بعدی را کف دستش آماده کرد و گفت:

-زندگی اولِ اولش رضایت محض رو می‌طلبه و بس اما یه مدت که می‌گذره چه با رضایت چه بی‌رضایت ناخودآگاه عادت میشه؛ من به بردیا، اون خونه، آدم‌ها، برخوردها و همه‌چی عادت کردم.

-اما تو تازه اول راه زندگیت هستی، هنو معلوم نیستا که راضی هستی آ نه، چیتو انقده زود عادت کردی؟!

-رضایت من همون روزهای اول نامزدی بود، بردیا بعد سفره عقد برای من عادت شد، خیلی زود عادت شد.

حبیبه کارد را تو سینی گذاشت و گفت:

-نُچ... تو نمیخی حرف بزنی، معلومس که نمیخی.

بلندشد سرپا و سبد سیب‌زمینی‌های خلال شده را زیرآب گرفت، بعد هم ادامه داد:

-تو درست بشو نیستی.

ریحانه چشم چهارتا کرد و با لهجه غلیظ اصفهانی دست به کمر دوید طرف اونو وگفت:

-چیتو... چیتو... چیتو شد؟

حبیبه او را هل داد سمت ماهی‌تابه و گفت:

-برو سراغ غذات، من به زن دادا قول دادم آبروریزی نکونی.

ریحانه درحال برگرداندن کتلت‌های سرخ شده گفت:

-راستی از آرش چه‌خبر؟ زنگ زد آقای بی‌معرفت!

حبیبه که انگار داغ سنگین دلش داغ‌تر شده بود از پنجره کوچک و دریچه‌ای حیاط تاریک را نگاه کرد و گفت:

-آره، زنگ زِد.

ریحانه جیغ کشید:

-خب... .

-خبر نامزدیشا داد، با یه همکلاسی جدید اقامت گرفته، با یکی تو شرایط خودش، خیلی خوشحال بود ریحان.

ریحانه غم گرفته به سمت او برگشت و لب زد:

-خاک تو سِرش.

حبیبه زهرخند زد و ریحانه از پشت سر اندام تپل و گوشتی او را برانداز کرد و گفت:

-حالا چی میشه؟

حبیبه به خودش آمد، شیرآب را بست و چشم‌های ریزش را که توسط گریه بی‌مقدمه خیس شده بود گشاد کرد و گفت:

-هیچی، یه سال دیگه زندگیشا شروع می‌کنِد آ بعدم کارشناسی ارشدشا می‌خونِد، یه گرایش خیلی خوبا می‌خواد ادامه بدِد، واقعاً براش خوشحالم.

ریحانه چندقدم به طرفش برداشت و کامل پشتش ایستاد بعد هم لب گشود و گفت:

-تو چکار می‌کنی؟

حبیبه برگشت و سینه به سینه ریحانه شد، زودی چشمانش را مالید و گفت:

-چیکا می‌خوای بکنم! منما با مدرک لیسانسم برمی‌گردم اصفهون آ هی بریونی می‌خورما هی یک کیلویک کیلو اضاف می‌کونم، نیگام کن ریحان، عینهو خرس شدم، بعد عروسی تو آ پنج کیلو اضاف کردم، نمی‌دونم چرا... فکر کنم غصه دوری از توِ.

ریحانه با خنده زد تو پهلوی او وگفت:

-الکی اضافه خوری‌هات رو ننداز گردن عروسی من، معده‌ات مثل غارعلیصدر گشاده تقصیر هیچ‌کسی نیست.

حبیبه با خنده‌ای بی‌صدا ولو شد رو تک صندلی تو آشپزخانه و به ریحانه‌ای خیره شد که حتی به قد سرسوزنم عوض نشده بود.

***

ساعت‌ها از وقت شام گذشته بود و حبیبه سفره را می‌چید: ماست و ترشی و سالاد شیرازی همراه خیارشور خانگی، کتلت‌های طلایی شده همراه گوجه حلقه‌حلقه و سیب‌زمینی سرخ‌کرده، سبزی خوردن و نان سنگک؛ سفره بی‌نظیر و اشتهاآور به همه چشمک می‌زد اما هنوز از بردیا خبری نبود، هرکسی خودش را به کاری مشغول کرده بود؛ حسین‌آقا درحال تعمیر سیم‌های ویولن ریحانه بود و حبیبه مجله خانواده‌ای را که رومیز بود ورق می‌زد، شهناز هم سر سفره نشسته بود و تو پارچ دوغ گلبرگهای خشک گل محمدی پودر می‌کرد، ریحانه در حیاط بالا و پایین می‌رفت، چندین بار با تلفن همراه بردیا تماس گرفته بود اما هرچند بار هم گوشی اش پیغام خاموش داده بود، مثل مرغ سرکنده از خجالت نگاه پدر و مادرش

در حیاط می‌چرخید و خسته که می‌شد پای درخت خرمالو می‌نشست؛ بردیا نمی‌آمد، بهش اجازه آمدن نمی‌دادند و این برایش مسلم بود اما این‌که چطوری ای را به پدر و مادرش بگوید عذابش می‌داد، در یک آن تصمیم خودش را گرفت و به یک دروغ مصلحتی دل بست، با حال خاصی وارد پذیرایی شد و گفت:

-مامان شامُ بکش، بردیا نمیاد، یعنی نمی‌تونه بیاد، حال مادربزرگش بد شده، الان همه بالای سرش هستن، منم باید زود برم، ممکنه... معذرت خواست که نمی‌تونه بیاد، بیایین شاممونُ بخوریم، سهم بردیا رو می‌برم، خیالتون راحت.

بدون هیچ بحث و ادامه‌ای شام در فضایی گرم و صمیمی خورده شد و بالاخره وقت رفتن رسید، مادرش در کنار بسته‌بندی سهم غذای بردیا دوتا کادو هم در یک نایلون گذاشت و گفت:

-ریحانه جان... مامانم دوست داشتم شوهرتم می‌اومد تا خودم کادوش رو می‌دادم، چیز قابل‌داری نیست، یه پیراهنه که حبیبه انتخاب کرده، یه ادکلن هم بابات خریده، من فقط کادوشون کردم، برای خودتم یه پیراهن خوشگل دوختم، از همون پارچه اطلسی‌ای که واسه نامزدی‌ات آورده بودن، به خدا شرمنده‌اتم عزیزم، باید یه‌جوری بهت برسم که تو اون خاندان سربلند باشی اما چه کنم که وسعم همینه.

صدای طوطی پدرش بلند شد:

-همینه... همینه... همینه... .

همه خندیدند و ریحانه گفت:

-دورت بگردم چی داری میگی تو، شما باید منو ببخشی، خیلی دیر اومدم دیدنت، مادرزن سلام کجا و دوماه بعدش کجا!

شهناز گونه‌های سفید و برفی دخترش را بوسید و گفت:

-این حرفا چیه گلم، با اون کاری که تو کردی جای هیچ دلخوری‌ای برام نذاشتی، چطوری همه عکس‌های عروسی‌ات رو با لباسی که من دوختم انداختی؟ یه وقت مادرشوهرت‌اینا... .

-نگران چیزی نباشین، برای اونا فقط تشریفات مراسم عروسی مهم بود نه چیز دیگه.

عجب دروغ آنتیکی! یک مشت عکس با لباس‌های فاخر برای قاب کردن تو دیوار قاب‌عکس‌های خانوادگی ملک‌دارایی و چندتا عکس هم با آن لباس دست‌دوز مادرش برای آلبوم خانوادگی آن‌ها و چه عکس مضحک و خنده‌داری برای خودش و بردیا! همان تک عکس طنزی که گردن بردیا را فشرده و گفته بود حرف نزن فقط نیشتُ بازکن.

یهو به خودش آمد و گفت:

-راستی یه چیزی رو یادم رفته بود بگم.

حبیبه پرید وسط اونا و گفت:

-چی‌چی یا؟

-بردیا شب عروسی بهم گفت لباسی که مادرت برات دوخته بود خیلی بهت می‌اومد، بهم گفت تو اون خواستنی‌تر بودم، مامان... این یعنی این‌که شما تو دلش جا شدین، حسابی... .

حبیبه زد به شیطنت و گفت:

-آ من چی؟ اِز منا چیزی نمی‌گِد؟

ریحانه همین‌طور که لباسش را می‌پوشید گفت:

-چرا، اتفاقاً تا تقی به توقی می‌خوره از من آتو می‌گیره میگه حبیبه خانم اینو گفته بود، حبیبه خانم اونو گفته بود، جداً خجالت نکشیدی آمار بالا و پایین همه‌چی منو بهش دادی؟ تو شدی رسماً سند و مدرک قبل ازدواج.

یهو با دو دست گردن حبیبه را چسبید و با خنده گفت:

-خدا خفه‌ات نکنه، واسه چی بهش گفتی من از تاریکی می‌ترسم؟

حبیبه دست‌های او را گرفت و با تک‌خنده کوتاهی گفت:

-چیه‌س حالا می‌ترسوندت؟

ریحانه ادا درآورد و گفت:

-آره... هرشب.

حسین آقا از تو حیاط ریحانه را صدا زد و ریحانه راهی شد:

-بردیا خبر نداشت چه ساعتی برمی‌گردم واگرنه فؤاد رو می‌فرستاد دنبالم، کاش آژانس می‌گرفتیم، بابا خوابش نبره برگشتنی؟

شهناز او را تا حیاط بدرقه کرد و گفت:

-نه خوابش نمی‌بره، خیلی مراقب خودت باش، مراقب خودت و بردیا باش.

بعد هم نالان برای بار هزارم او را درآغوش کشید و گفت:

-زودزود بیا مامان، دلم برات تنگ میشه.

ریحانه آب خشک گلویش را با بغض فروداد و به علامت چشم سرتکان داد و بعد از دست تکان دادن برای حبیبه رفت و تو ماشین کنار پدرش نشست، درکوچه باریکشان حبیبه کاسه آب را خالی کرد، مادرش لبخند زد و ریحانه خیلی زود دلتنگ شد.

وقتی درخیابان‌های اصلی که بلوارهایش پر از چراغ بود افتادند پدرش بی‌مقدمه و صریح پرسید:

-ویولنت برای چی شکسته؟

-گفتم که بابایی... از دستم افتاد.

حسین‌آقا دنده عوض کرد و جور عجیبی به ریحانه نگاه کرد، بعد هم گفت:

-تو قبلاً هم سازت از دستت می‌افتاد، تنها آسیبش فقط یه خراش رو تنه‌ش بود نه پاره شدن دوسه‌تا سیم و کنده شدن چوب وسطش.

ریحانه سر به سمت شیشه گرداند و آینه بغل را نگاه کرد، نوشته روی آن را خواند:

(اجسام از آنچه در آینه می‌بینیم به ما نزدیکترند)

حسین‌آقا به نیمرخ صورت او نگریست و گفت:

-بردیا؟!

ریحانه پلک روی هم گذاشت و با حالت زاری گفت:

-نه... نه بابایی.

حسین‌آقا که تقریباً از این سکوت وهم‌آور فهمیده بود که دخترش دلِ گفتن این پاسخ را ندارد آرام سر تکان داد و گفت:

-ریحانه فقط از خدا یه‌چیز رو خواستم، این‌که درمورد تو اشتباه نکرده باشم، این‌که عجله نکرده باشم، آرزو دارم لبخندهات رو واقعی ببینم نه یه نقاب که به چهره زده باشی، آرزوم فقط خوشبختی‌اته، خوشبختی‌ای که خیالم برات می‌خواد.

-واقعیِ بابایی... لبخندهام واقعیِ، من خوشبختم... خیلی خوشبخت.

جلوی آن قصر بزرگ با در سفیدِ حصار بلندش حسین‌آقا ماشین را نگه داشت، ریحانه از تاریکی داخل ماشین استفاده کرد و بی‌خجالت به گردن پدرش آویخت، لب‌هایش را به گوش پدرش چسباند و گفت:

-نگران چیزی نباشین، همون‌طور که من نگران چیزی نیستم، اتفاق... چه خوب چه بد خودش پیش میاد، بذار به پای اتفاق جلو بریم بابایی.

حسین‌آقا پلک روی هم گذاشت و ریحانه روی آن پلک‌های چروک و نمناک را بوسید، طاقت نیاورد و گونه‌ها را هم بوسید و بعد با شیطنت مخصوص به خودش گفت:

-چه صورتی! مثل برگ گل می‌مونه، خوش به حال مامان.

حسین‌آقا پیشانی دخترش را بوسید و گفت:

-پدرسوخته... ویولنت رو که درست کردم زنگ می‌زنم بیای ببریش، فکر کنم یه هفته دیگه روبه‌راه بشه.

ریحانه پیاده شد و گفت:

-فعلاً نمی‌خوامش بابایی، سر زندگیم خیلی شلوغه، دیگه وقتی برای ساز زدن پیدا نمی‌کنم، بذار پیش خودت بمونه، شاید یه روزی برگشتم و تونستم مثل قدیما با عشق بزنمش، اون‌موقع ساز زدن معنی میده.

حسین‌آقا معنی کلام آخر او را نفهمید اما پیاده شد و با نگاه دخترش را بدرقه کرد، انقدر منتظر شد تا در بزرگ و گاراژی به روی او باز شد، وقتی دربان خانه تعظیم نصفه نیمه‌ای کرد و ریحانه وارد شد حسین‌آقا برگشت سمت ماشینش و وقتی نشست و استارت زد گفت:

-امیدوارم به قد تمام دروغ‌های مصلحتی‌ای که امشب گفتی لبخند مصلحتی هم بزنی و احساس خوشبختی کنی.

ریحانه که از لابلای درخت‌ها گذر می‌کرد صدای برزوخان را هم می‌شنید:

-تو کل قصر پیچیده که شما قهر کرده بودین، این راسته؟ خیال من که میگه راسته، بالاخره با اون فریادها و توهین‌ها یکی باید از این خونه می‌رفت، همه هم دیدن که مقصر کی بود و چه جور رفت، اما خانوم از من به شما یه نصیحت؛ با فخرالناز بانو در نیفتین، اون با هرکسی که دربیفته مثل سگ پوزه‌ش رو به خاک می‌ماله، بزرگتر از شما جلوش کم آوردن اون‌وقت شما... .

پوزخندش باعث گر گرفتن ریحانه شد، یهویی تیز برگشت و سینه به سینه او ایستاد، بعد هم نفسِ تندِ راه رفتنش را خالی کرد تو صورت آبله‌ای او و گفت:

-اگه یکبار دیگه این‌طوری دنبال من راه بیفتی، فضولی کنی و اراجیف به هم ببافی و تو کل قصر چو بندازی که فلانی فلان کار کرد کاری می‌کنم که اول از همه فخرالناز پوزه تو رو به زمین بماله، حالا برو پی کارت و دست از سر من بردار، چون امشب بی‌حوصله‌تر از همیشه‌ام.

برزوخان یک چشم کورش را جمع‌تر کرد و گفت:

-خیال نکنید با این حرف‌ها و تهدیدها از خودتون برای من می‌تونید ارباب بسازین، من این‌جا فقط یه ارباب دارم و فقط از اون دستور می‌گیرم، همه اینو تو این خونه می‌دونن.

-پس از جلوی چشمام دورشو تا چُقُلی کارات رو پیش اربابت نکردم.

برزوخان عقب‌عقب رفت اما جملات تندش را هم به زبان اورد:

-خیال کرده کیه... سرتاپای اقوامش به دوزار این خونه هم نمی‌ارزه، اشتباه بزرگ آقا بردیا همین بود، همین انتخاب... همین انتخاب.

ریحانه با اعصابی ناآرام وارد ساختمان شد؛ هرروز نفرتی عمیق و ناخواسته از وجود برزو به سینه‌اش چنگ می‌انداخت و هرلحظه بیشتر از قبل می‌شد، چراکه مطمئن بود هیچ کار و هیچ حرفی نیست که او به فخرالناز نرساند، همه‌چیز و همه‌حرف با دوبرابر نادرستی بیشتر به فخرالناز می‌رسید و فردا روز آرامش از آن قصر سلب می‌شد؛ مقصر و بی‌تقصیر تو آتش این عصبانیت می‌سوختند و حتی کسی جرأت دم زدن نداشت، حتی ریحانه‌ای که مستقیم تهدید کرده بود کسی را برای این خانه باقی نمیگذارد. وقتی

وارد راهرو شد و نفسش را تازه کرد سربلند نکرده صدای سلطان خاتون را شنید:

-اومدی ریحانه؟

ریحانه سر بلند کرد و با تعجب مادربزرگ را در ساختمان خودشان دید، پشت سرش هم بردیا ایستاده بود با یک حال دگرگون؛ تا ریحانه آمد لب باز کند مادربزرگ به استقبال آمد و دست‌ها را برای او باز کرد و ریحانه با آمادگی کامل در آغوش او جای گرفت و چه آغوش گرم و صمیمانه‌ای بود، درست مثل آغوش بردیا.

تا چند دقیقه در سکوت همدیگر را در بر داشتن تا این‌که مادربزرگ آرام خودش را عقب کشید و گفت:

-تمام شب نگرانت بودم، نه تنها من بلکه بردیا هم نگرانت بود، نگران این بودم که به قهر رفته باشی، تو... تو که قهر نکرده بودی؟!

ریحانه لبخند بی‌رنگ و روحی زد و گفت:

-نه... نه من... من اصلاً قهر نکردم، فقط دلتنگ مادرم بودم، همین.

مادربزرگ دوباره او را در آغوش گرفت و گفت:

-خوشحالم، خوشحال از این‌که تو خیلی فهمیده‌ای.

ریحانه با جرأت صورت چروکیده او را بوسید، چه صورت آرام‌بخش و مهربانی، درست مثل صورت بردیا؛ چرا تا به‌حال

دقت نکرده بود، بردیا آیینه تمام نمای مادربزرگش بود، رفتار و منش و آن چهره خاص با همان نگاه دیدنی و دلربا.

مادربزرگ دست او را آرام به دست بردیا داد و گفت:

-من دیگه میرم، شب‌بخیر.

به آهستگی عصای چوبی‌اش را به زمین فشرد و از ساختمان شماره دو خارج شد.

ریحانه به بردیا نگاه کرد و گفت:

-مادربزرگ امشب اصلاً تو حال خودش نبود، اتفاقی افتاده؟

-نه!

-پس؟!

بردیا او را به اتاق مشترکشان کشاند و گفت:

-اون امشب فقط به درددل‌های من گوش داده، همین.

***

ریحانه وقتی در حمامی که درش باز بود دوش می‌گرفت با بردیا حرف می‌زد:

-خیلی منتظرت شدم اما نیومدی، یه جوری شد که من چندتا دروغ گفتم، البته یه جوری گفتم که کسی نفهمید، بابایی وقتی منو رسوند از ویولنم پرسید، نتونستم راستش رو بگم یعنی نخواستم که بگم، می‌دونی بردیا هروقت دلم بخواد بد بگم می‌بینم نمی‌تونم، انگار زبونم قفل میشه، صدامو می‌شنوی؟

بردیا صدای او را خوب می‌شنید اما پژواک گفتگوی خودش و مادرش به تکرار گوشش را زودتر نوازش می‌داد:

-بنشین رو صندلی و شامت رو بخور.

-اما من باید برم دنبال ریحانه.

-تو این کار رو نمی‌کنی، چون من بهت اجازه نمیدم، صبح وقتی از این خونه بیرون می‌رفت بهش گفتم که آشتی زورکی نداریم، اگر بخواد بر می‌گرده، یعنی باید از خداش باشه که برگرده، این خونه... خدمتکارها... این همسر حتی تو خواب و خیالشم نیست.

-اون همسر منه مادر، نباید در حقش کوتاهی کنم.

-تو هیچ کوتاهی‌ای نمی‌کنی، تو فقط با این کار ادبش می‌کنی و اون یاد می‌گیره که سر هر مسأله‌ای پا از این خونه بیرون نذاره.

-مادر... .

و نیش آخر فریاد پر ابهت مادرش:

-بنشین رو صندلی و شامت رو بخور.

و بردیا آن شب لب به چیزی نزد، فقط تا آخرین ثانیه سرمیز نشست و به شعله‌های آرام شمع چشم دوخت و حالا با یادآوری تصاویر چندساعت پیش آرام و بی‌صدا و درخود فرورفته می‌گریست.

ریحانه که از حمام بیرون آمد بردیا سرش را پایین انداخت و روی تخت چرخید و درست پشتش را به او کرد، انقدر غرق خیالات تلخ خودش بود که اصلاً نمی‌شنید ریحانه چه می‌گوید، هرکار می‌کرد گریه‌ها قطع نمی‌شد، انقدری هم زرنگ نبود که

بتواند قایمشان کند، ناشیانه آن‌ها را با پشت دست پس می‌زد و بعد بینی‌اش را بالا می‌کشید اما ریحانه این وضع و حال دگرگون او را نمی‌خواست، نمی‌خواست که یهو با شیطنتی ناگهانی خودش را انداخت روی تخت و لبخند زد، بعد هم گفت:

-خب حالا وقت شامِ.

بردیا که بغضش را فرو داد ریحانه بسته غذا را باز کرد و شروع کرد به بو کشیدن:

-وای بردیا ببین چی برات آوردم، کتلت... اونم از شاهکارهای خودم.

بردیا هنوز می‌گریست و هنوز دلخون بود.

ریحانه بی‌توجه به حال پریشان او که حتم داشت بخاطر برخورد مادرش است لقمه‌ای از غذا گرفت و از پشت سر به او داد، بردیا سر تکان داد و امتناع کرد اما ریحانه لجوج و یکدنده دست دور گردن او انداخت و لقمه را به دهانش رساند و بعد هم گفت:

-دهنت رو باز کن... هواپیما... آ... آ... باز... باز... باز کن مامانی... آ باریکلا... بخور ببین چقدر خوشمزه است.

بردیا با لبخند از این لحن جدید و شیرین دهان گشود و ریحانه پشت لقمه فرو دادن او بوسیدش و گفت:

-آفرین پسر خوب.

لقمه‌های بعدی را هم به همین ترتیب در دهان او گذاشت و وقتی بردیا به سمتش برگشت آخرین لقمه را هم آماده کرده به سمتش گرفته بود، در همین حین بردیا مچ دست او را گرفت و گفت:

-باید معذرت‌خواهی کنم.

-بابت؟

-چرا می‌خوای نشون بدی که هیچ‌وقت هیچ اتفاق خاصی نیفتاده؟

-خب واقعاً برای من هیچ اتفاق خاصی نیفتاده، مگه برای تو اینطور نیست؟!

بردیا خودش را جلو کشید و گفت:

-ریحانه تو وجودت چی داری که من ازش بی‌خبرم؟

ریحانه زل‌زد تو صورت او و گفت:

-دل دارم، دلی که ازش بی‌خبری.

-نمی‌خوام بی‌خبر باشم، چرا اجازه نمیدی تا... .

ریحانه عمیق به چشمهای او نگریست، ریحانه دلش را جلو انداخته بود، از مدتها پیش؛ پس چرا بردیا فکر می‌کرد او جلوی دلش رو گرفته است، آخ که اینجای کار بی‌انصافی محض بود.

بردیا که انگار متوجه اشتباه خودش شده بود خیلی زود دست او را مابین دست‌های پرقدرت خودش گرفت و گفت:

-معذرت می‌خوام.

ریحانه خیلی آرام و کم حوصله دستش را عقب کشید و گفت:

-خسته‌ام، خسته ام بردیا.

بردیا آماده درآغوش گرفتن او دستانش را از هم باز کرد اما ریحانه به تلخی ادامه داد:

-خسته‌ام از عذرخواهی‌هایی که احتیاج نیست و زیادیه، از زور کم حرفی و ناچاریه.

فصل یازدهم (عشق)

« بیایید ای عزیزان، بیایید به سوی عشقی که ما را صدا می‌زند برویم و به پرواز درآییم، درنگ نکنید، بیایید پای در راه بگذاریم و خود را در قلب خود گم کنیم و فنا شویم و از عشق او سرمست و مسرور گردیم، بیایید کلید تمام گنجینه‌های این عالم را برباییم و بی‌درنگ راه بهشت را در پیش گیریم» (شعری از ژان پیر کاسید، شاعر فرانسوی)

ساعت‌ها بود که پشت پنجره انتظار می‌کشید، با خودش فکر می‌کرد فخرالناز این‌همه ساعت به برزو چه می‌گوید! مثل یک مار از این‌همه بی‌خبری به خودش می‌پیچید و هی دور خودش چمبره می‌زد؛ سرش را که برگرداند به بردیا چشم دوخت، هنوز خواب بود، حتی از ساعت‌ها قبل تکان هم نخورده بود، یهو نگرانش شد و به سمتش پرواز کرد، آرام کنارش روی تخت نشست و دست روی پیشانی‌ش گذاشت، هنوز داغ بود! حتی با وجود آمپولی که دکتر عظیمیان پزشک خانوادگی بهش تزریق کرده بود بازهم کوره آتش بود؛ به آرامی پتوی روی او را کنار زد و دوسه تا از دکمه‌های پیراهنش را گشود، کف دستش را روی سینه او گذاشت، حتی تنش هم داغ بود، بردیا بعد از این‌همه تقلاهای ریحانه تکان کوتاهی خورد و چشم گشود، ریحانه دست روی پیشانی و گونه‌های او کشید و گفت:

-هنوزم تب داری! جداً تو استثنایی بردیا، تو این هوای گرم... سرماخوردگی نوبره به خدا!

بردیا دست خنک ریحانه را روی گونه‌های تب‌دارش نگه داشت و پلک به هم فشرد، ریحانه به صورت گلگون او خیره شد و یهو حس کرد چه همسر دوست داشتنی‌ای دارد؛ بردیا خوب بود، به قول کامران حشمتیان از خوب هم خوب‌تر بود. ناخودآگاه چهره او و رعنا مقابلش جان گرفت، دیگر صدایشان نمی‌آمد، به قول گلرخ وقت استراحت تمام شده بود و حالا دیگر کله کرده بودند توی کتاب، رعنا و استادی که تا دقایقی قبل چنان قهقهه هایی می‌زدند که حتی گوش خواب بردیا هم می‌پرید. صدای حرکت ماشین توی باغ که پیچید آرام دستش را از روی صورت بردیا برداشت و رفت پشت پنجره، فخرالناز و سلطان خاتون سوار بر ماشین فاضل از آن قصر خارج می‌شدند؛ امروز روز ریحانه بود چرا که فخرالناز و سلطان خاتونِ سخت‌گیر و مبادی آداب تا غروب به دوره زنانه منزل رشیدیان می‌رفتند و امکان داشت که حتی شام را هم بمانند و این برای ریحانه به مثابه یک فرصت طلایی بود، یک فرصت برای سرک‌کشی به راهروی تاریک و راه‌پله طولانی، بعد هم زندگی‌ای که آن‌جا جریان داشت.

دوباره برگشت سمت بردیا، این‌بار خم شد روی او، انگشت لابلای موهای آشفته‌ش کرد و گفت:

-بردیا... بردیا عزیزم؟

پلک‌های بردیا از این صدای گرم لرزید و صدای ناله‌ش بلند شد، ریحانه بی‌طاقت و نگران پیشانی او را بوسید و گفت:

-قربونت برم، چکار کنم تا خوب بشی؟

پتوی او را با یک ملحفه نازک عوض کرد و برای چندمین بار از دیشب پاشویه‌ش کرد و وقتی حس کرد کمی از التهاباتش کم شده دوباره صدایش زد و گفت:

-من دارم میرم بیرون، به گلرخ می‌سپارم اگه کار داشتی صدام کنه، می‌شنوی چی میگم؟

آرام شانه او را تکان می‌داد و جمله‌ها را تکرار می‌کرد که بردیا چشم بسته سر تکان داد و ریحانه بالاخره از اتاق مشترکشان بیرون زد؛ تازه اول پاییز بود و نسیم‌های خنک دم‌صبحی با روح و روان آدم بازی می‌کرد اما بردیا با همین یک نسیم زیر و رو شده و اصلاً نتوانسته بود در این سه روز با بیماری‌اش جدل کند، بیماری موفق شده بود حسابی از پا بیندازتش.

ریحانه به محض بستن در اتاق و قدم گذاشتن در راهرو صدای کامران حشمتیان را شنید:

-رعنا الکی شلوغش نکن، می‌دونی که کوتاه بیا نیستم.

صدای رعنا بود که لحن تازه‌ای گرفته بود:

-اما خیال می‌کردم جدا از مسائل درسی... .

کامران حشمتیان کلام او را قطع کرد:

-بهت اجازه نمیدم چندتا مسئله رو باهم قاطی کنی و ازشون یه فلسفه ببافی و بعد از من که تو این زمینه متخصص نیستم جواب بخوای، خودت می‌دونی که من به فخرالناز قول دادم، تا قواعد اصلی چیزی نمونده، فقط یه فصل دیگه؛ منم خسته ام اما قول دادم.

رعنا دیگر چیزی نگفت و بعد سکوت بود که فضای راهرو را دربر گرفت، چندقدم که به جلو برداشت با در نیمه‌باز اتاق درس آن‌ها روبرو شد؛ با خجالتی بی‌معنا از جلوی آن گذر کرد و حتی یک نیم‌نگاه هم به داخل اتاق نینداخت، از لحن کلام و طرز حرف زدن کامران حشمتیان خوشش می‌آمد، او درست مثل دیالوگ‌های حفظ شده بازیگرها خیلی شسته رفته حرف می‌زد و هر کلامش با نگاه نافذ و گیرایش هماهنگ بود و شنونده ناخودآگاه مجذوب این حرف زدن می‌شد. بعد از آن یک برخورد نزدیک که خیال می‌کرد برایش دردسر می‌شود و کاری می‌کند که با رعنا در بیفتد دوبار دیگر هم اتفاقی او را دیده بود، دیداری که جز یک سلام و احوالپرسی مختصر ادامه دیگری نداشت و حتی جوری نبود که بشود برداشت کرد هنوز هم به یاد آن روز و تلافی کردن فضولی‌ش است؛ نگاهش انگار همه‌چیز را از یاد برده بود، به دنبال گلرخ دو اتاق دیگر را هم سرک کشید اما ازش خبری نبود، این روزها گلرخ به هر سوراخ موش تازه‌ای که پیدا می‌کرد وارد می‌شد و اگر صدایش نمی‌کردند ترجیح می‌داد همان‌جا بماند، دلیلش هنوز برای ریحانه معلوم نبود. وقتی از در ورودی ساختمان شماره دو خارج شد و به راه‌پله‌های بلند رسید لاله و لیلا را در حالی‌که روی کاناپه‌های راحتی جلوی تلویزیون ولو شده بودند و برای هم درددل می‌کردند دید؛ لاله در حالی‌که یک سینی براق استیل را به بغل گرفته و می‌فشرد سر به سمت زمین سنگی کشیده بود و احتمالاً صورت نالان خودش را می‌دید و لیلا حرف می‌زد، خواهرانه و صمیمی. آرام و بی‌صدا چند پله اول را پایین آمد و روی پله پنجم لیلا دیدش، یکی زد به پای لاله و بعد هردو مثل فنر از جا پریدند، سینی از دست لاله افتاد و صدای ناهنجاری داد،

خواست خم شود و برش دارد که لیلا زودتر این‌کار را کرد، بعد هم هردو با عذرخواهی قصد رفتن داشتند که ریحانه چندتا پله بعدی را به دو پایین رفت، دست به سمتشان دراز کرد و گفت:

-صبر کنید... صبر کنید بچه‌ها.

دوخواهر از این لحن صمیمانه به خود لرزیدند و درجا ایستادند؛ لاله بیشتر ترسید، بیشتر لرزید و تقریباً زرد کرد و کم مانده بود که جابه‌جا سکته کند اما این لیلا بود که مصمم و محکم رو به ریحانه گفت:

-چیزی شده خانم؟

ریحانه که دیگر تقریباً روبروی آن‌ها ایستاده بود اما هنوز نفس‌نفسِ دویدنش را می‌زد گفت:

-شماها چرا از من فرار می‌کنید؟

لاله خیلی زود گفت:

-ما فرار نمی‌کنیم.

لیلا هم در ادامه افزود:

-بله خانم ما... ما فرار نمی‌کنیم، خب ما فکر کردیم شاید کارمون درست نبوده که رو کاناپه‌های سلطنتی نشستیم، این‌کار اصلاً در شأن ما نیست، یعنی... .

ریحانه با خودش فکر کرد چقدر لحن حرف زدنشان کودکانه است، یک قدم دیگر به سمتشان برداشت و گفت:

-من به شأن و منزلت و احترام کاری ندارم، فقط یه چیز رو می‌خوام بدونم، این‌که چرا وقتی منو می‌بینین یه جور دیگه

میشین؟! خیال می‌کنین یکی شبیه فخرالنازم یا سلطان خاتون؟ یا شاید هم رعنا؟!

لیلا خیلی زود جواب داد:

-شما هم خانم این خونه هستین، درست مثل بقیه خانم‌ها.

ریحانه به خودش بالید، لبخند زد و زیرلبی تکرار کرد:

-خانم... خانم!

لاله با جرأتی که خودش هم نمی‌دانست چطور به وجود آمده جلو رفت و گفت:

-خانم... کار...کار اون شب شما... حرفتون سر میز شام باعث یه دگرگونی شده، باعث به هم ریختگی شده.

ریحانه که عمیقاً منتظر شروع همین بحث بود دست لاله را گرفت او را به سمت کاناپه‌ها کشاند، نشاندش کنار خودش و گفت:

-تو باید همه چیز رو برای من بگی، شاید بتونم کمکت کنم.

لاله سری تکان داد و آهسته زد زیر گریه، بعد هم میان آه و ناله‌های سوزناکش گفت:

-جلال زده به سرش، دیگه نمیشه جلوشو گرفت، خدا دیگه صدامو نمیشنوه.

دست به زیر چشمها گرفت و به پهنای صورتش اشک ریخت؛ تا ریحانه آمد آرامش کند دست‌های لیلا سریع و بی‌مقدمه زیر بغل او را گرفت و از روی کاناپه بلندش کرد:

-بسه لاله، خانم هیچ وظیفه‌ای نداره به چرندیات تو گوش بده، جلال هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، اون ترسوتر از این حرفهاست.

متعاقب با این حرف خواهرش را بلند کرد و کشان‌کشان به سمت راهروی تاریک کشید و تا ریحانه دنبالشان کرد به سرعت از راه‌پله‌های بلند سرازیر شدند پایین؛ ریحانه راهِ آمده‌اش را برگشت و به فکر فرو رفت؛ یعنی جلال چکار می‌خواست بکند که لیلا می‌گفت او ترسو است و جرأت این‌کار را ندارد؟! با فکری مشوش و به هم‌ریخته تصمیم گرفت از ساختمان بیرون بزند و حال و هوای پاییزی باغ را از نزدیک لمس کند ؛ وقتی که جلوی در مابین دو شیر سنگی و درست بالای پله‌ها ایستاده بود حسن سرخی را دید، سرگرم آب دادن به باغچه گل‌های سرخ و رسیدگی به گلدان‌های زینتی پایین پله‌ها؛ همین‌طور که پله‌ها را پایین می‌رفت به گلدان‌ها دست می‌کشید و سؤال می‌کرد:

-اسم این گلدون‌ها چیه عمو حسن؟ اصلا آشنا نیست برام، خارجیِ؟

حسن سرخی که با صدای ریحانه تازه به خودش آمده بود کلاه حصیری را بالا داد، در مقابل آفتاب مستقیم روبرویش چشم تنگ کرد و گفت:

-سلام خانم، چیزی پرسیدین؟

ریحانه با شیطنت همیشگی‌ش پله‌های آخر را هم پایین رفت و روبروی باغچه ایستاد، دستی به گل‌های سرخ تازه آب خورده کشید و گفت:

-وقتی از گل و گیاه و درخت و باغچه سؤال می‌پرسم خوب می‌شنوی و خوب منتظر میمونی تا جواب بدی اما وقتی ازت

می‌پرسم یه سؤالی دارم از زندگیت خودتون به یه راه دیگه می‌زنید و از جواب دادن در می‌رید، قصه چیه؟

حسن سرخی که هیچ رقمه راضی به فاش کردن قصه زندگیش پیش هیچکسی نبود آرام سر پایین انداخت و به سمت گلدان‌های آن سر پله ها رفت، دست روی تک‌تکشان گذاشت و گفت:

-این فیکوسِ، یه گیاه بومی مال هند و مالزی، به برگ‌هاش نگاه کن، خیلی پهن و ضخیمِ، واسه خاطر همینه که همیشه سرسبزه، نورش نباید مستقیم باشه، بخاطر همین گذاشتمش رو اولین پله تا فقط سر صبح یه نیمچه نور بخوره.

چرخید و از چندتا پله بالا رفت جلوی یک گلدان بزرگ دیگر ایستاد و بعد گفت:

-این کفشکِ، مال شیلیِ، فعلاً گل نداره، وقت گل دادنش از اوایل اسفند تا آخر فروردینِ، گل‌هاش شبیه کفش‌های خالداره، وقت سرما قایمش می‌کنم آخه این گل سرمایی.

دست روی گلدان پشت سرش گذاشت و گفت:

-اینم که دیفن باخیاست.

ریحانه که خوب می‌دانست از این حسن سرخی حرفی به راحتی بیرون کشیده نمی‌شود روی یکی از گلدان‌های بدون گل خم شد، شاخ و برگ‌های متفاوتش را نگاه کرد و بعد گفت:

-اون گلدون‌هایی که تو راه‌پله‌های ساختمان‌های شماره یک و دو هستن چه گلی‌ان؟ خیلی خوشگل از نرده‌ها کشیده شدن بالا، اونم کار شماست؟

حسن سرخی که از توضیح دادن گل و گیاه‌ها حسابی شگفت زده شده بود آرام گفت:

-اونا شاخه عنکبوتی‌ان،زود زود رشد می‌کنن، هر یه بندش که دربیاد راضیه خبرم می‌کنه تا تو یه گلدون دیگه بکارمش.

-گلدون‌های تو کتابخونه چی هستن؟

حسن سرخی عرق روی پیشانی‌ش را با سرآستین خشک کرد و گفت:

-اون‌جا فقط سیکاس و آروکاریاست، تو اتاق خانم فخرالنازم هم فقط بگونیا گذاشتم، راستی... دو سه نمونه شمشاد ژاپنی و پاندانوس هم تازگی‌ها آماده کردم اگه بخواهید می‌تونم بیارم تو اتاقتون.

ریحانه کمر راست کرد و گفت:

-ممنون، ممنون از این‌همه اطلاعات عالی، اما... اما عمو حسن یه سؤال؟

حسن از پله‌ها پایین آمد و دوباره به سمت باغچه‌ش رفت، انگار به این مرد تنها و ساکت الهام می‌شد که قرار است به زندگی تلخ گذشته‌اش سرکی کشیده شود، خیلی زود بیلچه‌ش را از تو خاک‌ها پیدا کرد و سریع مشغول شد، ریحانه به طرف او رفت، روی پاهایش نشست و به کار کردن او چشم دوخت، حسن سرخی کلافه بود و با حرص تمام خاک‌ها را زیر و رو می‌کرد و بعد بذرهای جدید می‌کاشت، ریحانه مطمئن نبود اما حدس می‌زد که آن‌ها بنفشه آفریقایی باشند، از همان‌هایی که مادرش گاهی در باغچه کوچکش

پای درخت خرمالو می‌کاشت؛ نوک انگشتش را آآام روی یکی از گل‌های مخملیِ سرخ کشید و بعد گفت:

-چرا فاضل و فؤاد به شما میگن حسن سرخی؟ فقط بخاطر علاقه‌اتون به این باغچه گل سرخِ؟

حسن با اخم و جدیت تمام گفت:

-خانم شما چرا سراغ کس دیگه‌ای نمی‌رین؟ برید سراغ هاجر و ابراهیم، سراغ فؤاد و مرضیه، این‌همه آدم عاشق، اصلاً چرا راه دور! همین بیخ گوشتون، لاله و جلال‌الدین؛ آوازه دلدادگی اونا که تو کل قصر پیچیده، از اونا بپرسین تو دلشون چیه نه از من که سالهاست دلم خالیه.

ریحانه مصرتر شد و گفت:

-شما دلتون خالی نیست، اینو چشماتون داره داد می‌زنه.

حسن بلند شد سرپا و به سمت دوچرخه پارک شده کنار درخت رفت، بیلچه را در خورجینش انداخت و بعد در حالی‌که کلاهش را از سر بر می‌داشت به تندی به سمت پله‌های زیر ساختمان رفت، جایی‌که شب‌هنگام همه خدمتکارها و کلفت نوکرها غیر برزوخان که جایش در همان آلونک جلوی در بود به داخلش می‌رفتند و ریحانه برایش مسلم شده بود که آن‌جا زندگی دیگری در جریان است؛ با تردید دور و برش را نگاه کرد، همه جا خلوت بود، حتی سروکله برزوخان هم توی باغ پیدا نبود، انگار وقتی فخرالناز از این خانه بیرون می‌رفت زندگی هم از جریان طبیعی می‌افتاد. فؤاد برای بردن مرضیه به مدرسه شبانه از ساعت‌ها قبل بیرون خانه منتظر بود، بردیا در رختخوابش بود و هنوز از گلرخ اثری نبود؛

روی پاهایش کنار گل‌های سرخ نشسته بود که در بزرگ و نقشدار سالن با سروصدا باز شد، وقتی سربرگرداند رعنا و کامران حشمتیان را دید، غرق صمیمیتی دور از استاد شاگردی. بدون اینکه دیده شود به آن‌ها زل زد، رعنا سر پایین انداخته با دستمال مخصوص سفید دور کنگره‌ایش بازی می‌کرد و کامران حشمتیان در حالی‌که با یک دست لبه کت یشمی‌رنگش را گرفته بود و با دست دیگر کیف چرمی‌اش را روبروی او ایستاده بود و حرف می‌زد و ریحانه جای رعنا چه لذتی می‌برد از آن سلاست کلامی. دیگر بیشتر نتوانست خودش را پنهان کند، وقتی کامران حشمتیان گلدان‌ها را دور می‌زد و در جاده سنگفرشی خروج از حیاط پا می‌گذاشت ریحانه جلویش درآمد و سلام کرد، رعنا هم که پشت کامران می‌آمد درجا ایستاد و بعد با لحن ملیح و نرمی گفت:

-آقای حشمتیان باید معرفی کنم، خانم ریحانه... .

کامران حرف او را قطع کرد و گفت:

-همسر آقا بردیا.

رعنا چشم درشت کرد و گفت:

-شما قبلاً باهم آشنا شدید؟

ریحانه با خجالت آن روز اول آشنایی را به یادآورد و سر پایین انداخت اما کامران حشمتیان با سنگینی و وقار سرتکان داد و گفت:

-بله ما چند هفته‌ای میشه که باهم آشنا شدیم و من بهشون گفتم که با خانواده خیلی خوبی وصلت کردن، ایشون هم خانم خوبی هستن و خانواده فوق‌العاده محترمی دارن، کلاً همه چیز خوب باهم هماهنگ شده.

نفسی بیرون داد و بعد به سمت رعنا برگشت، چند دقیقه‌ای مظلومانه نگاهش کرد و بعد گفت:

-من روی قولم هستم.

رعنا با تردید و دودلی رویش را برگرداند و ابروهای کمانی و زیبایش را درهم کرد، کامران حشمتیان بی‌توجه به حظور ریحانه و نگاه تیزبینش بازوی او را فشرد و بعد با لحن خاصی به فرانسه گفت:

-همه چیز مهیاست و دیگه وقتشه عزیزم.

رعنا سر به علامت تأیید تکان داد و کامران حشمتیان در حالی‌که با لبخند به ریحانه می‌نگریست و همچنان منتظر نگاه رعنا برای بدرقه‌ش بود به فرانسه گفت:

-خب خانوما به امید دیدار.

با تکان دادن دست به سمت در خروجی رفت و رعنا چند قدم به دنبالش، زیرلب در حالی‌که آرام چشمانش را روی هم می‌گذاشت به فرانسه زیرلب زمزمه کرد:

-به امید دیدار فرشته من.

ریحانه که تقریباً هیچی از آخرین جملات آن‌ها نفهمیده بود با شیطنت پرید جلو، دست روی شانه‌های نحیف رعنا گذاشت، صورتش را به صورت او چسباند و گفت:

-چی به هم گفتین؟

رعنا که از صمیمیت بیش از حد ریحانه متعجب شده بود آرام به عقب چرخید و با لبخند گفت:

-اون خداحافظی کرد به فرانسه، از هردومون.

ریحانه باز هم خودش را به او چسباند و گفت:

-اون‌وقت تو چی گفتی؟

رعنا شانه جمع کرد و گفت:

-منم خداحافظی کردم.

ریحانه چشم را عشوه داد و گفت:

-خداحافظی با اون احساس غلیظ؟ با اون ادا و ناز؟

رعنا چیزی نگفت و صمیمانه لبخند زد شاید اگر دل و جرأت داشت همین الان سفره دل را پیش ریحانه باز می‌کرد و تا می‌توانست می‌گفت اما... .

سکوت بینشان را ریحانه شکست و گفت:

-هیشکی از دلش حرف نمی‌زنه، نه حسن‌سرخی، نه لاله و نه حتی تو، ببینم می‌خوای من از دلم حرف بزنم؟

رعنا با تعجب از موقعیت نامناسب خودش و از آن بدتر ریحانه گفت:

-اینجا؟! همین حالا؟

ریحانه از او فاصله گرفت، دستانش را باز کرد و بعد درحالی‌که چشمانش را گرد می‌کرد گفت:

-بله همین‌جا، همین حالا، مگه بد؟

رعنا با ترس و لرز بالا و پایین باغ را نگاه می‌کرد که ریحانه گفت:

-اون دوچرخه رو می‌بینی؟

رعنا به جهت دست او نگاه کرد و ریحانه ادامه داد:

-دل من میگه که الان باید برم سوارش بشم و تو این باغ چرخ بزنم واگرنه عقده‌ش می‌مونه، می‌مونه و گنده میشه، روان‌شناس‌ها میگن عقده اگه بمونه آدم از درون می‌ترکه، من تازه ازدواج کردم، اصلا نمی‌خوام بپُکم.

رعنا سری تکان داد و گفت:

-نه... نه... .

ریحانه دست او راگرفت و گفت:

-چرا، و من تو رو هم قاطی این بازی می‌کنم.

رعنا امتناع کرد و خودش را عقب کشید اما ریحانه او را کشید و گفت:

-نترس رعنا فقط پنج دقیقه، بهت قول میدم اتفاقی نیفته، کسی مارو نمی‌بینه، خیلی کیف میده.

رعنا همچنان خودش را عقب می‌کشید اما ریحانه پرزور دست او را می‌کشید؛ وقتی به چرخ حسن‌سرخی رسید خورجین را درآورد و بعد پیراهنش را جمع کرد و با مهارت کامل پرید و روی زین نشست، این‌کار را انقدر ماهرانه انجام داد که رعنا با تعجب فقط نگاهش کرد، ریحانه به نگاه او جواب داد و گفت:

-پس چرا معطلی، بپر بالا دیگه.

رعنا سر تکان داد و خواست برود که ریحانه از پشت لباسش را چنگ زد و گفت:

-نترس، بیا دیگه.

رعنا درحالی‌که لبش را می‌گزید با آن کفش‌های پاشنه‌دار آرام پا روی رکاب گذاشت، مدام یک نگاهش به پشت سر بود و یک نگاه دیگرش به ریحانه و همین بی‌توجهی باعث شد پایین پیراهن قهوه‌ایش گیر کند به رکاب و روی زانوهایش زمین بخورد؛ ریحانه میان خنده و نگرانی کمر او را گرفت و نشاندش پشت سر خودش، دست‌های او را قفل کمر خودش کرد و گفت:

-اگه محکم منو بگیری چیزی نمیشه.

رعنا که از درد ناگهانی خوردن به زمین دندان‌هایش را به هم می‌فشرد کمر باریک ریحانه را میان دوبازو گرفت و بعد لبخند زد، از این وضعیت ناراضی نبود و بدش نمی‌آمد با یک دوچرخه در باغ بزرگشان که بی‌شباهت به بهشت نبود چرخ بزند؛ وقتی ریحانه پا روی رکاب گذاشت رو به رعنا گفت:

-آماده‌ای؟

رعنا سر به پشت ریحانه فشرد و با لبخندی که از اعماق وجودش سر می‌کشید گفت:

-آماده‌ام.

گشت زدن رو سنگفرش‌های سبز زمین و نفس کشیدن لابلای درخت‌های تبریزی و چنار و اقاقیا لذتی بود بزرگ و بی‌نظیر؛ دور حوض و فواره که چرخ زدن، پاشیده شدن آب به صورتشان نگاهشان را تازه کرد، عطر گل‌های سرخ انگار در باغ پخش شده بود و آن‌ها با حرکت کردن دورش گیج آن عطر می‌شدند؛ رعنا

همینطور که با دست‌های باریکش هرلحظه ریحانه را محکمتر به خودش می‌چسباند می‌گفت:

-تو همیشه دوچرخه سواری می‌کردی؟

ریحانه با خنده صدادارى گفت:

-به... کجای کاری من موتور داشتم.

رعنا متعجب جیغ زد:

-موتور! واقعاً؟!

ریحانه خندید و رعنا بعد از یک مکث کوتاه پرسید :

-سوارش می‌شدی؟

ریحانه یک نیم‌نگاه به عقب سرش انداخت و گفت:

-نه پس، اون سوارم می‌شد، من غیر موتور هیچی سوار نمی‌شدم، آخ نمی‌دونی، نمی‌دونی باهاش چه روزهایی رو داشتم، چندین بار تصادف کرده بودم، یه بارم پلیس منو گرفت، روزهایی داشتم دیدنی، روزهایی که مطمئنم دیگه تکرار نمیشه.

رعنا بی‌مقدمه گفت:

-از اینکه اومدی تو این خونه و از تمام علائقت جدا شدی ناراحتی؟

-ناراحت نه اما... .

رعنا پلک‌ها را بست و بعد هم صورتش را به آرامی روی کمر ریحانه نوازش داد، ریحانه که مورمورش شد یواشی زد به پهلوی اونو و گفت:

-آهای... اشتباه گرفتی‌ها.

رعنا با خنده گفت:

-نه، اشتباه نگرفتم، جام خیلی هم خوبه.

ریحانه با شیطنت گفت:

-اِ... که جات خوبه هان؟

فرمان دوچرخه را چپ و راست کرد که رعنا گفت:

-نکن.

ریحانه دم حوض و فواره فرمان را طوری چپ کرد که رعنا کامل خیس شد، جیغ کشید:

-آه ریحانه... چکار می‌کنی؟

ریحانه دوباره چرخیدلابلای درخت‌ها و گفت:

-خیال کردی این‌جا شانزه‌لیزه است و این تنی که بهش تکیه کردی مال آقا کامرانِ؟

رعنا هول شد و ریحانه به عقب چرخید تا او را ببیند که صدای جیغ بلند و بعد دویدن هراسان یک نفر حواسش را پرت کرد، تا به خودش جنبید گلرخ از پشت یکی از درخت‌های تبریزی بیرون پرید و ریحانه دستپاچه شد و نتوانست ترمز کند، به همان درخت تبریزی بلند برخورد کرد و پرت شد هوا؛ تا چشم باز کرد و سرش را تکان داد دنبال رعنا گشت، طفلک میان شمشادها گیر کرده بود و دوسه تا برگ بلند افتاده بود روی صورتش؛ بی‌توجه به موقعیت خودش بلند شد و لنگان‌لنگان رفت سراغ او، زودی برگ‌ها را کنار زد و گفت:

-رعنا حالت خوبه؟

گلرخ از پشت سر جلو آمد و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد روی زانوهایش کنار او افتاد، آرام دامن ساتنی را که از چند نقطه پاره شده بود جمع کرد و گفت:

-خانم الهی قربونتون برم، چیزی‌اتون که نشد؟

رعنا به آرامی نشست و آرنجش را نشان گلرخ داد، ریحانه هم زانوها را نگاه کرد، با یک تکان خواست دررفتگی یا آسیب آن را تشخیص بدهد که جیغ رعنا بلند شد، ریحانه با ترس زانوی او را لخت کرد و با دیدن کبودی و زخم بزرگ درجا خشکش زد.

-زخم شده، خیلی هم عمیق.

ریحانه صدای برزوخان را شناخت و سرش را به عقب چرخاند.

برزوخان دست به چانه آبله‌ایش کشید و گفت:

-خانم رعنا هیچ‌وقت بدون محافظ سوار ماشین فؤاد نمیشن، شما چطور تونستین اونو ترک دوچرخه سوار کنین و انقدر فجیع بندازینش پایین؟

ریحانه گر گرفته و عصبی رو به او گفت:

-چطوری‌اش اصلاً به تو مربوط نیست.

برزوخان چشم سالمش را ریز کرد و گفت:

-مربوطه، خانم فخرالناز میگه که مربوطه.

جواب تند ریحانه که روی زبانش می‌چرخید را صدای نگران حسن سرخی و راضیه خاموش کرد:

-چی شده؟

-وای، خاک عالم به سرم؛ خانم‌جان چه بلایی سرتون اومده؟ صدای جیغ از کجا بود؟

یک صدای دیگر هم از یک طرف دیگر از ریحانه سؤال کرد:

-شما چیزی‌اتون نشد؟

و ریحانه فقط به برزو و دورشدنش خیره شد، آخ که چقدر این مرد چرک و تنفرآمیز بود، یهو عقش گرفت و به سمت رعنا چرخید؛ زیر دستش را گرفت و به کمک راضیه و گلرخ آوردنش تو سالن؛ جمال به محض ورود چندقدمی جلو آمد و گفت:

-وای خدای من چه اتفاقی برای خانوم افتاده؟

ریحانه بی‌حوصله در جواب او گفت:

-چیزی نشده، شلوغش نکن، به لیلا بگو جعبه کمک‌های اولیه رو بیاره اتاق خانم رعنا.

جمال گفت:

-اما من باید زنگ بزنم به دکتر عظیمیان، ممکنه زخمشون... .

ریحانه دکمه آسانسور طبقات بالا را زد و با تحکمی که برای اولین‌بار به کلامش می‌انداخت گفت:

-دکتر احتیاج نیست، من خودم می‌تونم زخمش رو پانسمان کنم.

جمال چشم بی‌چون و چرایی گفت و سریع در راهروی تاریک گم شد، راضیه هم به دنبالش روانه شد و ریحانه به کمک گلرخ رعنا را که سراپا گل‌آلود بود و تقریباً تو لباسش جایی بدون پارگی و

شکاف نبود را به اتاقش رساند، گلرخ سریع لباس‌های او را از تن جدا کرد و با دیدن زخم‌ها و کبودی‌های روی زانو و قسمتی از پهلویش جیغ زد:

-خانوم... این‌جا رو نگاه کنین... .

ریحانه با ترس و لرزبه سمت او خیز برداشت و روی تخت خم شد، جای کبودی و زخم را دید و گفت:

-خدایا این دیگه چه شانسی بود! رعنا تو چرا انقدرپنبه‌ای هستی؟ خوبه فقط پرت شدی.

گلرخ که آرام می‌گریست جای کبودی رو زانوی او را بوسید و گفت:

-حالا چی میشه؟

ریحانه حرص‌الود او را کنار زد و گفت:

-انقدرگریه نکن گلرخ، تو حال رعنا رو بدتر می‌کنی، بهتره بری براش یه کمپرس یخ درست کنی و بیاری.

گلرخ نالید:

-خانم؟ توروخدا بذارید زنگ بزنیم به دکتر.

ریحانه جیغ کشید:

-نه!

گلرخ با ترس ازاین صدای فریاد عقب‌عقبکی از اتاق خارج شد و رعنا که از این صدای فریاد یواشی چشمانش را باز کرده بود دست بالا برد و صدازد:

-ریحانه... ریحانه... .

ریحانه ساعد دست او را در هوا گرفت و گفت:

-آروم‌باش، من اینجام.

رعنا با دست بی‌رمقش لباس او را لمس کرد و گفت:

-خوبی؟ تو... تو خوبی؟

-ریحانه که از درد مچ پا سخت به خودش می‌پیچید اما حتی یکبار هم صدایش درنیامده بود لبخند زد و گفت:

-خوبم.

رعنا با همان حالش شیطنت کرد و گفت:

-ولی خیلی‌خوب بود ریحانه، تجربه تازه و خوبی بود.

-واقعاً؟!

رعنا خنده‌کنان گفت:

-آره واقعاً.

ریحانه بعد ازیک مکث کوتاه گفت:

-من به این‌کارها میگم خل‌خل بازی، اگه بازم هوس کردی در خدمتم.

رعنا به‌آرامی دستش را به علامت منفی بالا برد و لبخند زد و ریحانه با محبت تمام پای کبود او را نوازش کرد؛ لیلا و گلرخ که رسیدن راضیه هم به دنبالشان آمد، پشت سر ریحانه ایستاد و بااحترام گفت:

-می‌خواین من پانسمانش کنم خانم؟

لیلا هم خم شد جلو و گفت:

-نه خانم این کار شما نیست، بدینش به من.

خواست گازاستریل و پنبه بتادینی را از ریحانه بگیرد که ریحانه با اخم برگشت سمت آن‌ها و گفت:

-اتاقُ خلوت کنین، من خودم می‌تونم این‌کار رو انجام بدم.

راضیه سریعتر ازهمه اطاعت کرد و بیرون رفت و لیلا به سرتاپای او نگریست و وقتی متوجه نگاه‌های عصبانی ریحانه شد با عذرخواهی اتاق را ترک کرد، گلرخ که با یک کیسه یخ خودش را به اتاق رسانده و بالای تخت ایستاده بود یهو گفت:

-خانم... خانم رعنا می‌تونن دوباره روپاهاشون وایسن؟ می‌تونن راه برن؟

ریحانه همین‌طور که زخم را با گاز و بتادین تمیز می‌کرد گفت:

-چی‌داری میگی گلرخ، مگه از طبقه دهم یه برج سقوط کرده؟ زانوش فقط یه‌کم خراش برداشته، کبودی‌ها هم تا یکی دوروز دردناکه، بعد اون راحت می‌تونه روپاهاش بایسته و راه بره، چرا داری قضیه رو گنده می‌کنی؟

گلرخ دوباره بغض کرد و گفت:

-همش تقصیر من بود، تقصیر من.

-چرند نگو گلرخ، تو هیچ تقصیری نداشتی.

مکثی کرد و بعد رو به سمت او گرداند و با لحن خاصی افزود:

-صبرکن ببینم! چرا... چرا تو تقصیر داشتی، ما از صدای جیغ تو ترسیدیم، چرا می‌دویدی؟ کی دنبالت می‌کرد؟

گلرخ پقی زد زیرگریه:

-خانم من چکار باید بکنم؟

ریحانه زخم رعنا را ماهرانه بست و گفت:

-چی‌شده؟

گلرخ کیسه یخ را با دستانی لرزان روی میز گذاشت و درحالی‌که با چشم‌های زلال‌شده به چشم‌های نگران ریحانه می‌نگریست گفت:

-برزوخان همیشه دنبال منه، همیشه با اون یه‌چشم سالمش دنبال من می‌گرده، همیشه وقتی دارم تو باغ قدم می‌زنم سایه به سایه دنبالم میاد، دهن بدبوش رو که انگار لاشه یه‌موش مرده توش چال شده رو بیخ گوشم وامی‌کنه و چرندیات میگه، ازش بدم میاد، اون چندش‌آوره، نمی‌خوام ببینمش، نمی‌خوام.

زجه می‌زد و شانه‌هایش به تکان می‌افتاد؛ ریحانه ملحفه سفید را روی رعنا کشید و به سمت گلرخ رفت، دست روی شانه‌هایش گذاشت و گفت:

-آروم باش.

گلرخ اما بی‌طاقت دست دور کمر ریحانه انداخت و سربه سینه‌اش فشرد و ریحانه غرق یک حس گرم خواهرانه دست تو موهای نرم او فرو کرد و سرش را بوسید.

***

شب از راه نرسیده آن خانه پراز بیمار و مصدوم بود؛ ریحانه به هاجر سفارش یک سوپ مقوی داده بود، یک سوپ پراز سبزی و گوشتِ ماهیچه و دوسه نوع حبوبات ریز، شنیده بود لاله دوروزه روبه راه نیست و جلال همش کنارش است، دلش می‌خواست سری بهش بزند اما هنوز فرصتش پیش نیامده بود؛ حال بردیا هنوز مساعد نبود، تبش مدام بالا و پایین می‌شد و دمای معمولی نمی‌گرفت، رعناهم گاهی عرق می‌کرد و گاهی می‌لرزید و گلرخ بی‌توجه به حال وخیم او بالای سرش تند و تند اشک می‌ریخت و خدا می‌دانست که آیا آن اشک را برای نگرانی حالِ خانومش می‌ریزد یا بخاطر بدبختی‌های خودش.

لیلا و جمال که چرخ ترولی غذا را از طریق آسانسور بالا آوردند ریحانه مرخصشان کرد و خودش با قبول زحمت میله‌های استیل را محکم گرفت و چرخ را به حرکت انداخت، اول سوپ رعنا را به اتاقش برد و بعد از بررسی پانسمان زخمش ظرف سوپ را به‌دست گلرخ سپرد که تا ته آن را به او بخوراند بعد خودش سوپ بردیا را در بشقاب کشید و رفت طرفش، ملحفه را پس زد و نشست کنارش، بردیا که به‌زور چشم‌هایش را باز می‌کرد زیرلبی گفت:

-امروز... امروز توباغ چه... چه اتفاقی افتاده بود؟ سروصداها... سرو صداهای... چی بود؟

ریحانه بی‌توجه به‌حرف او قاشق را پرکرد و گفت:

-دهنتُ بازکن بردیا توازصبح غیرسرُم هیچی نخوردی، هیچ جونی تو بدن نداری.

بردیا با همان دست بی‌حسش دست او را در هوا نگه داشت و گفت:

-پ... پر... پرسیدم چی شده بود؟

-هیچی! توروخدا دهنتُ بازکن.

بردیا دهان گشود اما سرش بی‌حال روی شانه ریحانه افتاد.

ریحانه قاشق را تو بشقاب رهاکرد و سر او را در دست گرفت و صدایش زد:

-بردیا... بردیا چشماتو بازکن، چی‌شدی تو؟ تو که‌انقدر ضعیف نبودی، چی‌شده که ازپا افتادی؟

بردیا لبِ خشکِ ترک‌ترک شده را به‌هم فشرد و سرش را به تکان انداخت؛ ریحانه با نگرانی و ترس از تشنج که هرآن امکان داشت به بردیا دست بدهد گونه‌های داغش را نوازش کرد، پیشانی‌اش را بوسید و بعد نالان گفت:

-تو قوی بودی بردیای من، خیلی قوی... .

بردیا اما نمی‌شنید، به‌خوابی که از صبح روی پلک‌های سنگینش خیمه انداخته بود فرو رفت و ریحانه مجبور شد غذای او را دست‌نخورده به چرخ سرو برگرداند؛ بدون این‌که جلال و جمال یا حتی لیلا را صدا بزند خودش چرخ را به‌حرکت درآورد و ایستاد تو آسانسور؛ وقتی به طبقه پایین رسید کسی را در سالن ندید، یهو هوس کرد که با آن چرخ‌استیل تو سالن سنگی بچرخد و ادای پرستارها را دربیاورد، آخ که چه‌آرزویی داشت بچگی‌هایش، پرستارشدن...چرخ استیل به‌دست گشتن تو اتاق بیمارها... تزریق آمپول و تقسیم قرص... . می‌چرخید و سروصدا می‌کرد،

بدون‌توجه به اطرافش انقدر محوبازی بچگانه خودش شده بود که نفهمید درِ سالن بزرگ کی بازشد و فخرالناز و سلطان‌خاتون کی‌اومدند تو، فقط متوجه احترام گذاشتنِ آنیِ جمال و جلال از پشت سرش و لیلا از یک گوشه دیگر سالن را دید بعد از آن ... .

-بازم بازی... بازم برخوردهای ناشایست... بازم سبکسری.

صدای کفش‌ها به‌گوش رسید و خیزشِ آن دامنِ سنگین روی پارکت‌ها و قدم‌هایی که پرازصلابت بود؛ سرکه بلند کرد فخرالناز را دید، پوشیده درهمان لباس فاخرِ نوک‌مدادی که لبه‌های آستین و یقه و حاشیه پایین دامنش نواردوزی مشکی بود، با چشم‌های به‌خون‌نشسته و گشادشده، با دهانی‌که اگر از عصبانیت بازترش می‌کرد به کوره آجرپزی شبیه بود.

باترس چرخ را رها کرد و گفت:

-سلام.

فخرالناز بی‌جواب او را کنارزد و بعد با صدای محکمی رو به خدمه‌ها گفت:

-نیم‌ساعت دیگه زنگ شام رو به‌صدا دربیارید، من میرم لباس عوض کنم.

لیلا با جرأتی که تا آن روز حتی به اندازه یک سر سوزن هم در خودش نداشت یهو جلو رفت و درحالی‌که دست‌های یخ‌کرده از ترسش را روی‌هم می‌مالید گفت:

-خانم کسی نمی‌تونه سر میز حاضربشه.

فخرالناز روی اولین پله عقبگرد کرد و گفت:

-نمی‌تونه؟! یعنی‌چی؟! منظورت از این حرف چیه؟

جمال پشت‌سر لیلا چندقدمی جلو رفت و گفت:

-امروز تو باغ اتفاقاتی‌افتاد که باعث شد خانم رعنا آسیب ببینن، آقاهم هنوز تو تب هستن، من خواستم با دکتر عظیمیان تماس بگیرم اما... .

چرخید عقب و دست به سمت ریحانه کشید، او را نشان داد و بعد گفت:

-اما خانم ریحانه اجازه ندادن.

ریحانه رنگ‌باخت؛ اول به سلطان‌خاتون و بعد به فخرالناز نگاه کرد، تاخواست چیزی بگوید فخرالناز زوزه کشید:

-احمق... احمقِ نادون.

گوشه‌های دامن سنگینش را بالا گرفت و باسرعت وصف‌ناپذیر رفت بالاو به دنبالش لیلاهم درِ آسانسور را بااحترام برای مادربزرگ باز کرد و بعد عقب ایستاد؛ به دقیقه نکشید که سالن از وجود همه آدم‌های چنددقیقه پیش خالی شد و ریحانه تک‌وتنها ماند؛ سوپِ توی ظرف هنوز رو چرخِ سرو بود، این‌سوپ برای لاله بود که دیگر فرصت نشد بهش برسد، به‌ناچار چرخ را همان‌جا رها کرد و مثل آدم‌های گناهکار گوشه ای ایستاد؛ ترسان و مضطرب از هرگونه برخوردی چسبید به دیوار کنار راه‌پله‌ها و حتی خودش هم صدای دم و بازدمش را نشنید، آیا مستحقِ این ناسزای سنگین آن‌هم جلوی خدمه‌ها بود؟

***

Fear (ترس)

Fals (شواهد دروغینی که واقعی به نظر می‌رسند)
evidence appearing real

به واقع ترس حقیقت نزدیک و قابل لمسی است که در هر برهه‌ای از زمان می‌تواند برای هرکسی پیش بیاید و چه آسان است که ما حتی از خود این واژه هم وهم داریم، در یک گوشه‌ای از کتاب یا جایی که اسمش را می‌بینیم رنگ عوض می‌کنیم و دیگر شبیه هر روزمان نیستیم، این طبیعت اکثر واژه‌هاست؛ یک جور همذات پنداری مطلق.

***

دکتر عظیمیان از ساعت‌ها قبل به قصر ملک‌دارایی‌ها آمده بود و تمام بیماران را ویزیت کرده بود، حتی به اصرار لیلا و اجازه فخرالناز یک سر هم به لاله زده بود؛ از وقت رفتن او وضع به حال طبیعی قبل برگشته بود؛ ساعت‌ها از وقت شام می‌گذشت اما کسی سر میز حاضر نشد حتی ریحانه هم هوس گرسنگی نکرد؛ سالن تو سکوت وهم‌اوری غرق بود که حتی یک قدم کوتاه هم جرأت شکستنش را نداشت؛ صدای کسی نمی‌آمد، نه صدای گریه‌های ریزریز گلرخ برای دلنگرانی خانومش و نه صدای پچ‌پچ‌های زینت و زرین بابت فضولی‌های همیشگی، تنها صدا متعلق به نفس‌های خشک خودش بود کنج آن راه‌پله بلند ساختمان شماره دو؛ دست‌ها را دور خودش پیچیده بود و زانوها را در بغل داشت، می‌ترسید؛ بی‌جهت می‌ترسید؛ انگار قرار یک مؤاخذه بزرگ داشت که این‌چنین از خود بیخود و مضطرب بود؛ نه به اتاق خودش رفته بود و نه به اتاق گلرخ، ترجیح داده بود گوشه‌ای

کز کند تا نه کسی صدایش را بشنود و نه کسی نگرانی‌هایش را ببیند، امشب از آن شب‌هایی نبود که متعلق به ریحانه باشد؛ امشب شب دل‌گرفتگی و دل‌سوختگی بود، امشب از اولش هم شب رو به راهی نبود. چند ساعتی می‌شد که در همان حال تنهایی و درخود فرورفتگی غوطه می‌خورد که در ورودی سالن با سروصدا باز شد و زرین وارد شد، جلوی راه‌پله‌ها ایستاد و به ریحانه زل زد؛ دیدش که سردر زانوها فرو برده و گوشه آن راه‌پله درست شبیه مرده‌ای که از سر نداشتن یک گور درخودش مچاله شده، صدایش زد:

-خانم... ریحانه خانم؟

چون جوابی ازش نشنید ترسیده چند قدم به جلو رفت، با خودش فکر کرد نکند یک اتفاق دیگر آرامش این خانه را به هم زده، با ترس و لرز دست روی شانه نحیف او گذاشت و آرام فشردش بعد هم گفت:

-خانم... خانم شما خوبید؟

ریحانه با اولین تکان پرید و روی زمین جا به جا شد، با انگشت‌های باریکش موهای پخش جلوی صورتش را عقب زد و گفت:

-چیزی شده؟

زرین بدون ذره‌ای تغییر درنگاه نگرانش رو به او گفت:

-خانم فخرالناز شما رو خواستن، باید بیایید اتاقشون.

ریحانه خیلی زود بلند شد و بی‌هیچ پرسشی راهی شد، انگاری که از ساعت‌ها قبل منتظر این احضار شدن بود؛ وقتی پشت سر زرین

در راهروی بلندِ نزدیک به ساختمان شماره یک قدم بر می‌داشت به این فکر می‌کرد که چه روز خاصی را پشت سر گذاشته؛ روزی بدون یک کلامِ محبت‌آمیز از بردیا، روزی پر از حسرت نداشتن عشق‌های پر و خالی دور و برش، به تنها چیزی که فکر نکرد عکس‌العمل بود، یک عکس‌العمل خاص بابت رفتاری که شایسته نه تنها امروز بلکه هیچ روزش نبود.

زرین که در زد صدای بم فخرالناز به گوش رسید:

بدون این‌که خودت بیای تو ریحانه رو راهی کن داخل.

زرین بهت‌زده از این قال گذاشتن در را برای ریحانه باز کرد و بعد خودش را عقب کشید، ریحانه خیره شد تو صورت او، شاید آرزو می‌کرد که ای‌کاش نمی‌رفت و این‌بار می‌ماند، آرزو می‌کرد که ای‌کاش یک امشب شب روبرو شدن با فخرالناز نبود اما این آرزوها فقط چند ثانیه بیشتردر ذهن مشوشش رقص نکردند بعد از آن لحن همیشه خشک و مستبدانه فخرالناز آوار گوشش شد:

-بیا تو و درُ ببند.

صدای بسته شدن در که آمد زینت و گلرخ دوان‌دوان خودشون را نزدیک زرین و به پشت درِ بسته رساندند و هرکدام با زرنگی خاصی سعی کردن گوششان را به در بچسبانند، گلرخ که کوچکتر بود و بین آن دو زیاد جایی نمی‌گرفت آرام چشم به داخل سوراخ کلید انداخت و داخل رانگریست؛ زرین با لب‌هایی که آرام می‌گزیدشان گوش سپرد و زینت با سروصدا هیکل چاقش را انداخت روی گلرخ و بعد جای گوش‌ها تنه‌ش را به در چسباند، کافی بود یک در بازکردنِ ناگهانی آبرو از هرسه نفر ببرد و حتی باعث اخراجشان شود اما آن‌ها بی‌خیال این‌چیزها بودند؛ اتفاقاتِ در

حال وقوع دست به نقدتر بود و آن‌ها را هرچه بیشتر از قبل به این امر ترغیب می‌کرد.

اما بشنویم از ریحانه که به محض ورود به اتاق و روبروی فخرالناز قرار گرفتن حتی یادش رفت سلام کند و عرض احترامی فقط مظلومانه ایستاد و سر پایین انداخت، این کار را تا وقتی ادامه داد که فخرالناز از روی صندلی بلند شد و در اتاق چرخید، بعد از آن جرأت کرد سربالا بگیرد و اطرافش را نگاه کند، در و دیوارها، قاب‌عکس‌ها، آن تابلوی نقاشی بزرگ، یک پرتره از یک زن جوان و زیبا، کمدهای آینه دار و کنسول‌های طلاییِ پرکشو، میزِ خاتم وسط اتاق و آن شطرنج چوبی‌حکاکی شده با مهره‌های همیشه ردیف تو خونه‌های سیاه و سفید، تخت و یک صندلیِ تکِ چیپندل که صندلی مخصوص فخرالناز بود.

گاهی همه‌چیز به آدمی الهام می‌شود، لحظه‌های تلخ، اتفاقات خاص، لبخندهای یهویی و حتی سیلی‌ای که ناگهانی صورت را سرخ می‌کند.

با اولین سیلی ناخواسته اشک درچشمانش نشست، انقدرتیز و زلال که حتی فخرالناز هم متوجهش شد، یهو بی‌رحمانه فریاد زد:

-اینو زدم که یادت نره کی هستی، از کجا اومدی، جایگاهت تو این خونه کجاست و حقِ چه کاری رو داری.

ریحانه سربلند نکرد، اشک‌ها نریخته بود، اشک‌ها آبروداری کرده بود، باز مثل همیشه بغض گنده‌ای راه گلو و چشم و دلِ پر دردش را بسته بود؛ فخرالناز ادامه داد:

-اینو زدم تا یادت بمونه رعنا رنگ و شکل تو نیست، نیست و نمیشه، خوب گوشاتو بازکن، من نمی‌ذارم که عین تو بشه، اینو زدم تا بدونی اگه قرار به کلفتی و غذا پختن و سرو سوپ تو چرخ ترولی بود حالا تو این‌جا نبودی حتماً جات تو مطبخ این خونه بود.

ریحانه حتی سر هم تکان نداد و این حرص فخرالناز را بیشتر درآورد؛ این زن خشک و متعصب طاقت این بی‌احترامی‌ها و سکوت‌های محض را نداشت و شاید برای خاطر همین هم بود که زود بی‌طاقت می‌شد و زود دستِ سنگینش بالا می‌آمد، انقدر بالا که راحت در صورت گلگون تک دختر حسین‌آقا سیلی پشت سیلی جا می‌گذاشت و جای محبت ذره ذره نفرت می‌کاشت و چه سخت بود تحمل سیلی دوم برای ریحانه، لب‌ها را محکم به هم فشرد تا زبان ناخلفش یک وقت به جرم هتاکی کار را بدتر نکند، این‌بار دستانش را مشت کرد تا به‌پاس تلافی بالا نیاید که ازش چهره منفورتری بسازد و چه تحقیرآمیز بود حرف‌های ادامه‌دار و تلخ فخرالناز:

-این سیلی بیشتر از سیلی اول حقت بود چراکه به پاس حرف اون روزت جلوی روی بچه‌هام نوش‌جون صورتت شد، یادت که نرفته جلوی شوهرت چطور بلبل زبونی کردی!

دستانش را با عشوه در هوا رقصاند و بعد ادامه داد:

-من نمی‌ذارم حتی یه نفر از این آدم‌ها به این خونه سنجاق بمونن... .

قهقهه تلخی زد و درادامه گفت:

-من!!!

رو به ریحانه با حالت چندش‌الودی گفت:

-بچه تو نیم من هم نیستی، کجا گیر کردی؟ سر قله اعتماد به نفس؟! خیال می‌کنی من انقدربدبختم که از تهدیداتت بترسم؟! یا قراره انقدر حقیر بشم که تمام این آدم‌ها رو از دست بدم؟ نه... نه خانم کوچولو، اینا یه مشت خیالبافیِ، خیالبافی‌های شبانه‌ای که داری به اون پسر ساده دلم هم یاد میدی؛ خیالبافی زیادم بد نیست حداقل می‌تونه جلوی خیلی از اشتباهات رو بگیره اما بچه‌جون یه چیزُ خیلی خوب تو گوشت فروکن، بدون که من پای هر اشتباه تو یه سنگ می‌بندم محکم و سنگین تا نتونی ازش فرار کنی، کاری می‌کنم اولین کسی که گرفتار اون اشتباه بشه خودِ تو باشی، اینو بدون که برای من درافتادن با این‌جور آدم‌ها اصلاً کار سختی نیست، برای هر ملک‌دارایی مبارزه با اشتباهات سخت نیست، اینا جزو قانون ماست، جزو قانون‌هایی که تو سر تو فرو نمیره.

با نوک انگشتِ سبابه محکم به سر ریحانه کوبید و جمله آخرش را تکرار کرد.

گلرخ لب گزید و زرین به زینت نگاه کرد، هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند، از سکوت به وجود آمده دراتاق ناخودآگاه ترسیدند و هرکدام بدون خداحافظی و توجه کوتاهی به هم دویدند به سمت اتاق‌هایشان ؛ گلرخ آرام می‌دوید و نفس‌نفس می‌زد که صدای بازشدن در را شنید، حرف‌های فخرالناز دیگر تمام شده بود و ریحانه قدم‌های سنگین و لرزانش را روی سنگ‌های آینه‌ای می‌فشرد، بی‌حرف، آرام، بی‌گریه، پربغض، در دلش نه کینه بود نه غصه، خالی از هراحساسی به دنبال یک آغوش بود یک آغوش گرم برای فراموشی، برای پشت‌سر گذاشتن و برای خاموش کردن

زبانه‌های آتشی که سلول به سلول تنش را می‌سوزاند. وقتی وارد اتاق مشترکشان شد از زور دردِ مچِ پا یهو ولو شد جلوی در؛ بردیا هنوز خواب بود، غرق یک خوابِ تبدار و طولانی، به پاهایش دست کشید، از دررفتگی مچ پایش پیش هیچ‌کس حرفی نزده بود، کاری کرده بود که همه خیال کنند او چیزی‌اش نشده اما حالا درد امانش را بریده بود، حس می‌کرد فشار عصبی ناشی از فریادهای فخرالناز مثل یک تیر درست به جای دررفتگی می‌خورد و حالش را بدتر می‌کند، باید خودش پایش را جا می‌انداخت، طبق همان روشی که بلد بود، طبق همان روشی که خان‌جون یادش داده بود:

اول نوازش، بعد با دو انگشت جای دررفتگی را لمس کردن، بعد حلقه کردن جای دررفتگی و در آخر یک پیچش ناگهانی.

صدای جیغش را با گاز گرفتن لب پایینش خاموش کرد و آرام پلک‌هایش را بست؛ برای دقایقی کوتاه فارغ از فکر و خیالات قبلی‌اش شد و حس کرد که اصلاً این‌جا نیست اما خیلی زود به حال آمد و بعد از چند دقیقه نوازش کوتاه روی پنجه پاهایش ایستاد، آرام آرام راه رفت و به تخت بردیا نزدیک شد، سِرُم، سینی قرص و شربت و صورت گلگون شده‌ای که هنوز قطره‌های عرق سرد به روی پیشانی‌اش داشت؛ باید مدتی تنها می‌شد، تنها و فارغ از فکر و خیالاتی که سخت آزارش می‌داد.

لباس تن کرد و بدون چمدان راهی شد اما جلوی در صدای نفس‌های تند بردیا را شنید، نفس‌هایی که بی‌شباهت به حالت احتضار یک آدمِ درحال مرگ نبود؛ سربرگرداند و بهش خیره شد، میان ناله‌های بردیا اسم خودش را شنید، گرم و تبدار:

-ر... ر... ریحان... ریحانه... .

تمام تنهایی بردیا و آن التماس صمیمانه در روز خواستگاری تکرار شد تو گوشش:

-من خیلی تنهام و می‌خوام تنهایی‌ام رو دور بریزم، من محبتی رو می‌خوام ساده و صمیمی، درست متفاوت با اون چیزی که تو قصر بزرگمون به من تحمیل میشه، من از اون محبت‌ها فرار کردم، امروز اینجام چون این محبتُ می‌خوام.

ته گلویش سوخت و سینه اش داغ شد، عشق برایش کوهِ گذشت ساخت، عشق دست و پایش را ناگهانی به زنجیر کشید، عشق یک سدِ بدون گذر ساخت، ریحانه گیرِ این عشق بود. روی زانوها و مچِ تازه جا افتاده‌ش نشست و سر به دیوار پشت‌سر فشرد، او به خدا قولِ بازگشت نداده بود، او قبلِ بردیا به خدا قول ماندن داده بود، قول همیشه و همه‌جا و درهر شرایط ماندن.

***

دیگر کو به کو و شهر به شهر و کوچه و پس کوچه را به دنبال عشق نخواهم گشت.

عشق، در خانه این قلبِ سوت و کوری گم شده که هرچه می‌گردم کمتر می‌جویم، هرچه کلید می‌اندازم قفل آنرا محکمتر می‌کنم و هرچقدر شمع روشن می‌کنم بیشتر در تاریکی غرقش می‌کنم.

عشق، تندیسِ بزرگ حسرتی است که از بس به او حسادت کردم با من چپ افتاده و حال که به خود می‌نگرم می‌بینم جسمِ آدمیتم سخت به زیر دست و پای او افتاده.

این از چاشنیِ تقدیر نیست، این از آزادیِ شهرِ بزرگِ دل من است.

فصل دوازدهم (طغیان)

« دم فرو بندید آی نفس‌های گستاخ، بگذارید فرمانروای اساطیری بادها دست و پای غول‌آسای بادِ پرفریاد شمال و منخرین تنوره‌کش توفان خاوران را در سلسله زنجیر پولادین درکشد، بنگرید او را از لبان گلرنگش رایحه‌ای خوش ساطع و از چشمان درخشانش بارقه‌ای دلکش طالع، می‌خرامد سوفیای زیبا و دلربا...

.

تام در کنار درخت ایستاد و حکایت دل چنین سرداد:

-آه... سوفیا اگر آسمان تورا در آغوش من افکند چه خوشبخت و چه فارغ بال خواهم بود، سوفیا... تنها سوفیا از آنِ من است، چه افسونی در این نام نهفته است، این نام را بر تنِ تمامی درختان نقش خواهم کرد. » (قطعه‌ای از کتاب تام جونز اثر هنری فیلدینگ)

***

به چشم‌های بسته سلطان خاتون نگاه کرد و کتاب را بست؛ همیشه و هرلحظه می‌شود از پشت یک قصه یک دنیای دیگر را دید، یک آدم‌های دیگر و شاید یک جور حرف‌زدن دیگر؛ می‌شود به دنبال خوب‌ها بود و می‌شود مثل قهرمان‌ها با بدها جنگید. ریحانه میان کلافِ پیچیده قصه‌هایی که می‌خواند مدام می‌چرخید و مدام آرزو می‌کرد که بتواند لحظه به لحظه یک قصه تازه کشف کند، چه عجیب بود که از این کنجکاوی بی‌حد و حصر خسته نمی‌شد، اما

زندگی و گذشته سلطان خاتون این پیرزن 89 ساله قصه‌ای نبود که کلافش راحت باز شود؛ سلطان خاتون آدمِ دوره کفش‌های قُندُره و چادرچاقچور بود، مال آن دوره که خانه زندگی‌ها جور دیگری بود و پولدارها چی و باشی داشتن مثل چراغچی و گاری‌چی و میرآخور و لباس دار و مشاطه و درشکه‌چی و فراش و مهتر و یله‌باشی و آغاباشی، سلطان خاتون بوی روزهایی را می‌داد که حتی تصور کردنش هم برای امثال ریحانه شبیه نقاشی‌های مینیاتور سخت و پررمز و راز بود.

یک بار دیگر به صورت او زل زد، به خواب عمیقی رفته بود، از اتاق که بیرون زد آرام دررا بست، به محض سربرگرداندن زینت هیکل چاق و گوشتی‌ش را انداخت جلوی او و نفس عمیقی کشید، عطر گلِ یاسی که همیشه تند روی تنش خالی می‌کرد به دماغ تیز ریحانه رسید، مؤدبانه سلام کرد و خیلی زود راهی شد تو سالن؛ زینت با حالت خاصی شانه‌هایش را جلوعقب داد و دنبال او راه افتاد، دوشادوشش حرکت کرد و بعد گفت:

-الان خیلی خوشحالی؟

ریحانه که اصلاً از این صمیمیت زینت احساس نارضایتی نمی‌کرد خیلی راحت گفت:

-از چی؟

-از این‌که اومدی و خودتو کردی سوگلی خانم بزرگ.

ریحانه نیشخند زد و زینت با حرص تمام ادامه داد:

-خیلی رو می‌خواد به خدا، من پانزده سال تمام برای خانم کتاب خوندم، چطور تونستی بی‌رحمانه جای منو بگیری؟

ریحانه زیرچشمی او را نگاه کرد و با شیطنت گفت:

-می‌بینم چقدرهم خانم بزرگ خلاصه کتاب‌ها رو خوب بلده، جمله‌ها پس و پیش، ویرگول و مکث‌های بیجا و اضافه، خوندن‌های بی‌احساس که آدم اصلاً نمی‌تونه همذات پنداری کنه، واقعاً پانزده سال این‌جوری براش کتاب خوندی؟!

زینت با خشم و عصبانیت تمام جلوی او ایستاد و بی‌مقدمه و محکم زد تخت سینه‌ش:

-خیال نکن چون عروس این خانواده شدی احترام خاصی برات قائلم، تو اومدی جای منو گرفتی و تا ابد هم باهات جوری رفتار می‌کنم که لایق این دزدیِ، حواست رو جمع کن.

ریحانه خونسرد دست به روی سینه جمع کرد و گفت:

-الان باید غصه بخورم و نگران باشم؟

زینت با دیدن زرین که از اتاقش سرک کشیده بود بیرون نفسی تازه کرد و گفت:

-به هم می‌رسیم.

ریحانه ابروی بی‌خیالی بالا انداخت و زینت چپید تو اتاقش، وقتی سروگردنش را برگرداند زرین هم رفته بود تو اتاقش، از رفتارهای بچگانه زینت خنده‌ش می‌گرفت، دیروز وقتی رفته بود اتاقش تا صورتش را بند بیندازد عصبانیت و کینه را در چشمانش می‌دید، چنان محکم نخ بند را گرد می‌کرد و روی موها می‌خواباند که اگر اجازه‌ش را داشت جای موها آن پوست لطیفِ صورت را از جا می‌کند؛ وقتِ آمدن مهمان‌های فخرالناز آخرین وقت را به ریحانه می‌داد و وقتی هم که می‌نشست روصندلی فجیع‌ترین

آرایش‌های را روی صورت او پیاده می‌کرد طوری‌که تمام مهمان‌ها تا آخر مراسم مدام در موردش حرف می‌زدند؛ ریحانه هیچ اعتراضی نمی‌کرد، خودش را عادت داد که در مقابل این رفتارهای بچگانه فقط لبخند بزند. بعد از صرف نهار وقتی کامران حشمتیان برای تدریس زبان فرانسه رعنا آمد فخرالناز و سلطان خاتون به اتاق دوره رفتند و بردیا برای استقبال از یکی از دوستان دانشگاهی‌ش همراه فؤاد به فرودگاه رفت و در این میان باز ریحانه ماند و تنهایی و یک کنجکاوی جانانه در این قصر بزرگ؛ این‌بار عزمش را جزم کرده بود و می‌خواست به آن راهروی تاریک و راه‌پله‌ها و بعد زندگیِ درجریانِ زیر این قصر پی ببرد، حتی می‌خواست دست گلرخ را بگیرد و همراه خودش ببرد که هرچه گشت اثری ازش ندید؛ از اتفاقِ آن روزِ در باغ دیگر گلرخ را کمتر می‌دید، فقط سر وعده‌های غذایی می‌دیدش ، می‌دیدش که بی‌صدا حتی بدون برقِ شوق نوجوانی در چشم‌ها به غذای تو بشقابش خیره می‌شود، نیم‌ساعتِ شکنجه‌آور را تاب می‌آورد و بعد بدون این‌که به چیزی لب بزند از سر میز بلند می‌شود، می‌دیدش که دارد روز به روز آب می‌شود و از چیزی در رنجِ است که حتی جرأت بازگویی‌ش را هم ندارد؛ بی‌تفاوت به این فکر می‌کرد که برای هیچ چیز دیر نمی‌شود حتی برای کمک به گلرخ، او حالا به فکر خودش بود، هنوز طعم سیلی‌های داغ فخرالناز درآن شب پاییزی از یادش نرفته بود، هنوز برق اشک‌ها در نگاهش موج می‌زد و زهر حرف‌ها زنگ تو گوشش بود، ریحانه از این‌جای زندگی به بعد برای وصل نمانده بود، عزم جزم کرده بود برای فسخ، فسخ این آدم‌ها از غرور سنگین و بیجای فخرالناز، به فکر انتقام نبود فقط می‌خواست به پای حرفش بنشیند، حرفی که جای

آبرو برای همسرش بود. بی‌خیال این افکارکه هرلحظه و هرروز بیشتر از قبل آزارش می‌داد راه‌پله را گرفت و به سمت پایین خزید، باهرقدمی که بر می‌داشت صداها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد:

-مرضیه جان رخت‌ها رو جای مادرت امروز تو بشور، دیشب مامانت تا صبح سرفه می‌کرد، بسکه با وایتکس کار می‌کنه و گوشش هم بدهکار هیچی نیست، دستاش هم تمام تاول زده، هی گفتم صبرکن مرضیه بیاد باهم جرم‌گیری درزهای پنجره رو بکنید اما گوش نگرفت گفت فخرالناز بند کرده همون شبانه کارها تموم بشه، نمی‌دونم چند روز دیگه چه خبره که داره بالا و پایین میره و می‌خواد قصر رو نونوار کنه، هرچی دیشب به مادرت اصرار کردم وازلین بماله به دستاش و نایلون بپیچه دورشون هیچ گوش نگرفت، دوتا دست‌ها رو کرده بود تو آبلیمو و اشک می‌ریخت، تا می‌اومد دماغشُ بکشه بالا سرفه می‌افتاد تو گلوش و... بهش گفتم زن حسابی نکن این کارُ بدتر پوستت رو خشک و حساس می‌کنی اما گوشش بدهکار نبود که، میگه امروزم شیشه‌های سالن پایین رو باید برق بندازه، ملحفه و پرده‌ها که دیگه هیچی، می‌دونم درس داری خاله اما دست مادرت رو بگیر، گناه داره به خدا، اون هرکاری می‌کنه بخاطر توِ

یه صدای جوان و دخترانه نالید:

-من گناه ندارم خاله هاجر؟! صبح به صبح مرتب کردن تختخواب‌ها و عوض کردن ملحفه‌ها، جمع کردن وسایل اضافی، جاروکشی، گردگیری، مرتب کردن اون همه کتاب و دفتر اتاق درس خانم رعنا و بعد هم کلی کار خرده ریز دیگه، دست‌های منو

نگا خاله؟ دیروز سرکلاس بچه‌ها ازم می‌پرسن مگه کار تو چیه که همش دستات پوسته‌پوسته و قاچ‌قاچه! اصلاً موندم جوابشون رو چی بدم، سودابه هم اون وسط بُل گرفته که مگه خیاطی دست آدمو به این روز میندازه؟ هرروز دارم یه دروغ میگم، دیگه حالم از خودم و پنهان‌کاری‌هام به هم می‌خوره.

ریحانه که سرش را به سمت صداها کشید حرف آن دونفر نیمه‌کاره موند، هاجر با ترس و لرز جلو آمد و گفت:

-سلام خانم.

مرضیه هم با مکث به زبان اومد:

-سلام... سلام خانم.

ریحانه پایین پله‌ها با فاصله از آن‌ها ایستاد و دست‌ها را جلوی بدن روی هم قفل کرد و گفت:

-ببخشید، مزاحم حرف زدنتون شدم.

هاجر چندقدمی جلو آمد و خیلی زود گفت:

-شما باید ببخشید خانم، حتماً صدامون تا بالا می‌اومد هان؟

ریحانه به تندی سرتکان داد و گفت:

-نه... نه اصلاً، من، من راستش داشتم از این‌جا رد می‌شدم یهو هوس کردم یه سری هم به پایین بزنم؛ ببینم... کار بدی که نکردم؟

مرضیه با لبخند شیرینِ دخترانه‌ای گفت:

-نه خانم این چه حرفیه، شما خانومی کردین تشریف آوردین.

بعد هم پرید سمت ماشین لباسشویی و یک چهارپایه آهنی بلند آورد و جلوی ریحانه گذاشت، بعد هم چادر خودش را روی آن پهن کرد و گفت:

-بفرمایید بنشینید خانم.

ریحانه نگاه مهربانی به مرضیه کرد و بعد به آرامی گفت:

-تو همیشه چادر سر می‌کنی؟

مرضیه با تأنی به چادر مشکی‌ش نگاه کرد و گفت:

-بله همیشه، مادرم میگه چادر حجاب برترِ، پدرمم همیشه همینو می‌گفت و از اون‌جایی که من دوست دارم همیشه چیزهای برتر رو داشته باشم این حجاب رو انتخاب کردم، خیلی ساله انتخابش کردم، شاید از 11 سالگی.

ریحانه چادر را با احترام از روی چهارپایه جمع کرد، آن را به سمت مرضیه گرفت و گفت:

-پس هیچ‌وقت حاضر نشو این حجاب برتر رو بی‌ارزش کنی، اون روی سرخیلی زیباتره.

مرضیه با خجالت سرپایین انداخت و هاجر با خنده گفت:

-ببخشینش، نادونی کرد.

ریحانه با یک لبخند کوتاه چندقدمی به چپ و راست رفت و همه جا را خوب نگاه کرد، یک نیم سالن کوچک که کفپوشش مثل صفحه شطرنج سنگ سیاه و سفید بود، یک گوشه‌اش ماشین لباسشویی بزرگی قرار داشت و طرف دیگرش چرخ‌های ترولی پذیرایی، یک درآهنی از دور نمایان بود که از نیمه بازش بخار

بیرون می‌آمد و طرف راستش که یک پنجره بزرگِ رو به باغ داشت؛ پشت سرش نیم راهرویی بود که سه چهارتا اتاق با درهای چوبی مندرس داشت، در یکی از اتاق‌ها باز بود و ریحانه خیلی راحت با یه چرخیدن به عقب توانست داخلش را رصد کند، از چادر رنگی و دست‌های تاول شده قرمز فردی که وسط اتاق خوابیده بود فهمید که او راضیه است، برای لحظاتی کوتاه یاد دست‌های مادرش افتاد، هیچ پینه و تاولی نداشت اما از زور قیچی زدن به پارچه مابین دوانگشت شست و سبابه‌ش فاصله زیادی افتاده بود. مرضیه نگذاشت که او زیاد به اتاقشان خیره شود، انگاری که اصلاً به این‌کار راضی نبود زودی خودش را جلوی در کشید و ریحانه ناچاراً سربرگرداند و کمی شرمزده رو کرد به هاجر و گفت:

-چرا این‌جا فقط چهارتا اتاقه؟ شماها چه‌جوری همتون این‌جا می‌خوابید؟!

مرضیه با شیطنت جلو افتاد و گفت:

-به راحتی خانم، نگاه کنید... این‌جا اتاق لاله و لیلاست.

ریحانه به جهت دست او که درِ یک اتاق را نشانه گرفته بود نگاه کرد.

مرضیه اتاق خودشان را نشان داد، آرام درش را پیش کرد و گفت:

-این‌جا اتاق من و مادرم، البته قرار بود لاله و لیلا هم پیش ما باشن تا خاله هاجر و عمو ابراهیم تو اتاق اونا برن اما وقتی خودشون قبول کردن تو مطبخ باشن این اتاق رو دادیم به خواهرها.

مرضیه پرید طرف دیگر راهرو و گفت:

-این‌جا هم اتاق دوقلوهاست، جلال‌الدین و جمال‌الدین؛ و این یکی هم اتاق سه کله پوک.

ریحانه با چشمانی گرد شده نیشخند زد و گفت:

-سه کله پوک؟!

هاجر پشت ریحانه ایستاد و گفت:

-خانم ببخشید توروخدا، این مرضیه همیشه این‌طور بی‌ادب نیست‌ها، امروز نمی‌دونم... .

مرضیه باهمان خنده شیرین و دلبرانه‌ش گفت:

-خب سه کله پوکن دیگه، اون از فاضل با اون افکار خیالی و موهومش، اون از فؤاد با رانندگی کله خرابش... .

هاجر وسط حرف او به کنایه گفت:

-بگو با اون عاشق پیشگی‌ش.

مرضیه خجالت‌زده شد اما عشوه آمد و گفت:

-اونم از حسن‌سرخی که انگار جز گل‌ها و باغچه‌ش هیچ‌کس و هیشکی رو نمی‌شناسه، خانم اینا با این وضعیت انصافاً سه کله پوک نیستن؟

ریحانه شانه بالا انداخت و گفت:

-چی بگم!

صدای حرف زدن نامفهوم یک مرد و ناله‌هایی که تند و تند و پشت‌سر هم به گوش می‌رسید حواس هرسه نفر را پرت کرد، تا

ریحانه سرش را سمت صدا چرخاند هاجر به دو ازش دور شد، ریحانه برگشت سمت مرضیه و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

-نه، چیزی نشده، حتماً باز عمو ابراهیم می‌خواد برنج آبکش کنه کمک هاجر رو می‌خواد.

ریحانه همین‌طور که همراه مرضیه به سمت مطبخ می‌رفت آرام زیرلبی گفت:

-خب مگه خودش تنهایی نمی‌تونه!

که وقتی به مطبخ پراز بخار رسید و دید ابراهیم تنها با یک دست ماهرانه درحال آبکش کردن برنج است ادامه حرفش را خورد و تقریباً با یک جواب کامل به دیوار پشت سرش چسبید؛ بخار روی برنج هاله‌ای سفید می‌شد جلوی صورت ابراهیم و هاجر، اشک چشمش را تندتند پلک می‌زد که مبادا به حساب تقدیر حتی قطره‌ایش روی گونه بنشیند، خیلی خودش را کنترل کرد که به نقص بزرگ ابراهیم یعنی زبان لالش و دست قطع شده‌ش دل نسوزاند و تقریباً تو این کار هم موفق شد، چراکه وقتی هاجر و ابراهیم کار آبکش کردن برنج را تموم کردند به طرفش آمدنت و باهم شروع کردن به حرف زدن؛ با لهجه گرم شمالی چنان ریحانه را شیفته خودشان کردند که ریحانه کامل از یاد برد که ساعتهاست پای حرف‌هایشان نشسته و چه دل‌انگیز بود شنیدن خاطرات گذشته و شیرینشان از زبان بی‌زبانی ابراهیم، با همان سروصداهای خاص و آواهای مخصوص به خودش، باهمان دست تکان دادن‌های سریع و با همان لبخندِ پر و پیمان، انگار خدا جای آن دست و آن

زبان عوضش به این مرد یک لبخندِ جاودانه و ابدی داده بود، لبخندی که هیچ‌گاه از روی لب‌ها محو نمی‌شد.

مرضیه به رخت شستن مشغول شده بود که باز حرفاش گل کرد:

-راستی خانم یه سؤال؟

ریحانه که حالا دیگر بی‌وسواس روی چهارپایه آهنی نشسته بود و تقریباً ژست معلم‌ها را داشت گفت:

-می‌شنوم.

مرضیه قوطی پودر لباسشویی را به سینه‌اش فشرد و گفت:

-به نظر نمیاد شما هیچ‌وقت لباس عوض نکنین، یا آقابردیا! چطوریه که من هرموقع میام اتاقتون تقریباً بیکار برمی‌گردم بیرون، یعنی هم اتاق مرتبه، هم تخت ملحفه کشیده شده است و هم لباس کثیفی تو سبد نیست، شما... شما پس چکار می‌کنین؟!

-هیچی، فقط کارهای خودم و شوهرمُ صبح که از خواب بلند میشم انجام میدم، تختُ مرتب می‌کنم، با یه جارو دستی که از وسایل ته باغ کش رفتم اتاق رو جارو می‌کنم و با دستمال سفیدی که اولین بار تو توی اتاقمون جا گذاشتی همه‌جا رو گردگیری می‌کنم، لباس‌ها رو هم با مواد شوینده تو حمام می‌شورم و بعد هم آویزونشون می‌کنم پشت پیچک‌های تو تراس تا دیده نشه، دیر خشک میشن اما خب... خوب هوا می‌خورن، مادرم قبل از این‌که ازدواج کنم تمام این کارها رو بهم یاد داده بود، راستش کارهای مورد علاقه ام نبود و فکر می‌کردم هیچ‌وقت به دردم نمی‌خوره اما...

نفسی ناگهانی و سریعی بیرون داد و بعد در ادامه افزود:

-من هرجایی که برم و تو هرموقعیتی که باشم باید رختخوابم رو خودم مرتب کنم، لباسام رو باید خودم بشورم، آشغال‌هامم باید خودم جمع و جور کنم، اینا تو خانواده من قانونِ.

لبخند به لب داشت و با همان لبخند چهره مات زده مرضیه را نگاه می‌کرد، وقتی دید خیلی حیران و متعجب مانده بشکنی جلویش زد و گفت:

-کجایی؟

قوطی پودر لباسشویی از روی سینه اش به پایین غلتید و او بدون آن‌که برای برداشتنش روی زمین خم شود گفت:

-اما... اما خانوم... خانوم این کارها وظیفه منه، یعنی وظیفه من و مادرم، شما... شما نباید... .

ریحانه بلند شد سرپا و گفت:

-نگو نباید، چراکه من هیچ‌وقت نمی‌خوام مثل آدم‌های این خونه بشم.

صمیمانه دست روی شانه مرضیه فشرد و گفت:

-من از جنس شماهام، مثل شما زندگی کردم و بزرگ شدم، به سنت و صمیمیت عادت کردم، من هیچ‌وقت به این فرهنگ‌ها خو نمی‌گیرم، با این فرهنگ‌ها سر می‌کنم اما هیچ‌وقت خو نمی‌گیرم، حتی اگه جلوم گرفته بشه.

دست از روی شانه های نحیف مرضیه برداشت و به آرامی ادامه داد:

-حتی اگه مجبورم کنن.

این طعنه آخرش خطاب به فخرالناز بود، فخرالنازی که این روزها از در دیگری به سمت ریحانه هجوم آورده بود.

آماده رفتن به سالن بالا می‌شد که صدای سوت زدن یک نفر و صدای پای قدم‌هایی تنداز پله‌ها به سمت پایین را شنید، به دقیقه نکشید که صورت بشاش و زیبای جلال‌الدین جلویش ظاهر شد، لباس فرم همیشگی تنش نبود اما یک دسته گل از گل‌های مختلف تو باغ میان دو دستش خودنمایی می‌کرد که ریحانه با دیدنشان اصلاً تاب نیاورد و گفت:

-وای چه گل‌هایی! برای کیه؟

جلال‌الدین اول سلام کرد و بعد مؤدبانه دسته گل را به سمت ریحانه گرفت و گفت:

-قابل شما رو نداره خانم.

ریحانه ابرو بالا انداخت و گفت:

-نه... نه این گل‌ها مال من نیست.

مرضیه کودک شد و پرید جلو، دست به گلبرگ‌های گل سرخ کشید و گفت:

-اینا که برای لاله است، این یکی هم مال میز شامِ، اینم فکر کنم مال گلدون تو کتابخونه است، آره جلال؟

جلال‌الدین به نشانه تصدیق حرف‌های مرضیه سرپایین انداخت و آرام و با اجازه به سمت اتاق خودشان رفت؛ پشت سر او لیلا و جمال‌الدین از اتاق‌ها بیرون آمدند، همگی لباس پوشیده و آماده برای سرو میز شامِ شاهانه‌ای که هرشب نیم‌ساعت وقت صرف

چیدنش می‌کردند، جلال هم بعد از نیم‌ساعت از اتاقش بیرون زد، دوسه تا گل سرخی را که مرضیه گفته بود برای لاله است جلوی در اتاقِ دخترها گذاشت و بعد با عذرخواهی از ریحانه پله‌ها را بالا رفت، تقریباً همه به سرکارهایشان برگشتند و ریحانه تک و تنها ماند.

***

اولین بار نبود که به اتاق خواب سلطان خاتون می‌آمد اما انگار اولین بار بود که به وسایلش با دقت نگاه می‌کرد، به تمام آن لاله‌های چندشمعی و ظروف نقره تزئینی، به آن بلورهای آنتیک و ورشوها و شاید آن چراغ‌های پایه بلندِ حباب‌دارکه انگار ارزش معنوی‌اشان از همه بالاتر بود؛ تازگی‌ها هم کنجکاو شده بود که ببیند در آن مجری(جعبه‌ای با رویه مخمل و گل‌میخ‌های ریز ظریف با چفت و در و بعضی با قفل‌های کوچک، جای لوازم آرایش در قدیم) که همیشه روی میز کنار تختِ سلطان خاتون هست چیست، با او صمیمی و گرم شده بود اما نه آنقدر که بخواهد دنباله کنجکاوی‌هایش را بگیرد و جلو برود.

سلطان خاتون که روی صندلی مخصوصش نشست یک نفسِ عمیق تازه کشید و گفت:

-ببخش که معطلت کردم، یه کارهای نیمه تمومی با زینت داشتم، چطور بگم... یه حرف‌هایی که... .

ریحانه بی‌حوصله کتابش را گشود و گفت:

-رسیدیم به فصلی که خانم واترزو جونز باهم تو اتاق خلوت می‌کنند، بخونم براتون؟

سلطان خاتون حاضر و آماده دست‌های چروکش را روی دسته‌های صندلی راکش فشرد و گفت:

-شروع کن.

ریحانه با لحن گرم و همیشگی شروع کرد:

« به ناچار باب مذاکره میان دو حریف گشوده شد و زیباروی زیرک در این میدان نیز اندک اندک چندان عرصه را بر رقیب تنگ کرد که سرانجام کنگره باروی دل قهرمان در خم کمند زلف جانان گرفتار آمد، آنگاه به ناگاه زیبارو را هوای نبردی دیگر در سر افتاد، البته ناگفته نماناد که آقای جونز متأسفانه به سبک هلندیان از باروی دل دفاع کرد، یعنی بی‌درنگ راه خیانت در پیش گرفت و بی‌چون و چرا یعنی فارغ از اندیشه سوفیا تسلیم خصم کرد، کوتاه سخن هنوز باب مذاکره مسدود و طریق مغازله متروک نشده بود که پیش‌بندی که گردن بلورین و سینه مرمرین بانو را پوشیده بود ناگهان براثر بی‌احتیاطی باز شد و پایین افتاد و... .

شهر دل آقای جونز سقوط کرد و کشورگشای فریبا را غنیمتی بس بزرگ به چنگ افتاد»

باز صدای فریاد، صدای اوج گرفتن عصبانیتی که لحظه‌ای نبود، صدای گر گرفتن آتشی که انگار از زیر خاکسترِ خاموش دوباره جان گرفته بود؛ کتاب از دست ریحانه سُر خورد و زمین افتاد، سلطان خاتون به او نگریست، رنگ عوض کرده بود، معلوم بود که ترسیده اما ریحانه بی‌توجه و با عذرخواهی کتاب را برداشت وادامه داد:

« آه سوفیا؛ اگر تو آن بزرگواری را در خود سراغ داری که گذشته را به من ببخشایی اجازه نده هیچ‌گونه واهمه‌ای از آینده باب بخشایشت را به روی من ببندد، هیچ توبه‌ای از توبه من در این‌مورد خالصانه‌تر نبوده است، اوه بگذار این توبه مرا به بهشت آغوشت برساند»

سلطان خاتون با تعجب گفت:

-این فصل تموم شد که رفتی سراغ سوفیا؟!

ریحانه کتاب را ورق زد، به اشتباه چند فصل جلوتر را خوانده بود، با تته پته گفت:

-آخ... آخ... ب... ب... ببخشید، حواسم پرت شد.

صدای فریادِ دوباره که بلند شد سلطان خاتون دیگر ریحانه را روی صندلی ندید، او به سمت در پریده بود، ترسان و مضطرب؛ تازگی‌ها از سلطان خاتون مثل فخرالناز خجالت نمی‌کشید، خیلی راحت خیلی حرف‌ها را می‌زد و خیلی کارهایی را که از نظر خانواده‌شان در شأن و شایستگی اش نبود انجام می‌داد، خودش هم نمی‌دانست اما حس می‌کرد سلطان خاتون با تمام آدم‌های مبادی آداب آن خانه خیلی فرق دارد، حداقل با تنها دخترش که 180 درجه؛ صدا نزدیک بود و بلند، انگار دیوارهای سست اتاق سلطان خاتون که چسبیده به اتاق فخرالناز بود از آن صدا می‌لرزید، در را باز نکرد و همان‌جا ایستاد؛ سلطان خاتون که از روی صندلی‌اش بلند شد ریحانه سر برگرداند طرفش و گفت:

-فکر کنم اون بیرون داره اتفاقاتی می‌افته.

سلطان خاتون با عصای زیبای کنده‌کاری شده‌ش چند قدمی جلو رفت و گفت:

-قبل از این‌که بیام تو اتاقم جلال‌الدین رو دیدم که به اتاق فخرالناز رفت، تو تمام این ساعت‌ها که ما مشغول کتاب خوندن بودیم اونا داشتن مذاکره می‌کردن، آه... حتماً به نتیجه‌ای نرسیدن.

صدای باز و بسته شدن در اتاق فخرالناز که به گوش ریحانه رسید در را گشود و گفت:

-خیلی وقته که حرف زدن تو این خونه دیگه نتیجه‌ای نداره.

تا سلطان خاتون آمد حرف سنگین او را حلاجی کند ریحانه از اتاق خارج شد و در سالن شروع به دویدن کرد؛ جلال‌الدین با قدم‌هایی ناهماهنگ که از تندی اصلاً قابل شمارش نبود پا به سنگ‌های سفید و سیاه می‌کوبید و دور می‌شد، انگار تمام عصبانیتش را در آن قدم‌ها خالی می‌کرد؛ ریحانه به هر طریق بهش رسید و نفس نفس زنان گفت:

-جلال تو چکار کردی؟ چرا صبر نکردی تا من قدم بذارم جلو؟ من که گفتم کمکتون می‌کنم، نباید انقدر عجله می‌کردی.

جلال نمی‌شنید، گوش‌هایش بعد از فریادهای فخرالناز کر شده بود، کینه داشت و موج بلند آن کینه در چشم‌های عسلی خوشرنگش پیدا بود، به محض رسیدن به در خروجی ساختمان شماره یک ریحانه جلوی او ایستاد و با دستش سد ساخت، بعد هم زل زد تو صورت سرخ او و گفت:

-یه دقیقه صبرکن جلال.

جلال سری در هوا گردش داد و گفت:

-خانم خواهش می‌کنم، این مسأله چیزی نیست که شما بتونین حلش کنین.

-من فکرهای بهتری دارم، خیلی بهتر از تصمیم‌های ناگهانی تو، گوش کن... .

جلال دستانش را درهوا بلند کرد و گفت:

-دیگه نمی‌تونم گوش کنم، نمی‌تونم صبر کنم، یک سال تمام لاله التماس کرد صبر کنم گوش دادم و صبر کردم اما دیگه نمی‌تونم، دارم به پاش میسوزم، بیخود و بی‌جهت، دوستش دارم و بارها اینو بهش ثابت کردم، تصمیم ما ازدواجه و اینو خالصانه از خانم فخرالناز درخواست کردم اما اون هربار با یه تودهنی احساسمُ درونم خورد کرده، حتی اجازه نداده به زبون بیام، طاقتم تموم شده، نمی‌تونم منتظر روزی بمونم که فخرالناز دست لاله رو تو دست یکی دیگه بذاره و بعد هم برای فراموشی منو با یه تیپا از این‌جا بندازه بیرون، درست مثل کاری که سالها پیش با حدیث کرد، مثل کاری که حالا می‌خواد با گلرخ بدبخت بکنه.

ریحانه که با شنیدن این حرف‌ها وا رفت، ناگهانی دستش پایین افتاد و جلال‌الدین توانست از کنارش بگذرد، حتی دیگربه رفتن او هم نگاه نکرد، مات و حیرانِ این جمله آخر بود که درسرش موج تکرار گرفته بود:

-کاری که حالا می‌خواد با گلرخ بدبخت بکنه.

یهو حس کرد مدت‌هاست از گلرخ دور شده و تقریباً هیچ کجا نمی‌بیندش، جز وقت‌های شام و نهار که یواشی می‌رود و می‌آید تا صدای قهقهه‌های ریزش به گوش نرسد؛ بدون اینکه طبق قانون در

خروجی را ببندد به دو خودش را به ساختمان شماره دو رساند و در ورودی را به داخل هل داد؛ راضیه به گلدان‌های بگونیا آب می‌داد، با دیدن ریحانه که از آن روز همصحبتی به بعد باهاش صمیمی شده بود لبخند ملیحی زد و گفت:

-سلام خانم.

اما ریحانه انقدر سریع پله‌ها را بالا رفت که فراموش کرد جواب او را بدهد؛ باید سر از همه‌چیز در می‌آورد، خیال می‌کرد دیر است... خیلی دیر. بدون اجازه و حتی سرفه‌ای کوتاه وارد اتاق کوچک گلرخ شد و سریع تختخواب را نگاه کرد، قلمبگی چیزی زیر ملحفه‌های سفید خیالش را راحت کرد، جلو رفت و گفت:

-گلرخ... گلرخ خواهش می‌کنم بلندشو، حالا وقت استراحت و بی‌خیالی نیست، اتفاق پشت اتفاق در حال افتادنه، صدامو می‌شنوی گلرخ... گلرخ با توام... .

ملحفه را یهویی پس زد و نگاهش خشک شد، عروسکِ بزرگ 50 سانتی او که فقط کمی از ریحانه کوتاه‌تر بود جای گلرخ در رختخواب قرار داشت، عروسکی بی‌نهایت زیبا و دلربا تو شکل و شمایل ملکه‌های انگلیسی که اصلاً به نظر نمی‌آمد تو ایران نمونه‌اش باشد، لباس تمام تور زیبایی به تن عروسک بود و چشمش بی‌حرکت به سقف دوخته شده بود، چشمهای تیله‌ای آبی؛ ریحانه عروسک را روی دست بلند کرد و مقابل خودش نگه داشت، مژه‌های عروسک به تکان افتاد و مستقیم خیره شد تو چشم‌های ریحانه، انگار آن چشم‌های تیله‌ای داشتن باهاش حرف می‌زدند، حس کرد گلرخ روبرویش قرارگرفته، باهمان صورت گرد و معصومانه، باهمان موهای گیس بافت که فقط شب‌ها وقتِ

خواب بازشان می‌کرد؛ گلرخ بازهم نبود، درست مثل تمام روزها و هفته‌های گذشته، عروسک را سرجایش گذاشت و از اتاق بیرون زد، نگران بود و این نگرانی وقتی بیشتر شد که فهمید زندگی در آن خانه جور دیگری جریان دارد، درست خلافِ جهتِ جریان همیشگی.

نغمه‌های شاد رعنا و استادش امروز غمگین به گوش می‌رسید؛ نه لبخندی داشت نه قهقهه‌ای، یک مشت حرف تازه بود که جسم و روح ریحانه را به داغی می‌کشاند، نخواست که گوش بایستد اما ناله‌های غریب و سوزناک رعنا کنجکاوش کرد؛ صندل‌های پر سر و صدا را درآورد و روی سنگ‌ها پا گذاشت، ناله‌ها جگرسوز بود و هردلی را به لرزه می‌انداخت، آه که ریحانه چه کشید وقتی شنید رعنا سخت دلباخته استادش است.

-نمی‌تونم در موردت با مادر صحبت کنم، خونه تو وضعیت خیلی بدیه، همه‌چیز به هم ریخته است، قضیه لاله و جلال داره بزرگ میشه، گلرخ این روزها رو دوست نداره، مادر با ریحانه چپ افتاده و بردیا اصلاً این‌جا نیست؛ گاهی فکر می‌کنم بین یه مشت مرده متحرک دارم زندگی می‌کنم، آه کامران... کامران باید نجاتم بدی، دستم به هیچ‌جا بند نیست، مطمئنم که اگه الان لب به این دلباختگی باز کنیم اوضاع بدتر بشه.

صدای کامران حشمتیان بود که گرم و صمیمی دلداری می‌داد:

-نباید نگران چیزی باشی عزیزم، من تمام شرایطی رو که مادرت ممکنه جلوی پام بذاره رو دارم شاید هم بیشتر، مطمئن باش ایده‌آلم.

رعنا باز نالید:

-می‌دونم تو واقعاً ایده‌آلی، خیلی بیشتر از ایده‌آل‌های ذهنم اما... اما برای مادر این کافی نیست.

-تو باید به من اجازه بدی تا با مادرت حرف بزنم، بیشتر از دوساله که این علاقه بین ما به وجود اومده و هرروز و هرلحظه داره بیشتر میشه، خودت خوب می‌دونی که من بخاطر جسمت تورو نمی‌خوام واگرنه این اتاق خالی و ساعت‌های متوالی تنهایی... آه... تو خوب می‌دونی اون چیزی که منو نسبت به تو راغب کرده افکار و عقاید بکر و پاکته نه چیز دیگه، من هرشب دارم کنار رویاهای خودم رویای با تو بودنم جا میدم، من خیلی فکرها برای آینده دارم، برای خوشبختی‌مون و اون چیزی که مطمئنم آرزوی تو هم هست؛ تمام این نگرانی‌ها برای دخترها قبل از ازدواج هست و یه جورایی طبیعیِ اما باید بدونی تا وقتی‌که این قضیه تو لفافه باشه و بازگو نشه وضع همینه، نگرانی هست و هرلحظه هم بیشتر میشه پس خواهش می‌کنم به من اجازه بده این قضیه رو مطرح کنم، بذار خیال هردومون راحت بشه.

سکوتِ محض، جای ناله‌های رعنا و دلداری‌های کامران حشمتیان نشست تو گوش ریحانه، طبق عادت همیشگی چشم انداخت تو قفل در و خیلی زود با اولین چیزی که دید آه از نهادش بلند شد، پس فقط جلال بی‌طاقت نشده بود کامران هم... موهای کمند رعنا روی شانه‌های ستبر کامران حشمتیان ولو بود و آن استاد پرمحبت چاره‌ای جز نوازش و بوسیدنشان نداشت، چه حریم گرم و آرامش‌بخشی، چه نوازش دلبرانه و پر پاسخی، انگار که دنیا ایستاده بود به تماشای این صحنه باشکوه؛ خجالت‌زده رویش را برگرداند و رفت سمت اتاق خودشان، همان‌جا به دیوار تکیه کرد و

پلک‌ها را روی‌هم گذاشت، دلش از بغض زیادی در حال ترکیدن بود.

***

25 آبان‌ماه روز تولد بردیا بود، روزی که قرار بود مهمانی بزرگی بخاطرش برگذار شود و باز تشریفات پشت تشریفات؛ اما این اتفاق به دلایلی که ریحانه هیچ‌وقت نفهمید نیفتاد و این تولد در تنهایی برای این زن و شوهر جوان برگذار شد.

ریحانه با شیطنتی که مخصوص این‌جور مواقع بود چشم‌های او را بست و بعد گفت:

-خب... حالا کاملاً آماده‌ای.

بردیا گفت:

-فکر می‌کنی این‌کار لازمه؟

ریحانه از او فاصله گرفت و گفت:

-بله، خیلی لازمه.

بردیا دستانش را بالا برد و گفت:

-خب... حالا باید چکار کنم؟

ریحانه خودنویسی برداشت و با تهش شروع کرد به زدن روی میز بعد هم گفت:

-هروقت که به هدیه‌ات نزدیک شدی صدای خودکار بلندتر میشه اما اگه ازش دور بشی دیگه صداش نمیاد، خوبه؟

بردیا کودکانه شانه بالا انداخت و راه افتاد، حقیقتاً توی آن اتاق بزرگ پیداکردن هدیه کوچک ریحانه کار سختی بود؛ ریحانه اما نقشه دیگری داشت، خودش هم ازجا بلند شد و دور اتاق چرخید، تقریباً دنبال بردیا، شوخی‌ش گرفته بود و عجیب هوس خنده داشت؛ وقتی بردیا به کاناپه‌ها نزدیک شد شدت صدا را بالا برد، بردیا با لبخند گفت:

-فکر نمی‌کردی انقدر زود پیداش کنم نه؟

ریحانه هم خندید و گفت:

-برو جلو... جلوتر.

بردیا با احتیاط خم شد جلو و دستانش را چپ و راست کرد، ریحانه صدا را به اوج خودش رسانده بود، بردیا لبه کاناپه را لمس کرد و گفت:

-این... که... .

وارونه شدن کاناپه و بعد هم لنگ درهوا شدن بردیا بهش اجازه ادامه دادن نداد، ریحانه که قهقهه زد بردیا زودی خودش را جمع و جور کرد و خواست دستمال بسته به چشمانش را پایین بکشد که ریحانه پرید جلو و جیغ زد:

-بردیا بازش نکن، فقط خواستم باهات شوخی کنم.

بردیا بدون اخم سرپاشد و دوباره به دنبال صدا راهی شد، به راستی که شیطنت ریحانه مثال زدنی بود؛ این‌بار بردیا را به دنبال هدیه سرکاری به سمت پنجره کشاند و باعث شد که سرش به میله‌ها برخورد کند، بعد هم سمت کمد کنسول و درآخر وقتی که روی تخت نشسته بود و به شدت سروصدا می‌کرد بردیا را به

سمت خودش کشید، وقتی او بهش نزدیک شد و دستانش را جلو آورد ریحانه خودش را جلو کشید و بعد خودنویس را انداخت، بردیا دوبازوی او را گرفت و گفت:

-دنبال بازی نبود که خودت اومدی وسطها!

ریحانه دستمال سیاه روی چشم‌های او را پایین کشید و گفت:

-تو هدیه‌ات رو پیدا کردی.

بردیا که چشمانش را تندتند پلک می‌زد تا از زور تاریکی نجات پیدا کند گفت:

-کو؟ پس چرا نمی‌بینمش!

ریحانه سروگردن را با عشوه چرخاند و گفت:

-واقعاً نمی‌بینیش؟

بردیا سرتاپای او را نگاهی اجمالی کرد، یک لباس نازک خاکی‌رنگ بدون یقه به تن داشت که اصلاً نتوانسته بود سینه‌های کوچک و سفیدش را بپوشاند، موهای سیاهش حالا دیگر تا سرشانه‌ها رسیده بود و چهره‌اش را دلبرانه‌تر می‌کرد؛ یهو حس کرد ریحانه واقعاً بهترین هدیه‌ای هست که می‌تواند داشته باشد؛ لبخند زد و ریحانه را هم به خنده انداخت، بعدهم بی‌معطلی او را درآغوش کشید، چشمانش را در انبوه گیسوان براق او بست و با احساسی گرم و پر شور لب‌هایش را به روی لب‌های او گذاشت و بی‌هیچ کلامی محکم بوسیدش و ریحانه غرق این احساسی که زودتر از این‌ها آرزویش می‌کرد بهشت بلورین وجودش را به روی او گشود و به بردیا اجازه داد که هدیه بزرگش را با عشق باز کند.

***

سرش درد می‌کرد و نمی‌توانست چشم روی هم بگذارد، تا آب دهانش را فرومی‌داد محتویات معده‌ش بالا می‌آمد ، زیر زبانش آب جمع می‌شد، دهانش به تلخی می‌نشست و بعد دیگرنمی‌توانست دراز بکشد؛ صدای قرچ و قروچ تخت که بلند می‌شد بردیا ملحفه را کنار می‌زد و در تاریکی او را می‌دید، تو دستشویی استفراغ می‌کرد و انقدر بی‌حال می‌شد که روی زانوهایش می‌نشست؛ دستشویی شیشه‌ای زیبا چهره‌اش را نشان می‌داد، تمام محتویات غذای شب قبل و زردابه‌ای که معلوم نبود از کجایش کنده شده و رگه‌هایی از خون که تازه بعد از آخرین استفراغ متوجهش شد؛ تا پلک زد، آب، زردابه و خون را شسته بود، دست به آینه کشید و خودش را نگاه کرد، رنگش به شدت پریده بود، بردیا می‌رفت کمکش، زیربغلش را می‌گرفت و می‌آورد روی تخت می‌نشاندش ،پشتش می‌نشست و می‌گفت:

-نمی‌خوای بگی چی‌شده؟

و ریحانه با آن حال پریشان و به هم ریخته دراز می‌کشید روی تختش، رویش را برمی‌گرداند بعدهم سرش را میان دو دست می‌گرفت و انقدرمی‌فشرد تا آن تصاویر ازش بیرون بریزد. بردیا تمام شب را با حال پریشان او سر کرده بود و حتی جرأت نداشت کلامی به زبان بیاورد، آرام در خودش یک گوشه آن تخت دونفره مچاله شده بود و به این می‌اندیشید که از سرشب چه به روز ریحانه آمده ؛ خودش را بی‌حساب مقصر می‌دانست و گاه به گاه به ریحانه نزدیک می‌شد، یواشی دست به کمرش می‌کشید و با لحن بچگانه‌ای می‌پرسید :

-از من ناراحتی؟ چیزی گفتم که مستحق این رفتارم؟

و ریحانه هرلحظه بیشتر در خودش جمع می‌شد، از تماس دست‌های بردیا رعشه به اندامش می‌افتاد و دلش می‌خواست که این شب زودتر به صبح برسد. بعدِ شب تولد که فخرالناز برای یک مذاکره بدموقع خبرشان کرد و عشقبازی گرمشان را که داشت به اوج می‌رسید نیمه‌کار گذاشت دیگر از تماس با بردیا هراس داشت، در آن لحظه پر تب و تاب شنیدن زنگ تمام وجودش را به لرزه انداخت و هیجان و سرمستی را ازش گرفت و حالا با یادآوری اتفاقاتِ از سرگذشته شب قبل دیگر نمی‌تونست ذهنش را خالی کند و همه چیز را از سر بگیرد.

اعتراف عشق کامران حشمتیان به رعنا و آن دلباختگی دوساله، یک آغوش صمیمانه و بی‌دغدغه دور از تصورات ناباورانه فخرالناز... حرف‌های مرضیه سرشب تو اتاقشان:

« مگه شما خبر ندارین؟ گلرخ این روزها داره از دست برزوخان فرار می‌کنه، به هرجایی که بتونه سر می‌کشه، بیشتر وقت‌ها تو اتاق لیلا و لاله است، سرشب میاد پیششون، می‌ترسه برزوخان شبها بیاد سراغش، بعدِ اون یه بار که وسط باغ جلوش رو سد کرده بود و خانم فخرالناز بابت این اتفاق حتی ککش هم نگزیده بود برزوخان به خودش جرأت داد که پا رو از گلیمش درازتر کنه و حتی تا ساختمان شماره دو هم بیاد، گلرخ خیلی شانس آورده بود که در اتاقش قفل بود واگرنه...»

سرش را محکم‌تر از قبل میان دست‌ها فشرد و دندان‌ها را به هم قفل کرد، بردیا از پشت‌سر هیکل مچاله او را نگاه کرد و به حالش دل سوزاند، خیال کرد که سردش است، آرام ملحفه را از پایین

پاهای او جدا کرد و کشید رویش، ریحانه گُر گرفته و عصبی و خیلی ناخواسته ملحفه را پس زد و در جایش نشست، بردیا هم که از دقایقی قبل روی تخت نشسته بود آرام به سمتش برگشت و گفت:

-ریحانه میشه به من بگی چه اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر آشفته‌ای؟ نکنه مادر... .

ریحانه درحالی‌که سرش را میان دو دست داشت لب باز کرد و گفت:

-بردیا خواهش می‌کنم هیچی نگو.

بردیا گوش نکرد و به او توپید:

-من باید بدونم چی شده، نگرانی‌هات داره نگرانم می‌کنه، خواهش می‌کنم حرف بزن.

ریحانه در مقابل چشم‌های ناباور او یهو زد زیر گریه و ناله کرد:

-بردیا توروخدا هیچی ازم نپرس!

بردیا دست به سمت او دراز کرد و خواست بازویش را بگیرد و مهربانانه پناهش شود که ریحانه خودش را عقب کشید ومحکم گفت:

-نه... نه... امشب نه!

بردیا بی‌طاقت از جا بلند شد و بدون این‌که حتی به ریحانه نیم‌نگاهی بیندازد از اتاق بیرون رفت، این عادت بزرگش بود که بی‌وقت سراغ احساس کسی نرود، بردیا حواسش به دنیای اطرافش بیشتر از دنیای شخصی خودش بود؛ ریحانه به محض رفتن او یک دل سیر گریه کرد و مابین گریه‌اش از خدا کمک خواست، برای

رعنا، گلرخ و لاله که انگار به مرز جنون رسیده بود؛ با یادآوری تصاویر سرشب که مدام جلوی چشمانش می‌رفت و می‌آمد بی‌طاقت سردر بالشت نرمش فرو کرد و صدای هق‌هق‌هایش بلند شد.

درست بعد از شنیدن حرف‌های مرضیه رفت تو سالن رخرختشورخانه بس نشست روی همان چهارپایه‌ای که جای نشستن بود، حالا که فهمیده بود چشمِ هیز برزوخان دنبال این نوگل چهارده ساله است بیشتر ترغیب می‌شد تا کمکش کند، شاید هم کمک رعنا می‌کرد و لاله؛ با دیدن لیلا که برای آموزش و یادگیری زبان انگلیسی به اتاق مرضیه و مادرش رفته بود کنجکاو شد که ببیند لاله کجاست، شاید باید با او هم حرف می‌زد و درددل‌هایش را می‌شنید؛ همین‌که خواست سر راهرو بپیچد و به سمت اتاق آن‌ها برود جلال‌الدین را دید، داغ و مضطرب با موهای درهم برهم و چشم‌هایی قرمز و حالی پریشان، درست شبیه نره اسبی افسارگسیخته و وحشی.

ترسید و عقب ایستاد، صدای در یک اتاق که باز شد گوشش را به شنیدن نوازش داد:

-نه... نه جلال، چکار می‌خوای بکنی؟

صدای جلال بود که می‌غرید:

-می‌خوام بلایی سرت بیارم تا فخرالناز دیگه نتونه مخالفتی بکنه، دیگه نتونه مانع تراشی کنه، دیگه نخواد جلومون رو بگیره.

لاله می‌نالید:

-جلال... هرلحظه ممکنه لیلا سر برسه، حالا نه.

صدایش حالت خفه‌ای داشت و به نظر می‌آمد از قصد ولومش پایین است تا کسی متوجه نشود؛ ریحانه از پشت همان دیوارِ بلندِ سر راهرو چشم انداخت تو اتاقی که درش نیمه‌باز بود، جلال اصلاً تو حال خودش نبود، شاید مست بود و بی‌خیال، شاید هم طغیان کرده بود، طغیان علیه فخرالناز، طغیان شبیه طغیان دریایی که بی‌رحمانه موج می‌زد و حواسش به چیزهای سرراهش نبود، لباس خودش را که از تن کند به لاله طفل معصوم هم رحم نکرد، با یک جهش لباس تو تنِ او را کشید پایین و با یک حرکت سریع تن عریان و لرزان او را به خودش چسباند. ریحانه فروریخت و دم نزد، وقتی پلک به هم زد دیگر در اتاق را باز ندید، با اعصابی ناآرام و متشنج قدم به جلو گذاشت، آخ که صدای نفس‌های تند لاله چه جور جسمش را به لرزه می‌انداخت، دست لرزانش را به سمت دستگیره برد و زیرلب با خودش گفت:

-این اتفاق نباید بیفته، افسار این عشق خام نباید گسیخته بشه.

خواست حرکتی بکنه و چیزی بگوید، خواست فریاد بزند که صدا در گلویش گم شد، فقط توانست آن چیزی را که خواهانش نبود ناخواسته از سوراخ کلید ببیند آن‌هم ناگهانی و کوتاه و با ترس فقط برای اطمینان؛ لاله دیگر آن لاله نبود و جلال جری‌تر از قبل به نظر می‌آمد، طفلک لاله که استخوان‌هایش زیر آن فشارهای پراحساس له می‌شد اما صورتش به بهانه گرمی این عشق به لبخند می‌نشست؛ دیگر نتوانست بوسه‌های آبدار و پر سروصدا و آن حرکت‌های ناشیانه یک دختر و پسر هیجده نوزده ساله را به بهانه عشقبازی تحمل کند، از تنِ عریان جلال و سرووضعش که خجالت کشید عقب‌عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه کرد، عُقش که

گرفت پاهایش هم سست شد، دستش را محکم جلوی دهانش فشرد و خودش را به پله‌ها رساند و نرسیده به سالن راهروی تاریک را کثیف کرد، صبر نکرد با همون لباس‌ها و دست‌های کثیف رفت تو اتاقش و دوید سمت دستشویی، بردیا چشم باز کرد و با نگاه دنبالش کرد و بعد از آن... .

وقتی کمی اعصابش آرام گرفت از روی تخت بلند شد و رفت سمت پنجره، آرام یک گوشه پرده سنگین را کنار زد و آسمان را دید، هنوز تاریک و روشن بود، به خیالش اذان صبح را داده بودند، یادش بخیر صبح ها در خانه پدری‌اش، بدونِ این‌که کسی کسِ دیگر را بیدار کند همه وقت نماز سر سجاده‌هایشان بودند، چراکه صدای الله‌اکبر از مسجد سر خیابانشان خوب سکوت خواب‌آلود خانه‌شان را می‌گرفت اما این‌جا صدای اذان از مسجد محله به گوش نمی‌رسید، چراکه مدت‌های مدید بود که مردم به این صدا که خواب را ازشان می‌گرفت اعتراض کرده بودند، دلگرفته تر از ساعت‌ها قبل پرده مچاله در دستش را چنگ زد و دوباره و دوباره گریست.

***

روبروی قاب‌عکس‌ها ایستاده بودند، ریحانه انگشت گذاشت رو یکی از قاب‌ها و گفت:

-اونم مادرته؟

بردیا به جهت دست او نگاه کرد و گفت:

-نه! اون مادربزرگه، عکس مال روزهاییِ که خیلی جوون بوده، شاید به جوونی رعنا.

-مادرت خیلی شبیه مادرشه اما رعنا شبیه مادرت نیست، تو شبیه مادرتی، خیلی زیاد.

بردیا صورتش را چرخاند سمت او و گفت:

-از این شباهت ناراحتی؟

ریحانه هم به سمت او چرخید و زل زد تو چشم‌هایش ، بعد هم با لحن خاصی گفت:

-اصلاً.

بردیا جور عجیبی نگاهش کرد، ریحانه با تعجب سری تکان داد و گفت:

-چیه؟ چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

بردیا از کل اعضای صورت او خیلی خاص خیره شد به چشمانش و گفت:

-می‌خوام بدونم چرا عاشقت شدم!

ریحانه پقی زد زیرخنده و دوباره به سمت قاب‌ها چرخید بعد هم با تمسخر گفت:

-عاشق!

-آره عاشق، مگه شک داری؟

-ما عاشق نیستیم و خودتم اینو خوب می‌دونی.

بردیا دور او چرخید و بعد در حالی‌که پشتش را به پشت او می‌کرد گفت:

-چرا این حرفُ می‌زنی؟

ریحانه بی‌تأمل لب گشود و درد دلش را بیرون ریخت، طوری‌که بردیا تا چنددقیقه‌ای لال بود و نمی‌خواست باور کند چیزهایی که می‌شنود یک مشت حقیقت است، حقیقتی که از زور تلخی تابه حال یک گوشه پنهان بوده؛ ریحانه در حالی‌که به عکس خودش و بردیا میان قاب‌ها نگاه می‌کرد تا باورکنید به این خانه سنجاق شده گفت:

-عاشقی این نیست که فقط من نگاه کنم، من باور کنم و من جلو بیام، عاشقی محبت دوطرفه است، عاشقی یه سیبِ که دونیم میشه، عاشقی نصف نصفه اما من و تو... .

بردیا پلک به هم زد اما نتوانست به سمت او بچرخد و حداقل یک نگاه از همان نگاه‌های دیدنی را به چشمانش بیندازد، بی‌دلیل میخ شده بود به زمین اما ریحانه دیگر نتوانست پشت به پشت حرف بزند، برگشت عقب و روبروی او ایستاد؛ ریحانه گریه کرده بود، آن چشم‌های مینیاتوری و زیبا را باران داده بود، وقتی دید بردیا ساکت و آرام هنوز هم منتظر شنیدن است لب گشود و در ادامه گفت:

-عشق، نگاه مهربون رعناست درست وقتی‌که به بهانه درس اما به دلیل دیگری تو چشم‌های کامران گره می‌خوره؛ عشق رو شونه‌های کامرانِ که دوسال تمام بدون سؤاستفاده اونو مأمن گیسوهای رعنا کرده؛ عشق دویدن‌های فؤادِ وقتی‌که مرضیه رو می‌رسونه مدرسه، برش می‌گردونه و هیچ کجا تنهاش نمیذاره؛ عشق قلب حسن سرخیِ وقتی‌که بعد از سی‌سال هنوز گل سرخ می‌کاره بخاطر دختری که یه روزی خاطرخواهش بوده؛ عشق لاله است، عشق جلاله، عشق اون حریم پاکیِ که اونا می‌خوان با ازدواج بشکننش اما فخرالناز... .

بردیا از او روگرفت، شاید نمی‌خواست چشم‌های زلال‌شده‌ش را همسرش ببیند، نمی‌خواست غرورش بشکند، از این‌که با فؤاد و حسن سرخی و جلال مقایسه شده بود و از آن‌ها کمتر به حساب می‌آمد منزجر شد؛ ریحانه به نیمرخ رنگ‌پریده صورت او خیره شد و بعد گفت:

-اگه عشق اینا باشه که هست پس من و تو... .

صدای فخرالناز با سنگینی و تحکم پیچید تو سالن:

-عشق کلفت نوکرها و بدبخت بیچاره‌ها یه جور رسواییِ، فقط هوسِ، فقط طلب کردن لحظه‌ای و پس انداختن یه توله است که وجودش هیچ نفعی برای کسی نداره، اونا از عشق هیچی نمی‌فهمن، تو هم از عشق هیچی نمی‌فهمی، نمی‌فهمی چون بی‌لیاقتی؛ بردیا اقبال بلندیِ که کسی نمی‌تونه منکرش باشه اما تو... تو بی لیاقت حاضر میشی لیچارهایی به زبون بیاری که به سرتاپای خودت برچسب می‌خوره نه به بردیای من.

ریحانه بازهم پردل و جرأت شد و جواب داد:

-عشق فقیر و غنی نمی‌شناسه، عشق بالا و پایین، لایق و بی‌لیاقت نداره، عشق اقبال بلند یکی و ناجور بودن یکی دیگه نیست، اگه عشق، عشقِ واقعی باشه فقیر رو می‌کنه ثروتمند، بی‌لیاقتُ می‌کنه لایق، پایینُ می‌کشه بالا، هردونفر رو یکی می‌کنه؛ عشق و دوست داشتن و محبت تنها چیزهاییِ که اگه مابین دونفر نباشه برای یه نفر ارزش نداره؛ من خیلی عاشق بودم، خیلی عاشقی کردم اما... اما یه نفره.

فخرالناز به آن‌ها نزدیک شد، روبروی ریحانه ایستاد و مستقیم به چشمانش نگاه کرد و با لحن تند و تلخی گفت:

-گنجشک لندوک(جوجه تازه از تخم دراومده) حواست باشه کجا ایستادی و با کی داری حرف می‌زنی، اینبار به کنایه حرف نمی‌زنم تا گوش‌های پنبه گذاشته‌ت رو الکی جلو بکشی برای شنیدن، این‌بار کاری می‌کنم که از تمام روزهای بودنت تو این خونه سخت پشیمون بشی، فهمیدی؟

کسی چیزی نگفت و عکس‌العملی هم نشان نداد، فخرالناز محکمتر سرش فریاد زد:

-گفتم فهمیدی؟

بردیا با ترس به ریحانه نگریست و ریحانه برخلاف میل باطنی‌ش پلک روی هم گذاشت و گفت:

-فهمیدم خانم!

اما نفهمید! ریحانه نه آن روز نه فردا و نه آن دوشنبه سرنوشت‌ساز هفته بعد را هم نفهمید، دوشنبه‌ای که قرار بود جور دیگری شروع شود.

***

سه تا مرد سر راه آنت قرار می‌گیرن؛ سه تا مردی که هرچی باخودش فکر می‌کنه می‌بینه که نمی‌تونه تشخیص بده عشق کدومشون واقعی و پررنگه، عشق روژه که اولین مرد سر راهش بود، عشق ژولین یا فیلیپ! توچی فکر می‌کنی؟

ریحانه به دور و برش یک نگاه اجمالی دیگر انداخت و بعد گفت:

-من به آنت و عشق‌های مختلفش فکر نمی‌کنم مادربزرگ، دارم به این فکر می‌کنم که چرا بعد از این‌همه مدت تازه فهمیدم پشت امارت اصلی چه بهشتی!

سلطان خاتون لبخندی پررنگ‌ولعاب روی لبها کشید و بعد درحالی‌که شال پشمی را روی شانه‌ها و تنش می‌پیچید گفت:

-شاید تقصیر از ما بوده، خب این‌جا تقریباً یه مکان خصوصیِ، حتی بعضی از خدمه‌های تو سالن هم ازش خبر ندارن، این‌جا یه مکان دنج و آروم برای افرادِ تو عمارته، یه وقتایی فخرالناز با دوستاش این‌جا قرار می‌گذاره، یه وقتایی هم من برای کتاب خوندن میام، یکی دو دفعه‌ای هم رعنا همراه استاد نقاشی‌اش برای تمرینات اومدن این‌جا؛ اما بیشتر مواقع این قسمت از باغ متعلق به بردیا و تنهایی‌هاشه، اون بیشتر از هرچیزی تو دنیا به صدای این مرغابی‌ها و شناکردنشون تو این استخر علاقه داره، بهار و پاییز و زمستون وقتی دنبال تنهاییِ به این‌جا سرک می‌کشه، بهش حسودیم میشه، جای بکر و بی‌نظیری رو برای خودش انتخاب کرده؛ آه... اون روحیات عجیبی داره، درست شبیه جهانبخش! گاهی اوقات که هوای اون روزهای از سرگذشته جوونی رو می‌کنم و عجیب دلتنگ جهانبخش میشم به بردیا نگاه می‌کنم و یه جورایی دلتنگی‌هام رو رفع می‌کنم، آه... می‌دونی ریحانه... چیزی سخت‌تر از این نیست که بعد از مرگ و جدایی تازه بفهمی یه نفر رو بیش از اون چیزی که فکر می‌کردی دوست داری؛ جهانبخش بعد از رفتنش برای من اسطوره خاصی شد، تازه فهمیدم بیش از تصوراتم دوستش داشتم.

ریحانه با شعف خاصی به مرغابی‌ای که طنازانه شنا می‌کرد و به سمتش می‌آمد دست دراز کرد و بعد گفت:

-اما من هیچ‌وقت دلم نمی‌خواد بعد از جدایی بفهمم یکی رو خیلی دوست دارم، به نظر من عشق و دوست‌داشتن باید مال همین حالا، همین لحظه و همین روزهایی باشه که میاد و میره، خیلی حیفه که بعد دریغ و حسرت سراغ آدم بیاد، ارزشش از دست میره، خیلی زود.

سلطان خاتون همین‌طور که روصندلی خوش‌نقش و نگار راکش تکان تکان می‌خورد خیره شد به ریحانه، از پشت سر براندازش کرد، اندام لاغر و موهای پرکلاغی‌ش این پیرزن 89 ساله را به روزهای خوش گذشته‌اش پرت کرد، به آن روزهایی که خیال می‌کرد تا ابد همین‌طور خوش و بی‌دغدغه باقی می‌ماند:

«من که هیچ‌وقت فکر نمی‌کنم اون هنگ بی سر و صاحاب به تو اجازه بده غیر از اسلحه و جنگ و کشت و کشتار به چیز دیگه‌ای هم فکر کنی استپان، آخ... دیگه وقتشه منو هم ببینی.

استپان استاخوف‌ویچ وسط راه‌رفتن یهو ایستاد و دور او چرخ زد، دستی به خرمن موهای سیاهش کشید و بعد آرام‌آرام پایین آمد؛ سلطان خاتون پلک روی‌هم فشرد و دگرگون شد، همیشه در مقابل تماس‌های ناگهانی استپان بی‌مقاومت سکوت می‌کرد؛ وقتی استپان کپل گوشتی او را از روی دامن کرپ و لغزنده‌ش نوازش کرد سلطان خاتون چشم گشود و به او نگریست و استپان با این نگاه دیگر نتوانست جسارت کند و جلو رود، خیلی زود دوباره دستانش را به سمت خرمن موها برگرداند و درحال نوازش گفت:

-خودتو اصلاً عصبانی نکن عزیزم، من همیشه و هرلحظه دارم تو و زیبایی‌هات رو می‌بینم، به چیزی نباید شک کنی.

سلطان خاتون خودش رو به او چسباند و دوباره راهی شد؛ هردو باهم تو خیابان عشاق (در قدیم به دو خیابان لاله‌زار گفته می‌شد که از بهترین تفرجگاه‌ها بود) درحالی‌که دست در دست داشتند قدم می‌زدند »

ریحانه شروع کرده بود به خواندن:

« آنت در پایان دالان آجرپوش بود و دیگر پا روی نخستین پله داشت که سیلوی با دمپایی‌های کوچکش که یکیشان هم درراه ماند خود را به او رساند و از پشت‌سر بازوان خودرا دور گردنش برد، آنت از هیجان فریادی کشید و برگشت، با جهش شور سودایی سیلوی را درآغوش گرفت، سیلوی نیز فریاد کشید ولی از خنده بود، زیراکه آنت بس سخت اورا می‌فشرد و دهن‌هاشان با شوری سرکش به هم رسید، کلمات عاشقانه... زمزمه‌های مهرآمیز... سپاسگذاری‌ها... و وعده آنکه به زودی یکدیگر را ببینند » (قطعه‌ای از داستان بلند جان شیفته اثر رومن رولان)

تمام حواس سلطان خاتون هنوز به گذشته‌ها بود:

« زیر دست پدرش تو نظمیه خیلی‌ها کار می‌کردند، یک مشت سرباز و سرجوخه و وکیل راست و وکیل چپ که هرکدام لباس‌های مخصوص به خودشان را داشتند، هردفعه که یک کدام از آن‌ها یا یکی با مدارج بالاتر از آن‌ها را در اداره پدرش می‌دید لباس‌هایشان را با لباس استپان مقایسه می‌کرد؛ افراد تو نظمیه پدرش کلاه‌های سفید پشمی با یک نشان شیر خورشید پهن داشتند، یک یونیفرم مخصوص با شلوارهای گالیفه و چکمه‌های سیاه و

بلندی که جنسشان با کمربند و حمایل هرسه از چرم خالص بود، همیشه هم یک باتوم لاستیکی تو پهلوهایشان زیر کمربند داشتند که به قول خودشان چوب قانون بود اما لباس‌های استپان با لباس‌های آن‌ها فرق می‌کرد، زیباتر بود؛ شاید هم چشم‌های عاشق سلطان خاتون آن‌ها را زیباتر می‌دید واگرنه چکمه نظام در هرکشوری یک چکمه است و چوب قانون یک چوب قانون، با خودش فکر می‌کرد چه شانس و تقدیری دارد که هم باید پدر نظامی داشته باشد و هم همسر نظامی، آه... چه خیالاتی، همسر!

ریحانه بی‌توجه به اطرافش کتاب را ورق زد:

« بازوان آنت و سیلوی به هم فشرده شد، شرمنده و درهم کوبیده از خود می‌پرسیدند آدمی چه هست؟

سیلوی گفت:

-آدم دوست دارد.

آنت نیز ماشین‌وار تکرار کرد:

-آدم دوست دارد.

و پس از یک دم وحشت‌زده پرسید:

-همین است عشق؟

سیلوی گفت:

-و می‌دانی تازه این اول کار است.

آنت اعتراض می‌کرد که دیگر نمی‌خواهد دوست بدارد، سیلوی ریشخند نمود ولی آنت سخت به جد تکرار می‌کرد:

-دیگر نمی‌خواهم، من برای این‌کار ساخته نشده‌ام.

سیلوی باخنده گفت:

-های... بی‌نوا آنت، بدآوردی تو، وقتی از دوست داشتن دست می‌کشی که از زندگی دست بکشی. »

سکوت سنگینی ادامه خواندنِ پرسرعت ریحانه را گرفت، سلطان خاتون از فکر بیرون آمد و جمله آخر را با دقت تمام تکرار کرد:

-وقتی از دوست داشتن دست می‌کشی که از زندگی دست بکشی.

ریحانه هم زیرلب تکرار کرد و در یک لحظه هردو بدون این‌که به هم نگاه کنند به فکر فرو رفتند ؛ سلطان خاتون همین الان هم بعد از این‌همه سال شاید عمری به قد هفتاد سال به یاد استپان و اولین عشقش بود؛ با شنیدن این جمله اندیشید که شاید وقتی از عشق برباد رفته استپان دست کشید و دور شد که از این دنیا هم رخت بست و به سمت جهانبخش پرواز کرد، شاید آن‌موقع... .

***

ساعت سه بعدازظهر دهم آذرماه بود، هوا سرد بود و سوز می‌آمد، سوز آخر پاییز و نفس اول زمستان؛ از توی باغ، سالن پایین، ساختمان شماره دو، راهروی تاریک، مطبخ و حیاط پشت عمارت هیچ صدایی نمی‌آمد، تنها صدا متعلق به قدم‌های دونفر بود که طبق معمول دیرتر از بقیه سرقرار حاضر می‌شدند؛ درکنار پاهای پوشیده در شلوار فلانل بردیا پاهای ظریف و دلبرانه ریحانه تو جوراب شیشه‌ای مشکی قرار داشت که قدم به قدم و شمرده‌شمرده به پیش می‌رفت، یک لباس تک قرمز که رنگ تندی داشت به تن کرده بود، یقه لباس انگلیسی بود و آستین‌هایش تا خورده بود، لباس

تو ناحیه کمر تنگ شده و خیلی به قاعده و زیبا روی دامن سیاه و تا سر زانویش قرارگرفته بود، دامن تنگ از جنس کرپ‌کش چنان جلوه‌ای به پاهای خوش‌تراش و پایین تنه برجسته‌اش داده بود که هرنگاه تشنه‌ای را با یک تلنگر و تماشا سیراب می‌کرد، موهایش را که تازگی‌ها از سرشانه به پایین آویزان می‌شد و دلبرانه‌ترش می‌کرد با یک شانه معمولی بدون سنجاق و گیره آزاد گذاشته بود و گه‌گاه برای این‌که تارهای مو از لختی و صاف بودن زیاد روی چشم‌ها و صورتش نریزد با نوک دو انگشت به پس گوش سر می‌داد؛ قدم بر می‌داشت و جلو می‌رفت اما نه آنقدر محکم و پرصدا که پاشنه‌های کفشش همه را به توجه و سربرگرداندن به سمتش وادارد، بردیا هم کنارش قدم بر می‌داشت، به همان آرامی و سادگی همیشگی اما نگاه مهربانش لحظه به لحظه به سمت راستش می‌چرخید و ریحانه را می‌نگریست، ازش سیر نمی‌شد، همین سه چهاردقیقه پیش بود که دم در اتاق جلویش را گرفت، ریحانه گفت:

-بردیا دیر میشه، بهتره بیشتر ازاین صدای مادرت رو درنیاریم.

بردیا روبروی او ایستاد و تکیه‌ش را به در بسته داد، ریحانه آه کشان سروگردن رقصاند و دست به کمر گرفت:

-آخه با این لباس‌ها؟ اینجا؟!

بردیا لب گشود که:

-اهمیتی نداره.

و ریحانه بی‌معطلی نقش معشوقه بودن خودش را اجرا کرد.

بردیا آرزو می‌کرد که همیشه او را همین‌جور ببیند، زیبا و آراسته.

ریحانه که نگاهش به راهروی ناتمام بود اما در تمام این مدت متوجه سنگینی نگاه او روی خودش بود شیطنت‌وار گفت:

-احیاناً شاخ که درنیاوردم؟

به راستی که این دختر حتی درمواقع جدی بودن هم قادر نبود خودش را کنترل کند، بردیا مستقیم نگاهش کرد و گفت:

-نه... نه زیبا شدی.

-واقعاً؟

بردیا جلوتر ازاو قدم گذاشت و تقریباً راهش را بست و بعد گفت:

-آره واقعاً.

ریحانه به سمت چپ رفت اما همان لحظه بردیا هم خیزید به همان سمت، ریحانه به راست رفت و بردیا هم همین‌طور تا این‌که نگاهشان به هم گره خورد، ابتدا خندیدند اما همین‌که ریحانه دست به بازوی او گرفت تا از کنارش بگذرد بردیا دستش را گرفت و مانعش شد، ریحانه درلحظه همه چیز را از تو چشم‌های او خواند، سر تکان داد و گفت:

-نه... نه دیگه پررو نشو بردی.

اما بردیا مصمم بود و لب‌هایش را می‌جنباند ، ریحانه اخم شیرینی کرد و گفت:

-حالا وقتش نیست.

-هست، خودت خوب می‌دونی که همیشه وقت برای این‌کارها هست.

ریحانه خودش را عقب کشید اما بردیا جلو آمد، ریحانه جری‌تر شد، شاید همین را می‌خواست، همین‌که بردیا به شوق تمام به طرفش بیاید؛ به نرده‌های سرراه‌پله که گیر کرد ایستاد، بردیا نفس عمیق کشید و ریحانه به چشمانش نگاه کرد، حس می‌کرد ترسناک و وحشی شده، بردیا هروقت شهوانی و پرکشش می‌شد دیگر آن بردیای همیشگی نبود، لب گشود و گفت:

-آره... آره همیشه وقت برای این کارها هست اما نه حالا، نه تو این موقعیت.

بردیا بینی‌اش را به بینی او کشاند و گفت:

-موقعیت یه مذاکره که مطمئناً ما توش نقشی نداریم نباید انقدر مهم باشه.

-هست، حتماًمهمه، اگه مهم نبود ما به این مذاکره دعوت نمی‌شدیم.

بردیا بی‌توجه به نگرانی‌های او دست به دوطرف صورت ظریف او گرفت و آن لب‌های عنابی‌رنگ را که وقت حرف‌زدن و شیرین زبانی صدبرابر خواستنی‌تر می‌شد را به بوسه‌ای آتشین گرفت؛ زمان گذشته بود و فقط صدای آرام ریحانه و تقلاهای پنهانی‌ش به گوش سالن و راهروی تاریک و ساکت می‌رسید:

-بسه... بسه بردیا خواهش می‌کنم.

-می‌خوام ثابت کنم عاشقم، می‌خوام که باورم کنی عاشقم.

-باورم شد، بسه، آخ... آخ بردیا تمام رژم از بین رفت، کافیه... .

-از کجا بفهمم کافیه، از کجا مطمئن بشم این عاشقی رو قبول داری؟

ریحانه که تقریباً بی‌حال میان دست‌های او وول می‌خورد گفت:

-تو ولم کن تا بهت بگم.

بردیا با شیطنت سر و سینه او را به نیش بوسه کشید و گفت:

-نه دیگه... نشد.

گلرخ سر راه‌پله آخرین بوسه بردیا را دید و از شوکه شدن لحظه‌ای حتی نتوانست خودش را پنهان کند، ریحانه او را دید و سرخ و سفید شده با یک لبخند راهی شد و بردیا هم به دنبالش، ریحانه در حالی‌که سر و وضعش را مرتب می‌کرد زیرلب غر می‌زد:

-آرزو می‌کنم که گلرخ مارو ندیده باشه.

بردیا با لبخند گفت:

-منم امیدوارم، چون قیافه‌ات تو اون لحظه واقعاً دیدنی بود.

ریحانه برآشفت و گفت:

-واقعاً پررویی.

بردیا به نیمرخ صورت او نگریست، با این‌همه دلبری و استادی هنوز موفق نشده بود او را بشناسد، ریحانه ناشناختنی بود.

***

جلوی در اتاق بردیا راهش را برای چندمین بار سد کرد، دیگر از چهره‌ش آن حال و هوای پرکشش شهوانی را نمی‌خواند، حالا دیگر

چشمانش طلب چیز دیگری داشت، شایدهم بخاطر همین بود که ریحانه در چشم‌های او دقیق شد و گفت:

-باید مراقب باشم، سکوت کنم، نگاهمُ با سر تسلیم پایین بدوزم و هرچیزی رو که فخرالناز بزرگوار میگه تأیید کنم.

بردیا با لبخند رضایت از این‌که ریحانه در این مدت کوتاه خوب درس‌هایش را یادگرفته کنار رفت و آماده ورود شد اما ریحانه با تحکمی که هیچ‌گاه تا آن روز باهاش به جنگ کسی نرفته بود روبه بردیا گفت:

-پای خیلی کس‌ها و خیلی اتفاق‌ها وسطه، ازم نخواه که ساکت باشم، امروز روز منِ.

تا بردیا آمد حرفی بزند ریحانه دررا بازکرد و وارد شد و پشت سرش بردیا قدم جلو گذاشت؛ تقریباً همه آمده بودند غیر گلرخ که دوسه دقیقه بعد از بردیا و ریحانه وارد شد. اتاق مذاکره و دوره بزرگترین اتاق ساختمان شماره یک بود، اتاقی که وسطش به یک میز هشت نفره شکیل مزین شده بود و دور و برش غیر از کمد وسایل زینتی و قیمتی قدیمی در حصار گلدان‌های دست‌کاشت حسن سرخی بود؛ اولین بار نبود که به این اتاق می‌آمد اما تقریباً اولین بار بود که تمام آدم‌های ریز و درشت آن خانه را در کنارهم در آن اتاق می‌دید، اول کمی ترسید اما بعد خیلی زود خودش را آرام کرد و روی صندلی‌ای که مخصوص آن‌ها قرارداشت نشست؛ فخزالناز با سلطان خاتون به آرامی صحبت می‌کرد و زرین و زینت با وجود این‌که هیچ‌وقت سرِ سازگاری باهم نداشتند درگوشی درباره حالِ دگرگون لاله پچ‌پچ می‌کردند؛ رعنا اصلاً تو این اتاق نبود و بردیا مات و متحیرِ آخرین تهدید ریحانه مدام سر می‌جنباند.

روبروی میز بزرگ تمام خدمه با لباس‌های مخصوص کارشان ایستاده بودند : هاجر و ابراهیم آشپز، فاضل و فؤاد راننده، مرضیه و مادرش، برادران دوقلو، لاله‌ای که به زور سرپا بود و لیلا که با دست آرام‌آرام پشت او را نوازش می‌داد، برزوخان و حسن‌سرخی که دورتر از همه تقریباً با یک فاصله صدمتری کنار یکی از درختچه‌های تزئینی ایستاده بود؛ ریحانه از این‌که درمقابل ابراهیم و حسن سرخی با وجود سن بالا روی صندلی نشسته بود معذب و شرمنده سر به پایین داشت و مدام خودخوری می‌کرد؛ تو این قصر، بزرگی و احترام به بزرگان فقط برای سلطان خاتون بود و فخرالناز، بقیه... .

سکوت اتاق را صدای فخرالناز شکست، البته اول صدای برخورد سنگ‌های پیراهن طوسی‌رنگش با لبه‌های میز بود که به گوش رسید، بعد از آن نغمه خوش تهدیدات و تصمیمات ناگهانی‌ش بود که باران شد و برسر همه بارید:

-با اجازه مادر عزیزم امروز همتون رو این‌جا جمع کردم تا درمورد چیزهایی که حس می‌کنم فراموش شده صحبت‌هایی بکنم، می‌خوام از هاجر و ابراهیم شروع کنم.

نگاهش رو مستقیم به آن دوتا که تقریباً همه نگاه‌ها رویشان متمرکز شده بود و رو آن حساب از خجالت سرخ شده بودند دوخت و بعد ادامه داد:

-شما بیست ساله که دارید تو این خونه خدمت می‌کنید، یعنی درست از وقتِ مرگِ ملک‌دارایی به بعد، از زمانی‌که حس کردم همه‌چیز این خونه بعد از مرگ اربابش باید تغییر کنه تا برای بقیه قابل ادامه‌دادن باشه، شما خوب بودین و بی سر و صداترین، و این

چیزی بود که همون بار اول با یه تذکر بهش رسیدین، اما چیزی که این روزها باعث شده من حس کنم شما دیگه اون هاجر و ابراهیم قبلی نیستین اعتمادیِ که بیجا و بی‌وقت به آدم‌های دور و برتون می‌کنید، اینو نباید فراموش کنید که همه‌چیز به گوش من میرسه، ریز و درشت کارهایی که میشه و حرف‌هایی که گفته میشه؛ شماها اصلاً حق ندارید جز خدمه‌های مسئول سرو غذا کسی رو تو آشپزخونه راه بدید، این قانونی بوده که تو این بیست سال زیرپا گذاشته نشده، شما حق ندارید با اومدن یه تازه‌وارد که به هیچ‌چیز آگاه نیست همه چی رو کنار بذارید، من این بی‌قانونی رو نمی‌پذیرم و مجبورم که بهتون هشدار بدم، هشدار بدم که برای بار آخر باشه، اگر بشنوم یا ببینم و یا حتی حس کنم ذره‌ای از این قانون کنار گذاشته شده چشمام رو به روی این بیست سال نون و نمک می‌بندم و زندگیتون رو از این رو به اون رو می‌کنم، می‌دونی که جرأت و جسارت این کار رو دارم ابراهیم، تو منو خوب می‌شناسی هاجر!

طفلک نطق خاموشِ ابراهیم و هاجر که درگلو داشت خُناق می‌شد و فریاد خاموشی که درسینه ریحانه دل‌دل می‌زد؛ صدای فخرالناز همچنان ادامه داشت:

-فاضل، فؤاد خطاب من به هردوی شماست، شما حق جابه‌جا کردن هیچ آدمی رو بدون اجازه من ندارید، البته غیر از افراد اصلی خاندان، اینو خوب می‌دونید اما این روزها حواسم بیشتر از همیشه پیش توِ فؤاد، که عصرها نمی‌دونم به کدوم بهانه شورلت قدیمی رو بر می‌داری و تو کوچه خیابون‌ها می‌چرخی، هرچند

مدتیِ که فهمیدم سر خیابون اصلی یه دختر چادری رو به اصرار سوار می‌کنی و بعد هم... .

مرضیه در لحظه از خجالت آب شد و خودش را پشت مادرش پنهان کرد اما فخرالناز خیلی زود او را خطاب قرار داد و گفت:

-تو دختر سر به هوایی شدی و از وقتی که مسئولیتت کم شده به همه جا سرک می‌کشی، خیال نکن نمی‌بینم کجا میری و چکار می‌کنی، اما بدون که خبرها خیلی زود به من می‌رسه، تو از این به بعد تمام وقت صبح و شب در خدمت سالن هستی کمک مادرت و عصرها هم دم دست هاجر تو آشپزخونه، برات برنامه‌های زیادی دارم، برنامه‌هایی که به نفع زندگیته.

اشک مثل شبنم‌های بهاری حلقه زد در چشم‌های قهوه‌ای مرضیه، راضیه دست دخترش را فشرد و سعی کرد آرامش کند؛ فخرالناز بعد از یک مکث طولانی رو کرد به دوقلوهای جذاب آن قصر و گفت:

-جمال من واقعاً ازت راضی‌ام، فکر می‌کنم تنها آدمی که تو این خونه خوبِ خوب کارش رو انجام میده تو باشی، حواست جمعِ کاریه که انجام میدی و این برای من قابل تحسینِ اما تو جلال‌الدین... .

جلال نگاه نافذش را بدون خجالت گره داد در چشم‌های پرخشم فخرالناز و گفت:

-بله خانم؟

فخرالناز از پشت میز گذر کرد و رفت سمت خدمتکارها، دامن سنگین پیراهنش باهرقدم چرخ می‌خورد و صدای خاصی دراتاق

پخش می‌شد، وقتی با همان قدم‌های منظم و یکی درمیان روبروی جلال ایستاد به سرتاپایش نگاه کرد، نیمچه لبخند کجکی روی لبش نشاند و بعد گفت:

-وقتی مادرتون زیر زایمان دوقلوهاش درد می‌کشید و به حال مرگ افتاده بود از آرزوهاش برای شما می‌گفت، از این‌که زیر دست خودم بمونین و خوب بزرگ بشین، آقا بشین و برای خودتون کسی؛ من تا اون جایی که تونستم تا اون جایی که ازم بر می‌اومد موفق شدم، همه کاری کردم تا آقا شدین، همین‌که خدمتکار ارشد سالن به حساب می‌آیید خودش یه جور آقاییِ، اما این روزها دارم می‌بینم تو با همدستی یه غریبه تازه‌وارد داری بامن کاری می‌کنی که روز به روز از این‌همه محبتی که در حقتون کردم پشیمون‌تر بشم؛ رفتار و پیشنهاد احمقانه‌ت چیزی نبود که راحت از فکر و ذهنم بیرون بره، تمام روزهای آغازین پاییزم رو خراب کردی و دلمُ آتیش زدی اما من اجازه نمیدم این دل آتیش خورده رو راحت و آسوده به خاکستر بنشونی، فرصت زیادی نداری و فقط سه ماهش باقی مونده، فکر می‌کردم برادرت به گوشت رسونده که فقط تا آخر زمستون فرصت داری این‌جا بمونی بعد از اون باید بری، برای همیشه! نمی‌دونم به کجا، شاید به دنبال سرنوشتی که باید از نو یه جای دیگه پیداش کرد، به هرطریق باید چمدونت رو ببندی و آماده رفتن باشی، خیلی برات متأسفم چون حماقت خودت باعثش شد.

جلال‌الدین وا نرفت، مغرورانه‌تر از قبل به فخرالناز خیره شد، شاید از مدتها پیش انتظار همچین حرفی را می‌کشید، شاید اگرجرأتش را داشت به روی خانومش دست بلند می‌کرد اما کدام یکی از این‌ها می‌توانست مرحم خوبی برای زخم دلش باشد؟!

فخرالناز چندقدمی جلو رفت و دستی به زیر صورت رنگ‌پریده لاله گرفت و با حالت زاری گفت:

-تا آخر زمستون بالاخره عموی شما هم می‌رسه، اون‌وقت یا مجبوره شما رو ببره یا این‌که پول تمدید نگهداریتون رو پرداخت کنه، بالاخره بزک دوزک و سر و لباس شما واسه سربلندی این خاندان خرج داره، حواست که به اینا نیست.

یهو بی‌مقدمه یقه لباس او را تو چنگ گرفت و با تشری تند ادامه داد:

-تو فقط به فکر هرزگی و چشم‌چرونی هستی، به فکر کاری که هنوز واسه سنت خیلی زوده.

لاله به گریه افتاد صدایش در اتاق بلند شد، گلرخ هم با دیدن گریه‌های او بغض کرد و به رعنا نگاه کرد اما فخرالناز بی‌توجه به حال پریشان اطرافیانش بدون این‌که نیم‌نگاهی به برزو خان که با حالت چندش‌آوری لبخند می‌زد و دندانهای کج و کوله‌اش را به نمایش می‌گذاشت بیندازد رفت سمت حسن‌سرخی، حسنی که انگار اصلاً اینجا نبود و تو باغ گل سرخ‌های خودش قدم می‌زد؛ فخرالناز که به نزدیکی او رسید فقط سکوت کرد و در همان سکوت سرتاپای اراسته‌ش را نگریست و بعد روی موهای سفید او خیره ماند، نیشخند تلخی زد و گفت:

-مو سفید کردی حسن! اونم تو باغ من، تو باغ ملک‌دارایی‌ها، خیلی وقته نه؟!

خودش جواب خودش را داد:

-اوم... شاید چهل سالی بشه، یادمه اون موقع بیست سالت بود و خیلی چیزها رو نمی‌فهمیدی اما حالا قضیه فرق کرده، تو دانایی، بین گل و گیاه‌ها بزرگ شدی و زیر سقف آسمون نفس کشیدی، روح و روانت تازه است و چیزی درونت کهنه نشده، می‌تونم راحت قسم بخورم که هنوز حافظه‌ات قد اون روزها خوب کار می‌کنه و می‌تونه خیلی چیزها رو تجزیه کنه، راستی... واسه تقویت حافظه‌ات هنوزم کُندر می‌خوری؟ شماره تلفن حفظ می‌کنی؟

جواب فخرالناز به تمام این سؤالات نفس‌های عمیقی بود که از وجود حسن سرخی به بیرون کشیده می‌شد و بعد درفضا رها می‌شد، سکوت که طولانی‌تر شد فخرالناز برای اتمام حرف‌هایش دوباره لب گشود و گفت:

-فقط می‌خوام نصیحتت کنم و بگم که حواست رو جمع کنی، تازه وارد این خونه هنوز خیلی مونده تا همیشگی بشه، کسی نمی‌دونه شاید این چندماه موندن یه جور امتحان باشه، تو نباید به این سرعت و عجله به فکر کاشتن نهال و چال کردن بوته گل سرخ براش باشی، اون اول باید جای پاش رو تو دل تک‌تک آدم‌های این خونه پر کنه بعد از خودش یه نشون بذاره، هنوز تا اون‌جا فاصله‌ها داره و تو اصلاً اجازه نداری این فاصله رو به خواست خودت زود پر کنی، می‌شنوی چی میگم؟

سرِ حسن سرخی پایین بود حتی یکبار هم برای تأیید حرف‌ها سر را بالا نیاورد تا چشم بگوید و فخزالناز بی‌اهمیت در حالی‌که به سرعت سمت میز بر می‌گشت گفت:

-آخر این ماه قراره اتفاق‌های زیادی بیفته، چندتا مراسم عروسی و شاید یه نامزدی، همه باید در جریان باشید.

کنار سلطان خاتون ایستاده بود و آن دست‌های سفید را روی میز چوبی می‌فشرد:

-به زودی یه مراسم زیبا و البته ساده می‌گیریم و مرضیه رو به عقدِ ازدواج جمال‌الدین در میاریم.

چادر از دست‌های لرزان مرضیه ول شد و سوئیچ از دست فؤاد افتاد روی سنگ‌های گرانیتی، حتی جرأت نکرد تا خم شود و آن‌ها را بردارد، فقط در لحظه نگاهش با نگاه جمال‌الدین که با بی‌تفاوتی زبان به دور لب می‌چرخاند تلاقی کرد، فخرالناز اضافه کرد:

-البته این ازدواج یه جورایی مصلحتیِ، فقط برای سر به راه شدن مرضیه و...بچه‌ای این میون در کار نیست و نباید باشه مگر به اجازه من، بارها و بارها گفتم بعد از شماها هیچ نون‌خور اضافه دیگری رو تو این قصر نمی‌خوام.

ریحانه عصبی و داغ از این تحکم بی‌منطق به بردیا زل زد، انگار که می‌خواست بخاطر این حرف او را تنبیه کند؛ فخرالناز دوباره از پشت میزش قدم رو کرد و دور صندلی زینت و زرین و گلرخ چرخید بعد هم پشت صندلی گلرخ را گرفت و ایستاد، دست روی شانه او که سخت در حال لرزیدن بود گذاشت و گفت:

-گلرخ عزیزم تا پایان همین هفته یا شاید همین ماه عروس خونه برزو میشه، درسته که برزو ظاهر زیاد خوبی نداره اما قلبش خیلی رئوف و پاکه، حیفه که جوونی‌ش بدون سر و همسر هرز بره و این میون کی بهتر از گلرخ!

صدای «هین» گفتن زینت و زرین باهم به هوا رفت و همان‌جا هم ماند طفلکی‌ها دیگرجرأت نکردند باهم پچ‌پچی بکنند، فخرالناز همچنان ادامه می‌داد:

-اتاق زینت و زرین یکی میشه و اتاق زرین که بزرگتر و دلبازتره به گلرخ و برزو تعلق می‌گیره و گلرخ سوگلی خودم میشه، خیلی خوشحالم از این ازدواج و مطمئنم باوجود علاقه‌ای که برزو به گلرخ داره این ازدواج، ازدواج پرعشقی بشه، و در آخر باید در مورد رعنا صحبت کنم، دختر عزیزتر از جانم.

رعنا به لرز افتاد و با لبخند به چهره بشاش مادرش نگریست :

-همگی بهتره بدونید که به زودی حسام مقدم‌نیا از خانواده بزرگ و سرشناس مقدم‌نیا با خانواده‌ش به ایران میاد تا رعنا ملک‌دارایی رو از من و مادربزرگش خواستگاری کنه، برخلاف مراسم فاجعه‌بار بردیا مراسم نامزدی رعنا باید فوق‌العاده برگذار بشه، واقعاً با شکوه و در شأن این دو خاندان؛ سرمون تو این مدت واقعاً شلوغ میشه و همگی باید از الان دست به کار بشید.

شانه بالا انداخت و خواست به سرجایش برگردد که صدای پچ‌پچ ها را شنید، یهو ایستاد و سر چرخاند سمت خدمتکارها، بعد هم تک‌تکشان را نگاه کرد و گفت:

-راستی... هرکسی که به این شرایط تازه اعتراض داره من می‌پذیرم اما قبل از اون باید یه چیز رو به جد بگم و اون اینه که هر اعتراضی بدون دلیلِ قانع کننده مساوی با تسویه است، خیلی‌ها واسه کار دارن مراجعه می‌کنن منم اصلاً بدم نمیاد جای بعضی‌ها عوض بشه، بنابراین اگه فکر می‌کنین نمی‌تونین با این وضع کنار بیایین بهتره زود معترض بشین، من تو اتاقم منتظر می‌مونم.

اینبار وقتی خواست حرکت کند و به سمت صندلی‌اش برگردد تک سرفه بی‌وقتِ ریحانه درجا نگهش داشت، درست بالای سر ریحانه و بردیا بود، با لبخندی که معمولاً کم روی لب‌های درشت و قلوه‌ایش جای می‌گرفت، دست روی شانه‌های هردو گذاشت و بعد رو به جمعیت که با حیرت خاصی نگاهش می‌کردند گفت:

-من اصل کاری‌ها رو از یاد بردم، بردیای عزیزم و این تازه وارد.

با لحن تلخ و کشداری بعد از یک مکث عمدی و طولانی گفت:

-عروسم!

ریحانه پلک به هم زد و گوش‌ها را تیز کرد:

-با وجود ناراضایتیِ محض از این ازدواج دیگه وقتشه که به فکر یه نفر دیگه باشن، یه نفری که ریشه باشه و اسم خاندان بزرگمون رو بتونه نگهداره.

دست روی شانه‌های هردو فشرد و محکم گفت:

-به فکر کوروش ملک‌دارایی تهرانی باشید.

رنگ از رخ بردیا پرید، کوروش اسمی بود که مادرش همیشه برای فرزند آینده او کنار گذاشته بود، اسمی که معتقد بود می‌تواند خاندان بزرگشان را جاودانه کند، اما ریحانه چیزی‌ش نشد، حتی لبخند زد، انقدر صمیمی و شیرین که انگار اصلاً چیز خاصی نشنیده؛ فخرالناز که این‌بار دیگر کاملاً سرجایش برگشته بود از همون دور زل زد به بردیایی که رنگ پریده شده بود و نفس‌های تند می‌کشید اما ریحانه آرامتر از تمام روزهای دیگر بود، انقدر عجیب و آرام که فخرالناز نتوانست حتی ثانیه‌ای تصور کند شاید

آتشی زیرخاکستر باشد؛ ریحانه که صندلیش را عقب زد و سرپا ایستاد همه نگاه‌ها به یکباره رویش متمرکز شد حتی لاله و گلرخی که تو اشک و آهِ سرنوشت نوشته‌شده‌اشان غرق بودند، بردیا با ترس به نیمرخ صورت او خیره شد، او این دختر را حفظ بود، این حالت‌ها، این دست‌های مشت شده، این آتشفشان درحال فوران را خوب بلد بود، در ذهنش جمله آخر او را تکرار کرد:

« ازم نخواه که ساکت باشم، امروز روز منِ »

نمی‌توانست ازش چیزی بخواهد، انگار هم پاهایش به زمین قفل شده بود و هم دندان‌هایش به هم؛ ریحانه لب گشود و گفت:

-نه!

این‌بار حسن سرخی هم سربالا آورد و به جهت صدا برگشت، ریحانه بی‌توجه به تمام چشم‌هایی که دودوزنان به یکباره دنباله رو چشمانش شده بود گفت:

-من یه تازه واردم، من غریبه‌ام، نهال کنده شده تو باغ به من میگه هنوز غریبه‌ام، هنوز شبیه این آدم‌های مهم نشدم، خیلی مونده بهشون برسم، من هنوز راه‌های زیادی در پیش دارم، این آدمِ تازه وارد و غریبه اصلاً حق نداره اسم مادرِ بازمانده ملک‌دارایی‌ها رو یدک بکشه، حق نداره و هیچ‌وقت هم این حقُ پیدا نمی‌کنه.

فخرالناز آماده جواب بود، جواب را هم داشت اما خودش هم ندانست چرا برای پاسخ دادن کوتاهی می‌کند، این سکوت خیلی راحت به ریحانه فرصت داد تا به جولانگاه حرف و سخن پا بگذارد و تا آن جایی که دلش می‌خواهد بدون ترس و واهمه بگوید:

-همه این آدم‌ها همین امروز و همین ساعت فهمیدن که بعد از این باید حسابی حواسشون به تازه واردی که قراره فضولی بکنه و سرک بکشه باشه، چرا؟ چون خانومشون امر کرده، چون ممکنه بخاطر کوتاهی بازخواست بشن، همه حرف‌ها خطاب به من و برای من بود و احمق‌ترین آدم هم اینو می‌فهمید.

درچشم‌های به خون نشسته فخرالناز که درشت‌تر از قبل شده بود زل زد و در ادامه افزود:

-فکر نمی‌کنید اگه منو به تنهایی برای مذاکره دعوت می‌کردید بهتر بود؟ اونجوری خیلی حرف‌ها تو لفافه نمی‌موند و خیلی چیزها راحت‌تر به زبون می‌اومد؟

بازهم سکوت و سکوت:

-من مثل هاجر و ابراهیم از سر بی‌جایی و ترس از نداری و آوارگی چشمامُ به روی تحقیر و توهین نمی‌بندم، مثل فاضل و فؤاد پای دستورات ساکت نمی‌شینم، من مثل گلرخ منتظر بلاهای ناگهانی نمی‌مونم، من بلد نیستم مثل لاله و مرضیه پشت تصمیماتی که برام می‌گیرین فقط اشک بریزم، هیچ‌وقت شبیه جمال‌الدین چشم نمیگم، من ریحانه‌ام، سر سفره غروری بزرگ شدم که حالا دیگه با وجودم عجینِ، و هرکاری هم بکنم هر قدمی هم بردارم، هر پلکی به هر بهانه‌ای هم بزنم این غرور رو می‌بینم، غروری که بهم اجازه نمیده پا رو حق و حرف دل بذارم و به خواست دیگران جلو برم ، اینا قانون‌های منه!

رعنا، گلرخ، مرضیه و تمام دخترهای دیگر از این جسارت به وجد آمده و با تحسین نگاهش می‌کردند، حتی زینت که این روزها اصلاً باهاش میانه خوبی نداشت، همه دلشان می‌خواست برایش

دست بزنند اما نگاه بردیا ترس را به دلشان سایه انداخت، بردیا با یک نفس تند عمیق از روی صندلی‌اش کنده شد و بدون این‌که به ریحانه نیم‌نگاهی بیندازد سرش را کشید سمت بالای میز و گفت:

-معذرت می‌خوام مادر... معذرت می‌خوام مادربزرگ.

و خیلی زود و بی‌صدا اتاق را ترک کرد؛ ریحانه که اصلاً فکر عکس‌العمل این‌چنینی را از بردیا نمی‌کرد بدون اجازه و حتی عذرخواهی از اتاق زد بیرون و به دنبال اون روان شد توی راهروی بلند، به دنبالش می‌دوید و صدایش می‌زد:

-بردیا... بردیا صبرکن، تو چت شده؟ میگم صبرکن...بردیا... .

جیغ می‌زد و صدایش می‌زد اما بردیا نمی‌شنید؛ امروز قرار بود روز او باشد اما نه انقدر تلخ؛ بردیا اصلاً تو حال طبیعی نبود نه آن لحظه‌ای که به اتاقش رسید، نه آن لحظه‌ای که از عصبانیت تمام پرده‌ها را پس زد و نه حتی وقتی‌که ملحفه‌های روی تخت را به هم ریخت و گره کراوات دور گردنش را با شتاب شل کرد؛ بردیا در تمام این لحظات به هم ریخته و عصبی بود اونقدر که تا ریحانه خواست لب به حرف زدن باز کند سرش فریاد زد:

-تنهام بذار.

***

و اندوه بهار از طغیان بی‌رحم پاییز و غارت سرسبزی برگ‌هاست، برگ‌های طلاشده‌ای که با ترس و ناله خود را به زمین می‌کشند و می‌گریزند از این غارتگری و چه غافلند که زود چشم باز نکرده و هنوز نفس تازه نکرده زیر برف‌های سنگین زمستانی خیس و مرده می‌شوند و اندوه گل گلدان محبوبه شب از

طغیان ناگهانی شب و روزی است که نه شبش شب است و نه روزش روز.

فصل سیزدهم (غصه)

« آنت ساکت و بی‌حرکت می‌اندیشید، بیرون، از میان بوته گل سرخ که از دیوار بر رفته بود همهمه زنبوران عسل به گوش می‌رسید؛ آنت مانند سرودی که دیر می‌شد شنید که عشق روژه پروازکنان می‌رود، روژه از هم اکنون کمتر دوستش داشت، خود او هم با شرمساری و اندوه آنرا حس می‌کرد ولی نمی‌خواست بدان اقرار کند، در ته دل از این‌که آنت خود را تفویض کرده بود بدش آمده بود، پرتوقعی مسخره مرد! زن را می‌خواهد و هم این‌که زن صادقانه خود را به وی تفویض می‌کند کار بیش از اندازه سخاوتمندانه‌ش را تقریباً به چشم خیانت می‌نگرد.»

وقتی کتاب را بست لبخند خشکی زد و از روی صندلی بلند شد، سلطان خاتون هنوز به خواب نرفته بود، باید همچنان می‌خواند اما دیگر نمی‌توانست! فضای اتاق برایش خفه بود، قصد داشت اتاق را ترک کند، دیگر چیزی برایش مهم نبود، حالا او این‌جا نقش آدمی را داشت که حتی یه کوچولو هم بهش شبیه نبود، کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید که شخصیت واقعیش دارد از دست می‌رود و کلاً یک آدم دیگر می‌شود، آدمی که آدم‌های این خانه همین‌جوری خواهانش هستند؛ نرسیده به در خروجی بغض کرد، این‌بار بی‌دلیل نبود، دلش از سنگینی حرف‌های چندشب پیش مثل یک آجر سخت به روی سینه‌اش فشار می‌آورد و چه سخت بود تحمل این بغض

تلخ که هرروز و هرلحظه بعد از آن شب خوشی‌های درونش را می‌خورد و پیش می‌آمد؛ سلطان خاتون که صدایش زد زیرلبی با خودش این جمله از کتاب تام جونز را تکرار می‌کرد:

« مردی چنین، توان شکسته و دلمرده، مردی چنین فسرده نگاه و هراس خورده، در مرگزار شب پس می‌زند ز خیمه‌گاه «پریم» پرده را که تا آرد به پهلوان خبر آتش «تروا» شهری ز خشم خصم در آتش گداخته»

بردیا آن‌شب دلمرده و هراس خورده بود، تمام شب راه رفته بود، پر از خشم، درست شبیه یک تکه چوب سخت که از زیر گداخته‌های آتیش نمی‌تواند فرار کند و در حال جلز و ولزِ است.

ریحانه که برگشت انگار بهش الهام شده بود قرار است اتفاقی بیفتد، بغضش را مثلاً پنهان کرد و گفت:

-بله مادربزرگ؟

سلطان خاتون همه چیز را از آن چشم‌های پرآب خواند، عصایش را از کنار صندلی بلند کرد و میان مشت چروکیده‌ش گرفت، یک قدم جلو آمد و گفت:

-نه حال و هوات شبیه همیشه بود و نه کتاب خوندنت، نه لبخندی زدی و نه شیطنت کردی، چه بلایی سر احساساتت اومده دختر؟ چی شده که به این روز افتادی؟

ریحانه مثل بچه‌ها بی‌مقدمه زد زیر گریه و نالید، صدایش بلند و پرهق‌هق اتاق بزرگ سلطان خاتون را در بر گرفت، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، این اولین بار بود، اولین باری که این‌جور بخاطر احساسات لگدمال شده‌ش گریه می‌کرد، هرکاری کرد

نتوانست خودش را آرام کند، حتی شانه‌های نرم و مادرانه سلطان خاتون که پناه اشک‌هایش شده بود هم مرهم نشد، فقط پلک‌های خیس و پردرد را روی هم فشرد و به پژواک صدای بردیا که تو تمام این دو هفته جای صحبت‌ها گوشش را نوازش داده بود گوش سپرد:

-حرف نمی‌زنم چون گاهی وقتا لازمه آدم حرف نزنه، این هنر نیست که شخصیت یه آدم بزرگ راحت و آسوده لگدمال بشه، این قشنگ نیست احترامی که یه عمر اون آدم بزرگ به سختی جمع کرده با یه حرف و یه تحقیر خرد بشه و حتی از خرده‌هاش هم چیزی باقی نمونه، گاهی سکوت قشنگه و هزارتا معنی میده و تو اینو باید یاد بگیری؛ فخرالناز ملک‌دارایی تهرانی برای خودش کم کسی نیست که تو روبروش قد علم می‌کنی، هرکسی باید در حد و اندازه خودش قد علم کنه، به خودت نگاه کن... خیلی عقبی، خیلی دوری، حریمُ شکستی و کاری کردی تا منم با وجود بی‌شباهتی مثل تو شناخته بشم، چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواد؛ این خاندان راحت اسم در نکرده که راحت اسمش سر زبون‌ها بیفته، تو باید اینو بفهمی، دیگه دلم نمی‌خواد از این‌که همسرم هستی خجالت بکشم، دیگه دلم نمی‌خواد جای تو تحقیر بشم و حرف بشنوم! درست رفتار کردن رو یادبگیر... درست حرف زدن رو یادبگیر... درست احترام گذاشتن رو یادبگیر.

آخ که چه کشید قلب و روح ریحانه... .

سر که بلند کرد و اشک‌ها را با پشت دست پاک کرد سلطان خاتون خیلی صمیمی دست آزادش را روی گونه‌های نرم و برآمده او کشید و گفت:

-چرا ازش قهر نمی‌کنی؟ چرا نمیری خونه پدرت؟ چرا نمیذاری التماست کنه و بخاطرت جلوی این و اون بایسته؟ چرا مثل هرزن دیگه‌ای سعی نمی‌کنی اینا رو یادبگیری؟

ریحانه که گیج شده بود و نمی‌فهمید سلطان خاتون چطور از همه چیز اطلاع پیدا کرده میان آن گریه‌های سنگین لبخند زد و گفت:

-بردیا هیچ‌وقت دنبال من نمیاد، اون التماس هیچ‌کسُ نمی‌کنه.

دست مادربزرگ را آرام از روی صورتش پس زد و بعد سر برگرداند عقب و خواست در را باز کند که سلطان خاتون مانعش شد و گفت:

-تو امتحان کن، از چیزی نترس، اصلاً ضرر نمی‌کنی، اون به تو نیاز داره، هر مردی به زن نیاز داره، بردیا به تو بیش از هر زن دیگه‌ای، اون احساسات پاکی داره، محاله که بتونه دووم بیاره، دوستت داره ریحانه، باورش کن.

ریحانه سری تکان داد و پلک به هم فشرد، بازهم هجوم تلخ خاطرات آن روز:

-من خوابم نمی‌بره، می‌دونی چرا؟ چون مدت‌هاست بغض دارم، همیشه ته سینه‌ام سوز داره، همیشه ناله‌هام پنهانه، بغض من همیشه خاموشه، هیچ‌وقت نترکیده، هیچ‌وقت جرأت بازشدن نداشته، همیشه ساکت بوده چون نرسیده، کال مونده و به گریه نرسیده، بغض من هرروز داره گنده‌تر میشه و هیچ‌کسی نیست حتی نگاش کنه، من آروم نیستم، شب و روز آروم نیستم چون دغدغه‌ها داره مثل خوره تمام روح و روانم رو می‌خوره، خوابم نمی‌بره چون چهار روزه

دست تو جای بالش زیر سرم نیست، دست‌هات دیگه مأمن آرامشم نیست، مگه یادت رفته عادتمُ؟!

نشنید، بردیا مثل تمام شبهای گذشته‌اش چیزی نشنید و صندلی‌اش را برگرداند سمت پنجره، آن کت راه‌راه کبریتی را روی شانه‌ها انداخت و بعد چشم‌ها را بست.

سلطان خاتون که شانه او را چندباره فشرد ریحانه ناله زد:

-نه... نه بردیا دیگه دوستم نداره، داره بهم ثابت می‌کنه.

دیگر تاب نیاورد و از اتاق خارج شد، با حرص تمام در راهرو کف دست‌ها را روی گونه‌ها کشید و بینی‌اش را باد داد، نفس تازه کرد و با اخمی ناجور ساختمان شماره یک را ترک کرد؛ در تمام آرزوهایش از چند شب پیش چیزی برق می‌زد و آن این بود که دیگرهیچ‌وقت پا در این ساختمان نگذارد، حس می‌کرد تلخترین لحظه برایش همان وقتی بود که در این راهروی بلند دنبال بردیا می‌دوید و صدایش می‌زد اما او بی‌توجه و سنگدل فرار می‌کرد، چه تلخ بود اولین فریادی که بعد از 5 ماه به سرش زده شد، فریادی که انگار تمام تار و پود وجود ریحانه را از هم جدا کرد و ازش چیز دیگری ساخت؛ به راستی که آن شب از ترس شنیدن فریاد دوباره حتی جلویش آفتابی نشد، حتی در رختخوابش دراز نکشید، به زور و بی‌صدا نفس کشید و حتی کلامی به لب نیاورد بس که این فریاد ناگهانی به قلب و روحش آسیب جدی رسانده بود، اما حالا دیگر نمی‌خواست از چیزی بترسد، باید لب باز می‌کرد، باید حرف می‌زد؛ آن روز تمام غصه‌های دل ریحانه با برخورد سنگین و دوباره بردیا بزرگ شد و محکم حک شد روی قلبش، وقتی از کنارش رد شد و چند قدمی توی اتاقش جلو رفت نخواست

قبول کند که دست‌های بردیا برای همراهی تا تختخواب دیگر دور کمرش نیست، ناگهانی بغض کرد و سربرگرداند، هنوز هم شبیه دوهفته پیش بود، شبیه همان روزی که سرش فریاد زد، شبیه تمام شب‌هایی که نمی‌دیدش. دلتنگش بود اما این را دم نمی‌زد، انقدر غرور برایش سد ساخته بود که هرکار می‌کرد نمی‌توانست ازش گذر کند، چندین بار خواسته بود با دلبری زنانه که معمولاً در این‌جور مواقع ردخور ندارد او را سرراه بیاورد که دیده بود نمی‌تواند، حتی جرأت لباس عوض کردن جلوی او را هم نداشت، برایش شده بود یک بردیای دیگر، غریب و بی‌رحم! ازش خجالت می‌کشید و ته وجودش یک جوری می‌شد اما حالا، بعد از دوهفته تلخ و مرگبار دیگر نمی‌توانست به پای این وضع بنشیند؛ شکنجه باید تمام می‌شد، هرچند این شکنجه بعد از آن فریاد، تا این وقت اصلاً حق ریحانه نبود؛ وقتی بی‌تفاوتی او را مشاهده کرد بغض‌کنان گفت:

-نمی‌خوای تمومش کنی؟

بردیا به سمت صندلی مخصوصش به راه افتاد اما ریحانه جلو دوید و راه او را سد کرد بعد هم گفت:

-حق نداری وقتی من حرف می‌زنم این‌جوری بذاری بری.

بردیا ایستاد اما تو چشم‌های به خون نشسته او نگاه نکرد، به راستی چطور توانسته بود دوام بیاورد؟ برای هر مردی این روی‌برگردانی بعید بود، حتی یک نگاه سوزان هم نمی‌توانست زیر و رویش بکند؛ ریحانه با جرأت تمام دست به زیر چانه نرم و استخوانی او گرفت و صورتش را روبروی خودش کشید، بردیا مقاومتی نکرد اما چشمانش را بست تا او را نبیند؛ ریحانه گفت:

-چشماتو بازکن بردیا، این بازی احمقانه رو تموم کن، چطور تو حق داری هرکاری دلت می‌خواد بکنی اما من نه! چطور تو توی اتاقی که من نفس می‌کشم نفس می‌کشی و به آرزوت می‌رسی اما من که به دست‌های تو عادت کردم باید محروم بمونم؟ چطور تو فریاد بزنی تحقیر بکنی و بعد هم با غرور دو هفته سکوت کنی که چون مردی و بهت برخورده اما من بشنوم، تحمل کنم و اشک بریزم چون زنم و حق دم زدن ندارم، تو چه جور آدمی هستی؟! یادت رفته ازم چی خواستی؟

بردیا به آرامی دست او را پس زد و رفت سمت تک صندلی تو اتاق، ریحانه دنبالش پاتند کرد و با لحنی سوزناک‌تر ادامه داد:

-حالا می‌فهمم اون شب چت بود، حالا می‌فهمم چرا اون شب قبلِ مذاکره تو راهرو ولم نمی‌کردی از تخلیه احساس، انگار بهت الهام شده بود که قراره نه تنمُ لمس کنی نه دستامو بگیری؛ من نمی‌خوام این فاصله بینمون به وجود بیاد، مادربزرگ همه چیز رو فهمیده، کل آدم‌های تو این خونه فهمیدن من و تو یه مرگمونه، چهارده روزه که روزهای تو بهتر از شب‌هات بوده چون مجبور نبودی تو اتاقی نفس بکشی که منم توش بودم، اما این چهارده شب برای من همش زجر بود، انقدر تلخ و زهری که بخاطرش مجبور بودم از دستی که بهش عادت داشتم دور بشم، بردیا... بردیا بهت احتیاج دارم، خواهش می‌کنم.

بردیا برای اولین بار بی‌رحمانه کلامی بر زبان آورد که تاب و توان را از ریحانه گرفت:

-چهارده شب به این فکر می‌کردم که با چه روشی مانع تکرار این حقارت‌ها بشم و کم‌کم دارم می‌فهمم، تو هم فقط چهارده روز وقت

داری که از نو یه آدم دیگه بشی، کسی که به عنوان عروس همه چیزش به این خاندان نزدیک باشه، همه چیزش به این خانواده بیاد.

ریحانه بچگانه جبهه گرفت و گفت:

-تو منو همین‌جوری پسندیدی یادت رفت؟ من بخاطر تو تا همین‌جا هم رنگ عوض کردم یادت رفت؟

بردیا سر تکان داد و ریحانه با لحنی تلختر از قبل زجه زد:

-چطور سرتُ تکون میدی به نشونه ندونستن! فقط پنج ماه از شروع زندگی ما می‌گذره، عقل و هوشت کو؟

بردیا کت جیر و مخملی‌ش را از روی دسته صندلی برداشت و برگشت سمت در خروجی؛ ریحانه جیغ کشید:

-دارم با تو حرف می‌زنم، حداقل جرأت شنیدن داشته باش!

بردیا دم در خروجی نفس تندی بیرون داد، سر و گردن کج کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم باعث کاری نشو که مایل به انجامش نیستم.

ریحانه قدمی با ترس به سمت جلو برداشت و بردیا به آرامی گفت:

-انتخاب بین تو و خانواده‌ام اصلاً انتخاب راحتی نیست، سعی کن جای خودتو حفظ کنی، من اینو می‌خوام.

ریحانه وا رفت و زانوهایش سست شد، بردیا که از اتاق خارج شد کف اتاق ولو شده بود، بیهوش نبود اما چند ساعتی تو حالت گیج و منگی به سر می‌برد، اصلاً نمی‌خواست قبول کند که امروز هم جزو روزهایی بوده که ساده آمده و ساده گذشته،وقتی توانست

روی پاهایش بایستد از زور سردرد ناگهانی چند قدم فقط تا تختش برداشت بعد از آن ... .

***

صدای نجواهای آهسته دونفر را می‌شنید:

-با این اتفاقاتی که داره می‌افته نمی‌دونم اصلاً مطرح کردن این موضوع کار درستی هست یا نه، اما از یه طرف خیلی هم می‌ترسم، می‌ترسم اگه کامران دیر بجمبه حسام مقدم‌نیا بیاد و... آه تو میگی چکار کنم گلرخ؟ دیشب تا صبح با کاتی حرف می‌زدم، عین دیوونه‌ها شدم.

نجوای دوم در جواب گفت:

-فعلاً همه چیز رو هواست، از وقتی اوضاع کارخونه به هم ریخته خانم فخرالناز کمتر تو خونه بند میشن، این روزها سر و کارش با آقای شفیعی و مدیرعامل دوم کارخونه است، خودم دیشب شنیدم که به آقای رونقی وکیلتون داشت می‌گفت کارخونه رو برای فروش بگذاره، مثل این‌که دیگه نمیشه به دوباره از سر گرفتن کارخونه اطمینان کرد، با این شرایط قضیه ما حتماً فراموش میشه، البته اگه پچ‌پچ‌های اون لاشخور کور بزاره.

نجوای اولی گفت:

-نباید زیاد به این وضعیت ناگهانیِ پیش اومده دلخوش باشیم، همین روزهاست که دوباره تو اتاق مذاکره جمع بشیم و...اه... بیچاره ریحانه... حال و هوای خوبی نداره، نمی‌دونم چرا بردیا دور و برش نیست، تب کرده، لاغر شده، کم حرف شده و... .

آرام پلک زد، آن مژگان سیاه و بلند که تا ساعت‌ها در آرامش روی قرنیه سیاه و براق مینیاتوری را پوشانده بودند از هم بلند شدند و اتاق را به تماشا گرفتند؛ همان وسایل، همان رنگ‌آمیزی، همان چراغ‌آویز و همان دوچهره همیشه نگران این روزها: گلرخ و رعنا.

هردو رویش خم شدند، اما او درتصوراتش صورت بردیا را دید:

-انتخاب بین تو و خانواده‌ام اصلاً انتخاب راحت و آسونی نیست.

صدای نجواها در گوشش زنگ می‌زد:

-ریحانه... ریحانه خوبی؟... ریحانه جان صدامو می‌شنوی؟... ریحانه منم رعنا... .

پلک روی هم گذاشت، مژگان سیاه و بلند دوباره روی هم نشست، صدای زنگ بازی نزدیک بود، خیلی نزدیک.

***

در این کوله نان و آب و دلخوشی نیست که سنگینی می‌کند، در این کوله جامه زرین و کفش و کلاه نیست که پنهان می‌ماند، در این کوله کاغذ و قلم نیست که روزهای امروز و فردا را به تکرار، خوش و ناخوش بنگارد، در این کوله غصه است، غصه حرف‌های نگفته و اشتباهات نکرده، غصه روزهای آمده اما دیده نشده، غصه لبخندهای زورکیِ روی لب خشکیده، در این کوله این‌بار غصه زنی نهفته از عشق دور مانده، زنی با تنهایی خو گرفته و شاید تا ابد در خودمانده، آه... افسوس...افسوس از ناله‌های جگرسوز این زن که حتی از گوش خدایش هم دورمانده.

فصل چهاردهم (بازی)

هوا رو به سردی می‌رفت؛ روزهای آخر پاییز بود و باغ داشت به خزان و رنگ پریدگی می‌نشست؛ هرچند آن باغ با تمام جلال و شکوهش خزان‌زده‌ش هم دیدنی بود؛ تو قصر ملک‌دارایی‌ها خبرهایی شده بود، همه دنبال یک گمشده می‌گشتند، ورد زبان تمام خدمه‌ها و کارگرها این جمله بود:

-یعنی چی شده؟

-به نظر نمیاد دعواشون شده باشه!

-چرا... دعواشون شده، زدن به تیپ و تاپ هم اونم حسابی.

-من خودم بارها صدای جیغ خانوم رو از تو اتاق شنیده بودم.

-اما از آقا این قهر و نازها بعیده.

-اگه خانم فخرالناز بفهمه که اتفاقی بینشون افتاده... .

بردیا مثل مرغ سرکنده بود، شب و روز نداشت و اصلاً نمی‌خوابید، تو این چهار روز از دیوار صدا درآمده بود از او اصلاً، زیر چشمانش گود بود و غذایش را به زور می‌خورد، نه از کسی سؤال می‌کرد نه ازش سؤالی می‌شد، حتی رعنا هم جرأت نمی‌کرد به بهانه دلداری قدم جلو بگذارد؛ زینت و زرین با پچ‌پچ‌های دروغینشان کل قصر را چوِ فرار خانم ریحانه از بدقلقی‌های فخرالناز انداخته بودند، گلرخ درست مثل رعنا نگران بود و مضطرب و سلطان خاتون با خودش فکر می‌کرد این یک قهرِ زودگذر است که سفارشش را کرده بود؛ اما این میان فخرالناز

از همه بی‌تفاوت‌تر بود، انگار اصلاً این چندروز بی‌خبری تکانش نداده بود، زیرلب به بختِ بد پسرش بیراه می‌گفت و سر تکان می‌داد، بالاخره یک روز از بی‌خبری‌ها کلافه شد و چون حال بردیا را دگرگون دید به زبان آمد:

-حتماً نتونسته خودش رو با این شرایط وفق بده و برای جدایی رفته خونه پدرش.

بردیا جا خورد و برای اولین بار در مقابل مادرش موضع گرفت:

-نه... نه اتفاقی که بین ما افتاد... .

یهو ساکت شد؛ حرف مادرش غلط به نظر نمی‌آمد، او آخرین بار از ریحانه خواسته بود خودش را با شرایط وفق دهد، چراکه او نمی‌تواند بین همسر و خانواده‌ش انتخابی داشته باشد؛ مادرش از سکوت او استفاده کرد و گفت:

-ازش دست بکش بردیا، مستانه هنوز تنهاست، این خاندان بعد از وصلت دخترعمو پسرعمویی مادربزرگ و پدربزرگت و همین‌طور من و پدرت به تو و مستانه بندِ، بیا و همه‌چیز رو عوض کن، مستانه هنرمنده، زیباست، خیلی شبیه این خاندانِ بزرگه اما این دختر...

این زن حتی عارش می‌آمد اسم عروسش را به زبان بیاورد ، تلخ شد و عصبی:

-ریحانه رو دیدی، آوردی‌ش تو این خونه، احساسش کردی، مزه‌ش رو چشیدی، بردیا اون دختر اینجایی نیست، اینجایی نمیشه اینو قبول کن، تلخ و زهریِ؛ بکن بندازش دور این دندون لقِ آزاردهنده رو.

بردیا توهین‌های مادرش را تحمل نکرد و به سرعت از اتاق زد بیرون؛ نفسش بالا نمی‌آمد، باز بهانه‌ای ساده به دست آمد برای پیش کشیدن اسم مستانه؛ مستانه دخترتنها عمویش بود، تنها فرزند عمویش، مادرش را سالها پیش وقتی که خیلی بچه بود از دست داد. شاید هم از همان روزها بود که عمویش دست دختر یکی یک دانه‌ش را گرفت و رفت ارمنستان، رفت زادگاه همسر مرحوم شده‌ش، عمویش رفت و برای همیشه آن‌جایی شد و دردانه دخترش را درمهد هنر و موسیقی پرورش داد، در روزهای کودکی و نوجوانی دست به سمت هنر کشید و اتفاقی ویولن را انتخاب کرد، دید اتفاقی عاشق این ساز شد و عجیب بود که اتفاقی دید در آن استعداد دارد و خوب می‌نوازد و این اتفاق دنباله‌دار شد و او را در آغوش موسیقی غرق کرد؛ همه چیز آنقدر سریع برایش اتفاق افتاد که خودش هم باورش نشد این‌همه تغییر در عرض چند سال افتاده، در کنسرت‌های بزرگ شرکت می‌کرد و حتی یک روز خالی هم نداشت، از فرانسه می‌رفت ایتالیا و از ایتالیا پرواز می‌کرد به روسیه و شاید هم همان جا بود که باز اتفاقی این پسرعموی تازه کشف‌شده را پیدا کرد. مستانه زیبا بود و دلربا، چشم‌های سیاه و صورت گرد کودکانه از او یک الهه زیبای شرقی ساخته بود، الهه‌ای که بردیا با دیدنش نتوانست تاب و تحمل بیاورد، یک مدت درهم شد و بعد هم حس کرد که دیگر این‌جا نیست؛ چیزی به زبان نیاورد اما مادر تیزبینش فهمید که در دل اون خبرهایی شده، کسی نفهمید مستانه در شهر مسکو با بردیا ملاقات کرده، یک دختر و پسر جوان 23 ساله بعد از پشت‌سر گذاشتن روزهای بی‌دغدغه کودکی حالا باهم روبرو شده بودند، بردیا بیشتر خجالت می‌کشید و مستانه بیشتر حرف می‌زد، نه لهجه داشت نه احساس غریبگی

می‌کرد، انگار از خیلی قبل‌تر از این‌ها این پسرعمو را می‌شناخت؛ یک مدت گذشت و به ظاهر همه‌چیز به دست فراموشی رفت اما یک سال بعد این احساس با یک دیدار دوباره جان گرفت و این‌بار هردو را به تکان انداخت و چقدر ناشی بود بردیا که نمی‌دانست چه جور باید شروع کند! مستانه اما گرم و صمیمی گفت که باید بیشتر همدیگر را بشناسند بدون این‌که خانواده چیزی از این قضیه بفهمند؛ پیشنهاد قریب‌الوقوعی که بردیا را به ترس و لرز انداخت، او حتی بی‌اجازه فخرالناز نفس نکشیده بود پس چطور حالا می‌توانست با دخترعمویش ارتباط داشته باشد بدون این‌که خانواده بفهمند! نپذیرفت و به ظاهر همه چیز تمام شد، مستانه گفت تو هنوز بچه‌ای و من هیچ‌وقت حاضر نمیشم با بچه‌ها ازدواج کنم؛ به سادگی آن چیزی که کامل بینشان شکل نگرفته بود همه چیز از بین رفت و بردیا این قضیه را با تمام فراموش‌شدگی‌ها برای سلطان خاتون تعریف کرد و سلطان خاتون کارت دعوتی برای مستانه فرستاد و او را به ایران دعوت کرد؛ درست شش ماه از تمام شدن آن قضایا گذشته بود که مستانه تنهایی به ایران آمد، عوض شده بود، انگار در این شش ماه زیر و رو شده بود و دیگر بردیا را نمی‌شناخت، هرچقدر فخرالناز سوسه آمد و رعنا ناز کشید و سلطان خاتون التماس کرد مستانه نپذیرفت که آن اتفاق خوش‌یمن و آن ازدواج مبارک فامیلی بینشان شکل بگیرد، دلخوری‌ای پیش نیامد و مستانه برگشت ارمنستان؛ بعدها بردیا از زبان سلطان خاتون شنید که مستانه گفته تا وقتی بردیا عوض نشود و سنجاق خودش را از خانواده‌ش جدا نکند من حاضر نیستم باهاش ازدواج کنم؛ فخرالناز هیچ‌وقت این را نفهمید یا اگرهم فهمید به روی خودش نیاورد چراکه اصلاً دلش نمی‌خواست کسی بیاید و جایگزین

این دختر شود؛ برای فخرالناز مستانه تنها، نگهدارنده نام خانوادگی بزرگ ملک‌دارایی بود نه چیز دیگر، تنها همان تکرار ازدواج‌های پراسم و رسم ملک‌دارایی که از سه نسل پشت به پشت بهشان رسیده بود؛ تمام این هفت سال سپری شد تا این‌که بردیا با دختری روبرو شد و بهش دل باخت و او را برای زندگی انتخاب کرد که یک کپی کامل از ظاهر شرقیِ عشق آن روزهای خام جوانی‌اش بود، درسته... ریحانه! ریحانه‌ای که بعد از تغییرات ازدواجش هم چشم و ابروهای مینیاتوری‌ش به چشم‌های مستانه شبیه‌تر شد و هم ترکیب صورت و رنگ موهایش، حالا پنج ماهی بود که بردیا در کنار خودش مستانه دیگری داشت.

***

سلانه سلانه خودش را به ساختمان شماره دو رساند و دم در اتاقش کز کرد، جرأت نداشت داخل اتاق را نگاه کند، جای خالی ریحانه اذیتش می‌کرد، صندل‌های پایین تخت اذیتش می‌کرد، آن لباس خواب سفید و توری، آن بالش و آن برس موی لیمویی رنگ سخت اذیتش می‌کرد، چهارروز بود که وقتی چشم باز می‌کرد او را نمی‌دید، دلتنگ چشمهای پف‌الود صبحگاهی‌ش بود، دلتنگ خنده‌های از سرشوقش حتی به بی‌مزه‌ترین اتفاق‌ها، دلتنگ شیطنت‌ها و از سرو کول همه بالا رفتن‌هایش ، نبود ریحانه به چشم می‌آمد، به چشم همه می‌آمد.

اولین روز نبودنش که همه سر میز صبحانه سراغش را گرفتند بردیا به دروغ متوسل شد و گفت:

-حال نداره، فکر کنم یه‌کمی سرگیجه داره.

دکتر عظیمیان که آمد دروغش برملا شد و وقت نهار دیگر کل قصر خبر داشتند که ریحانه اصلاً در خانه نیست؛ مادربزرگ کشیده بودش کنار و بیخ گوشش گفته بود:

-من از همه‌چیز خبر دارم، اون رفته خونه پدرش، من ازش خواستم این کار رو بکنه، حقش بود و تو هم حقته که حقیر بشی و بری دنبالش.

یخ زده بود! درجا یخ زده بود. روبرویی با خانواده رادان آن هم بعد از این‌همه مدت... مادرش... عمه‌ش... حسین‌آقا! اصلاً با چه رویی در چشم‌های مهربان حسین‌آقا که بی‌شباهت به چشم‌های تنها دخترش نبود نگاه می‌کرد؟! از شروع زندگیشان فقط پنج ماه می‌گذشت، برای قهر و تیز زود بود، خیلی زود.

با سرگشتگی قصد داشت به اتاقش برگردد که گلرخ صدایش زد:

-آقا؟

بردیا سرش را به عقب چرخاند و به سرتاپای گلرخ نگاه کرد؛ زیبا بود، زیباتر از تمام دخترهایی تو سن و سال او که تقریباً هرروز مدرسه رفتنشان را می‌دید، با سکوتش به او فرصت حرف زدن داد:

-آقا من... من یه... یه چیزی باید بگم.

بردیا به سنگینی گفت:

-از ریحانه خبر داری؟ می‌دونی کجاست؟

گلرخ دست به روسری حریر زردرنگش کشید و گفت:

-نه... نه من چیزی نمی‌دونم اما... اما باید بگم خانوم از مدت‌ها قبل خیلی ناراحت بودن، از همون روزهایی که شما مریض بودین، تقریباً از اون روزی که با خانم رعنا تو باغ دوچرخه سوار شدن و بعد اتفاقاتی افتاد که خانم فخرالناز تنبیهشون کردن، از همون روزها خانم گرفته بودن، یه جورایی دلشون تنهایی رو می‌خواست، اینو ما فهمیده بودیم.

بردیا چندقدمی جلو رفت و رو به او با سری کج کرده و متعجب گفت:

-ما؟! منظورت کیاست؟

گلرخ که بیهوده می‌ترسید و مدام به جلو و عقب سر نگاه می‌کرد گفت:

-خب ما... ما یعنی... یعنی... من و زینت و زرین، اون روز ما پشت در اتاق بودیم، همون روزی که شما مریض بودین و... .

بردیا که تقریباً سینه به سینه گلرخ ایستاده بود و تندتند نفس کشیدن‌های او را حس می‌کرد گفت:

-خب!

گلرخ گفت:

-خانم... خانم فخرالناز خیلی جملات سنگین و تحقیرآمیزی بار ریحانه خانم کردن، حتی به صورتشون سیلی زدن، اونم نه یه بار، ما... ما صدای سیلی‌ها رو شنیدیم.

قلب بردیا در یه‌آن فرو ریخت؛ سیلی! آن‌هم تو صورت معصومانه ریحانه!

بی‌تاب و گیج عقب‌عقب رفت و یهو محکم خورد به در اتاقشان، گلرخ با ترس و لرز پرید جلو و گفت:

-آقا... آقا... آقا شما حالتون خوبه؟

در اتاق رعنا باز شد و کامران حشمتیان سرک کشید بیرون و وقتی دید بردیا روی زانوهایش زمین افتاده دوید جلو و کمکش کرد، وقتی زیربغلش را گرفته بود رعنا هم سر رسید، به آهستگی دامنِ سنگین دنباله‌دارش را جمع کرد و روی زانوها مقابل برادرش نشست، بازویش را لمس کرد و گفت:

-آه بردیا... چه اتفاقی افتاده؟

بردیا که در مقابل خودش جز چشم‌های عسلی و خرمن موهای طلایی رعنا چیزی برای دیدن نداشت به آهستگی لب گشود و گفت:

-تو میدونستی مادر به صورت ریحانه سیلی زده؟ میدونستی تحقیرش کرده؟

رعنا بی‌خبر دستانش را بالا برد و گفت:

-آه خدای من... نه... نه باورم نمیشه.

این‌بار گلرخ برای کمک به رعنا جلو آمد و زیر بازوی باریکش را گرفت بعد هم با التماس سوزناک رو به بردیا گفت:

-آقا توروخدا چیزی به خانم نگین، اگه بفهمن که من فضولی کردم بلایی سرم میارن که اون سرش ناپیداست، نگران خانم ریحانه نباشید، خیلی مهربونن، وقتی این قضیه رو به شما نگفتن یعنی به

دنبال انتقام و این چیزها نبودن، زود می‌بخشن، اگه برین دنبالشون حتماً شما رو زود می‌بخشن.

کامران حشمتیان که متوجه بی‌حالی رعنا شده بود رو به گلرخ با عصبانیت گفت:

-بهتره به جای بلبل زبونی خانومُ ببری تو اتاقشون، مگه نمی‌بینی حالشون خوب نیست؟

گلرخ با ترس و دلهره زیرلب چشم گفت و بعد در حالی‌که رعنا را به سمت اتاقش می‌کشید رو به بردیا گفت:

-خانم شما رو خیلی دوست دارن، به پای شما خیلی جاها نشستن.

کامران حشمتیان این‌بار با حالتی مابین فریاد و جیغ آرام گفت:

-کافیه گلرخ، برو تو و در اتاق رو ببند.

بردیا که رو به راه شد از کامران حشمتیان تشکر کرد و بعد رفت تو اتاقش، تا غروب سرتاسر اتاقِ بزرگش را راه رفت و فکر کرد؛ بارها و بارها تصویر سیلی خوردن ریحانه را توسط مادرش در ذهن نقش کرد، فاجعه بزرگی بود؛ پس چرا ریحانه چیزی نگفته بود؟! یاد حرف گلرخ افتاد:

«خانم شما رو دوست دارن، به پای شما خیلی جاها نشستن»

پرده‌های مخمل را با حرص تمام کشید و تاریکی را از اتاق تاروند؛ حسن سرخی همراه برادرزاده‌ش برگ‌های خشک پایین درخت‌ها را جمع می‌کرد، ماستیف و اسپانی دور و بر برزو می‌چرخیدند و فؤاد با دستمال یزدی در دستش دستگیره‌های نقره‌ای ماشین را می‌ساییدند؛ باغ رونق همیشه را نداشت، پاییز بد غارتگری

بود، به زیبایی هیچ چیزی رحم نمی‌کرد حتی سرسبزی و سرزندگی دار و درخت‌ها؛ یک لحظه با خودش حس کرد که باغ با رفتن ریحانه زودتر از همیشه به خزان و بی‌حالی نشسته؛ نباید بیش از این صبر می‌کرد، او به دلش قول بی‌آزاری داده بود.

***

حبیبه تازه از دانشگاه رسیده بود و در آشپزخونه شهناز را سؤال پیچ می‌کرد:

-چی‌چی شدس زن‌دادا؟ چرا تنها اومده‌س؟ پ ریحان کو؟

شهناز خانم همین‌طور که استکان را زیرشیر باریک سماور می‌گرفت به آهستگی گفت:

-نمی‌دونم چی شده، از اون وقت که اومده حتی یه کلام هم درست و حسابی حرف نزده، این داداشت هم که خدا خیرش بده کله باحوصله گیر آورده، آخه این جوون چی از سنتور و شش سیمه بودن ویول و ویولن و این چیزها می‌دونه، نشسته داره ریزریز از اینا واسش میگه، هرچی میگم حسین‌آقا... اشاره می‌کنم، چشم و ابرو میام... انگار نه انگار، اصلاً نمیگه این زن باکی هست، هیچ نمی‌پرسه این دختر کجاست که شوهرش تنها پاشده اومده.

حبیبه زودی شیر سماور را که داشت دست شهناز را می‌سوزاند را بست و بعد گفت:

-نکُنِد... .

صدای حسین‌آقا به گوش رسید:

-شهناز خانم... حبیبه جان کجایید شما، پس کو چایی‌اتون؟

شهناز هول‌هولکی استکان را در سینی گذاشت و برد تو پذیرایی؛ این‌بار دیگر نتوانست دست روی دست بگذارد و بی‌خبر بماند، همین‌طور که چایی را تعارف می‌کرد گفت:

-آقا بردیا نگفتی ریحانه جان کجاست، پس چرا خبر اومدن شما رو بهمون نداد؟

آه از نهاد بردیا برآمد، پس ریحانه این‌جا هم نبود، پنج روز بی‌خبری و تنهایی و سرگردانی.

سکوتش به شهناز خانم فرصت دوباره حرف زدن داد:

-چه می‌دونم والا، با این‌که سر خونه و زندگیشم رفته باز عوض نشده، اصلاً این دخترعوض شدنی نیست، عین باباشه دیگه، نمیگه مهمون اومده، آخه الان وقت ساز تعمیر کردنه؟ اونم وسط پذیرایی!

حسین‌آقا به طعنه همسرش پوزخند زد و گفت:

-بردیا که مهمون نیست، خودش صاحبخونه است، هم صاحب اینجا هم صاحب خونه قلبِ دختر ما. حالا کجا هست این پدرصلواتی؟ نکنه پشت دری، تو کوچه‌ای جایی قایم شده می‌خواد به قول خودش سورپرایزمون کنه هان؟

بردیا نفسی کشید و گفت:

-راستش... راستش ریحانه... .

حبیبه به پذیرایی آمد و کلام او را نیمه گذاشت:

-شوما هنو ریحانا نشناختین، سیاستی دارِد تو سرکار گذاشتنا که دست چرچیل آ هیتلرا از پشت بسته‌س، اون حواسشا به همه چیا

هست، حتماً هم با یه سیاست آ خاص شوما رو تنها فرستادەس اینجا، مگه نه؟

بردیا لبخند تلخی زد و گفت:

-چی بگم!

حبیبه با شیطنت گفت:

-هرچه می‌خواهد دل تنگت بوگو، تا ریحان نیستا آ غیبتشا بوکون، همه‌جور قبول می‌کونیم.

آخ که اگر بردیا جرأت داشت از دلش بگوید آن‌وقت... .

آن روز فقط بیست دقیقه پر استرس توانست در خانه پدری ریحانه دوام بیاورد، بعد از آن به بهانه‌های مختلف اتاق را ترک کرد و همراه حسین‌آقا تا دم در حیاط قدم برداشت، وقت خداحافظی سرش را پایین انداخت که حسین‌آقا پدرانه دست روی شانه‌ش گذاشت و گفت:

-از همون لحظه اول ورودت به خونه فهمیدم چیزی شده که نباید سؤال کنم، فهمیدم که چیزیِ که باید خودت بخوای تا به زبونت بیاد، اومدن تو به این‌جا اونم بدون ریحانه با اون بهانه‌هایی که تو اتاق می‌آوردی اصلاً هماهنگ نبود، حالا بگو چی شده؟ اینجا روبروی تو یه مرد ایستاده، یکی شبیه خودت، یکی که حرفاتُ می‌فهمه، پس راحت باش و بگو.

بردیا غمگین و دلگرفته نگاهش را به ته کوچه بن‌بست کشید و گفت:

-بینمون چیزی پیش اومد که تا یه مدت باهم بودن رو نمی‌خواستیم، یعنی... یعنی من این‌طور خواستم، دلش از من گرفته بود و چطور بگم... .

چشمانش را که داشت زلال می‌شد کشید به سمت چشم‌های حسین‌آقا و گفت:

-نباید ناراحتش می‌کردم.

حسین‌آقا بازوهای او را نوازش کرد و گفت:

-این چه وضعیه مرد بزرگ، خودتو جمع کن، من شب عروسی ریحانه رو دست این اشک‌ها نسپردم‌ها؛ بگو مگو تو همه خونه‌ها هست، زن و شوهر بدون بگو مگو که زن و شوهر نیستن، چی خیال کردی؟ زندگی همینه دیگه، امروز قهر فردا آشتی، تازه اولشه. ریحانه عجیبه، خاصه، طول می‌کشه تا بشناسی‌ش اما مطمئن باش وقتی بشناسی‌ش از این‌که برای همیشه داری‌ش هیچ‌وقت پشیمون نمیشی، برو... برو پسر خوب، برو دودستی بچسب به زندگی‌ت، از من و مادر و عمه‌اش نخواه واسطه باشیم، تو هم از خانواده‌ات واسطه‌گری نخواه، خودتون تمومش کنید، اول و آخر هرکاری رو با امضای خودتون سند کنید، حالا هم برو، برو و خیالت راحت باشه که نه مادرش چیزی می‌فهمه و نه عمه‌ش، چراکه من بهانه‌های تو رو براشون پررنگ‌تر می‌کنم.

بردیا سرتکان داد و به سمت ماشین رفت، فؤاد جلو آمد و گفت:

-چی شد آقا؟ خانم اینجا هم نبودن؟

بردیا لب به هم فشرد و چیزی نگفت و فؤاد هم بی‌هیچ سؤال دیگری در را برای اربابش باز کرد، هنوز بردیا قدم به داخل ماشین نگذاشته بود که حسین‌آقا به سمتش آمد و صدایش زد:

-بردیا جان... .

-بله؟

حسین‌آقا نفس‌نفس‌زنان ویولن ریحانه را به سمت او گرفت و گفت:

-ریحانه وقتی از ویولنش دور میشه به هم می‌ریزه، وقتی صدای سازش رو نمی‌شنوه خودش ناله می‌کنه، ریحانه با این بزرگ شده، وقتی اینو بذاری تو بغلش انگار به نوزاد گمشده‌ش رسیده، تازه میشه؛ بگیرش، شاید بتونه ضامن آشتی‌تون باشه.

بردیا ویولن را گرفت و با خداحافظی کوتاهی سوار ماشین شد، فؤاد که استارت زد بردیا پرده ضخیم و سرمه‌ای ماشین را کیپ کرد، در دلش انقدر بغض داشت که نتوانست خودش را نگه دارد، غرور همیشگی‌اش را برباد داد و پرصدا گریست، یاد حرف پدر ریحانه آتش به جانش انداخت:

-من شب عروسی ریحانه رو به دست این اشک‌ها نسپردم‌ها.

ناله و زاری کرد و تنه ویولن را به لب‌های خیسش چسباند، حس می‌کرد جای دست‌های گرم و هنرمندانه ریحانه را می‌بوسد، آن‌هم گرم و عاشقانه.

***

با صدای خیزش و کشیده شدن و بعد هم گرومپی چیزی که یهو هوار زمین شد از جا پرید و چشم گشود؛ نتوانست مچ پایش را که

سراپا درد بود تکان دهد اما بدنش را کشید سمت صدا و کف دستانش را روی زمین فشرد، سنگریزه‌ها رفت تو پوست دستش و صدای آخش را درآورد؛ داشت به آهستگی دستانش را به هم می‌مالید که صدای نفس‌نفس زدن‌های تندی او را به خودش آورد، سر بالا کرد و با دیدن همان آدم تکراری هرشب نفسی از روی آسودگی خیال کشید و گفت:

-تویی جلال؟ ترسیدم.

جلال بقچه‌ای را که در دست داشت روی زمین گذاشت و گفت:

-فکر نمی‌کنم ادامه این وضع اصلاً کار درستی باشه.

مکث کرد و چون جواب صریحی نشنید زانو زد روی زمین و بقچه را گشود، بقچه غذایی که شب به شب آن‌هم دیروقت آماده‌ش می‌کرد و می‌آورد پایین؛ سنگینی نگاه‌های حریصی را روی خودش و سفره باز خوردنی‌ها حس کرد، تا سرش را بالا آورد دید که ریحانه با شتاب به جلو خیز برداشت و تکه‌ای نان را همراه گوشت کبابی شده یک جا بلعید، تا جلال آمد حرفی بزند ریحانه قطعه‌های بعدی را هم بی‌تعلل پایین داده بود، انقدر تند که به سکسکه افتاده بود:

-آخ آ... جلال آ... انگار خیلی آ... خیلی آ... وقت بود که آ... اینجورآ... اینجوری... غذا آ... نخورده آ... بودم.

جلال که اصلاً نمی‌خواست باور کند ریحانه با این حال و روز همان خانوم خوش لباس و موقری است که تازگی‌ها عروس این خانواده بزرگ شده به حالت دلسوزانه‌ای رو به او کرد و گفت:

-من میگم باید امشب برگردین به سالن و همه چیز رو تموم کنین، لازم نیست بگین این‌جا بودین، باور کنین اصلاً کسی نمی‌پرسه شما این مدت کجا سر می‌کردین، من این خانواده رو می‌شناسم، این‌جوری اوضاع بدتر به هم می‌ریزه، حال شما هم بدتر از این میشه، ممکنه... ممکنه زخم پاتون عفونت کنه، اون زخم احتیاج به یه پانسمان حسابی داره، ببینید چقدر مگس دورش جمع شده، خونش دلمه شده، شما واقعاً دردی رو حس نمی‌کنین؟!

ریحانه که هنوز ته سکسکه‌ای داشت گفت:

-تو آ... فکر می‌کنی من آ... ازاین آ... این وضع آ... راضی آ... راضی‌ام آ...؟

جلال که یک بطری کوچک آب را از توی لباسش بیرون می‌کشید رو به او گفت:

-اگه راضی نیستین پس چرا موندین؟ پنج روز کافیه به خدا، شما به هم ریختگی‌های بیرون رو نمی‌بینین، همه چیز قصر درهم و برهم شده، انگار هیچکس حواسش به کار خودش نیست، آخ خدای من... شما چطور می‌تونین بی تفاوت باشین! آقا بردیا... .

ریحانه با شنیدن نام بردیا انگار که از چیزی ترسیده باشد سکسکه‌ش ناگهانی قطع شد، نگاه بی‌فروغش را به سمت تنها روشناییِ آن دالان تاریک کشاند و بعد به آهستگی گفت:

-نُه روز دیگه باقی مونده،نُه روز دیگه وقت دارم جلال، باید عوض شم.

نگاهش را مستقیم به نگاه هراسان جلال دوخت و ادامه داد:

-باید بشم همونی که باید باشه، می‌فهمی؟

جلال نفهمیده و گنگ سرتکان داد و به بقچه غذا و تکه‌های باقیمانده نان خیره شد.

دالان سرد بود، سردتر از شب‌های قبل، آسمان هوای گریه داشت و شاید این سرما مقدمه اولیه‌اش بود.

جلال سرپا شد و گفت:

-من دیگه باید برم، ممکنه جمال بهم شک کنه، چیزی احتیاج ندارین؟

ریحانه بغض کرد و سر به علامت نه تکان داد و جلال راهی شد اما قبل از حرکت سربرگرداند و یک نگاه عمیق به سرتاپای ریحانه کرد؛ زرد و درهم مچاله بود، در این پنج روز به قد پنج ماه لاغر و رنگ‌پریده شده بود، زیر چشمانش چنان گودی افتاده بود که هرآدمی را به ترس می‌انداخت، یهو حس کرد پتو و ملحفه‌هایی که دور اوست نه تنها جایی‌ش را گرم نمی‌کند بلکه آلوده شده و از فرط آبی که از سوراخ گودال توسط باران به پایین تراوش کرده خیس و یخ‌زننده شده، بازهم دلش سوخت و ژاکت مشکی تو تنش را که بافتِ حصیری دست لاله بود از تن درآورد و روی شانه‌های ریحانه انداخت، بعد هم گفت:

-نمی‌دونم چه اتفاقی بعد از این می‌افته اما امیدوارم بازخواستش برای من نباشه.

جلال راه افتاد و طناب آویزان از سقف سوراخ گودال را گرفت، اما هنوز پا روی اولین آجر که شبیه پلکان به بالا پشت هم ردیف شده بود نگذاشته بود که ریحانه صدایش زد:

-جلال؟

-بله خانم؟

ریحانه بغضش را فرو خورد و بدون این‌که اجازه دهد گریه لحن صدایش را تغییر دهد گفت:

-ازت ممنونم.

جلال پلک به هم فشرد و بدون هیچ کلام دیگری پلکان را بالا رفت؛ ریحانه به آرامی پای پر دردش را دراز کرد و ژاکت جلال را دور خودش پیچید، هنوز گرمای تن او را داشت؛ در این برهه از زمان حس می‌کرد جلال ناجی بزرگ زندگیش بوده، کسی که اگر پیدایش نمی‌شد شاید ریحانه این نفس‌های خشک و خسته را حالا این‌جا روی زمین خدا نمی‌کشید.

***

خواب نبود؛ فکر می‌کرد به آن روز سرد و شوم پاییزی، به آن صبحِ اتفاق، به آن لحظه عجیب؛ آن روز معلوم نبود چش شده، قهر نکرده بود دلخور هم نبود فقط حسرت روزهای خوب گذشته را می‌خورد، حسرت همان روزهایی‌که بی دغدغه پشت سرشان می‌گذاشت و اصلاً فکر نمی‌کرد که ممکن است روزی به حالشان غبطه بخورد؛ بردیا شبیه تمام شب‌های قبل بود، همان آدمِ سردِ لجوج که فوق‌العاده غیرقابل تحمل شده بود، این روزها دیگر کمتر دور و برش می‌چرخید، کمتر التماس می‌کرد، دیگر پیشش اشک نمی‌ریخت، آنچنان مغرور شده بود که حتی گلرخ هم با تمام بچگیش این را می‌فهمید، می‌فهمید که یواشکی بیخ گوش رعنا پچ‌پچ می‌کرد و بعد سر می‌کرد درلاک خودش. اوضاع داشت به روال عادی بر می‌گشت و جا برای نقشه‌های آنچنانی فخرالناز باز می‌شد که آن اتفاق افتاد، اتفاقی که انگار ریحانه از مدت‌ها قبل

انتظارش را می‌کشید، اتفاقی که شروع یک بازیِ تلخ و بچگانه بود؛ بعد از آن یکی دوباری که همراه سلطان خاتون به حیاط پشت عمارت رفت و دم استخر مرغابی‌ها شروع کرد به کتاب خواندن، آن حیاط و آرامش و برگ‌های زرد و نارنجی ریخته شده روی زمینش برایش همدم همیشگی شد، جالب این‌جا بود که هروقت به بهانه‌ای آن طرف حیاط را سرک می‌کشید تا به گفته سلطان خاتون اتفاقی بردیا را ببیند هیچ نمی‌دیدش، انگار بردیا هم از یاد برده بود که یک روزی چه علایقی داشته و به چه چیزهایی دلخوش بوده. دور درخت‌های بلند تبریزی می‌چرخید و روی برگ‌های ریخته شده زمین می‌دوید، لب استخر راه می‌رفت و دستانش را برای حفظ تعادل از هم باز نگه می‌داشت، تا ده می‌شمرد و جلو می‌رفت، بدون ترس از یک لحظه غفلت و غرق شدن، درست شبیه بی‌خیالی‌های دوره نوجوانی‌ش، همان بی‌خیالی‌هایی که ازش یک دختر استثنایی ساخته بود، روی مرغابی‌ها آب می‌پاشید و بعد هم سوز سرد صبح‌های بلند پاییز را به ریشه‌اش می‌کشید؛ آن روز صبح هم همین‌کارها را کرد، از راه رفتن خودش روی برگ‌های خشک لذت می‌برد، صدای خش‌خش شکستنشان را دوست داشت، آن خش‌خش‌های سر صبحی با نوای گنجشک‌های نشسته روی سرشاخه درخت‌ها وقتی قاطی می‌شد برایش لذتی به ارمغان می‌آورد سخت تکرار ناپذیر؛ دستانش از فرط سرما در شلوار جینش بند شده بود، سرش راعقب داده بود و آن موهای پرکلاغی نرسیده به سرشانه‌ها را به دست باد سپرده بود، نوک بینی‌اش قرمز بود و لبها از سوز و سرما اناری و ترک‌خورده بود، اما لبخند می‌زد، لبخند می‌زد و شور زندگی را تجربه می‌کرد، شوری که حس می‌کرد دیگر بدون بردیا نمی‌تواند به دست بیاید؛

همین‌طور که قدم جلو می‌گذاشت نرسیده به استخر درست نزدیک شمشادهای به ردیف کاشته شده دور عمارت پاهایش به یک چیز آهنی و سفتی غیر برگ‌های خشک برخورد کرد، خیال کرد سنگ یا کلوخ است و خواست بی‌خیال بگذرد که دید نمی‌تواند، پاهایش را محکم به زمین کوبید، اشتباه نمی‌کرد؛ حالا دیگر جای صدای خش‌خش برگ‌ها صدای طبل مانند یک درچوبی و قفل و چفت آهنی چیزی هم به گوشش می‌رسید، به دور و اطرافش نگاه کرد و گوش‌ها را تیز کرد؛ پارس ماستیف و اسپانی مثل همیشه تو سراسر باغ پخش بود؛ حسن سرخی با برادرزاده‌ش درباره حرس درخت‌های اقاقیا حرف می‌زد اما صدایش زیاد هم مفهوم نبود؛ هنوز روز کامل شروع نشده بود، کنجکاو شد و ناگهانی و بی‌هوا روی زمین زانو زد، چند دقیقه تو همون حال به زمین مقابلش چشم دوخت و بعد برگ‌های خشک را با دست پس زد، تند و بی‌وقفه، انگار که به دنبال چیز باارزشی باشد، با چشم ریزترین چیزها را هم زیر نظر می‌گرفت، ترس برش داشته بود، ترس از این‌که اون‌جا چیزی باشد ورای تصورات خامش. برگ‌ها که کنار رفت یک در گرد چوبی که بی‌شباهت به در چاه‌های قدیمی نبود رخ نمایاند ، یک بست و چفت آهنی و بعد هم... .

دیگر کنجکاوی جای هیچ ترسی برایش نمی‌گذاشت، داشت کم‌کم عادت می‌کرد که نه از تاریکی بترسد نه از غافلگیر شدن، نه تنهایی به وحشتش بیندازد نه تهدید؛ این خاندان بزرگ خیلی چیزها را بهش یاد داده بود؛ با سماجت و سختی در را کنار کشید، برخلاف تصورات نه سر و صدایی کرد و نه به سختی تکان خورد، خیلی راحت به آن گوشه‌ای که ریحانه هدایتش کرد سُرید و بی‌وقفه سرجا ماند، ریحانه خم شده بود و آن تو را می‌نگریست،

هیچ چیز پیدا نبود، ظلمات و تاریکی محض! یک سیاهی مطلق حتی از سیاهی شب هم غلیظتر! یک سنگ از روی زمین پیدا کرد و انداخت تو، شاید می‌خواست ببیند آن‌جا چاه آبِ است یا یک گودال عمیق که با صدایی که از اعماق زمین بلند شد فهمید چاه آبی در کار نیست، سرش را پایین‌تر کشید و همه‌جا را با چشم‌های کنجکاوش وارسید، هو کرد و بعد صدای خودش را با پژواک بلندتری شنید؛ یهو صدای پارس بلند اسپانی و ماستیف به گوش رسید، حس کرد آن‌ها دارند بهش نزدیک می‌شوند، شاید این فقط یک حس و تلقین بود اما او را حسابی ترساند، سرپاشد و قدم به عقب گذاشت، دیگرکنجکاوی بس بود، تاریکی مطلق بدجوری عذابش می‌داد، در چوبی را بلند کرد و خواست آن را سرجایش بگذارد که جنبش نرم و تیز جانور سیاهی روی دستش باعث شد ناگهانی و پرصدا در را پرت کنه زمین، جیغ نکشید اما سرپایی چند دور دور خودش چرخید و دستش را درهوا تکان تکان داد، بالاخره جانور سیاه مخملی که بی‌شباهت به رتیل نبود از دستش کنده شد و افتاد روی زمین، تا نگاهش را به پایین کشید رتیل چسبید به پاهایش، به تکاپو افتاد و صندل‌ها را پرت کرد عقب و جلو، پاها را جابه‌جا کرد و برگ‌ها را به اطراف پاشید، خودش هم نمی‌دانست چرا این‌بار برخلاف گذشته‌ها از این جانور می‌ترسد، طولی نکشید که بی‌حواسی کار دستش داد و دیگر گودال روباز را ندید، تا آمد صدایی بدهد، تعادلی حفظ کند و جیغی بکشد پرت شد پایین و جز یک ناله خفیف صدایی ازش به گوش نرسید.

هیچ نمی‌دانست چند ساعت در آن حال و هوا بود، تمام بدنش به کوفتگی نشسته بود، مچ پاهایش درد می‌کرد و حتی پایین زانوی یکی از پاهایش براثر برخورد با آجرهای پلکانی دیوار زخم شده

بود، وقتی به خودش آمد که دید سراپا خاک‌آلود است و حتی نمی‌تواند جُم بخورد، به اولین چیزی که نگاه کرد همان سوراخ بالای سرش بود، همان سوراخِ فاصله‌دار که فقط می‌شد سوسوی ستاره‌ها را از توش دید، در تاریکی به زور توانست ساعت مچی‌ش را نگاه کند، بدون این‌که عقربه‌ها را روی دو و دوازده ببیند حس کرد که نیمه شب است، ناله کرد و بدنش را به چپ و راست غلطاند اما زودی یک جیغ خفه‌ای کشید و دندان‌ها را به هم فشرد، به راستی که خودش را داغون کرده بود با این کنجکاوی. اولین چیزی که به ذهنش رسیدهمان رتیل سیاه بود، در تاریکی گودال بیخودی دنبالش می‌گشت و حتی روی زمین دست می‌کشید اما جز خاک و سنگریزه چیز دیگری دستش را نمی‌آزرد؛ با وجود درد شدیدی که در قوزک پاهایش حس می‌کرد و حدس می‌زد از در رفتگی باشد اما شکمش قار و قور می‌کرد و حسابی گرسنه‌ش بود، زمان را توی ذهنش عقب و جلو کرد: هفت صبحِ ناشتا کجا و دو بعد از نیمه شب کجا! آه نکشید فقط پلک‌ها را روی هم گذاشت، سردش بود، خیلی سرد.

فردای آن روز حالش بدتر بود، تمام لبش از تشنگی و سرما ترک زده بود و دستانش از زور گرسنگی می‌لرزید، درد پاهایش به اوج خودش رسیده بود و دیگر ریحانه ریحانه پرشور همیشگی نبود؛ نگاهش تمام روز به بالای سر بود، به همان دهانه سوراخ که از بس نگاهش کرده بود حس می‌کرد بهش نزدیک است و فقط اگر بتواند یک لحظه سرپا بایستد می‌تواند ازش بیرون بیاید؛ هرکاری می‌کرد ننمی‌تانست جیغ بزند و کمک بخواهد، هرچند ممکن بود این کار سودی هم نداشته باشد، چراکه به آن حیاط مدت‌ها بود که کسی سر نمی‌زد. ظهرکه آمد و رفت و آفتابِ گرم از روی دهانه

سوراخ جمع شد حس کرد که دیگر نمی‌تواند دوام بیاورد، جلوی چشمانش سیاهی دودو می‌زد، حرف‌های بردیا در مغزش سنگین می‌شد و هرکاری می‌کرد، هرچقدر تقلا می‌زد نمی‌توانست خودش را سرپاکند؛ بدنش از زور سرما خشک و بی‌حس شده بود، انقدر خشک که حتی وقتی می‌خواست پاها را دراز کند فکر می‌کرد الان است که استخوان‌هایش ازهم وابرود، در تکاپوی بلند شدن و نشدن بود که صدای خش‌خش تند برگ‌ها را شنید، گوش تیز کرد و دقیق شد، صدای پارس ماستیف و اسپانی نمی‌آمد؛ پس این قدم‌ها روی برگ‌های خشک نمی‌توانست قدم‌های برزوخان باشد، با خوشحالی وصف ناپذیری نیم‌خیز شد و سر و گردن چرخاند، صدا نزدیکتر شده بود، حس کرد کسی برای کمک آمده، خواست سروصدایی بکند و کمک بطلبد که دید زبان در دهانش نمی‌چرخد، انگار قفل شده بود، شاید هم این حالت از خوشحالی بود، آنقدر چشم گرداند و چشم گرداند تا خسته شد و نگاهش را به پایین کشید، همان لحظه بود که یک سایه بلند را بالای سرش حس کرد، نفس بیرون داد و به سایه که سرتاسر مشکی پوشیده بود نگاه کرد، نور پرتلألو آفتاب تو چشمانش زد و نتوانست او را درست ببیند؛ سایه بلندبالا بدون این‌که به گودال نگاه کند با هراس دور و برش را چشم انداخت و بعد با پا در چوبی را روی سوراخ محکم کرد، ریحانه دست بالا برد و با ناله خفیفی که حتی خودش هم به زور می‌شنید گفت:

-کمک... .

اما تاریکی گودال انگار صدای درونش را هم تاریک و خاموش کرد؛ صدای برگ‌های خشک که با لگد روی در چوبی مچاله

می‌شد به گوشش که رسید زد زیرگریه وسرش را به دیوار فشرد. غروب نزدیک می‌شد، باز بی‌خوابی از دست حرکت مارمولک‌ها، باز سرو صدای جیرجیرک‌ها ، باز سرما و سوز، امشب شب سخت‌تری بود چراکه دیگر سوسوی ستاره‌ها و روشنی ماه نمی‌توانست اون را از تاریکی هولناکی که ریحانه ازش گریزان بود نجات دهد.

درخواب و بیداری بود، در یک خلسه بین گیجی و هوشیاری، بی‌حالی به اوج خودش رسیده بود و دیگر حتی نمی‌توانست زیرلب آیت‌الکرسی بخواند، پدرش را می‌دید ساز به دست در حال نواختن، چقدر ساز زدن او با پدرش فرق داشت، پدرش با سوز می‌زد، انگار حرف‌های نگفته دلش را جای موم به آرشه می‌ریخت و بعد آن را روی سیم‌ها می‌کشید، دیگر حتی نای فکر کردن هم نداشت، فقط دلش می‌خواست بخوابد ؛ دیگر نه متوجه خش‌خش تکرارناپذیر برگ‌ها شد و نه متوجه سایه سیاه‌پوش که به آرامی از گودال به پایین می‌خزید ، فقط وقتی با بی‌حالی پلک‌ها را گشود سایه را در نزدیکی خودش دید، خیلی نزدیک! از قد بلند و هیکل ورزیده او فهمید یک مرد است، در جایش خزید و ناله کرد، سایه به سمتش برگشت، انگار تازه متوجه شده بود که کسی اینجاست؛ ریحانه چشمانش را بازتر کرد و گفت:

-کی هستی؟

سایه بلندبالا چیزهایی را که روی دوش داشت به زمین انداخت و جیبش را جستجو کرد، به دقیقه نرسید که جرقه فندکش صدا داد و نورش پخش شد در صورتِ صاحبِ‌صدا، هم ریحانه و هم سایه بلند بالا که کسی جز جلال نبود با یک نگاه حیرت زده شدن و به

لرز افتادند، ریحانه از خوشحالی گریست و جلال جلو آمد، به سرتاپای او که مچاله شده گوشه آن دیوار آجری کز کرده بود خیره شد و بعد گفت:

-خانم... خانم شما اینجایی؟!چطوری؟!

ریحانه میان آه و گریه و بی‌تابی فقط گفت:

-جلال یه‌کم آب بهم بده، آب... .

براش غذا آورده بود و آب، روبرویش نشسته بود و به ولع خوردنش نگاه می‌کرد، طفلک انقدر می‌لرزید که قطعه‌های گوشت از دستش سر می‌خورد و روی زمین خاکی می‌غلطید، وسواس به خرج نمی‌داد و حتی آن‌ها را با خاک هم می‌بلعید؛ جلال به این می‌اندیشید که ریحانه چطور از این‌جا سردرآورده است! جرأت سؤال نداشت و ترجیح می‌داد با دل خودش در پاسخ و پرسش باشد، اما انگار ریحانه جدل او را با خودش حس کرد که گفت:

-به نظر نمیاد منو اتفاقی این‌جا پیدا کرده باشی.

جلال که جواب را حاضر و آماده داشت گفت:

-خانم من اتفاقی پیداتون کردم، باورکنین، شما... شما تمام شب قبل... .

ریحانه دور دهانش را با پشت دست مالید و گفت:

-جلال بیرون چه خبره؟ حرف بزن.

جلال فکش را چپ و راست کرد و یک نگاه عمیق به چشم‌های ریحانه انداخت، شاید داشت زیبایی او را با لاله مقایسه می‌کرد، شاید هم داشت فکر می‌کرد که ریحانه چقدر در کنار بردیا و این

خانواده غریب و ناچسب است! افکار پریشان فقط چند ثانیه طول کشید، سری تکان داد و بدون این‌که جواب ریحانه را بدهد خودش سؤال کرد:

-خانم شما چه‌جوری اومدین این‌جا؟ تا اون جایی‌که من یادمه شما اصلاً از وجود حیاطِ پشت عمارت که یه جورایی خصوصی بود خبر نداشتین، یعنی... یعنی خیلی‌ها تو این خونه خبر ندارن و کلاً بهش سرک نمی‌کشن، اینو مطمئنم که شما هم... شما... .

ریحانه کلامش را برید :

-آره... آره من از این‌جا خبر نداشتم، من از این حیاط... از این گودال... از هیچی خبر نداشتم، من... من از بالا افتادم این تو... یعنی... آخ... .

دوباره درد پاها به جانش افتاد و دست روی جای زخم گذاشت.

جلال گفت:

-شما زخمی شدین نه؟

ریحانه سر به علامت مثبت تکان داد و جلال به تکاپو افتاد، زودی پتوهایی را که با خودش آورده بود یک گوشه ولو کرد و برای ریحانه جای خواب ساخت، بعد هم با عذرخواهی پاهای پردردش را بلند کرد و با کمک خود ریحانه آن هیکل سنگین را روی پتوها کشاند؛ ریحانه که دیگر حتی نای ناله کردن هم نداشت زودی روی پا خم شد و پلک‌ها را به هم فشرد، جلال با احتیاط کامل دست روی زخم که حالا رویش خیس از خون شده بود گذاشت و گفت:

-باید زخمتون رو ببندم و بعد کمکتون کنم که از گودال برین بالا، تا همین الان هم خیلی دیر شده، همه نگرانتون شدن، دارن دنبالتون می‌گردن.

ریحانه سر بلند کرد و گفت:

-همه؟!

-بله، تمام خدمتکارها، خانم، خانم بزرگ، آخ آقا بردیا... هیچکس تو حال خودش نیست، همه همدیگه رو بی‌دلیل مقصر می‌دونن، قصر به هم ریخته و اوضاع اصلاً رو به راه نیست.

ریحانه برآشفت و گفت:

-لازم نیست برای من دروغ به هم ببافی، اون بیرون هیچکس نگران من نیست، چرا دروغ... شاید فقط بردیا... اونم چون قراره چند روز دیگه جواب پدر و مادرم رو بده.

جلال روبروی او زانو زد و گفت:

-اصلاً این‌طور نیست خانم.

ریحانه اخم کرد و گفت:

-همین‌طوره، جلال اصلاً دلم نمی‌خواد به زور خودم رو راضی نگه دارم، اونم با حرف‌هایی که مطمئنم فقط دلخوشیِ.

جلال از این تحکم ریحانه که گه‌گاه قوی‌تر از تحکم‌های فخرالناز می‌شد سر پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت؛ چند دقیقه‌ای هردو در همان حال و هوا ماندند تا اینکه ریحانه بعد از آرام شدن درد پاهایش در تاریکی گودال زل زد به صورت عرق‌کرده جلال و گفت:

-حس می‌کنم افتادنم تو این گودال یه جورایی خواست خداست، حس می‌کنم باید اون چهارده روزی رو که بردیا گفته تنها فرصت عوض شدنمه تو این‌جا بگذرونم، چهارده روزی که قراره منو از اینی که هستم دور و به اونی که باید باشه نزدیک کنه، چهارده روزم از دیروز شروع شده و ادامه داره و تو حالا تنها رازدار منی، تنها کسی که قراره همپای من سکوت کنه، خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم جلال من... من به این تنهایی نیاز دارم، من باید خودمو بشناسم، باید تکلیفمُ با خودم مشخص کنم، جلال تو باید کمکم کنی.

جلال با جرأت در و دیوار و بالای سر و بعد ریحانه را نگاه کرد و گفت:

-اما خانم این‌جا اصلاً جای مناسبی نیست، دیواره‌های این گودال آجری و سرده، همه جا پرِ مارمولک و سوسکه، روزهای آخر پاییزه، هرشب داره بارون میاد و از سوراخ اینجا آب چکه می‌کنه، شب‌ها این‌جا سرمای وحشتناکی داره، شما طاقت نمیارین، مریض می‌شین، اون‌وقت اگه خانم یا آقا بردیا یه کدومشون بویی ببرن که شما تمام این مدت اینجا بودین روزگار من دیگه این نیست، خواهش می‌کنم خانم... خواهش می‌کنم همراه من بیایید بالا، قول میدم دروغی سرهم کنم تا نه سیخی بسوزه نه کبابی، چهارده روز اصلاً کم نیست، اوضاع بیرون بدتر از این میشه، خواهش می‌کنم، اصلاً... اصلاً قصدتون از این‌کار چیه؟!

ریحانه سر به دیوار آجریِ سرد فشرد و چهره بردیا را در ذهنش تصور کرد، چهره‌اش با نگرانی زیباتر بود، خیلی زیباتر؛ لب گشود و گفت:

-من نمی‌تونم برگردم، حداقل حالا. برای محکم کردن پایه‌های ستون زندگیم باید این چهارده روز رو تاب بیارم، نگرانم نباش، ازم چیزی نپرس، نپرس چرا... چطوری... .

جلال هنوز هم نگران بود، شاید واقعاً نمی‌توانست به خودش بقبولاند که ریحانه یک همچین تصمیمی برای زندگیش گرفته، شاید هم نگران این بود که حالا وجود ریحانه برای نقشه‌اش یک مانع بزرگ است.

ریحانه گُر گرفته و سرخ بود، تندتند نفس می‌کشید و هنوز گیج بود اما دلش می‌خواست حرف بزند، بنابراین رو به جلال گفت:

-وقت زیاده که بخوام ازت بپرسم این جای دنج و بی‌سر و صدا رو چطوری پیدا کردی، اما فکر می‌کنم حالا وقتِ پرسیدنِ این سؤال که این پتوها، اینهمه ملحفه و... تو که... نمی‌دونستی من اینجام، خودت هم که تو این سرما هوس نمی‌کنی اینجا باشی... .

سری تکان داد و بعد با حالت خاصی بین پرسش و اطمینان از جوابش ادامه داد:

-کسی غیر از من اینجاست؟

جلال سربالا آورد و گیج ماند.

ریحانه گفت:

-آره؟

جلال که حس می‌کرد در این چهارده روز حتی نمی‌تواند به قد یک سر سوزن هم چیزی را پنهان کند زد به سیم آخر و گفت:

-قراره که کسی باشه، کسی که بعد از غیبتش همه بگن فرار کرده، این یه بازیِ، بازی با غرور کسي‌که احساس ما رو نادیده گرفت و حرف‌های دلمون رو زیرپاهاش له کرد، من می‌خوام غرورش رو له کنم، با همین بازی.

ریحانه نگران به جلو خزید تا صورت جلال را دقیق ببیند ؛ جلال بی‌تاب و نگران دور و برش را نگاه کرد و بعد گلویش را چنگ زد، نفسش را یهویی خالی کرد و سر تکان داد، داشت خودش را از درون تکه پاره می‌کرد، ریحانه در حالی‌که می‌لرزید و تند نفس می‌کشید رو به او گفت:

-بازی؟!

جلال صورتش را از نگاه خیره ریحانه دزدید و با لحن خشکی گفت:

-لاله حامله است، من می‌خوام این‌جا قایمش کنم، می‌خوام... می‌خوام عموش رو از تاجیکستان بکشونم این‌جا، می‌خوام بندازمش به جون فخرالناز، من می‌خوام آبروی این خاندان رو به حراج بذارم، دیگه صبری ندارم، آرامشم خیلی وقته تموم شده.

چنگی تو موهای پریشانش زد و بعد بغض کرد، این بغض بخاطر ترسش بود، ترسی که می‌شد از لرزش تندِ دست‌ها و حرف‌زدنش فهمید،با همان ترس موهوم ادامه داد:

-بچه تو شکم لاله باید حلال به وجود می‌اومد، بعد از ازدواج، نه بعدِ این‌همه زجر و التماس اونم با اضطراب... دلهره... نگرانی؛ لاله دیگه متعلق به این‌جا نیست، منم مال اینجا نیستم، ما تصمیممون رو گرفتیم.

ریحانه چیزی نمی‌شنید، دستش ناخودآگاه و بی‌دلیل روی شکمش کشیده شد، یاد حرفِ فخرالناز افتاد:

« به فکر کوروش ملک‌دارایی تهرانی باشید»

یاد نفس‌های تندِ بردیا که بعد از تخلیه‌های احساسی تو صورتش خالی می‌شد، یاد دلبری‌های خودش، یاد آن لبخندها و سر و صداها، عشق ورزی‌های اولیه لاله و جلال، یاد آن شب داغ و پرکششی که به حساب شب زفافشان بود، یاد عق زدن‌های خودش در دستشویی افتاد و یادِ آن رگه‌های غلیظ خون که گه‌گاه میان حالت تهوع‌ها از گلویش بیرون می‌ریخت.

جلال صدایش می‌زد:

-خانم... خانم... خانم شما حالتون خوبه؟

ریحانه دیگر چیزی نمی‌شنید.

فصل پانزدهم (دالان)

این دالان تاریک مرا نمی‌ترساند، مرا یک گوشه جمع نمی‌کند، مرا از یاد نمی‌برد، این‌جا دالان نیست، این‌جا همان دلِ دریاییِ آدم‌هایی است که منتظرشان بودم، این‌جا دل کسانی می‌تپد که اگر سر بجمبانند، اگر لب باز کنند، اگر عاشق بمانند و اگر تا ابد دم از هیچ ناله‌ای نزنند باز همان بهترینِ قبلی‌اند ؛ آری... آری این‌جا دالان نیست، این‌جا که من در آن مچاله شدم و از زور ناباوری جیره

گریه هرروزه‌ام را از خدا می‌گیرم اسمش دل است؛ دل از امروز برای من شبیه دالان است، تاریک و دنج و آرام.

کاش این دالان این‌بار دل بردیا بود! آن وقت زودتر از همه درآن سقوط می‌کردم.

***

اوضاع خانه به هم ریخته بود؛ درظاهر همه آدم‌ها خوب و بی‌خیال بودند اما در باطن خودشان را جور دیگری نشان می‌دادند.

تمام شب و روزهای بردیا به آشفتگی و نگرانی می‌گذشت، از صدای زنگ تلفن یا صدای باز و بسته شدن در ورودی به وحشتی ناگهانی می‌افتاد، با خودش فکر می‌کرد اگر پشت آن دری که روزانه چندین بار باز و بسته می‌شود بالاخره یک روز ریحانه قرار بگیرد وقتِ برخورد با او چه بگوید و چه بکند که شایسته این چند روز دوری باشد! پاسخ تلفن را نمی‌داد چون می‌ترسید پدر ریحانه پشت خط باشد و جواب آشتی کنان را بخواهد، این چیزها را به کسی نمی‌گفت و خودش را ظاهراً آرام نشان می‌داد اما غیر فخرالناز و چند نفر دیگری که فقط ظاهربین بودند بقیه خوب می‌فهمیدند درون اربابشان چه غوغایی برپا شده و مادربزرگ در صدر آن آدم‌ها بود. حتی نمی‌دانست به این نوه نگران و آشفته حالش چه باید بگوید، شاید هم می‌دانست اما نمی‌توانست لب باز کند، چون خودش هم حالی بدتر از او داشت، نه قادر بود به جملاتِ درهم برهمِ کتاب‌هایی که زینت می‌خواند گوش دهد و نه می‌توانست مثل فخرالناز بی‌خیال و خونسرد باشد، با آن کهولت سن و حال و روز مریض غروب‌ها عصا به دست می‌گرفت و در باغ می‌چرخید، حتی دیگر یادآوری روزهای قشنگِ جوانی‌اش هم

نمی‌توانست ذهنش را شلوغ کند و بردیا حظ می‌کرد از این‌که می‌دید یکی دیگر هم مثل خودش نگران است، اما رعنا این روزها بیشتر از این‌که نگران این آشفتگی‌های ناگهانی که به همه سرایت کرده بود باشد نگران آینده خودش بود، نگران اتفاقاتی که قرار بود به زودی زود بیفتد و زندگیش را یک تکان حسابی دهد. حسام مقدم‌نیا آخر هفته می‌آمد، چه ریحانه پیدایش می‌شد چه نمی‌شد این خواستگاری سر می‌گرفت؛ کامران حشمتیان وقتی فهمید کلاس‌هایش را برای یک مدت تعطیل کرد، تلفنش را خاموش کرد، اصلاً به آن خانه پا نگذاشت، بی‌خبر رفت سفر، شاید نیاز داشت که با دلش خلوت کند، رعنا بیهوده می‌گریست و تمام روز با کاتی حرف می‌زد، چراکه دیگر نمی‌توانست گلرخ را برای درددل پیدا کند، گلرخی که اشک و آه و زاری شده بود قوت و غله هرروز و هر شبش! برزوخان به بهانه‌های مختلف به سراغش می‌آمد، دور و برش می‌چرخید، سیخونک می‌زد، نیشگون می‌گرفت، قهقهه می‌زد و به قولی چندش‌آور نامزد بازی می‌کرد، ناشیانه گل از گلخانه باغ جدا می‌کرد و برایش می‌آورد، با اون همه عُنقی اما کنار گوش گلرخ زمزمه‌های عاشقانه‌ای می‌کرد که شنیدنشان از صدتا دلداده سینه‌چاک هم بعید بود، شاید هم این کارها را می‌کرد تا روز وصال، روزی که دیگر خیلی دور نبود. اما مرضیه که درست تو وضعیتی مثل وضعیت گلرخ قرار داشت اصلاً گریه نمی‌کرد، این‌ها را گذاشته بود به حسابِ یک خوابی که قرار بود زود ازش بپرد، جمال هم مثل برزو اصلاً شور و شوق نداشت و فکر می‌کرد این فقط یک تصمیم هول‌هولکی فقط در حد حرف بوده، چراکه فخرالناز بیش از همه روی مراسم برزو و گلرخ و شاید خواستگاری رعنا برنامه ریزی می‌کرد؛ اما فؤاد برخلاف آن‌ها

حسابی به هم ریخته بود و حتی لحظه‌ای از مرضیه غافل نمی‌شد، سر صحبت و نگرانی‌هایش را هرجایی که او را تنها گیر می‌آورد باز می‌کرد و با ترس و دلهره لب به دلداری می‌گشود:

-مرضیه خانوم اصلاً نگران نباشی خو، مو مطمئنُم بعد مراسم برزو و گلرخ همه چیا از یاد خانوم میره، مرضیه خانوم مو... مو... همین روزا می‌خوام برُم پیش خانوم، مرضیه خانوم تورو بُخدا نگران نباشی؟

و مرضیه بیش از هرچیزی نگرانِ این حالِ پریشان فؤاد می‌شد، نه دلداری می‌داد نه حرفی می‌زد، مهربانانه به آن چهره آفتاب سوخته و غمگین نگاه می‌کرد و با همان نیم‌نگاه این جوان عاشق‌پیشه را آرام می‌کرد، آخ که چقدر دیر داشت می‌فهمید آن گوشه از قلبش که مال هیچکس نبود حالا دیگر با دیدن فؤاد پر شده و آرامتر از همیشه است. لیلا نگران بود مثل بقیه و هرروز نگرانی‌هایش بیشتر می‌شد، به حالت تهوع‌های سرصبحی خواهرش عادت کرده بود و با هر عُق زدن او اشک بود که به پهنای صورت می‌ریخت؛ دودل بود و نمی‌دانست چکار باید بکند، گاهی می‌زد به سرش که همه چیز را بگذارد کف دست فخرالناز تا بلکه بتواند او را به ازدواج جلال دربیاورد و همه چیز از این رسوایی کشیده شود بیرون، گاهی هم تلفن را بر می‌داشت و شماره عمویش را می‌گرفت، تا صدای ناله‌ش را می‌شنید جرأت بازگویی را از دست می‌داد و فقط از خوب بودن حال خودش و لاله می‌گفت، یک مشت دروغ که عجیب به گفتنشان عادت کرده بود، عصبی بود و نمی‌توانست کارهایش را درست انجام دهد، به زور لباس تن لاله می‌کرد و می‌بردش به سالن، مجبورش می‌کرد

کارهایش را طبق عادت انجام دهد تا کسی بهش شک نکند، اما مگر صورت زرد و زار لاله و چشم‌های گودرفته از بدغذایی‌ش به کسی فرصت پنهان بودن می‌داد؟ اولین کسی که حس کرد لاله لاله همیشگی نیست فخرالناز بود؛ سر میزِ شامی نشسته بود که هیچکس میل به خوردن غذاهای رویش نداشت، وقتی لاله برایش سوپ می‌ریخت یک لحظه چشمانش روی هم افتاد و تلوتلو خورد که اگر لیلا به دادش نمی‌رسید ظرف سوپ روی لباس‌های فخرالناز وارونه می‌شد، تا سر تکان داد فخرالناز خیره شد به چشمانش، طفلک ترسیده بود و می‌لرزید، رنگ به رو نداشت، جلال از آن سر میز تمام حواسش به او بود، واقعاً دلش می‌خواست در آن لحظه لاله را بدون هیچ دغدغه‌ای در آغوش بگیرد و از آن جو دور کند، فخرالناز که گفت:

-تو این روزها اصلاً روبه راه نیستی!

لیلا پرید جلو و جواب داد:

-خانم چیزی نیست، یه کمی سرش درد می‌کنه، همون میگرن همیشگیِ، بهش میگم قرص بخوره اما گوش نمیده، شما نگران نباشین، اصلاً نگران نباشین.

و چقدر دلش می‌خواست که فخرالناز زودتر آن نگاه خیره و ترسناک را از خواهرش بردارد تا او بتواند راحت‌تر نفس بکشد؛ روزهای بعد لاله همان حال و هوا را داشت، شاید هم خیلی بدتر چراکه نمی‌توانست حرف‌ها و تصمیمات ناگهانی جلال را راحت بپذیرد.

جلال در یک شب سرد به زور کشیدش تو باغ و در حالی‌که دستانش را به گرمی میان دو دست خودش گرفته بود و به آهستگی می‌فشرد گفت:

-لاله من یه فکرهایی کردم.

لاله که حدس می‌زد فکر ناگهانی او چه باشد سریع یقین حاصل کرد و با ترس و لرز گفت:

-نه... نه جلال... نه این کار اشتباهه، گناهه... اون یه جنین دوماهه است، جون داره، خودِ دکتر گفت، من... من صدای قلبش رو شنیدم، من دوستش دارم... اون از خونِ توِ.

جلال دست او را بوسید و گفت:

-نگران نباش عزیزم، منم دوستش دارم، دوستش دارم چون از خونِ توِ، منم نمی‌خوام از بین ببرمش اما یه فکرهایی کردم که مطمئنم هرسه‌مون رو نجات میده.

لاله با تعجب گفت:

-هر سه؟!

جلال با لبخند دست روی شکم او گذاشت و گفت:

-فراموشش کردی؟

لاله میان بغض و گریه دست روی دست او گذاشت و گفت:

-نمی‌خوام اتفاقی براش بیفته.

-نمی‌افته، اگه تو کمک کنی هیچ اتفاقی برای هیچ کدوممون نمی‌افته، من... من یه جای دنج و خلوتی رو می‌شناسم که می‌تونه

برای یه مدت جایگاه خوبی برای تو باشه، باید یه چندروزی اون‌جا دووم بیاری تا من اون اتاقی رو که بیرون شهر دوستم قولش رو داده رو روبه‌راه و تمیز کنم، شاید یه هفته... شایدم سه چهار روز، یه کمی سخته اما نباید نگران چیزی باشی، هرروز بهت سر می‌زنم، آب و غذا برات میارم و پتو، تنهات نمی‌ذارم قول میدم، لاله تو... تو فقط باید یه کم صبر داشته باشی.

لاله با ترس به درخت‌های سیاه و غول‌آسای دور و برشان نگاه کرد و گفت:

-اون‌جا کجاست؟ تو... تو که می‌دونی من... .

جلال دست دور کمر او حلقه کرد و گفت:

-می‌دونم که از تنهایی و تاریکی می‌ترسی اما ما... ما مجبوریم؛ به محض آماده شدن اون اتاقی که بیرون این قصر در انتظار ماست حتی یه لحظه هم صبر نمی‌کنیم.

لاله را به سینه‌اش چسباند و بی‌توجه به جایی که ایستاده بودند دست در موهایش کرد و در حالی‌که شیارهای حلقه‌حلقه‌ای مو را به بازی می‌گرفت گفت:

-برات زندگی خوبی می‌سازم، نگران چیزی نباش.

لاله آرام و بی‌صدا سر تو سینه او فشرد و گریست، جلال دست به دوطرف صورت او گرفت و نگاهش کرد، بعد هم گفت:

-گریه نکن لاله، اگه نتونیم از اینجا بریم بهت قول میدم اتفاقی برای بچه‌مون نیفته، خودت می‌دونی که چقدر دوستش دارم، می‌دونی که بخاطر چی خواستمش.

لاله به آرامی بر حسب نیاز عاشقانه‌اش با پشت دست گونه و لبهای جلال را نوازش کرد و جلال با صمیمیت انگشت‌های ظریف او را بوسید و گفت:

-نگران چیزی نباش.

***

ریحانه که درحال پیچیدن دوباره باند روی زخم پاهایش بود با شنیدن صدای قدم‌ها که امروز برای سومین بار به گوشش رسیده بود سریع از جا جهید و دوید به سمت دیوار آجری؛ گوشش را چسباند به دیوار و دقیق شد، باز هم همان صدای پاها بود، انگار یکی به عنوان یک رهگذر از آن مکان می‌گذشت و به ده شماره نمی‌رسید که صدای قدم‌هایش خاموش می‌شد، یا از یک جایی به پایین می‌رفت یا به بالا می‌آمد، یا می‌ایستاد یا می‌نشست، به هرطریق دیگر صدای قدم نمی‌آمد؛ هیچ سوراخ و روزنه‌ای از لابلای آجرها پیدا نمی‌کرد که به آن طرف دیوار نگاهی بیندازد، دستش را به آجرها کشید و خواست خودش سروصدایی بکند که یادش آمد این یک راز پیش خودش و جلال است؛ خسته از این بی‌خبری‌ها به پاهایش نگاه کرد و با دیدن باندِ آویزان نشست روی زمین و شروع کرد به دوباره پیچیدن، با پمادهایی که جلال برایش آورده بود زخمش رو به بهبودی می‌رفت اما لباس‌هایش هنوز کثیف و خونی بود، جلال فقط توانسته بود یکی از پیراهن‌های مردانه خودش را بیاورد، با خجالت و شرمساری آن را تقدیم ریحانه کرده بود:

-خانم توروخدا از من نرنجین، من... من هرکاری کردم نتونستم به اتاقتون برم و لباس بیارم، فقط... فقط تونستم یکی از پیراهن‌های

خودم رو... خانم باور کنید حتی یه بارم درست و حسابی تنم نکردمش، از تمیز هم تمیزتره، اون یه هدیه بود، یه هدیه از لاله، می‌دونم که لایق شما نیست اما... .

ریحانه به یاد آن روز بغض کرد؛ روزگار قشنگی بود برای امتحان، امتحانی که خودش خواسته بود.

وقتی دوسر باند را به هم گره می‌زد از سروصدای برگ‌های خشک و برداشتنِ درِ روی گودال فهمید که جلال دارد به پایین می‌آید، به آهستگی روی پا بلند شد و جلو رفت، تقریباً پایین سوراخ، جایی‌که جلال داشت ازش پایین می‌آمد ایستاد و به سرتاپای او نگریست، طفلک تمام شب منتظر می‌ماند تا خانه خلوت شود، بعد بقچه آب و غذا را آماده می‌کرد و بدون این‌که کسی بویی ببرد یا متوجه چیزی شود سر می‌زد به گودال؛ چه تکرار بی‌دغدغه‌ای در این 8 روز گذشته بود.

جلال که رسید پایین ریحانه گفت:

-باعث دردسرت شدم.

جلال با ترس برگشت و ریحانه را سرپا پشت سر خودش دید، بقچه غذا را در بغل فشرد و نفس تازه کرد، بعد هم گفت:

-نه... نه دردسری نیست، خیال می‌کنم که اینا رو برای لاله میارم، هرچند همین روزها واقعاً هم باید همینکار رو بکنم.

-قرار بود دیشب بیاریش، چی شد؟

جلال سری در هوا چرخاند و گفت:

-راستش... راستش می‌ترسم.

-از چی؟

جلال درکورسوی نور کم جان شمعی که ریحانه هرشب روشن می‌کرد صورت گرد و معصومانه او را نگریست و بعد گفت:

-می‌ترسم کسی از این ماجرا بویی ببره، می‌ترسم این‌جا رو پیدا کنن و بعد همه‌چی لو بره، جای شما، جای لاله، تنها جای دنجی که پیداش کرده بودم.

ریحانه با نگرانی او را نگاه کرد و گفت:

-شاید تو راست بگی.

جلال خم شد، بقچه غذا را روی زیرانداز گذاشت، بعد هم به آهستگی زانو زد و سفره را گشود، ریحانه هم به سمت او رفت و کنارش زانو زد، بعد هم گفت:

-کسی از این قضیه خبردار شده؟ کسی غیر از ما دوتا می‌دونه لاله حامله است؟

جلال که خجالت می‌کشید مستقیم به ریحانه نگاه کند قطعه‌های بزرگ نان را در سفره جابه‌جا کرد و بعد به آرامی گفت:

-فقط لیلا.

سکوت چندثانیه‌ای کرد و بعد با تردید ادامه داد:

-هرچند... فقط اون نمی‌تونه با خبر باشه، همه خاله زنک‌ها... هاجر، راضیه حتی مرضیه هم با اون حال و روز به هم ریخته‌ش یه چیزهایی فهمیده؛ خودِ خانوم همین چند روز پیش بود که سر میز شام به لاله گفت اصلاً روبه راه نیست، فکر می‌کنم حتی خانم فخرالناز هم یه بوهایی برده باشه، نمی‌دونم... هیچی نمی‌دونم.

دگرگون بود و این را می‌شد از حرکات تند دستش وقتِ سفره بازکردن و حتی حرکت لبانش وقت حرف زدن فهمید، ریحانه به غذاهای رنگ به رنگی که جلال با شتاب توی ظرف ریخته بود و تقریباً همه چیز باهم قاطی شده بود نگاه کرد و بعد رویش را به سمت دیوار آجری گرداند، بغضش سنگین‌تر و یهو دلش هوایی شد، در حالی‌که گوشه لبش را می‌گزید گفت:

-حا... حا... حال بردیا خوبه؟

جلال با تحسین به نیمرخ صورت ریحانه نگاه کرد و بعد گفت:

-اگه بخوام بگم بَدَن نگرانتون کردم، اگرهم بخوام بگم خوبن دروغ گفتم، آقا بردیا این روزها اصلاً مال خودشون نیستن، به هم ریختەن، خیلی به هم ریخته؛ شب و روز ندارن، خانم... خانم توروخدا بیایید و... .

ریحانه بی‌رحمانه کلام او را برید و در حالی‌که بینی‌اش را می‌فشرد و چشمانش را برای پنهان کردنِ اشک‌های نریخته گشاد می‌کرد گفت:

-راستی جلال از پشت این دیوار یه صداهایی میاد، امروز بیشتر از روزهای قبل، یه صدایی مثل حرکت کردن و خزیدن، شاید هم راه رفتن.

جلال که فهمیده بود نمی‌تواند به هیچ طریقی ریحانه را راضی به بازگشت کند یک گوشه دیوار تکیه کرد و گفت:

-صدای جک و جوونور خانم، مارمولک... سوسک... گاهی هم رتیل، البته اونور دیوار رو نمی‌دونم شاید هم موش باشه، شما که

دیگه حسابی شکارچی شدین، هرچی هم باشه دخلش رو راحت میارین.

بعد هم با دست اشاره‌ای به یک گوشه از دالان که پر از سوسک و مارمولک مرده بود کرد و گفت:

-بیچاره‌ها هیچ‌وقت فکر نمی‌کردن به دست یه زن کشته بشن، باید تو تاریخ ثبت بشه.

خندید و بعد به ریحانه که به حال آمده بود نگریست؛ ریحانه اما با تعجبی بیشتر دیوار آجری را نشان داد و گفت:

-اما اون صداها مثل حرکت کردن و خزیدن جونورهایی مثل مارمولک و رتیل نیست، بیشتر شبیه راه رفتنِ آدمیزادِ، یکی که آهسته قدم بر می‌داره، خیلی آهسته، شاید به ده قدم بیشتر نمی‌رسه بعد از اون انگار از یه جایی یا بالا میره یا پایین.

صورتش را چرخاند سمت جلال، نگاه تیز و خیره او را رباید و بعد افزود:

-من اینا رو حس می‌کنم جلال، باورکن.

جلال سرپا شد و گفت:

-من باید برم خانم، دوساعت دیگه هوا روشن میشه و زنگ صبح به صدا درمیاد، نباید کسی بهم شک کنه.

ریحانه چیزی نگفت و جلال راهی شد، مثل تمام شب‌های قبل پا روی پلکان آجری سست گذاشت و خودش را بالا کشید، سر پله آخری سرک کوچولو کشید پایین و گفت:

-خانم... خانم؟

ریحانه از جا پرید و دوید به سمتش پایین پای او که ازش فاصله‌ها داشت ایستاد و گفت:

-چی شده جلال؟

جلال نفس گرم تو سینه‌اش را که از زور سرمای نیمه شبی سریع یخ می‌بست بیرون داد و گفت:

-شاید امشب لاله رو آوردم.

ریحانه پلک روی هم فشرد و گفت:

-منتظرتون می‌مونم.

جلال رفت بالا و با یه نیم‌نگاه در چوبی را بلند کرد و در حالی‌که سعی می‌کرد سر و صدایی ایجاد نکند آن را سرجایش کشید و ریحانه بعد از آن دست بالا برد و دوسه تا برگ خشکی را که پروازکنان پایین می‌آمد روهوا گرفت؛ در تاریکی رنگ زرد و نارنجی‌اشان را تصور کرد و بعد بدون این‌که احساس خاصی نسبت بهشان نشان دهد کف دست مچاله‌شان کرد، از صدای خش‌خشِ مرگ سنگین و ناباورانه‌شان آرامشی را تجربه کرد وصف‌ناپذیر.

***

-دلم نمی‌خواست وقتی میام تو اتاق تو دیگه پرده‌ها رو کشیده ببینم، از این تاریکی خسته شدم، نمی‌تونم توی اتاقم دووم بیارم، پرده‌ها رو که کنار می‌زنم انگار درخت‌ها، برگهای خشکشون، پیچک‌ها، انگار باغ بهم طعنه می‌زنه، پرده‌ها رو که می‌کشم سکوت و دلگیری اتاق زیر و روم می‌کنه، اصلاً روبه راه نیستم، بدتر از

همیشه‌ام، بدتر از روزهایی که هیچ‌وقت جرأت تجربه کردنشون رو نداشتم.

رعنا با دستمال دور کنگره‌ای مخصوصش زیر چشمانش را که هنوز خیس نشده بود به آرامی لمس کرد و بعد ادامه داد:

-بردیا تو نباید دست روی دست بذاری، بیشتر از یه هفته است که از ریحانه بی‌خبریم، دیروز توی سالن خدمتکارها حرف‌هایی می‌زدن که مطمئنم اگه به گوش مادر برسه حتی یه نفرشون روهم یه لحظه اینجا نگه نداره، اونا می‌گفتن شاید فخرالناز از قصد یه جایی سر به نیستش کرده تا بیش از این عابروی خانوادگیش نره، آه بردیا... اصلاً این وضعیت رو دوست ندارم، نمی‌دونم مادر چرا تو این اوضاع و احوال و به‌هم ریختگی هوس کرده مهمونی بده و خانواده حسام مقدم‌نیا رو دعوت کنه، دلم نمی‌خواد حالا اتفاقی بیفته که... که اصلاً وقتش نیست.

بردیا که دید حال خواهرش بدتر از خودش است آرام چند قدمی به طرفش برداشت و درست پشت سرش قد علم کرد، ردِ نگاه او را تا روی میز و کتاب‌ها دنبال کرد و بعد گفت:

-از کِی متوجه علاقه کامران شدی؟

رعنا که دیگر از بازگویی علاقه‌اش پیش هیچ‌کس ترس و واهمه‌ای نداشت به آهستگی گفت:

-نزدیک دوساله.

آه از نهاد بردیا بلند شد، دوسال بی‌خبر از همه‌جا کامران حشمتیان به رعنا درس عشق آموخت و درس عشق‌ورزی پس گرفت، ای دل غافل... ای دل غافل... .

رعنا زیبا بود، بالابلند و خوش ترکیب، درست مثل مادرش اما آن موهای کمندِ طلایی که مثل یک شنل روی شانه و کمر او پهن می‌شد و آن چشم‌هایی که به پیاله‌های بلورین عسل هم از زور زیبایی پشت کرده بود اصلاً به مادرش نکشیده بود، آن‌ها از خلقت خدایی حکایت کرده بود که انگار دلش خواسته بود تا آن‌جایی که لایق است به این دختر زیبایی ببخشد؛ یهو دلش خواست که او را لمس کند، دست روی شانه‌هایش گذاشت و صدایش زد، پربغض و سنگین:

-رعنا؟

رعنا شروع به گریه کرده بود، از دقایقی قبل، درست از لحظاتی که بردیا پشتش ایستاد و از علاقه کامران پرسید، درست است که نترسید و با شجاعت از دوسال عاشقی گفت اما شرم و خجالت ذره‌ذره روحش را خورد و ازش چیزی جز شکستگی برجای نگذاشت، وقتی سربرگرداند انگار او هم محتاجِ یک لمسِ مهربانانه بود، پقی که صدایش درآمد بردیا او را به طرف خودش کشید و برادرانه و صمیمی سرش را به سینه‌اش فشرد؛ رعنا بدون ترس و خجالت این آغوش صمیمی را پذیرا شد و تا آن جایی‌که توانست خودش را خالی کرد؛ بردیا به یاد ریحانه دست به موهای پریشان رعنا کشید و غرق حالی شد که نباید می‌شد، ناخواسته احساسی را تجربه کرد که متعلق به وجود خواهرش نبود، همین‌طور رعنا با لمس شانه‌ها و بازوی بردیا خودش را در رویای دست‌های گرم کامران تصور کرد و از خود بیخود شد.

مهربانی را هرچقدر هم تکثیرش کنی باز بر می‌گردد سرجای اولش، باز می‌رسد به نقطه شروعش و این مهربانی و عطوفت

گرم خواهر برادرانه بعد سال‌ها به بهانه همین محبت تکثیر شده دوباره به سرجای اولش برگشت و از نو آدم‌ها را جور دیگری ساخت؛ چند دقیقه‌ای هردو درهمان حال و هوا ماندند تا این‌که صدای جیغ و گریه بلندِ یک نفر آرام آرام آن‌ها را ازهم جدا کرد، بردیا که بادست اشک‌هایش را پس می‌زد رو به رعنا که دستمالش را تا می‌کرد گفت:

-چه خبر شده؟

رعنا به سمت در رفت و گفت:

-صدای گلرخِ.

دستگیره را پایین نداده صدای هیاهو و دویدن دونفر را در راهرو شنید، تا به خودش آمد در اتاق با شتاب باز شد و گلرخ با سرووضعی به هم ریخته در حالی‌که پیش‌بند مخصوصِ بندانداختن دور گردنش بود و یک روسری کوتاه سه‌گوش روی موهایش بسته شده بود خودش را انداخت تو، با دیدن بردیا و بعد نگاه نگران رعنا جلوی پای او زانو زد و گفت:

-چرا من باید موش آزمایشگاهی خانوم باشم برای امتحان خوب و بد بودن برزو؟ چرا نباید ذره‌ای آرامش داشته باشم؟

زرین در حالی‌که متر دور گردنش انداخته بود چهره درهم کشید و همراه زجلوی آرد اتاق شد، زینت در حالی‌که از پشت سر لباس گلرخ را می‌گرفت و می‌کشید به تندی گفت:

-خیلی ورپریده شدی گلرخ، کار من امروز باید تموم بشه واگرنه خانم اول حساب منو می‌رسه.

گلرخ با تقلا خودش را از دست زینت بیرون کشید و دوباره جلوی رعنا زانو زد، دامن سنگینِ او را در مشت‌های لاغرش جمع کرد و گفت:

-خانوم بهتون التماس می‌کنم، توروخدا... تورو به تمام مقدسات نذارید منو به برزو بدن.

زینت زیر بغل او را گرفت و کشاندش عقب، رعنا یک قدم به جلو برداشت اما زودی ایستاد، گلرخ زجه می‌زد:

-ای کاش جای بابام من از رو اون نردبون می‌افتادم، ای کاش حالا من زیر خاک بودم، خانم... خانم... .

جیغ می‌کشید و زاری می‌کرد اما کاری از رعنا برنمی‌آمد ؛ بردیا گلوی خشکش را چنگ زد و به او نگریست، یک طرف صورتش سرخ از بند آرایشگری بود و طرف دیگر خون از گریه؛ دست به سکوی پنجره گرفت و آرام پشتش را به او کرد، صدای ناله‌های سوزناک گلرخ تکرار صدای ریحانه بود:

-چهارده روزه که روزهای تو بهتر از شب‌هات بوده چون مجبور نبودی تو اتاقی نفس بکشی که منم توش بودم، اما این چهارده شب برای من زجر بود، آنقدر تلخ و گزنده که بخاطرش مجبور بودم از دستی که بهش عادت داشتم دور بشم.

تکرار هر زجه سوزناکی او را پرت می‌کرد به گذشته‌ها، به گذشته‌هایی که از اعماق وجود آرزو می‌کرد ای‌کاش دیگر به یاد نیاند.

***

از سر اتاق می‌رفت به تهش، به در که می‌رسید بدون اینکه بازش کند و سرکی بیرون بکشد به نقش و نگارهای برجسته‌ش دست می‌کشید و دوباره عقبگرد می‌کرد به سر اتاق، آه می‌کشید، دستمالش را میان انگشت‌های باریک و دخترانه‌ش می‌فشرد و بعد که خسته می‌شد به گلرخ می‌نگریست؛ حالش اصلاً خوب نبود و بچگانه عروسکش را بغل زده بود، مثل یک مادر نوازشش می‌کرد و زیرلب شعر و لالایی می‌خواند، گریه می‌کرد اما گریه‌هایش دیگر سوزِ آن روز را نداشت، صورتش بعد از بندانداختن مثال برگ گل لطیف و بهاری شده بود، لباس‌های نویی که به تن داشت ازش یک خانم حسابی ساخته بود، کم حرف می‌زد و زیاد چشم می‌گفت؛ بعد از آن روز که زینت شکایت بدقلقی‌هایش را پیش فخرالناز برده بود دیگر سروصدا نمی‌کرد، دیگر کولی بازی در نمی‌آورد، فقط با اشک‌هایش اعتراضش را نشان می‌داد آن هم اعتراضی که نمی‌توانست جایی معنا بگیرد؛ رعنا دلهره داشت؛ دلهره این اتفاقی که ناگهانی رخ داده بود، آمدنِ یهوییِ کامران حشمتیان، بدون صلاح و مشورت با رعنا به اتاق فخرالناز رفتن و ساعت‌ها مذاکره کردن! داشت خودش را می‌خورد از بی‌خبری، شنیدن این‌که چه حرف‌هایی دارد بینشان رد و بدل می‌شود از آرزوهای بزرگش شده بود؛ خسته که شد با آن لباس صورتی سبک ولو شد روی تختُ و به گلرخ نگاه کرد، هنوز هم چشمانش خمار و خیس خیره به عروسک چینی‌ش بود، یهو به حالش دل سوزاند و با ناز گفت:

-تو نمی‌خوای اشک‌هاتو پاک کنی؟

گلرخ به خودش آمد و عروسک را دربغلش فشرد؛ رعنا چون از او جوابی نشنید ادامه داد:

-بسه این‌همه گریه بی‌فایده، تو هرچقدرم اشک بریزی و التماس کنی باز مادر کار خودش رو می‌کنه، از دست کسی کاری ساخته نیست، این... این تقدیر توِ... .

گلرخ سر تکان داد و لباس عروسک را از حرص چنگ زد، دندان‌های خرگوشی و سفیدش را محکم به هم فشرد و در درون زوزه کشید، شاید اگرجای رعنا روی آن تخت برزو را می‌دید از زور این عصبانیت به سمتش حمله می‌برد و با چنگ و دندان می‌افتاد به جانش؛ یهو واقعاً برزو را جای رعنا تصور کرد، با همان صورت ابله‌ای و یک چشم کور، با همان موهای جنگلی که این روزها وقت نامزدبازی دمبه دقیقه با آب دهان خیسشان می‌کرد تا صاف بایستند ، با همان دست‌های زبر و پشمالویی که انگار همیشه خیس از آب دهان ماستیف و اسپانی بودند؛ یهو حس کرد نگاه خیره او دارد به ریش تقدیرش بدجور می‌خندد، با حرص تمام عروسک را بلند کرد و به سمت رعنا نشانه گرفت، صدای برزوخان تو گوشش پیچید:

-دیوونه سر به سر من نذار، اگه از حالا بخوای موش و گربه بازی دربیاری بعداً که بیفتی به چنگم دیگه محاله بذارم به هر سوراخی سرک بکشی‌ها!

رعنا دست بلند کرد و او را صدا زد؛ گلرخ سرتکان داد و نالید:

-چی می‌خوای از جونم؟ من... من... تو... .

برزو خنده‌های چندش‌آلود می‌کرد، دندان‌های زرد و کرم‌خورده‌ش را به نمایش می‌گذاشت، به گلرخ نزدیک می‌شد، نفسش نفس آلوده‌ای بود، بوی تندِ سیگار و عرق می‌داد، یهو صدای پارس بلند ماستیف و اسپانی را شنید، جیغ زد و عروسک را با شتاب پرت کرد جلو، از روی صندلی پرید پایین و عقب‌عقب رفت، دست‌های برزو برای لمسِ تنش به جلو می‌آمد، گلرخ با دست پسش می‌زد، هلش می‌داد، تف می‌انداخت و لگد می‌پراند، به دیوار که خورد از سر ناچاری موهایش را چنگ دو دست کرد و جیغ کشید، بلند و بی‌وقفه؛ رعنا بازوهایش را چسبید و گفت:

-گلرخ... گلرخ... .

تکانش داد و با دست به صورتش سیلی زد اما گلرخ بی‌حال روی زانوهایش ولو شد.

***

غروب همان روز بعد از این‌که دکتر عظیمیان به قصر ملک‌دارایی‌ها پا گذاشت و یک سرُم به گلرخ زد سرکی هم به اتاق سلطان خاتون کشید و روبه فخرالناز گفت:

-چند روزیِ وقتی برای ویزیت سلطان خاتون میام اون خانوم جوون که با لهجه اصفهانی‌ش شیرین زبونی می‌کرد رو نمی‌بینم، اسمشون رو فراموش کردم، همسر بردیا رو میگم.

فخرالناز با اکراه اسم ریحانه را به زبان آورد و گفت:

-یه مدته به دیدن خانواده‌ش رفته، گویا پدرش ناخوشه، خب... عظیمیان از مادر بگو، چطوره؟ این روزها اصلاً روبه راه نیست، اسپاسم کمرش، قلبش، درد پاها، دیروز اصلاً از روی صندلیش

بلند نشده، تمام روز با صندلی چرخدار بالا و پایین شده، فکر نمی‌کنی... .

دکتر عظیمیان عینک شیشه گرد قدیمی‌اش را روی بینی جابه‌جا کرد و گفت:

-توقعی بیش از این نمیشه داشت خانم تهرانی بزرگ.

از قصد تهرانی را به زبان می‌آورد چراکه می‌دانست فخرالناز بیش از هرچیزی به اصالت خودش اهمیت می‌دهد؛ فخرالناز اما این‌بار بدون این‌که لبخند بزند یا حتی حالت بدنی‌ش را تغییر دهد گفت:

-منظورت چیه؟

دکتر عظیمیان ادامه داد:

-سلطان خاتون پا به نود سالگی گذاشته، پیری و درهم ریختگی تنها بیماری‌ایه که پزشک‌ها چه اونایی که تجربه دارن و چه اونایی که تازه‌کارن از علاجش معذورن، متوجه منظورم که میشید؟

و چون سکوت فخرالناز را مشاهده کرد افزود:

-به هرطریق سلطان خاتون عمر مفید خودش رو کرده، اون حالا به آرامشی نیاز داره ورای تصورات ما، روحیه‌اش به‌هم ریخته و از حال و هواش معلومه که غصه یه چیزی رو خیلی زیاد می‌خوره، نمی‌دونم... نمی‌دونم شاید هم بشه گفت این یه جور امتحانه، امتحان از سرگرفتگی مثل از سرگرفتگی یه زندگی نو و شاید... .

فخرالناز سری تکان داد و گفت:

-از حرفات هیچی نمی‌فهمم دکتر، گاهی خیال می‌کنم بخاطر چرندیاتِ توِ که سلطان خاتون به این روز افتاده.

دکتر عظیمیان که تو تمام این سالها به زهر تلخ حرف‌ها و کنایه‌های فخرالناز سخت عادت کرده بود نیشخند زد و گفت:

-خانم تهرانی اون روزهایی که من جوون بودم و تو این خونه گاهی کارآموزی می‌کردم سلطان خاتون مادرانه راز از سرگرفتگی یه زندگی نو رو برام گفت، چرا نمی‌خواهید بپذیرید که انسان بعد از پیرشدن، بعد از کهنسال شدن احتیاج به از سرگرفتگی داره، درست مثل یه کودک تازه به دنیا اومده که به محض نوپاشدن به از سرگرفتگی زندگی دوباره البته بیرون از رحم تنگ و تاریک مادر فکر می‌کنه.

فخرالناز که اصلاً به این‌جور بحث‌ها علاقه نداشت و همیشه هم سعی می‌کرد یک جوری مؤدبانه از زیرگوش دادن به آن‌ها در برود نفسی بیرون داد و گفت:

-آه فکر می‌کنم مادر باید استراحت کنه، راستی حال دوقلوهات چطوره؟ مادرشون و مادر همسرت!

پوزخند زد و ادامه داد:

-راستی هنوزم مسئولیت نگهداری‌ش گردن توِ؟

دکتر عظیمیان که با هدایت دست فخرالناز اتاق سلطان خاتون را ترک می‌کرد گوشه کت مشکی دوختِ قدیمی‌اش را میان دو انگشتِ دست راستش گرفت و با لبخند گفت:

-آه بله، هنوزم مسئولیت نگهداریش با منه، حتی اگه نخوام، حداقل تا وقتی‌که مهتاج هست، می‌دونید... روزی که ازدواج می‌کردم

مادرم بیخ گوشم گفت که این دختر سرجهازی بزرگی داره، تا وقتی که مادر مهتاج نیومده بود پیشمون معنی این حرف رو نمی‌فهمیدم اما بعدِ این‌همه سال تازه دارم درک می‌کنم که مادرم چه پیشگوییِ بزرگی کرده، چه میشه کرد! زنِ بدون همسر همیشه سرجهازی دختره، حتی اگه پسر داشته باشه، حتی اگه مال و منال داشته باشه؛ خانم تهرانی هیچ چیزی تو این زمونه به آدم رحم نمی‌کنه.

فخرالناز دیگر تا سالن پایین به دنبال دکتر عظیمیان نرفت، تقریباً درجا خشکش زد؛ حرف دکتر حرف سنگین و پراز حقیقتی بود؛ به خودش اومد... به خودش سرزد... درون خودش را جستجو کرد و بعد فکر کرد که یک روز دور و برش خالی شود:

«سلطان خاتون زنده نباشد، بردیا چه باریحانه چه بی‌ریحانه از این خونه برود، حسن سرخی باغ را رها کند، خدمه‌ها ترک کار کنند و دیگر از عشق افسانه‌ای جلال و لاله خبری نباشد، آن باغ و خانه خالی بماند و مال و منال رها شود»

ترسید و به لرز افتاد:

«سربار دختر شدن، سرجهازی دختر»

با یادآوری این افکار موهوم دست به نرده پیچ‌خورده بالای پله‌های سنگی گرفت و از همان جاعمارت زیبای سالن پایین را زیرنظر گرفت:

«اون فرش نفیس و قیمتی وسط پذیرایی، مبلمان‌های سبک لویی، پرده‌های سلطنتی و قدیمی، تابلوها، گلدان‌ها »

پلک‌ها را به هم فشرد؛ زنگِ صدای کامران حشمتیان با همان وقار و ادبِ همیشگی پیچید تو گوشش:

«خیلی وقته که من به این خونه رفت وآمد می‌کنم، یادمه روزی‌که به خانواده‌تون معرفی شدم و با کمال افتخار پذیرفتم که معلمیِ دخترتون رو بکنم شما... درست خود شما روبروی من ایستادید و با لبخند گفتید که اگر بیشتر از بردیا نباشم کمتر از اون هم براتون نیستم، گفتید مثل پسرتون بهم اعتماد می‌کنید و مثل پسرتون بهم فرصت می‌دید؛ اون روز که شما این حرف رو زدید من با ایمان قبلی‌ام پذیرفتمش چراکه قصد و نیتمم تا پایانش همین بود؛ اما همیشه یه وقت‌هایی اتفاق زودتر از اون‌که به ما فرصت فکر بده می‌افته و یه‌جورایی همه چیز رو در یه عملِ انجام شده قرار میده؛ اتفاقِ خوشایند زندگی من درست تو 28 سالگی بدون حتی لحظه‌ای عمیق فکر کردن و سنجیدن افتاد و واقعاً نذاشت بفهمم که چی این میون درست بود و چی غلط! سال اولی که کتاب‌ها رو میذاشتم جلوی خانم رعنا و ازشون می‌خواستم که فقط اونا رو بخونن و فقط رو همونا تمرکز کنن تا آخرش هم پای همین حرف و همین خواسته می‌موندم اما سال دوم وقتی با یه نگاهِ اتفاقی و گیرا کتابُ جلوشون گذاشتم و ازشون درخواستِ گذشته‌ها رو کردم نمی‌دونم چرا دیگه نتونستم تا آخرش پی‌اش رو بگیرم؛ اولش چندماه به چندماه بی‌خیال شدم، کم‌کم چندروز به چندروز و تا پایان سال دوم نرسیده لحظه به لحظه؛ یه وقتی به خودم اومدم که دیدم من دیگه به بهانه کتاب و تدریس و تکرار و تمرینِ واژگان زبان فرانسه پاتو این خونه نمیذارم، دیر نفهمیدم اما دیر جرأت کردم از حساسم حرف بزنم؛ پشیمون نیستم! چراکه میگم همین حالا هم دیر نیست؛ خانمِ فخرالناز ملک‌دارایی تهرانی دختر خانومتون دیگه برای من

شاگرد خام دوسال پیش نیست، خیلی وقته که توی اون اتاق تکرار واژگانی به زبان فرانسه تو ذهن من و ایشون چرخ می‌خوره که نه شبیهِ درسِ و نه شبیه میشه؛ من از روز اول دلدادگی‌ام با این پنهان‌کاری مخالف بودم اما چون حس می‌کردم در کنار تمام این‌ها باید به خواسته‌های طرف مقابلم هم ارزش بذارم پذیرفتم که همه چیز رو درون خودم پنهان کنم، حداقل تازمانیکه بهم فرصتی داده بشه و یا اجازه‌ای؛ امروزم که اینجام می‌دونم که فرصتش نشده و اجازه‌اش رو هم ندارم اما این‌بار قدم جلو گذاشتم و پشت پا به خواسته طرفم زدم، چراکه دیدم اگه عقب بنشینم دست و پا بسته زیر ارابه‌ای له میشم که تو اون سرنوشتِ ناخواسته طرفم داره میره،خانم رعنا هنوزم می‌ترسه و سال‌های سال هم که من تحمل کنم ازم همین کناره‌گیری و پنهان‌کاری رو می‌طلبه، اما من امروز اینجام تا یه سرپوش بزرگ و تمام پنهان‌کاری‌ها بذارم، من اینجام بی‌اجازه و بی‌فرصت، تا این‌بار حرف‌های خودم رو بزنم و حرف من بی‌حاشیه فقط یه چیز رو می‌خواد بگه: درخواست خواستگاری از خانم رعنا»

جمال گلدان بزرگ و کریستال گل‌های وحشی و پخش را وسط میز بزرگ نهارخوری گذاشت؛ لاله با بی‌حالی شمع‌های سفید و بلند را روشن کرد و جلال همراه لیلا شروع کرد به تا زدن دستمال‌ها، تا یک ربع دیگر زنگ نهار به صدا در می‌آمد اما هنوز زنگ صدای کامران حشمتیان در گوش فخرالناز خاموش نشده بود.

***

حسن سرخی نیم‌نگاهی سرسری به شمشادها که کامل زرد شده بود انداخت و بعد دستش را آرام به تنه سپیداری که از کنارش

می‌گذشت کشید، به سرافرازی و بلندی‌ش غبطه خورد و بعد آن را تا سقف آسمان دنبال کرد؛ آخرین شاخه‌ش با آن تک برگ خشکیده و لغزان میان آبی آسمان گم بود؛ این سپیدار سر به آسمان کشیده پانزده سالش بود، درست همسن گلرخ.

وقتی به فاضل که تکیه کرده به روی یکی از ماشین قدیمی‌ها در حال روزنامه خواندن بود رسید سری تکان داد و گفت:

-همه‌چی عوض شده، دیگه هیچی سرجاش نیست، نه صدای هیاهو و شادی‌ای نه لبخندی نه دلخوشی‌ای هیچی... هیچی.

فاضل که از خداخواسته یک همدل برای حرف زدن پیدا کرده بود زودی با یک آه جانسوز روزنامه‌اش را تا زد و گفت:

-حسن، نگران فؤادُم، کاکام داره از دست میره، نه آب و نون داره نه خیال آسوده، دلش به مدرسه رفتن مرضیه و رسوندن و برگشتنش خوش بود که اونُم خیلی وقته از دستش رفته، کارش شده غصه، یاد مرگ آقام افتادم، اون روزُم که یتیم شدیم فؤاد همینجو به هم ریخت، اون روزها هم مو بیشتر غصه اونو خُردُم تا مرگ آقامو؛ این درست که قضیه برزو و گلرخ جدی‌تر از قضیه ایناست اما حتم دارُم این که تموم بشه یه قصه دیگه سر می‌گیره؛ فخرالناز هیچ‌کاریو نیمه نمیذاره.

حسن سرخی تلخ خندید و گفت:

-اما کارعروسش رو راحت نیمه گذاشت، عجیب به سر بی‌خیالی نشسته، خیلی وقته که ازش خبری نیست، دارم فکر می‌کنم چرا بهش اعتماد نکردم؛ اون فقط یه بار اومد سراغم، یه بار از دلم سؤال کرد، تو این مدت با خودم فکر کردم که چرا اون روز از

عشق قشنگ دوران جوونی‌ام براش نگفتم، چرا از خودم روندمش، فکر کردم همرنگم نیست؟!

از خودش سؤالی می‌کرد که مطمئن بود جوابش را دارد اما نمی‌خواهد بپذیرتش.

فاضل به حسن سرخی که عجیب به فکر فرو رفته بود خیره شد و بعد گفت:

-اون همرنگ ما بود، درست عین خود ما، حرف زدنش، احترام گذاشتنش، انگار با خیلی‌ها فرق داشت، دلسوز همه بود، فؤاد... تو... او دخترِ بخت برگشته گلرخ... .

سری تکان داد و در ادامه افزود:

-دیروز صدای جیغ و ویغش از پشت عمارت می‌اومد، از همون‌جا که خانم غدغن کرده ماها بهش سرک‌کشی کنیم، برزو هم دنبالش بود، یه لحظه فکر کردُم برُم جلو دست به یقه برزو بگیرم و پرتش کنُم یه گوشه اما بعد گفتُم برزو بی‌برنامه خانم دست به هیچ‌کاری نمی‌زنه پس حتماً این کرم‌ریزی‌ها هم جزء برنامه‌های خانومه، نتونستُم دخالتی بُکنم حسن،ترسیدُم؛ دختر بدبخت چی به روزش اومد بعدِ مرگ باباش، یادته رحیم چه مرد با خدا و نجیبی بود؟

حسن سرخی با تنفر به سمت راست خودش خیره شد و زیرلبی گفت:

-آره، رحیم مرد خوب و باخدایی بود اما خبر نداشت که قراره یه مرد از خدا بی‌خبر و نانجیب دستش به دخترش برسه.

فاضل ردِ نگاه پر تنفر حسن سرخی را دنبال کرد و به ته حیاط رسید، به در ورودی بزرگ؛ برزو در حالی‌که کت و شلوار سفید

نویی به تن کرده بود و ناشیانه یک پاپیون خال‌خالی قرمز دور گردنش بسته بود به سمتشان می‌آمد و با خوشحالی کیسه‌های نایلونی در دستش را دنبال خودش می‌کشید، حسابی نونوار کرده بود و لبخندهای زهرآلود می‌زد؛ وقتی از کنار حسن سرخی و فاضل گذشت به آن‌ها چشمک زد و نایلون‌ها را بالا گرفت بعد هم گفت:

-خرید دومادیه، مبارکه... مبارکه.

از هیکلش بوی قاطی شده عرق و یک ادکلن تند به مشام می‌رسید، حسن سرخی با حرص او را تا سالن دنبال کرد اما فاضل بلند شد و فقط سر تکان داد، زیرلب چیزهایی می‌گفت که فقط گوشِ شلوغ خودش شنونده بود؛ روزهای سختی در پیش بود، خیلی سخت!

***

باز شب از راه رسیده بود و سوز آخر پاییز بدجور وجود آدمی را منجمد می‌کرد، انگشت‌های خشکش را درهم حلقه کرده بود و جلوی دهان ها می‌کرد، حتی از ها کردنش هم یخ انگشت‌ها باز نمی‌شد، چشمانش از تاریکی متنفر شده بود اما باز هم طبق عادت باز و بسته می‌شد؛ صدای لالایی جیرجیرک‌ها بلند شده بود، حتی حرکت مارمولک‌های نورسیده را هم که تند از اینور به آن‌ور می‌خزیدند را هم حس می‌کرد، معده‌ش می‌سوخت اما گرسنه‌ش نبود، از صبح دودفعه حالت تهوع بهش دست داده بود، هر دوبارهم با رگه‌های غلیظ خون، نترسیده بود فقط با خاک تو گودال روی محتویاتِ بالا آمده معده‌ش را پوشانده بود؛ از هیچ چیزی خبر نداشت، جلال وقتی می‌آمد سراغش فقط از نگرانی‌های بردیا می‌گفت بعد هم می‌چسبید به بدبختی‌های خودش و لاله؛ منتظر بود،

از ساعت‌ها قبل منتظرآمدن لاله بود، جلال قولِ آوردنش را داده بود، از سرشب داشت به این فکر می‌کرد که وقتی لاله به این دالان پا بگذارد آن بالا چه بلوایی به پا می‌شود! کی روبروی فخرالناز می‌ایستد و پاسخگو می‌شود، نخواسته بود خودش را با این افکار خسته کند مطمئناً این مسأله برای کسی مهم نمی‌شد، همان‌طور که غیب شدن ریحانه برایشان مهم نشده بود.

***

جلال کوله‌ای را که طبق معمول هرشب غذای ریحانه را در آن می‌پیچید روی دوش انداخت و دست لاله را گرفت، لاله سربرگرداند عقب و به در اتاقشان خیره شد، جلال دستش را کشید و گفت:

-انقدر معطل نکن، چندساعت دیگه صبح میشه، برزو که بیدار بشه کار هردومون ساخته است‌ها!

لاله بغض کنان به دنبال جلال راه افتاد و گفت:

-حداقل میذاشتی لیلا رو می‌بوسیدم، دلم براش تنگ میشه!

جلال توی راه‌پله‌های ورودی به راهروی تاریک که بارها و بارها عشقبازی با لاله را درآنجا تجربه کرده بود ایستاد و دستش را رها کرد بعد هم گفت:

-بهت قول میدم کمتر از یک ماه دیگه اونو تو خونه خودمون ببینی.

لاله با حسرت گفت:

-خونه خودمون... .

جلال ادامه حرف او را گرفت و با اطمینان گفت:

-آره خونه خودمون، همون اتاقی که قراره روبه راهش کنم، همون اتاق خرابه رضا اینا تو طالقان، برات گفته بودم.

لاله سرتکان داد و درست مثل جلال پاورچین‌پاورچین قدم تو سالن گذاشت و با دقت دور و برش را نگاه کرد؛ شبح وسایلِ تو سالن با سایه مهتاب پشت پنجره هیبت ترسناکی به آن خانه داده بود، لاله چسبید به جلال و گفت:

-حالا تو این گودالُ از کجا پیدا کردی؟ کسی ازش خبر نداره؟ حسن سرخی هم؟! اون که چهل ساله تو این خونه است، مگه میشه از وجود یه همچین گودالی بی‌خبر باشه؟! جلال... جلال صدامو می‌شنوی؟

جلال از لاله که مثل کنه بهش چسبیده بود فاصله گرفت و برگشت به سمتش، آرام دستش را روی دهان او گذاشت و گفت:

-هیس! انقدر حرف نزن لاله، مگه تو نمی‌دونی این روزها آقا بردیا مثل جغد بی‌خواب شده، ممکنه یه گوشه‌ای از همین سالن باشه و صدامون رو بشنوه؛ وقتی برسیم به اون گودال همه چیزُ برات میگم، فقط حالا ساکت باش.

لاله به آرامی و به حالت تسلیم پلک روی هم گذاشت و جلال هم بعد از چند دقیقه دستش را از روی دهان او بلند کرد، وقتی بی سروصدا و یواشکی از سالن گذشتند و به حیاط رسیدند لاله باز به حرف افتاد:

-جلال یه چیزی بگم؟

صدایش می‌لرزید و جلال نمی‌فهمید که این لرزش مالِ ترس است یا سرما؛ زودی نگاهش را به سمتِ او کشید و گفت:

-بگو، اما بی‌سروصدا دنبالم بیا.

لاله لباس او را گرفت تا گمش نکند اما جلال ماهرانه برای این‌که او عقب نماند دست دور کمرش انداخت و در حالی‌که از لابلای درخت‌ها با دقت دنبال چشم‌های تیز برزو می‌گشت او را کشید پشت عمارت، لاله که حسابی می‌لرزید و با آن یه‌تا پیراهن اصلاً روی پا بند نبود گفت:

-م... م... من تا کی... کی... اونجا ب... ب... بمونم؟

جلال که روی برگ‌های خشک و خیس از بارانِ ساعت‌ها قبل به آهستگی قدم بر می‌داشت گفت:

-شاید فردا، شاید هم پس‌فردا اما به آخر هفته نمی‌کشه، قول میدم.

-اما دو روز دیگه عروسی گلرخِ.

جلال به تندی سربرگرداند و گفت:

-منظورت چیه، چه ربطی داره؟

لاله که اصلاً تصور نمی‌کرد جلال روزی این‌طوری صدایش را بالا ببرد نالان سر پایین انداخت و گفت:

-منظوری نداشتم، خب ممکنه تو منو یادت بره، شلوغی‌ها... مهمونی... .

جلال نزدیک استخر غازها ایستاد و گفت:

-چرند نگو لاله، عروس گلرخ عروسی آقا بردیا نیست که سران کله گنده روسیه و فرانسه بیان و از این سر حیاط تا اون سر، میز اردور و صندلی بچینن، قراره یه مراسم ساده گرفته بشه، همین!

لاله کنار او ایستاد و گفت:

-یعنی... .

حرفش را خورد، دراصل ترسید که سؤالی بپرسد، جلال با آن روز اول ابراز عشقش خیلی فرق کرده بود، شاید باید بهش حق داده می‌شد، چراکه این روزها اصلاً روزهای او نبود؛ روی زمین زانو زد و دستانش را دوطرف درِ چوبی گودال گذاشت، به برگ‌های خیس زل زد و بعد نفسی بیرون داد؛ عجب زندگی‌ای این زیر جریان داشت و قرار بود جریان داشته باشد، هنوز هم نمی‌دانست فردا روز، جواب لیلا، فخرالناز و خدمه‌های دیگر را چه بدهد، اصلاً چیزی آماده نکرده بود، اصلاً قرار بود به او هم ارتباطی نداشته باشد، قرار بود او از همه بی‌خبرتر باشد.

لاله روی پاهایش کنار او نشست، به نیمرخ صورتش نگاه کرد و صدایش زد:

-جلال؟

جلال پلک روی هم گذاشت، سیاهی آمد توی نظرش و پرده شد روی تمام اتفاقاتِ دقایقی قبل، لبش را آرام گزید و بعد گفت:

-لاله تو نباید از چیزی بترسی، اون پایین کسی کنار توِ که حتی از منم بیشتر می‌تونی بهش اعتماد کنی، اون با ماست.

لاله از سرما بازوهایش را بغل کرد و سرتکان داد؛ جلال از کدام آدم مطمئن حرف می‌زد؟! نکند غریبه‌ای را برای نگهداری از او

آن پایین پنهان کرده؟ مات زده و حیران اما بیشتر با ترس جلال را نگاه کرد و گفت:

-کی اونجاست؟

جلال به یک جهش تند و تیز برگ‌ها را کنار زد و لاله به دست‌های او نگاه کرد، سؤال‌ها و دلنگرانی‌هایش قطع نمی‌شد:

-جلال کی اون پایینِ؟ کی قراره این چند روز پیشم باشه؟ جلال... جلال من می‌ترسم!

عقب‌عقبکی رفت و سرپا شد، می‌خواست برگردد که جلال در چوبی را انداخت یک طرف و دوید طرفش، لاله دست جلو برد و گفت:

-نزدیک نیا جلال واگرنه جیغ می‌کشم.

جلال بی‌توجه به کولی بازی او گرفتش و در حالی‌که به سمت گودال می‌کشیدش گفت:

-نترس عزیزم، اون آدم مطمئنی وقتی ببینی‌ش می‌فهمی.

لاله به گریه افتاد، راه پس و پیش نداشت و در چنگال جلال اسیر بود اما جلال که سعی در آرام کردنِ او داشت سر به داخل گودال کرد و در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد گفت:

-میشه امانتی منو بگیرید؟

لاله بازوهای سفت و عضلانیِ جلال را چنگ زد و گفت:

-جلال... جلال منو برگردون، می‌ترسم.

جلال او را به پایین راهنمایی کرد و گفت:

-آروم... آروم لاله، پاهاتُ بذار رو آجرها، این طنابُ ول کن لاله... با توام... .

بغضِ تو صدایش لحظه به لحظه به گریه نزدیکتر می‌شد، ناله‌های لاله جگرش را به آتش می‌کشید:

-جلال به خدا حلالت نمی‌کنم اگه بخوای این‌جا زنده به گورم کنی، جلال... جلال من به تو عشق دادم.

جلال در حالی‌که چشم‌های خیسش را پلک می‌زد صورتش را نزدیک برد و در تاریکی صورت لاله را جُست، پیدایش کرد و بهش دست کشید، خیس از گریه و یخ از سرما؛ چشم‌ها... ابروها... بینی و آن لب‌های قلوه‌ای... .

لاله که لب گشود و اسم او را صدا زد جلال با هُرم گرم نفس خودش راه کلام او را بست و غنچه نشکفته لب‌هایش را به بوسه‌ای طولانی گرفت؛ وقتی رهایش کرد، به دقیقه نکشید که لاله در تاریکی گودال گم شد و جلال در حالی‌که کوله غذا را به پایین می‌انداخت داد زد:

-صبح خیلی زود میام بهت سر می‌زنم لاله، صدامو می‌شنوی؟ لاله... خانم... خانم...؟

ریحانه در حالی‌که هیکل بی‌هوش و سنگینِ لاله را به سمتِ پتوها می‌کشید از همان‌جا داد زد:

-لاله بیهوشه اما نگران نباش، فقط از دیدن من شوکه شده، بهتره تو بری، تا صبح چیزی نمونده برو جلال برو.

جلال با نگرانی به پشت سر و چپ و راست خودش نگاه کرد و بعد درِ چوبی را سرجایش کشید؛ در دلش غوغا بود، در حالی‌که

روی برگ‌های خیس به تندی قدم بر می‌داشت به این می‌اندیشید که آیا کار درستی کرده بود یا نه.

***

از گرامافون قدیمی سلطان خاتون آهنگِ بی‌کلام کلاسیک پخش می‌شد، آهنگ انقدر آرام و دل‌انگیز بود که به دنبال صدای گرامافون جیرجیر عقب و جلو رفتنِ صندلی گهواره‌ای هم به گوش می‌رسید؛ موهای سپیدش در نور خورشیدِ صبحگاهی برق خاصی داشت، دستانش بی‌لرزش در سکونِ کامل روی دسته‌های صندلی نشسته و بدنش هیچ حرکتِ اضافه‌ای نداشت، انگاری که نشسته و چشم‌باز به خوابِ ابدی رفته بود؛ در سرش نه یاد و خاطره‌ای از گذشته‌ها چرخ می‌خورد و نه فکز آزاد و بی‌دغدغه‌ای، تشویش و دلنگرانی بابتِ پیدا نشدن ریحانه اول از همه او را آزار داده بود، چراکه خودش را در این قضیه بی‌دلیل مقصر می‌دانست، سرزنش می‌کرد، هرروز و هرشب و هردقیقه:

«نباید ازش می‌خواستم قهر کنه، نباید مجبورش می‌کردم به خونه پدرش بره، شاید علت برنگشتنش حرف‌های من باشه!»

زیر و رو می‌شد وقتی دلش این حرف‌ها را می‌زد و گوشش مجبور بود بپذیرد؛ تمام روزها را شمرده بود، دوازده روز تمام.

حس می‌کرد این دوازده روز بدجور فرصت جولانِ طغیانگری‌های فخرالناز بوده است، وقتی یاد کارها و تصمیمات ناگهانی‌ش می‌افتاد آتش می‌گرفت، جرأت اعتراض نداشت، فخرالناز به کسی اجازه و فرصتِ اعتراض نمی‌داد؛ چطور می‌توانست مانع از خواستگاری و شایدهم نامزدی رعنا شود؟ چطور می‌توانست گلرخ را نجات دهد؟ چطور ریحانه را پیدا

می‌کرد تا دعوت از مستانه بهانه‌ای نشود برای از سر گرفتن گذشته‌ها؟ نمی‌دانست چطور باید قدم جلو بگذارد؛ از طرفی آن‌قدر روبه راه نبود که بخواهد با حرف و حتی چند کلام نصیحت مادرانه از تنها دخترش صبوری بخواهد، این روزها سلطان خاتون تنها به نبودن خودش فکر می‌کرد، به این‌که یک روز سر به همین صندلی راکِ پرخاطره بفشارد، غرق دنیای دیگری بشود و بعد... .

در اتاقش به صدا درآمد، فقط آرام پلک زد، یکی دوبار پشت هم، شاید می‌خواست برگردد به این زمان... برگردد به همین اتاق... روی همین صندلی!

لبِ قلوه‌ای خوشرنگش را آرام گشود و گفت:

-بیا تو.

در با دست‌های لرزان یک نفر باز شد و یک قدم آهسته برداشته شد به داخل اتاق، بی‌کلام همان‌جا ایستاد و در و دیوار را نگاه کرد، حتی نگاه پشت چشمانش هم لرزان بود، می‌ترسید پلک بزند، هرچشم دیگری هم بود از این اشک زلال و گرم می‌ترسید و جرأت پلک زدن پیدا نمی‌کرد، چطور این چشم‌ها که تا به حال سخت به خودشان گریه دیده بودند راضی می‌شدند از سر دلتنگی و حسرت اینگونه خیس شوند؟ نه... نه... این چشم‌ها جرأت پلک زدن نداشتند.

سلطان خاتون که انگار صدای سکوت او را در این روزها بیش از هر چیز دیگری به گوش خودش عادت داده بود بدون این‌که سربرگرداند یا حتی حالت بدنش را عوض کند گفت:

-نمی‌تونم از مادرت خیلی چیزها رو بخوام، من پیر شدم و دیگه به حساب نمیام، چرا... چرا احترامم هست، مراقبت ازم هست، نگرانی برام هست اما صلاح و مشورت... منم نگران این روزهام، منم نمی‌دونم بعد از این چی میشه، روزهای سردیِ و هر یکی از این روزهای سرد که می‌گذره و می‌بینم ریحانه نیست بیشتر به هم می‌ریزم و بیشتر نگران میشم؛ دارم می‌بینم که تلفن‌های پدرش رو جواب نمیدی و همه‌جوره می‌خوای فرار کنی، اما تا کی؟ دیگه بیش از این نمیشه دست رو دست گذاشت، خدمتکارها بعضی‌هاشون درست میگن، پای پلیس باید بیاد وسط، دوازده روز کم نیست، بی‌خیالی رو دیگه باید بزاریم کنار، تا همین الانم خیلی دیر شده، حواست هست که چه داغی با این دوری به دلت نشسته؟

سرش را با این کلام آخر به سمت در کشید، جایی که بردیا مظلومانه به دیوارش تکیه کرده بود، نگاهش بی‌فروغ بود و گودی عجیب و سیاهی پایین چشمانش نشسته بود، لب‌هایش شبیه مرده‌ها بی‌رنگ بود و از سرتاپای وجودش لرزش از ترسی ناشناخته می‌ریخت. سلطان خاتون صندلی‌اش را که به سمت جلو آمد به آرامی نگه داشت و به بردیا خیره شد، به عزیزترین نوه‌اش، نوه خوب و نمونه جهانبخش؛ آخ که چقدر وقار و ادب بردیا شبیه جهانبخش بود، همان پسرعموی آرام و ساکتش که آن روزها اصلاً نمی‌دیدش.

بردیا همان نگاه دیدنی را که همه خانواده دوست داشتند به زمین دوخت و گفت:

-می‌خوام... می‌خوام اعتراف کنم، می‌خوام همه‌چیز رو به پدرش بگم، حس می‌کنم این‌جوری آروم میشم، حداقل این بارِ سنگین رو دوشم پایین می‌افته و بعد دوازده روز می‌تونم نفس بکشم، تو این دوازده روز هیچ کاری از دستم بر نیومده، مثل بی‌عرضه‌ها فقط یه گوشه نشستم و گریه کردم، پدر نداشتم که سرمو بگیره بالا و بگه مرد که گریه نمی‌کنه، همین‌جور موندم و دم نزدم، غرورم پیش همه شکست و حتی نتونستم خورده‌هاش رو جمع کنم، اما دیگه بیش از این نمی‌تونم صبر کنم، می‌خوام که پدرریحانه برام پدری کنه، می‌خوام که دستمو بگیره و کمکم کنه، هرچند... ممکنه با شنیدن این خبر... .

یهو سرش را بالا برد، آن صورت لرزان و پرتشویش خیس بود و چشم‌ها به قرمزی می‌زد، ترسید و با خودش فکر کرد که اگر پدر ریحانه جلویش قد علم کند، اعتراض کند، پیش پلیس شکایت کند آن‌وقت چه اتفاقی می‌افتد؟ جواب خودش را با خالی کردن دوباره داد:

-اگه تو صورتم سیلی هم بزنه حقمه، صدبار حقمه.

خورشید طلوع کرده بود روی تمام باغ، روی سرشاخه‌ها و برگ‌های خشک جامانده رو درخت‌های تبریزی، هنوز تلألو گرمش موج می‌زد؛ بردیا می‌دید، خیلی وقت بود که صبح‌ها وقتی از رختخوابش بلند می‌شد جای این‌که ریحانه را ببیند و اولین سلام را بهش بکند به خورشید سلام می‌داد.

صدای دویدن‌های دوسه نفر درسالن حواس سلطان خاتون را پرت کرد و بردیا را از حال و هوایش بیرون کشید، این روزها به اتفاق‌های ناگهانی راحت عادت کرده بودند، در ذهنشان این

می‌چرخید که باز چه اتفاقی باعث این شلوغی‌ها شده! صدای جیغ یک زن و بازهم دویدن‌ها تو گوش بردیا و سلطان خاتون تکرار شد؛ بردیا در را با شتاب گشود و سلطان خاتون به سختی عصایش را دست گرفت و جلو رفت ، نفسش تنگ شده بود و بالا نمی‌آمد، حس می‌کرد همین الان است که گوشه‌ای از همین راهی که درآن قدم گذاشته جابه‌جا سکته کند و از دست برود، در راهرو کسی نبود، هیچ اثری هم از سرو صداهای دقایقی پیش نبود اما وسط راهرو دستمال درحال گلدوزی زرین افتاده بود، در اتاق فخرالناز و زینت نیمه‌باز بود و از سالن پایین هنوز صدای جیغ می‌آمد؛ سلطان خاتون به آهستگی نوک عصای چوبی‌ش را روی اولین پله فشرد و دستش را به نرده‌ها گره داد، حس کرد سالن پایین و پله‌های مفروش زیرپاهایش می‌چرخد، نتوانست قدم دیگری به جلو بردارد، فاضل که به دو در اصلی را بازکرده و از سر سالن می‌دوید با دیدن سلطان خاتون در آن حال و وضع درجا ایستاد و گفت:

-خانم بزرگ شما... شما خوبین؟

سلطان خاتون نوک عصایش را بالا برد و در حالی‌که تند نفس می‌کشید گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

فاضل به جهتِ سروصداهایی که حتی یک لحظه هم قطع نمی‌شد نگاهی انداخت و بعد با چهره‌ای غمگین و درهم کشیده گفت:

-گلرخ... گلرخ... .

سلطان خاتون لرزید، عرق سردی از نوک ستون فقراتش راه باز کرد و به پایین آمد، پلک نزد، نگاهش همان‌طور خیره به نگاه نگران فاضل ماند، عصا در دستش سنگینی کرد و به دقیقه نکشید که افتاد روی پله‌ها، غلت خورد و پایین پای فاضل از حرکت ایستاد، فاضل صدایش زد و روی پله‌ها بالا دوید اما سلطان خاتون با آن هیکل سنگین ناگهانی پهن شد روی زمین و تنها صدایی که به گوش فاضل رسید پف بلند دامنش بود که با خش‌خش زیاد خوابید؛ بدن سلطان خاتون مثل یک قالب یخ سفت و سرد شد و دیگر چیزی نفهمید.

***

تابِ هیچ چیز را نداشت حتی تاب یک نگاه دلسوزانه یا شاید خریدارانه. دلِ تنگ و افسرده زنی را می‌گویم که گوش‌هایش را به روی شنیدنی‌ها بسته و نگاهش را از نگاه جستجوگر تمام التماس‌گرانش برگردانده، تاب هیچ چیز نداشت زنی که به پاس چهارده شب پاییزی نه آسمان دید نه باران نه طلوع صبحگاهانه خورشید، دالانِ آجریِ تاریک تمام تاب و توان او بود، آن دالان تو درتو که حرف‌ها برای گفتن داشت، آن دالان سرد که تکیه‌گاه گرم تمام لحظه‌های این زن بود؛ آن دالان سنگی و سخت که به جرم عادت شنوای درددل‌های سنگین او بود، چه آسوده تاب می‌آورد این عمیقِ تنگ و چه آسوده برای این خودکردگی تدبیر می‌اندیشید و این میان خداوند چه صبری به قلب عاشق او می‌داد تا همچنان تاب ماندن بیاورد.

فصل شانزدهم (اعتراف)

« شاید این را شنیده‌ای که زنان در دل آری و نه به لب دارند
ضعف خود را عیان نمی‌سازند
رازدار و خموش و مکارند
آه... من هم زنی، زنی که دلش در هوای تو می‌زند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف...
دوستت دارم ای امید محال» (قطعه‌ای ازشعر اعتراف فروغ فرخزاد)

***

لاله دست سرد ریحانه را میان دودست خودش گرفت، به لب‌هایش نزدیک کرد و گفت:

-اگه این خیال لطیفُ دوست دارین پس چرا بر نمی‌گردین؟ چرا میذارین همه‌چی امید واهی بشه؟ دیگه چیزی تا از دست رفتگی نمونده، اشتباه رو من و جلال کردیم، من و جلال باید یه گوشه‌ای قایم بشیم، چرا شما؟! چرا آقا بردیا؟!

انگشت‌های ریحانه را به لب‌هایش چسباند و اشک ریخت، ریحانه دست روی موهای او کشید و نیمرخ زیبای صورتش را نگاه کرد همان مژِگان سیاه فر خورده، همان ابروهای خوش‌حالت که دخترانه زیرشان را تمیز کرده بود، همان خال گوشه لب و آن موهای کرکی بور که تمام صورتش را پر کرده بود، لبخند شیرینی زد و گفت:

-بچه‌ات خوشگل میشه لاله، خیلی خوشگل.

لاله از خجالت سرخ شد و خودش را جمع کرد، ریحانه پتوی نازک را روی شانه‌های او کشید و در حالی‌که با دست تاپ‌تاپ روی پتو می‌زد سر به سمت سقف دالان، جایی‌که در چوبی رویش گذاشته شده بود کشید و بعد ادامه داد:

-چقدر دلم می‌خواست وقتی پیش فخرالناز اعتراف کردم که شما دوتا همدیگه رو دوست دارین اون یه برنامه بچینه و زودتر از تفکرات من بساط عروسی‌تون رو راه بندازه، چقدر دلم می‌خواست راز زود پدر و مادرشدنتون رو همه بدونن، خیلی آرزوها داشتم لاله، تورو از وقت دیدن و حس کردن حال و هوای عاشقت خواهر خودم حساب کردم، درست مثل خواهر نداشته‌ام، اصلاً تو تصوراتم این چیزها چرخ نمی‌خورد، اصلاً.

لاله سرش را روی پای ریحانه جابه‌جا کرد و گفت:

-خانم توروخدا برگردین، جای شما تو خونه خیلی خالیه، سر میز، تو سالن، وقت مهمونی و مذاکره، تو اتاقتون، نمی‌دونید که شور زندگی رو چطور از آقا بردیا گرفتین، آقا اصلاً یه جوری شده، یه هفته است از خونه بیرون نرفتن؛ با صدای زنگ تلفن یا صدای باز و بسته شدن در چنان رنگ عوض می‌کنن که انگار اتفاق ناگواری رو قراره تجربه کنن، آقا تا قبل از ازدواج با شما سه روز تو هفته مانژ اسب‌سواری می‌رفتن، یه سره کارخونه بودن، اصلاً تو خونه بند نمی‌شدن، اما حالا با این وضعیت...جاتون کنار آقا بردیا خیلی خالیه.

ریحانه شکست اما دم نزد، ته دلش می‌خواست برگردد اما هنوز دوروز دیگر باقی مانده بود؛ چه عهد سختی با خودش بسته بود، نمی‌خواست کوتاه بیاید نمی‌خواست.

چه خوب فروغ از دردهای خودش گفته بود و چه خوب ریحانه دردِ خواستن خودش را به این بیت عاشقانه سنجاق می‌کرد تا آرام شود:

« درد تاریکی است درد خواستن، رفتن و بیهوده خود را کاستن »

***

فخرالناز با تلفن صحبت می‌کرد و پشت سرهم جملاتی ردیف می‌کرد که به سختی از گلویش بیرون می‌آمد:

-واقعاً متأسفم، اصلاً دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفته خانم مقدم‌نیا، بله... بله می‌فهمم، راستش اوضاع دور و برم آشفته است، مادر سکته کرده و الان تو رختخوابه، دکترش فعلاً چیزی نگفته اما از بهبودی هم حرفی نزده، به محض روبه راه شدن شرایط باهاتون تماس می‌گیرم، نگران نباشین؛ حسام هم مثل بردیای خودم می‌مونه، می‌فهمم... می‌فهمم.

جملاتش انگار تمامی نداشت، لیلا یک نگاهش به فخرالناز بود و یک نگاه دیگرش به جلال، داشت شمع‌ها را روشن می‌کرد، خونسرد و بی‌تفاوت؛ لیلا بهش نزدیکتر شد و بعد با لب‌زدن بی‌صدا به جلال گفت:

-ده ساعته از لاله هیچ خبری نیست، اگه بیرونه پس چرا نمیاد؟ اصلاً اجازه گرفته؟ اندفعه اگه خانم سراغش رو بگیره... .

جلال چهره درهم کشید و با سر به فخرالناز که زیرزیرکی نگاهشان می‌کرد اشاره کرد؛ لیلا بی‌تفاوت آخرین دستمال را تا زد و بعد خودش را مقابل او رساند، سینه به سینه‌اش ایستاد و

درچشمانش زل زد؛ از صبح انقدر گریه کرده بود به زور پلپلک‌هایشا باز نگه می‌داشت، چند دقیقه‌ای فقط بی‌تفاوت نگاهش کرد و بعد درحالی‌که لب نمی‌زد و حتی سعی داشت صدایش را بلندتر از آن چیزی که هست به گوش برساند گفت:

-جلال چه بلایی سر لاله آوردی؟ کجا قایمش کردی؟ نکنه... نکنه... .

سری تکان داد و به پشت‌سرش نگاه کرد، هنوز تلفن فخرالناز تمام نشده بود، جلال یک قدم به او نزدیکتر شد و تقریباً بیخ گوشش گفت:

-لیلا آروم باش، الکی شلوغش نکن، جای لاله امنِ.

-اگه امنِ چرا جاشُ به من نمیگی؟ نگرانشم می‌فهمی؟

جلال نفسی بیرون داد و گفت:

-هیس! آرومتر.

حتی بازوی لیلا را هم گرفت و فشرد اما لیلا با این حرکت جری شد و یهو جیغ کشید:

-نمی‌خوام آروم باشم، بگو کجاست لعنتی؟ چه بلایی سرش آوردی که حالا لال شدی؟

جلال پلک‌های کلافه‌ش را محکم به هم فشرد و لیلا با جیغ خفه‌ای ادامه داد:

-اون حامله است، می‌فهمی؟

جلال به میز تکیه کرد و لیلا در حالی‌که می‌دوید توی راهروی تاریک گم شد؛ جمال زنگ نهار را به صدا درآورد و بعد خودش

را به جلال رساند، کنارش ایستاد و بازویش را فشرد؛ هیچ حرفی نزد، شاید هم اصلاً چیزی نداشت که بگوید پس سکوت کرد و با همین سکوت آرامش مطلق به برادر دوقلویش داد. آن لحظه وقتی تلفن فخرالناز تمام شد نه نگاه خیره‌ای به سمت لیلا و جلال پرواز کردو نه حرف و کلامی رد و بدل شد، فقط وقتی نهار سرو شد و حتی ساعتِ خوردنِ قهوه هم گذشت با یک زنگ لیلا و جلال به اتاق مذاکره احضار شدند.

در راهرو لیلا تند تند راه می‌رفت و جلال دنبالش می‌دوید:

-همه این آتیش لعنتی رو تو امروز به‌پا کردی، اگه فقط یه امروزُ دندون رو جیگر میذاشتی بالاخره سرازهمه چی در می‌آوردی، لیلا... لیلا گوش کن، تو نباید چیزی از بارداری لاله بگی، می‌فهمی؟ فخرالناز اگه بویی از این قضیه ببره دیگه نمی‌ذاره حتی یه لحظه هم این‌جا بمونم.

لیلا به تندی جواب داد:

-دیگه حتی یه لحظه هم حقت نیست که اینجا بمونی، تو یه جانی بالفطره‌ای که خودت خبر نداری، هربلایی تابه حال دلت خواسته سر خواهر بدبخت و ساده‌ام آوردی، یک سال تمام مثل انار با هوس بازی‌هات آبلمبوش کردی و آخرسر هم با یه افتضاح سنگین مُهر بدبختی و هرزگی رو کوبیدی رو پیشونی‌ش، حالا هم معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی که نمی‌خوای حتی من بفهمم، جلال خیلی بی‌رحمی... خیلی.

گریه می‌کرد و قدم‌هایش را تندتر برمی‌داشت؛ جلال جلوی او را سد کرد و گفت:

-لیلا تو آروم باش... .

لیلا دهان بازکرد و دستانش را بالا برد، بعد هم گفت:

-برو کنار.

جلال کلافه سرتکان داد:

-لیلا من امشب می‌برمت پیشش فقط آروم باش.

لیلا با تنفر او را به عقب هل داد و گفت:

-حرف نزن!

به اتاق مذاکره که رسیدند لیلا اشک‌ها را با پشت دست پاک کرد و سارافون سرمه‌ایش را با دست پایین کشید تا صاف شود، جلال هم دستمال گردنش را محکم کرد و شق و رق ایستاد، هردو مثل مجرم‌ها جلوی فخرالناز ادای احترام کردند و ایستادند، جلال خونسرد بود مثل همیشه، اما لیلا هرکار می‌کرد نمی‌توانست آرام باشد، صورت رنگ‌پریده و دست‌های لرزانش که دقیقه به دقیقه به بهانه پاک کردن اشک‌های نریخته زیر چشمش کشیده می‌شد حدس را برای فخرالناز تبدیل به یقین کرد که یک اتفاقی افتاده، یک اتفاقی که اگر همه ازش بی‌خبر باشند این دوتا نمی‌توانند، بنابراین انگشت اشاره را خیلی زود با یک نشان به سمت لیلا که انگار حاضر و آماده سخنگویی بود کشید و بعد گفت:

-هیچ‌وقت صدای جیغت رو نشنیده بودم لیلا، خیال کردم از هرکسی می‌تونه صدای اعتراضی بلند بشه غیرتو، یعنی اشتباه می‌کردم؟

لیلا نگاه مضطرب و عصبی‌ش را درهم کرد، به اشک‌هایش فرصت رهاشدن داد و بعد در حالی‌که نفسش را به سختی درسینه بالا و پایین می‌کرد یهو بی‌مقدمه گفت:

-خانم... خانم خواهرمو پیدا کنید، نجاتش بدید، من... من غیر از اون کسی رو ندارم، از خانواده فقط اون برای من مونده، شما که می‌دونین چقدر دوستش دارم، خانم خواهش می‌کنم، توروخدا نجاتش بدین، اون... اون... .

جلال پرید وسط معرکه، انگار حس کرده بود که لیلا همین حالاهاست که چیزهایی را لو بدهد، گلوی خشکش را در چنگِ دستانش گرفت و گفت:

-اِ... اِ... خانم... خانم بامنم امری داشتین؟

فخرالناز از روی صندلی چیپندلش بلند شد و به سمت آن‌ها آمد، روبروی لیلا که مثل بید در حال لرزیدن بود ایستاد و مهربانانه دست زیر چانه‌اش گرفت، جلال بازهم آمد وسط:

-خانم... راستی حسن‌سرخی تصمیم گرفته باغ پشت عمارت روهم با اجازه شما سروصفایی بده.

فخرالناز بی‌توجه به حرف‌های تند و بی‌وقفه جلال که مثل وزوز زنبور در گوشش زنگ می‌خورد روبه لیلا که با این تماس حتی بیشتر از قبل هم می‌لرزید گفت:

-چه بلایی سر لاله اومده که باید نجاتش داد؟ ازش خبر داری؟

جلال که دیگه نمی‌دانست به چه ریسمانی برای کمک از این سؤال و جواب‌ها چنگ بزند آخرین تیرش را هم رها کرد و گفت:

-خانم دیروز تو باغ... .

فخرالناز سرش فریاد کشید:

-دهنتُ ببند جلال و تا وقتی‌که ازت نخواستم بازش نکن، فهمیدی؟

جلال شکست، له شد، حتی از آن غرور کاذبش که گاهی بهش می‌نازید هم دیگر خبری نشد، سر پایین انداخت و بغض کرد، دیگر حرفی نزد و دروغی سرهم نکرد، فقط شنید که لیلا میان بغض و گریه از سیر تا پیاز قصه پنهانِ او و لاله را برای فخرالناز گفت و اخرسرهم لب به اعتراض گشود که:

-جلال در حق لاله نامردی کرده، حالا که حامله شده، برده انداختش یه گوشه که نه از خودش اثری باشه نه از بچه‌ش.

جوری حرف می‌زد که انگار جلال لاله را برای یک لحظه هوسبازی خواسته است؛ منزجر و عصبی از او روگرداند و وقتی فخرالناز لیلا رامرخص کرد و از جلال توضیح خواست جلال بدون حتی لحظه‌ای درنگ به همه چیز اعتراف کرد و حتی قول داد تا شب لاله را به خانه برگرداند ؛ وقتی از اتاق فخرالناز بیرون می‌آمد خیال می‌کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده اما خبر نداشت این بار تازه دارد سنگین و سنگین‌تر می‌شود.

***

این‌بار ریحانه سرش را روی پاهای دراز کرده لاله گذاشته بود، صورتش را به شکم او چسبانده بود و در حالی‌که لبخند شیرینی به لب داشت برای بچه او قصه می‌گفت:

« یکی بود یکی نبود، سر گنبد کبود پیرزنکه نشسته بود، اسبِ عصاری می‌کرد، خره خراطی می‌کرد، بزه بزازی می‌کرد، سگه

قصابی می‌کرد، گربه‌هه بقالی می‌کرد، شتره نمدمالی می‌کرد، موشه ماسوره می‌کرد، بچه موش ناله می‌کرد، پشه رقاصی می‌کرد؛ فیل اومد آب بخوره افتاد و دندونش شکست، داد زد: ننه جون دندونکم، از درد دندون دلکم، اوستای دلاکُ بگو، مرد نظر پاکُ بگو، تا بِکِشد دندونکم، تا بره درد از دِلکم »

لاله بغض کرد و زیرلب تکرار کرد:

-تا بره درد از دلکم.

اشک‌ها راهِ دیدگان عادت کرده به تاریکی‌ش را بست و صدای ترکیدن بغض تلخش در هنجره خفه شد؛ ریحانه گفت:

-خان‌جونم همیشه این شعرُ برام می‌خوند، خیلی قدیمیِ، مال اون زمان‌هاست که بچه‌ها سیندرلا و باربی و چه می‌دونم از این کارتون‌ها نداشتن، خان‌جونم با زبون اصفهانی برام می‌خوند، شیرین و بامزه.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و یاد بچگیش افتاد:

« یکی بودا یکی نبود، سر گنبز کبود، آ یه پیرزنکه مثال من نشسته بود»

لبانش را از زور لرزش میان دوردیف دندان‌ها فشرد و چشمانش را در شکم لاله قایم کرد؛ لاله با جرأت و صمیمیت دست به موهای به هم چسبیده ریحانه که در این مدت از سر آلودگی حسابی ترکه‌ترکه و پرخارش شده بودند کشید و بعد گفت:

-نگران جلالم، نگران گلرخ، نگران آقا بردیا، شما، نگران این روزها که داره تلخ می‌گذره؛ تمام دیشب به این فکر می‌کردم که چرا یهویی این اتفاق‌ها افتاد؟! همه چیز یهویی به هم ریخت و

عوض شد، یه سال بیشتر بود که من و جلال همدیگه رو می‌خواستیم اما هیچ‌وقت جرأت نمی‌کردیم به زبون بیاریم، پیش هیچکس، اما با اومدن شما به این خونه یهو همه چیز یه رنگ دیگه‌ای گرفت، جلال می‌گفت آقا بردیا زن نگرفته یه کوهِ جرأت و شهامت درمقابل فخرالناز گرفته.

ریحانه با شنیدن این حرف چشم گشود و سرش را از روی پاهای لاله بلند کرد؛ لاله با ترس به چشم‌های خون گرفته ریحانه نگاه کرد و گفت:

-خانم به خدا منظوری نداشتم، راستش جلال اینو میگه.

ریحانه سر تکان داد و گفت:

-راست میگه!

-منظورش اینه که... .

-منظورش هرچی که هست راستِ، حالا دارم می‌فهمم که قصد بردیا از ازدواج بامن چی بوده.

لاله چشم گشاد کرد، خودش را جلو کشید و گفت:

-نه... نه خانم اشتباه نکنین، آقا بردیا شما رو دوست دارن، این قضیه اصلاً جداست.

ریحانه نفسی تازه کرد و گفت:

-از چی می‌ترسی لاله؟ از چی نگرانی؟ این حرف‌ها جایی درز پیدا نمی‌کنه، کسی کسی رو بخاطر این چیزها بازخواست نمی‌کنه، اینا حقیقت‌های پنهانیِ که از اول یه گوشه گُم بودن، بالاخره هر

حقیقتی یه روزی یه جایی به یه طریقی نمایان میشه، مثل حقیقت دوست داشتن تو و جلال، مثل حقیقت زندگی من و گلرخ.

لاله آمد چیزی بگوید که سروصدای دویدن یک نفر روی برگ‌های خشک ساکتش کرد، زودتر از لاله ریحانه ازجا پرید و رفت زیر سوراخ گودال منتظر ماند، منتظر برداشتن آن در چوبی؛ جلال صبح زود نتوانسته بود به آن‌ها سر بزند، عقربه‌های ساعت ریحانه پنج عصر را نشان می‌داد، یهو ترسید، هوا هنوز روشن بود، نکند کسِ دیگری از راز این گودال سردرآورده باشد؟

یکی انگار پاهایش را چسبید و عقب کشیدش، لاله چسبید به بازویش و گفت:

-خانم یعنی... یعنی جلالِ؟

ریحانه که بیشتر از لاله ترسیده بود آب دهانش را فرو داد و گفت:

-امیدوارم.

برگ‌ها کنار زده شد و درچوبی آرام آرام برداشته شد؛ ریحانه که پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود به آهستگی چشم باز کرد، نور سردِ خورشید در حالِ غروبِ پاییزی تابید داخل گودال، جلال آمد آن دو را صدا بزند که لیلا با قدم‌هایی تند و ناشمرده خودش را به گودال رساند؛ یک ریز بد و بیراه می‌گفت:

-جلال امیدوارم خیر از این روزهای جوونی‌ات نبینی، چطور تونستی لاله رو اینجا قایم کنی؟ جلال دعاکن بلایی به سرش نیومده باشه.

دست انداخته بود لبه‌های سوراخ و در حالی‌که در تاریکی دنبال خواهرش می‌گشت جیغ می‌زد:

-لاله... لاله عزیزم جواب بده... لاله... .

جلال بازوهای او را گرفت و کشیدش عقب:

-بیا اینور لیلا، ممکنه سقف اینجا سنگینی کنه و یهو فرو بریزه، اون‌وقت می‌دونی چه بلایی سر لاله میاد؟

لیلا در دست‌های او شروع کرد به تقلا زدن و خودش را جلو کشیدن؛ جلال در حالی‌که در نگاهش موجِ اشک بود و در صدایش طنین بغض، سرش را داخل سوراخ برد و فریاد زد:

-لاله... لاله صدامو می‌شنوی؟ لاله سر طنابُ بگیر و سعی کن خودتو به آجر اولیه برسونی، لاله صدامو می‌شنوی؟

لاله به ریحانه نگاه کرد، باید می‌رفت بیرون، حتماً قضیه او رو شده بود، صدای جلال می‌آمد، صدای زجه‌های لیلا، صدای پارس ماستیف و اسپانی و صدای گرم ریحانه :

-نگران چیزی نباش لاله، وقتی رفتی اون بالا هیچی نمیگی، حتی یه کلام درمورد بودن من حرفی نمی‌زنی، من مراقب خودم هستم، تو مراقب خودت باش، مراقب جلال باش، برات دعا می‌کنم.

لاله خودش را تو بغل ریحانه انداخت و نالید:

-خانم شما... .

ریحانه او را نوازش کرد و گفت:

-هیچی نگو لاله، کاری رو که بهت گفتم بکن.

لاله او را رها نمی‌کرد، ریحانه صورت او را بوسید و بعد دست به شکمش که هنوز صاف بود کشید:

-مراقب بچه‌ات باش.

هلش داد جلو و گفت:

-برو... برو... .

لاله به دو خودش را به پایین طناب رساند، لیلا جنبش یک نفر را از تو گودال حس کرده بود و با شور و شعف روی سوراخ خم شده بود، با گریه شروع کرد به صدازدن:

-لاله... لاله جان توروخدا بیا بالا.

برزو طنابِ سگها را می‌کشید تا به سمت گودال حمله نکنند؛ فاضل و فؤاد و حسن سرخی هم از آن سر حیاط پیدایشان شده بود؛ جلال به آرامی طنابی را که یک سرش به دست لاله بود می‌کشید و لاله به سختی پا روی پله‌های آجری می‌گذاشت و بالا می‌آمد، با هر یک قدم لاله نگرانی‌های جلال بیشتر می‌شد، حالا باید نگران اتفاقاتِ بعد از این می‌شد؛ سر لاله که بیرون آمد لیلا جیغ کشید و با چنگ دستانش طناب را از جلال ربود؛ ریحانه صداهای آن‌ها را می‌شنید و در دلش خوشحال بود، لاله که بالا آمد و به کمک لیلا روی برگ‌ها نشست فاضل و فؤاد نزدیک آمدند، هردو زیر دست‌های جلال را گرفتند و بلندش کردند اما جلال با ترس و دلهره به گودال که هنوز یک مهمان دیگر داشت خیره ماند، سگ‌ها یک لحظه هم آرام نمی‌گرفتند، سر به داخل گودال برده و محکم پارس می‌کردند، انعکاس صدایشان در دالان می‌پیچید و ریحانه را به وحشت می‌انداخت؛ از صدای پارس آن‌ها محکم خودش را به دیوار آجری چسبانده بود و صلوات می‌فرستاد، برزو سعی داشت آن‌ها را آرام کند؛ جمال که تازه از راه رسیده بود به کمک فاضل و فؤاد دوید و زیر بازوهای برادرش را گرفت، به دقیقه نکشید که

دور و بر گودال خلوت شد اما صدای پارس سگ‌ها نخوابیده بود، برزو زیرلب می‌غرید:

-چتون شده لعنتی‌ها؟ گوشت خالص از گودال اومد بیرون، دیگه کسی اونجا نیست، آروم... آروم... هی... هیش... .

جلال همان‌طورکه زیر دست‌های فاضل و فؤاد و برادرش از گودال دور می‌شد خدا را شکر می‌کرد که سر رازش مانده و کسی ریحانه را پیدا نکرده؛ چند ساعت بعد بارون شروع شد، برگ‌های خشک چندباره خیس شدند و از سقف گودال آب شروع به چکه کرد، ریحانه گوشه آن دیوار آجری در خودش مچاله شد، سرما مغز استخوانش را به ترک می‌انداخت، رنگ آسمان دیگر آبی نبود، غروب داشت نزدیک می‌شد:

باز سرما... باز تنهایی و باز ترسی ناشناخته!

***

سفره شام بخاطر جلال از ساعت‌ها قبل پهن مانده بود اما او حتی نیم‌نگاهی هم بهش نینداخته بود، لاله سر به شانه لیلا گذاشته و خواب بود، جلال با تنفر تمام لیلا را می‌نگریست، خبری از فاضل و فؤاد و حسن سرخی نبود، حتی جمال هم بعد از چیدن میزِ شام ملک‌دارایی‌ها دیگر پایین نیامده بود، یهو نگران شد و به دور و بر خودش نگاه کرد؛ مرضیه کنار مادرش نشسته بود و هاجر داشت برایشان دستور یک غذای شمالی را می‌داد، به ساعت دیواری تبلیغ چای که تو سالن وصل بود نگاه کرد و رو به نگاه ابراهیم که ناگهانی بهش گره خورده بود لب باز کرد و گفت:

-بچه‌ها کجان؟ راستی چرا جمال دیگه پایین نیومد؟!

سروصداهایی که هرلحظه از باغ بلند می‌شد اینبار دقیق‌تر به گوشش رسید، درهمین حین هم ابراهیم سرودست تکان داد و با زبان بی‌زبانی‌اش شروع کرد به حرف زدن، هاجر دست از حرف زدن کشید و دست پرهیجان او را درهوا نگه داشت و روبه جلال گفت:

-دوسه‌ساعتی هست رفتن تو باغ، صدات کردن که همراهشون بری اما حالِ خودت نبودی.

ابراهیم هنوز هم با هیجان خاصی تعریف می‌کرد، با همان یک دستش که درغذا پختن معرکه می‌کرد روی زمین دایره می‌کشید و بعد چشمانش را گشاد می‌کرد، حالت‌های خاصی می‌گرفت و دوباره دستش را که به حالت پر از چیزی بودن گرد کرده بود روی دایره زمین خالی می‌کرد، هاجر او را آرام می‌کرد و می‌گفت:

-خیلی‌خب، خب... خبردار میشه، صبح که بره پشت عمارت خودش می‌بینه.

جلال نیم‌نگاهی به لاله که بیهوش دربغل خواهرش افتاده بود انداخت و بعد روی زانو خودش را به سمت هاجر کشید، چشم دوخت به چشمانش و گفت:

-خاله هاجر ابراهیم چی میگه؟ چی رو صبح خودم می‌بینم؟

چرخید سمت راضیه و ادامه داد:

-اتفاقی افتاده؟ کسی چیزیش شده؟

راضیه شانه بالا انداخت و نگران به هاجر نگاه کرد وهاجر در حالی‌که روی بازِ سفره را می‌انداخت گفت:

-چیزی نیست جلال جان، خانم دستور داد که حسن سرخی و بچه‌ها یه خاور خاک بیارن بریزن تو گودال، هی بچه‌ها فردافردا کردن، بهانه سرما رو آوردن اما فخرالناز گفت ممکنه همین امشب تو بزنه به سرت بخوای لاله رو زنده به‌گور کنی، چه می‌دونم... از همین چیزهایی که لیلا میگه.

لیلا برآشفته و یهویی فریاد زد:

-مگه دروغ میگم؟ داشت همین کارُ باهاش می‌کرد، منتها اگه چند روز دیگه دیر می‌فهمیدیم.

لاله ترسان پرید و چشم گشود، جلال که تمام ساعت‌ها سکوت کرده بود و منتظر شعله‌ور شدنِ همین آتش بود یهو گُر گرفت، چرخید سمت او و گفت:

-اگه دهنِ وامونده‌ات رو وا نمی‌کردی حالا لاله ور دلت اینجوری مچاله نشده بود.

لیلا رویش را برگرداند و لاله را که می‌لرزید به خودش چسباند؛ جلال پلک روی هم گذاشت؛ تصاویر مبهمی در ذهنش به گردش درآمد:

فخرالناز... حرفاش... لاله... آن عشق و دلدادگی‌های از دست رفته... خانم... ریحانه... .

چشمانش را با هراس گشود، ابراهیم هنوز نگاهش می‌کرد، ازجا پرید و اطرافش را نگریست، عقب رفت و جلو آمد به سمت اتاقشان دوید اما دوباره برگشت، سرگشته و حیران به سمت پله‌ها دوید، لاله با بی‌حالی صدایش زد:

-جلال...جلال چی شده؟

از روی پله‌ها به عقب آمد این‌بار هاجر و راضیه هم نگرانش شدند و سؤال جوابش کردند:

-جلال جان چی شده؟

-چته خاله؟

-چرا حیرونی؟

جلال با کف دو دست صورت سرخ و رنگ پریده‌ش را فشرد و بعد به یکباره روی زانوهای سستش نشست، نفسش بند آمده بود و پلک‌هایش از زور گشادشدن درد می‌کرد، حس می‌کرد اصلاً جایی را نمی‌بیند اما درهمان کورسوی ندیدن یهو نگاهش به در خروجی سمتِ باغ گره خورد، نفهمید چطوری خودش را به آن رساند و در حالی‌که محکم به شیشه‌اش برخورد کرده بود پرید بیرون، با پای برهنه دوید روی سنگفرش‌ها، یخ بود و خیس! انقدر تند می‌دوید که متوجه باران نمی‌شد؛ پشت عمارت شلوغ بود، یک خاور بزرگ در حالی‌که جلوی گودال قرار گرفته بود در حال خالی کردن خاک بود، حسن سرخی همراه فاضل راننده را هدایت می‌کرد و فؤاد و برزو بالای گودال در حال تماشا بودند، تمام وجودش به یکباره از لرز افتاد و ناگهانی قالب تهی کرد، دو دستش را روی سر کوبید و زیرلب گفت:

-یا اما حسین!

با احتساب خالی شدن خاک‌های نصف خاور حالا ریحانه آن زیر مدفون شده بود، سر به آسمان کشید و نالید:

-خدا... .

روی زانوهایش که افتاد زمین و برگ‌های خیس را چنگ زد، حتی قدرت از جا برخاستن هم نداشت، انگار از نفس افتاده بود، دهانش قفل شده و بدنش هیچ حرکتی نداشت؛ برای لحظاتی کوتاه حس کرد دیگر اینجا نیست؛ ورد زبانش خداخدا بود، انگار خدا هم کلام را از دهانش گرفته و بهش جامه عمل پوشانده بود، انگار خدا خواسته بود این‌بار با این بنده خطاکار باشد، بنده‌ای که نمی‌دانست کدام کار اشتباه است و کدام کار نادرست، خدا این‌بار از لحن کلام او بیش از هر بنده دیگری خشنود شده بود؛ خدا دلش خواسته بود این ساعت و این دقیقه و این لحظه فقط با یک حرکت نشان دهد که هنوز دوستش دارد و هنوز صدای التماسش را پذیراست؛ برق‌ها که رفت سروصدای ماشین خوابید، جلال چشم باز کرد؛ همه باغ در تاریکی مطلق فرو رفته بود، شاید فقط به راحتی می‌شد سایه درخت‌ها را در آسمان سربی پیدا کرد؛ صدای پارس سگ‌ها می‌آمد، برزو آرامشان می‌کرد:

-هی چتونه؟ ساکت... ساکت... .

فاضل گفت:

-فؤاد برو یه نگا به کنتور بنداز.

فؤاد به دو از آن‌ها دور شد و رفت به حیاط اصلی، حتی متوجه جلال که مثل یک نعش روی زمین ولو شده بود نشد؛ حسن سرخی با راننده حرف می‌زد، ظاهراً تو تاریکی و باران نمی‌شد کار را ادامه داد، جلال می‌گریست، به غرورِ مردانه‌ش دستِ ردِ کنار برو زده بود و بی‌وقفه می‌گریست، وقتی هم که فؤاد آمد و گفت:

-کابل‌های برق بدجور اتصالی کرده و نمیشه بهشون دست زد.

جلال بیشتر و بیشتر گریست، طوری‌که همه متوجهش شدند، وقتی از کنارش می‌گذشتند برزو فقط پوزخند زد و فاضل و فؤاد همدیگر را نگاه کردند اما این حسن سرخی بود که کنارش روی پاها نشست و گفت:

-چی شده جلال؟ این چه وضعیه؟

جلال دست به سینه او کشید و گفت:

-تنهام بذارعموحسن، تنهام بذار.

حسن سرخی آمد سؤال دیگری بپرسد که فاضل و فؤاد زیر دستش را گرفتند و دنبال خودشان کشاندند ؛ جلال صدای آن‌ها را که ازش دور می‌شدند می‌شنید:

-کاکا حال عاشقا بد حالیه، بذار به خودش باشه، مو خُدُم کشیدُم، معلوم نی با این اوضاع و احوال چه روزهایی در انتظارشه، شنیدُم همین روزا باید بار و بنه‌اش رو ببنده، بذار به خودش باشه کاکا، بیا... بیا... .

جلال درنگ نکرد، با چنگ و زانو زدن و صدبار افتادن و بلند شدن در باران تند خودش را به گودال رساند و روی زمین خوابید، سرش را تو سوراخی کرد و آرام صدا زد:

-خانم... خانم صدامو می‌شنوین؟ خانم... منم جلال!

ریحانه اما با دهانِ پرخاک حتی نمی‌توانست نفس‌های آخرش را بکشد.

***

جلال مثل مرغ سرکنده بود، آن موهای بورِ خوش‌حالت از بس چنگ مشت‌های سردش شده بود دیگر حالتی نداشت، حتی برادر دوقلویش هم این به هم ریختگی را فهمیده بود، شاید هم بخاطر همین رفتارهای ضد و نقیض خودش بود که از ساعت‌ها قبل اتاقش را ترک کرده و در راهرو می‌چرخید؛ با پای برهنه روی سنگ‌های سرد راه می‌رفت، نورِ چراغ روشناییِ آشپزخانه فضای تاریک راهرو را هم نجات داده بود؛ به حیاط نگاه کرد و به ظُلماتی که هر آدم نترسی را به وحشت می‌انداخت، اشک در چشمانش جمع شد اما غرورش نگذاشت که پایین بیایند، پلک‌ها را که به هم فشرد صدای ریحانه در فکر و خیالش پیچید:

« چند روز دیگه بیشتر باقی نمونده، سخته... اما می‌خوام تحمل کنم، جلال تو روبه خدا رازمُ نگهدار، فقط همین چند روز»

پلک که گشود دیگر اشک‌ها بی‌معرفتانه گونه‌اش را خیس کرده بود، دست‌های گرمِ یک آدم که نشست روی شانه ش با ترس و لرز برگشت، حسن سرخی بود با همان نگرانی اولِ شب دم گودال؛ دیگر نتوانست رازدار باشد، دیگر نتوانست و نخواست سکوت کند، آن کُپه خاک درون گودال حتماً تاحالا زندگی را از ریحانه گرفته بود، پس چه بهتر که این یک روز باقیمانده بدون هیچ پنهان‌کاری‌ای از سر می‌گذشت و حداقل جنازه‌اش از زیر خاک‌ها بیرون کشیده می‌شد؛ همین‌طور که دست حسن سرخی را روی شانه‌اش می‌فشرد گفت:

-باید بیاریمش بیرون، شاید... شاید...

بغض و گریه قاطی شد و به دقیقه نکشید که خفه‌اش کرد وقت کلام؛ حسن سرخی سر او را میان دو دست گرفت و گفت:

-شاید چی؟ کی رو بیاریم بیرون؟ ازکجا؟ شاید چی جلال؟

جلال در حالی‌که سعی داشت صدای گریه‌هایش را بلند نکند گفت:

-شاید زنده باشه، گفته بود فقط چهارده روز اما امروز و این ساعت دیگه حتی یه ثانیه‌اش هم زیادیه، عمو حسن باید نجاتش بدیم.

***

حسن سرخی تند می‌دوید، جلال جلوی پاهایش را نمی‌دید، باران تندتر شده بود و سوز پاییز همراهِ باران شلاق‌وار به صورت هردو می‌خورد؛ هیاهوی باد با زوزه‌های ماستیف و اسپانی و خش‌خش برگ‌های نمخورده فضای حیاط را جور دیگری کرده بود؛ آسمان سیاه بود بدون حضور ماه، بدون نقش ستاره‌ها، نه چشم‌های حسن سرخی چشم‌های خیس جلال را می‌دید و نه چشم‌های جلال چشم‌های نگران حسن سرخی را؛ شب عجیبی بود و انگار که می‌شد صدای ناله‌های یک آدمِ جامانده را حس کرد، شاید هم جلال آنقدر به هم ریخته بود این‌جور می‌پذیرفت.

دم گودال که رسیدند جلال باز خم شد و شروع کرد به صدا زدن اما باز هم بی‌جواب ماند، امیدش را ناگهانی از دست داد و با کف دو دست وسط سر کوبید و ناله کرد:

-از دست رفته... از دست رفته.

حسن سرخی دوسه‌تا بیلچه انداخت سمت او و گفت:

-چرند نگو، اون زنده است، امدادگرها وقت زلزله مردمُ بعد یه هفته زنده از زیرآوار می‌کشن بیرون، این که فقط چند ساعته اینجاست!

جلال همچنان ناامیدانه سر تکان داد و دستانش را میان موهایش فرو برد؛ حسن سرخی رفت تو گودال و یک متر مانده به زمین روی خاک‌های کپه شده قرار گرفت، تاریکی نمی‌گذاشت جایی رو ببیند، به راستی پیدا کردن ریحانه سوزنی بود در انبار کاه؛ میان این همه خاک... بی‌روشنایی... زیر باران که قطره‌قطره تندش خاک را به گل تبدیل می‌کرد، حسن سرخی هم یک لحظه ناامید شد و سربه بالا کشید، جلال گفت:

-پیداش کردی؟

حسن سرخی به آسمان که ستاره‌ای نداشت خیره شد و بعد زیرلب بسم‌الله گفت، هنوز اولین بیلچه را داخل خاک‌ها فرو نکرده بود که نور یک چراغ سفید و درخشان افتاد تو گودال؛ جلال رنگ‌پریده سربرگرداند عقب و حسن سرخی بیلچه را در خاک نگه داشت، سرش را که بالا آورد ابراهیم را دید، چراغ قوه به دست... گونی به دست... نگران‌تر از آن دو... پرتکاپو و منتظر... .

حتی صبر نکرد تا جلال سؤالی بپرسد چراغ را به دستش داد و بدون کمک طناب یا پله‌های آجری بی‌هوا پرید تو گودال؛ پردرد همان یک دست معجزه‌گرش را بالا آورد و بعد به جلال اشاره کرد که چراغ را پایین بیندازد؛ چند دقیقه بعد برای حسن سرخی توضیح داد که حرف‌های او را با جلال لب‌خوانی کرده و تا اسم کمک به ریحانه را شنیده حتی یک لحظه هم درنگ نکرده؛
پیشنهاد داد که خاک‌ها را گونی گونی پر کنند و به کمک طناب بالا بدهند، کار نفس‌گیر و پر وقتی بود اما به دست روی دست گذاشتن عجیب می‌ارزید، هر یک گونی خاکی که بالا می‌آمد جلال پر بغض خالی‌اش می‌کرد و بعد سر به آسمان می‌کشید و می‌گفت:

-خدایا آخری‌اش باشه.

حسن سرخی نیم ساعت به نیم ساعت تیغه بیلچه را در جای جای خاک فرو می‌برد تا ببیند از ریحانه اثری پیدا می‌کند یا نه که موفق نمی‌شد و بعد دوباره کارش را از سر می‌گرفت؛ صبح تقریباً سر می‌زد، شاید فقط تا بیدار شدن اهالی خانه سه ساعت باقی بود؛ حسن سرخی تقریباً از نفس افتاده تکیه اش را به دیوار داد و به ابراهیم که هنوز مشغول پر کردن گونی خاک بود نگاه کرد، دلش نمی‌خواست دست بکشد اما نفس تندِ خسته‌اش اجازه نمی‌داد، پلک‌هایش را از خستگی روی هم گذاشت و لب‌های خشکش را با زبان تر کرد، جلال صدایش زد:

-عمو حسن چی شد؟ پیداش نکردی؟

حسن سرخی باز به آسمان زل زده بود برای هزارمین بار، صدای اذان به یکباره بلند شد: « الله اکبر.. الله اکبر»

لب‌های خشک حسن سرخی که از هم باز شد و گفت:

-ربّ صَلِ عَلی محّمد و آل محّمد... .

جنبش و حرکت یک چیز نرم روی دست آویزانش او را به لرز و تکان انداخت، حتی تصورِ یک لحظه خیال عقرب و رتیل و هر جانور دیگری هم در این زمان بعید بود؛ سریع به دست خودش نگاه کرد، در تاریکی چیزی را که حواسش را پرت کرده بود حس کرد، روی خاک دست کشید، روی نوکِ نرمِ آن چیزی که حسش می‌گفت جنبش یک انگشت استم؛ داد کشید:

-زنده است، جلال زنده است... ابراهیم زنده است... خدایا زنده است.

ابراهیم که صدای او را نشنیده بود اما از هیجاناتش حس کرده بود چیزهایی پیدا شده به سختی راهی برای خودش باز کرد و در حالی‌که گونی نیمه‌پر را رها می‌کرد با بیلچه افتاد به جان خاک‌ها؛ هردوباهم خاک‌های آن طرف را چنان زیر و رو کردند که به ده دقیقه نرسیده سروگردن خاک‌آلود ریحانه را بیرون کشیدند؛ جلال طناب را پایین انداخت و گفت:

-زود باشید، هوا داره روشن میشه، ببندینش به این، عمو حسن زودباش، باید بکشیمش بیرون.

ابراهیم با همون یک دستش خاک‌ها را کنار زد و حسن سرخی با تقلای فراوان هیکل سنگین ریحانه را که کامل از هوش رفته بود بیرون کشید، با سختی زیاد او را به طناب بست و خودش در حالی‌که زیر کمر و دست‌های ریحانه را محکم گرفته بود با تحمل نصفی از سنگینی را گرفت و سعی کرد که تمام بار روی جلال نَماند؛ جلال که او را بالا کشید فقط خدا را بابت زنده بودن ریحانه شکر کرد، وقتی هرسه بالای گودال روی ریحانه خم شده و نگاهش می‌کردند هیچ حواسشان نبود که زمان چطور دارد می‌گذرد و روشنایی چطور دارد به باغ و خانه جلوه می‌دهد.

درست نیم‌ساعتی از آن وضع گذشته بود که ریحانه پلک زد، حسن سرخی که خاک‌ها را از روی موهای اون می‌زدود و ابراهیم که دست آسیب دیده‌اش را می‌فشرد زودتر متوجه به هوش آمدنش شدند؛ پلک که زد دستش را روی قفسه سینه‌اش کشید، شاید باور نمی‌کرد که دیگر روی سینه‌اش کُپه خاک سنگینی نمی‌کند؛ دنبال چیزی می‌گشت، سرگردون و گیج! لب‌هایش رو نمی‌توانست باز کند، حس می‌کرد توش پرِ ازخاک است، خبر نداشت که نجات پیدا

کرده، جلال بازویش را گرفت و کمکش کرد که بنشیند، زانوهایش پر از درد بود اما درهمان حال از موی سفید حسن سرخی و ابراهیم خجالت کشید و جمعشان کرد، خم که شد عُق زد، دهانش که باز شد خاک پاشید بیرون، چهره‌اش درهم رفت و نالید، حسن سرخی زد به پشتش و گفت:

-تُف کن، هرچی هست تُف کن بیرون، نذار بره تو حلقت.

ریحانه تف کرد و دست‌های لرزانش را پی کمک به هوا برد، جلال آماده و سریع دست‌های او را گرفت، خودش را مقصر می‌دانست و حال راضی بود که هرکاری بکند تا او سرپا شود؛ ریحانه اما با همان حال و اوضاع سرش را گرداند عقب و به جلال نگریست، انگار می‌خواست با این نگاه بهش بگوید چرا سر قولمان نماندی! شاید هم برعکس، می‌خواست بگوید ممنونتم که از مرگ نجاتم دادی اما ریحانه بیش از این با نگاهش حرف نزد، لب گشود و در حالی‌که به هر سه آن‌ها با التماس نگاه می‌کرد گفت:

-فقط... فقط... فقط یه امشب، یه امشبُ پناهم بدید.

***

حسن سرخی و جلال به در بسته آشپزخانه تکیه کرده بودند و به ریحانه نگاه می‌کردند، ریحانه ای که بی‌حال و منقلب در آغوش هاجر ولو شده بود؛ هاجر با نگرانی موهای او را نوازش می‌کرد تا خاک‌ها ازش زدوده شود، باورش نمی‌شد که این همان عروس زیبا و نمونه ملک‌دارایی‌ها باشد، همان که گرم و خودمانی بودنش باعث شده بود خیلی زود تو قلب‌ها راه پیدا کند، یهو بغض کرد و با جرأت او را بوسید، بعد هم گفت:

-چه بلایی به سر خودت آوردی دختر خوب؟!

جلال روی پاهایش نشست و گفت:

-همش تقصیر من بود، تقصیر من.

حسن سرخی که نگاهش را از ریحانه نمی‌گرفت ناخودآگاه با دیدن ابراهیم که گوشه‌ای برای خودش کز کرده بود متمرکز ماند و سکوت کرد، زمان به سرعت برق و باد می‌گذشت، هنوز هیچ چیز آماده نبود، نه آب جوش... نه نون داغ.

صبح نزدیک بود، خیلی نزدیک؛ این نزدیکی را انگار ریحانه با همان حال منقلب خوب درک کرد که سرش را در سینه هاجر چرخاند و بعد گفت:

-فقط یه امشب، یه امشبُ پنهانم کنید.

چشمانش را بیشتر گشود و به دنبال جلال آشپزخانه را دور زد و نالید:

-جلال... جلال تو به من قول دادی.

جلال دوید به طرفش و بعد در حالی‌که روبرویش زانو می‌زد گفت:

-خانم توروخدا دست از این بازی بردارید، همه شوق زندگی از این خونه رفته، تو روخدا برگردید، همه بهتون احتیاج دارن.

حسن سرخی پشت سر جملات جلال بی مقدمه بحث را عوض کرد و گفت:

-بد نیست که این یه شب ریحانه مهمونِ اندرونی شما باشه!

هاجر به سرعت و ترس سربلند کرد و ابراهیم لب‌خوانی کرد، حتی تعجب هم نکرد، حتی لحظه‌ای هم تردید نکرد، شاید هم منتظر همین پیشنهاد بود، درست از ساعت‌ها قبل، از زمانی‌که ریحانه را از زیر آوار خاک‌ها بیرون کشیدند، شاید از همان لحظه منتظر بود؛ جلال رد نگاه‌ها را دنبال کرد، هاجر به ابراهیم، ابراهیم به حسن سرخی و هرسه به هم، در یک آن حس کرد هرسه آن‌ها درمورد چیزی فکر می‌کنند که او ازش بی‌خبر است، نگاهش را به نگاه حسن سرخی چسباند و گفت:

-جریان چیه؟ کدوم اندرونی؟

ابراهیم در یک لحظه جنون‌آسا با همان تک دستش که حسابی کارآزموده بود اجاق گاز را عقب کشید و روی زمین زانو زد، جلال نگاهش را سمت ابراهیم برگرداند، ریحانه تو بغل هاجر نشست، هاجری که رنگ به رو نداشت و می‌لرزید، مدام آبِ نداشته گلویش را فرومی‌داد و حتی به نفسش اجازه دم و بازدم نمی‌داد؛ بغض در گلویش داشت خفه‌اش می‌کرد اما جرأت خالی شدن نداشت؛ ابراهیم با مهارت دوسه تا موزائیک را جا به جا کرد و بعد با کمک یک چاقو از جا درشان آورد؛ هیچ خاکی زیرشان نبود تنها چیزی که خوب جلب توجه کرد یک دریچه قهوه‌ای رنگ بود که ابراهیم با مهارت و بی سروصدا بلندش کرد، هاجر دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و زد زیرگریه و جلال فقط با تحیر به ابراهیم نگاه کرد، ریحانه سر تکان داد و گفت:

-گودال؟!

حسن سرخی گفت:

-اعتراف سختیه اونم بعد از ده سال! هیچکس از این قضیه خبر نداشت، شاید منم نباید می‌فهمیدم، شاید باید تا ابد پنهان می‌موند اما اون به یه جا نیاز داشت، به یه جا برای موندن و زندگی کردن؛ فخرالناز هیچ‌وقت نمی‌پذیرفتش، انگار خواست خدا این بود، اگه غیر از این بود ده سال که هیچ حتی ده دقیقه هم کسی اون پایین دووم نمی‌آورد چه برسه به اسرافیل اونم با وضعیت حادش! از هیچی نترس دخترم، اون پایین یه زندگی دیگه در جریانه شاید بهتر از این بالا، امشب بذار اسرافیل مهمون داشته باشه، بذار تو مهمونش باشی.

صدای گریه‌های هاجر بلند شده بود حتی دیگر سعی نمی‌کرد خودش را آرام کند شاید هم دیگر آب از سر گذشته بود و چیزی برایش مهم به نظر نمی‌آمد؛ ریحانه به بهت ناباورانه جلال خیره ماند و جلال به دریچه‌ای که روبرویش آن‌هم از زیر اجاق گاز نمایان شده بود؛ ابراهیم در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد به داخل گودال نگاه می‌کرد، به پلکان طنابی‌ای که ده سال پیش خودش ساخته بود، به آن راهروی تودرتوی بلند، به آن جای پاهایی که هرروز خودش یا اگر وقت نمی‌کرد هاجر رویش قدم می‌گذاشتند و به سمت عشقشان پرواز می‌کردند.

جمال از پشت در آشپزخانه تمام صداها را می‌شنید، دقیق و تیز: اسرافیل... گودال... بدون شک آن صدای التماس هم آشنا بود، به حدسش اجازه یقین داد و به اتاقش برگشت؛ ریحانه همینجا بود، درهمین خانه.

***

روبروی آیینه قد علم کنیم و به صورت سرخ از اضطراب خود بنگریم:

راز چشم‌هایمان چیست که گاه‌گاه خیس می‌شوند؟ به جای دیدن کور می‌شوند و به جای مهربانی تمام رنج دنیا را می‌کشند؟

راز لب‌هایمان چیست که از سر بغض ناآگاهانه جمع می‌شود، اشک‌های ریخته را می‌بلعد و به جای کلام مهر سکوت به روی خود می‌کوبد؟

راز این صورت معصومانه چیست که از دیگری دل و دین می‌برد و هنوز به خود نیامده روح و روان می‌رباید؟

به آیینه پشت کنیم و به وجود خود بنگریم:

چیست این تن گرم و زنده؟

درون آن چیست که شیفتگی را ارمغان اولیه خود می‌کند؟

راز این دست‌ها که فدا می‌کنند دار و ندار و بود و نبود خویش را؟

راز این سینه که در خود فشرده است گنجینه‌ای با ارزش چون قلب را؟

چیست؟

راز این قلب... راز این تپش تند... راز این جرأت نبریدن چیست؟

پنج انگشتِ این دست باوفا را مشت کنیم و به در این گنجینه بکوبیم، به ثانیه نخواهد کشید که لب به اعتراف می‌گشاید :

او عاشق است، گاه‌گاهی دلگرفته... لحظه‌ای پر از جان دادگی... تپشی بی‌حاصل... شاید هم دلمردگی... دلتنگی... دل‌شیفتگی...

فصل هفدهم (اسرافیل)

-اسرافیل ده سالشه، پسر واقعی ما نیست، من به دنیا نیاوردمش اما تو این ده سال اون منو مادرش می‌دونه و ابراهیم رو پدرش. دکترامیگن اون تا ابد اگر که زنده بمونه و زندگی کنه همینطوریه، هیچ‌وقت نمیشه تصورش کرد سرپا ایستاده، هیچ‌وقت با یه عکس‌العمل تازه و جدید، متفاوت با روز قبل نمیشه دیدش، خب طبیعیه، اون بیماره، فلج مغزی، دکترا بهش میگن سی پی.

ریحانه همان‌طور تکیه کرده به دیوار پلک‌های خیسش را برهم زد، باران اشک سرازیر شد تو صورتش،حتی نتوانست از اسرافیل و آن خنده حک شده روی لب‌هایش هم چشم بپوشد، حتی نتوانست اتاق قشنگ او که هاجر با سلیقه درستش کرده بود را خوب ببیند، ریحانه درهم ریخته بود، سخت آشفته و ناکوک.

-اسرافیل یهویی اومد تو زندگی ما! درست وقتی‌که گلرخ زیر دستم بزرگ می‌شد، وقتی که خانم رعنا قد می‌کشید، وقتی که جمال و جلال مدرسه‌ای بودن، اون روزها کمتر از همیشه حس می‌کردم که بچه ندارم، دور و برم شلوغ بود، سر سفره همیشه شلوغ بود، از سروصداهاشون خسته نمی‌شدم، دوسشون داشتم بهشون عادت کرده بودم، سخت بود یکی رو جاشون آوردن و یهو تمام محبت‌ها رو به سمتش کشیدن، اما این اتفاق افتاد؛ تو دوره‌های همیشگی

خانم فخرالناز یه نفر بود که بچه‌ش نمی‌شد، ده سال بود ازدواج کرده بودن اما بچه‌ای نداشتن، خانم خیلی مهربونی بود و شاید تنها کسی بود که با بچه‌های توی قصر سر به شوخی می‌گذاشت، یه جورایی بیش از همه حوصله داشت، از مؤدب بودن بچه‌ها لذت می‌برد و همیشه تعریفشون رو می‌کرد، یادمه یه بار خانم بزرگ به نرگس عضدی گفت کار تربیت و رفت و روب و ایاب ذهاب بچه‌ها با هاجر آشپز قصرِ، نمی‌دونم چطوری گشته بود و گشته بود تا بالاخره منو یه روز گیر آورده بود؛ انقدر خانم مهربونی بود که من با یه بار دیدن عاشقش شدم، خیلی خونگرم و باصفا بود، تو ذهنم تصور کردم که بعد از سی سال زندگی با ابراهیم اگه بچه‌ای داشتیم حتماً همسن و سال همین خانم بود، شاید اونم حس کرده بود که من باهاش احساس راحتی می‌کنم که خیلی زود دستش رو جلو آورد و ازم خواست تا یه کم باهم حرف بزنیم؛ از روزهای دوستی و صمیمیتم با نرگس عضدی هرچی بگم کم گفتم، از خانومی و وقار و شخصیت حتی جز به جز هم بگم باز کم گفتم، تمام رازهای زندگی اون دست من بود و رازهای من دست اون؛ برای همه توی قصر یه خورده باور این رفاقت سخت بود، مخصوصاً برای مهمون‌های دوره‌ای و خود فخرالناز. نرگس بی‌اهمیت از کنار تمام اینا می‌گذشت و حتی به من می‌گفت که تنها بخاطر دیدن تو و بچه‌ها به این دوره‌ها میام، آه... روزهای خوبمون خیلی زود گذشت، خیلی زود.

ریحانه نفسش را بیرون داد و لبخند زد، کشدار و مصنوعی!
چطور می‌شد به لبخند حک شده روی لب‌های اسرافیل که انگار از سر ناچاری همان‌جاخشکیده بود خندید؟ این خنده هر وجود بی تب

و تابی را به آتش می‌کشید، این‌بار بی‌طاقت رویش را برگرداند و تا توانست گریه کرد.

-یه مدت از نرگس خبری نشد، دوره‌های خانم هنوز ادامه داشت اما نرگس دیگه بین مهمون‌ها نبود، پرس و جوش رو از هیچکس نکردم، ترسیدم چیزی بشنوم و از زور انتظار نتونم روزهام رو ادامه بدم، برام مثل خواهر شده بود، خواهری که همدرد و همراز خواهرشه. همه چیز بی دغدغه و بی‌سرو صدا گذشت تا اینکه شنیدم به همراه همسرش رفته شیرخوارگاه و یه بچه آورده، کاری که هیچ‌وقت منو و ابراهیم جرأت انجام دادنش رو پیدا نکردیم؛ نمی‌دونم چرا اما بهش حسودی کردم، از این‌که اون مادر می‌شد و من تو چهل سالگی هنوز لله بچه‌های دیگه بودم، حسادت کردم و به هم ریختم اما یه مدت که گذشت و ازش خبری نشد همه چیز رو فراموش کردم، ابراهیم با زبون بی زبونی بهم می‌فهموند که اگه قرار به بزرگ کردن بچه بود تو جمال و جلال رو بزرگ کردی، برای گلرخ لالایی‌هاتو گفتی و یه دست محبت خاص به سر رعنا کشیدی، برای اون مادر بودن من همینا بود اما من کسی رو می‌خواستم که تا ابد داشته باشمش، تا آخرِ آخر دنیا، تا اون روزی که دیگه نباشم.

جایی که ریحانه ایستاده بود اتاق اسرافیل بود، اتاق بچه ابراهیم و هاجر، یک اتاق در دنباله همان گودال پشت عمارت، یاد آن صداها بخیر! یاد آن راه رفتن‌ها... مکث کردن‌ها... از پله بالا و پایین رفتن‌ها... این پایین چه زندگی‌ای در جریان بود و ریحانه بی‌خبر دور خودش می‌چرخید. ابراهیم و هاجر از پشت همان دیوار آجری هرشب گذر می‌کردند، پا رو پلکان آجری می‌گذاشتند

و پایین می‌رفتند، دوسه تا دالان تو درتو را پشت سر می‌گذاشتند و به یک سرداب می‌رسیدند، اما آن‌جا برای آن‌ها سرداب نبود، در و دیوارش قاب عکس داشت، روی زمینش یک قالی قدیمی بود، تخت داشت... صندلی... اسباب بازی... کفش... لباس، آن‌جا یک زندگی جریان داشت، هاجر هرشب برای بچه‌اش غذا می‌پخت و ابراهیم به بهانه دلتنگی برایش پایین می‌برد، این کار هرشب به نوبت تکرار می‌شد، غم انگیز و طولانی.

-سه ماه بعد از گذشتن اون همه روزهای سخت یه روز که من برای دیدن خواهرم از خونه زدم بیرون و افتادم تو پیاده رو، دیدم یه ماشین داره سایه به سایه تعقیبم می‌کنه، نترسیدم، بیشتر نگران شدم، راه خودمو می‌رفتم که بالاخره تو یه جاده خلوت ماشین نگه داشت و منم سربرگردوندم که ببینم کی دنبالمه؛ اشتباه نمی‌کردم، اون خودش بود، نرگس عضدی همراه شوهرش، باورم نمی‌شد اما من تو بغلش یه بچه دیدم، سفید و تپل و قشنگ، پر از لبخند... انگار این بچه با لبخند به دنیا اومده بود، بدون اینکه نرگس رو ببوسم و خوشحال بشم از دیدنش بچه رو بغل گرفتم و یادم رفت که کجا می‌خوام برم، حس کردم تو اون لحظه فقط همون اتفاق باید بیفته، همین‌طور که بچه بغلم بود نرگس شروع کرد به حرف زدن؛ گفت بخاطر اون‌همه بی‌خبری شرمنده است و مدام از گرفتاری‌های بیمارستان گفت، انقدر گیج لبخند بچه بودم که اصلاً یادم رفت بپرسم بیمارستان چرا! اما انگارخودش طفلکی همه چیزُ از قبل آماده کرده بود، یه ریز حرف می‌زد:

-اسرافبل بیماره، وقتی از شیرخوارگاه گرفتیمش گفتن سالمه، آزمایش نبردیم، یه مدت که گذشت دیدیم حالت‌هاش طبیعی نیست،

به شیرخوارگاه که سرزدیم اونا می‌گفتن سالم بوده اما بیمارستان به ما می‌گفت بچه سی‌پی هست، فلج مغزی، اونا گفتن اگرهم زنده بمونه تا ابد مهمون ویلچره، تا ابد نگاهش به یه سمت خیره است، تا ابد بدنش تعادل و حرکت نداره و خیلی چیزهای دیگه، سه ماهه دارم ازش نگهداری می‌کنم اما دیگه نمی‌تونم، بُریدم، من همیشه به یه بچه سالم فکر می‌کردم، به بچه‌ای که مامان صدام کنه، بچه‌ای که قد کشیدنش ایستاده کنارم باشه نه رو چرخ ویلچر اما اسرافیل... .

آتیش گرفتم وقتی شنیدم بچه‌ای که تو بغلِم سالم نیست، یه بچه طبیعی نیست یهو یخ شدم و چسبیدم به دیوار، انگار دیگه هیچی رو نمی‌دیدم، رنگِ همه چیز ناگهانی برام تیره و تار شد.

ریحانه به خودش آمد، با کف دو دست صورت خیسش را مالید و بعد در حالی‌که سعی می‌کرد آرامش خودش را حفظ کند به سرعت برگشت، باز همان لبخند و همان نگاه خیره به دیوار، به بغض در گلویش حتی اجازه بالا آمدن هم نداد، حرف‌های هاجر طنین تکراری ذهنش بود.

وقتی به ابراهیم گفتم که نرگس عضدی و همسرش ازمون چه درخواستی کردن اول شوکه شد، نمی‌دونست فلج مغزی چیه و چطوریه، خودمم نمی‌دونستم، خودمم به آینده سختش فکر نمی‌کردم، نرگس همه چیز رو برام توضیح داده بود، حتی گفته بود یه حساب باز می‌کنه و تمام خرج و مخارج بیمارستان و زندگیش رو هم میده اما نمی‌دونم چرا ته دلم قرص نبود، یکی از دلایلش فخرالناز بود؛ نمی‌تونستم بدون مشورت و اجازه اون کسی رو به خونه بیارم؛ وقتی اینو به نرگس گفتم گفت خودم میام جلو و حرف

می‌زنم که حسن سرخی نذاشت، نفهمیدم این قضیه چه جور کشیده شد به حسن، نفهمیدم که اون چه جوری از قضیه بو برد، با یه چشم روهم گذاشتن از من و ابراهیم خواست این پیشنهاد رو قبول کنیم و نگران چیزی نباشیم. یه غروب جمعه بود که نرگس عضدی و شوهرش بچه رو به ما سپردن و شماره حساب بانکی‌ش رو گذاشتن تو دستمون، سردو هفته هم هردو ویزا گرفتن و رفتن انگلیس؛ به همین راحتی من و ابراهیم صاحب بچه شدیم و حسن سرخی اولین و تنها کسی بود که بهمون تبریک گفت، اما این همه ماجرا نبود ما باید یه جایی نگهش می‌داشتیم دور از چشم همه، دور از چشم فخرالناز، برزو و بقیه خدمتکارها؛ گیج و گنگ بودم، اون دو هفته‌ای که بچه خونه خواهرم بود و باید هرروز بهش سر می‌زدم از بدترین روزهای زندگیم بود، عقلم به هیچ جا قد نمی‌داد، کم‌کم داشتم از کارم پشیمون می‌شدم و حتی تصمیم گرفته بودم بچه رو بذارم سرراه که حسن سرخی مقصد رو نشونم داد.

ریحانه روبروی اسرافیل نشست و با مهربانی نگاهش کرد، جرأت به خرج داد و دستش را جلو برد، زیر گونه و چانه‌ش را نوازش کرد و بعد گفت:

-اسم من ریحانه است، مادرم میگه ریحانه یعنی هدیه بهشتی اما از من بپرسی میگم اسرافیل یعنی هدیه بهشتی.

اسرافیل هیچ عکس‌العملی نشان نداد اما ریحانه بغض کرد.

نیمه‌های یه شب حسن سرخی من و ابراهیم رو از خواب بیدار کرد و از کف اون آشپزخونه که شده بود اتاق زندگیمون راه به جایی باز کرد که حتی عقل جن هم بهش نمی‌رسید، خیلی برامون حرف زد، دالان تو دالان بهمون نشون داد و رسوندمون به یه سرداب،

اون‌موقع سرداب خیلی کثیف و سرد بود، می‌ترسیدم اسرافیلُ رها کنم اون‌جا اما حسن سرخی گفت تنها راهی که می‌تونید از بچه اینجا پیش خودتون نگهداری کنید و حداقل هرروز ببینیدش همینه، راه چاره‌ای نداشتم، ابراهیم هیچی نمی‌گفت، راضی بود به آرامش من و آرامش من تنها بودن اسرافیل بود اونم کنارم لحظه به لحظه. وقتی سکوت کردم حسن سرخی همون‌جا پیش روی هردومون دست رو قرآن گذاشت که تا ابد لب به این راز باز نکنه؛ فردای اون روز به کمک حسن بچه رو که خواب بود لای ملحفه پیچیدم و گذاشتمش تو زنبیل مابین سبزی‌ها، به سختی آوردمش تو قصر، به سختی بردمش آشپزخونه، مُردم و زنده شدم تا غروب رسید، حسن سرخی دست و پا زد تا سر بچه‌ها رو گرم کار کنه، وقت که گیر آوردم بچه رو بردم تو سرداب، نیم ساعت بیشتر نموندم، فقط... فقط تونستم با شیشه شیر سیرش کنم تا صداش در نیاد، بالا و پایین رفتن‌ها، غصه خوردن‌ها، رفتن و اومدن‌ها شد کار هر نیمه شبم؛ با بدشدن حالش منم بد شدم، زیر و رو شدم؛ ده سال برای من کم نبود، ده سال سکوت و دم نزدن، ده سال گریه و ناله به حالش، سختی‌ها، روزهایی که از زور گریه و گرسنگی خوابش می‌برد و من نمی‌تونستم تا رسیدن نیمه‌شب بهش سر بزنم هنوز از یادم نرفته، ده سال آه کشیدم اما خدا رو شکر کردم؛ هنوز حسابش پر پولِ، هنوزم گه‌گاه حالش بد میشه اما من به کمک یه دکتر که همه جریانُ براش گفتم سرپا نگهش می‌دارم، اسرافیل شده همه زندگیمون، یه روز ندیدنش یه روز حرف نزدن باهاش مرگِ... زجرِ... تلخیِ... از حسن سرخی ناراحت نیستم که سر قسمش نایستاد از این ناراحتم که چرا باید برای فرار از غرور یه آدم خودخواه یه مشت فرشته مثل شما، اسرافیل و لاله مدت‌ها بی‌حرف

تو این گودال‌ها بمونن و از غصه هیچ دمی نزنن، راضی‌ام... راضی ام به رضای خدا، همون خدایی که حتم دارم یه حکمتی تو این کاراش هست.

ریحانه با یادآوری حرف‌های هاجر که در همان یک ساعت باقیمانده به صبح در گوشش تکرار شده بود کمی آرام گرفت و سعی کرد این لحظه‌های آخر چهاردهمین روز پر زجرش را بی‌دغدغه سپری کند، تا توانست برای اسرافیل حرف زد، از روزهای بچگی‌ش گفت، از شیطنت‌های مدرسه‌اش، از ساز زدنش، از نوشتن خاطرات هرروزه‌اش و آن روزهایی‌که دغدغه‌اش جز موتور و موتور سواری چیزی نبود؛ اسرافیل بی‌حرکت می‌خندید، ریحانه دیگر بغض نکرد، مدام دست گرم و کودکانه او را به گونه‌های خودش می‌چسباند و حالت‌های خاص می‌گرفت؛ تجربه‌های این چهارده روز برایش قد تجربه تمام آدم‌های کهنسال می‌ارزید، چراکه این چهارده روز از او یک انسان دیگرساخته بود.

***

جمال درآشپزخانه می‌چرخید و همه جا را با دقت نگاه می‌کرد، حواسش به همه جا بود، هم به پنجره رو به باغ و هم به در ورودی آشپزخانه؛ از ساعت‌ها قبل منتظر مانده بود تا هاجر و ابراهیم برای خرید بیرون بروند تا او بتواند به این‌جا سرک بکشد، نمی‌دانست از کجا باید شروع کند فقط داشت دور خودش می‌چرخید، اولین جای مخفی‌ای که به نظرش آمد تنور بود، دوید و داخلش را نگاه کرد، داخل کمد و قفسه‌ها، پشت درگاهی پنجره،

درون دیگ و دیگچه‌ها، پشت اجاق اما خبری نبود، حرف‌های دم صبح را که شنیده بود با خودش مرور کرد:

گودال... ریحانه... اسرافیل!

نگاهش به سمت پایین کشیده شد و روی موزائیک‌های خیس ثابت ماند، با قدم‌هایی آهسته رویشان راه رفت و گوش سپرد، منتظر تلق و تولوق لق بودن موزائیک‌ها ماند، خم شد و روی زمین دست کشید، با نوک انگشت‌ها درزها رو خوب وارسی می‌کرد که یک جفت پا روبرویش قرار گرفت، از کفش‌های نوک گردِ براق مشکی پاهای جلال را شناخت، سر که بلند کرد جلال بدجور نگاهش می‌کرد اما او هم معطل این نگاه بد نماند، زودی سرپا ایستاد و نفسش را خالی کرد، جلال گفت:

-این روزها اصلاً برام برادری نمی‌کنی، دستمُ نمی‌گیری چرا؟

-مگه منو برادرت حساب می‌کنی؟ پنهون‌کاری تا کی؟ لاله، بارداری‌اش، گودال پشت عمارت، گودال آشپزخونه، حالا هم که خانم ریحانه!

جلال جا خورد و چشم درشت کرد، جمال دست روی شانه او گذاشت و گفت:

-من صبح همه حرفاتون رو شنیدم، می‌دونم که خانم ریحانه این‌جاست، می‌دونم که یه جایی قایمش کردین، می‌دونم که تو خبر داری، حسن سرخی خبر داره و ابراهیم و هاجر هم پناهش دادن، چرا؟

جلال او را کشید و از آشپزخونه بیرون برد، در سالن رهایش کرد و گفت:

-همه چیز یه اتفاق بود که باید تموم می‌شد، امروز روز آخره، همه چیز تموم میشه و اگه لب از لب باز نشه تمام جواب‌ها رو خودش میده، من نباید لب باز کنم، حسن سرخی و هاجر و ابراهیم هم همین‌طور و تو هم حالا مثل ما شریکی، نباید لب باز کنی، نباید.

جمال دست او را از شانه‌ش پایین داد و گفت:

-کارت احمقانه است جلال مثل تمام کارهای قبلی‌ات.

رد پله‌ها را گرفت و بی‌حرف رفت بالا و جلال همان‌جا از ترس به دیوار تکیه کرد.

***

جمال همه چیز را گفته بود؛ راست و دروغ، آگاه و ناآگاه، دیده و ندیده، شنیده و نشنیده.

همه داخل آشپزخانه جمع بودند: فخرالناز... رعنا... مصاحب‌ها غیر گلرخ... خدمتکارها... حسن سرخی... راننده‌ها... برزو و بردیا.

بغض گلوی بردیا را گرفته بود و می‌فشرد، فکر این‌که ریحانه تمام این مدت این‌جا بوده داشت دیوانه‌ش می‌کرد، دلش نمی‌خواست اما با نفرتی عمیق هاجر و ابراهیم را می‌نگریست؛ از صبح چندین بار به سمت ماشین رفته و خواسته بود که به تنهایی به باغ شهرستانک برود که هر دو سه بارش هم پی یک اتفاق پشیمان شده بود، داشت گر می‌گرفت از این‌همه ناآگاهی و می‌سوخت از بازی روزگار. جمال جز به جز شنیده‌هایش را برای فخرالناز نقل می‌کرد و حتی با دست دور و بر را هم نشان می‌داد و بعد خودش هم می‌ماند که ریحانه کجای این آشپزخانه چهارده روز پنهان بوده!

زمان انقدر سخت و دردناک گذشت که هاجر نتوانست خودش را کنترل کند، وقتی زد زیر گریه و تو بغل راضیه ولو شد ابراهیم اجاق را کنار زد و در حالی‌که اشک می‌ریخت به هاجر نگاه کرد؛ حسن سرخی با نفسی عمیق عقب‌عقب رفت و روی زانوهایش نشست؛ حالا فقط راز ریحانه برملا نمی‌شد، راز ده ساله هاجر و ابراهیم هم رو می‌شد و زندگی اسرافیل روی یک روال دیگر می‌افتاد.

جمال زمانی وارد آشپزخانه شد که فاضل و ابراهیم داخل گودال بودند و بقیه با حیرت بالای سرشان قرار داشتند، بردیا طاقت از کف داده بود و در حالی‌که داخل آشپزخانه راه می‌رفت موهایش را چنگ می‌زد و صورت پر لرزشش را می‌فشرد، رعنا ترسیده بود و دست‌های زرین را ول نمی‌کرد و لاله به جلال که عرق‌ریزان روی پله نشسته بود نگاه می‌کرد؛ کار از کار گذشته بود، چهارده روز ریحانه همین امروز و همین لحظه به پایان رسیده بود، هیچکس تو حال خودش نبود و نگرانی را می‌شد از تو چهره همه خوند؛ بعد از گذشت چند دقیقه سخت و زجرآور صدای ناله‌های خاص و عمیق ابراهیم به گوش رسید، صدای زوزه کشیدن و دویدنش؛ همه کسانی که دور گودال ایستاده بودند به هم نگاه کردند و هاجراز زیر دست و پای راضیه فرار کرد و هجوم برد سمت گودال، روی زمین زانو زد و شروع کرد به جیغ زدن:

-ابراهیم... ابراهیم جان.

فؤاد صدا زد:

-کاکا... فاضلو صدامو می‌شنوی؟

دقایقی سکوت بود و سکوت تا این‌که فاضل خودش را بالا کشید، هنوز درست نفسش جا نیامده بود که همه سؤال پیچش کردند:

-چی شده؟

-حرف بزن فاضل.

-ریحانه اون پایینِ؟

فاضل به ابراهیم نگاه کرد و ابراهیم به او؛ فخرالناز هیکل گوشتالود زینت را که جلویش ایستاده بود با حرص کنار زد و بعد به فاضل توپید:

-چرا لال شدی؟ ریحانه اون پایینِ؟

جمال پرید وسط معرکه، دست به سمت گودال دراز کرد و گفت:

-پایینِ، من مطمئنم.

فاضل سربلند کرد و گفت:

-نیست، خانم ریحانه اون پایین نیست اما... .

نگاه‌ها همان‌جا به هم متمرکز ماند، حسن سرخی از روی زانوهایش بلند شد و جلو رفت و فخرالناز در حالی‌که به سختی عصبانیتش را فرو می‌خورد دوباره غرید:

-اما چی؟

صدایش را بالا و بالاتر برد و تقریباً جیغ کشید:

-اما چی لعنتی؟ گمشو اونور... .

و چنان فاضل را عقب زد که او بی‌تعادل اول به مرضیه خورد و بعد هم به لیلا، به زور خودش را نگه داشت و به زمین چشم

دوخت؛ به دستور فخرالناز برزو و فؤاد و همین‌طور جمال برای سرکشی دوباره رفتن پایین و به دقیقه نکشید که با سروصدا و حیرت بالا آمدند، جلال خودش را به دیوار چسباند و پلک‌ها را به هم فشرد، دلش می‌خواست فقط این اتفاقات را درخواب دیده باشد؛ حسن سرخی به این می‌اندیشید که ریحانه کجا رفته و هاجر و ابراهیم می‌گریستند از این‌که راز اسرافیل بعد از ده سال این‌گونه فاش شده، برزو که از اسرافیل می‌گفت صدای گریه هاجر بلند می‌شد:

-خانم یه بچه اون پایینِ، یه جوریه، دهنش به خنده بازه و به دیوار روبروش خیره است، نه تکون می‌خوره نه حرف می‌زنه، انگاری عقل نارسِ، شاید هم نشسته مرده.

جمال با سر حرف‌های برزو را تأیید کرد و هاجر موزائیک‌ها را چنگ زد؛ راضیه با جرأت به سمتش رفت و سعی کرد آرامش کند، وقتی همه مطمئن شدند که دیگر از ریحانه خبری نیست جمال در پاسخگویی به تته‌پته افتاد:

-خانم باور کنید من با گوش‌های خودم شنیدم، اونا داشتن درباره اسرافیل و گودال و چه می‌دونم از این چیزها می‌گفتن، خانم ریحانه کم حرف می‌زدن اما همون یه بار هم من صداشون رو شناختم، با التماس از حسن سرخی و بقیه می‌خواست که یه جایی پناهش بدن، زجه می‌زد و می‌گفت فقط همین یه شب، نمی‌دونم... نمی‌دونم شاید... شاید... .

بردیا برای اولین بار صدایش را جلوی مادرش بالا برد:

-شاید بال درآورده و پرواز کرده، شاید اسب سفید سوار شده و از این‌جا یورتمه رفته تا سرزمین آرزوهاش، شاید خواب و خیال وقت سرکشی به مغزتُ پیدا کرده!

جمال با ترس و لرز به فخرالناز نگاه می‌کرد که بردیا به سمتش آمد یقه‌اش را چسبید و بعد هم محکم گفت:

-یا شاید هم گوش‌های من برای شنیدن این اراجیف درازه؟!

جمال چیزی نگفت و فخرالناز در حالی که آشپزخانه را ترک می‌کرد با تحکم گفت:

-همه باید تا یک ساعت دیگه تو اتاق مذاکره باشن.

سربرگرداند عقب، نگاه تیز و غضبناک به هاجر که روی زمین ولو شده و کولی‌بازی در می‌آورد انداخت و در ادامه گفت:

-حتی اون بچه!

***

از وقت مذاکره گذشته بود، ساعت‌ها! از وقت شام هم همین‌طور؛ ظاهراً قصر آرام بود و سرهرکس به کار خودش بود؛ چراغ‌های اتاق گلرخ و رعنا خاموش بود حتی آن‌ها هم دیگر باهم کاری نداشتند، سومین روز زمستان هم رو به پایان بود و چه تلخ آغاز شده بود این زمستان؛ سال پیش شب یلدای باشکوهی درخانه‌شان برگذار شده بود، همان شب هم بود که بردیا نگاه به آسمان پرستاره کرد و یواشکی دردلش آرزوهای قشنگ‌قشنگ کرد اما امسال رنگ همه‌چیز عوض شده بود، روزها عجیب پرِ حادثه و دغدغه شده بودند، وقتی خوب به ذهنش فشار می‌آورد می‌دید ارمغان سردی امسال برایش اتفاقات زیاد و جورواجوری بوده است:

« خودکشی گلرخ، سکته مادربزرگ، گم شدن ریحانه، خواستگاری کامران حشمتیان از رعنا، آن بچه تازه پیدا شده، یک گودال تودرتو پشت عمارت، بارداری لاله، دروغ‌های جمال، حاشا کردن‌ها، ترس... اضطراب... به هم ریختگی!»

دستانش را روی کاپوت ماشین گذاشت و نفس عمیقی کشید، نمی‌دانست که چطور تحمل کرده و تاحالا زنده مانده اما این را مطمئن بود که به قول ریحانه جز خواست خدا کاری انجام نمی‌گیرد؛ باید می‌رفت باغ! دیگر حتی یک لحظه ماندنش هم دردی را دوا نمی‌کرد، اگر بیشتر می‌ماند بیشتر به هم می‌ریخت؛ در یک لحظه تصمیمش را گرفت و سوار ماشین شد، فؤاد که تازه از ساختمان پایین بیرون آمده بود به دو خودش را به ماشین رساند و دم پنجره ایستاد، در حالی‌که می‌لرزید و با یک تا پیراهن سعی می‌کرد نشان بدهد هوا زیاد هم سرد نیست گفت:

-آقا همراهتون بیام؟

بردیا سوئیچ را چرخوند و گفت:

-به خانم بگو ممکنه چند روز نیام، دارم میرم باغ شهرستانک، حواست به همه‌چی باشه، اگه اتفاق تازه‌ای افتاد حتماً خبرم کن.

فؤاد دست به شیشه تا نیمه پایین کشیده شده گرفت و گفت:

-آقا مطمئنید نمی‌خواهید باهاتون بیام؟

بردیا سرتکان داد و ماشین را استارت زد؛ خودِ فؤاد جای برزو در را بازکرد و بردیا با سرعت برق‌آسایی لاستیک تیز لیموزین را کشید رو آسفالت جاده، تمام جاده‌ها مه‌آلود بود، شاید هم مه‌آلود نبود، شاید انقدر اشک ریخته بود همه چیز را مه‌آلود می‌دید، مثل

بچه‌ها هق‌هق می‌زد و مدام با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد، دیگر نمی‌توانست برای هضم گریه‌هایش سکوت کند یا راه برود؛ ته خط همیشه بهش یاد داده بود گریه کند مثل ته خطِ نبودن پدرش، مثل ته خط نبودن ریحانه و امروز هم ته خط کم‌اوردن بود. تو یکی از جاده‌های فرعی سمت شهرستانک که نزدیک یک خیابان خلوت بود ماشین را نگه داشت و سربه صندلی فشرد، در جاده فقط سایه درخت‌ها را می‌دید و دویدن برگ‌های خشک به دنبال هم، حتی نتوانست مثل یک برگ خشک دنبال جفتش بدود؛ ریحانه ناگهانی از دستش رفته بود.

صدایش بعد از این چهارده روز طنین خاصی داشت، عاشقانه و صمیمی بود، جوری که هردلی را به لرزه می‌انداخت، معلوم نبود با چه کسی حرف می‌زند اما از ته دل می‌گفت، از ته ته آن جایی که واقعاً برای عزیزترینش خالی بود :

-باید منو ببخشی، منی که نمی‌دونم چطور باید دوستت داشته باشم، باید ببخشی که این‌جور پَست می‌زنم و نمی‌فهمم که بعد نبودنت نه تنها تو بلکه زندگیمو پس زدم؛ کاش به خوابم می‌آمدی یا تو رویاهام، یا تو تمام لحظه‌هایی که فکر می‌کنم واقعیه اما پلک که می‌زنم جز خواب و خیال نیست، به هم ریخته وآشفته‌ام، توهیچ‌وقت آشفتگی‌امو تاب نمی‌آوردی، کاش بودی... کاش بودی و باز بی‌تاب می‌شدی.

ریحانه بی‌تاب شد؛ ریحانه این بارهم از آشفتگی بردیا سخت بی‌تاب شد و آرام روی صندلی نشست، دیگر نه پاهایش درد می‌کرد نه دستش، حالا دلش از همه پر دردتر بود، در چشمانش که اشک نشست همه چیزرا از یاد برد، انگاری خدا ناگهانی دلش

را خالی کرد؛ ویولنش را که بردیا از همان روز دیدار با حسین‌اقا حتی از تو ماشین درنیاورده بود پیدا کرد و مثل یک نوزاد گمشده مشتاقانه درآغوش گرفت، دیگر تصمیمش را گرفته بود، امشب بعد از این چند دقیقه که از ساعت دوازده می‌گذشت چهارده روزش به پایان می‌رسید، دیگر وقت بازگشتش می‌رسید، بازگشت به همان آغوشی که آرزوی محالش شده بود؛ اشک ریخت و آرشه را آماده کرده روی سیم‌ها فشرد، دستانش می‌لرزید و تند نفس می‌کشید؛ زهرِ تند حرف بردیا و انتخابش هنوز زیر زبانش مزه‌مزه می‌شد اما پلک روی هم گذاشت و فراموش کرد؛ اولین سیم که با برخورد آرشه لرزید و صدا داد قلب خودش فرو ریخت.

آن جاده تاریک... آن نیمه‌شب سرد زمستانی ... آن احساس خاموش که داشت شعله می‌گرفت و آن گریه‌های مردانه بردیا همه و همه با اولین نغمه ساز دگرگون شد و از نو دو جفت کبوتر دلشکسته و غمگین و از هم جدا گشته را به هم رساند. بردیا که با شنیدن صدای ویولن حتی ثانیه‌ای هم به خودش فرصت حدس و گمان شیرین نداده بود پرده مابینِ قسمت جلو و عقب ماشین را کنار زد و درجا خشکش زد؛ این دیگر خیال نبود، این صدای ساز... این چهره خیس از اشک... این چشم‌های مینیاتوری و زیبای به گود نشسته... این دست‌ها که می‌لرزید اما عاشقانه می‌نواخت... این‌ها جز حقیقت محض چیز دیگری نمی‌توانست باشد؛ دست جلو برد به بهانه خیالی بودن اما نگاه دلربا و گیرایِ ریحانه خیال را از او ربود، بردیا سرتکان داد و گفت:

-خدای من! تو... .

ریحانه ویولن را روی پاهایش گذاشت و چشمانش را با لبخند گرمی بست.

***

نفس تندی به درون ریه‌اش گرفت و در یک آن خالی کرد:

-هوا سرده.

بردیا مثل یک نوزاد که سخت به شیر مادر محتاج باشد سر او را درسینه‌اش فشرد و گفت:

-همین الان گرمت میشه.

ریحانه مشتاقانه بوی تن او را که همان بوی همیشگی بود به ریه خوراند و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

بردیا دست‌های او را در مشت گرم خودش جمع کرد و گفت:

-دل منم برات تنگ بود.

ریحانه لحظه به لحظه به اوعاشق‌تر می‌شد شاید بیش از قبل، بیش از آن روزهایی‌که حس می‌کرد بینشان عشقی نبوده؛ ناله‌کنان و ناگهانی دستانش را از مشت بردیا بیرون کشید به گردن او آویخت و تا آن جایی‌که جان داشت صورت مردانه‌ش را بوسید، حتی لحظه‌ای هم آرام نمی‌گرفت و چه عاشق بود بردیا که همه بوسه‌ها را به اشتیاق پاسخ می‌داد و حتی یک دانه‌ش را هم بی‌جواب نمی‌گذاشت؛ ریحانه تقریباً از نفس افتاده روی سینه بردیا پهن شده بود که بردیا تازه جان گرفت؛ تمام پرده‌های ضخیم ماشین را کیپ کرد و قفل را زد، مأمن گرم و نرمی برای خودشان ساخت و به

ریحانه که خیره‌خیره نگاهش می‌کرد زل زد، به دستانش بوسه زد و گفت:

-منو ببخش.

ریحانه در اعماق چشم‌ها و نگاه دیدنی‌ش دقیق شد و بعد گفت:

-دوستت دارم.

بردیا مستِ حال و هوایی که ریحانه می‌دانست از کجا به سراغش می‌آید رو به او گفت:

-می‌خوامت! امشب جای چهارده روز چهارده ساعت بی‌دغدغه می‌خوامت.

ریحانه با رضایت خودش را به او چسباند و گفت:

-بدنم بوی موندگی میده.

بردیا با بوسه گرمی دهان او را بست و بدون این‌که تکان بخورد یا جای ریحانه را در آغوشش عوض کند انگشت‌ها رو فرو کرد لابلای گیسوان پرکلاغی‌ش و با نوازشی گرم نجوای عاشقانه کرد.

سوز می‌آمد، صدای هیاهوی باد و جدل آخرین برگ درخت‌ها با سرشاخه‌ها بابت ماندن یا ریختن؛ صدای حرکتِ تندِ تک و توک ماشین‌های تو جاده و صدای جاروی سوپور سرمازده‌ای که از هیچ چیز فراری نبود.

انگار پلک از خواب زمستانی برمی‌داشت، همان‌قدر سنگین و خسته! دست بردیا طبق عادت زیر سرش بود اما گرمای نفسش نبود، وقتی چشم‌ها را کامل گشود جای صورت سینه مودار و ستبر

او را دید، همان سینه نرمی که قلب عاشقش درون آن می‌تپید؛ صورتش را به پوست بدن و بازوی او کشید و گفت:

-می‌خوام تا ابد بهت عادت کنم، به همه چیزت، به دستات... به نگاهت... به بوی بدنت.

بردیا بدون این‌که نگاهش کند گفت:

-دیره برای تصمیم گرفتن، تو خیلی وقته عادت کردی، منم عادت کردم به دستات... به نگاهت... .

تن نرم و خواستنی او را دور دستش جمع کرد و دیگر چیزی نگفت؛ چند دقیقه‌ای مستِ این گرمای تن به تن هردو ساکت شدند تا این‌که ریحانه نگاهش را بالاتر به جایی که بردیا بهش خیره شده بود دوخت، رد نگاه او را که دنبال کرد به بیرون رسید، از گوشه پرده به بیرون نگاه می‌کرد، به درخت‌های سرتاپا سفیدپوش، به زمین برف گرفته و به دوسه عابری که سلانه‌سلانه پا جاپای هم روی مخمل آسمانی می‌گذاشتند، پرده را بیشتر کنار زد و گفت:

-تمام شب برف باریده؟

بردیا سرشانه او را بوسید و گفت:

-تمام چهارده ساعتی که من و تو این‌جا نبودیم.

ریحانه با یادآوری اتفاقات شیرین شب قبل رو از بردیا گرفت و دوباره سرش را در سینه او فرو کرد و گفت:

-ساعت چنده؟

بردیا خیزید کنارش و آرنجش را ستون کرد زیر سر، نیمرخ صورت ریحانه را نگاه کرد و گفت:

-دو بعداظهر!

ریحانه آه کشید و به سمت او چرخید، آن نگاه دیدنی ازش کنده نمی‌شد، شاید نمی‌خواست باورکند تلافی این چهارده روز چهارده ساعت بی‌وقفه شده.

فصل هجدهم (فرار)

متهم به چه چیز شدیم که این‌چنین می‌گریزیم، آنقدر سایه سیاه تحقیر را تلخ تجربه کرده‌ایم که حاضریم دیگر لحظه‌ای راهم نمانیم، فقط بگریزیم! یا شاید آنقدر کودک ناپخته روزگار ماندیم که هرچه می‌بینیم و هرچه می‌شنویم خلاف تمایل خود حاضر می‌شویم برای کنار آمدن آن بگریزیم!

زندگی با شروع اولین برف زمستانی از نو آغاز شده بود؛ به نظر می‌آمد که همه آدم‌های در آن خانه هم زندگی را جور دیگری ادامه می‌دادند؛ با برگشتن ریحانه لبخندی به روی لب‌ها و چهره‌ها نشست که مدت‌ها بود دیگر اثری ازش یافت نمی‌شد، بردیا تمام لحظه‌هایش را با او سپری می‌کرد و حتی بعد از پایانِ آن شب خوش و ماندگار دقیقه‌ای هم تنهایش نمی‌گذاشت؛ مادربزرگ که بعد از سکته‌ش برای همیشه پانشین ویلچر شده بود ترجیح می‌داد به جای تنهایی در اتاق کز کردن ریحانه را صدا بزند و با او درددل کند، حتی رابطه زینت هم باهاش صمیمی‌تر شده بود، ریحانه حس می‌کرد این بخاطر چهارده روز نبودنش بود که حداقل

اگر برای کسی آب نداشته برای او نان بازگشت به کار قبلی‌اش را داشته!

وقتی به جلال نگاه می‌کرد یاد تمام تلاش‌های آن روزش می‌افتاد، طفلک چه جور با عجله و عرق‌ریزان می‌دوید، صدایش با تته پته همراه بود:

-خانم... خ... خ... خانم... من... من... باید بریم... عجله... ع... ع... عجله کنید... .

می‌دوید و ریحانه را دنبال خودش می‌کشید؛ چه غروب سرد و تلخی بود، دالان به دالان می‌دوید و ریحانه هم به دنبالش؛ وای چه صحنه‌ای... چه فشاری...

آن دیوارِ آجریِ مابین گودال پشت عمارت و دالان اندرونیِ مخصوص آشپزخانه چه راحت با ضربه‌های لگد جلال فرو می‌ریخت، در تمام اون لحظه‌ها ریحانه چشمانش را بست تا شاهد درد کشیدن‌های او نباشد، حیاط خلوت بود، به محض ریختن کامل دیوار هردو به یک گوشه دالان چسبیدند، خاک بود که ریزش می‌کرد از پشت گودال، تمام خاک‌هایی که ریحانه چند ساعت زجرآور زیرشان تاب آورده بود؛ به سرفه افتاده بود و اشک می‌ریخت که جلال دستش را گرفت و کشاندش روی کُپه خاک‌ها؛ نور و روشنایی غروب حیاط زد تو چشم هردو، به هم نگریستند، شاد و سرخوش! بعد از آن جلال با سرکشی به حیاط اصلی و اطمینان از نبودن کسی سوئیچ لیموزین را که از اتاق فاضل و فؤاد برداشته بود تو ماشین چرخوند، در را بازکرد و با یک نیم‌نگاه ریحانه را همان‌جا رها کرد؛ آخ که قلب ریحانه در تمام آن چند ساعت تنهایی چه کشید، تمام ساعت‌هایی که صدای پاهای برزو

می‌آمد، صدای پارس سگ‌ها و هیاهوی باد سردی که انگار نوید تازه‌ای داشت.

بی‌اهمیت از کنار این مسائل می‌گذشت و بیشتر سعی می‌کرد خودش را در قلب‌ها جاکند، وقتی این حرف را به بردیا می‌زد او می‌گفت تو با این محبت‌های زیادی‌ات به همه فقط جات رو تو قلب‌ها محکمتر می‌کنی واگرنه تو از اول هم تو قلب‌ها بودی.

رعنا روزهای بی‌دغدغه‌ای را سپری می‌کرد، چراکه فخرالناز تصمیم گرفته بود تا شروع سال جدید دست از تصمیمات ناگهانی‌ش بردارد و بیشتر به تجزیه و تحلیل این دو خواستگار پروپا قرص بپردازد، به هرطریق کامران حشمتیان هم گزینه‌ای نبود که بشود راحت کنارش زد؛ او یک نقطه نزدیک به آرزوهایی بود که همیشه فخرالناز در قبال تک دخترش داشت یعنی رفتن به فرانسه! و تصمیم کامران حشمتیان خوب کمکی بود به برآورده شدن این آرزو؛ آن روز که معلم مؤدب و بسیار اتوکشیده رعنا تو اتاق فخرالناز به تنهایی و وقاری آنچنانی خانم کوچیک قصر ملک‌دارایی‌ها را خواستگاری کرد گفت که به محض ازدواج برای تحصیلاتش تو مقطع دکترا به فرانسه میرود و اگر در این سفر همراهی مثل خانم رعنا داشته باشد به اقامت دائم هم فکر می‌کند؛ تا این جای کار همه چیز روبه راه بود غیر تنهایی فخرالناز، با رفتن رعنا فخرالناز بی‌کس می‌شد و هرکاری هم می‌کرد نمی‌توانست عروسش ریحانه را جای او تصور کند، از طرف دیگر حسام مقدم‌نیا شرایطش را تلفنی با فخرالناز درمیان گذاشته بود و به راحتی می‌شد از حرفهایش برداشت کرد که حتی ذره‌ای کوتاه بیا هم نیست؛ او یک ازدواج باشکوه در ایران می‌خواست و

بعد هم یک خداحافظی پرسوز و گداز، بعد از آن شش ماه ایران بود و شش ماه درسفر به کشورهای دیگر، حسام مقدم‌نیا آدم بندِ خانه نبود، معتقد بود تورهای جهانگردی مثل قراردادهای سفید امضا هستند که هیچ جوره نمی‌شد کنارشان گذاشت؛ یک راهنمای مسلط به چند زبان زنده دنیا بود و همیشه در سیر و سفر، تو خشکی... روی آب... اروپا... آسیا... آمریکا... فخرالناز نمی‌خواست هیچ بهانه‌ای دست رعنا بدهد، بنابراین سکوت کرد و این سه ماه باقیمانده را به کمی فرصت برای فکرکردن اختصاص داد؛ ریحانه به تمام دغدغه‌های از سرگذشته می‌خندید و با احساسات لطیف و صمیمی رعنا که پرشور از کامران حشمتیان به زبان می‌آورد نرم می‌شد و چه لذتی داشت این نرم شدن و دوباره از نو آغوش گشودن و چه زیبا و خواستنی شده بود آغوش گرم او بعد از کابوس‌های پشت‌سر گذاشته شده و چه دلشاد بود این میان بردیا، بردیای سخت دلباخته.

***

کتِ تک قرمز رنگی را از چوب جدا کرد و آن را جلوی آینه به سینه‌اش چسباند، خودش را چپ و راست کرد و آستین کت را با دستش کشید، لب‌هایش را غنچه کرد و بعد از توی آینه به بردیا که درحال خمیازه کشیدن بود گفت:

-نگفتی اون روزی که بابایی رو جلوی در دیدی بهش چی گفتی؟

بردیا لب‌هایش را که تازه از خمیازه جمع شده بود به هم مالید و گفت:

-ازم نخواه اون روزُ به یاد بیارم، اون روز خیلی اذیت شدم، یادآوری‌ش اعصابمُ به هم می‌ریزه.

ریحانه کت را بالاتر تقریباً کیپ گردنش چسباند و بعد گفت:

-چرا می‌خوام یادت بیارم، باید برام تعریف کنی.

بردیا بی‌حوصله روی تخت چرخید و پشتش را به او کرد؛ ریحانه عصبی برگشت و چندقدم جلو آمد، کت را مچاله کرد و انداخت یک گوشه بعد هم باحرص تمام خودش را پشت به بردیا طرف دیگر تخت انداخت؛ بردیا با ترس سربرگرداند و جای صورت خرمن موهای مشکی او را دید، نرسیده به سرشانه‌ها پشت گردن بلورینش را پوشانده بود، لبخند شیرینی روی لب‌ها کشید و گفت:

-موهات داره بلند میشه، داری خواستنی میشی مهربونم.

ریحانه ادا و شکلک دراورد:

-مه... ر... ب... و... نم!

بردیا به آرامی خیزید روی تخت و خودش را به او رساند، بدون کش و قوس و حرکت اضافه‌ای یهو بغلش کرد و یواشکی از لپش بوسه گرفت؛ ریحانه مثل بچه‌های منزجر از بوسه با کف دست محکم لپش را پاک کرد و تو بغل بردیا خودش را چپ و راست کرد؛ بردیا شیطنت‌وار طرف دیگر لپش را بوسید و باز ریحانه همان کار را کرد و این‌بار جیغ کودکانه‌ای کشید و بردیا به اجبار دستانش را بازکرد، سری تکان داد و نفس تازه‌ای کشید؛ یادآوری آن روز خیلی اذیتش می‌کرد اما بعد از خواسته ریحانه دیگر نتوانست یک لحظه هم از فکرش بیرون بیاید، ناخودآگاه پرواز کرد به همان روز و همان ساعت و همان حرف‌ها:

« این روزها همش داشتی فرار می‌کردی، از خودت... از خانواده‌ات... ازمن... تلفن‌هام... سراغ گرفتن‌هام... اومدن‌ها و

رفتن‌هام و از هرچیزی که به من به عنوان پدر ریحانه مربوط می‌شد، من تمام اینا رو حس کردم، من تنهایی تو رو همون روز که بدون ریحانه اومدی تو خونه‌م حس کردم، همون وقت که جلوی در گفتی تنهایی رو تو خواسته بودی و این جدایی ناگهانی پیش اومده، همون موقع که از خودت و زندگیت گله کردی؛ من از همون وقت نبودِ ریحانه رو حس کردم، تمام روزها مثل خوره خودمو تو سکوت خوردم، برام خیلی سخت بود که این از مادرش قایم کنم و سخت‌تر اینکه تو تنهایی انقدر منتظر بمونم تا تمام وجودم دربه در این نگرانی بشه، ریحانه هرچیزی رو تو دنیا از یاد ببره ریشه رو از یاد نمی‌بره، درسته که بچه ریحانه هیچ‌وقت ریشه من نمیشه اما خودش که ریشه‌ام هست، خودش که هنوز منو پدر می‌دونه! بردیا... بردیا گله نمی‌کنم از این‌که تلفن‌هامُ بی‌پاسخ گذاشتی، گله نمی‌کنم از فرارکردن‌هات بابت جواب ندادن از قایم کردن و ترسیدنت هیچ گله‌ای نمی‌کنم اما فقط ازت یه خواهش دارم و اونم اینه که وقتی ریحانه برگشت، وقتی دوباره دستاشُ تو دستت گرفتی باهاش پیمان واقعی ببند، بهش قول واقعی بده، پیمان ببند تا هیچ‌وقت این قهر... این دلخوری... این دوری و جدابودن دیگه براتون تکرار نشه »

ریحانه که از سکوت بردیا بعد از آن حرکت ناگهانی شوک شده بود یواشی چرخید به طرفش و چون دید حواس او اصلاً این‌جا نیست دست روی پایش گذاشت و به نیمرخ صورتش نگاه کرد، بردیا زودی به خودش آمد و به نگاه او زل زد.

ای کاش جای لب‌ها چشم مجبور به واگویه کردن بود، ای کاش جای واژه‌ها زلالی اشک چشم گویای تمام احساسات بود، ای کاش

این ای‌کاش‌ها در امتداد زمان که نه به یکباره و برای همیشه رخ می‌داد آن وقت دیگر آرزویی به جای ای کاش و نقطه چین بعدش نمی‌رسید. بردیا دست روی دست او گذاشت، همان گرمای همیشگی، همان لطافت و نرمی زنانه، انگشت‌های ظریفش را تو مشتش به آرامی فشرد؛ چهره حسین‌آقا با همان وقار همیشگی نقش بست در ذهنش، مهربان بود و دلسوز:

« وقتی دستاشُ تو دستت گرفتی باهاش پیمان واقعی ببند، بهش قول واقعی بده »

بردیا پلک به هم زد و گفت:

-قول میدم!

ریحانه که هنوز چشم از نگاه خیره و دوست‌داشتنی او برنداشته بود به آهستگی گفت:

-به کی قول میدی؟ چی رو؟

بردیا سری به مهربانی کج کرد و گفت:

-به تو قول میدم، اینکه دیگه دلخور نشم، دور نشم، فراموش نکنم.

ریحانه که ناگهانی از این‌همه احترام خجالت زده شده بود سرش را به عقب کشید و لبخند زد و بردیا پلک روی هم گذاشت و این قول را به تکرار به پدر ریحانه هم داد.

***

تمام روز را خانه پدرش گذرانده بود، به اصرار و تعارف بی‌خجالت شام هم ماند، چه لذتی داشت دوباره نوش جان کردنِ خورشت‌های جاافتاده مادرش؛ بردیا بیشتر از روزهای قبل

می‌خورد، بیشتر از آن روزهایی‌که در خانه خودشان سر میز می‌نشست و فقط برای اطاعت از مادرش قاشق به دست می‌گرفت؛ با هرلقمه به صورت بشاش ریحانه که سخت با عمه حبیبه‌ش سرشوخی باز کرده بود نگاه می‌کرد و بعد نفس آسوده‌ای به درون می‌کشید. حسین‌آقا حواسش به او بود و از این بابت احساس رضایت می‌کرد، تمام چهارده روزی را که ریحانه در آن گودال پنهان شده بود پدرش تاب آورد و حتی کلامی هم پیش همسر و خواهرش نگفت، گذاشت که این اتفاق خودش به وقت، سروسامان بگیرد و تموم شود و حالا خوشحال بود که می‌دید نگاه بردیا به قولِ داده شده‌اش حسابی نزدیک شده.

وقتِ رفتن، بردیا برخلافِ تفکراتِ ناباورانه ریحانه روبروی شهناز خانم ایستاد و با لبخند گرم و دلنشینی گفت:

-اون خونه‌ای که مادر و خواهر و مادربزرگم توش زندگی می‌کنن خونه من و ریحانه هم هست، اگه منو لایق نمی‌دونین بخاطر ریحانه قدم رو چشممون بگذارید، نمی‌خوام فقط رفتن رو تجربه کنم، دوست دارم اومدن رو هم ببینم.

سرپایین انداخت و بعد با آه جانسوزی ادامه داد:

-هرچند ممکنه شما بخاطر برخوردهای مادرم... .

شهناز در مقابل چشم‌های گشاد شده از حیرت ریحانه سرِ پایین افتاده بردیا را میان دو دست گرفت، پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

-این حرفُ نزن پسرم، همیشه و هرلحظه قدر مادرت رو بدون، اون شماها رو بدون پدر بزرگ کرده، نگران چیزی نباش، ما مراعات اول زندگیتون رو می‌کنیم، حالا فرصت زیاده.

حبیبه زد به شیطنت و میان کلام آن‌ها پرید:

-ما گوذاشتیم ریحان یوخدی دستپختش خوب بِشِد بعد بیاییم، واقعاًها شانس آوردین خونه‌تون آشپز دارید، اگه نه تاحالاها اِز دست‌پخت ریحان راهی بیمارستان شده بودید.

ریحانه سقلمه زد به پهلوی او و کشدار گفت:

-ن... خیر... .

حبیبه بازهم شیطنت کرد و وقتی بردیا به سمت حسین‌آقا چرخید برای او شکلک درآورد و بعد تا دید ریحانه دارد به سمتش می‌آید دوید و خودش را پشت شهناز قایم کرد؛ وقتی خداحافظی کردند و توی ماشین نشستند شهناز چشم به لاستیک‌های ماشین دوخت و شروع کرد به آیت‌الکرسی خواندن، حبیبه هم طبق عادت ظرف آب را پشتشان خالی کرد و حسین‌آقا در حالی‌که دست در جیب‌های شلوار کرده بود عقب‌عقب آمد و زیرلب گفت:

-خدا به همراتون.

ریحانه وقتِ برگشتن تو ماشین حال خیلی خوبی داشت و حسابی سربه شوخی گذاشته بود؛ در حالی‌که روی صندلی مقابل بردیا لم داده بود و می‌خندید ادا درمی‌آورد:

-اگه منو لایق نمی‌دونین بخاطر ریحانه قدم رو چشممون بگذارید... .

بردیا اخم شیرینی کرد و رویش را به سمت پنجره کشاند، پرده را کنارزد و به حساب حواسش را بیرون داد اما ریحانه دست برنداشت:

-فوق‌العاده مضحک شده بودی، انگاری یه گوجه تو صورتت با حرارت تبدیل به رب شده بود، مامانم که هردفعه تو رو دیده پیشونی‌اتُ بوسیده، چرا انقدر صورتت سرخ شده بود؟!

بردیا لب گزید و با یادآوری آن صحنه خجالت زده چند ثانیه‌ای چشمانش را بست و بعد سریع با صدای قهقهه ریحانه بازشان کرد؛ ریحانه در حالی‌که نمی‌توانست خودش را درست کنترل کند با تکان‌های ماشین تلوتلو خورد و گفت:

-آخه... آخه... آخه می‌دونی یاد چی افتادم؟ شب اول عروسیمون بود... تو... تو... تو بیشتر از من ترسیده بودی، وای یادته بردیا؟ یادته اون شب چقدر کولی شده بودی؟ وای عین دخترا جیغ... .

بردیا دستمال کاغذی مچاله تو دستش را سمت او انداخت و گفت:

-اِ... بسه دیگه.

ریحانه چشمهای پر از اشک و لبخندش را پلک زد، لبش را با خنده گازگاز کرد و گفت:

-آخه... آخه تو واقعاً... .

دیگه نتوانست ادامه حرفش را به زبان بیاورد، ریسه رفت و برای این‌که صدایش بلند نشود دو دستش را محکم روی دهانش فشرد؛ بردیا نگاهش کرد و خندید و ریحانه بی‌جهت رویش را از او برگرداند تا بیشتر از این کنترل رفتارهای سبکش را از دست ندهد، ده دقیقه از آن حال و هوا گذشته بود که بردیا دست به یقه‌ش گرفت و شروع کرد به شل کردن کراواتش، ریحانه گفت:

-یاد خان‌جونم افتادم.

-چطور؟

-شب نامزدی‌امون بعد از این‌که شما رفتین خان‌جونم گفت:

-این پسره به درد شما نمی‌خورد، عینهو طاغوتی‌ها کرانات زده.

بردیا با لبخند گفت:

-کرانات؟!

ریحانه خودش رو انداخت رو صندلی بردیا، دست به یقه و کراوات شل‌شده‌ش کشید و گفت:

-کراوات رو می‌گفت، بنده خدا اسمش رو بلد نبود؛ مامان می‌گفت حالش زیاد خوب نیست، احتمالاً حبیبه آخر هفته میره اصفهان، بیچاره چه شرایط سختی پیدا کرده، ترم آخر... امتحان‌ها... بیماری... .

سکوت کوتاهی کرد و بعد در حالی‌که گره کراوات بردیا را کامل باز می‌کرد گفت:

-ماهم باهاش بریم؟

-کجا؟

ریحانه حاضرجواب و شیطان گفت:

-خونه پسر شجاع... خب پیش خان‌جون دیگه، می‌دونی چقدر خوشحال میشه؟ بالاخره باید بفهمه تو طاغوتی نیستی و عین خودمونی.

-فعلاً نمی‌تونیم جایی بریم، اوضاع خونه رو که می‌بینی.

ریحانه در حالی‌که خودش را لوس می‌کرد و دکمه لباس او را هی باز و بسته می‌کرد گفت:

-بریم دیگه، من دلم مسافرت می‌خواد، انگار اصلاً یادت رفته بود باید منو ببری ماه عسل، اوه... مرداد کجا دی کجا! یهو بذار با کادوی سالگرد ازدواج یکیش کن دیگه.

بردیا از ناز بچگی او خوشش آمد و آرام بغلش کرد، تکان ناگهانی ماشین به این درآغوش کشیدن کمک کرد و هردو را به هم چسباند؛ بردیا روسری را از سر او پایین کشید و دست تو موهایش برد:

-یادت رفته بلیطهای اوکی شده فرانسه رو؟ یادت رفته سفر انزلی و رامسر با خانواده افراسیابی رو؟ خودت نخواستی عزیزم.

ریحانه دلخور تو بغل او چرخید، پشت کمرش را چسباند به سینه بردیا و گفت:

-اون بلیطهای فرانسه که بیشتر به بهانه کار بود، هنوز یادمه که قرار بود به چه بهانه‌ای راهی بشیم، سفر شمال هم تقصیر من نبود، یه کلام پیش تو گفتم مسافرت دسته‌جمعی دوست ندارم، گفتم ماه عسل یه عسل می‌خواد مثل من و یه زنبور مثل تو که هردوش هم موجود بود، دیگه خانواده افراسیابی چه صیغه‌ای بود.

بردیا عاشقانه بازوهای او را تو بغلش جمع کرد و صورتش را فرو کرد میان گیسوان براق و سیاه او، مستانه آن‌ها را بویید و بوسید، بعد هم گفت:

-بهت قول میدم تو همین ماه همه رو تلافی کنم.

ریحانه به سمت او چرخید و نگاهش کرد بعد هم گفت:

-واقعاً؟

بردیا این‌جا نبود! یادِ خاطره شیرین آن شب برفی تو جاده شهرستانک بهش فرصت فکر و تأمل به چیز دیگری را نمی‌داد، شاید هم خاصیت وجود گرم ریحانه بود که هرگاه بهش نزدیک می‌شد ازش یک آدم دیگر با یک احساسات دیگر می‌ساخت، بخاطر همین احساس هم بود که کودکانه سر به سینه ریحانه فشرد و پلک‌هایش را بست؛ ریحانه یخ کرده بود، برخلاف همیشه از این تماس گرم اصلا لذتی نمی‌برد و فقط برای نشستن دل بردیا انگشت به سر و صورت او می‌کشید؛ صداهای عجیبی در گوشش بود، صدای هیاهوی باد، صدای جیغ و گریه کس ناآشنایی، صدای آشفتگی و به هم ریختگی، دویدن، فریاد کمک... .

چشمانش را بست تا شاید کسی را ببیند و کسی را حس کند اما... سر بردیا زیر گردنش تکان خورد و او به خودش آمد، باید به همین‌جا بر می‌گشت، همین حالا... درهمین ماشین... کنارهمین مرد... .

یهو شیطنت کرد و گفت:

-اگه قرار به بچگی باشه من هفت سال از تو کوچیکترم، پس تو باید منو بغل کنی.

بردیا خندید و گفت:

-بچه! کوروش ملک‌دارایی تهرانی.

ریحانه اخم شیرینی نشاند وسط ابروهایش و گفت:

-بیخود کوروش‌کوروش نکن، حالا حالاها خبری نیست.

-جداً؟

ریحانه بو کشید رو کله او و گفت:

-بله جداً، حداقل تا وقتی‌که بوی قرمه‌سبزی از کله‌ات نیفتاده.

***

وقتی از پله‌های ورودی ساختمان به پایین آمدند و نزدیک حوضی که آبش در این فصل حسابی سردتر از روزهای قبل شده بود دست آن دو را رها کرد و توی برف‌ها شروع کرد به دویدن، کودکانه و پر لبخند؛ به ثانیه نکشید که گلرخ هم دنبالش دوید اما رعنا فقط بازوهایش را از سوزِ سرما بغل کرد و به آن‌ها نگریست، دلش پر می‌کشید برای دویدن، برای شنیدنِ خش‌خش پوتین‌هایش درون برف اما... .

ریحانه گوله برف بزرگی درست کرد و بی‌هوا کوبید به گلرخ، گلرخ با قهقهه و لبخند او راهل داد و انداخت، ریحانه لب گزید و جیغ شادی کشید:

-حسابتُ می‌رسم.

بعد هم زودی از تو برف‌ها بلند شد و حاضر آماده گوله برف دیگری آماده کرد، وقتی سمت گلرخ نشانه‌ش گرفت انگار یکی بهش تلنگر زد باید رعنا را هم به بازی بکشد ؛ بنابراین از قصد گوله برفی بزرگش را چپکی حواله رعنا کرد، چه دقیق و تیز گوله برف گرد و سفید خورد به آن بازوهای نحیف؛ رعنا با ترس و لرز دستانش را از هم گشود و خودش را کنترل کرد که نیفتد، طفلک سرخ شد و فقط به دور و برش نگاه کرد، ریحانه با انگشت او را نشان گلرخ داد و گفت:

-تیتیش مامانی رو نگا!

گلرخ اُاُ گویان و پر خنده اما در عین‌حال نگران به سمت رعنا دوید اما ریحانه شیطنت‌وار گوله دیگری آماده کرد و به کمراو کوبید، رهایش نکرد، انقدرگوله زد و گوله زد تا او را نقش زمین کرد، گلرخ ولو شده روی زمین می‌خندید و رعنا با وسواس جلو می‌آمد تا به او کمک کند، کم‌کم داشت از راه رفتن روی برف‌ها لذت می‌برد، ریحانه از دور به آن‌ها نگاه می‌کرد اما با حالی پریشان و به هم ریخته، غوغای درونی همیشگی به سراغش آمده بود، همان حالت تهوع‌های گاه‌گاهی، پشتش را به آن دو کرد و در حالی‌که به منظره سفیدپوش باغ نگاه می‌کرد روی برف‌ها عُق زد، یکباره و چندباره، این‌بار لخته‌های غلیظ خون جای گلو از بینی‌ش بیرون آمد، تنش داغ شد و ترسان دست به زیر بینی‌ش کشید، انگشتش را نگاه کرد: سرخ و گرم. تندتند نفس می‌کشید و پلپلک‌هایش را می‌بست تا خون رو نبیند، تازه به نفس‌نفس افتاده بود که صدای نیشخندهای گلرخ را از پشت‌سر شنید، اشتباه نمی‌کرد، آن یکی صدای خنده‌ها هم متعلق به رعنا بود؛ به آرامی لبه آستین پالتو را به بینی‌ش کشید و خون را پاک کرد، وقتی برگشت دیگر فرصت دفاع و فرار نداشت؛ رعنا و گلرخ با چندتا گوله برف حسابش را رسیدند؛ به خودش که آمد میان برف‌ها ولو شده و صورتش یخ یخ بود؛ گلرخ او را می‌بوسید و بعد صورتش را با برف خیس می‌کرد، قهقهه می‌زد و مدام می‌گفت:

-ببخشید... ببخشید.

ریحانه خوشحال بود که دوباره صدای خنده‌های او را می‌شنود، انگار زندگی داشت دوباره رونق می‌گرفت؛ نیم ساعتی باهم

سروکله زدند تا این‌که حسابی برفی شدند، ریحانه مابین آن دو ایستاد دستانش را به کمرشان قلاب کرد، به خودش نزدیکشان کرد و در حالی‌که با حرارت گرم نفسش به صورت‌های سرخ آن‌ها حال و هوای تازه می‌داد گفت:

-بچه‌ها همین جا بهتون قول میدم که دیگه هیچی نتونه جلوی این خوشی‌ها رو بگیره، می‌خوام به این سفیدی برف قسم بخورم.

رعنا به او نگاه کرد، تحسین برانگیز و صمیمی.

گلرخ با بغض شادی گفت:

-یعنی واقعاً میشه؟

ریحانه آن دو را به خودش چسباند و گفت:

-میشه، مطمئن باش.

رعنا هم دنباله حرف او گفت:

-آره، حتماً میشه.

برف دوباره شروع به بارش کرد، هرسه به هم نگاه کردند، گلرخ گفت:

-خانم شما چه پاقدم خوبی داشتین، امسال چقدر برف میاد، سه سال بود این باغ اصلاً رنگ برف به خودش ندیده بود؛ اصلاً زمستون امسال یه جور دیگه است.

رعنا هم گفت:

-راست میگه، ما خیلی دلمون هوای برف رو داشت، انگار وجود تو... .

ریحانه شاد و صمیمی کلام او را برید و گفت:

-پس موافقید که سه تایی بریم خُل‌خُل بازی؟

رعنا که لبخند زد هرسه پریدند وسط باغ و میان برف‌ها شروع کردند به دویدن، گوله به هم پرتاب کردند و تا توانستند بالا و پایین پریدند، صدای خنده‌هایشان سمفونی باشکوه شادی در آن باغ بزرگ بود.

بردیا پرده را کنار زده و از دقایقی قبل شور و شوق آن‌ها را به نظاره نشسته بود؛ دانه‌های سفید برف روی موهای طلایی و عروسکی رعنا جلوه باشکوهی داشت، حتی کلاه پشمی و آن پالتوی ارغوانی رنگ هم بی‌نظیرش کرده بود؛ چرا تا به حال به این فکر نکرده بود که رعنا چقدر زیبا و تودل بروست، چقدر پرجلوه است که حتی کامران را هم با آن همه سخت‌پسندیِ همیشگی‌اش به زانو درآورده، خوشحال بود از این‌که می‌دید نبودن مادرش توی قصر بهانه‌ای شده تا دست‌های پنبه‌ای این دختر با سرما و برف آشنا شود؛ صورت گلرخ سرخ بود و لپ‌هایش بیشتر از روزهای قبل مخملی شده بود، کلاه و شال‌گردن قرمز به او هم می‌آمد ، درست شبیه بچه‌مدرسه‌ای ها؛ چه حیف که گلرخ عوض مدرسه رفتن و با همکلاسی‌ها بازی کردن باید در این خانه می‌ماند و تمام دغدغه‌های زیبای نوجوانی‌ش را هدر می‌داد؛ اما ریحانه بین آن‌ها ترجیح داده بود مردانه تیپ بزند، پالتوی بردیا را بپوشد و همان کلاه زرد بافتنی‌ای را که خودش تو دوره راهنمایی برای درس عملی فنی و حرفه‌ای بافته بود را به سر کند.

آخ که دویدن‌هایش ... زمین خوردن‌هایش ... آن لبخند... آن پرواز موهای یکدست مشکی به دور گردن و صورتش... آن چال تو

لپ‌هایش وقت خندیدن در آن لحظه با بردیا چه کرد! انگار که هیچ‌گاه ریحانه را نداشته با حسرت نگاهش می‌کرد، شاید هم به این‌که در این لحظه خنده‌های او دارد حراجِ دونفر دیگر می‌شود حسادت می‌کرد؛ به هر طریق این حالتی بود که از زیر نگاهِ تیزبینِ سلطان خاتون پنهان نماند، با سرتکان دادن و لب جنباندن گفت:

-خیلی قشنگتر از روزهای اول ازدواجتون به ریحانه نگاه می‌کنی، یه جوری که انگار خیلی از زیبایی‌هاش رو تابه‌حال نمی‌دیدی!

بردیا بدون این‌که خجالت زده شود یا پرده را بیندازد گفت:

-همین‌طوره مادربزرگ، من تا قبل از اون چهارده روز فقط ریحانه رو می‌دیدم، همون دختر که به یکباره بهش علاقمند شدم و بعد هم سر یک‌ماه اونو به زندگیم آوردم، تا قبل از اون چهارده روز شیطنت‌هاش پیش شما و مادر باعث خجالتم بود، لبخندهاش بعضی‌جاها بیجا بود، خاکی بودنش با خدمتکارها عصبی‌ام می‌کرد، موهاش فقط یه دسته مو بود که چون با رنگ موهای رعنا و مادر متفاوت بود دوستش داشتم اما حالا... حالا بعد از اون چهارده روز پرالتهاب ریحانه برام جور دیگه‌ای شده؛ دلم می‌خواد تمام لحظه‌هاش برای من باشه، خودخواهیه می‌دونم اما غیر این خودخواهی دوست داشتنه که ترغیبم می‌کنه به این کار؛ حالا حتی یه خط باریک میون لب‌هاش به بهانه لبخند واسه من شده زندگی؛ اون موهای مشکی و عطر بی‌نظیرشون واسه من شده تنها دلخوشی، حالا ریحانه برای من همه چیزه.

به سمت مادربزرگ چرخید، پرده را انداخت و تکرار کرد:

-همه چیز!

سلطان خاتون نفسی از روی آهستگی کشید و بعد گفت:

-خوشحالم.

بردیا پلک زد، برای چندمین بار سیمای باوقار مادربزرگ را روی آن صندلی چرخدار که بعد از سکته‌ش همراه همیشگی‌اش شده بود برانداز کرد و بعد گفت:

-منم خوشحالم.

***

دی ماه به آخر رسید و سردی هوا ناگهانی اوج گرفت، همه قرارهایی که اصلاً گذاشته نشده بود یهو برهم خورد و آدم‌ها را عجیب به جان هم انداخت؛ کسی از کسی دلخور نبود اما هیچ‌کس در واقعیت چشم دیدن دیگری را نداشت، حتی جمال و جلال که دوتا بردار بودند. رنگ به رخسار لاله نبود، دوران بدی را پشت سر می‌گذاشت؛ آخرهفته لطیف شیخ (عمویشان) از تاجیکستان می‌آمد، به دعوت فخرالناز می‌آمد، هنوز از هیچ‌چیزی خبر نداشت و به قول فخرالناز هیچ‌وقت هم خبردار نمی‌شد چراکه لاله محکوم بود تا آخر همین هفته بچه‌ش را سقط کند و به همه چیز مخصوصاً دغدغه‌های پیشین پایان بدهد؛ جلال تا آمد حرفی بزند تا آمد اعتراضی بکند فخرالناز با فریادش تودهنی محکمی بهش زد و بدون هیچ واهمه‌ای از او خواست تا وسایلش را جمع کند و بعد از تسویه برود؛ اتفاقی که قرار بود بعد از رسوایی عشق و عاشقی‌ش با لاله بیفتد، جمال حتی جرأت نکرد نگاه التماس‌گری به فخرالناز بکند، غمگین و گرفته در خودش مچاله می‌شد و با کسی حرف نمی‌زد. اوضاع به همین‌جا ختم نشده بود، اسرافیل بیش از این نمی‌توانست بلاتکلیف بماند، او بالاخره باید یا ماندنی می‌شد یا

رفتنی و فخرالناز به راحتی رفتن او را به ماندنش صلاح دانست و از هاجر و ابراهیم خواست که برای ادامه ماندنِ خودشان اسرافیل را از زندگی‌شان جدا کنند؛ آخ که چه ناله‌هایی کرد ابراهیم با زبان بی‌زبانی‌ش، چه زجه‌هایی زد هاجر؛ مگر می‌شد بچه رو از پدر و مادر جدا کرد؟ آن هم بچه پرلبخندی همچون اسرافیل را؟! و باز میان این شلوغی‌ها وزوزهای برزوخان خوب گوش تسلیم نشدنی فخرالناز را کر کرده بود، باز هم خواستن و طلب کردن و ابراز علاقه‌های زورکی، باز هم هوس و شهوت و دست‌درازی‌های ناحق؛ گلرخ برگشته بود به همان حال و هوای بعد از خودکشی‌ش، شب‌ها کابوس می‌دید و ناله می‌کرد، در خوابش گریه می‌کرد و می‌گفت:

«خانم شما گفتین همه چیز خوبه، شما گفتین همه چیز آروم می‌مونه»

تمام حرفش خطاب به ریحانه‌ای بود که به او و رعنا قول آرامش داده بود؛ ده روز بیشتر این آرامش دوام نیاورد بالاخره طغیان کرد و همه چیز به هم ریخت.

***

ریحانه گوشه تخت نشسته بود و زانوها را آویزان کرده بود، یک دستش را میان موها فروکرده و با دست دیگر بازوها را نوازش می‌داد، تمام ذهنش شلوغ بود و حتی نتوانسته بود شام بخورد، وضعیت لاله... به هم ریختگی جلال... صورت سرخ از گریه هاجر و ناله‌های هرشب گلرخ در تمام سالن شماره دو حسابی به همش ریخته بود؛ به پرده‌های افتاده مخمل نگاه می‌کرد که بردیا روی تخت چرخید، با قرچ و قروچ و جنبش ملحفه‌ها انگار که

خوابِ خرگوشی سرشبش پریده باشد خم شد و نشست، ریحانه بدون‌این‌که برگردد به سمتش گفت:

-صدای ناله‌هاشُ می‌شنوی؟

بردیا که بیشتر از نخوابیدن‌های شبانه ریحانه دلنگران بود گفت:

-من این روزها دارم صدای غوغای دل تو رو می‌شنوم، بیشتر از همیشه، تو چت شده؟

-گلرخ فقط پانزده سالشه... اسرافیل ده سالشه... اون جنین تو شکم لاله فقط سه ماهشه... مادرت چطور می‌تونه... .

بردیا باز هم میانِ ملحفه‌ها غلطید، انگار که عصبانی همه را از روی خودش پس زد، میان کلام او گفت:

-ما نمی‌تونیم جلوی مادر قد علم کنیم، نه این‌که نمی‌تونیم نمی‌خواهیم این‌کار رو بکنیم، صلاح همه افراد این خانواده به دست اونه، تو که باید اینو خوب فهمیده باشی.

ریحانه لبخند مضحک و تمسخرآلودی زد و گفت:

-آره تو راست میگی، خوب فهمیدم، مادرت صلاح خیلی چیزها رو از مدت‌ها پیش دیده بود، خوب و مثبت!

سکوت طولانی و مبهمی بینشان نقش بست، ریحانه خودش خسته شد و آن را شکست:

-نگفته بودی دخترعموت قراره به زودی بیاد ایران؟! اصلاً خبر داری روز جمعه پروازش می‌شینه و قراره اینجا یه مهمونی بزرگ و باشکوه بخاطرش برگذار بشه؟! خبر داری فخرالناز ملک‌دارایی تهرانی چه زمانی برای اون نامه داده بوده؟!

خودش جواب سؤال آخرش را داد:

-درست دو روز بعد از گم‌شدن من.

« بردیا هنوز درانتظار توست، همین‌طور من، مادربزرگ و تمام آدم‌های تو قصر»

حتی تو کاغذپاره‌های سطل آشغال اتاق مادرت هم اسم مستانه یه جور دیگه بود، یه رنگ دیگه داشت، اسمش قشنگتر از همه واژه‌ها بود، آره... آره تو راست میگی، صلاح تک‌تک آدم‌های این خونه رو فقط مادرت می‌دونه.

بردیا سروگردن به سمت او چرخاند و چون پشتش را دید با حالت خاصِ بی‌تفاوتی گفت:

-اومدن مستانه نمی‌تونه ربطی به دلنگرانی‌های تو داشته باشه.

-اما اومدنش می‌تونه به دغدغه‌های مادرت و تکرار خاطرات گذشته تو ربط داشته باشه.

-من تو رو انتخاب کردم، اینو می‌فهمی؟!

ریحانه بغض کرده جواب داد:

-انتخاب کردی، آره انتخاب کردی اما بدون صلاح مادرت و شاید بخاطر همینه که حالا می‌خواد با یه انتخاب تازه اصل همه چیز رو بهت نشون بده.

بردیا عصبی و تند از این حرف نیش‌دار فریاد زد:

-هیچ انتخاب تازه‌ای درکار نیست.

ریحانه لب گزید و آرام چشمانش را به روی این صدای بلند بست:

-می‌خوام تنها باشم.

بردیا دستش را جلو برد و لب بازکرد که چیز تازه‌ای بگوید اما ناگهانی خاموش شد و نفسش را درسینه حبس کرد؛ ریحانه که باز رفت تو فکر و خیال بردیا از تخت کنده شد و با برداشتن لباسش از اتاق بیرون زد؛ انگار این بحثِ کوتاه یک آتشِ نیمه جان آخرشبی بود که از سر سرما و باد ناگهانی خاکستر شد و حتی خاکسترش را هم باد برد.

***

ناگزیرم این‌بار اوراق سفید پیش رویم را جوری سیاه کنم که قلب‌های نزدیک به قلبم به لرزه بیفتند.

***

صدای تعارف‌های مادرش را می‌شنید، صدای پچ‌پچ‌های عمه حبیبه‌ش با پدرش، صدای نفس‌های تند جلال و صدای ظریف و خجالت گونه لاله وقتی‌که از تعارف‌های شهناز تشکر می‌کرد، صدای همه را می‌شنید اما از ساعت‌ها قبل یک گوشه از اتاقش کز کرده بود و فقط داشت فکر می‌کرد، فکر می‌کرد به اینکه کارش درست بوده یا نه! راضی نشد به محض رسیدن با کسی حرف بزند، حبیبه را از اتاقش بیرون کرد و به مادرش هم اجازه نداد سر حرف را بازکند اما پدرش وقتی آمد تو دیگر نتوانست اعتراضی بکند، همه چیز را گفت، قصه دلدادگی جلال و لاله را عاشقانه‌تراز آن چیزی که تصور می‌کرد برای پدرش ریخت رو دایره و بعد هم از بی‌انصافی‌های فخرالناز گفت، از ممانعت‌هایش برای این ازدواج، از زورگویی‌ها و بعد هم تمام اشتباهات و سرکشی‌هایی که مقصر اولشان او بود؛ ریحانه همه این چیزها را با آب و تاب

تعریف کرد، جوری که وقتی مادرش فهمید نیم‌ساعتی فقط گریه کرد؛ پدرش از وجود جلال و لاله آن هم با شرایط خاصشان ناراحت بود؛ هرکاری می‌کرد تا جلوی چشم آن‌ها نباشد، انگار انبار باروت شده بود و تنها به یک کبریت نیاز داشت، اصلاً قصد دخترش را از این‌کار نمی‌دانست، شاید برای خاطرهمین بود که به راحتی روبرویش قد علم کرد و گفت:

-اونا فقط یه وعده نهار مهمون خونه منن بعد از اون... .

و ریحانه نگذاشت که پدرش چیز دیگری بگوید، سریع چشمانش را به نشانه اطاعت روی هم گذاشت و آرام گفت:

-چشم بابایی.

اما حالا چندساعتی از آن چشم و اطاعت گذشته بود، نهار خورده شده بود و جلال و لاله انتظارش را می‌کشیدند؛ ساعت دو بعدازظهر شده بود که بالاخره از کنج آن اتاق کنده شد و بیرون آمد، پدرش نگاهش کرد، شاید نگاهی که معنادارتر از بقیه نگاه‌ها بود، با ترس و دلهره‌ای ناآشنا اول به جلال و لاله که مثل موش ابکشیده در گوشه‌ای کنار هم ایستاده بودند نگاه کرد و بعد به پدرش، عمیق و صمیمی زوایای چروکیده صورتش را نگریست و بعد گفت:

-من می‌خوام رابطه جلال و لاله رو حلال کنم، کمکم می‌کنی بابا؟

انگار یک کاسه آب خنک ریخته شد رو آتشِ جان گرفته وجود حسین‌آقا؛ پس ریحانه نمی‌خواست با نگه داشتن آن دونفر برای خودش شریک جرم پیدا کند، ریحانه فقط کمک خواسته بود، کمکی که می‌توانست یک ثواب بزرگ به حساب بیاید، ناخودآگاه لبخند

زد، شاید جایش نبود انقدر زود لبخند روی لب‌هایش بنشیند اما بی‌اهمیت این کار را کرد، ریحانه با این کار بی‌نظیر می‌شد، حداقل در نظر پدر و مادرش. حسین‌اقا چه می‌گفت تا این دختر راضی می‌شد؟ چه می‌گفت تا این چشم‌های مینیاتوری از نگاه خیره بهش کنده شود؟ سرش را که پایین انداخت ریحانه به روی جلال و لاله لبخند زد، سخت توانسته بود برزو را با هزار بهانه به ساختمان شماره دو بکشاند و با او باب حرف را باز کند اما جلال و لاله راحت توانسته بودند از آن قصر بیرون بزنند، با همان یونیفرم‌های سرمه‌ای خوش‌دوخت... بی چمدان... بی‌خبر از خواهر و برادر... بی‌خداحافظی از تمام آن کسانی که یک عمر با آن‌ها زندگی کرده بودند، به امید هم می‌رفتند، به امید به ثمر رساندن تنها میوه عشقشان.

***

جلال و لاله را برای یک شب، فقط برای یک شب به پدر و مادرش سپرد و برای مرحله بعدی نقشه‌اش برگشت به قصر ملک‌دارایی‌ها.

***

درسالن پایین جز زینت که با تلفن حرف می‌زد کسی به چشم نمی‌خورد، بی اعتنا از کنار او گذر کرد و راهی ساختمان خودشان شد، هنوز قدم آهسته‌ش را روی اولین پله نگذاشته صدای خالی شدنِ یک نفس خسته را شنید، ایستاد و چپ و راستش را نگاه کرد، صدای نفس‌زدن‌ها نزدیک شد، حتی گرمایش را هم حس کرد، سرکه برگرداند و پلک به هم زد، جمال را دید:

-کار خودتو کردی؟ آواره‌ش کردی نه؟!

ریحانه چشم روی هم گذاشت و گفت:

-نجاتش دادم، هم خودشو هم بچه‌اشُ.

-نباید به من یا لیلا چیزی می‌گفتی؟ از صبح داره به خودش می‌پیچه، دیگه نمی‌دونه کی رو مقصر بدونه، این بار واقعاً خواهرش رو از دست داده.

ریحانه در چشم‌های او عمیق شد و گفت:

-بهتره هم تو و هم لیلا به زندگی خودتون برسین، اونا مال هم بودن، از خیلی وقت پیش، به هر طریق از پیشتون می‌رفتن، دیر و زود! مخصوصاً جلال؛ زمزمه‌های بیرون انداختنش تو کل قصر پخش بود، یادت رفته؟

-من چیزی یادم نرفته، من به فکر رهایی و نجات جلال بودم نه آوارگی‌ش، اما تو با خودسری‌هات... .

ریحانه سرد و پردرد به او نگاه کرد، یاد روز اولی افتاد که پا دراین خانه گذاشت، این دوبرادر دوقلو چه تعظیمی پیش پایش کردند، تا مدت‌ها چه احترامی برایش قائل بودند، چه واژگان پرمحبت و مؤدبانه‌ای به کار می‌بردند اما امان... امان از بی‌حرمتی‌های گاه و بیگاه فخرالناز در جمع خدمتکارها که زبان آن‌ها را هم برای بی‌حرمتی بی‌پروا کرده بود؛ رویش را برگرداند و پا روی پله‌ها گذاشت، دست راستش را با انگشت اشاره بالای سر گرفت و گفت:

-فردا ساعت ده صبح جلال و لاله رو تو یه محضر سر سفره عقد می‌نشونم، شناسنامه هردوتاشون رو می‌خوام؛ تو صندوقچه خانوادگی فخرالناز پر از شناسنامه جلد قرمزه، مال تک‌تک

آدم‌های این خونه است، اگه بتونی امشب اونا رو برام بیاری قول میدم تو و لیلا شاهدهای دیگه عقد باشین، من می‌خوام کمکشون کنم، اینو یادت نره.

آن شب کسی سر میز شام حاضر نشد؛ بازهم اوضاع پیچیده و به هم ریخته بود، نعره‌های فخرالناز ته گلو خاموش بود اما رنگِ سرخ صورت و نفس‌های تند و بی‌وقفه نشان از آشفتگی درونش می‌داد، ریز و درشت آدم‌های آن خانه فهمیده بودند که جلال و لاله فرار کردند. اولین کسی که مؤاخذه شد برزو بود، جمال لب از لب باز نکرد و سرش را در لاک خودش کرد، درست به چهره‌اش نقاب آدم‌های بی‌خبر را زد؛ جلال برادرش بود، هم‌خونش، شاید اگر برمی‌گشت دیگر به خوشبختی حالایش نزدیک نبود؛ گلرخ از ته دل از مؤاخذه برزو خوشحال بود و آرزو می‌کرد رابطه او و فخرالناز هرلحظه بد و بدتر شود، رعنا از غصه و نگرانی حسابی وزن کم کرده بود و اگر زینت در آرایش او دقت نمی‌کرد کبودی زیر چشمانش زود به اطرافیان خودنمایی می‌کرد؛ سلطان خاتون حسابی رفته بود تو خودش و ترجیح می‌داد بی‌خیال به هم ریختگی‌ها شود، دراتاق کتابخانه بس نشسته بود، کتاب ورق می‌زد، سکوت را می‌شکست اما نه به پلک‌هایش اجازه خواندن می‌داد و نه اجازه به روی هم افتادن اما بردیا انگار یک رو دستی بزرگ از نظر بی‌خیالی به مادربزرگ زده بود، اصلاً نبود... نمی‌دید... نمی‌شنید، دنیایش این‌جا نبود؛ همان شبی که قرار بود فردایش اتفاق‌های تازه‌تری بیفتد ریحانه زودتر از همیشه به اتاقش رفت، دلش برای بردیا پر می‌کشید و می‌خواست که امشب را در آغوش او صبح کند، با نقشه و آمادگی عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت که اول یک دوش بگیرد، دستش را نگاه کرد،

موهای سیاه و زبر از زیر پوستش تنک زده بود، زیر بغلش از تحرک و اضطراب زیاد خیس بود و کلاً شمایل یک زن پاکیزه را نداشت؛ به سرعت در اتاق را گشود و قدم به داخل گذاشت، در همان نگاه اول بردیا را دید؛ روبروی کمد کنسولی آینه‌دار، بدون این‌که برگردد و حتی تک‌نگاهی به عقب بیندازد وسایلی را جابه‌جا کرد و بعد یک چشم‌بند را از تو کشوی سوم نیمه‌باز برداشت، کشو را زودی با هل زانوهایش بست و بعد برگشت عقب؛ ریحانه سرتاپای او را که از اضطراب حسابی رنگ‌پریده بود نگریست و بعد گفت:

-خیال کردم هنوز تو اتاق مادرتی.

بردیا چشم‌بند را میان دو دستش چرخاند و گفت:

-نه، مادر زیاد حالش خوب نبود، انگار اصلاً یادش رفت که باهام کار داشت.

ریحانه چند قدم به جلو برداشت و از کنار او گذشت، به دنبال لباس زیر رفت سمت کشوها اما هنوز کشوی خودش را باز نکرده بود که بردیا چرخید به سمتش و گفت:

-چکار می‌خوای بکنی؟

ریحانه ترسان سربلند کرد و گفت:

-می‌خوام لباس بردارم، باید برم دوش بگیرم.

بردیا نگاهش کرد و ریحانه با عشوه و لوندی‌ای که تازگی‌ها در خودش کشف کرده بود ادامه داد:

-عزیزم امشب می‌خوام مال تو باشم، تا خودِ خود صبح.

بردیا سری تکان داد و گفت:

-من... من می‌خوام برم اتاق کتابخونه، اصلاً خوابم نمیاد، می‌خوام کتاب بخونم، می‌خوام کتاب بخونم تا خود صبح.

ریحانه خرد شد، بازهم تفویض و التماس و بی‌جوابی.

خودش رو نباخت و با همان حال لبخند زد بعد هم گفت:

-کتاب خوندن؟ تا خود صبح؟ اونم با چشم‌بند؟!

بردیا اول به ریحانه و بعد به چشم بند در دستش نگاه کرد، شانه بالا انداخت و با خنده‌ای مصنوعی گفت:

-می‌برم برای احتیاط.

حرف دیگری نزد و بدون شب‌بخیر از اتاق بیرون زد، ریحانه سرتکان داد و گفت:

-احتیاط... احتیاط.

اون کشو سوم خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت، بی‌معطلی بازش کرد، همان خرت و پرت های همیشگی، هیچ‌وقت نتوانست آن‌ها را از بردیا جدا کند، انگار تک‌تک آن وسایل با گذشته‌اش گره خورده بود: تیله‌های رنگی... دوسه تا جوراب بچگانه کاموایی... یک کلاه ملوانی سفید... عینک آفتابی... یک ساعت روکش طلایی زنجیری... خودنویس... یک شاخه نرگس خشکیده... یک فندک قدیمی استیل و یک دکمه... .

دکمه را برداشت و خوب نگاهش کرد، به یکباره خنده‌ش گرفت و سرتکان داد، بعد هم زیرلبی گفت:

-دیوونه.

بردیا برایش تعریف کرده بود این دکمه یادگارهمان دست به یقه شدن هست، همان تماسی که گرم و گرفتارم کرد. دکمه را میان خرت و پرت‌ها رها کرد و بعد بی‌حوصله کشو را بست، چیزی را که می‌خواست پیدا نکرد، با همان حال و وضع پریشان بی‌خیال دوش گرفتن شد و روی تختش دراز کشید؛ به لاله فکر کرد به جلال و به این‌که پدر و مادرش تا صبح با آن‌ها چه‌جور رفتار می‌کنند، یهو نگران از تو جایش نیم‌خیز شد و ساعت را نگاه کرد تازه دوازده شده بود، هنوز از جمال خبری نبود، باید خودش می‌رفت سراغش، بدون ترس و واهمه پابرهنه راه افتاد تو سالن، پله‌ها را بی‌سروصدا رفت پایین و خودش را انداخت تو راهروی باریک، حتی پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد انگار که مطمئن بود کسی دنبالش نیست؛ ازآشپزخانه صدای گریه‌های آرام هاجر می‌آمد، کار این روزهایش همین بود، اشک و آه. سه روز پیش اسرافیل را برد و به خواهرش سپرد، قول داده بود که به زودی برای بردنش بیاید اما نمی‌دانست که باید بعد از خانه خواهرش آن بچه را به کجا ببرد؛ ریحانه بدون این‌که متوجهش بشود سرک کشید داخل آشپزخانه ؛ هاجر زانوی غم بغل گرفته بود و ابراهیم در سکوت پلک می‌زد، شاید اگر خیلی منتظر می‌شدی قطره‌های ریز اشک را از زیر آن پلک‌ها می‌دیدی، به حالشان دل سوزاند و همان‌جا به دیوار تکیه داد، حس می‌کرد خیلی بدبخت است که دارد این‌جوری آزمایش می‌شود، چه دختر شاد و بی‌دغدغه‌ای بود، چه گرما و شوری داشت دیروزهای این دختر اما امروز فقط اشک و غم و بیزاری؛ جمال با یک اشاره او را به سمت خودش خواند، ریحانه چشم‌ها را مالید و بعد به سمت او رفت، لحن کلامش را سنگین کرد و گفت:

-چکار کردی جمال، شناسنامه‌ها رو آوردی؟

جمال گفت:

-کار ساده‌ای نیست، فخرالناز مثل یه شیر زخمی تو ساختمان شماره یک می‌چرخه، یه دقیقه تو اتاقشه یه دقیقه تو سالن، تمام بعداظهر به این فکر می‌کردم که شب چکار کنم و حالا دارم به این فکر می‌کنم که ای کاش همون بعداظهر به اتاقش می‌رفتم.

ریحانه با حرص پایش را روی زمین کوبید و گفت:

-جمال من به تو اعتماد کردم، تو به من قول دادی.

-من هیچ قولی ندادم خانم!

-بی‌انصاف، من می‌خوام برادرت رو نجات بدم، بخاطر خودش.

جمال سر تکان داد و گفت:

-من نمی‌تونم، نمیشه، خانم فخرالناز توی اتاقشه، ممکنه لباسِ... .

حرفش را خورد و عقب‌عقبکی رفت اما ریحانه درک کرد و رویش را از او برگرداند، همه چیز درست بود و ورود بی‌موقع جمال می‌توانست کار را خراب کند، آن‌وقت دیگر نمی‌شد قضیه را فقط سرقت شناسنامه به حساب آورد؛ روی زانوهایش نشست و سرش را میان دو دست گرفت، حس می‌کرد خون به مغزش نمی‌رسد؛ برای لحظاتی کوتاه و گذرا هیچ چیزی حس نکرد و به قولی همه سیستم بدنش قفل شد، جمال نگاهش کرد و گفت:

-پس مجبوری برشون گردونی درسته؟

صدای بلند و بغض‌الودی گفت:

-نه!

ریحانه سرش را به عقب چرخاند و لیلا را مقابل خودش دید، مضطرب و عصبی با چشم‌هایی که از ساعت‌ها قبل خون گریسته بود؛ لباس آبی کرکی تنش بود، رنگ و رو رفته! هیبت و زیبایی ازش گرفته شده بود، در دست لاغر و سفیدرنگش دو شناسنامه بود، ریحانه اشتباه نمی‌کرد، آن‌ها واقعاً دو شناسنامه جلد قرمز بودند نه چیز دیگر، بلند شد و سرپا ایستاد:

-لیلا تو... .

-نباید برشون گردونی خانم.

ریحانه چند قدمی به او نزدیک شد و گفت:

-مطمئن باش این‌کار رو نمی‌کنم، اونا تصمیم خودشون رو گرفتن، منم تصمیمم رو گرفتم.

لیلا به جمال نگاه کوتاهی کرد و گفت:

-اگه عموم بفهمه لاله بارداره حتماً می‌کشدش.

ریحانه بازوهای او را گرفت و گفت:

-دیگه دست عموت بهشون نمی‌رسه، جلال و لاله از فردا مال هم میشن، اون شناسنامه‌ها رو بده به من، اصلاً تو از کجا فهمیدی لیلا؟ کسی غیرازتو که چیزی نفهمید؟ لیلا... لیلا شناسنامه‌ها رو بده، تو بهترین کار ممکنه رو کردی.

دستش را دراز کرده و التماس می‌کرد که لیلا با گریه شناسنامه‌ها را به سینه‌اش چسباند و گفت:

-من همه حرفاتون رو عصری شنیدم، تو همون لحظه‌ای که خانم با عموم تلفنی حرف می‌زد رفتم سر صندوقچه خانم و شناسنامه‌ها رو آوردم اما... اما من حرف دارم.

ریحانه دستاش را به دو طرف صورت خیس او گرفت و گفت:

-می‌شنوم.

لیلا لب گشود اما به تته‌پته:

-م... م... م... من... خا... خا... خانوم... .

ریحانه اشک‌های او را با نوک شست زدود و گفت:

-لیلا آروم باش، حرفتو راحت بزن.

لیلا لب‌هایش را به روی دست او چسباند، چشم‌های قهوه‌ای و درشتش را خمار کرد و در حالی‌که سخت می‌گریست گفت:

-خانم... خانم توروخدا کمکشون کنید، توروخدا برای خوشبختی‌شون دعا کنید، دعای شما گیراست، دعای شما برای همه گیراست.

ریحانه پربغض او را درآغوش گرفت و صورت خیسش را بوسید؛ هاجر و ابراهیم با این سروصداها از آشپزخانه بیرون آمدند، ابراهیم تکیه کرد به دیوار و هاجر نگاه معصومش را دوخت به ریحانه؛ چقدر این دختر شبیه دختر آرزوهایش بود، انگار که اصلاً خودش بود؛ ریحانه هم به او نگاه کرد، چه چشم‌های مهربون و پر صداقتی در این صورت رنج‌کشیده جا خوش کرده بود، حیف این چشم‌ها که خیسِ اشک و گریه بود. پلک‌هایش را که روی هم گذاشت آب از سرش گذشت، غوطه‌ور شد در دریای بی‌خیالی،

دیگر نه کسی را دید و نه صدایی شنید، به جلو می‌رفت؛ انگار با چشم‌های بسته می‌دوید و نگران زمین خوردن خودش نبود، چه دل و جرأتی پیدا کرده بود، دنبالش خیلی‌ها با لبخند می‌دویدند، انگار چهره همشان آشنا بود، انگار همه را می‌شناخت، هاجر که گفت:

-دست ما رو هم برای کمک بگیر.

سرش را از زیرآب بیرون آورد، گوش و چشمش کیپ شد؛ آیا این زن تنها کسی بود که می‌توانست جای همه چیز را عوض کند؟

***

چشمانش خسته خواب بود، خسته خوابی که حسرتش از سرشب تا خودِ صبح به دل ماند اما با این وجود لبانش لبخند داشت و چهره‌اش هنوز هم بشاش بود، همه را می‌دید، سالم و سرحال، همان‌طور که تصور می‌کرد:

مادر و پدرش، عمه حبیبه، خان‌جون، یکی از دوست‌های قدیمی پدرش، هاجر و ابراهیم و اسرافیل.

پلک به هم زد، همان دوجفت پلک خسته را؛ لاله در آن چادر سفید می‌درخشید، در چادرعروسی شهناز؛ جلال کنارش نشسته بود پوشیده در کت‌وشلوار مشکی خوشدوخت دامادی حسین! اخ که حسین‌آقا و شهناز خانم آن شب چه لطف بزرگی به این دو جوان کرده بودند: بعدِ سالها سرکشی به صندوقچه قدیمی...
یادگارها...بوی نفتالین... رنگ و بوی گذشته‌ها و هر آن چیزی که مدت‌ها ازشان می‌گذشت؛ حبیبه و شهناز با شوق و ذوق بالای سر آن‌ها توری گرفتند، اشک در چشم‌های قهوه‌ای و درشت لاله موج می‌زد، این را انعکاس آینه بزرگِ بالای سفره نشان می‌داد؛ حاج‌آقا

که با دفتر دستکش وارد شد چشم ریحانه هنوز به در بود، نه لیلا توانست بیاید نه جمال، آن خانه حسابی به هم ریخته بود، شاید تاحالا برای نبودن او هم بهانه‌ها به پا شده بود، صدای مادرش به گوش رسید:

-ریحانه جان مامان بیا... بیا قند بساب، بیا شگون داره.

ریحانه به گرمی بلند شد و رفت سمت آن‌ها، جلال و لاله هردو نگاهش می‌کردند، شاید در دلشان داشتن ازش تشکر می‌کردند؛ وقتی حاج‌آقا شروع کرد به خطبه خواندن ریحانه قرآن را از سفره برداشت آن را بوسید و بعد از پشت خم شد سمت آن دو، صورتش را مابین آن‌ها کشید و بعد گفت:

-نیت کنید، دعا کنید، قرانُ ببوسید و بازش کنید، هرآیه‌ای که اومد باورش کنید، اول از خدا بخواهید که ببخشدتون، بعد از اون دعای خوشبختی کنید، بعد از اون آرزوی ادامه دادن کنید، بعد از اون سلامتی خودتون و بچه‌اتون رو بخواهید، خدا به صدبار توبه شکسته‌ها کرور کرور فرصت میده وهی به سمتشون دست دراز می‌کنه چون دلش به حالشون می‌سوزه، شما یه بار اشتباه کردید و حالا می‌خواهید توبه کنید؛ شک نکنید که امروز و این لحظه اگر توبه‌اتون واقعی باشه بی‌دریغ مورد قبول خداست و از فردا شما پاک‌تر ازشبنم تمام گل‌هایید، فقط به توبه‌تون ایمان داشته باشید.

لاله با چشم‌های خیس به او نگاه کرد و جلال از خجالت سرِ شرم فرود آورد، شاید هیچ‌وقت با خودش فکر نمی‌کرد روزگار جوری رقم بخورد که واسطِ این ازدواج دختری از جنس خودشان باشد؛ وقتی جایش را با حبیبه عوض می‌کرد تا او قند بسابد لبخند می‌زد؛ حاج‌آقا که خطبه را برای بار دوم می‌خواند لبخند از چهره مادرش

و عمه حبیبه محو نمی‌شد، انگار بار دیگر ریحانه را سر سفره عقد نشانده بودند؛ هاجر و ابراهیم چه شاد بودند و اسرافیل! هنوز هم همان نگاه، همان لبخند، همان چشم‌های گیرا که کنده نمی‌شد از نگاه؛ پلک که به هم زد لب‌های سرخ لاله جنبید:

-بله... .

چه نقشه‌هایی کشیده بود ریحانه، چه بی‌خبر... چه پرحادثه... .

***

ریحانه روی دوپاهایش نشست، درست روبروی چرخ ویلچر اسرافیل؛ دست روی دست‌های خشک و بی‌حرکتش گذاشت و با لبخند گفت:

-خیلی دلم برات تنگ میشه، من تو اون چند ساعت زیرِ اون زمین، تو اتاقت حسابی بهت عادت کرده بودم، به نگاهت... به این سکوتت که همه‌جوره میشه معناش کرد و به این لبخندت.

یهو قهقهه طولانی‌ای زد و ادامه داد:

-میدونستی لبخندت دخترکشِ؟

حتی مردمک چشم اسرافیل حرکت هم نکرد که نشان از تایید حرف‌های ریحانه باشد، اما ریحانه به همین نگاه صمیمانه هم دل خوش کرد و در حالی‌که دست‌های او را نوازش می‌کرد گفت:

-امیدوارم کنار هاجر و ابراهیم زندگی خوبی داشته باشی، امیدوارم همیشه لبخند بزنی، همین‌جور قشنگ و ابدی.

یهو نگاه خیره‌ای به چشم‌های مشکی اسرافیل دوخت و به سختی ادامه داد:

-دعاکن اشتباه نکرده باشم.

صدای خان‌جون که تو حیاط پیچید ریحانه سرپا ایستاد و دور ویلچر اسرافیل چرخید، دسته‌های پشتش را گرفت و حفاظ پایینش را رها کرد، چرخ که به حرکت افتاد هاجر جلویشان درآمد، پشت سرش شهناز و بعد حبیبه؛ شهناز خانم به محض اینکه آن‌ها را درحال بیرون آمدن از اتاق دید گفت:

-ببینم خانوم خانوما تو با پسر خوش‌خنده مردم چه دل و قلوه‌ای می‌دادی؟

ریحانه با شیطنت گفت:

-از همون دل و قلوه‌ها که به مزاج هرکسی سازگار نیست.

حبیبه خندید و شهناز در حالی‌که با گذاشتن دست روی شانه هاجر او را به سمت حیاط راهنمایی می‌کرد گفت:

-پدرصلواتی.

ریحانه با کمک حبیبه ویلچر را داخل حیاط برد و بعد درحالی‌که می‌دوید و به چرخ سرعت می‌داد زودی خودش را به پدرش و ابراهیم رساند، دسته صندلی را رها کرد و دستانش را از پشت روی شانه‌های اسرافیل گذاشت، صورتش را جلو برد و گفت:

-عیدها هرکاری داشته باشما میزارم کنارآ راهی اصفهون میشم، کار هر سالمه‌س، این قولا بشد میدم اسی که سال نو شدا پولکی اصفهونا و گز آ پشمک لقمه‌ای هفت‌سین خان‌جونا آ با همدیگه درست کونیم، تا اون وقتا حتماً اِز خان‌جون کلی چیز یاد گرفتی.

ابراهیم پرمهر به ریحانه نگریست، زبانِ بی‌زبانی‌ش هنوز هم از تشکر قاصر بود؛ هاجر ساک به دست جلو رفت و کنار او ایستاد، بعد هم گفت:

-دستتون درد نکنه خانم، شما در حق ما... .

ریحانه بدون این‌که به او فرصت حتی ابراز کلمه‌ای بدهد زودی درآغوش گرفتش و بعد بیخ گوشش گفت:

-خان‌جون آدم تند و تیزیِ، زود رنج و حساسه، خیلی وسواس داره، روغذا محتاطِ و کلاً آدم خاصیِ که یواش یواش می‌فهمیش اما روی هم رفته حق زندگی رو برای همه قائله، چیزی که فخرالناز باهاش سنخیتی نداشت، منو ببخش هاجر، ببخش اگه نتونستم بیش از این کمکتون کنم، این کوچکترین کاری بود که از دستم بر می‌اومد، خواهش می‌کنم ببخش.

هاجر در حالی‌که اشک‌های مرواریدی‌ش را به شانه‌های ریحانه می‌مالید قربون صدقه‌ش رفت و تا آن‌جایی که توانست دعایش کرد؛ بعد از خداحافظی و ردشدن از زیرقرآن ریحانه باز هم چرخ اسرافیل را حمل کرد و او را تا دم کوچه حرکت داد؛ وقتِ رفتن هاجر چادرش را محکم چنگ زد و باز به ریحانه نگریست، ریحانه دلنگرانی او را به جان خرید و لبخندزنان گفت:

-دیگه خیالت راحت باشه، این راهُ نمی‌خوای برگردی، سعی کن حتی در و دیوارهای اون‌جا رو هم فراموش کنی، حالا یه زندگی نو در انتظارته، یه خونه نو، یه آشپزخونه نو.

بعد هم دستش را سمت ابراهیم و اسرافیل کشید و ادامه داد:

-و یه خانواده نو.

هاجر با دلنگرانی خطابِ دست ریحانه را دنبال کرد و با دیدن خانواده‌ش ناگهانی دلش قرص شد، نفسی بیرون داد و چندباره ریحانه را درآغوش گرفت، صورتش را که غرق بوسه کرد زودی رفت و سوار ماشین شد؛ چرخ اسرافیل که در صندوق قرار گرفت ابراهیم و خان‌جون هم سوار شدند؛ پدرش چند دقیقه‌ای سرش را داخل ماشین برد و شروع کرد به حرف زدن، زمان زیاد طولانی نشد و پدرش کم‌کم عقب آمد و برای سرنشینان دست تکان داد، ماشین حرکت کرد و حبیبه کاسه آب را خالی کرد، شهناز لب گشود و شروع کرد به ایت‌الکرسی خوندن، ریحانه صورتش را به درگاهی فلزی در چسباند و به ماشین که درست سرکوچه پیچید نگاه کرد، بغض در گلویش را فرو می‌داد که حبیبه گفت:

-خُب بِلایی شدیا، دختر عروس می‌کونی....پسر دوماد می‌کونی... بلیط زیارت هدیه میدی... خان‌جونا اِز تنهایی در میاری آ کارهای خیر می‌کونی! چه خِبِرس؟ نکند قرارس افقی بشیا آ توشه آخرت جمع کونی؟

ریحانه به زور خندید و گفت:

-نمی‌دونم، شاید.

حسین‌آقا ضربه‌ای محکم و جانانه زد پشت ریحانه و گفت:

-دخترم واسه خودش مردی شده دیگه.

ریحانه که بعد از مدت‌ها از این حرکت‌های انجام نشده پدرش ندیده بود آنی جا خورد و کمی خم شد و بعد گفت:

-دخترت مردی بود بابا، منتها... .

شهناز سرتکان داد و گفت:

-تو هیچ‌وقت درست نمیشی.

ریحانه اشک نیامده روی گونه را با خنده تلخی مهار کرد و بعد گفت:

-می‌دونم... می‌دونم.

***

وقتی به دو روی سنگفرش‌ها قدم می‌گذاشت تا به زنگ ساعت شام برسد به این فکر می‌کرد که از امشب چقدر جای هاجر و ابراهیم، لاله و جلال در این خانه خالی می‌شود؛ خودش را برای لحظاتی کوتاه جای جلال و لاله گذاشت، به نظر می‌آمد که خوشبخت باشند، بعد از بخشش و پاکی... بعد از یک تولد دوباره... سفر... زیارت... پختگی... شروع.

در سالن را خودش باز کرد و آرام وارد شد، انتظار داشت همه سرها از روی میز بلند شود و یک عالمه نگاه به بدرقه‌ش بیاید اما این اتفاق نیفتاد؛ چراغ لوستر اصلی سالن خاموش بود و فقط روشنایی آباژورها سالن را از مرگ تاریکی و تنهایی نجات داده بود؛ در را که بست نفسش را خورد و پرسروصدا قدم روی سنگ‌های گرانیتی گذاشت، شاید از قصد این‌کار را می‌کرد تا بلکه کسی نگرانش شود، کسی سراغش را بگیرد؛ در این دوروز حتی یک نفر هم سد راهش نشده بود، حتی کسی سؤال نپرسیده بود کجا، کسی نه نیاورده بود، هیچ نگاهی چپ‌چپ دنبالش نکرده بود، انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا او راحت نقشه‌هایش را عملی کند؛ پایین راه‌پله‌های ورودی ساختمان‌های بالا ایستاده بود که قدم‌های محکمی سلانه‌سلانه راهروی تاریک را طی کرد و به او رسید، وقتی سرش را برگرداند هل نشد و نترسید، سایه بلندبالا

و کشیده لیلا را که شناخت بی‌درنگ آغوش گشود و لیلا آماده گریه خودش را به او چسباند، شانه‌های ریحانه را به نرمی فشرد و گفت:

-عمو فردا صبح این‌جاست، هنوزم از همه چی بی‌خبره، پشت تلفن نتونستم چیزی بگم، فقط شنیدم که می‌خواد مارو با خودش ببره، اگه بفهمه لاله... .

سر از شانه ریحانه برداشت، کمی ازش فاصله گرفت و بعد با نگرانی ادامه داد:

-حالا چی میشه؟

ریحانه او را نگاه کرد و گفت:

-جلال و لاله الان تو حرم امام رضان، سه روز دیگه برمی‌گردن و میرن طالقان، میرن همون باغی که یکی از دوست‌های جلال یه اتاق توش بهشون داده، جلال چند روز دیگه میره دنبال کار، لاله هم خونه‌داری می‌کنه، به بچه‌ش می‌رسه، زندگیشون خوب سپری میشه، نگران چیزی نباش لیلا، با عموت برگرد، این‌جا تنهایی دووم نمیاری، از چیزی نترس، این قصر بدون تو و جلال و لاله هم می‌گرده، اگه از من می‌شنوی برگرد، لاله خوشبخته، مطمئن باش که خوشبخته، تو هم باید به خوشبختی‌ت فکر کنی.

سروگردنش را کشید به بالای راه‌پله‌ها و بدون این‌که به چیز خاصی زل بزند به آرامی ادامه داد:

-همه باید به خوشبختی‌اشون فکر کنن، همه.

لیلا بی‌سروصدا برگشته بود به راهروی تاریک، ریحانه وقتی به خودش آمد که دید تنها شده؛ تازه به سالن ساختمان شماره دو

رسیده بود و از کنار اتاق‌ها می‌گذشت که بردیا جلویش سبز شد، اصلاً نفهمیده بود که اون کی و از کدام اتاق درآمده بود، به حواس‌پرتی خودش لعنت فرستاد و در حالی‌که آرام پایش را روی زمین می‌کوبید لبش را گاز گرفت، بردیا روبرویش ایستاد و نگاهش کرد، ریحانه مستأصل و درمانده دستانش را درهم گره داد و گفت:

-سلام.

-سلام.

ریحانه منتظر بود که او سؤال و جوابش کند تا قشنگ‌قشنگ دروغ بگوید اما بردیا بی‌درنگ و بی‌تفاوت از کناراو گذر کرد و گفت:

-شب‌بخیر!

ریحانه خشک و ترسیده سربرگرداند و گفت:

-شب‌بخیر؟! امشبم؟!

بردیا بدون این‌که برگردد گفت:

-احتیاج دارم تنها باشم.

ریحانه گیج و عصبی و البته بی‌مقدمه صدایش را بالا برد و گفت:

-تا کی؟ تا وقتی‌که مستانه خانم بیاد؟

بردیا ایستاد و همان لحظه در اتاق رعنا بازشد و گلرخ سرک کشید بیرون، به دقیقه نکشید که رعناهم در حالی‌که کاتی را در بغل داشت بیرون آمد، یک نگاه به بردیا و بعد به ریحانه انداخت و آنی رنگ عوض کرد از ترس! بردیا سرتکان داد و با نگاهش اشتباه او را بهش گوشزد کرد اما ریحانه توجهی نکرد و بی‌اهمیت از

حضور گلرخ و رعنا چند قدمی جلو رفت و درست مقابل بردیا ایستاد، نالان انگشت روی سینه او گذاشت و گفت:

-از اون وقتی که فهمیدی قراره مستانه بیاد یه جور دیگه شدی، یواشکی میری تو خودت و خیال می‌کنی نمی‌بینم، یواشکی میری تو گذشته‌هات، یواشکی خاطراتتُ مرور می‌کنی، دنبال وسایلی که نمی‌دونم چه ارتباطی با اون روزهات داره می‌گردی، خودتو قایم می‌کنی، چکار داری می‌کنی بردیا؟ منو می‌بینی؟

بردیا داغ کرد و بی‌توجه به حضور خواهرش به طعنه جواب داد:

-تو چی؟ تو منو می‌بینی؟ می‌بینی که هرروز بی‌خبررفتن‌هات رو راحت تاب میارم؟ می‌بینی از خجالت پنهون کاری‌هات به هر سوراخ سرک می‌کشم؟ داری می‌بینی که موندم چه جوری دم بزنم؟

گلرخ دست یخ‌کرده رعنا را گرفت و خواست او را به داخل اتاقش بکشد که کلام پرطعنه ریحانه درجا میخکوبش کرد:

-انقدر با بی‌محلی‌هات تو دهنم کوبیدی که تا اومدم بگم چمه و دور و برم چه خبره و چکار دارم می‌کنم جز خون و سوزدل چیزی ازش بیرون نزده، تو... تو این روزها اصلاً منو ندیدی!

-قبول کن نبودی و نخواستی که نتونستم ببینمت، جسمت این‌جا بود ولی روحت... ریحانه من حواسم به همه چیز بود.

ریحانه سرتکان داد و گفت:

-نه، نبود... نبود... .

بردیا بی‌حرف دیگری سالن را به سمت ساختمان شماره یک ترک کرد و ریحانه هم درحالی‌که درهم شکسته تمام وجودش می‌لرزید به اتاقش پناه برد و محکم روی تختش افتاد؛ گلرخ به سمت اتاق او رفت و گوش ایستاد، کاتی هم به دنبال او از رو دست‌های رعنا به پایین پرید و سلانه‌سلانه خودش را پایین پای گلرخ رساند؛ صدایی از ریحانه نمی‌آمد اما صدای شکستن تکه تکه‌های قلبی به گوش می‌رسید که دیگرضربان نداشت.

***

لطیف شیخ از تاجیکستان آمده بود؛ صبح خیلی زود رسیده بود، شاید اگر چشم باز می‌کردی طلوع خورشید را می‌دیدی؛ همه به تکاپو افتادند، بیشتر از همه فخرالناز، یک جورایی اضطراب گرفته بود، به هر حال لاله در قصر او گمشده بود، لاله در قصر او این‌همه اشتباه کرده بود، لاله در همین قصر که متعلق به فخرالناز بود پشت‌پا به تمام اصل و نسب و گذشته‌هایش زده بود و لطیف شیخ چه مرد کله‌شق و بی‌حسابی بود، هوای هیچکس و ملاحظه هیچ‌چیز را نداشت، انگار سر گردنه بی‌خیالی ایستاده بود که صدایش را بالا می‌برد، اما انصافاً حق این‌کار را داشت، حتی حق بیش از این را هم همین‌طور.

در سالن پایین هم فخرالناز بود هم سلطان خاتون؛ بردیا و رعنا هم بعداً رفتند اما ریحانه جرأت نکرد قدم پایین بگذارد، خودش را مقصر می‌دانست، در سالن بالا می‌چرخید و مدام دستانش را که از استرس خیس عرق شده بود درهم جمع می‌کرد، یا نگاهش را از آن بالا به پایین می‌کشید و مذاکره آن‌ها را از نظر می‌گذراند یا سروته سالن را بالا و پایین می‌کرد و تابلوهای نقاشی را

می‌نگریست، صدباره آن‌ها را نگاه کرده بود اما باز هم حس می‌کرد با تصویر هیچ‌کدامشان آشنا نیست؛ گلرخ در حالی‌که کاتی را در بغل داشت، از دور تقریباً از سر سالنِ ساختمان شماره دو او را نگاه می‌کرد اما ریحانه اصلاً حواسش به او نبود، زینت و زرین هم مدام از اتاقشان به بیرون سرک می‌کشیدند؛ شنیدن صدای فریادهای لطیف شیخ، صدای اعتراض‌هایش به سر فخرالناز هرآدم منزوی و ساکتی را هم به تکاپو وا می‌داشت. ریحانه دیگر بیش ازاین نتوانست تاب بیاورد، در اتاق کتابخانه را باز کرد و چپید آن تو، با این‌که صدای فریادها کمتر به گوش می‌رسید اما به هر طریق آزار دهنده بود، با دلنگرانی دست به روی گوش‌ها گذاشت و دوان‌دوان خودش را به پشت میز بزرگ وسط اتاق رساند، تالاپی روی صندلی افتاد و لب‌هایش را گزید، صدای لاله در گوشش زنگ خورد:

«اگه عمو بفهمه باردارم، اگه بفهمه جایی غیر از قصر ملک‌دارایی‌ها دارم روزهامو سر می‌کنم، اگه بفهمه با جلال... منو می‌کشه، جلالُ می‌کشه، نمی‌خوام از دست بدمش، من برای رسیدن به جلال خیلی اذیت شدم، خواهش می‌کنم کمکمون کن»

لیلا هم‌درد و هم‌صدا با خواهرش بود:

« توروخدا کمکشون کنید، برای خوشبختی‌شون دعا کنید، دعای شما برای همه گیراست، برای همه»

در اتاق کتابخانه به صدا درآمد، سر بلند کرد و بی‌مقدمه فریاد زد:

-نه... !

اجازه ورود به آن کسی را که نمی‌دانست کیست نداد، اشک که در چشمانش حلقه زد از روی صندلی بلند شد و چرخید سمت قفسه‌ها، یک لیست بلند بالا از کتاب‌ها آمد در نظرش، به دوسه تایشان عمیق نگاه کرد:

داشتن و نداشتن(اثری از ارنست همینگوی)، خانه قانون‌زده (اثری از چارلز دیکنز)، آدم زیادی (اثری از ایوان تورگنیف). دستش را روی آخرین کتابی که دید گذاشت، آدم زیادی... حس کرد تنها آدم زیادی در این خانه فقط خودش است؛ صدای بحث خوابیده بود و اگر خوب دقت می‌کردی دیگر چیزی نمی‌شنیدی، سرش را به سمت در چرخاند و لب‌های لرزانش را گشود اما نتوانست چیزی بگوید، قدم جلو گذاشت و خواست که بیرون بزند اما برق یک شئ فلزی وسط میز، پشت یکی دوتا از کتاب‌های نیمه‌باز نظرش را جلب کرد، راهش را کج کرد و روی میز خم شد، کتابِ قطور نیمه‌باز را بست و جلویش را نگاه کرد : هوس (اثری از امیل زولا) کتاب کناری‌ش را هم بست و شئ فلزی را لمس کرد، یک گردنبند ظریف طلاسفید با پلاک مربع دوطرفه، ازهمان پلاک‌هایی که ازهم باز می‌شد، وقتی آن را میان انگشت‌هایش گرفت و بلند کرد ناگهانی تمام بدنش بی‌دلیل گر گرفت، با دست‌هایی لرزان پلک را ازهم گشود؛ باد و طوفان سنگین و پرصدایی خیلی ناگهانی برپا شد و در و پنجره‌ها را به لرزه انداخت، سرش را به سمت شیشه‌ها کشید، حتی حس کرد پرده‌های ضخیم مخمل هم در حال تکان خوردن هستند، به سقف نگاه کرد، به لوستر کریستال بزرگ، به قفسه کتاب‌ها که بی‌حرکت و ساکن بودند، زلزله‌ای درکار نبود؛ کف دستش را بازکرد و به پلاک نگریست، هنوز طوفان برپا بود و صدایش می‌آمد، هنوز

پنجره‌های بزرگ می‌لرزید، صدای فریاد سنگینی از درونش غوغا برپا کرد:

« تو چی؟ تو منو می‌بینی؟ می‌بینی که هرروز بی‌خبر رفتن‌هات رو راحت تاب میارم؟ »

دیگر نتوانست بغضش را بخورد، داشت می‌ترکید، اشک مثل مرحم یواش‌یواش نشست روی گونه‌اش، انقدر راه بازکرد و راه بازکرد تا رسید به گلویش، به سینه‌اش، به قلبش، به قلبی که انگار ضربان نداشت، به هق‌هق افتاد، پاهای سستش را به زور حرکت داد و خودش را روی یکی از صندلی‌ها انداخت، پلاک را کف دستِ عرق‌کرده‌ش فشرد، جلد کتاب‌هایی که تا دقایقی قبل تا نیمه باز بودند را نگاه کرد:

هوس... عاشق‌پیشه (اثری از ریلکه). با همان دستی که پلاک گردنبند درونش بود روی قلب پر دردش مشت کوبید تا بلکه ضربان بگیرد، چشم‌های خیسِ اشک را پلک زد و لبش را گزید، در دلش غوغا به پا شد و یهو به هم ریخت، حالت تهوعش را نرسیده به سالن دم در کتابخانه خالی کرد و بعد بی‌حال روی زانوهایش افتاد؛ گلرخ و زرین که از ساعت‌ها پیش آن دور و بر می‌چرخید ند به سمتش دویدند، چشمانش سیاهی می‌رفت اما پلاک هنوز در مشتش بود:

چشم‌های مینیاتوری... موهای مشکی... زیبا... گندمی.. باشکوه...بی‌نظیر بود!

گلرخ که زیربازویش را گرفت زیرلب زمزمه می‌کرد:

-هیچی بی دلیل نبود، هیچی بی دلیل نبود، می‌خواست آماده‌ام کنه.

زرین پشت او را با کف دست مالید و گفت:

-خانم شما چتون شده؟ چی دارین میگین؟

ریحانه با همان بی‌حالی دستانش را روی شانه نحیف گلرخ گذاشت، محکم فشردشان و گفت:

-مستانه کی میاد؟!

گلرخ به زرین نگاه کرد و زرین به او اما هیچ‌کدام به ریحانه جوابی ندادند، اما از پشت سر آن‌ها زینت به طعنه گفت:

-خانم مستانه نمیان ایران، بیمار شدن، امروز صبح خبرش رو به خانم فخرالناز دادن، به نظر میاد بیماری سختی داشته باشن.

زرین برگشت سمت او و گفت:

-اینا بهونه است، بهونه بابت نیومدن، یعنی تو هنوز نفهمیدی بعد از اون همه اتفاق دیگه خانم مستانه حاضر به دیدن آقا بردیا... .

ریحانه عجیب و یهویی به او نگاه کرد و زرین ادامه حرفش را خورد، گلرخ ترسیده به او نگاه کرد و خواست کمکش کند به سمت اتاق خودش برود که ریحانه خودش را نگه داشت، زودی گلرخ را کنار زد و روبروی زرین ایستاد، مستقیم در چشمانش نگاه کرد و گفت:

-مستانه چرا باید برای نیومدن به این‌جا دنبال بهانه باشه؟

زرین گفت:

-هیچی خانم... هیچی.

ریحانه چشمان به خون نشسته‌ش را درشت کرد و زرین ترسان گفت:

-خانم... خانم به خدا هیچ بهانه‌ای نیست، یعنی... یعنی راستش خب... خب... .

ریحانه به تلخی گفت:

-آب از سرم گذشته زرین... .

مچ دستش را بالا برد و مشتش را نشان داد و بعد هم گفت:

-نشونه‌ش اینجاست، حرف بزن.

زرین سر پایین انداخت و زیرلبی گفت:

-خانم مستانه بخاطر آقا نمیان... بخاطر گذشته‌ها... .

فصل نوزدهم (وداع)

می‌روم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویرانه خویش
به خدا می‌برم از شهر شما
دل شوریده و دیوانه خویش
می‌برم تا که درآن نقطه دور
شستشویش دهم از رنگ گناه
شستشویش دهم از لکه عشق

زین همه خواهش بیجا و تباه
می‌برم تا زتو دورش سازم
زتو ای جلوه امید محال
می‌برم زنده به گورش سازم
تا ازاین پس نکند یاد وصال
ناله می‌لرزد، می‌رقصد اشک
آه، بگذار که بگریزم من
ازتو، ای چشمه جوشان گناه
شاید آن به که بپرهیزیم من
به‌خدا غنچه شادی بودم
دست عشق آمد و از شاخم چید
شعله آه شدم، صد افسوس
که لبم باز برآن لب نرسید
عاقبت بند سفر پایم بست
می‌روم، خنده به لب خونین دل
می‌روم از دل من دست بدار
ای امید عبث بی‌حاصل
(شعری از فروغ فرخزاد)

صدا، صدای هیاهوی باد بود، صدایِ سوزِ یخ‌بندان سنگها و سرشاخه درخت‌های توی حیاط بعد از برف سنگینِ اولین روز بهمن ماه، صدای ناله لحظه‌هایی که برای اولین بار به گوش می‌رسید، صدای خش‌خش کاغذهایی که پنهانی نوشته می‌شد، پنهانی مچاله می‌شد و پنهانی و دورازچشم گوشه‌ای نابود می‌شد، صدا صدای تنهایی بود، صدای سکوتی که به وهم گورستان شبیه‌تر بود، صدای مرگِ نزدیکِ تمام لبخندها و آن شورپرشوری که دیگر از زور مرگ رنگی نداشت؛ صدا به بی‌صدایی نزدیک بود، به آرامش طوفان خورده خاموش و به طعنه حرف‌های گفته شده دیروز.

فخرالناز منتظرش بود اما نه این‌بار دراتاقش، نه روی آن صندلی مخصوص، نه مقابل آن عکس قاب شده بالای تخت که نگاه چشمانش از نگاه واقعی‌اش گیراتر و پرهراس‌تر بود؛ سرراه پله‌ها نرسیده به این فکر می‌کرد که آب از سر گذشتن زیادم بد چیزی نیست، حداقل حسنش روشن شدن تکلیف آدم با خودش است؛ بالاخره دیر و زود احضار می‌شد، حتی اگر هم کسی احضارش نمی‌کرد و سؤالی نمی‌پرسید خودش چنگ می‌زد به گلو و همه‌جوره حرف‌ها را بیرون می‌ریخت؛ طبیعتِ روزگار از او آدم متفاوتی ساخته بود، آدمی که شناختنی نبود. به در اتاق خودش نگاه کرد و منتظر ماند، منتظر تا شاید بردیا چشم از آن خواب خرگوشی بدموقع بردارد و به دنبالش راهی شود اما او... .

دستش را سمت لباسش برد و گردنبند را توی گردنش لمس کرد؛ بردیا او را نمی‌دید، هیچ‌وقت! رابطه‌ها از مدت‌ها پیش خاموش شده بود؛ پله‌ها را شمرده‌شمرده رفت پایین و قدم روی سنگ‌هایی

که تازه برق افتاده بود گذاشت، وقتی سرش را بلند کرد مرضیه را دید، تی به دست در حال تمیزکردن سنگفرش‌ها؛ به نظرش رسید که او در این مدت حسابی لاغر شده، حق هم داشت، کارش از وقتِ رفتن لاله و لیلا چندبرابر شده بود، کمک مادرش آشپزی می‌کرد و به جمال در چیدن میز و ساپورت کردن سالن هم یاری می‌رساند، مقصر بود! مقصر لاغری مرضیه، مقصر کمر خم شده راضیه، مقصر این‌همه فشار ناحق به این مادر و دختر؛ دوباره آن بغض گنده بی‌وقت به سراغش آمد و تمام جانش را به لرز انداخت، رویش را برگرداند و خواست زودی از کنار او بگذرد که مرضیه دیدش و محکم گفت:

-سلام خانم.

ریحانه سرتکان داد به حساب جواب سلام اما مرضیه پر دل و جرأت جلو آمد و تقریباً پشت او ایستاد، بعد هم به آرامی گفت:

-خانم یه چیزی می‌خواستم بگم.

ریحانه به زور بغضش را فرو خورد و در حالی‌که سعی داشت لحن کلامش گویای حال درونش نباشد گفت:

-بگو، می‌شنوم.

مرضیه مِن و مِن کرد و گفت:

-اِ... اِ... خانم... خانم چطوری بگم راستش... راستش تو این چند روز داشتم به این فکر می‌کردم که شما... شما می‌تونین یه کاری کنین تا من و مادرمم... .

در سالن با شتاب باز شد و برزوخان سرک کشید تو، یک چشم گربه‌ای ورقلمبیده‌ش را یواشی گرداند تو سالن و در حالی‌که تندتند نفس می‌کشید صدا زد :

-خانم ریحانه... خانم ریحانه... .

با کفش‌های گلی‌ش پا گذاشت روی سنگ‌های برق‌افتاده و چندباره صدا زد؛ مرضیه ادامه حرفش را از یاد برد و دوید سمت او، سرش جیغ زد:

-این چه وضعیه برزو؟ مگه نمی‌بینی سالنُ تی کشیدم، برو بیرون.

صدای برزو بلند شد:

-اِ... برو اونور... چکار داری به من؟

-داری با کفش‌هات همه سالنُ به گند می‌کشی، مگه کوری تیُ تو دستم نمی‌بینی؟

برزو که حسابی نسبت به واژه کور حساس بود اخم و غرش کرد:

-کور اون ننه عوضی‌اته که همه چی رو قاطی‌پاتی تو غذاهاش می‌ریزه.

مرضیه جیغ کشید:

-خفه‌شوعوضی، حق نداری درمورد مادرمن حرف بزنی واگرنه... .

برزو رفت تو سینه او و گفت:

-واگرنه چی؟ به اون فؤاد زغالی میگی حسابمُ برسه؟

-آره... آره بهش میگم تا تک‌تک دندونهای کج و کوله‌ات رو بریزه تو دهنت.

برزوخان دست همیشه سرخ و کلفتش را بلند کرد و خواست تو صورت مرضیه بکوبد که ریحانه با دل و جرات خودش را مابین آن‌ها انداخت و دست برزو را گرفت، با تمام زوری که داشت آن را نگه داشت و بعد نگاهش کرد، مستقیم زل زد به همان یک چشم گربه‌ایش و بعد هم نفسش را از سینه بیرون داد؛ برزو بیشتر از چندثانیه در چشم‌های او خیره نشد، با یک جهش دست ظریف ریحانه را پرت کرد و بعد درحالی‌که از در خارج می‌شد گفت:

-خانم خیلی وقته منتظرتونن، بهتره دیر نکنین.

ریحانه دستش را مشت کرد و به ردپاهای او نگاه کرد، گلی و کثیف، حالا مرضیه باید از نو تی می‌کشید، حداقل نصف سالن را که برزوخان روی سنگ‌هایش قدم گذاشته بود؛ ناگهانی به حالش دل سوزاند و صورتش را به عقب گرداند ، مرضیه گریه می‌کرد، بی‌صدا و تلخ! دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

-آروم باش، حالا که اتفاقی نیفتاده.

مرضیه که حتی اشک‌هایش را پاک هم نمی‌کرد به سختی لب گشود و گفت:

-بد و بیراه اتفاق نیست؟ تحقیر اتفاق نیست؟ دوباره‌کاری اتفاق نیست؟ چه جوری باید آروم باشم؟ آقاجونم تا وقتی زنده بود اجازه نمی‌داد کسی سرمون غر بزنه چه برسه به فریاد اما حالا با نبودنش من هم دارم غر می‌شنوم هم بد و بیراه می‌شنوم هم تهدید، این چه شانسی بود؟ چه سرنوشتی بود؟

با دست محکم به پیشانی صافش کوبید و بعد ناله کرد:

-این چه تقدیری بود که خدا خودخواهانه اونو چسب زد به پیشونی‌ام! خدا ازم نفرت داره که بازی‌ام میده نه؟ بنده خطاکاری‌ام که این‌جوری امتحان میشم نه؟

راضیه به دو از راهروی تاریک بیرون آمد و صدازد:

-مرضیه؟

ریحانه دست از شانه او برداشت و سرش را به یک طرف دیگر چرخاند؛ گلرخ و زینت از سروصداها به پایین آمده بودند و جمال هم یک گوشه نظاره‌گر بود، چقدر نگاهش شبیه نگاه جلال بود، حیفِ این‌همه فاصله بین این دو برادر.

مرضیه با گریه و ناله در بغل مادرش جاخوش کرد و ریحانه بدون این‌که به کسی نگاه کند یا حرف دیگری بزند از سالن خارج شد.

سوزِ برف زمستانی سیلی‌های سردی به صورتش می‌خواباند و باعث می‌شد تا او تند روی برف‌ها قدم بگذارد، انگار چیزهایی را پشت‌سر می‌گذاشت که تا قبل از این نمی‌دیدشان و احساسشان نمی‌کرد، شاید هم طبیعت غرور از او این‌چنین آدمی ساخته بود، آدمی که حتی نبیند و حس نکند چه چیزی را قرار است از دست بدهد؛ در حیاطِ پشت ساختمان، همان جایی که یک روزی پناهگاه دنج بردیا بود فخرالناز انتظارش را می‌کشید، این‌بار یک مذاکره خصوصی بین مادرشوهر و عروس بود، وقتی رسید به حیاط پشت ساختمان انگار خیلی چیزها برایش تداعی شد، صدای خودش و جلال را می‌شنید:

« حس می‌کنم افتادنم تو این گودال یه جورایی خواست خداست.

چهارده روز اصلاً کم نیست خانم، اوضاع بیرون بدتر از این میشه، چرا می‌خواین این فاصله به وجود بیاد؟ »

شنلِ بافت سبزرنگ را روی دوشش محکم کرد و به جایی‌که فخرالناز نشسته بود نگاه کرد، درست نزدیکِ همان گودالی که چهارده روز درآن زندگی کرد و تجربه‌ها اندوخت، فخرالناز روی صندلی چیپِندل مخصوصش نشسته بود، پالتوی ضخیم قهوه‌ای رنگ به تن داشت، زمین سرتاسر سفید بود، یک آتشِ پرجان روبروی فخرالناز با شعله‌های بلندش زبانه می‌کشید؛ برزوخان در حالی‌که قلاده ماستیف و اسپانی را در دست داشت و آن‌ها را به عقب می‌کشید در آن نزدیکی‌ها مابین برف‌ها می‌چرخید، فخرالناز حتی با شنیدنِ صدای پاهای ریحانه در برف‌های صاف و لگد نخورده هم سربرنگرداند ، مغرورانه به شعله‌های آتش فخر می‌فروخت، گونه‌هایش سرخ بود و لب‌هایش بی‌حرکت، فقط چشمانش بود که با شعله‌های آتش حرف می‌زد، سنگین و مغرور.

ریحانه لب گشود و گفت:

-سلام.

فخرالناز پلک نزد، حتی جوابی هم نداد، فقط پاهایش را روی هم انداخت و دستانش را روی سینه جمع کرد، ریحانه هم به تقلید ازاو شعله‌های آتش را نگریست و داغ شد، صدای باد نزدیک بود، صدای یخزدن تک‌تک استخوان‌های صورت، صدای ناله و گِله...

.

-سه ماه پیش وقتی گفتی برای من کسی رو باقی نمیذاری و تک‌تک آدم‌های دور و برم رو ازم جدا می‌کنی به این حرفت خندیدم، با خودم گفتم احدی تابه‌حال نتونسته زندگی بی دغدغه

فخرالناز رو نگاه چپ بکنه چه برسه به جابه‌جایی و دگرگونی، اما امروز به بی‌خیالی اون روزم می‌خندم، به اینکه جرأت قد علم کردن یکی رو نادیده گرفتم؛ تو خیلی با دل و جرأت بودی، از اول هم این جرأت رو نشون دادی، حداقل بهتر از بردیا، خودت بودی، خودِ خودت، اما پسر ساده من خودش نبود، نه اون لحظه‌ای که با تو ازدواج کرد و نه حالایی که پشیمونه... .

ریحانه با ترس و دلهره او را نگریست و فخرالناز ادامه داد:

-بردیا شخصیت متزلزلی داشت، شخصیتی که قابل تحمل نبود قابل تحمل نمی‌شد، حس می‌کنم تمام آدمایی که از دور و برم رفتن هم همین‌طور بودن، یه مشت آدم با شخصیت‌هایی گمشده، نمی‌دونم... شاید هم شخصیت‌های شکل نگرفته و نداشته، جلال... لاله... هیچ‌وقت به این فکر نکردن که صلاحشون به چیه، تو مغز پوکِ بیست ساله‌شون فقط هوس چرخ می‌خورد، هوسی که آلوده بود و بالاخره هم با خفت دامنشون رو گرفت، رفتنشون به هیچ کجای این خونه بر نخورد، حتی رفتن لیلا هم ضربه‌ای به کسی نزد، تو کاری کردی که لیلا شکست، غرور لیلا جلوی عموش شکست، وقتِ رفتن جای خداحافظی یه سیلی بدرقه‌ش کردم، یه سیلی که حق صورت تو بود، یه سیلی بهش زدم و گفتم اگه نمک عموت رو خوردی بی‌انصافی نکن و نمکدونش رو نشکن، بهش گفتم دست‌کجی نکن، گفتم بردیا و رعنا پاره‌های تن منن اما تو تمام عمرشون حتی یکبار هم بی‌اجازه قدم تو اتاق من نذاشتن گفتم چطور تونستی بخاطر دوتا شناسنامه نمکدون بیست ساله‌ای رو که ازش نمک خورده بودی آنقدر راحت بشکنی، سکوتش برای من معما نبود چراکه می‌دونستم یه آدمِ با دل و جرأت روش حسابی

کار کرده؛ هاجر و ابراهیم روهم فراری دادی، اونا با قایم کردن اون بچه برای من یه تلنگر ناگهانی بودن، یه نفس‌تنگی بزرگ، یه تحقیر سنگین، رفتنشون به کجای زندگی و قصرم برخورد؟!
گرسنه موندم؟ تنها شدم؟ اتفاقی برام افتاد؟ رنگ چیزی عوض شد؟ نه... نه... این خونه هنوزم پر از آدمِ چون یه آدم بالا سرشونه نه یه حیوون دست‌آموز که تو راحت بتونی به سمت خودت عادتش بدی.

ریحانه همچنان به خودش می‌لرزید و نفسش را در سینه حبس می‌کرد؛ فخرالناز سه تا شناسنامه را از جیب پالتوی قهوه‌ایش درآورد، دوتایشان را بی‌ملاحظه جلوی ریحانه تو برف‌ها پرت کرد و گفت:

-من نمکِ دستِ علیل ابراهیم رو خیلی ساله که خوردم هیچ‌وقت حاضر نمیشم نمکدونش رو بشکنم حتی اگر مقصرکار تو باشی، بهش بگو زندگی تازه‌اش نوش جونش، ازش هیچ گله‌ای ندارم، اونا حق خیلی چیزها رو داشتن خیلی چیزهای بیشتر ازاین که سرسری بهش دل‌خوش کردن اما به هر طریق با این بی‌حرمتی لیاقت خودشون رو نشون دادن؛ کار من چهار روزه با هاجر و ابراهیم، خواهرها و جلال تموم شده، کار من فقط با اینه... .

تک شناسنامه در دستش را تکان تکان داد و در حالی‌که عمیق به ریحانه می‌نگریست ادامه داد:

-فقط با این... .

ریحانه نتوانست چیزی بگوید، انگاری لال شده بود، صدای پارس سگ‌ها می‌آمد، بی‌مقدمه رویش را به سمت آن‌ها چرخاند و نگاهشان کرد، زبانشان لهله زنان بیرون از دندان‌های تیزشان

درحال حرکت بود و پاهایشان تا نیمه توی برف فرو رفته بود؛ ریحانه جای آن‌ها از عریانی بدن به خودش لرزید و شنل راَ بیشتر به خودش پیچید، فخرالناز بلند شد سرپا و گفت:

-باید بری، دیگه جات این‌جا نیست، سنجاقِ وصل بودن تو خیلی وقته که زنگ زده و مستعمل شده، دیگه به هیچ‌کس بند نیست، همه خسته‌ان، همه بیزار شدن، هیچ آدمی راضی به برهم خوردن تعادل زندگیش نیست منم همینطورم، مادرم، رعنا و حتی بردیا هم همینطوره، به سرتاپاش نگاه کن، اون شبیه روزهای اول ازدواجتون هست؟ عاشقانه نگات می‌کنه؟ از وقت شاهکارات، از وقت فراری‌دادن‌های قشنگ‌قشنگت، بی‌احترامی کردن‌هات، بی‌خیال بودن‌هات، از اون وقت تاحالا حتی یه کلام هم باهات حرف زده؟ ازش پرسیدی چشه؟ نه... نه اینو مطمئنم که دیگه همه‌چیز بینتون تموم شده، بی‌رنگِ بی‌رنگ؛ پشت سرت رو نگاه کن، تمام پل‌ها رو خراب کردی، دیگه راه برگشت نداری، حتی یه برگِ برنده عاشقانه واسه دل ساده بردیا تو دست نداری، با خودخواهی و خودسری خیلی حریم‌ها رو شکستی، حریمی که برای حفظ زندگیت باید مراقبش می‌بودی؛ دست از همه چی بکش و برو، سرسنگین برو... بی‌حقارت... بی‌طعنه... .

حالا درست روبروی ریحانه ایستاده بود، نگاهش می‌کرد، دوجفت چشمِ مینیاتوری زیبایش را که هیچ‌جوره نمی‌توانست انکار کند را خوب نگاه کرد، شناسنامه را مقابل او گرفت و ادامه داد:

-تو خیلی جوونی، خامی، به درد این خانواده نمی‌خوری، دنیات شبیه دنیای ما نیست پس به زور تحمل نکن، خودتو ارزون

نفروش، ارزشمندی رو یاد بگیر، از همین حالا که خیلی جوونی یادبگیر.

ریحانه سرش را بالا برد و کامل به او نگریست، چشم‌های سیاه و دیدنی‌ش را که عجیب به چشم‌های بردیا شباهت داشت نظاره کرد و بعد به راحتی گفت:

-من از بردیا دست نمی‌کشم!

-بردیا؟!!!

پوزخند صدادار زد و در ادامه گفت:

-بردیا دیگه نمی‌خواد ادامه بده، اینو چراغِ روشن اتاق کتابخونه اونم هرشب به من میگه، اینو حرف نزدن‌هاش میگه.

ریحانه که بازهم بغض زودتر از هرچیزی به سراغش آمده بود نگاهش را آهسته کشید سمت آتش و گفت:

-می‌دونم به درد این خانواده نمی‌خورم، می‌دونم رابطه‌امون رو به هم زدم اما... اما من... من... .

می‌لرزید و به زور جملاتش را پشت هم ردیف می‌کرد:

-من زندگیمو نگه می‌دارم، حتی به قیمت ارزون فروختن خودم، بردیا ارزشش رو داره.

فخرالناز سری تکان داد و لبش را پر حرص جوید، ریحانه به نیمرخ عصبی صورت او نگاه کرد و گفت:

-من فقط به جلال و لاله کمک کردم تا زندگی خوبی داشته باشن، هاجر و ابراهیم هم... .

-می‌خوای بمونی؟ می‌خوای زندگی کنی؟

ریحانه از لحن کلام او ترسید و خاموش ماند و فخرالناز به آهستگی سر تکان داد و عقب‌عقب رفت، به آتش نزدیک شد و بعد هم گفت:

-خیلی‌خب بمون، بمون و زندگی کن اما با قانون من.

شناسنامه را از وسط باز کرد و صفحه مربوط به ازدواج را گشود، اسم بردیا را که به عنوان همسر در شناسنامه ریحانه دید مثل زبانه‌های آتش پیش رویش گر گرفت، با حرص تمام آن را از وسط به دو نیم کرد؛ ریحانه برافروخته شد و یک قدم سریع به جلو برداشت اما ناگهان درجا میخکوب شد؛ فخرالناز بی‌رحمانه یک گوشه از شناسنامه را به یک شعله پرجان گرفت و وقتی او را درحال سوختن مشاهده کرد به سمت ریحانه آمد، آن را جلوی چشم‌های پراز آبش گرفت و گفت:

-وقتی اسم بردیا نشست تو شناسنامه‌ات لبخندت شعله همین آتیش بود تو قلبم، صدای زنگ شادی عروسی‌ات جلز و ولز همین کاغذ نیم‌سوخته بود تو وجودم، هیچ‌وقت نفهمیدی و دست نکشیدی، مثل یه سیب کرم خورده ناجور نشستی تو صندوق سیب‌های زندگیم و همه چی رو برباد دادی، خیلی اشتباه‌ها کردی که کوچکترین تقاصش اینه و حالا که می‌خوای بمونی باید با قانون‌های من بمونی؛ اولین قانون من بعد از این یه هویت دیگه واسه توِ؛ ریحانه رادان مُرد، از همین امروز و همین ساعت مُرد.

شناسنامه در دستش را که به آخرین قطعه‌های سوختن می‌رسید روی برف‌ها انداخت و ادامه داد:

-از امروز هویت تو همین ناشناختگیِ، همین احساس پوچ و غریبگی، همین زجر کُشنده‌ای که داری تحملش می‌کنی، من نمی‌ذارم بردیا اینجور از دستم بره، نمی‌ذارم با اشتباهاتت از بین ببری‌ش، اگه تو ازش دست نمی‌کشی و دور نمیشی خیالی نیست، من دستش رو می‌کشم سمت خودم، اگه می‌تونی دست دیگه‌ش رو بگیر، اگه می‌تونی دوباره عاشقش کن، با زرنگی‌ای که من از تو سراغ دارم چیزی رو بعید نمی‌دونم، پس دست بجنبون، من از همین لحظه کارمُ شروع می‌کنم.

فخرالناز راه افتاد سمت ساختمان اصلی و ریحانه چشم‌های ورم‌کرده از اشک‌هایش را بست، لحن گرم و عاشقانه بردیا در اولین شب عروسیشان در گوشش پیچید:

« پدرت گفت مراقب هم باشین، اینو مطمئنم که تو بدون منم می‌تونی مراقب خودت باشی اما من ضعیفم، من خیلی سستم ریحانه، باید مراقبم باشی، باید خیلی مراقبم باشی »

چشمانش را با صدای پارس سگ‌ها گشود، حالا دیگر دور و برش هیچ‌کسی نبود، حتی آن کسي‌که ازش خواسته بود مراقبش باشد، نگاهش را به سمت شناسنامه سوخته‌ش کشید، قلبش به درد آمد اما با این‌حال روی زانوهایش نشست و آن را از روی برف‌ها برداشت، قسمت‌های عمیق سوخته‌ش را با انگشت شست و سبابه خاکستر کرد و بعد جلدش را گشود، آه از نهادش بلند شد، نه اسم بردیا معلوم بود نه اسم خودش... نه جای تولد معلوم بود نه فوت... تعداد فرزندها... عکس... دستانش به لرز افتاد و نفسش بند آمد سرما پوست تنش را کشید و یهو خشکش کرد؛ یک نفر از دور

صدایش می‌زد، می‌خواست گوش‌ها را بگیرد تا نشنود، او دیگر هویتی نداشت، به نظر نمی‌آمد اسم ریحانه به گوشش آشنا باشد!

شناسنامه هنوز در دستش بود که فؤاد خودش را به او رساند، بالای سرش ایستاد، نفس تندش را یهویی خالی کرد و گفت:

-خانم پدرتون اینجان، دم در با شما کار دارن.

-پدرم؟! با من؟!

-بله پدرتون.

ریحانه که ترسیده بود نکند در نبودش اتفاقی برای کسی افتاده باشد زودی سرپا ایستاد و بدون این‌که به فؤاد نگاه کند روی برف‌ها دوید؛ وجود پدرش در این موقعیت می‌توانست آرامش از دست رفته را برگرداند، در حیاط اصلی حسن‌سرخی را در حال پاروکردن برف‌ها دید، یادش رفت سلام و خسته نباشید بگوید، وجود پدرش آن‌هم این‌جا ذوق عجیبی به دلش انداخته بود، انگار همه‌چیز از یادش رفته بود که تا رسید دم در لبخند پررنگی کشید روی لب‌ها و گفت:

-آفتاب زمستونی از کدوم طرف دراومده که شما راه خونه‌امو پیدا کردی؟

پدرش با قامت کشیده پوشیده در آن پالتوی مشکی جلوی در انتظارش را می‌کشید، ریحانه که به بازوی پدرش چنگ زد و او را برگرداند با چشم‌هایی رودررو شد که به پیاله‌های خون یک طعنه بزرگ زده بود، دست‌های لرزان و نگاه پرهراس و کلام پر کینه پدرش روح و روان ازش ربود:

-هیچ‌وقت بهت یاد ندادم که به بزرگترت دروغ بگی.

ریحانه لب نگشوده سیلی محکمی نوش‌جان کرد، سیلی‌ای که تمام وجودش را تکان داد.

دفتر دوم « برای آخرین بار»

دیگر دست به عصا و خمیده از فشار رنج روحی به دور و برش سرک نمی‌کشید، دیگر اشک جلوی دیدگانش را تار نمی‌کرد تا نتواند ببیند، دیگر روح و روانش افسرده و خموش به این نمی‌اندیشید که کی و کجا باید ازنو آدم دیگری شود؛ حالا این آدمِ افسار گسیخته که تا دیروز با لبخند بی‌خیالی از کنار هر حرف پرنیش و هردستِ سیلی‌زن بی‌رحمی راحت می‌گذشت زنجیر پاره کرده و به قدم‌های سنگین و تندش فرصت هرجولانی می‌داد، حق بزرگِ برگردنش بود این افسار گسیختگی!

وارد اتاق که شد صورتش سرخ بود، سرخ از سرما... سرخ از گر گرفتگی درون... سرخ از سیلی نابِ پدر... .

بردیا روی تخت نشسته بود، داشت آستین دوم لباسش را در دست می‌کرد، انگار تازه خوابِ خرگوشی را رها کرده بود، هیکل مردانه و زیبایش دیگر دل نمی‌برد، آن دست‌ها و انگشت‌های کشیده دیگر مهربان به نظر نمی‌آمد، چشم‌های بردیا دیگر دیدنی نبود. شنل بافتِ سبزرنگ را از روی دوشش پایین انداخت و رفت سمت او، دورش چرخید و بعد درست روبرویش ایستاد، مقابل دیدگانِ نافذ و گیرایش؛ هنوزهم جذاب و خیره کننده بود حتی به

نظرش آمد با گذشت شش ماه از شروع زندگیشان او فوق‌العاده تر هم شده اما ریحانه دیگر به خودش اجازه نداد که بیش از این چشم‌چرانی کسی را بکند که قرار است جور دیگری باهاش تا شود؛ بنابراین دستانش را کودکانه درهم گره کرد و با لحن معصومانه‌ای گفت:

-من دوستت دارم که بخاطرت فقط می‌شنوم، دوستت دارم که بخاطرت هیچی نمی‌گم، بخاطرت سیلی می‌خورم، هرحرفی رو باور نمی‌کنم، دم نمی‌زنم، من دوستت دارم که تحمل می‌کنم؛ سهم من از زندگی با تو فقط یه مشت حقارتِ، حقارتی که بخاطر دوست داشتن دارم تحملش می‌کنم اما دیگه نمی‌تونم، نگام کن... .

دست بردیا را گرفت، تکانش داد و چون نگاه او را به سمتِ خودش دید گلویش را نشان داد و گفت:

-به اینجام رسیده، دارم خفه میشم، دارم عُق می‌زنم و بالا میارم چون خسته شدم، خسته شدم از تحملی که اصلاً حقم نیست.

بردیا با یک جهش آهسته دستش را آزاد کرد و بلند شد سرپا اما ریحانه جلویش محکم ایستاد و نگذاشت که حرکت کند؛ دست پرمحبتی روی قفسه سینه او که می‌دانست حساس‌ترین نقطه بدنش هست کشید و گفت:

-خیلی سخته می‌دونم، بعدِ دلخوری و کینه تنها چیزی که غیرقابل تحمله یه لمس عاشقانه است اما... اما من تنت رو لمس می‌کنم که بگم نه دلخورم نه پر کینه، فقط اومدم تا تموم کنم، اومدم تا پشت سر بذارم و فراموش کنم، اومدم که از نو... .

بردیا لبانش را به هم فشرد و در حالی‌که سعی می‌کرد حسابی خشم خودش را پنهان کند گفت:

-این لمس عاشقانه برای من غیرقابل تحمله چون دلخورم، چون نمی‌تونم تموم کنم، من قادر به فراموشی نیستم، من ضعیفم... سستم ، یادت رفته؟

ریحانه برافروخته گفت:

-یادم نرفته، یادم نرفته که سستی، انقدر سست که جرأت نمی‌کنی حرفاتُ به خودم بزنی، انقدر سست که پدرم رو می‌فرستی سروقتم، به پدرم میگی دخترت زندگی نمی‌کنه، شوهرداری نمی‌کنه فقط به یاد بچگی‌هاش قایم باشک بازی می‌کنه، آره سستی، ترسو و بزدلی، ازم قایم می‌کنی، همه‌چی رو... .

حالا دیگر لحن صدایش بالا رفته بود و بی‌ملاحظه فقط جملاتش را سرهم می‌کرد:

-هوس 24 سالگی‌ات می‌زنه به سرت، گُر می‌گیری، کتاب‌های عاشق‌پیشگی می‌خونی، چشماتو به روی اونی که حقشه ببینه می‌بندی، گله و شکایت می‌کنی، گور بابای احساسات... عشق کیلو چنده! هیچ تابلوی ایستی رو نمی‌بینی، کله‌شق شدی، چکار داری می‌کنی؟ چی ازم می‌خوای؟

بردیا که از صدای بلند او بی‌جهت ترسیده بود نگاهش را به عقب کشید و به در بسته خیره شد، ریحانه پوزخندزنان گفت:

-نترس، دیگه برای هیچکس فرقی نمی‌کنه که صدای یه آدم بی‌هویت تو این خونه بالا بره، از امروز همه عادت می‌کنن، همه... .

بردیا سر و گردنش را تکان داد و گفت:

-تمومش کن ریحانه، خواهش می‌کنم، برو بیرون تنهام بذار!

-نه... نه دیگه تنهات نمی‌ذارم، تنهاییِ تو برای من سیلیِ، تنهاییِ تو برای من سرکوفته.

نخواست اما به یکباره اشک در چشمانش گوله شد و ادامه داد:

-بردیا تنهایی تو هویت منو گرفت، روز تولدم... اسمم... شناسنامه‌ام... .

صداش به هق‌هق افتاد و نفسش به سختی دم و بازدم شد؛ بردیا که هیچی از منظور او نفهمیده بود دوباره تکرار کرد:

-خواهش می‌کنم تنهام بذار.

ریحانه بی‌طاقت، افسار پوسیده تحملش را پاره کرد و تند و تیز جیغ کشید:

-تنهات نمی‌ذارم، نمی‌ذارم.

صدایش در تمام سالن پخش بود، گلرخ محکم دور کمررعنا را گرفته بود و به خودش می‌لرزید، حتی زینت و زرین هم از سروصداها به ساختمان شماره دو کشیده شده بودند؛ مرضیه پایین پله‌ها استرس‌وار ناخن می‌جوید و جمال درحالی‌که مدام می‌رفت و می‌آمد به رد صداها نگاه می‌کرد، حسن‌سرخی هم از وسط آن باغ بزرگ تمام صداها را می‌شنید، این ناله‌ها و فریادها که این‌بار عمیق به گوش همه می‌رسید کابوس‌های شبانه سلطان خاتون نبود همه حقیقت داشت اما این فقط فخرالناز بود که بی‌خیال و بی‌هراس

سر به صندلی چیپندلش گذاشته بود و در حالی‌که به موسیقی کلاسیکش گوش می‌سپرد از تمام فریادها و ناله‌ها فرار می‌کرد.

بردیا مدام اسم او را صدا می‌زد و درصدد آرام کردنش بود اما ریحانه شیر ژیانِ پرغرشی شده بود که حتی یک لحظه هم آرام نمی‌گرفت، مدام گلایه و گلایه:

-دست بردار از این نمایش عامه‌پسند، دست بردار از این تظاهر، حرف خودتو بزن، دلتُ خالی کن، به هیچ‌جای من بر نمی‌خوره حداقل اگر هم بربخوره خیالم راحت میشه، تکلیفم با خودم روشن میشه، فقط تو دل و جرأت داشته باش و بگو چته... بگو می‌خوای چکار کنی؟ اگه اضافی‌ام... اگه غیرقابل تحملم... اگه... .

-ریحانه... .

-بگو بردیا، بگو اگه نمی‌خوای شریک بمونی.

بردیا نالان و گرفته گفت:

-ریحانه تورو به خدا... .

-قسم خدا رو نخور، قسم نخور خدا دیگه قاضی ما نیست.

-تو حالت خوب نیست، بذارش واسه یه وقت دیگه.

-دیگه وقت ما تموم شده حتی ثانیه به ثانیه وقت اضافه‌امون، همه چی باید تکلیفش همین حالا روشن بشه.

بردیا دستانش را برای گرفتن او جلو برد و باز هم صدایش زد:

-ریحانه آروم باش، بذارش برای بعد... .

جیغ کشید سرش:

-بعدی در کار نیست بردیا... .

بردیا جدی شد، تند شد، خون پاشید تو صورت و چشمانش، لب و دهانش لرزید:

-تو دیوونه‌ای، زده به سرت، پاک از دست رفتی و اصلاً حواست نیست، خوابی، هنوز بیدار نشدی که ببینی، متأسفم، واقعاً برات متأسفم!

خواست راه بیفتد سمت در خروجی که ریحانه دو دستی کوبید تخت سینه او و گفت:

-وایسا... .

بردیا اما دو دستش را ازهم گشود و با نفسی که از هیجان و فشار شدید قلبی روی هزار بود تو صورت او داد زد:

-اشتباه کردم!

رعنا دستش را به دیوار چنگ زد و گلرخ از ترس به بازوی او چسبید، صدای بردیا را هردو شنیدند:

-من در مورد تو اشتباه کردم!

زینت و زرین به هم نگاه کردند، صدای بردیا را آن‌ها هم شنیدند:

-من در مورد زندگی آینده‌ام اشتباه کردم!

جمال سینی استیل در دستش را روی میز گذاشت، آخرین جمله بردیا به گوش او هم رسیده بود:

-من تو درس عشق اشتباه کردم!

دست‌های ریحانه سرد و بی‌حس از رو سینه بردیا جمع شد، نفس داغ و تلخ بردیا خالی شد تو صورتش؛ پلک به هم زد و ازش فاصله گرفت، تک‌تک سلول‌های تنش به لرز افتاده بودند، هیچ‌چیزی را نمی‌دید؛ گیج بود، گیج و پریشان‌حال .

فصل بیستم (جدایی)

من طلاق نمی‌گیرم، من جدا نمیشم، هرچقدر که داد بزنی، هرچقدر که به اشتباهت اعتراف کنی، هرچقدر که پشیمون بشی.

جیغ کشید، بلند و بی‌وقفه:

-جدا نمیشم، جدا نمیشم هرچقدر که ازم فرار کنی، هرچقدر که قالم بذاری و بی‌خبر بری.

با آخرین سرعت تو اتوبان گاز می‌داد و تمام ماشین‌های تو جاده را جا می‌گذاشت، چقدر امروز تلخ بود و این تلخی را نثار فاضل بدبخت کرده بود، انعکاس صدای خودش و فاضل را هنوز هم در گوش‌هایش حس می‌کرد:

فاضل سوئیچ ماشینُ بده من! »

خانم جایی تشریف می‌برید برسونمتون.

سوئیچُ بده خودم می‌خوام رانندگی کنم.

پس اجازه بدین به خانم فخرالناز بگم.

تو هیچی به هیشکی نمیگی!

مات زدگی فاضل باعث همان فریاد آخر شده بود:

گفتم سوئیچُ بده به من»

یک ساعت تمام بود که تو جاده می‌راند، خسته و درمانده با چشمهایی پراشک و دلی پرخون، تا آخرین نفس جیغ کشیده بود و هرحرفی را که نتوانسته بود بعد از اعترافِ سنگین و تلخ بردیا به زبان بیاورد را با فریاد خالی کرده بود؛ می‌رفت تا به او برسد، اویی که فرار کرده بود تا چیزی نشنود؛ صدای پدرش در سرش زنگ می‌زد، همان‌قدر غمگین همان‌قدر تلخ:

« حق نداشتی دروغ بگی، حق نداشتی دوتا آدمُ که اشتباه کرده بودن فراری بدی و بعد به من و مادرت بگی خود فخرالناز اونا رو بیرون کرده، حق نداشتی من و مادرت رو شریک کنی، تو حق نداشتی بدون اجازه دست یه زن و مرد بدبخت رو بگیری و بعدِ چندین سال کار و زحمتکشی یهو آواره‌شون کنی یه سمت دیگه، بردیا ازت ناراضی... مادرش ناراضی... تمام خانواده‌ش ناراضی‌ان، تو این مدت چکار می‌کردی؟ این بود تمام تربیتِ من و مادرت؟! یه مشت دروغ؟ پنهان‌کاری؟ کلک و دورویی؟»

یادآوری حرف‌های پدرش و آن سیلیِ سرد تمام جانش را به لرز انداخت، سرتکان داد و لبش را گزید؛ جاده انگار تمام نمی‌شد، درخت‌های قد برافراشته انگار تمام نمی‌شد؛ تمام شب را بیدار بود بدون شمردن هیچ ستاره‌ای، چشم به جای خالی مردی دوخته بود که سخت به وجود دستانش محتاج بود؛ بردیا همان شب بی‌خبر از همه گذاشت و رفت، آنقدر آرام و بی‌صدا که حتی ماستیف و اسپانی هم صدای قدم‌هایش را نشنیدند ، کسی نمی‌دانست آن شب چه بر سر دلش آمده بود که بی‌خبرو ساکت می‌رفت.

***

عقربه‌های ساعت به زور به هشت صبح کشیده شده بود که رسید ویلا، ویلای بزرگ و دنج ملک‌دارایی‌ها در یکی از بهترین منطقه‌های شهرستانک قرار گرفته بود، یک ویلای باشکوه و زیبا درحصار درخت‌های گردو و سیب و سپیدار؛ برف سفید و برق‌داری روی تمام سرشاخه‌ها نشسته بود، روی چراغ‌های حبابی سردر ویلا و در همان کوچه بلند. هوا سرد بود اما به راحتی می‌شد حدس زد که این درخت‌ها فصل بهار و وقت شکوفه‌باران چه حال و هوایی پیدا می‌کنند؛ هیچ پرنده‌ای درکوچه ویلا پر نمی‌زد اما دوسه تا زن چادررنگی به سر در حالی‌که نان تازه به بغل داشتند به آرامی قدم روی برف‌ها می‌گذاشتند و به ماشین و ریحانه جور عجیبی نگاه می‌کردند، انگار که بو برده باشند او در این منطقه و مخصوصاً برای این ویلا حسابی غریبه است هی سروگردن چپ و راست می‌کردند؛ ریحانه از پشت شیشه‌های ماشین بیرون را خیره‌خیره نگاه می‌کرد اما اصلاً کسی را نمی‌دید، نه کوچه برفی را و نه نگاه‌های حیران زنانِ درحال گذر را؛ ریحانه مثل غرق شده‌ها تمام خوب و بد ذهنش را ریخته بود روی شیشه ماشین و داشت آن‌ها را می‌نگریست، تک‌تک جمله‌هایی را که شنیده بود به یاد می‌آورد، مات و بهت‌زده به این می‌اندیشید که چرا این اتفاقات افتاد؟! تقصیر چه کسی بود؟! کجای کار اشتباه شد؟!

دیگر درنگ نکرد، حتی به خودش فرصت نداد که به دنبال مقصر بگردد، ماشین را به حرکت درآورد و به سرعت تمام گاز داد تا ته کوچه؛ سردرِ بزرگ ویلا با نرده‌های فلزی پیچ‌خورده دلش راو به

تکان انداخت، اگر بردیا اینجا باشد باز یک دیدارِ دوباره شکل می‌گیرد، باز حرف‌های شب قبل تکرار می‌شود، باز تمام تنش با شنیدن گُر می‌گیرد؛ دست گذاشت وسط فرمان ماشین و شروع کرد به بوق زدن، نه یک بار نه دوبار انگار فراموش کرده بود دستش را بردارد... .

« ریحانه لبش را گزید و گفت:

-یواشتر، الان همسایه‌ها بیدار میشن.

بردیا نگاهش کرد و گفت:

-می‌خوام بیدار بشن، مثل من... مثل تو.

ریحانه عاشقانه نگاهش کرد و بردیا دوباره بوق زد، نه یک بار نه دوبار...»

یادآوری شبِ خوب عاشقانه‌شان سردیِ سوز زمستان را گرفت و یهو داغش کرد، دستش را که از روی بوق برداشت سرایدار در را باز کرد، نه با چشم خواب‌آلود نه با چهره عصبانی، با همان بی‌تفاوتی همیشگی چشم‌های سبز خیره‌ش را گرد کرد و با دیدن ریحانه حتی بدون سرتکان دادن لولاهای محکم در را گشود و بعد با دست ماشین را به سمت باغ راهنمایی کرد.

بردیا در باغ نبود، بردیا در ویلا نبود، بردیا این‌جا نبود، نیامده بود، حتی یک تلفن کوتاه هم نزده بود، این تمام جمله‌هایی بود که سرِ زبان نادر(سرایدار ویلا) می‌چرخید. ریحانه مثل یک تکه گوشت لمس ولو شد روی کاناپه راحتی سالن، نادر می‌رفت و می‌آمد، دنبال کبریت دور شومینه می‌گشت، حتی به ریحانه نگاه هم نمی‌کرد، درست مثل همان صبحی که بردیا و ریحانه بی‌خبر به

ویلا آمدند، حتی آن روز هم نگاهش نمی‌کرد؛ مرموز بود، مرموزتر از برزو و شاید هم تودارتر از حسن‌سرخی! نگاهش را به سمت شومینه کشید، شعله‌هایش تازه جان گرفته بود، یهو یادش افتاد زمستان است و بی‌دلیل نیست که تنش به لرز افتاده، بازوهایش را بغل کرد، لاغر و نحیف شده بود، به جای یک پره گوشت یک پر پوست بهش مانده بود، چشمانش را به لباس خودش دوخت؛ یک بلوز مشکی یقه‌دار، یک شلوار جین معمولی، یک شال سبز تیره، چه دست‌خالی و بی‌خیال؛ دست به گونه‌هایش کشید، منجمد و سرخ بود، انگار که از زور سرخی برآمده‌تر از قبل شده بود؛ صدای استکان می‌آمد، صدای شیرآب! سرش را برنگرداند فقط شنید:

« این‌بار من برات چای آوردم، داغِ داغ.

-چای؟!

بردیا کنارش نشست و گفت:

-اینجا دیگه خونه نیست، مجبورهم نیستی که قهوه بخوری، می‌دونم بیشتر از هرچیزی تو دنیا چای رو دوست داری، پس نوش جونت.

ریحانه چای را از دستش نگرفت بلکه دوطرف صورت او را حصار دستانش کرد و تا توانست...»

پلک‌هایش را به هم فشرد تا تصویر آن بوسه‌ها را نبیند، انگار جای تمام آن بوسه‌ها روی صورت و لبش می‌سوخت؛ نادر رفت طبقه بالا و ریحانه با صدای قدم‌های او چشم گشود، کجا باید دنبالش می‌گشت تا حرف بزند؟ اعتراف به اشتباه نمی‌توانست

حرف آخر بردیا باشد یا برفرض اگرهم بود حالا دیگر نوبت ریحانه بود که لب باز کند، حالا دیگر نوبت اعترافات او بود.

زمان زیادی از رفتن نادر به طبقه بالا نگذشته بود که برق سالن رفت، با وجودِ روشنایی اول صبح اما تمام سالن به تاریکی نشست، پرده‌های مخمل تیره محافظ بزرگی مقابل تابش نور بود، فقط می‌توانست سایه اجسام را ببیند و شاید هم به کمک شعله‌های آتش شومینه رد قدم‌های نادر را؛ زبانش بند آمده بود حتی نمی‌توانست او را صدا کند؛ خودش را از کاناپه جدا کرد و درحالی‌که سخت به خودش می‌لرزید به سمت در خروجی خیز برداشت اما یک قدمِ آهسته و روان روبرویش مانع از حرکتش شد، تاریکی آن‌قدر شدید نبود که نتواند چهره‌ها را تشخیص دهد بنابراین خیلی زود جمال را شناخت؛ یک لباس زرشکی تنش بود و پالتویی مشکی اندام کشیده‌ش را نمایان‌تر کرده بود، برای لحظاتی کوتاه از دیدنش خوشحال شد و لبخند زد اما چون چهره جمال را درهم دید زودی لبخندش را پنهان کرد و با تته‌پته گفت:

-تو... تو... این‌جا... .

جمال به حالت طلبکارانه دست در جیب‌های شلوارش کرد و گفت:

-انتظار دیدن منو نداشتی نه؟

-منتظر بردیا بودم.

جمال سر به سمتِ سقف بالای سر کشید و با تمسخر گفت:

-بردیا!

لب و دهان کج کرد و ادامه داد:

-تو همه چیزُ از ملک‌دارایی‌ها گرفتی، غرور... خودبزرگ‌بینی... احترامات... بردیا رو از فخرالناز... فخرالنازُ از بچه‌هاش... یهو شکستیشون، مرحبا داری... مرحبا.

ریحانه که از لحن حرف زدن جمال اصلاً احساس خوبی نمی‌کرد با ترس و لرز گفت:

-چی می‌خوای بگی؟ تو این‌جا چکار می‌کنی؟

جمال نفس تلخی بیرون داد و گفت:

-من اومدم چون زیر یوغ دستور بودم، یادت که نرفته من هنوز خدمتکار اون خونه‌ام؟!

ریحانه ترسیده بود، چشم‌های جمال اصلاً مهربان نبود، ازشون شر می‌بارید، شری که انگار باید دامنگیر یکی می‌شد، یک قدم به عقب برداشت و گفت:

-بردیا این‌جا نیست، باید یه جای دیگه دنبالش بگردم، خیال می‌کردم اگه قهر کنه جای دیگه‌ای رو بلد نیست اما انگار اشتباه کرده بودم.

همین‌طور که عقب‌عقب می‌رفت یهو پاشنه کفش‌هایش گیر کرد به ریشه‌های فرش و تعادلش به هم خورد، زانوانش که کج شد ابرو درهم کشید و به تلخی نالید:

-چی‌می‌خوای لعنتی؟ چرا داری اون‌جوری نگام می‌کنی؟

تو چشم‌های جمال تصویر آوارگی تنها برادرش نمایان بود، می‌دیدش که تنها می‌دَود و دست نیازش به سمت همه کس دراز

است، می‌دیدش با چهره‌ای غمگین و چشم‌هایی گریان، انگار که از همه‌چیز ناراضی است.

ریحانه که دوباره سرپا شد صدایی از پشت سرش گفت:

-از من بپرس که چی می‌خوام خانم کوچولو، نقش جمال فقط سکانس آخر این فیلمِ، نقش مکمل منم.

ریحانه اشتباه نمی‌کرد، ذره‌ای تردید نداشت، این صدا متعلق به برزو بود، با همان لحن تلخ و بی‌شرمانه و تهدیدوار.

به سرعت برگشت عقب و او را دید، با همان سروضع همیشگی، شاید هم کمی آشفته‌تر، از یک چشم گربه‌ایش به وحشت افتاد و یک قدم به عقب برداشت، پشت سرش جایی‌که جمال ایستاده بود را نگاه کرد و خواست راه فراری پیداکند که دید نمی‌تواند، دید گیر کرده، بغض در صدایش نشست:

-چی می‌خواین؟ شماها از جون من چی می‌خواین؟

برزو خنده زهرآلودی کرد و گفت:

-جون ناقابلتُ خانم خوشگله.

ریحانه چندش‌آلود نگاهش کرد و در حالی‌که خودش را برای نجات به سمت جمال می‌کشید گفت:

-خفه‌شو آشغال.

برزو جلو آمد، لنگ‌لنگان و به آهستگی، دهانِ همیشه بدبویش را بازکرد و گفت:

-آخرین نفری که این حرفُ بهم زد گلرخ بود، درست وقتی‌که حرف‌های عاشقونه براش می‌زدم، درست وقتی که می‌خواستم یه

ماچ کوچولو از غنچه لباش بگیرم، اونم همین‌جوری باهمین حرف تحقیرم کرد؛ راستی خانم خوشگله یادته با اون بازی‌های قشنگت چطوری گلرخُ پروندی؟ یادته چطور تحقیرم کردی و نذاشتی که از عشقم چیزی بفهمم؟ یادته؟

ریحانه رسید به جمال و جلویش ایستاد اما از چشم‌های او بیشتر از حرف‌های برزو ترسید، یهو با یک تصمیم ناگهانی قدم روی پله‌ها گذاشت و خواست به طبقه بالا برود که نادر جلویش سبز شد، با همان هیکل درشتِ گوشتالود و دست‌های پهنِ بزرگ؛ طناب کنفی سفیدی در دستانش بود و با گردن کج کرده بهش نگاه می‌کرد، ریحانه خیره به طناب درجا خشکش زد، چه بازی‌ای شروع شده بود؟! بی‌خبر دور و برش را نگاه کرد، میان یک مثلث پرکینه گیر کرده بود، نه راه پس داشت نه راه پیش؛ دستانش را مشت کرد، هر دوتا را اما فایده مشت چه بود؟ فقط پنهان کردن ترس و دلهره؛ چقدر جای بردیا خالی بود، او هم کینه داشت، جای فخرالناز... جای پدرش... آری، دورش پر می‌شد از کینه، اگر همه بودند انتقام راحت‌تر گرفته می‌شد، خیلی راحت‌تر... .

مشتش که باز شد ترسش ناگهانی ریخت، لبش را گشود و با صدایی لرزان گفت:

-شما به خواست خودتون این‌جا نیستید، من همه چیزُ می‌فهمم، می‌فهمم که کاسه کینه‌اتون از کجا لبریز و لبریزتر شده، عیبی نداره... هیچ عیبی نداره اما... اما فقط یه چیزُ می‌خوام بدونم، این‌که چرا به دست شما؟ چرا کاری رو که انگ شما نیست به خودتون برچسب می‌زنید؟

به سمت جمال رفت، روبرویش ایستاد و گفت:

-تو چرا می‌خوای بد بشی؟ بدی به تو نمیاد، بدی تو چشم‌های تو نیست.

برزو نیشخند زد و گفت:

-حرف‌های مفتت رو بذار واسه گوش‌های شنوای آیندگان.

ریحانه دوید سمت پله‌ها و روبه نادر با بغض تلخی گفت:

-تو سنی ازت گذشته نادر، دنیا دیده‌ای، باید به فکر چیزهای دیگه‌ای باشی، انتقام کار تونست، انتقام از منی که نمی‌دونی بخاطر چی محکومم اصلاً کار تو نیست.

برزو فریاد زد:

-خفه میشی یا خودم خفه‌ات کنم؟

ریحانه به سمت او چرخید، برای برزو حرفی نداشت، برزو شبیه همه چیز بود، هم بدی... هم انتقام... هم کینه... نگذاشت اشک‌های آماده روی گونه‌اش بنشیند؛ برزو سری به سمت نادر تکان داد و نادر به تندی از پله‌ها به پایین آمد، دستش را پشت ریحانه چنگ زد و او را جلو انداخت، ریحانه هنوز هم به جمال خیره‌خیره نگاه می‌کرد، انگار از تهِ تهِ چشم‌های او کورسوی امیدی برای کمک نمایان بود؛ نادر ریحانه را روی یک صندلی نشاند و طناب را باز کرد؛ برزو با پاهای لنگش به سمت آشپزخانه رفت و با یک پارچ استیل قدیمی برگشت، ریحانه به عقبِ سر نگاه کرد، نادر دستانش را از پشت به هم چسباند، ریحانه خودش را چپ و راست کرد، تقلا زد و گفت:

-چکار می‌خواین بکنین؟ برزو اون چیه تو دستت؟ چرا دارین منو می‌بندین؟ جمال حرف بزن، جمال... .

صدایش را نمی‌شنیدند، جیغ کشید :

-بردیا... بردیا... .

برزو به محتوی درون پارچ نگاه کرد و بعد آن را بو کشید، مشمئز که شد سرش را عقب کشید و گفت:

-رنگش رنگ آبه اما بوش از بوی آب تیزتره، سردی‌اش مثل سردی آبه اما وقتی به دست و صورتت بخوره از آتیش جهنم داغ‌تره.

ریحانه جیغ کشید:

-ولم کنید.

برزو زبانش را بیرون آورد و دور لبانش گرداند، انگار از این عز و جز کردن لذت وافری می‌برد، ریحانه را که همچنان تقلا می‌زد خوب نگریست و بعد گفت:

-ذره ذره آبت می‌کنم، همون‌جور که ذره ذره آبمون کردی.

ریحانه نالید:

-توروخدا ولم کنین، جمال من به تو بدی نکردم، جمال رحم داشته باش.

جمال به خودش لرزید، التماس ریحانه تمام وجودش را تکان می‌داد، رو به برزو گفت:

-تو حق نداری دستاشُ ببندی، این قرارمون نبود.

برزو با حرص او را نگاه کرد و گفت:

-ما باهم قراری نداشتیم، وظیفه هرکس ازاول مشخص بود، یادت که نرفته نقش تو فقط سکانس آخره، تو آخرش باید بیای جلو، پس حالا بکش عقب و وقت نوبتت بیا جلو.

جمال دیگر نتوانست ناله‌های ریحانه را تاب بیاورد، سالن را ترک کرد و در را محکم به هم کوبید.

برزو فریاد زد:

-دستاشو ببند نادر.

اما نادر انگار مسخ شده بود، گیجِ حرف‌های این زن بود:

« انتقام از منی که نمی‌دونی بخاطر چی محکومم اصلاً کار تو نیست»

برزو چندباره فریاد زد و نادر دست‌های ریحانه را به طناب پیچید، ریحانه زوزه می‌کشید:

-توروخدا این‌کارُ نکنین، گناه من تقاصش این نیست، نادر این‌کارو نکن... .

چیزی در درون نادر به غلیان افتاد، شاید احساسات گمشده درونش بود که یک گوشه پنهان بود، شاید هم حس دلسوزی غریبی بود که بخاطر ندانستن از اشتباه این زن به سراغش آمده بود؛ به هر طریق نتوانست، نادر نتوانست طناب را خیلی محکم کند، نتوانست و نخواست، شاید این زن با رها بودن دست‌ها می‌توانست راه نجاتی پیدا کند؛ با تکان دادن سرو بی‌هیچ حرف و کلامی به طبقه بالا دوید و ریحانه را تنها گذاشت؛ برزو روبرویش ایستاده بود، تاریکی سالن دیگر عادتِ چشمانش شده بود، چشم‌هایی که حالا دیگر خیس از اشک و تار از دیدن بود، لبانش بسته شد و دیگر

التماس نکرد، فایده التماسِ لحظات گذشته چه بود؟ رفتن جمال... رفتن نادر... نبودن بردیا... برزو به صورت ریحانه نگاه کرد، لطیف بود و پاک، شاید لطیف‌تر از برگ‌گل، خنده‌هایش را به یادآورد، روز عروسی، صورت عروسکی‌ش، چشم‌هایی که انگار از فرسنگ‌ها فاصله با آدم حرف می‌زد اما با این‌همه دلِ سنگِ برزو حتی ذره‌ای به رحم نیامد، تمام کینه‌های فخرالناز و خودش را یکی کرد و با حس انتقامی که از مدت‌ها قبل نقشه‌اش را کشیده بود پارچ حاوی اسید را بالا برد، دستانش می‌لرزید و پلک‌هایش سنگین بود، حتی دندان‌هایش هم به هم می‌خورد، کوه یخ شده بود و هراسی ناشناخته تمام وجودش را قلقلک می‌داد، درون گوشش پرازصدا بود و هرکاری می‌کرد آرام نمی‌شد؛ ریحانه دستانش را که بین یک دور طناب پیچ خورده بود سریع از هم گشود و درحالی‌که جلوی صورتش سد می‌ساخت ناله زد:

-نه... نه... نه برزو... نه... .

***

صدای جیغ‌های پی در پی ریحانه تمام کلاغ‌های زمستانی نشسته رو سرشاخه درخت‌ها را فراری داد، انگار تمام ساختمان ویلا را به لرزه انداخت؛ جمال دور خودش چرخید و روی برف‌ها شروع کرد به دویدن، صدای جیغ‌ها با ناله‌ای سوزناک یکی شد؛ برف می‌بارید، تند و بی‌وقفه. هوا سرد بود و آبِ درون حوض استخری یخ زده بود، کلاغ‌ها قارقار کنان و پرسروصدا از آن جیغ‌های آزاردهنده دور می‌شدند، دور و دور. وقتی جمال با ترس و وحشت در سالن را گشود ریحانه روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد، ناله‌هایش به زوزه شبیه بود و دیگر جیغ نمی‌کشید، به زور بدن

نحیفش را روی سنگ‌ها می‌کشید و سعی داشت دست و صورتش را پنهان کند؛ جمال با دیدن پارچ خالی استیل و نگاه حیران برزو فهمید همه چیز تمام شده، ناگهانی چندقدم جلو آمد و خواست به کمک ریحانه برود که سر ریحانه به بالا کشیده شد، شال سبزرنگش کناررفته و از پشت موهای نیم‌سوخته گره‌گره شده‌اش گوش و گونه قرمز و زخمی‌اش نمایان بود، چشمانش را نتوانست پلک بزند، همه چیز را تار می‌دید، محو می‌دید، تیره و سیاه، انگار همه چیز پشت هاله‌ای از ابر سیاه بود، لب‌هایش را نتوانست بازکند، پوست صورتش جمع شده و ملتهب بود، روی دست چپ به زمین چسبیده‌اش تاول‌های درشت و قرمز بود و آستینِ لباسِ همان دست کامل سوراخ سوراخ شده بود؛ جمال با دیدن آن صحنه‌ها درجا میخکوب شد و دستانش را با هراس میان موهایش چنگ کرد؛ ریحانه دیگر ریحانه همیشگی نبود، نادر دور خودش می‌چرخید و لب می‌گزید، شاید اضطراب او از همه بیشتر بود اما این میان حیرانی برزو بیش از همه تعجب داشت طوری‌که نگاه نادر و جمال را به سمت خودش کشیده بود؛ زمان خیلی زود گذشت، زمان دل سوزاندن و حیرانی و ناباوری، اضطراب و ترس نادر پرکشید و رفت و برزو از بهت و حیرتش بیرون آمد، با یک جهش به سمت جمال خیز برداشت و در حالی‌که ضربه‌ای به شانه‌اش می‌زد گفت:

-کارتُ شروع کن، قبل از ظهر باید برگردیم.

ریحانه که به سختی تمام خودش را به گوشه دیوار کشیده بود گوش تیز کرد و چشم‌های پردردش را آرام گشود، بازهم تیرگی و بی‌رنگی. جمال اما تکون نخورد، انگار خشکش زده بود، برزو که

بی‌حرکتی او را دید روبرویش ایستاد و محکمتر به شانه‌ش زد، جمال سرتکان داد و برگشت به حال خودش، او هنوز این‌جا بود، در ویلای شهرستانک، حالا وقت سکانس سخت و آخر فیلم بود.

***

جمال جلوجلو می‌رفت اما هرچند ثانیه به عقب برمی‌گشت و به ریحانه می‌نگریست، صدای جیغ و گریه‌ش از پشت آن دستمالی که دور دهانش بسته شده بود خفه به گوش می‌رسید؛ روسری چنان به دور سروصورتش پوشانده شده بود که سخت می‌شد چهره‌اش را، حتی آن چهره از دست رفته را هم دید؛ برزو بی‌رحم بود، سخت بی‌رحم و سنگدل، یقه لباس او را تو مشتِ پر قدرتش گرفته بود و روی برف‌ها می‌کشید، آن دستِ زخمی زیر بارش برف دوبرابر جزجز می‌کرد و تمام وجودش را به درد می‌انداخت، ناله‌هایش دیگر حتی به گوش نمی‌رسید، دردهایش تمام نمی‌شد، سوز دلش نمی‌خوابید، ریحانه دیگر آرامشی نداشت.

جمال به سرعت می‌راند، حس می‌کرد جاده فقط منتظر لاستیک‌های سنگین ماشین اوست، برف هنوز قطع نشده بود، برف‌پاک‌کن ماشین چپ و راست می‌شد و بعد می‌ایستاد، به دقیقه نکشیده شیشه می‌شد دودی و تیره، محو و ناپیدا درست مثل چشم‌های ریحانه که تو سوز و درد و گریه کاملاً پوشیده و پنهان بود؛ دست راستش را که سالم بود به شیشه سرد و خیس چسباند، جمال از تو آینه نگاهش کرد اما سریع چشمانش را دزدید، ریحانه دیگر زیبا نبود، ترسناک شده بود، خیلی ترسناک.

ساعت ماشین 9:30 صبح را نشان می‌داد، همیشه این وقت روز ریحانه سرک می‌کشید به اتاق خدمتکارها، همنشین مرضیه می‌شد

و ازش حرف می‌کشید، چایی می‌خورد و صمیمانه همدردی می‌کرد اما امروز... دوباره نگاهش را به سمت آینه کشید، این‌بار اتفاقی ریحانه چشم تو چشمش شد، با اینکه او چیز زیادی نمی‌دید اما جمال ترسیده میخکوب آن نگاه شد، لکه‌لکه‌های قرمز و کبود تمام گونه و پایین لبش جا انداخته بود، انگاری صورتش یک کوره داغ و پرشعله بود، همان‌قدر گر گرفته و ملتهب، چه طاقتی داشت که بی‌صدا دم می‌زد؛ ماشینی از دور بوق زد و جمال به سرعت ماشین را چپ و راست کرد، تکانِ محکم ماشین ریحانه را از زور سبکی و بی‌حالی روی صندلی انداخت و بالاخره ناله‌ش را درآورد، انگار خودش هم از شنیدن صدای ناله‌ش به وجد آمد که به سرعت دست زخمی‌ش را پشت صندلی جمال گذاشت و صدایش زد:

-ج... ج... ج... جمال... .

جمال نفس‌نفس زنان به عقب برگشت، ریحانه نگاهش کرد و گفت:

-توروخدا... تورو... تو... تورو... به خدا... .

جمال به هم ریخت، نفسش بالا نمی‌آمد، انگار دست ریحانه از آن پشت گلویش را می‌فشرد، به زور خودش را نگه داشت تا اشک‌هایش جاری نشود، عجیب به حال این زن دل می‌سوزاند اما دریغ که کاری از دستش برنمی‌آمد، او باید وظیفه‌اش را انجام می‌داد؛ ریحانه که تقریباً از حرف‌های طعنه‌آمیز برزو فهمیده بود قرار است بعد از این چه بلایی به سرش بیاید به سختی التماس را شروع کرد:

-بذار زنده بمونم جمال، بذار... بذار... زنده بمونم.

جمال جری شد و سرعتش را بیشتر کرد.

ریحانه ناله می‌زد:

-من... من تقاصمُ دادم جمال، کافیه... دیگه بسه.

جمال فریاد زد:

-نه... نه بس نیست، تو آرامشُ ازمون گرفتی چه جور می‌خوای پسش بیاری؟ هان؟

-فقط بذار زنده بمونم.

جمال که لحظه‌ای آوارگی تنها برادرش را از یاد نمی‌برد بلندتر فریاد زد:

- برادرمو با فراری دادنش کشتی، تو منو با اضطراب و دلنگرانی کشتی، تو غرور و بزرگی یه خاندان با اصل و نسب رو کشتی، چطور می‌خوای زنده بمونی، چطور می‌خوای؟ نه... نه دیگه حق تو زندگی نیست، دیگه حق تو با این صورت با این وضعیت با این به هم ریختگی‌ها اصلا زندگی نیست.

ریحانه چسبید به در و یهو دستگیره را کشید به سمت خودش، در که باز شد سوز سردی پیچید داخل ماشین، یهو لاستیک‌ها روی زمین یخ چپ و راست شد، انگار سرعت باد همه چیز را دگرگون کرد، جمال فریاد زد:

-درُ ببند لعنتی، چکار می‌خوای بکنی؟

-مگه نمیگی حقم زندگی نیست، مگه نمیگی برادرتُ کشتم... .

-درُ ببند، ببند خواهش می‌کنم.

ریحانه سر تکان داد، شاید خودکشی بهتر از مرگِ اجباری‌ای بود که جمال برایش به ارمغان می‌آورد؛ جمال درحال کم کردن سرعت بود که ریحانه خودش را پایین انداخت، درِ ماشین زمانی به هم خورد و ماشین از حرکت ایستاد که دوسه کیلومتر عقب‌تر پیکر بی‌جانِ زنی میان برف‌ها نمایان بود.

آسمان آبی بود ولی خوب که خیره اش می‌شدی سفید و دانه دانه می‌دیدی‌ش، جمال که از ماشین بیرون آمد اثری از ریحانه ندید، حتی چشمانش را تنگ کرد و به دوردست‌ها خیره شد اما ریحانه نبود، نفسِ بیروحی بیرون داد و به ماشین‌هایی که تک و توک از جاده گذر می‌کردند چشم دوخت، خودش را دلداری می‌داد با هرحرفی که می‌توانست آرامش کند:

-اون حتماً تاحالا مرده، با اون سرعت پرت شدن، آره... آره این خودِ خودکشی بود، تازه اگرهم زنده باشه هیچ رقمه روی برگشت نداره، او صورت... اون به هم ریختگی... نه... نه اون دیگه جاش تو قصر ملک‌دارایی‌ها نیست، اون از همین حالا مرد، جدایی اون از خانواده ملک‌دارایی بهترین نوع مرگه.

با این افکار درهم برهم که حتی یک لحظه هم آرامش نمی‌گذاشت به داخل ماشین برگشت و کارش را شروع کرد؛ شیشه بنزین الکلی را که از قبل آماده کرده بود از جلوی صندلی شاگرد برداشت و روی چوب پنبه‌ش دست کشید، چهره جلال را دید، چهره فخرالناز و شاید لحظه‌ای کوتاه ریحانه اما بعد از آن... .

ماشین با سرعت روی برف‌ها می‌لغزید، سُر می‌خورد و به جلو می‌رفت، در یک لحظه آنی فندک روشن کرد و چوب پنبه سرشیشه را آتش زد، فرمان را به سمت گاردریل چرخاند و بعد

رهایش کرد، خودش را با سرعت پرت کرد بیرون؛ ماشین هنوز هم روی آسفالت خیس می‌لغزید و از نظر ناپدید می‌شد که جمال روی زمین گل‌آلود جابه‌جا شد و آرنجش را در مشت گرفت، ماشین به گاردریل‌ها که خورد تکان وحشتناک خورد و چپه شد، در حالِ معلق شدنِ بین جاده و دره صدای انفجار بلند شد، جمال سرش را میان پاهایش کرد و محکم گوش‌هایش را گرفت؛ با صدای انفجار پیکر بی‌جان ریحانه از زمین کنده شد و تکان خورد، برف هنوز می‌بارید، روی دستِ چپِ زخمی ریحانه دانه‌های سفید برف تند و بی‌وقفه می‌بارید.

***

می‌سوزد این دل از سر بی‌کسی، از سر حقارتی که حقش نبود، می‌سوزد خواسته‌های پوشالی احساس که آتش خورده به جانشان، می‌سوزد خیالِ خام روزهایی که قدِ آرزویی به آمین نرسیده باقی ماندند، می‌سوزد وجودی که با تمام تار و پود گره خورده بود به عشق، می‌سوزد این دست‌ها از کشاکش و التماس، می‌سوزد از بیهودگی... .

آه که چه افسرده‌ام از سوز این دل، در متنِ کتیبه این زندگی به کدام حق این‌چنین سوختم؟ هجوم کدامین گناه ناخواسته خرمن سبز وجودم را به آتش کشید؟ شعله نیمه‌جان پرفروغی بودم که دست عشق رفته رفته جانم می‌بخشید، سبب چه بود که ناگهانی سوختم؟

فصل بیست و یکم (مهمان)

« دوشنبه. بیستم بهمن ماه. بیمارستان مرکزی شهرستانک. ساعت 10:45 دقیقه صبح »

چرخ‌های برانکارد به سرعت تمام روی سنگفرش‌های سفید راهرو کشیده می‌شد؛ دوپرستار همراه زن و مردی که حسابی نگران به نظر می‌رسیدند دنبالش می‌دویدند، بیمارستان شلوغ بود و حرارت فن‌های گرم‌کننده بیش از حد فضا را خفه کرده بود، در قسمت اورژانس زن و مرد نگران را راه ندادند، پشت در بسته هردو به هم خیره شدند و بعد هرکدام به یک طرف دیوار تکیه دادند؛ مرد زود از این بلاتکلیفی خسته شد و روبه زن گفت:

-ما که ثوابمون رو کردیم، نیم‌ساعتم که الکی دم در علاف شدیم حالا اگه رضایت میدی... .

زن چهره محزونی به خودش گرفت و گفت:

-مجید صورتشُ دیدی؟ انگار جای سوختگی بود.

-آره جای سوختگیه، ولی به نظر من به تاول اسید شبیهه، مگه یادت نیست چند قطره اسید پارسال رو دست داداش ناصرت افتاده بود، جاش همین شکلی شده بود، معلوم نیست چکار کرده که این بلا رو سرش آوردن، اخروعاقبت زن‌های خیابونی همینه، مگه ندیدی سرووضعشو؟ داد می‌زد که بدبختِ خیابونیِ... بیا بریم، ظهر همه می‌رسن خونه عموایناِ اون‌وقت ما می‌مونیم‌ها، تا جاده رو نبستن بیا بریم، زود باش دیگه.

زن به در شیشه‌ای زل زد و بعد با نگرانی گفت:

-کاش می‌موندیم ببینیم چی میشه.

مرد در حالی‌که زیر بازوی زنش را می‌گرفت و از آن نقطه دورش می‌کرد گفت:

-چی‌چی رو چی میشه؟ زنگ می‌زنن کس و کارش بیان دیگه، بیا بریم نسرین، به خدا جاده رو می‌بندن‌ها.

زن با نارضایتی تمام راهروی بیمارستان را ترک کرد اما تا آخرین لحظه چهارپنج دفعه برگشت و به در شیشه‌ای اورژانس خیره شد، انگار هنوز هم نمی‌توانست باور کند در آن کوران و سرمای سرصبحی پیکر بی‌جان زنی را زنده به بیمارستان رسانده باشند.

« پنج شنبه. بیست و سوم بهمن ماه. بیمارستان مرکزی شهرستانک. ساعت 12:40 دقیقه ظهر»

صداها را می‌شنید، کفش‌های طبی در حالِ رفت و آمد، باز و بسته شدن درها، پیج نوبت به نوبت دکترها، سرک کشیدن پرستارها به تخت‌ها و قسمت کردن سرم‌ها. دستانش گرم بود، حتی سرانگشت‌های همیشه سردش هم گرم بود، همان انگشت‌های گرم را روی ملحفه به حرکت درآورد، احساس نرمی و آرامش کرد، نفسش را بیرون داد اما حس کرد که هیچ‌چیزی خارج نشد، لب‌ها را به هم فشرد، خشک و ترک خورده، دلش آب می‌خواست اما زبانش نمی‌چرخید تا کلامی بگوید؛ چشمانش را باز نکرد، ترسید، ترسید که یک وقت این تیرگی ارمغان مطلق همیشگی باشد؛ کمرش را روی تخت کش داد و به سختی چرخید، درد میان تمام استخوان‌های بدنش پیچید، حتی ناله هم نکرد، تنها لب گزید و انگشت‌ها را به ملحفه چنگ زد، در همان وضعیت ثابت مانده بود که صدای پای دونفر را شنید، همزمان و هم‌حرکت به سمت تختش

می‌آمدند، هرکاری کرد نتوانست به حالت اولش برگردد، انگار خشک شده بود، یکی از آن دونفر دست گذاشت روی شانه‌ش و به سمتش خم شد؛ از بوی عطر بدنش و ماتیک شکلاتی‌ش فهمید او همجنس خودشه، شاید یک پرستار؛ پرستار با دقت تمام زوایای لب و چشم و بینی‌اش را که از حصار باندپیچی خلاص بود را خوب نگاه کرد و بعد درحالی‌که سرم را چک می‌کرد گفت:

-آقای دکتر به نظر میاد خواب باشه، بهتر نیست بیدارش کنیم؟

دکتر عینک درشتش را روی بینی جابه‌جا کرد و بعد در حالی‌که زیرچشمی بیمارش را می‌نگریست گفت:

-خواب نیست، هنوز تو شوکِ، بدنش خشکه و حرکت براش سخته.

دور تخت چرخید و بعد مقابل او ایستاد، بی‌ملاحظه و با دقت زیاد انگشتش را روی پلک او گذاشت و بعد بالا کشید؛ نور سفید و خیره کننده‌ای زوم شد تو تخم چشمانش، دکتر صدایش می‌زد:

-خانم... خانم صدامو می‌شنوین؟ حواستون این‌جاست؟ منو می‌بینین؟

ریحانه پلک به هم زد و سعی کرد چشمانش را به روی نور ببندد که دکتر با سماجت دوباره پلک‌ها را گشود:

-خانم سعی کنید چشماتون رو باز کنید، دقت کنید... این‌جا رو نگاه کنید...بله این‌جا... جهتِ دست من.

ریحانه دیگر نور سفید را پس نزد، کم‌کم بهش عادت کرد، وقتی خوب پلک‌ها را گشود روپوش دکتر را تشخیص داد، پنجره رو به منظره برفی را تشخیص داد، در و دیوارهای سفید و حتی ملحفه

خودش را تشخیص داد، ذوق‌زده دست روی دست دکتر گذاشت و خواست چشمانش را لمس کند که گونه ها و پیشانی‌ش را باندپیچی دید، چانه و حتی زیر گردنش هم بانداژ بود؛ لب بازکرد و به سختی چرخید، تقریباً روی تخت طاق‌باز شد و به سقف نگاه کرد، همه اتفاقات در ذهنش تکرار شد: التماس... گریه... انتقام... سوزش ناگهانی آن لحظه تلخ... .

جیغ کشید:

-صورتم... صورتم... صورتم... .

« جمعه. بیست و چهارم بهمن ماه. بیمارستان مرکزی شهرستانک. ساعت 8:10 دقیقه شب »

-می‌دونی رفیق قدیمی چی درون تو هست که منو به این دوستی چندین ساله بیشتر از همیشه ترغیب می‌کنه؟

-چی؟ بگو.

-معرفت و حس انسان‌دوستی که هرچقدر تو خودم می‌گردم پیداش نمی‌کنم، انگار فقط انگ خودته.

-خب... دیگه؟ حالا منظور؟

-یه مخمصه تازه، یه بیمار، یکی که نمی‌تونم درموردش شبیه بیمارهای دیگه‌م فکر کنم، درست پنج روزه که این‌جاست، عین پنج روزش و 24 ساعتی که از هر پنج روز گذشته می‌خواستم بهت زنگ بزنم اما باز...چطور بگم هاسمیک، به کمکت احتیاج دارم، این اولین بیماره که بی‌نام و نشون با یه درد سنگین نصیبم شده، تجربه‌ای ندارم و نمی‌دونم چکار باید بکنم، تا اون‌جایی که از دستم

بر اومده براش انجام دادم اما، اما از این به بعد...هاسمیک باید ببینمت، فردا بیمارستانی؟

« شنبه. بیست و پنجم بهمن ماه. بیمارستان تهران. ساعت 9 صبح »

-صورتش به یه جراحی نیاز داره، مطمئناً مثل روز اول نمیشه اما... آه هاسمیک، تو... تو حرفمُ از تو قلبم می‌خونی، حرفمو می‌فهمی چون کارت اینه، تخصصت اینه، اون جوونه... خیلی جوون، دوروز پیش وقتی تو اتاقش فریاد می‌زد و می‌گفت صورتم من به خودم می‌لرزیدم، آره من... من با 55 سال سن از صدای این ناله که دیگه باید تو گوشم عادت شده باشه حسابی لرزیدم، ته دلم جوری به هم ریخت که تابه‌حال تجربه‌اش نکرده بودم، تمام دیشب به این فکر می‌کردم که چرا باید این اتفاق برای این زن جوون بیفته، هاسمیک ازت خواهش می‌کنم صورتش رو جراحی کن، همه چیز پای من.

هاسمیک پرده زبرای اتاقش را کشید و با لهجه غلیظ ارمنی‌ش که گاهی عجیب اوج می‌گرفت گفت:

-جراحی بدون رضایت خانواده و خودش امکان‌پذیر نیست، تو که قوانین رو خوب می‌دونی دکتر صبوری!

صبوری گفت:

-از خانواده‌ش هیچ خبری نیست، هیچی همراهش نبوده، نه آدرسی، نه موبایلی و نه حتی کیف دستی‌ای، شرایط خودش هم اصلا مساعد پاسخگویی به این چیزها نیست، پس قوانین تو بعضی از شرایط راحت می‌تونه عوض بشه، اینو که قبول داری؟

هاسمیک به پنجره بزرگ اتاقش تکیه کرد و بی‌هیچ حرفی دست به سینه شد. دکتر صبوری چندقدمی جلو آمد، یک گردنبند ظریف با پلاک مربعِ دوطرفه را از جیبش درآورد، آن را بازکرد و روبروی هاسمیک گرفت، بعد هم به تلخی گفت:

-زیبایی رو بهش برگردون، حتماً این آدم منتظر برگشتنشه.

***

باز هم مثل تمام صبح‌های دیگر با تابش ملایم آفتاب زمستانی روی پلک‌هایش چشم‌ها را گشود؛ چه منظره خوبی را هرصبح می‌دید، یک حیاط دنج و جمع و جور که تک درخت بیدش بالای سر باغچه سرپوشیده اول از همه خودنمایی می‌کرد؛ آسمان انگار از پشت شاخه‌های بید رنگ دیگری داشت، بالای سر باغچه گل‌ها یک نایلون سراسری بزرگ کشیده شده بود و یک فضای گلخانه‌ای برای بنفشه‌ها و نسترن‌ها ساخته بود؛ هرصبح بدون این‌که از روی تختش بلند شود آنجا را نگاه می‌کرد، به آن تک درخت و به آن باغچه کوچک عجیب عادت کرده بود، وقتی برف می‌آمد عاشق این می‌شد که قدم بیرون بگذارد و زیر درخت بید بنشیند، برف که قطع می‌شد عادتِ دوباره خیره شدن برمی‌گشت و باز لحظه‌های تکراری از سر گرفته می‌شد؛ به تمام رفت و آمدها عادت کرده بود، به صداها... به نجواهای این زن و شوهر مسیحی و حتی به خانه‌ای که مدت‌ها درآن جاخوش کرده بود؛ بالاخره بعد از این چندروز دلش خواست که از رختخوابش بلند شود و چرخی توی اتاق بزند، هنوز دستانش درد می‌کرد اما خیلی بهتر از روز اول شده بود، وقتی ملحفه را کنار زد و پاهایش را به آهستگی پایین تخت گذاشت تازه متوجه لباس تو تنش شد، یک لباس خوابِ

صورتی بلند که سرآستین‌هایش کشی و کنگره‌دار بود، یقه گرد و گشادش با یک بندِ بافت وسط سینه گره خورده بود و کلا تمام برجستگی‌هایش را پوشانده بود، وقتی سرپا ایستاد نصف لباس روی زمین رها شد، به سختی دست باندپیچی شده‌ش را حرکت داد و گوشه لباس را بالا گرفت، معلوم بود که صاحب پیراهن هم ازش چاق‌تر و هم قد بلندتر است. همین‌طور که گوشه لباس را در چنگ دست‌ها گرفته بود توی اتاق شروع به راه رفتن کرد؛ وای که چه لذتی داشت قدم زدن بعدِ این‌همه مدت؛ اول از همه رفت سمتِ پنجره سراسری اتاق و دست به روی شیشه گذاشت، سرد بود و بخارکرده، تازه شد و برای دقایقی کوتاه چشمانش را بست، بخار روی شیشه که آب شد وپایین ریخت چشم‌ها را گشود، درخت بید و باغچه کوچک و آن در خروجی حیاط که هر روز دکتر آن را باز می‌کرد و ماشینش را داخل می‌آورد هیچ‌کدام نتوانست حقیقت روبرویش را پنهان کند؛ دست خیس را از شیشه جداکرد و روی صورتش گذاشت، باندپیچی بود، همه طرفش، گونه‌ها... پیشانی... چانه... حتی یک قسمت از گردنش! با حالی پریشان و خراب گردنش را فشرد، جای گردنبند خالی بود، تمام این مدت جای گردنبند در گردن ریحانه خالی بود.

***

« دوشنبه. دهم اسفند ماه. بیمارستان تهران. ساعت 10:35 دقیقه صبح »

-من مطمئنم اتفاق‌های خیلی خوبی در انتظارته، این مدت خیلی بهت سخت گذشته، می‌دونم... ارزشش رو داره، کار هاسمیک بی‌نظیر، اینو وقتی صورتت رو تو آینه ببینی می‌فهمی.

حرف‌های مادام لوریک بود که آرامش می‌کرد، دست او را به گرمی میان دستانش گرفته بود و می‌فشرد؛ چند دقیقه بعد دکتر هاسمیک و چند پرستار باهم وارد شدند، امروز باید صورتش باز می‌شد آن هم بعد از پانزده روز طاقت‌فرسا؛ اضطراب و ترس تمام وجودش را به هم ریخته بود، با خودش فکر می‌کرد که بعد از این چه می‌شود؟ آیا ریحانه گذشته‌ها دوباره می‌تواند برگردد؟

در حال و هوای خودش سیر می‌کرد که همه بهش نزدیک شدند، دکتر هاسمیک، دو پرستار و یک مرد سن و سال‌دار عینکی که قد کوتاهی داشت، ریحانه روی تختش جابه‌جا شد و به آرامی سلام کرد؛ پرستارها به سرعت وسایل مخصوص کار را آماده کردند و دکتر هاسمیک دستکش‌ها را به دست کرد و در حالی‌که به چشم‌های ریحانه خیره می‌شد با لحن خاصی گفت:

-چه احساسی داری؟

ریحانه با لبانی خشک و لرزان و صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد گفت:

-مضطربم.

مرد قدکوتاه جلو آمد و گفت:

-ما از تو بیشتر.

ریحانه که هنوز هم کنجکاو بود او را بشناسد عمیق بهش زل زد اما اصلاً به یاد نمی‌آورد که ممکن است او را دیده باشد، حق داشت که چیزی را به یاد نیاورد؛ آن روزها در بیمارستان مرکزی شهرستانک انقدر آشفته و به هم ریخته بود که نه تنها پرستارها بلکه دکتر صبوری پزشک خودش را هم نمی‌شناخت چه برسد به

حالا که نزدیک به بیست روز بود از آن زمان می‌گذشت؛ وقتی سرجایش ثابت قرار گرفت و دکتر هاسمیک جلو آمد همه روبرویش ایستادند، ترسش بیشتر شده بود، هر یک باندی که از دور سرش باز می‌شد و بعد توسط یک پرستار داخل سینی استیل انداخته می‌شد سر مادام لوریک و آن مرد قدکوتاه به چپ و راست کشیده می‌شد و قلب ریحانه بیشتر به تکان می‌افتاد، طوری‌که لرزش و اضطراب را می‌شد در دست‌های بی‌حرکتش روی تخت مشاهده کرد؛ دکتر هاسمیک خوب پزشکی بود که بیمارش را روانشناسی هم می‌کرد:

-سعی کن به خودت مسلط باشی، تا چند دقیقه دیگه همه چیز تموم میشه، فقط کافیه تو این موقعیت دعا بخونی، دعا بلدی؟

ریحانه چشمانش را روی هم گذاشت، مادرش می‌گفت ایت‌الکرسی بخون، هرموقع اضطراب داشتی پشت‌سر هم ایت‌الکرسی بخون.

انگار خیلی زمان از دعاکردنش گذشته بود، انگار خیلی منتظرش مانده بودند، هنوز هم لبانش بی‌اراده می‌جنبد که دست مادام لوریک به گرمی روی شانه‌اش نشست، پلک‌هایش را با هراس گشود و دور و بری‌هاش را نگاه کرد، چقدر همه شیرین نگاهش می‌کردند، چقدر چهره همه پرامید بود؛ مادام لوریک گردنبندِ پلاک دوطرفه را بازکرد و داد دست ریحانه، بعد هم آینه‌ای روبرویش گرفت و گفت:

-این، توِ گذشته‌هایی و این آدم روبروی آینه، توِ امروز، من که گفتم باید به کار هاسمیک ایمان بیاری.

اما ریحانه صداها و امیدواری‌های مادام لوریک را نمی‌شنید، مثل آلارم تکرارِی یک تلفن همراه هرچندلحظه یکبار گوشش متهم به شنیدن می‌شد:

« مستانه تمام آرزوی من برای این زندگی بود، تمام آرزویی که تو با اومدنت بر بادش دادی.

خانم مستانه و آقا قرار بود باهم...

چیه بردیا؟ هوس 24 سالگی‌ت به سرت زده، کتاب‌های عاشق‌پیشگی می‌خونی، نگفته بودی قراره مستانه بیاد و این‌جوری زیر

و روت کنه... .

اون خیلی زیبا بود خانوم، حتی از عکسش هم زیباتر، عین نقاشی‌ها بود، مخصوصاً چشماش »

نفس تندی بیرون داد و صورت ملتهبش را میان دو دست فشرد، مادام لوریک با لبخند گفت:

-نگران نباش، ورم‌ها و قرمزی‌ها طبیعیه، تا چند روز دیگه برطرف میشه.

ریحانه چندبار آرام به صورت خودش ضربه زد و بعد سرتکان داد؛ دکتر هاسمیک و دکتر صبوری همدیگر را نگاه کردند و یکی از پرستارها چندقدم به او نزدیک شد و دستانش را گرفت اما ریحانه بی‌تاب و بی‌قرار صورت خودش را چنگ زد و لبش را گزید؛ اشک‌ها بی‌مقدمه می‌آمد و پوست لطیفِ تازه‌اش را خیس می‌کرد، دکتر هاسمیک که کم‌کم نگران می‌شد رو به او گفت:

-تو حالت خوبه؟

ریحانه آینه را از مادام لوریک گرفت و دقیق خودش را نگاه کرد، دیگر ریحانه نبود، دیگر ریحانه همیشگی نبود، این گونه‌ها... این صورت زیبا صورت ریحانه نبود، جیغ کشید:

-نه... نه... نه... .

آینه را محکم به دیوار کنارش کوبید و تا جایی که توانست جیغ زد، مادام لوریک از ترس چسبید به همسرش و پرستارها دویدند به سمت ریحانه، بی‌تابانه ملحفه را چنگ می‌زد و ناله می‌کرد، نفسش به شماره افتاده بود که پرستارها توانستند مسکنی بهش تزریق کنند؛ مثل نعش روی تختش که افتاد اتاق خلوت شد، حتی دیگر فرصت خلوت با خودش را هم نداشت، حالا دیگر ناخواسته میزبان مهمانی شده بود که ناخوانده و بی‌دعوت پا به حریمش گذاشته بود.

***

دو هفته از آن روز گذشته بود، نمی‌شد گفت چیزی عوض نشد اما امیدوار هم نمی‌شد بود، ریحانه در بهت و ناباوری‌ای رفته بود که این زن و شوهر مسیحی راهم به ترس می‌انداخت، چه روزها که دکتر هاسمیک بیمارستان نمی‌رفت و انقدر دور و بر این زن جوان می‌چرخید تا بلکه حرفی ازش بیرون بکشد اما دریغ... دریغ از کلامی حرف و درددل. حتی بارها و بارها به دکتر صبوری زنگ زده و گفته بود که تو بیا باهاش حرف بزن، شاید چون ما هموطنش نیستیم باهامون غریبی می‌کنه؛ صبوری قبول کرد و آمد حتی همسر و دختر دانشجویش هم آمدند اما ریحانه نشد آن ریحانه‌ای که آن‌ها انتظارش را داشتند، آن لب‌های سفت و سخت

ازهم باز نشد؛ کم‌کم همه از این شرایط خسته شدند و کنار کشیدند اما مادام لوریک بعدِ همه جلو آمد وگفت:

-من یه زنم، همجنس خودمو خوب می‌شناسم، اون باید یه مدت با خودش خلوت کنه، همه چیزُ بسپارید دست من، نگران نباشید.

و همه چیز به دستش سپرده شد، چراکه هاسمیک با تمام وجود به امیدواری‌های زنش ایمان داشت.

***

ریحانه درهمان اتاق جمع و جور روی تختِ کنار پنجره دراز کشیده بود، نگاهش به تک درخت بید و باغچه گل‌ها ثابت بود اما خودش هم نمی‌دانست که چرا دیگر باعشق نگاهشان نمی‌کند، تا نگاهش را به آسمان می‌کشید اشک در چشمانش جمع می‌شد و بعد دیگر نگاهش نگاه همیشگی نبود، با این‌که پوستش هنوز می‌سوخت و متورم بود اما با این حال زود با آن کنارآمده و دردش را تحمل می‌کرد؛ در اتاق که باز شد و مادام وارد شد دست به زیر چشم‌های خیسش کشید و خواست اشک‌ها را پاک کند که مادام گفت:

-اندفعه دیگه مچت رو گرفتم، نمی‌تونی قایمشون کنی.

ریحانه به آرامی روی تخت نشست و لب‌های درحال لرزشش را به هم فشرد. مادام جلو آمد و کنارش روی تخت نشست، سینی غذای در دستش را روی ملحفه گذاشت و بعد دستش را زیر چانه او گرفت، عمیق نگاهش کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم غذاتو بخور عزیزم، تو باید تقویت بشی خیلی ضعیفی.

ریحانه به سینی غذا خیره شد: دوسه مدل غذای گوشتی تزئین شده ویک سوپ خوش رنگ و لعاب؛ به اشتها آمد اما حتی نتوانست آب گلویش را فرو دهد، مادام از جا بلند شد و تخت را دور زد، طرفِ دیگر ریحانه نشست و با عطوفت و گرمی بازوی نحیفش را در دست چپش گرفت و گفت:

-بیشتر از بیست روزه که تو مهمون خونه منی، بهت عادت کردم، اگرهم بخوام نمی‌تونم نسبت بهت بی‌تفاوت باشم، اومدن تو به زندگی من رنگ داد، تو این مدت درموردت خیلی فکر کردم، به این‌که چرا این اتفاق برات افتاده، به این‌که چرا تنهایی، به اسمت، به گریه‌های اون‌روزت تو بیمارستان، خیلی فکر کردم اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم، تو باید حرف بزنی تا آروم بشی، باید حرف بزنی تا از این حال و وضع بیرون بیای؛ من نگرانتم، نگران خودت... مهمونت...!

چشم‌های ریحانه به نقطه مقابلش که یک دیوار پر از قاب عکس‌های مختلف بود خیره ماند، منظور مادام از مهمان چه کسی بود؟! مگر او خبر داشت که نقشِ رخ مستانه حالا دیگر برای همیشه مهمان صورت ریحانه شده؟!

به جای بهت و تحیر به سمت مادام چرخید و گفت:

-نگران کدوم مهمون هستین؟

مادام بازوی او را نوازش داد و بعد رویش را به سمت پنجره برگرداند، با چشم‌های آبیِ روشنش آسمان صاف را نگاه کرد و بعد گفت:

-همون مهمونی که هیچ‌وقت پاتو خونه من نگذاشت، همون مهمونی که خداوند مارو لایق میزبانی‌ش ندونست، همونی که جاش امنِ و خیالش از همه‌جهت راحتِ.

ریحانه سرتکان داد و منتظر ماند و مادام بعد از یک مکث طولانی دوباره صورت بشاش و مهربانش را برگرداند سمت ریحانه، دستش را آهسته روی شکم او که گرم و بی‌حرکت بود گذاشت، نوازشش کرد و گفت:

-اولین زندگی از تو در درونت داره شکل می‌گیره، حست می‌کنه، باورت داره و به تو سخت عاشقه، این رو از درونت ندا می‌کنه همون‌کسی که جایی در درونت رو تنگ کرده.

ریحانه به خودش لرزید و دستش را روی دست مادام گذاشت؛ یه مهمون... ناخونده... سرزده و بی‌خبر... .

یخ کرد و پلک‌هایش را بست:

« جای این چهارده روز چهارده ساعت بی‌دغدغه می‌خوامت »

مادام دست سرد او را میان مشت خودش فشرد و به رویش لبخند زد.

***

تو مهمان ناخوانده‌ای و من دوستت دارم، تو نوگل غنچه کرده باغ آرزوهایی و من عاشقانه دوستت دارم، تو باقیمانده عشقِ ناب گذشته‌هایی و با تمام تلخکامی‌ها اما باز دوستت دارم؛ تو مهمان رنگ شده روزگاری و دست هیچ نقاشی سیاهت نمی‌کند، تو سبزترینی و حتی خود خدا هم تو را بی‌رنگ نمی‌کند؛ من به تو

آلوده می‌شوم و تو به من و این تویی که من می‌شوی و من که تویی دیگر... .

فصل بیست و دوم (بغض)

و این‌چنین فروردین ماه بدون سفره هفت‌سین با خرما و حلوای خیرات، با گلایول‌های سفید، با پارچه نوشت‌ها و پلاکاردهای تسلیت، با گریه و بغض و دلسوزی همسایه‌ها، با فاتحه خوانی و روبان خوردن عکس یک دختر جوان برای خانواده رادان نو شد و چه سال نویی که از اولین روزش غم داشت و گلایه؛ نیمه‌های شب عید باران گرفت و سیل‌آسا تا دوروز آسمان بارید، با گریه‌های مادر ریحانه آسمان هم خون می‌گریست، با زجه‌های سوزناک حبیبه آسمان زجه می‌زد و با سکوت تلخ و ناباورانه پدر ریحانه آسمان رعد می‌زد و ناگهانی اوج می‌گرفت و چه ناباورانه خوشی‌ها از آن خانه کوچ کرده بود. شهناز به زور چشمانش را باز نگه می‌داشت، پلک می‌زد و با تکان سر به مهمانان خوشامد می‌گفت و سر که پایین می‌انداخت قطرات اشک رهایش نمی‌کردند، تمام همسایه‌های دور و نزدیک حتی آن‌هایی که شهناز خانم تا به حال ندیده بودشان هم برای تسلیت می‌آمدند و مادرانه دل می‌سوزاندند؛ از حال نمی‌رفت اما بی‌حس می‌شد و یخ، آن‌وقت بود که خواهرش مهناز شانه‌هایش را می‌مالید، دست به صورت خیسش می‌کشید و می‌گفت:

-گریه کن خواهر گریه کن، داغ ریحانه کم داغی نیست.

و زودتر از شهناز این صدای زجه‌های سوزناک حبیبه بود که به آسمان می‌رفت، به صورتش چنگ می‌کشید و دستانش را روی پاها می‌کوبید، ناله می‌کرد و از اعماق وجودش ریحانه را صدا می‌زد. حسین آقا بهت زده تمام لحظه‌هایش را سپری می‌کرد، مگر باور مرگ ریحانه به این سادگی‌ها بود که او اشک بریزد و ناله کند؟ از شلوغی و گریه و سروصدا و حتی روضه‌ای که برای مرگ دخترش خوانده می‌شد بیزار بود، مهمان‌ها که می‌رفتند و می‌آمدند فقط سر تکان می‌داد، نه خوشامد و نه پذیرش تسلیتی؛ ریش صورتش بلندتر از قبل شده بود، از سر عادتی ناشناخته دست‌ها را روی آن‌ها می‌گذاشت و به فکر فرو می‌رفت:

« یادته بچه که بودم وقتی بوسم می‌کردی از تماس سبیل‌هات با پوستم بدم می‌اومد، چندشم می‌شد، می‌لرزیدم، یادته... یادته بابایی؟»

حسین‌آقا چشمانش را می‌بست و سرتکان می‌داد و باز هم زنگ صدای آن وقت‌ها بود که به گوشش می‌رسید:

« حالا دیگه بدم نمیاد... صدای بوسه‌های آبدار دخترانه‌ش را می‌شنید... حالا دیگه دوستشون دارم... بیشترازقبل... بیشترازهمیشه»

فامیل دور و برش می‌چرخیدند، آب به دستش می‌دادند، شانه‌های افتاده‌ش را می‌مالیدند و با حرف تسکینش می‌دادند اما حسین‌آقا این چیزها را نمی‌دید و حس نمی‌کرد؛ غروب که می‌شد بی‌حوصله از همه خداحافظی می‌کرد و به اتاق ریحانه می‌رفت، در را از پشت قفل می‌کرد و ساز را به بغل می‌گرفت ، همان ساز شکسته را که ریحانه دوباره به خانه پدری برگردانده بود؛ فامیل با دیدن

اشک‌های شهناز و بغض غریبانه حبیبه کم‌کم خداحافظی می‌کردند و خانه را خالی می‌گذاشتند، وقتی همه‌جا خلوت و دنج مثل همیشه می‌شد هرکسی می‌رفت سوی خودش و در تنهایی غرق می‌شد؛ حبیبه کتاب‌هایش را به‌هم می‌زد، روی میز را با دستش خالی می‌کرد، سر به چوبِ سفت و سخت می‌گذاشت و تا خود صبح به رویاهایی فکر می‌کرد که خوب و بد با ریحانه داشت، شهناز خانم سرسجاده می‌نشست و قرآن می‌خواند و حسین‌آقا تا خود صبح ویولن می‌زد و این‌چنین ابرهای سفید آسمان کم‌کم درهم می‌شدند و سیاهی رخ می‌نمایاند، ستاره‌ها چشمک می‌زدند، ماه به دونیم می‌شد و شب به صبحی نزدیک می‌شد پرتکرار و تلخ‌تر از همیشه.

اما شروع سال نو در قصر بزرگ ملک‌دارایی‌ها جور دیگری بود، یک سفره بزرگ هفت‌سین از ساتن سیاه وسط سالن ساختمان اصلی پهن بود و درونش تمام وسایل هفت‌سین علاوه بر خرما و حلوا و دسته‌دسته گل‌های شیپوری و رز سفیدخودنمایی می‌کرد، یک طراح معروف برای دیزاین خانه آمده بود و تمام سالن و ساختمان را مزین به این آراستگی عزادارانه کرده بود، خانواده‌های بزرگ و سرشناسی که همه مورد احترام فخرالناز بودند در این مراسم بزرگ شرکت کرده بودند، صندلی‌های روسی دور سفره چیده شده بود و مهمان‌ها با لباس‌های فاخر مشکی هرکدام یکی از آن صندلی‌ها را اشغال کرده بودند، بوی گل و عود و شمع فضای گرم و خفقان آور سالن را مطبوع کرده بود، روی تمام قسمت‌های کوتاه و بلند سالن اعم از درگاهی و پله و پیش‌خوان و میز با شمع و گل آذین شده بود، خدمتکارها در حال پذیرایی حواسشان بود که به مهمان‌های تازه از راه رسیده خوشامد بگویند

و آن‌ها را به صندلی‌های مخصوص راهنمایی کنند؛ کسی گریه نمی‌کرد، هیچ صدای زجه‌ای نمی‌آمد، فقط هرکس با بغل دستی خودش مشغول بود، زن‌ها جواهرات و لباس‌های فاخر پر تورشان را به رخ هم می‌کشیدند و مردها یا در حال مرتب کردن کراوات‌هایشان بودند یا در حال پاروی پا انداختن، بی‌خیال‌ترین‌هاشان ترجیح می‌دادند با گوشی‌هایشان سرگرم باشند، فضا خیلی سنگین و سرد بود و فقط صدای برخورد فنجان‌های قهوه با میز عسلی‌های شیشه‌ای به گوش می‌رسید؛ رعنا با نگاه به عکس ریحانه که به بزرگترین سایز قاب شده و روی یک میز مخصوص با گل سرخ و مریم تزئین شده بود بغضِ بالا آمده در گلوش را بیرون می‌داد و گاهی آه‌کشان سرش را تکان می‌داد اما وقتی اخم مخصوص مادرش را می‌دید سریع پاهایش را جمع می‌کرد، آب بینی‌اش را بالا می‌کشید و دستمال دور کنگره‌ای سفیدش را با ناز خاصی آهسته و نقطه‌نقطه زیر چشمش می‌کشید.

تا سال نو فقط یک ساعت باقی بود اما بردیا آن زمان کم را اصلاً حس نمی‌کرد، درِ اتاق خوابش قفل بود، دوروز بود که در اتاقش چهارقفله بود، تمام دلبستگی‌های ریحانه دورو و برش پخش بود: لباس‌های رنگ به رنگ، کفش‌ها و صندل‌ها، گل‌های خشک‌شده، دفتر خاطراتش، جواهرات، کتاب‌هایش، دفتر نت موسیقی، آن لباس عروسی که دوخت مادرش بود، چادرنماز سفیدِ ستاره‌ای... دست‌های بردیا کنار پاهای بی‌جانش شل و آویزان افتاده بود، گردنش کج شده روی شانه چپش قرار داشت و چشمانش ناباورانه همه چیز را می‌نگریست، لباس‌ها حرف می‌زدند، از دور، از یک هاله مبهم سفید در تن خیالی ریحانه تصور می‌شدند و بعد به رقص می‌آمدند، از مهمانی‌ها و عروسی‌های ازسرگذشته می‌گفتند:

« بردیا این بهم میاد؟ وای رنگش جلف نیست؟ فکر نکنم مامانت راضی بشه، نه حتماً تو هم راضی نمیشی، لابد بازم باید خاکستری و مشکی و سرمه‌ای بپوشم، به قول مامانت چون مهمونیِ شبِ، قرمز و آبی نفتی برای شب مناسب نیست، بردیا صدامو می‌شنوی؟»

بردیا پلک به هم زد و نگاهش را به سمت کتاب‌ها کشید، صدای گرم و شنیدنی ریحانه انگار درتصوراتش نبود، انگار واقعی به گوش می‌رسید:

« هرجای دنیا که پا می‌گذاشت انگار یوغ بی‌کسی آماده برای گردنش بود، چه چیز بالاتر از این زجر دنیوی بود و چه چیز شاعرانه‌تر از این شکنجه روحی، آه که روزگار دیگر برای او معنا نداشت»

پلکِ بعدی چشمانش خیس به هم زده شد، دفتر نت موسیقی و گل‌های خشک شده زمان خواستگاری و عقد و نامزدی کنارهم روزهای خاطره‌انگیز گذشته را تصویر می‌کرد، همین‌طور دفتر خاطراتی که تا قبل از این تمام روزها و لحظه‌ها و ثانیه‌هاش به خوشی و شادی توش سیاه شده بود اما از زمان ازدواجش به بعد همه چیز متفاوت بود؛ بردیا سرتکان داد و آرام خیز برداشت سمت دفتر، برش داشت و به سمت تراس رفت، تراسی که تا قبل از این ریحانه حق نداشت بازش کند و از آنجا باغ بی‌نظیر ملک‌دارایی‌ها را زیر نظر بگیرد، وقتی وارد تراس شد از روشنایی مهتاب شب استفاده کرد و نوشته‌ها را ورق زد، دستخط زیبا... بوی خوش... بوی عشق... ریحانه بی‌دریغ از همه چیز نوشته بود، از تمام لحظه‌هایی که بردیا ازش بی‌خبر بود:

« حالا دیگه واسه خودم عروس شدم، خونه دار شدم، خونه که چه عرض کنم من این‌جا قصر دارم، ملکه‌ام، اما ملکه‌ای که همه در و دیوار قصرش براش زندانه... هفتم مرداد. ساعت نه شب.

بردیا هیچی نمی‌دونه، دوست داشتنُ بلد نیست، نمی‌تونه بفهمه، تقصیر مادرشه، اون هیچی از زن‌ها بهش یاد نداده... پانزدهم شهریور. ساعت هشت صبح.

امروز همدیگه رو بوسیدیم، خیال می‌کردم وقتی بغلم کنه این‌همه سردی و خشکی مثل قندیل از بدنش می‌ریزه اما اشتباه کرده بودم، جای اون من فرو ریختم، حس می‌کنم دوستم نداره، وقتی میرم کنارش انگار ازم واهمه داره، خدایا سخته، کمکم کن... هفدهم شهریور. ساعت هفت صبح.

همه دارن از مستانه میگن، یه دختر استثنایی و زیبا که انگار خدا غیر اون اصلاً نیافریده، بردیا بازم هیچی نمیگه، دوستم نداره، دوستم نداره... نهم آبان. ساعت چهار عصر.

ذره‌ذره دارم آب میشم، تنهایی نمی‌تونم تو این خونه خشک و بی‌روح کمدین باشم و بخندم، دارم شبیهشون میشم، وای خدایا سخته، می‌دونم این سکوت بردیا فقط یه معنی داره، این‌که ازم خسته شده، این‌که دیگه دوستم نداره... بیستم آذر. ساعت شش غروب.»

بردیا نفس سخت تو سینه‌اش را بیرون ریخت و نالید:

-نه... نه... .

با دیدن دوباره جمله‌ها، با تکرارشان سخت فرو ریخت، برگه‌های خشک دفتر را تو چنگش فشرد و فریاد زد:

-نه... نه... .

دفتر را به گوشه‌ای پرت کرد، به سمت سکوی سنگی تراس رفت، دست گذاشت رویش و منظره زیبای باغ را از نظر گذراند و بعد فریاد کشید:

-ریحانه دوستت داشتم، به خدا دوستت داشتم، به خدا دوست داشتنُ بلد بودم... .

انقدر اسم او را تکرار کرد که تمام مهمان‌ها را ازجا پراند، همه به حیاط هجوم بردند، عده‌ای هم پشت در او را صدا می‌زدند اما بردیا محکم و بی‌طاقت روی زانوهایش افتاد و ناله کرد:

-دوستت داشتم، همیشه دوستت داشتم همیشه... .

و آسمان با گریه‌های او دوباره و دوباره گریست.

***

قطره‌قطره سرد و با لطافت روی انگشت‌ها و بدن و صورتِ مثل ماهش که دیگر به خودش شباهت نداشت نشست و تازه‌اش کرد، سیب قرمز در دستش را که ساعت‌ها نگاهش کرده بود و بعد با تمام وجود بوییده بود را آرام به سمت تنگ کوچک ماهی‌ها غلتاند، دو ماهی زیبا مثل همیشه سیاه و قرمز، سیاهه بزرگ و قوی، قرمزه ظریف و زیبا، به نیت خودش و تنها عشق زمینی‌ش، به نیت شروع زندگی مشترک، به نیت اولین عید، اولین عیدی که تقدیر نگذاشت کنارهم آن را نو کنند. همراه باران باد می‌آمد، یک باد خنک و ملایم که گوشه شنل سفیدش را به پرواز درمی‌آورد، توپ سال نو را زده بودند، از ساعت‌ها قبل؛ زیر درخت بید کنار

سیب و سکه و ماهی سال برای ریحانه نو شد، سالی بدون پدر، بدون مادر، بدون بردیا... .

مادام لوریک و دکتر تنهایش گذاشته بودند، عید، عیدِ مسلمان‌ها بود و با آن‌ها سنخیتی نداشت اما بدشان نمی‌آمد که ببینند این مسلمان وارد شده به حریم خانه‌شان سال را چگونه نو می‌کند، که وقتی از یک گوشه اتاق تنهایی و غریبی‌ش را دیدند تصمیم گرفتند او را به حال خودش بگذارند و حالا ریحانه بدون پدر، بدون مادر و عزیزترینش بردیا قرآن را باز کرده بود و یس می‌خواند، دست به روی شکمش گذاشته و برای مهمان کوچکِ وجودش یس می‌خواند؛ چه زود این مهمان ناخوانده از راه رسید و جای همه را پر کرد، چه زود دلش را هوایی کرد و... .

او با دلی حرف می‌زد که حس می‌کرد از این به بعد دل ریحانه نیست، دل کسی است که مجبور است سنجاقش کند به مستانه، بخاطر صورتش، بخاطر رفتارش و شاید آن تصمیمی که ناگهانی برای مستانه بودن و مستانه شدن گرفت.

***

هردو روبرویش مسخ شده نشسته بودند، انگار که منتظر یک پایانِ دیگر برای این قصه بودند اما ریحانه لب گشود و گفت:

-همش همین بود، همه واقعیت.

مادام لوریک سر تکان داد و با حیرت گفت:

-باورم نمیشه.

از روی صندلی‌اش بلند شد و عقب‌عقب رفت سمتِ آشپزخانه اش اما دم درش ایستاد، دوباره همان قدم‌ها را جلو آمد و در حالی‌که درست روبروی ریحانه می‌ایستاد گفت:

-یعنی... یعنی اون عکس... یعنی... یعنی تو... آه خدای من... .

روی صندلی پهن شد و لبش را محکم جوید؛ دکتر هاسمیک سری تکان داد و بی‌هیچ کلامی اتاق را ترک کرد. قصه واقعی زندگی ریحانه این زن و شوهر را یک تکان اساسی داد؛ دکتر هاسمیک توی حیاط کوچکشان قدم می‌زد؛ یادآوری حرف‌های ریحانه بیشتر زیر و رویش می‌کرد:

-من حالا شبیه کسی شدم که ازش فرار می‌کردم، همون کسی که زندگیمُ به هم ریخت، همون کسی که اسمش یه خاندان رو نگه می‌داشت، عیبی نداره که به اشتباه حالا اون شدم، مهم اینه که خیلی چیزهام رو از دست دادم، خیلی چیزها که دیگه همون‌جوری بهم برگردونده نمیشه، خواهش می‌کنم نگران چیزی نباشین، خودتون رو سرزنش نکنید، مستانه شدن هم برای من شبیه تقدیرات دیگه است و من پذیرفتمش، شما هم بپذیرید، بپذیرید و فراموش کنید که ریحانه خودش به زبون اومده و اینا رو گفته، دوست دارم از امروز برای شما و آقای دکتر همون مستانه‌ای باشم که با عشق صورتش رو جراحی کردید، دوست دارم برای شما مادام همون دختری باشم که آرزوش رو داشتین، حداقل تا وقتی‌که مهمونم پا به دنیا بذاره و جای منو بگیره.

مادام بغض کرده او را نگاه می‌کرد و زیرلب می‌گفت:

-چرا؟!

و این چرایی برای آن‌ها به این راحتی پاسخی نداشت.

***

بغض، گلویم را بعدِ همه دردها می‌فِشرَد، بغض قلقلکم می‌دهد و جای خود را درون سینه‌ام باز می‌کند، بغض بازهم به سراغم می‌آید و تکانم می‌دهد هنگامی‌که می‌پذیرم این‌ها تقدیراتم هست.

فصل بیست و سوم (آشنایی)

چقدر سعی می‌کرد اشک در چشمانش جمع نشود، ازبس مردمک چشم‌ها را گشاد کرده بود حتم داشت که به آدم‌های غیرعادی شباهت پیدا کرده، سردیِ موزاییک‌های تازه شسته شده حیاط مثل همیشه احساس می‌شد، حتی از زیر این کفش‌های پاشنه‌دار تازه‌اش.

قدم‌هایش آهسته بود، آهسته‌تر از تمام لحظه‌های از سرگذشته زندگی، تمام لحظه‌های زودگذر و بی‌تکرار زندگی؛ جلوی پله‌های سنگی و شسته شده ورودی اتاق دیگر قلبش مال خودش نبود، ضربان هماهنگی نداشت، تنش می‌لرزید و گوشه لب‌های برجسته‌ش کج شده بود، درست شبیه همان آدمِ غیرعادی چند دقیقه قبل؛ یک قدم به عقب چرخید، صورت حبیبه با همان خال سیاه روی گونه جلویش نمود پیدا کرد، دیگر راه برگشت نبود، حبیبه نشناخته بودش، حتی از روی صدایش... این مستانه خانم دوست و رفیقِ شفیق ریحانه با پای خودش برای تسلا آمده بود، باید تا آخرش را می‌رفت، باید تا آخرش را مستانه‌وار می‌رفت؛ حبیبه که دست به پشتش کشید آرام شانه‌هایش پرید.

حبیبه گفت:

-مادر ریحانه همه دوست‌های اونا جا دخترش می‌دونِد، تو روبه خدا... .

صدای ناله ریز و طولانی یک زن از نزدیکترین مکان به گوش رسید، تپش قلب ریحانه بیشتر از قبل شد؛ این صدای گرم مادرش بود. بی‌طاقت پلک زد، اشک‌هایش می‌آمد، یک‌ریز و بی‌وقفه، این صدای مادرش بود، صدای زجه‌های دلنشینی که نمی‌شد به چیزی شبیهش کرد، انگار فقط برای این غم و این دوری از حنجره بیرون می‌زد؛ حبیبه آرام او را به سمت صدا چرخاند و ریحانه تو هاله خیس و تار چشم‌های خودش مادرش را دید، آه کشید و سرتکان داد، دست‌های یخ و بی‌حسش را به روی لب‌ها کشید و سعی کرد صورتش را بپوشاند، انگار که شرم داشت با صورت یک غریبه به مادرش زل بزند؛ شهناز خانم قدم جلو گذاشت و صورتش را نزدیک آورد، چند دقیقه‌ای دختر زیباروی مقابلش را نگریست و بعد آرام بوسیدش، جای بوسه مادرش مُهر داغ شد روی گونه‌اش، آتشش زد، نفسش را بند آورد، صدای مادرش مثل خنکی یک چشمه بکربود در آن گرگرفتگی :

-خوش اومدی دخترم، ریحانه فقط یه بار از تو حرف زد، همون یه باری که از سر بی‌تفاوتی زود از یاد من و پدرش و عمه‌ش رفت؛ ریحانه یاد حرف خودش افتاد، یاد درددلی که نخواسته بود تلخ باشد :

« یه دوست جدید اومده تو زندگیم، زیبا و دلربا؛ اصلاً نمی‌دونم روچه حساب اومده تو زندگیم اما هرچی که هست یواش‌یواش داره

تکونم میده، خیلی نزدیکه... خیلی نزدیک، انقدر نزدیک که فعلاً با اسمش زندگیمو دگرگون کرده.

مستانه.....مستانه.....مستانه.... ..... .»

زنگ صدا در گوشش می‌پیچید، اسم جدیدش... زجه‌ها را در خودش پنهان می‌کرد، تمام اشک‌هایش را به سختی روی شانه‌های نحیف مادرش خشک کرد و در حالی‌که سعی داشت با دستمال در دستش کمتر بازی کند گفت:

-واقعاً متأسفم، من... من باید زودتر از اینا می‌اومدم، خیلی زودتر.

مادرش ناگهانی او را از خودش جدا کرد، چشم به چشمانش دوخت و پرصدا گریست، مستانه صمیمی و عاشق گونه خیس مادر را نوازش داد و گفت:

-خواهش می‌کنم مادر... .

شهناز خانم دست او را به گرمی فشرد و نالید:

-مادر... مادر... .

سر به سمت سقف بالای سرش کشید و گفت:

-کجایی ریحانه مادر... .

حبیبه دیگر بیش از این اجازه نداد فضا تلخ باقی بماند، با خوشامدگویی او را به سمت اتاق کشاند، اتاقی که هنوز هم بوی همان وقت‌ها را می‌داد؛ با این‌که از تعارف صمیمانه مادرش و نگاه‌های سرپایی حبیبه متوجه شده بود که آن‌ها حتی حاضرند با

کفش هم به خانه راهش بدهند اما با تمام حالت جنتل مآبانه‌ای که به خودش گرفته بود خم شد و کفش‌های پنج سانتی‌ش را ازپا درآورد و به گرمی رو به هردو آن‌ها گفت:

-تو خونه‌ای که نماز خونده میشه نباید فرش زیر سجده‌گاه ذره‌ای آلوده باشه، اینو... اینو ریحانه بهم یاد داد.

این‌بار حبیبه هم اشک ریخت و بعد برای آوردن چای به آشپزخانه رفت؛ چند دقیقه‌ای مادرش بی‌وقفه حرف زد و او درسکوت فقط به نوازش صدای مادرش با گوشش دل بست؛ عکس خودش را می‌دید، همه‌جای خانه، کلاه به سر، کنار دریا، روی موتور، ویولن به بغل، در لباس اول دبستان، تو روز عروسی‌اش، در همان لباس عروس خواستنی دست‌دوز مادرش؛ با دیدن چهره بردیا غم عالم به دلش نشست؛ او برای همیشه از بردیا دور شده بود، همه چیز پر از تکرار بود اما او نباید این تکرار را لو می‌داد، او دیگر ریحانه نبود، ریحانه در این خانه برای همه مرده بود؛ بیست دقیقه‌ای فقط حرف از مرگ ناگهانی ریحانه بود، حرف از تصادف و از بین رفتنش، حرف از پیدا نشدن جنازه و حرف از نبودن سنگی که بشود بهش سر گذاشت و عمیق گریست؛ حتی حبیبه خاطرات چندوقت قبل را تعریف می‌کرد، همان روزی که لاله و جلال را فراری داده بود و بهش گفته بود چه خبره‌س ریحان، نکُنِد میخی توشه آخرتا جمع کونی آ دست به ثواب می‌زِنی!

حبیبه که یاد جمله خودش افتاد دست به دوطرف پیشانی‌اش گرفت و گفت:

-انگار این مرگ بشش الهام شده بود.

زمان که به سرعت گذشت صدای ریزی از اتاق خودش به گوش رسید، بی‌اشتباه و بدون لحظه‌ای درنگ روی صندلی‌ش جابه‌جا شد و گفت:

-ویولن... .

مادرش نفسی تازه کرد و گفت:

-پدر ریحانه است، مثل همیشه سروقت از خواب بیدار شده داره ویولن ریحانه رو کوک می‌کنه، می‌خواد بزنه، الانه که شمع سفیده رو روشن کنه، الانه که عکس ریحانه رو بذاره لبه پنجره و ویولن رو بگیره بیخ گوشش، الانه که بزنه... الانه که بزنه.

بغضش ترکید و خودش را محکم به صندلی فشرد؛ ریحانه با یک نگاه به سمت حبیبه دراصل ازش اجازه گرفت و بعد آرام و شمرده‌شمرده رفت سمت اتاق خودش، شنل سیاه بدون کفش پنج سانتی از پشت روی زمین کشیده می‌شد، حتی درآن صدای ریزِ کوک کردن ساز صدای کشیده شدن پرزهای نرم فرش شنیده می‌شد؛ در نزد بلکه آن را آرام به سمت تو هل داد... مادرش درست گفته بود یک شمع سفید بلند، عکس رو تخته شاسی خودش و ویولن قهوه‌ای شکسته‌ش، همان که برای کوک کردنش باید ساعت‌ها وقت می‌گذاشت؛ اما این پدر همان پدر همیشگی نبود؛ کمر خمیده و هیکل مچاله شده همانی نبود که ریحانه بهش می‌چسبید و از پشت تکان تکان می‌خورد، دست‌های لرزان و رنگ برگشته همان نبود که وقت یاد دادن ساز روی دست‌های ریحانه می‌نشست و آرشه را عقب و جلو می‌کشید؛ آن ریش‌های سفید و برق موهای جوگندمی... آن گونه‌ها گونه‌های بشاش همیشگی نبود، پرچروک در حسرتِ بوسه‌های تنها دخترش سوخته

بود، دست به چهارچوب درگرفت و سرپایین انداخت، پدرش یک آهنگ تازه می‌زد، شاد نبود، صدای زندگی نمی‌داد، تمامِ سوزِ این آهنگ جدایی بود و چه سخت بود که پدرش با آن همه بزرگی و نشاط حالا با این آهنگ می‌سوخت و از زیر پلک‌های بسته‌اش قطره‌قطره اشک بیرون می‌داد، چه سخت بود وقتی که پدرش ویولن را رها می‌کرد، کف دست‌ها را به صورت خیسش می‌کوبید و ناله می‌کرد:

-این دست‌ها برای آخرین دیدار حق نداشت به صورت دخترش سیلی بزنه، حق نداشت.

حسین‌آقا به خودش رحم نمی‌کرد و طوطی زیبایشان در قفس به چپ و راست می‌رفت و مدام تکرار می‌کرد:

-حق نداشت... حق نداشت.

بی‌طاقت از آن خانه که هوایش بوی غربت و بی‌کسی می‌داد بیرون زد، دست به دیوار سیمانی می‌کشید و می‌دوید، صدای فریادِ صبرکنید صبرکنید حبیبه به گوشش می‌رسید اما او محکم دست روی دهانش گرفته بود تا صدای زجه‌هایش پخش نشود، کوچه را نمی‌دید، آدم‌های درحال رفت و آمد را نمی‌دید، همه چیز محو و تیره بود حتی آسمانی که تا لحظاتی پیش ابی‌ترین آسمان خدا بود؛ دیگر حتی نمی‌توانست حس کند که ناله‌هایش درمی‌آید، همه چیز در هاله‌ای از خفگی پنهان بود، در پیاده‌روها با همان حالش می‌دوید، به آدم‌های درحال رفت و آمد برخورد می‌کرد، کسی کمکش نمی‌کرد، کسی صدایش نمی‌زد که چته، چرا انقدر پریشونی، انگار تمام آدم‌های در خیابان از درد سنگین دلش باخبر بودند که حتی یک نیش کوچک هم نمی‌زدند، خودش را به پل

زیرگذر رساند، ماشین‌ها با سرعت و برق‌آسا از کنارش می‌گذشتند، بوق‌زنان و چراغ انداز اما ریحانه غرق غریبی خودش، غرق رویاهای دور و گذشته‌اش هیچ چیز را نمی‌دید.
دست به دیوارهای سیاهِ پل زیرگذر کشید و در تاریکی پل گم شد، بوی دود و روغن سوخته پیچید تو بینی‌اش و یهو بالا آورد، تلخ و زهری دهانش را گشود و جیغ زد، بلند و رسا، کفش‌های پنج سانتی از پایش درآمد و شنلش کشیده شد روی سنگریزه‌ها، چهره غم‌بار پدر و مادرش و لاغری فاحش حبیبه جان به تنش نگذاشت، ناخن به دیوارها کشید و خون گریه کرد، روی زانوهایش افتاد و سر به دیوارهای سیاه گذاشت و نهایت درد را به تن و جان کشید، آشفتگی و از دست رفتگی را در سلول به سلول تن خانواده‌اش دید و نتوانست کاری بکند، پذیرفت... پذیرفت که این تقدیر شوم در یک صبح تلخ به خواست خدا برایش رقم خورده است.

***

یکی دوهفته‌ای از آن روز پردرد و تلخ برای مستانه(از این قسمت به بعد ریحانه به اسم مستانه خوانده می‌شود) گذشت و کمی سرحال شد، روزی که توانست آن تن خسته و رنجور را از تختخواب بیرون بکشد شنید که مادام مهمان دارد، طفره تقلاهایش را می‌دید، رفتن و آمدن‌هایش، از سر صبح چهاربار برای خرید بیرون رفت و هردفعه‌ش هم با یک زنبیل پربرگشت، چقدر از راه رفتن اون خوشش می‌آمد، قدم‌هایش کوتاه بود و تند، انگار که همیشه عجله داشت، دلش می‌خواست به کمک برود اما خجالت می‌کشید، با این‌که مادام حسابی باهاش صمیمی شده بود و حتی دیگر یه کوچولوهم به گذشته‌هایش سر نمی‌کشید و تقریباً همه چیز

را از حال به بعد می‌دید اما با این حال هنوز هم غریبی می‌کرد و راحت نمی‌توانست جای خودش را بازکند؛ به راستی هم جاباز کردن سخت بود، با وجود داشتن دو خانواده بزرگ درهمین شهر اما حالا سنجاقِ یک زن و مرد مسیحی بود، به هر طریق دل شکسته‌ش را به دریا زد و از اتاق بیرون رفت؛ پذیرایی حسابی مرتب شده بود و بوی یک دسته گل بهاری از همه طرف به مشام می‌رسید؛ با علاقه بو کشید و رد گل‌ها را روی میز پیدا کرد، به سمتشان رفت و روی گلدان شیشه‌ای خم شد، بو کشید و چشمانش را بست، غرق یک احساسِ ناب و تازه شد؛ مادام دستکش مخصوص فر را از دستش درآورد و گفت:

- Barev (به ارمنی یعنی سلام)

مستانه چشم گشود و به سمت او چرخید، مادام چند قدمی جلو آمد و با همان لهجه شیرینش گفت:

-به ارمنی یعنی... .

-می‌دونم، معنی‌اش میشه سلام، من بعضی از کلمات شما رو یاد گرفتم، بیشتر از یک ماهه که اینجام، هرآدم بی‌استعدادی هم که بود سلام و خداحافظی رو یاد می‌گرفت.

-خیلی خوبه که تو زبون مارو داری یاد می‌گیری.

-خوب‌تر از این شمایید که تو این مملکت غریب قشنگتر ازخود ما فارسی حرف می‌زنید.

سرپایین انداخت و پیش خودش به نجوا ادامه داد:

-ما ایرانی‌ها تو سرزمین خودمون، تو شهر خودمون، روبروی همدیگه حرف همو نمی‌فهمیم چه برسه به... .

مادام بازوی او را به گرمی فشرد و گفت:

-من امروز یه مهمون عزیز دارم، دلم می‌خواد تو هم بیای پیشمون، یعنی... یعنی مهمونم دراصل بخاطر تو میاد، برای دیدنت.

مستانه عمیق به او نگریست و گفت:

-برای دیدن من؟!

مادام سری تکان داد و گفت:

-آه... خب... من تعریف تو رو خیلی پیشش کرده بودم، اون خیلی مشتاقِ تو رو ببینه، خواهش می‌کنم مخالفت نکن.

مستانه لب به یک لبخند معمولی گشاد کرد و چیزی نگفت و مادام درحالی‌که دوباره دستکش فر را به دست می‌کرد به آشپزخانه برگشت و از همان‌جا شروع کرد به حرف زدن:

-فلامیک یکی از صمیمی‌ترین دوستان منه، یعنی یکی از صمیمی‌ترین دوستان خانوادگی من و هاسمیک، فلامیک و پسرش تقریباً هرهفته یه بار به دیدن ما میان، راستش اگه رافید برنامه نداشته باشه اخرهفته‌ها رو به گردش بیرون شهر می‌ریم، اما این روزها سر رافید خیلی شلوغه، راستش من قبل از کریسمس ندیده بودمش، حتی کریسمس هم ایران نبود اما حالا یک ماهی میشه که برگشته، امروز اگه باز بهانه کار و مشغله‌هاش رو نیاره همراه فلامیک میاد اما درغیر این‌صورت... .

بحثش را ناگهانی عوض کرد و گفت:

-اُه راستی... یه دست لباس مناسب برات خریدم، تو کمد دیواری اتاقته، بهتره امتحانش کنی.

سرش را از پنجره گرد آشپزخانه ش که با گچبری زیبایی نمایش داده می‌شد به پذیرایی بیرون آورد و در حالی‌که دنبال مستانه می‌گشت ادامه داد:

-اون لباس تو تن مانکن فوق‌العاده بود، توهم باریک و مانکنی، مطمئنم تو تن توهم زیباست، خواهش می‌کنم بپوشش.

مستانه به نرمی گردن کج کرد و گفت:

-چرا خودتونُ تو زحمت میندازین مادام، من که لباس داشتم.

مادام اخم شیرینی به ابروهای بورش انداخت و گفت:

-آه نه... من اصلاً اجازه نمیدم اون شنل سیاه رو جای اون پیراهن زیبای سبز مقابل دوستم بپوشی، پوست تو گندمیِ، رنگ سبز خیلی بهت میاد، مثل رنگ قرمز که به پوست سفید من میاد، نگام کن، قشنگه؟

و متعاقب با این حرف دوید وآمد تو پذیرایی؛ دست به لباس قرمز تو تنش گرفت و همان لبخند کشدار را روی لباش کشید، مستانه چیزی نگفت و لبخند زد و مادام با شور و شوقی وصف‌ناپذیر دوباره به جایگاهش برگشت و کارش را از سر گرفت؛ مستانه به پوست صورتش دست کشید، تمام التهاب‌ها رفته بود و همه قسمت‌های سوخته نرم و لطیف بود، اشک که در چشم‌های مینیاتوری‌ش جمع شد زیرلبی گفت:

-رنگ پوستت گندمیِ، حتماً رنگ سبز بهت میاد.

***

همان لباس سبز رنگ را به تن کرده بود با یک شلوار کتان مشکی، موهای یکدست سیاه و براقش را به یک طرف ریخته و به اصرار مادام یک گیره پروانه شکل که نوک بالهایش نگین سبز داشت را به سر زده بود؛ زیبا و دلربا شده بود طوری‌که فلامیک با دیدنش نتوانست کنترلی بر زبانش پیدا کند، بی‌مقدمه و صریح به عنوان اولین جمله روبه او گفت:

-وای خدای من تو چقدر قشنگی، درست شبیه الهه‌های زیبایی؛ ونوس... دیانا... .

مات و مبهوت چهره مستانه بود که مادام زد به پهلویش و گفت:

-من که گفته بودم اون دختر فوق‌العاده‌ایه، باید زودتر از اینا می‌دیدیش، اون علاوه بر زیبایی واقعا دوست داشتنیه، من هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم زن مشرقی به اون حدی که تعریفش رو می‌کنن زیبا و دلربا باشه اما وقتی مستانه رو دیدم... .

وقتی مشاهده کرد که مستانه زیر بار تمام این تعاریف از خجالت درحال گر گرفتنه رفت به سمتش، دست دور کمرش حلقه کرد و در حالی‌که به سمت یک صندلی هدایتش می‌کرد گفت:

-اُه عزیزم خسته‌ات کردیم، بهتره بشینی، الان یه چیزی میارم تا حال هردوتون بیاد سرجاش.

به سرعت پذیرایی را ترک کرد و مستانه را با فلامیک تنها گذاشت؛ از نگاه‌های خیره این زن عجیب خجالت می‌کشید، درعمق چشمانش چیزی بود که انگار آدمی را جذب خودش می‌کرد، انگار از وجودش چیزی متصاعد می‌شد که آدمی را به دزدکی نگاه

کردن وامی‌داشت، کم‌کم داشت زیر بار این نگاه‌های دلربا و خواستنی ذوب می‌شد که مادام از راه رسید، با یک سینی نقره‌ای و سه جام بلوری پایه بلند؛ خیلی زود سر اسفنجی یک بطری بزرگ را که در دست چپش بود باز کرد و مشغول ریختن مایع قرمز رنگ شد؛ فلامیک سری تکان داد و گفت:

-اون واقعاً شبیه الهه‌های زیبایی شرقی هست، درست همون تصویری که همیشه تو ذهنم می‌چرخید، موهای سیاه... چشم‌های سیاه و یه عالمه زیبایی بکر.

مادام یکی یک گیلاس که حالا دیگر حاوی ماده قرمز رنگی بود جلوی آن‌ها گذشت و بعد در حالی‌که گیلاس خودش را جلو می‌کشید گفت:

-پس می‌خوریم به افتخار آشنایی با زیباترین الهه شرقی.

فلامیک هم گیلاس خودش را به گیلاس مادام لوریک چسباند و منتظر مستانه ماند اما اون... نگاهی گذرا به هردو انداخت و بعد سرش را به سمت چپ صورتش چرخوند، مادام بعد از یک مکث کوتاه لب گزید و در حالی‌که گیلاس او را از جلویش برمی‌داشت گفت:

-آه، واقعاً... واقعاً معذرت می‌خوام، من اصلاً حواسم نبود که تو، تو یه مسلمونی.

فلامیک اخم پرمعنایی کرد و گفت:

-هیچ ربطی به این مسائل نداره لوریک، تمام دوست‌های مسلمون رافید همراهش مشروب می‌خورن، حتی بیشتر ازاون، سعید رو

یادت نمیاد؟ تو مهمونی تولد رافید از زور مستی نزدیک بود دختر خانواده آیراپتیان رو خفه کنه، مسلمونی به این نیست.

مستانه برق گرفته ازجا پرید و باز نتوانست خوددار باشد و جلوی زبانش را بگیرد، تند شد، خیلی تند:

-بله حق دارین، مسلمونی فقط یدکِ این آدم‌هاست، خیلی‌ها تو دین ما نماز می‌خونن و روزه می‌گیرن، هرسال خمس میدن اما از صبح که پا میذارن تو مغازه‌هاشون واسه یه لقمه نون سرِ خوب و بد جماعت رو کلاه میزارن؛ شما مسیحی‌ها حق دارین به شراب خور و غیر اون باهم بگین مسلمون و بین خوب و بدشون فرقی نذارین، آره مسلمونی این نیست.

فلامیک ترسان و مضطرب ازجا پرید و زودی بازوی مستانه را گرفت، بعد هم گفت:

-من، من اصلاً منظوری نداشتم، نمی‌خواستم ناراحتت کنم، من نگفتم به دین و مذهبت پشت کن، من نگفتم هرکسی که مشروب نمی‌خوره... .

مستانه با احترام دست او را پایین کشید و با لحن ملایم‌تری گفت:

-خیلی از دیدنتون خوشحال شدم، شما دوست‌ها رو باهم تنها می‌ذارم.

به محض رسیدن به اتاق حتی یک لحظه هم نتوانست آن لباسِ سبز یقه باز را تحمل کند، به سرعت آن را از تن جدا کرد و شنل سیاه و براق را به خودش چسباند؛ اشک‌هایش که باران شد رو صورتش روی تخت نشست و شنل را میان چنگ دست‌ها و خیسی چشم‌ها فشرد، مادر و پدرش برایش مشکی پوشیده بودند آن هم

چهل روز؛ لب گزید و سرتکان داد، چه تلخ همه چیز یادآوری می‌شد، چه تلخ در باورش می‌نشست، این زنِ شکست خورده از تقدیر امشب چه تلخ برای خودش می‌گریست.

***

سر میز شام همه دورهم بودند، دکتر هاسمیک، مادام و مستانه که انگار وجودش برای همیشه درآن خانه حتمی شده بود. این را اتاق مخصوص و تخت و لباس و حوله‌ش می‌گفت، این را زیربشقابی و لیوان و دیگر وسایلش می‌گفت، تمام این حتمی شدن را مهر و تسبیح تازه خریداری شده کنار انجیل می‌گفت؛ مثل بهت زده‌ها خیره به مهر و تسبیح روی پیشخوان شومینه بود که دکتر هاسمیک چنگالش را تو بشقاب او زد و حواسش را به سمت خودش برگرداند، وقتی مستانه چشمانش را چرخاند به سمت دکتر هاسمیک و عذرخواهی کرد او گفت:

-نباید از چیزی تعجب کنی، درسته ما مسلمون نیستیم اما مهمون مسلمون داریم، اون مهر و اون تسبیح که باهاش یه جور دعا می‌خونن تا قبل از این تو یکی از کمدها بود، وقتایی که مهمون مسلمون داشتم اونو براش می‌آوردم تا نماز بخونه؛ اون روز که دیدم توی اتاقت داری روی یه سنگ پیشونی میذاری و با انگشتات همون دعای مخصوص رو میگی بهتر دیدم که اینا رو بذارم دم دستت، درست یه جایی که تو چشم باشه تا تو بتونی ببینیش، بتونی ازش استفاده کنی.

مستانه با چشمانش تشکر کرد و دکتر ادامه داد:

-لوری همه چیز رو برام گفت، گفت که تو و فلامیک... .

مستانه میان کلام او آمد و گفت:

-من نباید تندی می‌کردم اونم تو اولین برخورد، واقعاً متأسف شدم.

هاسمیک سرتکان داد و مادام لوریک با لبخند شیرینی گفت:

-اوه عزیزم، اونی که باید متأسف باشه فلامیکِ، از اون روز تاحالا حتی یه لحظه هم آرامش نداشته، خیلی از این قضیه ناراحته، انقدر ناراحت که بارها و بارها زنگ زده و عذرخواهی کرده و حتی خواسته که با خودت صحبت کنه، عزیزم تو باید اونو ببخشی به هرحال... .

هاسمیک آمد میان معرکه و گفت:

-بله، به هرحال هرچی بوده گذشته و مابابد همه چیز رو فراموش کنیم واگرنه دیگه نمی‌تونیم به مهمونی فردا شبمون فکر کنیم.

مستانه گفت:

-مهمونی؟!

مادام دست روی دست او گذاشت، به گرمی فشردش و گفت:

-فلامیک برای عذرخواهی و فراموش کردن قضیه یه مهمونی ترتیب داده و مارو برای شام دعوت کرده، من... تو وهاسمیک، آه عزیزم حتماً میای نه؟

مستانه سر پایین انداخت و به بشقاب غذایش که هنوز دست نخورده بود خیره شد؛ مادام از روی صندلی‌اش جست و کنارش قرار گرفت، تقریباً از پشت بغلش کرد و گفت:

-اگه تو نخوای نمی‌ریم، حتی من و هاسمیک.

مستانه با بغض لغزنده‌ای در گلو گفت:

-من... من نمی‌خوام مزاحم زندگی شما باشم، شما نباید همه چیز زندگیتون رو بخاطر من عوض کنید، رنگ همه چیز خوبه، رنگ همه چیز واقعیه، تو روبه خدا رنگ عوض نکنید.

هاسمیک برافروخته شد و گفت:

-این اصلاً حرف درستی نیست، رنگ چیزی تو خونه ما عوض نشده، با اومدن تو... با بودن تو تو این خونه همه چی تازه شده، ما قراره کنار هم باشیم، قراره باهم زندگی کنیم، این خواسته من و لوریِ، تو و فرزندت تا همیشه تو خونه ما جا دارید، تا هروقت که بخوای، حتی اگه اون بیرون پدر و مادری باشن که دیگه انتظارت رو نمی‌کشن، حتی همسری که دیگه امید دیدنت رو نداره؛ تو و فرزندت تنها رنگِ باشکوه خونه مایید، پس اگر رنگی هم عوض شده باشه رنگ عشق و امیده، باور کن دخترم.

***

با خجالت سر پایین انداخت و انگشت‌ها را درهم فشرد اما او نگاهش کرد، آنقدر عمیق و دقیق که انگار کسی را تابه حال این‌جور ندیده، شاید برای خاطر همین هم بود که انقدر صاف و ساده درست مثل مادرش لب باز می‌کرد و حرف‌ها را بیرون می‌ریخت:

-این آشنایی برای من فوق‌العاده است، آشنایی با یه مسلمون، آشنایی با یه ایرانی اونم یه ایرانی معتقد؛ شما با هم‌وطن‌های دیگه‌تون که گاهی سرشون تو زندگی من می‌چرخه خیلی فرق دارین، اینو حرف‌های مادرم میگه، اینو نگاه و صورتتون میگه.

مستانه بی‌اینکه سر بلند کند گفت:

-منم از این آشنایی خوشحالم.

رافید لبخند پرکششی روی لب‌ها نشاند و گفت:

-درست مثل شاهزاده‌های اصیل ایرانی، کی بود اون زن معروف چشم سیاه و ابرو کمونی که هرشب یه قصه واسه خواب کردن پادشاه می‌گفت؟

مستانه بی‌هوا و بچگانه سربلند کرد و گفت:

-شهرزاد؟!

رافید جذب آن چشم‌های سیاه و خمارگونه ادامه داد:

-باحیا و پر خجالت.

باحیا و پر خجالت خوانده شده بود چون دیگر نمی‌توانست مثل آن وقت‌ها تو هرچشمی خیره شود و به قول مادرش از رو نرود؛ حالا دیگر مدت‌ها می‌شد که از نگاه‌های خیره فرار می‌کرد.

با سروصدای دکتر و فلامیک و مادام که ازتو حیاط به داخل پذیرایی می‌آمدند رافید و مستانه هردو سر به عقب گرداندند، مادام لوریک تندی به سمت مستانه رفت و گفت:

-اُه عزیزم، باغچه گل‌های فلامیک فوق‌العاده شده، اون بنفشه‌ها و نسترن‌ها رو سرتاسر سال تو گلخونه نگهداری می‌کنه، باید بیای ببینی، خیلی سرحال و قشنگن، دکتر چندتا نمونه برداشته، می‌خواد بخاطر تو همه رو جلوی پنجره اتاقت بکاره.

مستانه تشکر کرد و فنجان قهوه داغش را میان دو دست فشرد؛ از زیر هر نگاهی می‌شد در رفت غیر نگاه رافید، چه گیرا و پرکشش

بود درست مثل نگاه‌های آن روز مادرش، چشم‌ها همان چشم بود و گیرایی همان گیرایی؛ مثل یک تکه موم سفت و سخت زیر خیرگی آن نگاه ذوب می‌شد و هرکاری می‌کرد نمی‌توانست دم بزند، راه پس و پیشی نبود و انگار که باید همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد؛ در آن گیر و دار ناگهانی یاد جنینِ داخل شکمش افتاده بود و مدام روی شکمش دست می‌کشید، انگار که تمام اجزای وجودیش را شکل گرفته و نگرفته نوازش می‌کرد: دست‌ها، پاها، صورت، دو جفت چشم و لب‌هایی که بی‌تابی می‌کرد برای بوسه؛ فکر و خیالات حسابی درخود کوکش کرده بود که فلامیک دست گذاشت روی شانه‌ش و گفت:

-خواهش می‌کنم بفرمایید، شام حاضره، من سارما (دلمه کلم و گوشت، در کشورهایی مثل ترکیه، ارمنستان، لبنان، عراق و یونان، به عنوان غذای اصلی است) پختم، امیدوارم دوست داشته باشی، البته... البته من، من قرمه سبزی شما ایرانی ها رو هم خیلی خوب بلدم درست کنم.

ریحانه زیرلبی گفت:

-حتماً همین‌طوره.

میز به‌خوبی تزئین شده بود و دونوع غذای دیگر هم غیر از سارما تو ظروف نقره‌ای به چشم می‌خورد؛ مستانه روی صندلی کنار فلامیک و روبروی مادام و دکتر نشست، رافید هم ویلچرش را به حرکت درآورد و آمد نزدیک میز، فلامیک با اشاره دست جایگاه او را در کنار خودش نشان داد و گفت:

-بیا پسرم.

اما رافید بچگانه بشقاب و چنگالش را از روی میز برداشت و در حالی‌که سمت صندلی مستانه می‌رفت گفت:

-من امشب کنار مهمون تازه‌امون شام می‌خورم.

بعد هم در حالی‌که خودش را به آرامی کنار صندلی او جا می‌داد با لبخند گفت:

-اشکالی که نداره؟

مستانه پرخجالت و داغ از این نزدیکی صمیمانه گفت:

-نه... نه اصلاً.

رافید با همان صمیمیت قبل بشقابش را به سمت او گرفت و ادامه داد:

-پس اگه اشکالی نداره برای منم بکشید.

لب غنچه کرد و به غذاهای سرمیز چشم دوخت بعد هم انگشت اشاره‌اش را دراز کرد و بچگانه گفت:

-دوتا سارما... پوره سیب‌زمینی... هویج پخته شده... از اون کتلت‌های گوشت هم فقط یکی، آه... و یه‌کمی هم سالاد قرمز، راستی مادر فکر نمی‌کنین یه چیزی رو فراموش کردین؟

فلامیک درحالی‌که تکه‌ای نان را از وسط به دونیم می‌کرد میز را نگاه کرد و گفت:

-چیزی کم نیست پسرم.

مادام هم به دنباله حرف فلامیک گفت:

-مادرت درست میگه رافید، چیزی کم نیست، میز از همه چی پُره، زیادی هم هست.

بعد هم به زبان خودشان شروع کرد به حرف زدن با فلامیک که می‌شد از حالت‌های چهره‌شان فهمید درحال تعارف و تمجید به هم هستند.

اما رافید دست برنداشت با سماجت ادامه داد:

-اما مادر شما نوشیدنی مخصوصِ مهمان رو نیاوردین، منظورم هیپوکراسِ (نوعی شراب شیرین مخلوط با جوشانده عسل و دارچین و وانیل که در زمان قرون وسطی تو فرانسه مصرف می‌شده است).

دکتر هاسمیک و مادام به همدیگر نگاه کردند و فلامیک لب جنباند که چیزی بگوید اما چون نگاهش به مستانه افتاد لال شد و فقط سرتکان داد؛ رافید چاقو و چنگالش را در بشقاب رها کرد و بعد دست به چرخ‌های ویلچرش گرفت، به راحتی آن را به عقب گردش داد و آرام رفت به سمت آشپزخانه ، همین‌طور که می‌رفت جملاتش را پشت هم ردیف می‌کرد:

-مادر هیچ‌وقت آدم فراموشکاری نبود اما نمی‌دونم امشب چی شده که پذیرایی ویژه رو از مهمونمون دریغ می‌کنه، اون هیپوکراسی که من خودم شخصاً آماده‌ش کردم حالا باید سرمیز باشه اما... .

برق از چشمانش ناگهانی پرید و چیزی در گوشش زمزمه شد:

« اون دختر یه مسلمونِ معتقدِ »

چرخ ویلچرش را از حرکت باز ایستاند و بعد از یک مکث کوتاه به آهستگی برگشت، اولین نگاه مضطربش را انداخت به مستانه و

بعد کف دو دستش را محکم به هم چسباند و جلوی صورتش گرفت و زمزمه کرد:

Tsavoomem (به ارمنی یعنی متأسفم)

***

مؤدب و صمیمی دستاش را روی هم گذاشته بود و حرف می‌زد:

-مادر همه چیزُ درمورد شما بهم گفته بود، درمورد حساسیتتون، باور کنید اصلاً قصد من این نبود که اشتباه مادرم رو تکرار کنم فقط دلم می‌خواست نشون بدم که ماهم مثل شما ایرانی‌ها حسابی مهمون نوازیم، خب... خب من خیلی دلم می‌خواست با اون نوشیدنی مخصوص شما رو گرم کنم اما وقتی به یادآوردم که شما با هموطن‌های دیگه‌تون خیلی متفاوتین همه چیز رو فراموش کردم، امیدوارم شما هم فراموش کرده باشین خانوم... مستانه.

مستانه اما پرحسرت و دلتنگ ویلنِ سفید روی صندلی را می‌نگریست، همان که تو زیبایی و نمونه بودن چند درجه از ویولن خودش بالاتر بود؛ رافید نگاه او را که معلوم بود از زور خستگی حرف‌های رافید به سمت سازها کشیده شده دنبال کرد و بعد با یک لبخند پررنگ گفت:

-ویلن بین تمام سازهای زهی از همه قشنگتره، معروفه به ملکه سازها، شمایلش عاشقانه و دلرباست، قصه به وجود اومدنش رو می‌دونی؟

مستانه سر به علامت ندانستن تکان داد و رافید ادامه داد:

-آندریا آماتی تو قرن شانزده اونو برای معشوقه‌اش ساخت، زیبایی و غرور معشوق رو به تک‌تک نت‌ها تشبیه کرد و چون بعدِ یه

مدت از معشوقش بی‌مهری دید یه طوری به مهندسی نت‌های ویولن پرداخت که کاملاً غم‌آلود شد.

مستانه لبش را جمع کرد و به آرامی گفت:

-آره... آره پرسوز و غم‌آلود، از تهِ تهِ دل نوازنده‌ش میاد.

رافید ویلچرش را به حرکت انداخت و به او نزدیک شد و بعد از یک مکث چند ثانیه‌ای کوتاه گفت:

-با احساس درمورد ساز حرف می‌زنین!

مستانه که فهمیده بود کمی تو شور کردن احساساتش زیاده‌روی کرده زودی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-من... من یه وقتایی زبونم زیادتر از جمله‌های ردیف شده تو ذهنم کار می‌کنه.

رافید پشت پیانوی بزرگش قرار گرفت و گفت:

-اما به نظر من این زبون با احساس خیلی به درد ترانه گفتن می‌خوره، به درد مخلوط کردن عاشقانه‌های شکسپیر و لافونتن، البته از نوع ایرانی‌اش.

مستانه باصدا خندید و نگاهش را به دور و برش چرخاند؛ از دکتر و مادام و فلامیک خیلی فاصله داشتند، مطمئناً آن‌ها در آن سالن پشتی بحث مهم‌تری می‌کردند و چیزی از حرف‌های این دو جوان نمی‌شنیدند؛ مستانه اما پرخجالت از این تنهایی که هرلحظه‌ش تلنگری بود به تعهدات گذشته‌اش دست و پا زد تا یواش‌یواش خودش را به سالن پشتی پیش مادام و دکتر برساند که رافید نت‌های موسیقی‌اش را جلوی شستی‌های پیانو گذاشت و بدون این‌که

اجازه‌ای بخواهد شروع به نواختن کرد؛ زنگ صدایِ اولین شستی پیانو او را پرت کرد به قصر ملک‌دارایی‌ها، به روز خوشی که فکر می‌کرد تا آخرش همان‌جور بی‌دغدغه باقی می‌ماند، صدای خنده‌های خودش... صدای روح‌نواز آهنگِ شور زندگی... صدای انگشت‌های ظریف و با احساس رعنا و کلیدهای سفید و سیاه پیانو، چه آرزوهایی داشت:

« یکی از دوست‌های نزدیک پدرم اهنگسازِ، دوسه تا موسیقی متن برای فیلم‌های سینمایی ساخته، کارش محشره، اگه کار من و تو هم خوب بشه یه نمونه می‌برم پیشش، خدا رو چه دیدی شاید اسم ما هم جزو آهنگسازها رفت تو تیتراژ فیلم‌ها »

چه پرشوق دستانشان را به هم زدند و دوباره و دوباره اوج گرفتند، رعنا با عشق نواخت و ریحانه چه با احساس هرچیزی که در دلش بود را سرریز می‌کرد در دستانش و آرشه را روی سیم‌ها می‌لغزاند و آن وقت بود که شور می‌گرفت این آهنگ زیبای شور زندگی.

حواسش را اوج گرفتنِ ناگهانی آهنگی که رافید می‌زد پرت کرد، وقتی با دقت بهش نگاه کرد دیدش که اصلاً این‌جا نیست، به قدری غرق حال و هوای خودش هست که حس می‌کند کسی دور و برش نیست، سر و دست و بدنش یکریز با حرکت شستی‌ها از چپ به راست کشیده می‌شد و چون به یک نقطه حساس می‌رسید متوقفانه تمام اعضای صورتش را باهم جمع می‌کرد و لب‌ها را به هم می‌فشرد؛ خوب پیدا بود که تمام احساسش را روی کارش می‌گذارد، آهنگی که نواخته می‌شد اصلاً برای گوش مستانه آشنا نبود اما روح‌نواز و دلنشین به نظر می‌آمد و آدم را وادار می‌کرد

که تاآخر برای شنیدن به پایش بنشیند، کسی از اتاق نشیمن به سالنی که آن‌ها درونش قرار داشتند نیامد انگار همه‌شان به تکرارِ این نوا عادت داشتند و ترجیح می‌دادند از همان‌جا به همه چیز گوش بسپارند اما زیاد هم نمی‌شد به همین دلیل اکتفا کرد چراکه حرف‌های خصوصی آن سه نفر که اصلاً معلوم نبود حول چه چیزی می‌چرخد خیلی طولانی و خسته کننده شده بود و مستانه ترجیح می‌داد کم‌کم یا از آن قضیه سردربیاورد یا این‌که مهمانی را با یک عذرخواهی ترک کند اما هر دوکار را پیش خودش فوق‌العاده بی‌ادبانه تصور کرد و به ناچار حالت‌های رافید را هرچند به تکرار تاب آورد تا این‌که...

-کارتون فوق‌العاده بود، من از موسیقی چیز زیادی نمی‌دونم اما وقتی آهنگی می‌شنوم که با جسم و روحم حسابی بازی می‌کنه خوشحال و دگرگون میشم و حالتمُ تا ساعت‌ها دوست دارم، ازتون ممنونم.

رافید سری تکان داد و گفت:

-واقعاً ازتون عذر می‌خوام اگه وقت نواختن حواسم به دور و بر نبود، راستش من وقتی پشت پیانو یا ویولنم می‌شینم دیگه واقعاً برای خودم نیستم، دور و برم رو خالی حس می‌کنم، انگار که فقط برای قلبم می‌زنم، یه جور خودارضایی روحی.

مستانه بی‌مقدمه و صریح گفت:

-درست مثل پدرم.

این را گفت اما خیلی سریع رنگ عوض کرد و لب گزید، طوری‌که رافید متوجهش شد و گفت:

-چیزی شد؟

مستانه سربه علامت نفی تکان داد اما واقعاً دیر شده بود، چراکه رافید خیلی راحت و صمیمانه بحث را ادامه داد و گفت:

-گفتید پدرتون! ایشون تو کار موسیقی هستن؟

مستانه که دیگر راه فراری نمی‌دید به ناچار سکوت را شکست و در حالی‌که نگاهش را برای چندمین بار به سمت ویولن زیبا و سفید می‌کشید گفت:

-پدر من سالهاست که کارش با انواع و اقسامِ سازِ، سالهاست که ویولن می‌زنه از دوران جوونی، از روزهایی که تو تئاتر تو بعضی نمایش‌ها زنده اجرا می‌کرد، پدر منم وقتی ویولن رو می‌گیره تو دستش دیگه نه منو می‌بینه نه دور و برش رو، اصلاً رو زمین نیست، خیلی آسمونی میشه اما... اما من مثل پدرم نیستم.

رافید ابروهایش را به علامت شگفتی بالا برد و مستانه در حالی‌که به آهستگی کف دست راستش را روی پیشانی‌اش می‌کوبید با لبخند گفت:

-انگار دیگه نمیشه از شما چیزی رو قایم کرد.

مستقیم به چشم‌های روشن و گیرای رافید نگاه کرد و گفت:

-بله درسته، منم ویولن می‌زنم تقریباً شش ساله.

رافید یک نگاه به پشت سرش که مکان نشستن دکتر و مادام و فلامیک بود انداخت و بعد سریع گفت:

-یعنی تو می‌دونی آرشه چیه؟! صمغ کولیفوم رو می‌شناسی؟! از سبک کوک کردن ویولن سردر میاری؟!

مستانه چیزی نگفت اما رافید با سماجت تمام پرسید:

-یعنی... یعنی تو ویولن می‌زنی؟ واقعاً؟!

مستانه بدون خجالت فقط برای این‌که نشون دهد هیچ چیزی را دروغ نگفته به سمت ویولن سفید رفت و بالاخره به آرزویش رسید، آن را در بغل گرفت و اول خوب نوازشش کرد، صدای خودش را می‌شنید:

« من ویولن می‌زنم، تازه تو فرهنگسرا به بچه‌های نوجوان آموزشم میدم، دیگه واسه خودم استادی‌ام، راستی بردیا می‌خوای یه‌کم برات بزنم؟»

مستانه قدم جلو گذاشت و روبروی رافید روی یک صندلی پشت بلند نشست، ویولن سفید را تخت سینه‌اش چسباند و انگشتانش را روی سیم‌ها کشید، چشمانش را بست و گفت:

-این یه ویولن شش سیمه است بهش میگن ویول، از خانواده بزرگِ ویولا... چلو... باس و ویولن... قدیمیِ، خیلی قدیمی اما رنگ چوبش عوض شده، شاید دوسه روز باشه که کوک نشده، موی آرشه‌اش اصلِ، از موی دم اسب، سیم‌هاش سیم‌های خوبیه، پیراسیور، شاید هم پیراسکو.

چشم گشود و ویولن را روی پای رافید گذاشت بعد هم گفت:

-من اول عاشق شکلش شدم بعد عاشق صداش، هیجده سالم بود که فهمیدم روحم با این صدا آرامش می‌گیره و پدرم دستم رو گرفت و برای رسیدن به این آرامش حسابی کمکم کرد، من واقعاً روحمُ به

صداش فروختم و خودم بی‌خبرم، سالهاست که بدون اون من دنبال گمشده‌هامم، وقتی دستم ازش دور باشه انگار اصلِ روحمه که از جسم جدا شده، هیچ‌وقت نخواستم این‌جوری بهش گره بخورم اما خودش نذاشت، خودش خواست که عمیق درونم نفوذ کنه، نتونستم مخالفتی بکنم چون کاری ازم برنمی‌اومد؛ وقتی چیزی یا کسی به اعماق آدمی نفوذ کنه ترک و فراموشی سخت‌ترین کار ممکن میشه.

رافید دست روی ویولنش کشید و بعد با یک حالت خاص به مستانه نگاه کرد، حالتی که انگار زیاد هم بد نبود؛ چند دقیقه‌ای همان‌طور فقط زل زد به صورتش و بعد گفت:

-حدس می‌زدم که این سکوت وقت آهنگ زدن من فقط می‌تونه متعلق به یه روحیه هنرمندانه باشه واگرنه یه آدم معمولی انقدرها حوصله و درکِ این چیزها رو نداره، نمونه اش مادرم.

دستانش را به سمت اتاق نشیمن کشید و ادامه داد:

-اصلاً چرا انقدر راه دور، همونایی که دور اون میز کنفرانس تشکیل دادن؛ آدم خارج از موسیقی مثل کنسرت بدون سازه، فقط تو جایگاه قرار می‌گیره نه چیزی می‌بینه نه چیزی می‌شنوه فقط اسمُ یدک می‌کشه؛ خوشحالم که شما جزو اون دسته نیستید، واقعاً با این کارتون منو سورپرایز کردید.

مستانه حرفی نزد و رافید با شیطنت پسرهای نوجوان اضافه کرد:

-یه سورپرایز طلبت.

مستانه این‌بار لبخند زد و سرپایین انداخت، حالش خوب بود و انگار لبخندش واقعی روی لب می‌نشست، یا نه... شاید هم امشب

شب خوبی بود، شبی که آشناییِ زیبایی را برایش رقم زده بود، آشنایی با کسی که می‌توانست روح از دست رفته اش را برگرداند.

***

دوروزی می‌شد که اصلاً حال مادام خوب نبود؛ به نظر نمی‌آمد درد دوران قاعدگی، میگرن یا بیماری دیگری باشد، یواشی می‌رفت و یواشی می‌آمد تا حواس مستانه بهش پرت نشود، کمتر دور و برش را نگاه می‌کرد، سریال مورد علاقه هرشبش را دنبال نمی‌کرد، گاهی وقتا بی‌دلیل اشک می‌ریخت و بعد که می‌دید مستانه متوجهش شده زودی مجله دم دستش را روی میز می‌انداخت و می‌گفت چه قصه غمناکی بود اما قصه زندگی خودش در این دوروز از همه غمناک‌تر شده بود، مستانه هیچ سؤالی نمی‌کرد اما تمام دلش صادقانه پیش او بود، دکتر هاسمیک که از بیمارستان می‌آمد خلوتشان از سر گرفته می‌شد، در اتاق را محکم می‌کردند و گاهی تا نیمه‌های شب باهم حرف می‌زدند، مستانه سایه‌های آن دو را از پشت شیشه مشبکی در اتاق می‌دید، انگار یکیشان نشسته روی صندلی سرش را میان دست‌ها گرفته بود و دیگری به آهستگی بالای سرش ایستاده و چیزهایی را چه خوب و چه بد تکرار می‌کرد؛ دیگر ریحانه گذشته‌ها نبود که کنجکاوانه بخواهد چشم تو سوراخ کلید بیندازد و ببیند آن‌جا چه خبر است، حالا دیگر هرشب بی‌خبر سربه بالشت غریبی می‌گذاشت که هنوز هم بعد از دوماه بهش عادت نکرده بود.

***

کلاه شنل را روی سرش انداخت و در آینه زل زد: غریبه غریبه...

.

به آهستگی گردنبند پلاک دوطرفه را از زیر شنل بیرون کشید و بازش کرد، بردیا نگاهش می‌کرد، با همان چشم‌های گیرا و دیدنی، با همان خامی روزهای جوانی‌اش؛ یک لحظه تصور کرد که بردیا روبروی مستانه ایستاده و دارد عاشقانه نگاهش می‌کند، این مستانه زیبا، این طاووس پرغرور که هیچ رقمه حاضر نمی‌شد به ایران برگردد، این ماده جنس خالص که حتی یک استخوان کوچک از بی ارزش ترین قسمت بدنش هم برای خاندان ملک دارایی حکم طلا را داشت.

با بازشدن در اتاق بدون ذره‌ای مکث پلاک را بست و سرش را به عقب چرخاند، مادام که چشمانش قرمز بود و کاملاً نشان می‌داد که شب را اصلاً نخوابیده با هراس گفت:

-عزیزم تو به تاکسی سرویس زنگ زده بودی؟

-بله!

مادام که بی‌جهت ترسیده بود آهسته به سمت او خیز برداشت و درحالی‌که دو دستی بازویش را می‌چسبید گفت:

-تو که نمی‌خوای بری؟

مستانه محترمانه بازوهای لرزان او را گرفت و گفت:

-من... من فقط می‌خوام... .

مادام کلام او را برید و گفت:

-خواهش می‌کنم صبرکن تا دکتر از بیمارستان بیاد، بعد هرجایی که خواستی بری با خودش برو.

-چرا باید برای دکتر مزاحمت ایجاد کنم؟ من فقط می‌خوام یه‌کم تنها باشم.

دست‌های مادام شل شد و به آرامی پایین آمد اما مستانه در نیمه راه آن دست‌ها را میان دست خودش گرفت و بعد ادامه داد:

-البته اگه اشکالی نداره.

مادام بغض کرد و بعد سریع او را در آغوش گرفت، لب‌هایش را گزید و بعد گفت:

-آه عزیزم... عزیزم.

وقتی که کاملاً آرام شد مستانه ازش خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد.

چه هوای بهاری خوبی بود، نسیم می‌وزید، به خنکی روزهای اول پاییز؛ به محض نشستن توی ماشین شیشه را پایین داد و نفس عمیقی کشید، چشم‌ها را به روی هم گذاشت و رفت به رویاهایش:

« حبیبه میگه دخترا وقتی عروسی می‌کنن از فصل پاییز یهو جلوجلو میرن تو بهار، بدون سرکردن یه زمستون سخت.

-چطور؟

-میگه پاییز نمادش تنهاییِ، غریبیِ، دلگیری و غصه است اما بهار، عشقِ، سرتاسر جوونی و شور، لبخند و طراوتِ، میگه دخترا تا وقتی عروسی نکردن عین پاییز تنها و غمگینن اما همین‌که عروسی کنن با عشق جوون و بهاری میشن، هرروز بیش

از روز قبل، با طراوت میشن، پرلبخند، انگار که دیگه آرزویی ندارن؛ آه بردیا من حس می‌کنم واقعاً با کله اومدم وسط بهار، خودِ خود اردیبهشت.»

***

حرف‌های پدرش هنوز هم در گوشش دقیق مثل همان لحظه‌ها تکرار می‌شد، یادش بخیر، او و حبیبه مثل ندید بدیدها جلوی پدرش دست به سینه نشسته بودند و گوش می‌کردند و حسین‌آقا نه با آب و تاب آنچنانی اما با جملاتی خاص آن قصر رو توصیف می‌کرد:
« اون‌جا یه خونه معمولی نیست ریحانه، از اون قصرهای شاهانه عهدِ قجرِ که تو فقط عکس‌هاشو دیدی، نمای ساختمان تمام سنگ مرمرِ سفیده، پیچکِ که از سرتاسر ستون‌ها و در و پنجره‌ها کشیده بالا، قدِ بلند سروها و درخت‌های پربرگ تبریزی تو حیاط نشون از سالها قدمت میده، حتم دارم اون‌جا بزرگترین خونه اون محلِ، همه خانواده ملک‌دارایی رو خیلی خوب می‌شناختن، کوچیک و بزرگ ازشون حرف می‌زدن، اصلاً وقتی فهمیدن من برای تحقیق رفتم کلی بهم خندیدن، حتی یکیشون گفت مگه میشه تو این شهر بزرگ کسی ملک‌دارایی‌ها رو نشناسه، گفت اونا اصیلن، خیلی اصیل؛ آره ریحانه تمام در و دیوار و سنگ و ستون‌های اون بنای قجری باشکوه واقعاً اصیلِ؛ دارم با خودم فکر می‌کنم که چی باعث شده ما به یه همچین خانواده‌ای گره بخوریم، یعنی فقط یه نگاه؟»
اون کوچه بلند که از یک طرف حسابی در حصار درخت‌های بلند و سر به آسمان کشیده قرار داشت مثل همیشه خلوت و بی‌رهگذر بود، مثل تمام صبح و ظهر و شب‌هایی که نه تنها آدم بلکه پرنده هم درآن پر نمی‌زد؛ از آن کوچه‌ها که کف آسفالتشان به راحتی

سربالایی رفته بود گاه‌گاهی صدای درب کنترلی می‌آمد، صدای بازکردن لولاهای درهای گاراژی توسط دربان‌ها، صدای لاستیک ماشین‌های مدل به مدل که انقدر با سرعت کوچه را پشت سر می‌گذاشتند که گاهی همسایه دیوار به دیوار هم نمی‌فهمید که درآن ماشین آدم‌ها زنده بیرون می‌روند یا مرده؛ اما با تمام این اوصاف به قول تحقیقات پدرش مگر می‌شد در این محل کسی ملک‌دارایی‌ها را نشناسد؟ آن‌ها سرشناس و اصیل بودند، یک خاندان بزرگ و باشکوه که اگر خوب می‌تکاندی‌شان ازشان سنگینی و اصالتِ یک قجری تمام عیار می‌ریخت.

مابین دوتا درخت که درست روبروی قصر سفید ملک‌دارایی‌ها قرار داشت ایستاده بود و به در بزرگ نگاه می‌کرد، به حصارهای بلندش، به آن چراغ‌های حباب‌دار و پایه بلند سردر، به نوک آن درخت‌های تبریزی که حسن سرخی می‌گفت پانزده سالشان است! اشک‌هایش می‌آمد، شور و خیس غرق می‌شد درعمق لب‌های بازش، بی‌هیچ کلامی حاضر بود ساعت‌ها فقط به آن در بسته چشم بدوزد و هیچ چیزی را یادآوری نکند، دستانش را به تنه درخت چسبانده بود و سعی در پنهان کردن خودش داشت که متوجه خیسی برگ‌های چسبیده به درخت شد؛ به بالای سرش نگاه کرد و آسمان را دور زد، آبی و وسیع، پلک‌ها را روی هم گذاشت، باران پر از طراوت و پاکی صورتش را شست و روحش را تازه کرد؛ گذاشت که رد اشک‌ها را بارانی بشورد و با خودش ببرد که حقش از این بهار رهاورد عشق داشته باشد، عشقی که حتم داشت اگر کهنه و قدیمی است اما نجیب و اصیل هم هست؛ کسی نمی‌آمد، کسی از آن خانه بیرون نمی‌آمد تا با رخ نمایاندن دلِ بی‌تابش را تنگ‌تر از قبل

کند، انگار این را دلش فهمیده بود که می‌کشیدش عقب، دورش می‌کرد، دور و دور و دور... .

صدای کفش‌های خودش را می‌شنید، صدای قدم‌های آهسته‌ای که خالی بر می‌گشت، بی‌همراه... غریب... تنها... .

-به نظر خودم اشتباهی نکردم اما تا این‌جا دنبالتون اومدم تا با یه نگاه دیگه مطمئن بشم.

صدا را می‌شناخت، همان صمیمیت و گرمی، همان آشنایی و همان محترمانه کلام بر زبان آوردن؛ دست و بدنش ناگهانی لرزید و شنل روی دوشش که از باران خیس شده بود یهو سنگینی کرد، جرأت برگشتن نداشت، صورتش؟! یعنی با این حال باز شناخته شده بود؟!

-پس اشتباه نکردم، شما برگشتین!

قلبش که به تندی درون سینه می‌تپید، با این حرف لحظه‌ای درجا زد و بعد دوباره به کار افتاد، دیگر مکث و تعلل جایز نبود، باید امتحان می‌شد، پدر و مادرش او را نشناخته بودند، مادرش او را لمس کرد، مادرش آن صورتِ غریبه را بوسید، آن تن نحیف را درآغوش گرفت اما نفهمید که این تن، تنِ ریحانه خودش است، نفهمید دست‌های پاره تنش است، هیچ‌کس نمی‌فهمید، هیچ‌کس نمی‌شناختش، حتی آدم‌های این خانه که فقط چندماه با آن‌ها زندگی کرده بود، اشک‌هایش را به زور نگه داشت و به آهستگی برگشت؛ حسن سرخی چتر در دستش را آرام پایین آورد و گفت:

-بهار هشت سال پیش که شما اومدین ایران بدون هیچ تردید و شک و مکثی قدم گذاشتین تو این قصر و باهمه آدمها یک‌دله

شدین، چرا امروز اونم این‌جا آنقدر بین رفتن و نرفتن مرددین؟ چرا یواشکی داشتین به خونه نگاه می‌کردین؟ چرا نرفتین جلو و زنگ خونه رو نزدین؟ هنوز خیلی‌ها تو اون خونه چشم‌انتظار شما هستن، شاید امسال بیش از هرسال دیگه.

قلب مستانه ناگهانی تیر کشید و سرش را تکان تکان داد، هنوز هم در این خانه منتظر مستانه بودند، آری امسال بعد از مرگ ریحانه بیش از هرسال دیگر.

حسن سرخی گفت:

-به خونه خوش‌اومدین خانوم!

مستانه جهت دست او را نگاه کرد، تعارفش می‌کرد به آن خانه، یک قصه تازه با یک آدم تازه؟ جرأت شروع داشت؟

دست به شنل سیاه در تنش گرفت و گفت:

-می‌ترسم، می‌ترسم از قدم جلو گذاشتن، امروز این‌جام چون فهمیدم تمام قلب بردیا ازیه غم ناگهانی انباشته است، از یه حال تلخ و...

حسن سرخی با شنیدن صدای او بی‌دلیل لرزید و چتر را انداخت، مستانه ترسید، نکند که شناخته باشدش؟! نکند این صدا به گوشش آشنا آمده باشه؟! نکند... .

حسن سرخی تمام تردیدهای او را با جمله‌اش از بین برد:

-شما از مرگ نوعروس این خانواده خبر دارین؟

لبخند کج و کوله‌ای روی لب‌های عنابی‌رنگ مستانه نقش بست، نه... حتی حسن سرخی هم با این صمیمیت او را نشناخت، سری

در هوا تکان داد و رویش را از او برگرداند، راهِ مستقیمِ جاده را گرفت و راه افتاد، زیرلب با خودش حرف می‌زد:

-سر دوراهی‌ام، نمی‌دونم چکار باید بکنم، من پدر و مادرم رو کنار گذاشتم، گذاشتم که مرگم رو بپذیرن، چراکه این مرگ دروغین بهتر از باورِ این صورتِ غریبانه است، من دارم از این‌جا میرم، میرم تا به مرگم تو این خاندان بزرگ برچسب حقیقت بزنم، انگار باید یه جور دیگه شروع کنم، انگار باید یه جای دیگه برم.

با دست‌های لرزان صورتش را چنگ می‌زد که حسن سرخی دوباره جلویش درآمد، این‌بار چتر را بالای سر او گرفت و گفت:

-خانوم مستانه خواهش می‌کنم به اون خونه سر بزنید، به آقا سر بزنید، ایشون به همدردی نیاز دارن، تمام وجودشون خلاصه تنهایی‌ای شده که از نظر من حقشون نیست، اگه روز شب بشه و شب روز، ایشون تو اون اتاق تاریک و روشنایی رو نمی‌فهمن، الان بیش از دوماهه که پرده‌های پشت پنجره کنار نرفته، خواب از چشماشون گرفته شده، دیگه سرمیز غذا نمیان، چقدر دکتر بالای سرش بیاد؟! چقدر از کم‌حرفی شبیه مجسمه‌ها یه گوشه بنشینه؟! به خدا حق روزهای جوونی‌اشون این نیست، مرگِ خانوم ریحانه زندگی رو ازشون گرفته، شما فرشته نجاتین، شما رو خدا فرستاده، با یه عشق نو دوباره سرپاشون کنید، خواهش می‌کنم.

مستانه ناگهانی با دستِ لرزانش سدی جلوی دهان حسن سرخی ساخت و در حالی‌که سخت از سرما و خیسیِ باران به خودش می‌لرزید گفت:

-تکلیف روزهای جوونی من چی میشه؟ روزهایی که دیگه تکرار نداره، روزهایی که شبیه قبل نمیشه، روزهایی که دیگه حتی اسمش هم مال من نیست، تو اینا رو می‌فهمی حسن؟

حسن سرخی مات و متحیر به چشم‌های او نگاه می‌کرد، مستانه مضطرب و گرفته دستش را پایین کشید و ادامه داد:

-نه... نه نمی‌فهمی، تو نمی‌فهمی من تو این مدت چی کشیدم، نمی‌فهمی که خواب چه‌جور تو اون روزها از چشمام گرفته می‌شد، نمی‌فهمی چه‌جور میز غذا و آدم‌های خودخواه دور و برش رو تاب می‌آوردم، نمی‌فهمی که ازکم حرفی دیگه به یه مرده هم شباهت نداشتم؛ تو نمی‌فهمیدی چون نمی‌دیدی چون نمی‌ذاشتم که ببینید، نمی‌خواستم که ببینید، حقِ همه شما زندگی بود، یه زندگی آروم و بی‌دغدغه نه یه زندگی که همه از زور یه روز تموم شدنش روزمره وار دنبالش کنین.

حسن سرخی نفس تازه‌ای بیرون داد و با چشمانش تمام زوایای صورت مستانه را نگاه کرد؛ هیچ چیزش با آن‌وقت‌ها فرق نکرده بود جز حرف زدنش، اصلاً مستانه این‌جوری حرف نمی‌زد! انقدر کینه نداشت! انقدر دلخور نبود پس... !

مستانه چشمانش را که پراشک شده بود پلک زد و بعد دل به دریا سپرد:

-حسن‌آقا اونجوری بهم نگاه نکن، تو اشتباه نکردی، تو حالا روبروی کسی هستی که جونِ دوباره‌اش رو بهت مدیونِ، ، کسی که اگه انگشت‌هاش رو از زیرخاک لمس نمی‌کردی حالا زنده نبود، حالا حرف نمی‌زد، درددل نمی‌کرد؛ حسن‌سرخی چشماتُ بازکن و خوب بهم خیره‌شو، اشک‌هامُ نگاه کن و ببین که واقعی‌ان،

ببین که من خودمم نه کسی که به اشتباه خیلی درددل‌ها پیشش کردی.

حسن‌سرخی درجا میخکوب شده بود، این‌بار چتر در دستش را باد تندی که وزید به عقب پرتاب کرد و شلاقِ باران محکم به صورتش خورد و از خواب بیدارش کرد، لب باز کرد اما کلامش را گم کرد، سرتکان داد و خواست عقب برود اما پاهایش کنده نشد از آسفالت جاده، آسمان که رعدِ پرسروصدایی زد مستانه دستانش را ازهم بازکرد و گفت:

-من خودمم، ریحانه!

***

آشنایی می‌کِشاندم به جایی که ازآن آمده‌ام، می‌کِشاندم به سمت آرامش و لبخند، مرا درخود می‌پروَرَد بی‌بازی و خرسندم می‌کند از این گونه‌ای دیگر بودن، آشنایی از نو می‌سازَدم، روحِ سرد مرده‌ام را مچاله انگشتانِ پرقدرتش می‌کند و در کالبد خشک و خسته‌ام هوای دوبارگی می‌دمد؛ بی‌دریغ می‌پذیرم و بی‌کلام راهی می‌شوم تا جرأت نفسی دوباره را بیابم؛ زنده از گوری که لحظه‌ای خفتن درآن را تجربه نکردم بیرون می‌خزم و می‌شکنم در سرزمین قلبِ آنانی که دور و برم جمعند، آسوده خیال پلک می‌بندم و خود را بی‌سفارش به دست آنها می‌سپارم، بی‌تردید آنان سفارش شده‌اند.

فصل بیست و چهارم (دعوت)

یادم نمیاد وقتی اندازه تو بودم تو شکم مادرم چه آرزوهایی می‌کردم، چه‌جور تکون می‌خوردم و چه‌جوری دست و پا می‌زدم اما تو الان خوب می‌فهمی، خوب به یادت می‌مونه که چه آرزوهایی داری، چه‌جور می‌خوای تکون بخوری و دست و پا زدنت برای چیه، تو می‌دونی... تو می‌فهمی... حس می‌کنی چون به من از خودم نزدیکتری، چون تو زندگی هستی، تمام زندگی؛ انگار تو باید می‌اومدی تا من خودم رو دوباره ببینم، بفهمم که هنوز همونم و تمام وجودم پرنشده از مستانه، انگار باید می‌اومدی تا پیه این سرنوشت تازه رو راحت‌تر به تنم بمالم، بودنت رو دوست دارم، روز به روز جون گرفتنت رو دوست دارم، تمام زندگی من... تمام بود و نبود من... روح تازه دمیده شده من!

روی تختش دراز کشیده بود و با دست روی شکمش را که به نظر خودش کمی برجسته شده بود نوازش می‌کرد، انگار نوزادی را دربرداشت که تمام اجزای وجودی‌ش را حس می‌کرد: سر و صورت، گوش‌ها، شانه‌های نحیف، دوجفت دست ظریف و پاهایی که قد انگشت کوچیکه دست بود؛ لبخند به لبش بود و نگاهش به درخت بلند بید که با نوازش نسیم بهاری برگ‌های سبزش کشدار و آویخته از چپ به راست و از راست به چپ کشیده می‌شد، در حال و هوای خودش غوطه‌ور بود که مادام در زد و بدون این‌که منتظر اجازه بشود وارد شد؛ مستانه خواست نیم‌خیز شود و بنشیند که مادام دوید طرفش و آرام دوباره خواباندش بعد هم گفت:

-خواهش می‌کنم راحت باش عزیزم، فقط اومدم تلفن رو بهت بدم، یکی پشت خطِ و باهات کار داره.

تا مستانه به خودش آمد و خواست سؤالی بپرسد مادام از اتاق غیبش زد و او مستأصل و پریشان گوشی را به گوشش چسباند:

-مستانه هستم.

صدای گرم و صمیمی پشت خط به ارمنی غلیظی گفت:

-سلام، رافیدم، چطوری؟

مستانه زودی پاهایش را در شکمش جمع کرد و نشست، با تعجب از این‌که رافید تلفن زده و خواستار صحبت باهاش شده بود جواب سلامش را داد و گفت:

-ممنون از احوالپرسی‌اتون، شما خوبین؟

-خیلی خوب و زود زبون مارو یاد گرفتی، واقعاً جای تبریک و تحسین داره.

-شما دیگه چرا اینو می‌گین! خودتون خوب می‌دونین که از منم قشنگتر فارسی حرف می‌زنید، خیلی شمرده و رسا، درست مثل دوبلورهای فیلم.

رافید با خنده گفت:

-آه خدای من... ببین کی داره از شمرده حرف زدن میگه، کسی که تو این‌کار برای خودش استاده.

مستانه خجالت‌زده گفت:

-اختیار دارین.

رافید خیلی نرم و جانانه تعارفات معمول را گذاشت کنار ویک راست رفت سر اصل مطلب، بی‌مقدمه و البته خیلی صریح گفت:

-شما به طور اختصاصی و کاملاً ویژه فرداشب به کنسرت گروه من دعوت هستید، ساعت 8:30 شب تالار رودکی، سالن اصلی اجرا. امیدوارم به هیچ‌وجه صندلی مخصوص مهمان من رو اون شب خالی نگذارید، فردا یکی از روزهای مهم تو زندگی منه، خیلی برای اجرا و هماهنگی بچه‌ها زحمت کشیدم و قراره که حاصل چهارسال کار پی‌درپی‌ام رو به نمایش بگذارم، بازم تکرار می‌کنم لطفاً لطفاً صندلی مخصوص مهمان من رو خالی نگذارید، دیگه بیشتر از این مزاحم وقتتون نمیشم.

بعد هم خیلی آرام ادامه داد:

Tsdessoo choon(به ارمنی یعنی خداحافظ)

تا مستانه لب گشود ارتباط قطع شد، بدون این‌که گوشی بی‌سیم را خاموش کند آن را میان دو دستش گرفت و رفت تو فکر، فردا برایش روز خاصی بود، فردا نمی‌توانست به آن کنسرت برود، فردا قرار بود که به دیدن سلطان خاتون گنددماری برود، طبق دعوت او، طبق التماس حسن‌سرخی و طبق خواسته‌ای که نمی‌دانست از کجا سرچشمه می‌گیرد؛ دندان به روی بازوها گذاشت و آرام گوشتش را گازگاز کرد، تمام ذهنش به هم ریخت و از یادش رفت که تا دقایقی پیش چه لحظات خوشی را با کودکش سپری می‌کرد، سرش را آرام به بالشتش چسباند و چشمانش را بست، اتفاقات زیادی در شرف افتادن بود که هرلحظه‌اش مدت‌های بلند و مدیدی زمان می‌برد.

***

تردید و سرگشتگی از مدت‌ها پیش به وجودش گره خورده بود، هرکاری می‌کرد ازش رهایی نمی‌یافت، خسته بود و هزاران هزار سؤال داشت اما دریغ که نگاه‌های خیس مادام و دلنگرانی‌های هرروزه دکتر هاسمیک جای جواب مقابل سؤالاتش قرار می‌گرفت، به تنه پوچ بیهودگی چسبیده بود و تمام روزهایش را همین‌طور سر می‌کرد، همین‌طور بی‌حساب و زودگذر.

از آن روزی که حقیقت تازه زندگی‌ش را برای حسن‌سرخی گفت و بعد هم شنید که چه اتفاقاتی بعد از نبودنش درآن قصر افتاده یک هفته‌ای می‌گذشت؛ آن روز و آن لحظه با حسن‌سرخی قرار گذاشت که این آشنایی مثل یک راز در قلب هردوشان باقی بماند اما چند دقیقه بیشتر نگذشت که آن مردِ موسفیدِ پا به سن گذاشته دست به شنل سیاهش گرفت و درحالی‌که خیسی چشمانش را به چشم‌های سیاه او گره می‌داد التماس کرد که این‌کار را نکند، به آن خانه برگردد، همه‌چیز را بگوید و حاضرنشود که بردیا با این مرگ دروغین به مرگ حقیقی که اصلاً حقش نیست برسد؛ آن لحظه تمام وجودش از این حرف گر گرفت و دستانش بی‌دلیل از این گر گرفتگی شروع به لرزیدن کرد. چطور می‌توانست درمقابل فخرالناز بایستد؟ چطور بردیا را می‌دید؟ چطور با این صورت غریبه روبروی پدر و مادرش می‌نشست؟ نه... نه... قبول برگشتن برای همیشه محال بود، نپذیرفت اما چندقدم که از حسن‌سرخی دور شد یهو دلش یک راهنمایی بزرگ بهش کرد، دلش گفت در آن خانه یکی هست که بیش از همه باورش دارد، آری... سلطان خاتون تنها کسی بود که در آن خانه جدا از همه می‌دیدش، جدا از همه باورش داشت و جدای جدا راهنماییش می‌کرد؛ سلطان خاتون همان کسی بود که می‌گفت تو به جوانی‌های من شباهت داری، به

همان روزهایم که انقدر پرشور بودم که نه خودم را می‌دیدم و نه اطرافیانم را؛ سلطان خاتون می‌توانست این‌بار هم راهنمای بزرگش باشد؛ صدای التماسِ آن پیرمرد منتظر را که شنید سربرگرداند و با نگاهش حرف زد، انگار با نگاهش به او فهماند که می‌تواند لب به حقایقی بازکند که شاید باعث تلنگر یک خانواده است؛ حسن سرخی ذوق‌زده دست به زیر چشم‌های خیسش می‌کشید و اشک‌ها را می‌زدود که مستانه گفت:

-فقط قبل از هرچیزی سلطان خاتون رو برای یه ملاقات آماده کن، قبل از همه چیز باید با اون حرف بزنم.

سه روز بعد سلطان خاتون برای آن ملاقات آماده آماده بود، هیچ حرف حسن‌سرخی را باور نکرد، مگر می‌شد که ریحانه زنده باشد؟! لاشه آن ماشین اوراق شده ته آن دره و سوخته شدن تمام صندلی‌ها و وسایل توش حکم مرگ او را برای خانواده صادر کرده بود، با آن حال عجیبش چرخ ویلچر را دراتاق می‌چرخاند و مدام زیرلب می‌گفت محاله... .

اصرار و التماس حسن‌سرخی برای ملاقات در آن روزها شک و شبهه عجیبی به دل فخرالناز انداخته بود، طوری‌که عجیب پاپیچ مادرش می‌شد تا از همه‌چیز سردربیاورد اما سلطان خاتون دهان بسته و ساکت در اتاقش را می‌بست تا در تنهایی به این اتفاقی که اصلاً نمی‌توانست شبیه واقعیت باشد فکر کند و بالاخره بعد از چند روز باور کرد، هرقصه و حکایت کوتاه و بلندی را که آن دختر جوان با صدای ریحانه گذشته‌ها برایش می‌گفت و چقدر سخت بود دیدن اشک‌هایش وقتی که به آرامی با گوشه دست پاکشان می‌کرد تا از سر غرور گونه‌اش را خیس نکند؛ آری... آن دختری که

روبرویش ایستاده بود، همان که گونه‌های براق مستانه، همان که بدن کشیده مستانه و ناز آن نگاه همیشگی مستانه را داشت ریحانه گذشته‌ها بود، همان خوش زبانِ حاضرجواب که نمونه کامل یک دختر اصیلِ اصفهانی بود.

بازوهایش را میان دو دست چروکیده اما سفیدش گرفته بود و می‌فشرد، چشم‌های معصومانه خیس شده‌اش را به او خیره کرده بود و زیرلب می‌گفت:

-باورم نمیشه، اصلاً باورم نمیشه، تو مستانه‌ای... تو می‌خوای اذیتم کنی... تو نمی‌تونی ریحانه باشی... ریحانه انقدر مظلوم و آروم نبود... ریحانه قصه تلخ تعریف نمی‌کرد... ریحانه سراسر لبخند بود!

اما این حقیقت به وقوع پیوسته بود، آن دختر ریحانه بود که با لبانی آرام قصه‌ای تلخ می‌گفت، در این چند روز گذشته فکر و خیالش حتی یک لحظه هم آرام نداشت، دور و برش شلوغ شده بود، نگرانی‌ها هرلحظه بیشتر ازقبل می‌شد و انگار دیگر تنها نبود، حالا چشم خیلی‌ها بهش خیره بود، چشم نگران و خیس مادام و دکتر هاسمیک، چشم سلطان خاتون و حسن‌سرخی و چشم پدر و مادری که هنوز نمی‌دانستند این مهمانِ ناخوانده یک‌بار پا گذاشته به خانه‌شان همان دختر شیطان خودشان است. آه می‌کشید؛ اما آه کشیدن چه سودی به حالش داشت، جز تلف شدن وقت‌هایی که تازه به دست آمده بود، جز حسرت لحظه‌هایی که دیگر برنمی‌گشت و تکرار نمی‌شد.

فصل بیست و پنجم (بازگشت)

مراسم عروسی ما مثل تمام مسیحی‌ها تو کلیسا اجرا شد، وقتی من و هاسمیک هردو پوشیده تو لباس‌های مخصوص اون روزمون وارد کلیسا شدیم برق شادی تو چشم‌های همه بود، من همه‌جا روح مادرم رو می‌دیدم، انگار همه‌جا دنبالم می‌کرد، دنباله لباس عروسم رو خواهر کوچکترم گرفته بود و یه دختربچه دیگه یه سبد پراز گلبرگ‌های ریز صورتی رو مشت‌مشت جلوی پاهامون می‌ریخت؛ آه... اون لحظه‌ها واقعاً احساس خوشبختی می‌کردم، وقتی کشیش مارو دید گفت دست راستمون رو به هم بدیم و به سمت میز خطابه بریم، کشیش برامون دعا می‌خوند:

«خدایا خداوندا برکت و رحمت خود را از ما دریغ نفرما» تمام کلیسا، آدم‌ها و زن و بچه‌ها، همسُرایان همه و همه این جمله رو تکرار می‌کردن؛ بعدش نوبت من و هاسمیک شد، کشیش که روبرومون ایستاد حس عجیبی داشتم باید تکرار می‌کردم، تمام اون چیزهایی رو که سخت می‌شنیدم، اون لحظه واقعاً تو حال خودم نبودم، تو عروس شدی و می‌فهمی که چی میگم، یه اضطراب شیرین و یه هراسِ ناشناخته از خوشبختی‌ای که داره زیادی زیادی تقدیمت میشه به سراغت میاد، اون لحظه سخت می‌شنیدم اما حالا تک‌تک اون جمله‌های مقدس رو یادمه:

« خداوندا، خدای بی‌زوال که با رشته‌های گسست ناپذیر عشق جداافتادگان را به همدیگر پیوند می‌دهی و به اسحاق و ربه‌کا صبر و شکیبایی بخشیدی و به یاری آنها شتافتی بندگانت را از لطف و مرحمت خود محروم نکن که تو بزرگ و بخشنده‌ای و تا دنیا

دنیاست پدر و پسر و روح‌القدس سزاوار ستایش و نیاش‌اند، پس تو را می‌ستاییم و از تو یاری می‌طلبیم »

مادام لوریک مکث شیرینی با یک لبخند جون‌دار تحویل مستانه داد و بعد با خجالتی که دخترانه روی صورتش نقش بست ادامه داد:

-وقتی همه آمین گفتن کشیش حلقه منو داد دست هاسمیک و گفت که باید اونو سر انگشتش نگه داره، همین‌طور من، منم حلقه هاسمیک رو تو دستم نگه داشتم تا این‌که کشیش گفت:

«من تو را ای هاسمیک خدمتگذار خداوند با لوریک کنیز خداوند پیوند می‌دهم»

مادام لوریک غرق یک حال شیرین و باورنکردنی پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سر تکان داد، انگار واقعاً به همان لحظه برگشته بود و جز به جز خاطراتش را به یادمی‌اورد، وقتی مستانه بازویش را فشرد به خودش آمد، دست روی دست مستانه گذاشت و گفت:

-من و هاسمیک بعد از اینکه انگشتر به دست هم کردیم رسماً زن و شوهر شدیم، بعد هم دعا و شادی و... .

مستانه به دنباله حرف او گفت:

-یه بوسه گرم!

مادام لوریک بازهم خجالت‌زده پلک‌هایش را بالا داد و گفت:

-اوه عزیزم... .

مستانه سرخوشانه سرو گردن تکان داد و سکوت کرد، شاید منتظر بود که مادام لوریک از روزهای خوشِ بعد از ازدواجشان هم

بگوید اما مادام خیلی زود حال و هوایش را تغییر داد و بعد در حالی‌که پاهایش را روی هم می‌انداخت و با حلقه‌ش بازی می‌کرد گفت:

-اما عروسی ماها تو روستا خیلی متفاوت با کلیساست، مثلاً مادر من تو روستا ازدواج کرده بود، اون همیشه برام تعریف می‌کرد که چه‌جوری پا به خونه پدرم گذاشته بود؛ ازدواج تو روستا فصل داشت مثلا از اوائل پاییز شروع می‌شد، آخه می‌گفتن این فصل، فصلی بوده که کشاورزی تموم شده و محصول ها هم برداشت شده بوده، هفت روز عروسی داشتن مثل شماها تو ایران، درسته؟

-اوهوم، تو بعضی روستاهای ماهم هفت شبانه‌روز عروسی طول می‌کشه، ولی به نظر من خسته کننده است.

-اما جالبه مستانه، فکر کن هریکی از روزها به یه اسم و به یه مراسمیِ، مثلاً هفت روز ما یه روزش گاوریزان، یه روزش حنابندان، روز پختن نان، روز بریدن و دوختنِ لباس عروس، لباس پوشوندن داماد و خیلی مراسمات دیگه است؛ مادرم تعریف می‌کرد که شب آخر عروسیشون اون و پدرم بیدار مونده بودن، آخه اعتقادات اینجور بود که می‌گفتن توی اون شب زیبایی عروس به داماد منتقل میشه و همین‌طور خشونت چهره داماد به عروس منتقل می‌شد، پس اونا باید برای جلوگیری از این مصیبت بیدار می‌موندن و صبح هردو به استقبال خورشید می‌رفتن و بعد تمام این نیروها رو جذب خورشید می‌کردن، آه... نمی‌دونم مادرم خیلی معتقد به این چیزها بود اما من فقط مثل یه اتفاقِ جالب
می‌شنیدمشون ؛ مادرم می‌گفت بعد از شبِ خوشِ عروسیشون تا چهل روز دست به سیاه و سفید نمی‌زد، آه مستانه من واقعاً به اون

حال و روزش غبطه می‌خوردم اما وقتی گفت چهارشنبه از راه رسیده بعد از اون چهل روز یه آبِ گرم بزرگ درست کرد و پای همه اعضای خانواده شوهرش از بزرگ تا کوچیک رو شست و بوسید دیگه بهش غبطه نخوردم، حتی اون گفت این‌کار ارزش مادی و معنوی رو باهم داشت چون تو اون تشت براش سکه می‌انداختن اما من مغرور بودم و حرف مادرم رو نمی‌پذیرفتم حتی اگه تمام تشت پراز سکه‌های طلا می‌شد.

مستانه قهقهه‌وار روبه او گفت:

-درست مثل من، یه کوه غرور،همون غروری که مادرم دلش می‌خواست زودتر شکسته بشه، همون غروری که بابایی‌ام بهم می‌گفت ازت منش مردونه ساخته، همون غروری که می‌خواست جلوی فخرالناز و خاندان بزرگ ملک‌دارایی قد علم کنه، غروری که بردیا... بردیا ازش بیزار بود.

جملات آخرش با بغض آمیخته شد و حالش را خراب کرد، با دست لرزان اشک نشسته روی گونه‌اش را زدود و نفس تندی بیرون داد؛ مادام لوریک تأسف‌بار خودش را از صندلی مقابل او کند و کنارش نشست، زودی دست به دور کمرش انداخت، او را به خودش چسباند و گفت:

-آه عزیزم گریه نکن، من نمی‌تونم این حالتو ببینم، چشم‌های مینیاتوری و زیبای شهرزاد اصلاً خیس نیست، تو هیچ نقاشی‌ای خیس نیست، خواهش می‌کنم آروم باش.

مستانه بعد از این‌همه مدت سکوت و خودداری چون یک همصحبت مطمئن یافت لب گشود و گفت:

-من نمی‌خواستم با غرورم زندگیمو برباد بدم اما... اما این اتفاق افتاد، دیگه راه برگشت ندارم، درِ اون خونه برای همیشه به روم بسته شده، برای پدر و مادرم یه جنازه سوخته گمشده‌ام، یه جنازه که حتی یه استخوونش هم زیرخاک دفن نشده، من از دست رفتم، من... من بخاطر غرورم از دست رفتم.

مادام لوریک که انگار غصه‌های گذشته‌اش دوباره سرباز کرده بود آرام اشک ریخت و مستانه را در آغوش کشید، صورتش را به صورت خیس و لرزان او چسباند و گفت:

-تو راه برگشت داری عزیزم، خودت گفتی، خودت گفتی که به اون خونه دعوت شدی، خودت گفتی که می‌تونی دوباره بازی کنی، درِ اون خونه دوباره به روت باز میشه اما اینبار جورِ دیگه، تو... تو می‌تونی دوباره همسرت رو ببینی، می‌تونی جلو بری، می‌خوان کمکت کنن قبول کن، مستانه، عزیزم قبول کن که دوباره باید بازی کنی.

مستانه چشم‌های زیبا و پر شده‌اش را پلک زد و آرام خیره شد به پنجره رو به حیاط، خیره شد به برگ‌های سبز و آویخته درخت بید و خیره شد به حرف‌هایی که حس می‌کرد از ضمیر ناخودآگاه ذهنش کلمه به کلمه در آسمان آبی می‌آیند و برایش مثل همان لحظه‌ها تکرار می‌شوند.

(آن شب نه به کنسرت رافید رفت و نه به دعوت سلطان خاتون پاسخ داد، هم صندلی مخصوصِ مهمان رافید را خالی گذاشت و هم اتاقی را که سلطان خاتون برای مهمان تازه‌اش آماده کرده بود، غرق یک تنهاییِ تلخ در خودش مچاله بود که زنگ خانه دکتر هاسمیک به صدا درآمد، زنگ خانه توسط سلطان خاتون به صدا

درآمده بود. حسن‌سرخی آن روز بعد از دیدار، ماهرانه تعقیبش کرده بود، به خواست سلطان خاتون این‌کار را کرده بود، جایگاهش را پیدا کرده بود و حالا کنار سلطان خاتون و مقابل مستانه با حالت شرمندگی ایستاده بود؛ با ترسی ناشناخته زودتر از سلطان خاتون لب بازکرد و سلام داد و بعد هم گفت:

-خانم من... من نمی‌خواستم این‌کار رو بکنم اما... .

سلطان خاتون چشم‌های کم‌فروغش را که داشت به خیسی می‌نشست یواشی به چشم‌های گیرای مستانه دوخت و بعد گفت:

-ازم دعوت نمی‌کنی پا تو خونه تازه‌ات بذارم؟!

مستانه نگاهش کرد، عمیق و گرم، خیلی پیرتر از چندماه پیشی شده بود که دیگر ندیدش؛ سلطان خاتون دستانش را به آهستگی از دوطرف صندلی‌های چرخدار بلند کرد و بعد روی پاهایش گذاشت و گفت:

-یا شاید هم از من که مادر فخرالنازم می‌خوای انتقام محبت بگیری!

مستانه روی زانوهایش مقابل او نشست و گفت:

-این حرفُ نزنین مادربزرگ.

دست‌های چروکیده‌ش را میان دستانش گرفت، آن را به لب نزدیک کرد و بوسید و بعد درحالی‌که به صورتش می‌چسباند پلک روی هم گذاشت و گفت:

-خودتون بهتر از هرکسی می‌دونید که من به دنبال انتقام نبودم، هیچ‌وقت.

سلطان خاتون یک دستش را یواشی آزاد کرد، به روی سر مستانه کشید و بعد گفت:

-تو این چندروز خیلی با خودم و دلم کلنجار رفتم اما هرکاری کردم نتونستم راضی بشم بخاطر حقیقت، اونم این حقیقت تلخ روبروی فخرالنازم بایستم، هرلحظه و هردقیقه که دیدمش صدای ناله‌های تورو شنیدم، ازش بیزار بودم، حتی از دیدنش، حتی از شنیدن صداش، دخترم بود اما دیگه نمی‌دیدمش، جاش یه حیوونِ...

.

مستانه دستش را به احترام جلوی دهان سلطان خاتون گرفت و بعد التماس‌کنان گفت:

-خواهش می‌کنم مادربزرگ، فخرالنازم مادر بردیاست، مادرِ همون کسیِ که همه زندگی منه.

سلطان خاتون با بغض و گریه صورت مستانه را میان دست‌های چروک و لرزانش گرفت و بعد با یک مکث کوتاه آن را روی سینه فشرد، مستانه تن او را که انگار بوی تن بردیا را می‌داد به مشام کشید که سلطان خاتون آرام بیخ گوشش گفت:

-تا وقتی‌که حرفم تموم نشده هیچی نمیگی.

مستانه تو سینه او سرتکان داد و سلطان خاتون گفت:

-من تصمیمم رو گرفتم، حالا که این اتفاق برات افتاده تو باید بازی کنی، تو باید با تک‌تک آدم‌های اون خونه بازی کنی، باید با فخرالنازم بازی کنی، باید با احساس بردیا بازی کنی، تو باید مستانه بشی، برای همیشه، حداقل تا روزی که تو اون خونه‌ای باید مستانه باقی بمونی، شباهتت حالا بیش از همیشه است و محاله

کسی تو اون خونه متوجه چیزی بشه، نگران هیچ‌چیزی نباش، من نمی‌ذارم اشتباهی هرچند کوچیک شکی به دل اونا بندازه، تو باید به اسم اون پاتو قصر ملک‌دارایی‌ها بذاری، باید برگردی و خیلی کارهای نیمه‌تمام رو تموم کنی، تو باید برای رسیدن ازنو شروع کنی، می‌فهمی چی میگم؟

مستانه سربلند کرد، خیس و پژمرده بود پلک‌های افتاده‌ش؛ سلطان خاتون اشک‌های او را با انگشت شستش به گونه‌ها کشید و گفت:

-تمام راز و رمز زندگی مستانه پیش منه، اون همیشه با من در تماسِ، می‌خوام درمورد این قضیه باهاش حرف بزنم، می‌خوام بهش بگم جاش قراره تو قصر ملک‌دارایی‌ها پر بشه، می‌خوام یه جوری حرف بزنم که دلش به درد بیاد، دلش به سمت کمک بیاد، می‌خوام باور کنه که تو بی‌گناه بودی، اون باید همه رو بشناسه، باید همه رو خوب بشناسه؛ ریحانه جان، عزیزم خواهش می‌کنم اون‌جوری نگام نکن، تقاص اشتباه دخترم رو ازمن نگیر، بذار تا اون‌جایی که می‌تونم کمک کنم)

چشمانش را که آرام پلک زد متوجه مادام لوریک شد، هنوز کنارش نشسته بود و دستانش را میان مشتش نوازش می‌کرد، یهو دلگرفته و سنگین از یادآوری اتفاق آن روز پر از نیاز و صمیمیت به دنبال یک آغوش به سمتِ مادام چرخید و مادام مادرانه و گرم آغوش خودش را به روی او گشود.

***

جلوی آینه ایستاده بود و دست به لباس‌هایش می‌کشید، با خودش حرف نمی‌زد با مهمان همیشگیِ تو شکمش حرف می‌زد، با همان ثمره پرعشق گذشته:

-امروز می‌خوای به دیدن خانواده بزرگت بری، مادربزرگ، عمه رعنا... .

مکث کوتاهی کرد و با بغض ادامه داد:

-پدرت!

دستانش روی شکمش ثابت مانده بود که دوباره گفت:

-اما نباید بهشون دل ببندی عزیزم، حق من و تو دیگه دلبستگی نیست، تو از نظر اونا وجود نداری و منم ماه‌هاست که مُردم، یادت باشه که ما مثل گذشته‌ها به اون خونه نمی‌ریم، همه‌چیز با اون روزهایی‌که آرزو می‌کردم فرق کرده، حالا دیگه... .

-لوری خواهش می‌کنم بحثُ بیش از این کش نده، هرروز و هرثانیه و هرلحظه که بگذره خطر وجودش رو بیشتر تهدید می‌کنه، تا کی باید دست رو دست گذاشت، بالاخره باید... .

صدای مادام لوریک با لحن خاصی به زبان خودشان به گوش رسید، چون کلمات و جملات تند و بی‌وقفه پشت سرهم ردیف می‌شد مستانه چیزی نفهمید، کلاه شنل را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون زد؛ باز هم آن دونفر با دیدنش ساکت شدند، به ثانیه نکشید که بحث کشدار بینشان که انگار لحظه به لحظه پررنگ‌تر می‌شد خاموش شد و مستانه فهمید هرچه که بود بخاطر او و آمدنش گذاشته شد کنار؛ مقصر و پشیمان سرپایین انداخت و گفت:

-ببخشید مزاحم شدم، فقط می‌خواستم بهتون اطلاع بدم که دارم میرم.

دکتر هاسمیک به دنبال سوئیچ ماشینش چشمانش را گرداند روی میز و بعد گفت:

-من می‌رسونمت.

تا سوئیچش را یافت مادام لوریک هم سرپا شد و گفت:

-منم همراهتون میام.

بعد هم به ارمنی چیزهایی به شوهرش گفت و رفت که آماده شود؛ دکتر هاسمیک سری در هوا چرخاند و نفسی بیرون داد و بعد گفت:

-امان از دستِ... .

و چون دید مستانه هم یک زن هست رو به خودش ادامه داد:

-ما مردها که مجبوریم تحمل کنیم.

مستانه لبخند زد اما این لبخند دلیلی بر فراموشی اتفاقاتِ چند دقیقه پیشش نبود؛ باز یک مشت حرفِ تلخِ ناامید کننده روی زبان دکتر چرخیده بود و مادام با لاپوشانی می‌خواست آن‌ها را پنهان کند، این میان، ذهن درگیرِ مستانه بود که حتی یک لحظه هم آرام نمی‌گرفت و به دنبال کشف بود. مادام لوریک که حاضر شد درعرض چند دقیقه هرسه به حیاط رفتند و بعد از سوارشدن به ماشین به سمت قصر ملک‌دارایی‌ها راهی شدند؛ فاصله تا آن‌جا زیادهم نبود اما به هر طریق دوسه‌تا منطقه باید پشت سر گذاشته می‌شد؛ در ماشین کسی با کسی حرف نمی‌زد، انگار هرکدام ترجیح می‌دادند با نگاه به آدم‌هایِ غریبه در خیابان برای خودشان همصحبتی پیدا کنند اما مستانه نگران بود و دل‌آشوب، نمی‌توانست تصور کند چه اتفاقاتی در انتظارش هست؛ آیا این بازی‌ای که به اصرار سلطان خاتون شروعش کرده بود پایان خوشی داشت؟! آیا کسی می‌پذیرفت که این آدمِ تازه از راه رسیده همان مستانه‌ایِ است که سالها پیش

بخاطر عشقش به ایران آمد و چون دست‌خالی از احساس شد برای همیشه رفت؟! آیا او می‌توانست جوری با آدم‌های آن خانه بازی کند که کسی پاپیچش نشود؟! مستأصل و پریشان احوال از این افکار در خودش کنکاش می‌کرد که متوجه یواشی حرف زدنِ دکتر و مادام شد، آن‌ها هم نگران بودند و از مسأله‌ای حرف می‌زدند که او نباید می‌فهمیدش؛ آیا ریحانه می‌توانست مثل گذشته‌ها به همه چیز سر بکشد و بعد برای هر مشکلی یک راه‌حل پیدا کند؟!

***

آمدم تا به عشق خیانت نکنم، پراز وفا و صمیمیت آمدم تا به او سلامی دوباره دهم، آمدم تا به نیاز عمق قلبم پاسخ دهم، آمدم با وجود دوبارگی به گذشته‌ام قیمت دهم، صبحگاهان که خورشید از پس ابرها دست تکان می‌دهد و لبخند می‌زند تمامی آفتابگردان‌ها سربلند کرده و اورا پاسخ می‌دهند و این‌چنین زمین از نو زنده می‌شود و زندگی سر می‌گیرد؛ من امروز آمدم تا شبیه
آفتابگردان‌ها سربه سمت تو بالا برم، آمدم تا قیمت بگیرم از تلألو طلاییِ وجودت و آمدم از سر شوم و از سر آغاز گردم؛ زود نیست و دیر هم نشده، مثال بادبادک‌های رنگی برای چسباندنِ حصیر و کاغذ و دنباله من در پی تو و دلم و آینده‌ام، در پی ساختنِ بادبادکِ زندگی‌ام و بعدها در پی آسمانی کردنش.

زود نیست، آری می‌دانم دیر هم نشده، کوچه‌ها خبرم را به تو نمی‌رسانند و هیچ گلی به پاس استقبال پیش رویم نمی‌افتد، هیچ لبخندی نثارم نمی‌شود و هیچ نگاهی پرعشق براندازم نمی‌کند اما با این‌حال من آمدم تا ارزش هرچه استقبال هست را بدون گل بالا

ببرم، ارزش هرچه لبخند است را با لبخند خود رنگ ببخشم و با نگاهم به نگاه‌ها رونق تازه‌ای دهم.

***

بعد از رفتن دکتر و مادام حس کرد ناگهانی پشتش خالی شد، حتی چندین بار برگشت و پشت سرش را هم نگاه کرد اما جز رد لاستیک‌ها روی جاده چیز دیگری ندید، سعی می‌کرد خودش را آرام کند، دستانش را مشت می‌کرد تا نلرزد، چشمانش را گشاد می‌کرد تا اشک در آن‌ها جمع نشود و قدم‌هایش را آهسته برمی‌داشت تا اضطرابش پنهان شود اما چقدر در این‌کار موفق بود جوابش دست تمام آن‌هایی بود که به محض ورود اول نگاهش می‌کردند و بعد برایش احترام می‌گذاشتند ؛ اولین کسی را که دید برزو بود، با همان نگاه شرربار و هیز، باهمان هیبت ترسناک و لحن صدای تند؛ وقتی بهش سلام داد بی‌جواب فقط نگاهش کرد، نه این‌که نخواهد آن سلام را پاسخ دهد نه، طفلک زبانش بند آمده بود، چراکه دیگر آن برزوی گذشته‌ها را که سرکج کرده در باغ را هرروزه باز می‌کرد و می‌بست مقابلش نبود، حالا چهره او چهره تلخِ زمستانِ پارسال بود، همان که پرکینه مقابلش ایستاد، همان که با نیشِ تند حرف‌هایش او را سوزاند، همان دل‌سنگِ همیشگی که بی‌رحمانه به صورتش اسید پاشید؛ چشمانش را که بست یک نفس عمیق کشید، خیلی زود صدای فاضل و فؤاد و چنددقیقه بعد حسن‌سرخی به گوشش رسید، دو برادرهای آبادانی هیچ عوض نشده بودند اما چرا... نگاه فؤاد جور دیگری شده بود، غمگین بود و گرفته اما با این‌حال می‌خواست نشان دهد که از آمدن خانوم مستانه خوشحال است، خیلی هم زود لب بازکرد و گفت:

-خوش اومدین خانوم، رنگ به خونه دادین، بفرمایید، بفرمایید همه منتظر شما هستن.

مستانه نگاهش کرد، با همان چشم‌هایی که متعلق به ریحانه بود نگاهش کرد، پس چرا نمی‌شناختنش؟! یعنی آنقدر شبیه مستانه شده بود؟! چون نگاهِ خیره فؤاد را به خودش دید فهمید که بیش از این نباید درنگ کند، با راهنمایی حسن‌سرخی هرچند اصلاً هم بهش نیاز نداشت قدم به داخل باغ گذاشت و از جاده سبزِ سنگفرش شده گذر کرد، درخت‌های اقاقیای شکوفه کرده را پشت‌سر گذاشت و بعد مقابل باغچه گل‌های سرخ ایستاد، حسن‌سرخی هم کنارش قرار گرفت و رد نگاهش را دنبال کرد، انگار دلش ناگهانی سوخت که لب گشود و گفت:

-یادتونه خانوم فخرالناز گفته بود بوته گل سرخ شما رو از باغچه خانوادگی بکنم؟

مستانه چیزی نگفت اما حسن‌سرخی باهمان لبخند گرم ادامه داد:

-من این‌کارُ کردم اما چندوقتِ بعد دوباره کاشتمش یه‌جایی دور از بقیه، نگاه کنین اون‌طرف، کنار اون اقاقیای صورتی.

دستش را دراز کرده و جایگاه تازه گل‌سرخ را نشان می‌داد؛ مستانه بغض کرده تک گل سرخ کنار درخت اقاقیا را نگاه کرد و بعد گفت:

-چه تنها و غریبِ!

-مثل خودتون تنها و نمونه است، شما حیف بودین برای سوختن به پای این خانواده، خیلی حیف.

فاضل از پشت‌سر آرام زد به حسن‌سرخی و گفت:

-کاکا... خانومُ نگه داشتی این‌جا؟ هوا گرمه خو، همه تو سالن منتظرن، بفرمایید، بفرمایید.

با دستش صمیمانه او را تعارف کرد و مستانه با تشکر راه افتاد سمت سالن؛ از پله‌ها که بالا می‌رفت و به شیرهای دهان باز سنگی کنار در نزدیک می‌شد قلبش گرومپ گرومپ به سینه می‌کوبید، مطمئن بود که رنگش پریده، دیگر راه بازگشت نبود، این را ایستادنِ فاضل و فؤاد، حسن سرخی و برزو پشت‌سرش می‌گفت، این را درب درحالِ بازشدن سالن و چشم‌های منتظر آدم‌های داخلِ سالن بهش می‌گفت، می‌خواست چشمانش را ببندد، دگرگون شده بود و گیج می‌زد، لبانش خشک بود و تمام عضلات صورتش می‌لرزید، قدم‌هایش سفت و سخت به زمین چسبیده بود که سلطان خاتون جلوی در ظاهرشد، پشت سرش جمال ایستاده بود و سمتِ چپ در یک پسر جوان قدبلند که به نظر می‌آمد با پوشیدن آن یونیفرم‌های مخصوص جای جلال را گرفته، همه به طرز خاصی با نگاه بهش خوشامد می‌گفتند؛ با دیدن سلطان خاتون انگار که قوت قلب گرفته باشد یک قدم به جلو برداشت و سربه علامت احترام پایین انداخت، دیگر حس نمی‌کرد که از چیزی می‌ترسد، او قدم به جلو گذاشته بود و این به معنای پذیرش بازی بود، خوب یا بد تقدیر و سرنوشت برایش اینطور طومار کرد که باید از این به بعد جور دیگری زندگی کنی؛ قانع شد به این تقدیر و قدم‌هایش را محکمتر برداشت، آری... ریحانه دوباره به قصر دوهزارمتری ملک‌دارایی‌ها پا گذاشته بود.

چه آغوش سردی داشت فخرالناز، چه نگاه خیره و تلخی داشت، چه لبخند معنادار و پرکششی داشت فخرالناز، انگار که از پشت

نقاب ریحانه را شناخته باشد مدام سرتاپایش را برانداز می‌کرد و بعد سرتکان می‌داد، شایدهم همه رفتارهایش مقدمه خوشحالی‌ای بود که از گذشته‌ها عادت داشت این‌گونه بروزش بدهد؛ وقتی که وارد سالن شد و دید که همه منتظرش سرپا ایستادند یک لحظه شکست؛ وقتی که ریحانه بود، وقتی عروس این خانواده شد، وقتی برای اولین بار وارد این خانه شد آنقدر منتظر سرپا ایستاد تابه استقبالش آمدند اما حالا که مستانه شده بود این جمعیت در انتظارش ساعت‌ها سرپابودند، چشم به روی تمام مقایسه‌هایی که شاید از این به بعد بیشتر برایش پیش می‌آمد بست و بعدسعی کرد بازی‌ش را دقیق‌تر از لحظاتی پیش ادامه دهد؛ سلطان خاتون همه‌چیز را درمورد مستانه گفته بود، اینکه او و غرورش یک بت بزرگ دربرابر فخرالناز است و حتی در هیچ شرایطی ولو بی‌اهمیت هم آن غرور کنار نمی‌رود، ریحانه خیلی پای این غرور فکرهایش را کرده بود که حالا داشت اجرایش می‌کرد، انقدر یخ درآغوش فخرالناز فرو رفت که حتی خود او هم فهمید این دختر هیچ فرقی با گذشته‌ها نکرده و حالا که چنددقیقه ببیشتر از آن استقبال نگذشته بود همه روی صندلی‌های لویی فرانسوی که ساعت‌ها آدمی باید رویشان خشک و سیخکی قرار می‌گرفت نشسته بودند و همدیگر را نگاه می‌کردند؛ نگاه مستانه علیرغم میل باطنی‌ش کم تو نگاه کسی خیره می‌ماند، این را سلطان خاتون یادش داده بود، حتی سکوت و کم‌حرفی مستانه را هم او بهش گوشزد کرده بود و انگار خیلی دقیق به این شنیده‌ها تکیه کرده بود که فخرالناز بالاخره لب به سخن گشود و به همه شک و شبهه‌ها پایان داد:

-بی‌خبر اومدی و یهو غافلگیرمون کردی، هرچند مادر خبر داشت اما به هرحال یک روز قبل از اومدنت وقتی فهمیدیم دیگه نتونستیم اونجور که واقعاً لایقته ازت استقبال کنیم.

مکث کوتاه میان جملاتِ زیبا ردیف شده‌اش به معنی عذرخواهی مستانه بود اما مستانه بی‌توجه بازهم سکوت کرد؛ فخرالناز ابرویی طنازانه بالا انداخت و گفت:

-تو اون وقت‌ها هم خیلی ساکت بودی اما حالا این سکوتت داره اذیتمون می‌کنه، ازخودت بگو، از شهر مادری‌ات... ایروان، از اُپراها و کنسرت‌هات بگو، هنوزم صدای آنا مایلین و لوسینه زاکاریان (خوانندگان مشهور اُپرا) رو دوست داری؟ راستی ببینم آهنگِ بهار می‌آید رو هنوزم می‌تونی با پیانو و ویولن بزنی؟

سکوتِ سنگینِ مستانه همه را ترسانده بود مخصوصاً گلرخ و رعنا را که عجیب و غیرمنتظره همدیگر را نگاه می‌کردند؛ فخرالناز این‌بار لبخند زد و بعد درحالی‌که سروگردنش را کج می‌کرد گفت:

-مدت‌هاست که تو این خونه سروصدایی نبوده، همه تو بهت عجیبی فرورفتن و سردی وجود همه رو دربرگرفته، همش بخاطر اون دخترِیِ که حالا میونمون نیست، خیلی تلاش کردم که بعد از رفتنش زندگی رو به حالت تعادل دربیارم اما نمیشه، هرکار می‌کنم باز یه گوشه‌ای زخمی میشه، همسر بردیا رو میگم، همسری که به اشتباه مدتی سنجاق خانواده‌امون شد، یه تصادف اونو از ما و بردیا گرفت.

مستانه زوزه سختی از درون کشید و تا توانست نرسیده به لب مهارش کرد، چطور این زن به خودش اجازه می‌داد این حرف را بزند! چطور رویش می‌شد نگاه کند! یعنی حتی این چشم‌هایی که

انقدر سرد بهش خیره شده بود به ریحانه شباهتی نداشت که یک لحظه یک شک کوچک به دلش بیندازد؟! آه کشید، آه کشید و افسوس خورد که چقدر دیر آدم‌های دور و برش را شناخته؛ سلطان خاتون حالی بدتر از او داشت اما خودش را کنترل می‌کرد، فخرالناز آهِ آسوده‌ای بیرون داد و گفت:

-خیلی خوشحالم که این‌جایی، انگار اومدنت یه جور دعوت خدایی بود، میفهمی چی میگم؟

و چون سکوت مستانه را دید درحالی‌که با نگاه گلرخ و زینت و زرین و رعنا را که کنار مادربزرگش نشسته بود مشاهده می‌کرد ادامه داد:

-بردیا بعد از مرگ اون دختر بدجور به‌هم ریخته، هیچ تقصیری نداره چون یه مدت نزدیکی و علاقه اشتباه، بیش از حد وابسته‌اش کرده بود، هنوز نتونسته وابستگی رو کنار بگذاره و به زندگیش برگرده، آه عزیزم اما من مطمئنم حالا با اومدن تو اون دوباره می‌تونه آدمِ گذشته‌ها بشه، شاید هم بهتر از گذشته‌ها، خیلی دلم می‌خواد حرف‌های تو باعث بشه که اون از اتاقش بیاد بیرون، می‌دونم خیلی زود دارم ازت کمک می‌خوام، می‌دونم هنوز عرق سفر رو پیشونی‌اتِ اما... آه مستانه... مدت‌هاست که وقتی میرم سراغش اصلاً جوابم رو نمیده، اون دختر واقعاً بردیا رو جادو کرد، کاری کرد که احترامات بین بزرگ و کوچیک... .

سلطان خاتون برای اولین بار جلوی مصاحب‌ها و خدمتکارها صدایش را بلند کرد و گفت:

-کافیه فخرالناز!

همه نگاه‌ها به سمت او برگشت، سرخ شده بود و می‌لرزید؛ رعنا زودی دست روی دست چروکیده او گذاشت و گفت:

-مادربزرگ؟!

اما سلطان خاتون دست او را کنار زد و در حالی‌که به سختی چرخ ویلچرش را به جلو می‌راند درست کنار مستانه و مقابل فخرالناز قرار گرفت، نفسی بیرون داد و او را نگاه کرد، با اخم و کینه و تنفر، نفسش به تندی دم و بازدم می‌شد و اصلاً در حال خودش قرار نداشت که مستانه دل به دریا زده و جرأت دار سرپا ایستاد و تقریباً با این‌کار مانع کلام دیگری بین این مادر و دختر شد، چراکه دلش نمی‌خواست با بدگویی‌های فخرالناز داغ سلطان خاتون تازه شود و لب به حرفی باز کند که حالا اصلاً وقت بازگویی‌اش نیست؛ با لبخندی که معلوم نبود از کجا ناگهانی روی لب‌هایش نقش بسته گفت:

-من امروز این‌جام چون بهم الهام شده بود که بردیا یه چیزی‌ش شده، چون احساس کرده بودم قلبش یه‌جورایی به صدا دراومده، فراموش که نکردین ما مدت‌ها... .

فخرالناز بلند شد سرپا و روبروی او ایستاد، باز تپش قلب مستانه تند شد و لب‌هایش را سفت بست، حس کرد این‌طور نگاه کردن فخرالناز حاکی از این است که کلاش و دروغگو خودتی... تو ریحانه‌ای نه مستانه اما فخرالناز انگار گیج و گنگ‌تر از این بود که بخواهد با یک تغییر لحن شباهت‌ها را فراموش کند و مستقیم بگوید که تو ریحانه‌ای نه مستانه 7 سال پیش؛ آرام با دو دست دستِ آویزان مستانه را گرفت و با لحنی مادرانه گفت:

-عزیزدلم تو واقعاً از طرف خدا فرستاده شدی، بردیای منو به زندگی برگردون، قول میدم... بهت قول میدم جبران کنم.

چقدر چهره‌اش شبیه تمام زن‌های عامی‌ای بود که نگران بچه‌هایشان هستند، مثل همان‌ها التماس می‌کرد، مثل همان‌ها هم کمک می‌خواست؛ مستانه که خیالش یه‌کمی راحت شده بود لب بازکرد و گفت:

-جبران می‌کنین؟!

فخرالناز التماس‌گونه گفت:

-تا اون‌جایی که بتونم جبران می‌کنم.

مستانه جدی شد، جدی‌تر از تمام وقت‌هایی که می‌توانست باشد :

-من اون عشق گرمِ هفت سال پیش رو می‌خوام، همون عشقِ ابراز شده تو خیابونا و کوچه‌پس کوچه‌های مسکو، همون احساس، همون شور و حال، همون آدم، مطمئنین جبران پذیره؟

فخرالناز با نگاه مصاحب‌ها و دخترش را دنبال کرد و گفت:

-آره عزیزم... آره برمی‌گرده، جبران پذیره، تو... تو فقط بردیا رو از اتاقش بکش بیرون، تو فقط اونو از دفتر خاطراتِ همسرش دورکن، قسم می‌خورم که کاری کنم دوباره اون عشق سربگیره.

مستانه لب زد:

-امیدوارم.

فخرالناز ذوق‌زده خواست او را بغل کند که مستانه عقب‌گرد کرد و کیفش را برداشت بعد هم گفت:

-من آدمِ مغروری‌ام اما همین‌که برگشتم یعنی غرور گذشته‌هام رو گذاشتم کنار اما هنوز تتمه‌ای ازش هست که بخوام این‌جا ازش استفاده کنم، حالا که بردیا ترجیح داده تو اتاقش بمونه و به من خوشامد نگه عیبی نداره من مثل خودش رفتار می‌کنم تا کم‌کم همه‌چیز جلو بره، فعلاً برای همه‌چیز زوده، حالا حالاها وقت داریم.

با یک خداحافظی کوتاه قصد رفتن داشت که فخرالناز گفت:

-عزیزم ما شام تدارک دیدیم، خانواده آذریان بخاطر تو دعوتمون رو قبول کردن، حداقل به احترام اونا شام رو بمون.

-تشکر می‌کنم، من منزل یکی از نزدیکترین دوستانم اقامت کردم و بهش قول دادم که شامُ پیش هم باشیم، فرصت برای دعوت‌های این‌چنینی زیاده، اگرهم قرار باشه اون عشق هفت سال پیش برگرده از این شام‌ها زیاد کنارهم می‌خوریم، از پذیرایی اتون ممنونم خانوم.

وقتی از سالن خارج شد فخرالناز هنوز تو ناباوری بود، زیرلب تکرار کرد:

-خانم؟!

رعنا به خودش جرأت داد و گفت:

-مادر اون... اون شما رو مثل گذشته‌ها زن‌عموجان صدا نکرد، اون خیلی عوض شده، صداش... حرف زدنش... انگار غرورش سنگین‌تر و... .

فخرالناز با نگاهی تند و خیره سرتاپای دخترش را برانداز کرد و بعد با صدای بلندی گفت:

-چه انتظار دیگه‌ای ازش داری؟ دلت می‌خواد دهنش رو گشادکنه به لبخند و یادش بره که چه اتفاقی افتاده؟ بردیا با اون ازدواج احمقانه‌اش این بلا رو سر مستانه آورد، یادت رفته وقتی برای عروسی زنگ زدم تا باهاش صحبت کنم حتی حاضرنشد صدام رو بشنوه؟ یادت رفته مجبور شدم پیش تمام دوستان و فامیل به دروغ بگم هنرمند بزرگ خانواده‌امون بیماره و نمی‌تونه بیاد؟ یادت رفته چه‌جوری با ناز کردن بردیا اون له شد؟

جمله آخرش با چنان فریادی هوار سر رعنا شد که سلطان خاتون راهم به لرزه انداخت، انگار از قصد این‌جوری حرف می‌زد تا عقده فریادِ مادرش را یه‌جورایی خالی کرده باشد؛ وقتی سکوت، سالن را دربرگرفت دیگر هیچ نگاهی به همدیگر خیره نشد، در عرض فقط چند دقیقه هرکسی به سوراخ موش خودش خزید و جز سلطان خاتون و فخرالناز کسی برجای نماند.

***

دیگر چه فایده گریه کردن، دیگر چه سود از غصه‌های بالا آمده در سینه، به یک گوشه دنیا هم برنخورد، ای بی‌وفا دنیا، تو همانی که همه را شیفته می‌کنی و بعد یواشی قالشان می‌گذاری؟ ای بی‌فایده اشک و ندبه و غم، نمی‌دانستم سهممان اینگونه است.

خودخوری... دم نزدن... تحقیر...! شایدهم گره خوردن سهمِ تمام گِله‌هاست؛ ای بی‌وفا دنیا سهم من قبول، کم و بیش تهِ جیبِ دل، اما سهم تو چه؟ زیاد و پر پیمان بی‌غرور از جیبِ دلت سرازیر! دیگر چه فایده حسرت، دیگر چه سود با نگاه دستبرد به جیب زدن، حالا سهم هرکسی یک گوشه است و نگاه‌ها یک گوشه دیگر.

***

دوشب بعد از آن دیدار که بعدش مستانه حسابی به‌هم ریخت دکتر صبوری و دکتر هاسمیک یک روز ازش خواستند که بیاید و بنشیند مقابلشان، خواسته‌شان غیرمنتظره نبود اما مستانه نگران بود و بی‌جهت از این خواسته می‌ترسید، هرچند مطمئن بود که بالاخره یکی از همین روزها همین‌جوری صداش می‌زنند اما فکرش را نمی‌کرد که دکتر صبوری هم این میان نقشی را برعهده بگیرد؛ مثل بچه‌ها با خجالت از نگاه‌های خیره‌ای که درحال برانداز کردنش بود روی صندلی نشست و آرام پاهایش را کنارهم جفت کرد، درست شبیه بچه مدرسه‌های شیطونی که جلوی مدیر مظلوم می‌شوند و دیگر صدایشان هم درنمی‌آید؛ هنوز آب گلویش را فرو نداده بود که دکتر صبوری لب بازکرد و گفت:

-من خیلی دلم می‌خواست تو این مدت ردی از خانواده‌ات پیدا کنم یا حداقل به کمک خودت دنبال اونا باشم اما هرکاری کردم دیدم نمیشه، حس کردم که خودت اینو نمی‌خوای و انگار اینو به هاسمیک و مادام هم گفتی، ببین دخترم، مسئله مهمی پیش اومده، یه شرایط خاص، متوجه منظورم میشی؟

مستانه به دکتر هاسمیک نگاه کرد و بعد روبه دکتر صبوری گفت:

-شرایط خاص؟!

دکتر صبوری سر به علامت مثبت پایین آورد و مستانه به سرعت گفت:

-برای... برای بچه‌ام اتفاقی افتاده؟

دکتر هاسمیک آمد میان معرکه، خودش را کمی روی مبل راحتی جابه‌جا کرد و در حالی‌که دو دستش را متفکرانه درهم فرو می‌برد گفت:

-ببین مستانه من... من از تمام اتفاقات زندگی‌ات باخبرم، اِ... خب... خب می‌دونم که خیلی مشکلات داشتی، خیلی سختی کشیدی و به قول خودت حالا داری نفس‌های آرومی می‌کشی، راستش تو... تو باید هرچه زودتر... .

صدای جیغ‌الود مادام لوریک از یک گوشه سالن به گوش رسید، به ارمنی روبه شوهرش چیزهایی می‌گفت که تا مستانه می‌آمد تو ذهن حلاجی‌اشان کند همه‌شان می‌پرید، اصلاً حال درستی نداشت و باز هم چشمه اشکش لبریز شده بود، چندقدمی جلو آمد و تقریباً پشت‌سر مستانه ایستاد، به طرز عجیب و تلخی هم همسرش را نگاه می‌کرد و هم دکتر صبوری را، به قولی اصلاً چشم دیدنشان را نداشت و دلش می‌خواست که زودتر صندلی‌ها از وجود آن دو خالی شود؛ اشک‌هایش می‌آمد که مستانه ترسیده به دور و برش نگاه کرد و بعد مستأصل و پریشان احوال گفت:

-نمی‌خواهید به من بگید چی شده؟ من دارم از دلشوره می‌میرم، چند وقته که این دلشوره رهام نمی‌کنه، درست از اون وقتی که گریه‌های مادام خوابُ ازم گرفته، از اون وقتی که حرف‌های شما و مادام هرشب یه‌جور تکرار میشه و بی‌نتیجه به روز بعد موکول میشه، دارم اذیت میشم، توروخدا دکتر... توروبه خدا شما بگین... اگه اتفاقی برای بچه‌ام افتاده... .

دکتر صبوری که نسبت به هاسمیک و لوریک با این قضیه بهتر کنار آمده بود سری در هوا تکان داد و گفت:

-دخترم، متأسفم که اینو میگم اما تو... تو باید هرچه زودتر بچه‌ات رو سقط کنی.

انگار تمام وجودِ مستانه شد شیشه و با یک پلک روی هم گذاشتن ناگهانی فرو ریخت، صدای شیشه‌ها بلند و یکریز در گوشش زنگ می‌خورد که حرف‌های دکتر صبوری ادامه پیدا کرد:

-می‌دونم که اصلاً دلت نمی‌خواد این اتفاق بیفته اما همه چیز بخاطر خودته، تو می‌تونی دوباره به زندگی گذشته‌ات برگردی، عشقت رو پیدا کنی و دوباره از نو... .

مستانه پلک‌هایش را محکم به هم فشرد و سرش را میان دودست گرفت، زنگِ صدای خاطراتِ خوب گذشته کنار بردیا در سرش بلند شد:

«می‌دونی یاد چی افتادم ریحانه؟ یاد مادرم، یاد بچه، یاد حرفش: کوروش ملک‌دارایی تهرانی»

دستش را به آرامی روی شکمش گذاشت و چشم‌های خیسش را بازکرد، اشک‌ها همه چیز را از جلوی دیدگانش محو و تیره کرده بود؛ مادام لوریک به دو خودش را به آن‌ها رساند و دستش را گرفت اما مستانه بی‌تابانه او را هل داد و راه افتاد سمت دراتاقش، مادام دنبالش دوید و صدایش زد اما مستانه نشنید، دستش به دستگیره نرسیده پاهایش سست شد و ولو شد کف زمین؛ مادام لوریک روی او خم شد و بغلش کرد و چون دید مستانه کاملاً از هوش رفته سرش را به سینه چسباند و جیغ زد:

-هاسمیک... هاسمیک بدنش یخ شده کمکش کن.

هردو دکتر به سرعت از روی صندلی‌ها کنده شدند و به سمتش دویدند.

فصل بیست و ششم (تصمیم)

گفتین صبر کنم با صبر همه چیز درست میشه صبر کردم چون شما مسیحی‌ها می‌گفتین صبر تو دین شما بیشتر معنی داره، گفتین ریحانه صدات نمی‌زنیم چون از این به بعد باید به مستانه بودن عادت کنی، قبول کردم و مستانه شدم، گفتین برگرد به اون خونه... گفتین بازی کن... گفتین ازنو سر بکش به روزهای گذشته‌ات، شروع کردم به بازی و سرکشی، گفتم چشم و جلو رفتم، حالا اما بی‌انصافیه، خواسته شما بی‌انصافیِ محضِ، ازم نخواهید، ازم نخواهید که بچه‌امُ با دست‌های خودم از بین ببرم، من بهش عادت کردم، اون جون داره، با هر خمیازه من خوابش می‌گیره، با گریه‌های من غصه می‌خوره، این بچه واسه خودش زندگی داره، ازم نخواهید، نخواهید که زندگیش رو بگیرم.

مادام یک قدم به جلو برداشت و در حالی‌که با پشت دست اشکِ چشم قرمز شده‌ش را می‌زدود گفت:

-اما مستانه، جون تو با ارزش‌تراز... .

مستانه جیغ زد:

-نه... نه من نمی‌خوام.

روی تختش غلتید و سرش را محکم به بالشت کوبید، مادام به سمتش دوید اما مستانه مثل یک شیر ژیان و افسار گسیخته سِرُم را از دستش کند و دستگاهی که چندتا شیلنگ و لوله رنگی بهش وصل بود را با شتاب تمام هل داد وسط اتاق؛ مادام لوریک ترسان عقب رفت و دکتر هاسمیک به جای او جلو رفت، به سرعت دوسه تا پرستار ریختن تو اتاقُ و به کمک دکتر رفتند. مستانه از تخت به پایین روی زانوهایش افتاد و دست‌های لرزان و رنگ‌پریده‌ش را نگاه کرد؛ یکی از پرستارها خیلی زود انگار که مجرمی را گرفته باشد دور بازوی مستانه را گرفت و چون دید او بی‌حال‌تر از آن است که بخواهد قدمی از قدم بردارد بعد از چندثانیه رهایش کرد؛ مستانه در لباس سفید بیمارستان ضعیف و رنجورتر به نظر می‌آمد، طوری‌که دکتر هاسمیک ناگهانی به حالش دل سوزاند و روبرویش روی زانوها نشست، خوب نگاهش کرد، دقیق و سیر؛ چشم‌های سیاه و براقِ آن نگاه دیدنی که جاذبه تمام شرقی‌ها را درخودش یکجا داشت را خوب نگاه کرد و بعد بدون این‌که دنبال چشم‌چرانی و دلسوزی بیجا باشد لب گشود و گفت:

-دخترم خوب به حرفام گوش کن، تو برای خانواده‌هایی مُردی که من هیچ‌وقت ندیدمشون، هیچ‌وقت نتونستم درموردت باهاشون حرف بزنم، تو برای اونایی مُردی که وقتی رفتی به دیدنشون نه برق چشماتُ شناختن و نه لحن صداتُ، تو برای اونا مُردی، تو هنوز برای من زنده‌ای، آره برای من... برای منِ دکتر.

دست به روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

-وقتی صورتت رو دیدم فقط تلاش نکردم، من همه تجربه و اون چیزی رو که یادگرفته بودم برات پیاده کردم، انقدر جدی و انقدر

عمیق تا دوباره زندگی بتونه بهت روکنه، چون تو برای من نمرده بودی و تو مخیله‌ام هم نمی‌گنجید که بمیری چون برای زنده بودنت قسم خورده بودم، حالا تمام اینا گذشته و یه لحظه‌های دیگه‌ای رسیده، لحظه‌های بزرگی برای امتحان... .

مستانه دست لرزانش را در هوا بلند کرد و نالید:

-نه... نه... .

دکتر هاسمیک پلک روی هم گذاشت تا آرامشش را به دست بیاورد؛ مستانه با همان حال ادامه داد:

-من... من دوستش دارم.

دکتر به آهستگی چشم گشود و گفت:

-می‌دونم!

-نه... نه نمی‌دونین، اگه می‌دونستین مجبورم نمی‌کردین بچه‌امُ از بین ببرم، اون جون داره، شما دکترها خودتون می‌گید بچه از لحظه به وجود اومدن جون داره، این که دیگه چهار ماهشه.

-کسی مجبورت نمی‌کنه مستانه، این تویی که انتخاب می‌کنی اما این انتخاب به قیمت گزافی برات تموم میشه، ممکنه که هیچ‌وقت نتونی ببینی‌ش، باهات راحت حرف می‌زنم تا راحت تصمیم بگیری، تو فرصت کمی داری، اگرهم بخوای بچه‌اتُ نگه داری فرصت خیلی کمتر.

سر پایین انداخت و ادامه داد:

-یه بیماری بزرگ مثل اختاپوس چنگ انداخته به بدنت و همه‌جا ریشه کرده حتی اطراف خونه بچه‌ات، نذار اون‌قدر بزرگ بشه که

دردُ بفهمه، نذار بیشتر از این با غصه‌هات غصه بخوره، نذار مستانه نذار، اون جون داره اما حقش نیست تو یه جای تنگ و تاریک انقدر درد بکشه که حتی صداش رو هم کسی نشنوه.

مستانه با صدای بلندی گفت:

-قرآن ما میگه کشتن یه آدم حتی اگه یه جنین چندماهه باشه گناهه یه گناه بزرگ!

-قران شما رو خوندم، همه‌چی رو می‌دونم اما... .

مستانه سرش را به چپ و راست چرخاند و بعد ناله کرد:

-پس چرا رهام نمی‌کنید... .

دکتر هاسمیک با بغض تلخی زیرلب گفت:

-چون دوستت داریم، نمی‌خواهیم از دست بدیمت.

***

می‌دونید تو دنیا چی خیلی سخته؟ این‌که دوتا دکتر با دوتا تخصص متفاوت روبروی هم بنشینن و بخوان در یه مورد به نتیجه برسن، حکایت من و شماست مستر خاچیکیان، اما این میون یه چیزی هست که کارمون رو راحت می‌کنه و اونم اینه که اگه مشکل بیمار حاد باشه به دوراز دغدغه این‌که خانواده‌ای با گریه جلو بیاد و کمک بخواد یه دکتر دیگه جلو میاد و مفت و مجانی مشاوره میده؛ شما درمورد بیماری مستانه هنوز همه‌چیز رو نمی‌دونین، اون زمان که آنژیوگرافی‌ش رو بهتون نشون دادم فقط تومور رو تشخیص داده بودم، از نظر شکل ظاهری تومور یه حد مشخص داشت که وقتی با تیم پزشکی مخصوصم مشورت کردم و از نظر

میکروسکوپی همه‌چیز رو زیرنظر گرفتم فهمیدم که سلول‌های تومور تو تمام نقاط نسج مغزی حتی نقاط دوری که زیادهم مورد توجه نیست دیده میشه.

دکتر متخصص خیلی زود از روی صندلی‌اش بلند شد و مانیتور چسبیده به دیوار را روشن کرد، عکس سر مستانه را روی مانیتور گذاشت و بعد گفت:

-ببینید... حد فاصل نسج مغزی سالم و این تومور تقریباً خوب مشخصه، خودِ نسج مغزی سالم بدون هیچ تغییری برجای مونده اما تومور حاوی نقاط متعددیِ که درحال خونریزیِ و مدام به پیش میره که اگه جلوش گرفته نشه بی‌تردید نسج مغزی سالم روهم از بین می‌بره.

دکتر هاسمیک خشک و بی‌حرکت درست مثل آدم‌های ناامید فقط لب گشود و گفت:

-چ... چ... چقدر زنده می‌مونه؟

دکتر متخصص ابرویی بالا انداخت و گفت:

-از دکتری مثل شما این کلام عامیانه بعیده اما... .

به سمت صندلی‌اش برگشت و بدون این‌که رویش بنشیند دست روی پشتی‌ش گذاشت، آهِ عمیقی از سینه بیرون داد و گفت:

-گلیوبلاستوم از نوع تومورهای بالای چادر مخچه است، شکل بدخیمِ آستروسیتوم‌هاست، متأسفانه تومور خیلی سریع رشد می‌کنه و میشه گفت از عقربه‌های ثانیه شمار ساعت هم جلوتره، با شیمی درمانی میشه مدتی جلوی خونریزی رو گرفت اما واقعیت اینه که

بیشتر این بیمارها بلافاصله شش ماه بعد از تشخیص فوت می‌کنند.

***

حالا بد نیست بعد از یک مدت طولانی شما رو ببرم به قصر ملک‌دارایی‌ها تا ببینید اوضاع آن‌جا در چه حال است... .

قصرِ سفید مرمری و باشکوه ملک‌دارایی‌ها حالا با رسیدن ماه آخر بهار زیبا و دلرباتر شده بود، تمام درخت‌های تبریزی و گردو و سیب سبز شدند و اقاقیاها سرتاسر باغ گل کردند، باغ گل‌های سرخ حسن‌سرخی هنوز پرطراوت سرجایِ خودش بود و پیچک‌ها به قدمت روزهای خوبِ بهاری از سرگذشته قد کشیده و تنیده شده بودند به دور ستون‌ها و دیوارها؛ گلدان‌های رنگ به رنگ شمعدانی دور حوضچه بزرگ وسط باغ خودنمایی می‌کنند و فواره وسط حوض هنوز هم پرشتاب رقص‌افشانی می‌کند؛ مثل تمام صبح‌ها صدای گنجشک‌ها می‌آید و یک نمِ باران هم که می‌زند حال و هوای باغ را حسابی تازه می‌کند؛ درست سه ماه است که دیگر صدای ریحانه و وجودش در اون خانه نیست، سه ماه است که دیگر به جایی سرکشی نمی‌شود و دیگر روی سنگ‌های سالن بالا و پایین کسی به دو سرسره بازی نمی‌کند، زندگی روال عادی خودش را گرفته و بعضی‌ها به سرکارهای قبلی‌شان برگشتند مثل زینت که انگار ازخدایش بود دیگر ریحانه نباشد تا جایش برای خانوم بزرگ کتاب بخواند، حالا او دوباره شب‌ها به اتاق کتابخانه می‌رود و با همان جملات دست و پا شکسته برای خانم بزرگ ابله (رمانی از داستا یوفسکی) و آرزوهای بزرگ (رمانی از بالزاک) و گاهی هم هزار و یک شب (رمانی از عبدالطیف

تسوجی) می‌خواند؛ زرین هنوز هم سرش تو لاک خودش است و غرق دنیاییِ که اصلاً دلش نمی‌خواهد حتی با یک اتفاق کوچیک تغییری کند؛ گلرخ کمی با نشاط تر از قبل شده چون حالا دیگر سر فخرالناز انقدر به مهمان تازه از راه رسیده‌ش مستانه گرم است که دیگر قضیه او و برزو را بی‌خیال شده؛ مثل گذشته‌ها موهای طلایی و عروسکی‌ش را ماهرانه جلوی آینه دوتا می‌کند و بعدهم بدون کمک کسی گیس‌بافت آن‌ها را پشت کمرش می‌اندازد، آخر اردیبهشت پانزده سالش کامل شد و با رعنا یک تولد حسابی گرفت، برای خانومش آذری رقصید و پنج دقیقه بی‌وقفه پا زد، رعنا با هیجان نگاهش کرد و در رویاهای خودش غوطه‌ور شد:

یک ازدواج زیبا و باشکوه با کامران حشمتیان آن هم درهمین خانه، رقص... پایکوبی... لبخند... عشق... اما کامران کجا بود؟!

از وقتی که ریحانه مرده بود فقط یک بار برای عرض تسلیت و یک بارهم برای حرف زدن با بردیا آمد و این آخری چون به موفقیت نینجامید رفت و دیگر پیداش نشد، فقط دوسه باری تلفن زد و به رعنا گفت که دارد کارهای شگفت‌آفرینی می‌کند که بهتر است الان همش در لفافه بماند؛ رعنا خوش‌خیال و پر آرزو جملات او را می‌پذیرفت و هرروز بیش از روز قبل منتظر می‌شد؛ اما بردیا پیله خودش را به روی هیچ‌کسی نگشوده بود حتی به روی رعنا که گاهی در بدترین شرایط برایش بهترین همراه و همدم بود. سخت بود، سه ماه تمام در آن اتاق با آن وسایل تکراری و پرخاطره شب رابه صبح و صبح را به شب رساندن سخت بود، اما بردیا این سختی را به جان می‌خرید، چون دیگر انگیزه‌ای برای این ادامه نداشت؛ فقط یک هفته توانست بدون آب و غذا دوام

بیاورد بعدش از حال رفت و تمام اهالی قصر با مشورت فخرالناز تصمیم گرفتند در اتاق را بشکنند و در نهایت دکتر عظیمیان را بالای سرش بیاورند؛ قند خونش افتاده بود، بعد از سِرُم و دوسه روز استراحت مطلق شد مثل روز اول اما خیلی زود دوباره همه‌چیز را از سر گرفت، درها را بست و پیله را دور خودش تنید، برای غذا سرمیز حاضر نمی‌شد و راضیه مجبور می‌شد غذای او را در سینی بگذارد و ببرد دم اتاقش؛ خیلی وقت‌ها سینی دست‌نخورده برمی‌گشت به آشپزخانا و این نگرانی برای همه به وجود می‌اومد که نکند دوباره آقا دارد اعتصاب می‌کند! کم‌کم همه به این شرایط عادت کردند و او را به حال خودش گذاشتند اما بردیا در حال خودش هرروز افسرده‌تر از روز قبل شد، ریش و سبیل حتی بعد از چهل روزه ریحانه هنوز روی صورتش بود و وقتی به چهره خودش در آینه نگاه می‌کرد مشمئز می‌شد، تنش بوی ماندگی می‌داد و با وجود این‌که داخل اتاقش حمام تعبیه شده بود اما دیگر مثل گذشته‌ها هرروز دوش نمی‌گرفت و هفته‌ای میرفت زیرآب، دیگر ادکلن نمی‌زد و سخت از تختخوابش کنده می‌شد، مدام حس می‌کرد به محض بلند شدن دست‌های ناپیدای ریحانه یهو نگهش می‌دارد، برمی‌گشت و می‌دیدش اما فقط جای خالی‌ش را؛ اوایل هرشب یکی از لباس‌های او را به بغل می‌گرفت و با بغض کودکانه‌ای می‌خوابید اما چندوقتی بود که دیگر این کار را نمی‌کرد، ناخودآگاه از لباس‌ها فاصله می‌گرفت و حتی کاری می‌کرد که دیگر جلوی چشم‌ها نباشند، از آن‌ها می‌ترسید و تقریباً هرلحظه سروصورت و بدن سوخته شده ریحانه در آن‌ها برایش تصور می‌شد؛ روزی که مستانه پا در آن خانه گذاشت نتوانست برود پایین، فقط صداها را می‌شنید، از همان شب دلش یک

جورایی تکان خورد و دیگر نتوانست وسایل ریحانه را دور و بر خودش تاب بیاورد، از همان شب بود که تصویر ریحانه در ذهنش جای آن همه زیبایی زشت شد و دیگر مثل قبل تکرار نشد.

اما فخرالناز در این مدت تصمیم بزرگ زندگیش را گرفته بود، این‌که با تمام وجود تلاش کند تا مستانه بردیا را درگیرِ یک عشق دوباره کند تا هم پیله تنهایی‌هاش باز شود و هم این خانه رونق تازه‌ای بگیرد، سلطان خاتون هم بدش نمی‌آمد این اتفاق بیفتد، شاید که با این‌کار بازی‌هایی که از مدت‌ها قبل نقشه‌اشان را کشیده بود راحت‌تر به جریان می‌افتاد. حسن‌سرخی و فاضل هم در این مدت نگرانِ نگرانی‌های فؤاد بودند، فؤادی که با دورشدن از مرضیه انگار از اصل خودش دور شده بود و دیگر کمتر دور و بر این و ان می‌چرخید، مثل مرغ سرکنده تا وقت گیر می‌آورد سر می‌کشید تو سالن و دنبال تنها عشقش می‌گشت اما وقتی نگاهش گیرِ دوتا خدمتکار جدیدی که از اقوام دور برزو بودند و درست تو فضولی یک رودست بزرگ به برزو زده بودند می‌افتاد سرکج می‌کرد و دنبال کارش می‌رفت.

مهدیه و محراب خواهر و برادر بودند، جای لاله و جلال آمده بودند، مهدیه زیبا بود، چهره‌ای داشت بی‌نهایت جذاب و پرکشش، تمام بدن و سروصورتش برنزه بود و همین رنگ تیره ازش فرد دلربا و جذابی ساخته بود، موهای یک دست سیاهِ پرکلاغی‌ای داشت که همیشه دم‌اسبی آن را به صورت تخت و محکم پشت‌سر می‌بست، با وجود این‌که فقط بیست سالش بود اما هیکل پر و گوشتی‌ای داشت، سینه‌های قلمبه و گردش شباهت به یک زن شیرده داشت، طرز راه رفتن و حرف زدنش شهوت‌آلود بود و

وقتی می‌خواست قدم بزند از قصد پاهایش را در یک خط مستقیم جلوی هم می‌گذاشت و حسابی کت واک می‌کرد، همیشه به چشمانش مداد می‌کشید و لب‌هایش را بی‌توجه به پوست صورتش که برنزه بود و اصلاً صورتی بهش نمی‌آمد رژ صورتی می‌زد، طوری غنچه‌اشان می‌کرد که انگار همیشه آماده بوسه است و چقدر برادرش این حالت او را دوست داشت و هروقت درکنارش قرار می‌گرفت بی‌هوا به موقعیت و شرایط دست به دور کمرش می‌گرفت و می‌بوسیدش، و چه بوسه‌ای!!! بی‌شباهت به بوسه خواهر و برادری و عجیب به بوسه‌های هوس‌آلود مردان هرزه نزدیک، و مرضیه بیزار بود، بیزار بود از این دو بشر مزاحم که بی‌شک شیطان درونشان حلول کرده بود اما... .

مرضیه... مرضیه... مرضیه دخترک معصوم و آرام قصر ملک‌دارایی‌ها انگار هرکاری می‌کرد، هرقدمی برمی‌داشت و هرچقدر که بیشتر از قبل در سوراخ موشِ تنهایی خودش کز می‌کرد باز زودی به چنگ می‌افتاد و مقابل آن کسی قرار می‌گرفت که همین سرنوشت برایش مقدر کرده بود باید تا ابد شریکت شود، جمال را می‌گویم، جمالی که باید او را راضی می‌کرد تا باقلب صاف به سمتش بیاید، طبق خواست و دستور فخرالناز!

هنوز هم بعد از این چندماه به لباساهایش عادت نکرده بود، اوایل خیلی خجالت می‌کشید با آن سارافون تنگ و جوراب شلواری‌های چسب تو سالن بچرخد و جلوی این و آن خم و راست شود اما یک مدت که گذشت ناخودآگاه خجالتش ریخت و شد همان خدمتکار شیک و مرتبی که یک روزی نقشش را لاله بازی می‌کرد، وقتی

کنار مهدیه قرار می‌گرفت فقط از نظر لباس شباهت داشتند واگرنه ظاهر و چهره جذب کننده مهدیه یک چیز می‌گفت و صورت معصومانه مرضیه چیز دیگر، شاید هم همین‌ها باعث می‌شد که در درون جمال اتفاقاتی بیفتد که حتی برای خودش هم غریب و ناآشنا باشد؛ تازگی‌ها جمال به رفت و آمدهای مرضیه در باغ مشکوک شده بود و بیخودی و بدون داشتن هیچ‌کاری تا او را درحال رفتن به سمتِ درخروجی می‌دید زودتر جلو می‌افتاد و می‌زد به باغ، مرضیه خودش هم این چیزها را می‌فهمید اما هیچ‌وقت باور نمی‌کرد این حساسیت‌های بیخود بالاخره یک روز گریبانگیرش شود که آن‌روز انگار همین صبح دل‌انگیز بود:

سینی ظرف‌های مخصوص صبحانه را که آماده کرد با چشمانش همه‌چیز را شماره کرد و بعد دستی به کلاه و سارافونش کشید، خودش را برانداز کرد، مرتب بود و آماده؛ داشت به پنجره روبه باغ از تو آشپزخانه نگاه می‌کرد که صدای جمال از پشت‌سر به گوشش رسید:

-سحرخیز شدی!

با شتاب برگشت عقب و با جمالی که حسابی بهش نزدیک شده بود سینه به سینه شد، خیلی زود و پر خجالت خودش را عقب کشید و نفسِ ترسیده‌ش را فرو داد، جمال هم موقعیت خودش را کمی تغییر داد و گفت:

-معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم بترسونمت.

مرضیه حرصی جوابش را داد:

-اما این‌کارُ کردی.

-من عذرخواهی کردم.

مرضیه که حسابی منتظر شروع جدل بود زودی جواب داد:

-عذرخواهی تو چی رو عوض می‌کنه؟ چی می‌خوای از جونم؟ اصلاً دوست ندارم سرت تو لاک زندگیم باشه، دست بردار از این کنجکاوی‌های بی‌حاصل که نتیجه‌اش از همین اول معلومه.

-تو نتیجه‌اشُ می‌دونی نه من!

مرضیه بغض کرده گفت:

-ببین... ما فقط داریم باهم کار می‌کنیم، اونم از سر اجبار، پس بذار با آرامش سرمون تو کار خودمون باشه.

جمال سری در هوا چرخاند و گفت:

-منم همینو می‌خوام.

-داری دروغ میگی، اگه این‌طور بود زاغ سیاه منو چوب نمیزدی و رفت و آمدمُ کنترل نمی‌کردی، تصمیمات فخرالناز خیلی وقته که فراموش شده، تو هم باید فراموش کنی.

-نمی‌تونم!

مرضیه گیج و سرگشته گفت:

-نمی‌تونی؟!

جمال لب‌هایش را به هم فشرد و سرش را پایین انداخت، برای چندمین بار دلش لرزید و دستانش از اضطراب مشت شد، مرضیه سرتاپایش را برانداز کرد و بعد گفت:

-می‌خوام بشنوم که چرا نمی‌تونی؟

جمال لرزه‌وار سرتکان داد و گفت:

-نمی‌تونم مرضیه چون... چون بهت علاقمند شدم، فکر نمی‌کردم این اتفاق بیفته اما حالا... .

سرش را بالا آورد و چشم به چشم‌های مرضیه دوخت، به راستی که معصومیتِ این نگاه پاک هر دلِ سنگی را آب می‌کرد، لال و مضطرب داشت با تمام وجودش چشم‌های مرضیه را می‌رباید که صدای فریادی از پشت پنجره حواس هردو را پرت کرد:

-کثافت عوضی چی از جونش می‌خوای؟

مرضیه صدای فؤاد را شناخت و سریع برگشت به سمت پنجره اما فؤاد حتی یک لحظه هم تاب نیاورد هجوم آورد به سمتِ درِ آهنی و با مشت و لگد افتاد به جانش، پشت‌سر هم بد و بیراه می‌گفت:

-باید می‌فهمیدُم، عوضیِ چشم‌چرون چی از جونش می‌خوای؟ اگه تنت به خارش افتاده بیا بیرون، اگه دلت کتک می‌خواد بیا بیرون، بیا بیرون عوضی.

جمال که دیگر بیش از این نمی‌توانست بد و بیراه‌ها را تاب بیاورد جلو افتاد و با شتاب به سمت در خیز برداشت که مرضیه جلویش درآمد و دستانش را مقابل سینه او سد کرد؛ فؤاد نفس‌نفس زنان دوباره برگشت پشت پنجره و درحالی‌که با دست‌های سیاه و زورمندش سعی داشت حفاظ‌های پنجره را ازهم باز کند فریاد زد:

-فقط دلُم می‌خواد دستُم بهت برسه!

جمال فریاد زد:

-چه غلطی می‌خوای بکنی؟

فؤاد بیشتر زور زد و چون ناموفق شد فریادزنان گفت:

-واکن این درُ مرضیه... .

مرضیه با ترس و لرز به او نگاه کرد و چیزی نگفت اما فؤاد بی‌طاقت خم شد و یک سنگ از رو زمین برداشت بعدهم با شتاب و عصبانیت آن را به سمت جمال پرت کرد اما سنگ فقط از کنار او رد شد و خورد به سینی ظروف صبحانه و صدای مهیبی بلند کرد، جمال با اینحرکت حسابی جری شد و به سمت پنجره رفت اما مرضیه به دو جلویش پرید و این‌بار دستش را محکم به سینه او چسباند و جیغ زد:

-بسه دیگه توروخدا... .

فؤاد نعره زد و باپاهایش سنگ‌های کف باغ را به سمت درآهنی پاشید، سر و صداها در آن صبح ساکت انقدر بالا گرفت که حسن‌سرخی و فاضل همراه محراب و مهدیه به آشپزخانه آمدند ، راضیه هم بعدِ آن‌ها رسید، با چشم‌های نگرانش همه‌جا را دورزد و بعد زیرلبی گفت:

-چی شده مرضیه؟

مرضیه با عصبانیت جمال را به عقب هل داد و در حالی‌که از آشپزخانه خارج می‌شد جیغ زد:

-هیچی... هیچی!

حسن‌سرخی همراه محراب دست‌های جمال را گرفتند و فاضل هم رفت بیرون تا به برادرش برسد؛ جمال در حالی‌که به کمک دست‌های حسن‌سرخی و محراب عقب کشیده می‌شد با چشم‌های خون‌بارش فؤاد را نگریست و گفت:

-بخاطر این حرکتت کاری می‌کنم که مثل سگ پشیمون بشی.

فؤاد فریاد زد:

-نمی‌بینُم چنین جربزه‌ای.

جمال لب جوید و گفت:

-نشونت میدم.

تمام وجودش به هم ریخته بود اما خیالش راحت شده بود که بالاخره حرف دلش را به زبان آورده، از کار خودش عجیب لذت برده بود، بخاطر عشق داشت می‌جنگید، جمال کم‌کم داشت به برادر دوقلویش حق می‌داد، عشق جنگیدن داشت.

***

سلطان خاتون که با هزار ترفند زینت را از اتاق بیرون کرده و حسن‌سرخی را جایش احضار کرده بود نفس عمیقی کشید و درحالی‌که صندلی چرخدارش را به آهستگی حرکت می‌داد روبه او گفت:

-یه مدته که از ریحانه خبری نیست، خیلی نگرانش شدم، باید بری ازش خبر بگیری ببینی کجاست، چرا نیومده! نکنه اتفاقی افتاده باشه؟

-خانوم من... من راستش قبل از این‌که شما بگین رفتم سراغشون اما ندیدمشون، یعنی... یعنی اصلاً کسی خونه نبود، به نظر نمیاد از اون‌جا رفته باشن اما هیچ‌خبری هم ازشون نبود، انگاری که باهم... .

سلطان خاتون ویلچرش را نگه داشت و گفت:

-حسن برو سراغش، ما نباید اونو به حال خودش بذاریم، برو پیداش کن و بیارش.

هیجان و اضطرابش به اوج رسیده بود و دستانش می‌لرزید؛ حسن‌سرخی نگران جلوی او خم شد و گفت:

-توروخدا آروم باشین خانوم، هیجان اصلاً براتون خوب نیست، قول میدم که برم دنبالشون، همین امروز، اصلاً همین حالا میرم.

و به ثانیه هم نکشید که عقب‌عقب رفت و از اتاق خارج شد؛ سلطان خاتون هنوز تند نفس می‌کشید و به خودش می‌لرزید، تقریباً رنگ صورتش پریده بود و چشمانش جایی را نمی‌دید، گیج و گنگ دست‌های لرزانش را به دنبال دسته‌های ویلچر به چپ و راستش کشید و بعد حرکت کرد به سمت پنجره تو اتاق؛ پرده مخمل تیره‌رنگ را با تمام قدرت کشید و بعد که حس کرد نور آفتاب از لابلای درخت‌ها درخشید تو صورتش نفس عمیقی کشید؛ اشکِ گوله شده در چشمانش را که نمی‌دانست چرا الان دارد به روی گونه‌هایش می‌لغزد را به حال خود رها کرد و بعد زیرلبی گفت:

-چرا داری این‌کارُ می‌کنی دختر؟ حیف جوونی‌ات نیست؟ حیف عشقت...زندگی‌ات...آینده‌ات ... .

اما چه‌کسی درآن خانه بزرگ خبر داشت که جدا از تمام این صد حیف‌ها عمر کوتاه این زن است که حیف می‌شود و ساده از دست می‌رود.

***

امیدوارم که روزی آسیابان گندم‌های دست مراهم آرد کند، امیدوارم که روزی تنور همسایه به من قرض داده شود برای پخت نان،

امیدم نان حلالی بر سر سفره‌ام هست، دستِ کودکی که نان را بگیرد و من با خوردن لقمه‌های کوچک آن با تمام وجود سیر شوم، امیدم این امیدهاست که هرچند کوچک اما به قیمت جان است و چه‌چیز والاتر از این‌که هنوز به پای امید زنده‌ام و به پای آن جلو می‌روم؛ کس چه می‌داند شاید که پایان این امید سرآغاز دیگری برایم باشد.

***

چند روزی می‌شد که در اتاق حبس بود، در را قفل نکرده بود اما چفت محکمی به درِ قلب و مُهر محکمی از سکوت بر لبانش نشان بزرگی از حبس بود؛ نه اشک‌های مادرانه مادام لوریک را می‌دید و نه حرف‌های دکتر هاسمیک را می‌شنید، نه به نصیحت‌های دکتر صبوری گوش می‌کرد و نه کسی را در اتاقش می‌پذیرفت، نگاهش شده بود خیره به درخت سبزِ بید، خواب به چشمانش نمی‌آمد، اشک هم نمی‌آمد، هیچ اشتهایی نداشت و هوس چیزی را نمی‌کرد و چه طفل محکم و صبوری بود آن جنین چهارماهه که همپای مادرش سیرابِ غصه می‌شد.

صدای در آمد ، این نمی‌توانست مادام لوریک یا دکتر هاسمیک باشد، آن‌ها این‌روزها انقدر نگران حالش بودند که همیشه بی‌اجازه می‌رفتند و می‌آمدند اما امروز این نوع در زدن... .

رافید به محضِ ورود به اتاق سروگردنش را چرخاند به دور و بر و چون مستانه را روی تخت پشت به خودش و مقابل پنجره دید به نرمی گفت:

-سلام.

هیچ جوابی برایش نیامد و او بدون هیچ عکس‌العمل خاصی ویلچرش را راه انداخت و کمی جلو آمد اما یهو صبر کرد و بعد گفت:

-راستی من... اجازه دارم بیام تو؟

سکوت مستانه نه تنها اذیتش نمی‌کرد بلکه به ادامه حرف‌زدن ترغیب هم می‌کرد، دوباره حرکت کرد به جلو و تقریباً به تخت رسید، کنارش قرار گرفت و پاهایش را روی زمین محکم کرد، نخواست که روبرویش برود که می‌دانست این‌کار باعث شرم و خجالتِ ایرانی بودنش می‌شود و رو می‌گرداند، بنابراین همان‌جا ایستاد و دسته‌گل روی پاهایش را نگاه کرد: مریم بود و رز، گل را با احساسی صمیمی و گرم بویید و بعد گفت:

-من گل مریمُ خیلی دوست دارم، اسم مریم روهم دوست دارم، یاد مادر مقدس می‌افتم و آرامش می‌گیرم، تو چطور؟ تو با چی آرامش می‌گیری؟

مستانه اصلاً این‌جا نبود، شاید اگر چشمانش باز نبود آدم فکر می‌کرد او مرده؛ رافید گل را دودستی از روی پاهایش برداشت، مقابل او گرفت و بعد درحالی‌که نیمرخ صورتش را می‌نگریست با لبخند گفت:

-وقتی دیدم صندلی مخصوصِ مهمان من تو شب بزرگترین کنسرتم خالیه خیلی غصه خوردم، منتظر دسته گل مریمی بودم که تو برام بیاری اما... .

شوق و شور حرف زدن یهو درون رافید خوابید و چون دید مستانه عکس‌العمل خاصی برای گرفتن گل از خودش نشان نمی‌دهد دستانش را پایین آورد و ادامه داد:

-نمی‌دونم چی‌شد که نگرانت شدم اما حالا وقتی خوب دقت می‌کنم می‌بینم نگرانی‌ام بیخود نبوده، من اصولاً حال و هواهای به‌هم ریخته رو خوب درک می‌کنم و حتی حاضرم که همدردی هم بکنم.

مستانه در کمال ناباوری رافید به سمتش چرخید و درحالی‌که خیلی تلخ نگاهش می‌کرد گفت:

-من اصلاً به‌هم ریخته نیستم، من اصلاً احتیاجی به هم‌دردی ندارم، تو فکر می‌کنی که همه رو درک می‌کنی؟! اصلاً تو می‌تونی منو بفهمی؟ می‌تونی خودتو جای من بذاری؟ می‌تونی دل ببندی و بعد سرماه نشده دل بِکنی؟ می‌تونی بخاطر خودت از جونِ عزیزترین کس زندگیت بگذری؟ بگو... بگو می‌تونی؟

رافید خشک و گیج فقط به او نگاه می‌کرد؛ مستانه سر تکان داد و گفت:

-بهم وقت دادن تا خوب فکر کنم، وقت دادن تا تصمیم بگیرم اما من وقتی نیاز ندارم، تصمیمُ خیلی وقته که گرفتم، من بخاطر عزیزترین کسِ زندگیم صدبار از جونم می‌گذرم، حق اون بیش از من برای زندگیه، من جوونی‌امُ کردم، من لبخندهامُ زدم، من سیر و پُر شیرینی زندگی رو چشیدم، بسمه... دیگه بسمه.

دکتر هاسمیک که همه‌چیز را از پشت در نیمه‌باز شنیده بود یهو آمد میان معرکه و گفت:

-تو حق نداری با جون خودت بازی کنی، تو با این حماقت دراصل دوآدم زنده رو از بین می‌بری، فکر می‌کنی اگه شیمی‌درمانی نشی هیچ آسیبی به بچه‌ات نمی‌رسه؟ فکر می‌کنی انقدر زنده میمونی که به دنیا بیاریش؟ داری اشتباه می‌کنی، تمام رگ و ریشه‌های بدنت پر شده از اون تومور لعنتی، مثل یه تار تنیده تو وجودت، بی‌خبری مستانه... داغی مستانه... نمی‌بینی... .

مستانه جیغ زد:

-من یه مادرم، اینو نمی‌فهمید، ای... نو... نم... نم... نمی... فهمید... .

دسته گل مریم و رز از دست رافید وارونه شد روی زمین و مستقیم زل زد به چشم‌های گودرفته و خیس از اشکِ مستانه، جمله آخر او را با خودش زمزمه کرد:

-مادر... .

ناخودآگاه به دست‌های او و شکمش نگاه کرد، یهو یخ کرد و رویش را برگرداند؛ مستانه بعد از این سکوتِ سنگینِ به وجود آمده که باعث شده بود مادام لوریک و فلامیک هم به اتاق کشیده شوند لب گشود و گفت:

-من بچه‌امُ از بین نمی‌برم، شیمی‌درمانی نمی‌کنم، پنج ماه تحمل می‌کنم تا به دنیا بیاد، وقتی بغلش کردم دست بسته می‌شینم روبروتون، اون‌وقت هرکاری که دوست داشتین باهام بکنین اما... اما خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم ازم نخواهید از کسی دل بکنم که سخت بهش دل بستم، به خدا حقم بیش از این تنهایی نیست،

بذارید همدمم تو باقیِ این عمر کوتاه کسی باشه که رگ و خونِ عشق زمینی‌ام تو تنشه.

دکتر هاسمیک تکیه‌ش را محکم به دیوار کناری‌ش داد، برای اولین بار در تمام طول زندگیش یک جمله برای محکوم کردن کم آورد.

***

پاییز نرسیده، اما تصمیم گرفتم برگ‌های سبز را جلوجلو زرد و خشک ببینم، هوا را گرگ و میش و دل‌ها را غمگین، چه کسی اینگونه ساختتم! ناآگاه و ملول؛ دورِ طولانیِ زمین دویدنی را می‌دوم که جز تسلسل باطل چیز دیگری نیست، چقدر پژمرده و بی‌روح! تمام خوشی‌های زندگی را بعد از این برای او می‌خواهم چراکه از وقت آمدنش تصمیم گرفتم جایم را خالی کنم؛ کافیست لبخندهایم به روی زندگی، کافیست این شور و عشق و سرسپردگی برای قلبم، گاه می‌اندیشم که بیش از همیشه هم خوب و خوش زیسته‌ام، پس کافیست این زیستن و ادامه‌اش! تصمیم گرفته‌ام فرصت‌ها را تقدیم کنم و ازدور نظاره‌گر باشم؛ بی‌من برایش تلختر از زمان با من بودن نیست، طبیعت روزگار آدمی را به گونه‌ای می‌سازد که تلخی را در لحظه بچشد و در لحظه از یاد بَرَد تصمیم گرفته‌ام به پاییز نرسیده برگ‌ها را زرد ببینم، تصمیم سختی است اما می‌خواهم هوا را گرگ و میش ببینم.

فصل بیست و هفتم (غرور)

اعتقاد من این است: چه زن باشی چه مرد خوب است که کنار بگذاری، چه بزرگ باشی چه کودک بهتر این است که ترکش کنی و رویهمرفته اگر می‌خواهی همواره بزرگ باشی بخاطر غرور بیجا تا می‌توانی کوچک شو؛ پشت از خود گذشتگی در مقابل غرور لذت حقیقی‌ای نهفته است که تا آن‌را به انجام نرسانی لذت را نخواهی چشید.

***

وقتی آماده می‌شد که بیرون بره متوجه نگاه‌های دزدکی مادام می‌شد، هردفعه‌اش هم با اشک چشم‌های رنگی و قشنگش را پنهان می‌کرد و بعد جوری خودش را به قلاب‌دوزی سرگرم می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده اما مستانه خوب می‌فهمید که او هنوز هم نگرانش است، بخاطر همین وقتی وارد پذیرایی شد مستقیم رفت و روبروی او ایستاد؛ مادام دست از قلاب‌بافی نکشید اتفاقاً به کارش سرعت داد و حتی زیرلب آواز کم‌صدایی‌هم سر داد؛ مستانه بی‌مقدمه روبه او گفت:

-دیگه نمی‌خوام اشک‌هاتون رو ببینم مادام، شنیدم که برای زن‌های باردار لبخند از هرویتامین کارسازتره، پس به روم لبخند بزنید، همیشه.

مادام لبخند زورکی‌ای روی لب‌هایش نشاند و بعد در حالی‌که طرح نیمه‌آماده قلاب‌بافی‌ش را جلوی سینه‌ش می‌گرفت گفت:

-قشنگه؟ رنگشُ دوست داری؟ می‌خوام برای پاییزت ببافم تا بندازی رو شونه‌هات، تا گوشه‌های بلندش رو بکشی رو شکمت تا هردوتون حفظ بشید از سرما.

مستانه پلک روی هم گذاشت، صدای مادرش را می‌شنید:

یعنی بالاخره من اون روزی رو می‌بینم که تو دستتُ تو این » لباس کنی و عروس بشی؟«

چشمانش را که باز کرد چشم‌های مادام غرق گریه بود، رو به او گفت:

-دوستتون دارم.

مادام با نگاه تا دم‌در بدرقه‌ش کرد و بعد که مطمئن شد او رفته بیرون زیرلب گفت:

-منم دوستت دارم عزیزم.

بغض سنگینش که ترکید طرح قلاب‌دوزی‌ش را روی صورتش فشرد و هق‌هق بلندی سرداد، انقدر پرصدا و عمیق که مستانه تا وقتِ بیرون رفتن از حیاط آن صداها را می‌شنید، در کوچه به دیوار تکیه کرد و دست به روی شکمش گذاشت و گفت:

-بخاطرمون نگرانن، گریه می‌کنن، از حالا دلتنگ همه‌چی میشم، حتی صدای این گریه‌ها، حتی لمسِ تو، یعنی... یعنی زنده می‌مونم تا ببینمت؟ یعنی گرمیِ تنت رو حس می‌کنم؟

دردِ جانکاهی مثل تیری ناگهانی و از غیب رسیده نفیر کشید در قلبش، یهو روی زانوهایش خم شد، شکمش را چنگ زد و لب‌هایش را از درد محکم به هم فشرد، این پاسخ کودکی بود که نمی‌خواست مادرش را آن‌قدر ناامید ببیند.

***

وقتی بعد از هشت روز بی‌دغدغه دوباره پاتو قصر ملک‌دارایی‌ها گذاشت اصلاً فکرش را نمی‌کرد استقبال، خیلی گرم‌تر از گذشته‌ها باشد، این‌بار خودِ فخرالناز در کمال ناباوری قدم به باغ گذاشت و پله‌های ورودی به سالن را با افتخار درکنار مستانه بالا رفت؛ همه از این حرکت خانوم خانه حسابی جا خورده بودند و یک جورایی با نگاه همدیگر را سؤال و جواب می‌کردند اما حسن‌سرخی به دوراز دغدغه این و آن از این وضعیت خوشحال بود و زیرلب خدارا شکر می‌کرد.

سالن به طرز زیبایی توسط انواع گل‌های باغ تزئین شده بود و میز عصرانه باشکوهی کنار پنجره‌های بلندِ سرتاسری سالن برپا شده بود، روی آن انواع ظروف زیبای بلوری و نقره که مستانه مدت‌ها بود از دیدارشان محروم مانده بود به چشم می‌خورد؛ چقدر جای جلال و لاله خالی بود که با سینی‌های مخصوص پذیرایی از راه بیایند و شروع کنند به قهوه و کیک سرو کردن اما باز بیشتر حواسشان پی دلبری از هم باشد تا کار.

مستانه همراه فخرالناز به سر میز رفت و بعد مقابل رعنا و مادربزرگ و درکنار فخرالناز روی یک صندلی جاخوش کرد؛ مصاحب‌ها تک به تک با انواع زیورآلات و لباس‌های زرق و برقی که به تن کرده بودند از راه رسیدند و بعد از عرض خوشامدگویی و احترام هرکدام سرجاهایشان نشستند؛ حرفی بابت این مدت دوری به میان کشیده نشد، کسی سؤالی نکرد و مستانه هم ازخدا خواسته سکوت کرد، قهوه‌ش را به آرامی سر می‌کشید که متوجه نگاه‌های خیره رعنا شد، چقدر مهربانی‌اش تغییر کرده بود، انگار کمی تند و بداخلاق شده بود که مستانه هرچه می‌گشت علتش

را نمی‌یافت حتی یکی دوبار از روبرگرداندن‌های کودکانه او متوجه شد که انگار اصلاً از آمدنش راضی نیست، غم‌گرفته سر پایین انداخت و سعی کرد دیگر از این برخوردها دلخور نشود، سلطان خاتون بهش گفته بود که مستانه در این خانه هم طرفدار دارد هم مخالف و حالا او وقتی این رفتارهای متناقض مادر و دختر را نسبت به خودش می‌دید خوب می‌فهمید چه کسی از اعماق قلبش طرفدار اوست و چه کسی مخالف؛ عصرانه که همراه صحبت و خوش و بش و تعاریف از چیزهای مختلف به پایان رسید فخرالناز از کار مستانه در ایروان سؤال کرد و بحث رو کشاند به موسیقی، انصافاً هم اطلاعات پر و کاملی در این زمینه داشت که حتی یکی دوجا مستانه کم‌آورد و چون جوابی پیدا نکرد صحبت را عوض کرد اما متعجب شد از این‌که چرا با وجود این‌همه علاقمندی به موسیقی و هنر باز باید آن پیانو در اتاق دخترش خاک بخورد و کسی جرأت نکند صدایی از آن دربیاورد! غرق سؤال و جواب از خودش بود که سلطان خاتون روبه او گفت:

-تو به ما یه قول‌هایی داده بودی، فراموش که نکردی؟

مستانه زل زد تو چشم‌های زیبای سلطان خاتون و گفت:

-من چیزی رو فراموش نکردم.

فخرالناز که منتظر شروع همین بحث بود زودی دست به پشت کمر او گرفت و گفت:

-فکر می‌کنم امروز و شاید همین حالا بهترین فرصت باشه که تو بری سراغش، اون می‌دونه تو اومدی اما... .

مستانه سرش را چرخاند سمت فخرالناز و در ادامه حرف او گفت:

-اما غرورش اجازه نمیده بیاد بیرون درسته؟

-برای همه‌چیز داره دیر میشه، سه ماهه که از مرگ اون زن گذشته، بردیا باید از اون اتاق بیاد بیرون، اون باید به استقبالت بیاد، تو با پاهای خودت اومدی عزیزم، حیفه این غروره که لگدمالِ بی‌تفاوتی اون بشه.

مستانه محکم و خودسرانه گفت:

-من نمی‌ذارم این اتفاق بیفته.

فخرالناز به سلطان خاتون نگریست و سلطان خاتون به مستانه، تقریباً با این نگاه تحسینش کرد و یک آفرین بزرگ بهش گفت؛ طولی نکشید که مستانه از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت پله‌های سالن طبقه بالا قدم برداشت، خیلی محکم و شمرده گفت:

-خیالتون راحت باشه، تا چندروز دیگه با پاهای خودش این پله‌ها رو میاد پایین و با زبون خودش بابتِ این روزها عذرخواهی می‌کنه، اینو بهتون قول میدم.

بعدهم با اطمینانی کامل تمام پله‌ها را رفت بالا و به سمت اتاقِ قدیمی خودشان گام برداشت؛ یادِ شبِ خوش عروسیشان بخیر، چه‌خنده‌های از ته دلی! چه گرم بود و عاشقانه؛ جلوی در اتاق صدای تپش قلبش را می‌شنید، صدای آن فریاد تلخِ آخر:

« من در مورد تو اشتباه کردم، من در مورد زندگی آینده‌ام اشتباه کردم، من تو درس عشق اشتباه کردم»

دست به گلویش گرفت، حس می‌کرد نفسش به سختی درمی‌آید؛ در همان حال و هوا با لمس گردنش که خیس از عرق بودیهو گردنبند پلاک دوطرفه را حس کرد، درهمان لحظات کوتاه و گذرا فکری مثل برق از ذهنش گذشت؛ او هم باید غرورش را نگه می‌داشت، گردنبند را درآورد و برای بار آخر نگاهش کرد: مستانه واقعی... بردیای واقعی و ریحانه‌ای که ناجور بین آن‌ها قرار گرفته بود، گردنبند را روی دستگیره در انداخت و بعد کف دستش را به در چسباند، نگاه سراسر غم‌الود و پراشکش را دوخت به شیارهای برجسته روی در و گفت:

-خسته نیستم و نمیشم از این غرور، تا هروقت بخوای به پاش بنشینی منم می‌شینم چون اومدم برای بازی همبازی قدیمی.

بردیا از شنیدن این صدا به سمت در برگشت و گوش‌هایش را تیزتر کرد اما دیگر هیچ صدایی نشنید، لرزان و مضطرب چند قدم به جلو برداشت و بعد میخکوب شد به زمین؛ چقدر این لحن صدا برایش آشنا بود، انگاری که ریحانه بود باهاش حرف می‌زد؛ سرش را به سمت تخت چرخاند، به میز، به قاب عکس او اما نه... ریحانه سه ماه پیش مرده بود؛ با تشویش و دلنگرانی چندقدم دیگر هم جلو رفت، سست شده بود و حتی زمین را حس نمی‌کرد، از جلوی آینه قدی که گذشت از خودش ترسید، چه هیبت وحشتناکی پیدا کرده بود؛ کلید تو قفل بود و منتظر یک دست اما دست بردیا لرزان‌تر از آن بود که قفل در را بازکند، انگشت شست و سبابه را به کلید گرفته بود و فکر می‌کرد: تصویر سوخته شده ریحانه از جلوی چشمانش محو نمی‌شد، در گوشش زنگ فریادهایی بود که نمی‌شناختشان ، آبِ خشک گلویش را فرو می‌داد

که عزمش ناگهانی جزم شد و کلید را در قفل طلایی رنگ چرخاند، صدای تقه آرام و بعد هم بازشدن دولنگه در از هم، می‌خواست چشمانش را ببندد اما این‌کار چه سودی داشت؟! او تصمیم گرفته بود از این پیله بیرون بیاید و بالاخره به زندگی برگردد و چه چیزی بهتر از این گشایش در؛ در که با صدای جیرجیر کمی گشوده شد نفسش ناگهانی خالی شد و آرام روی پاهایش نشست، در سالن کسی نبود، در هیچ پنجره و اتاقی باز نبود اما بوی بهار می‌آمد انگار بردیا تازه بوی بهار را حس می‌کرد، عطر تنِ ناآشنایی تمام فضای سالن را پر کرده بود انگار یکی از این راهرو رد شده بود که عطرش همان بویی را می‌داد که تن ریحانه بهش آلوده بود؛ وقتی به در تکیه کرد گردنبند پلاک دوطرفه روی دستگیره صدا کرد، بردیا متوجهش شد و آن را روی انگشتانش بلند کرد و با یک جهش پلاکش را گشود:

مستانه اولین عشق زندگیش بود، مستانه شور و شوق 24 سالگیش بود، مستانه تب و تاب روزهای گرم جوانی‌اش بود؛ آخ که آمدنت چه شعله نیمه‌جانی را دامن زد...انگار باید می‌آمدی تا عشق هم بیاید... خدایا چه می‌بینم! این نشانه، عشق و شور و تب و تاب گذشته است؟

***

یکی دوهفته‌ای که گذشت تقریباً همه‌چیز از یاد همه رفت و روال عادی زندگی دوباره سرگرفته شد نه این‌که همه‌چیز به راحتی فراموش بشود نه، مگر باورِ بیماری بزرگ ریحانه چیز بی‌اهمیتی بود که از یاد برود؟ نه... این‌ها از یاد نرفت تقریباً باهاش منطقی برخورد شد و یک جورایی ذهن باهاش کنار آمد؛ شاید اوایل برای

آدمی مثل رافید پذیرش تمام این اتفاقات و مسائل خیلی سخت و هضم نشدنی بود اما وقتی چند روزی به طور کامل فکر و ذهنش را متمرکز کرد به این‌که حالا با این مشکل چه می‌شود کرد تقریباً زودتر از بقیه به جواب و راه‌حل رسید و زودتر ازبقیه هم جلو آمد.

دریکی از همان روزهای قشنگ خرداد ماه ویولنش را در یک جعبه کادویی بزرگ گذاشت و بعد از پر کردن یک عالمه خز و کاغذ رنگی در جعبه عطر خودش را اسپری کرد روی آن ، جعبه را با یک پست سفارشی به آدرس خانه دکتر خاچیکیان فرستاد، آن لحظه‌ای که مستانه جعبه را با شور و اشتیاق از مادام لوریک می‌گرفت برایش لحظه خاصی بود، حس می‌کرد شاید از طرف بردیا برایش چیزی آمده باشد که مقدمه یک شروع باشد، روبان جعبه را که گشود سرمست و عاشق بو کشید، نه... این بوی عطر بردیا نبود؛ کنار ویولن یک کارت کوچک تزئینی بود که روی آن با خط زیبایی نوشته شده بود:

« من با هزار امید و آرزو به دست‌های هنرمند شما پناه آوردم، امیدوارم ناخواندگی من را بپذیرید و مرا با عشق بنوازید»

قلب مستانه درجا ایستاد و کارت را درون جعبه انداخت، برای لحظاتی کوتاه ویولن سفید را نگریست و بعد زودی آن را از بین کاغذ رنگی‌ها جدا کرد، دست به تنه‌ش کشید و آن را به گونه‌اش چسباند، سیم‌های را بین انگشت‌ها لمس کرد و اشک‌هایش را بی‌اختیار رها کرد انگار که به گمشده‌ای عظیم دست پیدا کرده باشد آن را می‌بوسید و باهاش حرف می‌زد:

-چقدر منتظر بودم تا نوازشت کنم، چقدر محتاج صدات بودم، آخ که چقدر به‌موقع اومدی... .

مادام لوریک که پشت در ایستاده بود ناخودآگاه با شنیدن این صداها کنجکاو شد و در ذهن خودش دنبال چیز بامحبتی گشت که در آن جعبه کادویی جابشود، زیرلب با خودش حرف می‌زد:

-اون تو بردیا نمی‌تونه باشه، یعنی لباس؟! قاب عکسِ؟! شاید هم... .

تو کشاکش خیالات ذهنی خودش بود که صدای تندِ چیزی به گوشش رسید، اول صدا برایش خیلی ناآشنا و غریب آمد اما خوب که دقت کرد صدای ساز را شناخت، اگر اشتباه نمی‌کرد این صدای ویولن بود با همان طنین گرم و لطافت همیشگی‌اش، جلو... عقب... جلو... عقب... آرشه بود که هنرنمایی می‌کرد، چشمانش را بست و غرق آرامشی شد وصف ناپذیر.

درست فردای همان روز رافید تلفن کرد و ساعت‌ها با مستانه حرف زد، از هردری گفت، از امید و آرزو... از آرامش... از دست یافتنِ عشق و ادامه راهی که نمی‌شد نیمه‌کاره‌ش گذاشت، او تقریباً شبیه معلمی حرف می‌زد که سالهاست به کارش ایمان دارد و مطمئن است که هیچ‌کجایی اشتباه نمی‌کند و مستانه چقدر محتاج شنیدن بود و چقدر آرزو می‌کرد که ای‌کاش این حرف‌ها را از زبان بردیا می‌شنید تا راحت‌تر هضمشان می‌کرد؛ رافید ازش قول گرفته بود که با ویولن حسابی تمرین کند جوری‌که بتواند برای پنج‌شنبه هفته بعدکه با بچه‌های گروهش برنامه دارد او را هم روی یک صندلی به عنوان نوازنده جابدهد، مستانه نمی‌پذیرفت و می‌گفت که هیچ‌وقت کارگروهی نکرده و نمی‌تواند از پسش بربیاید

اما رافید اصرار کرد و خواست که این‌بار حرفش را به کرسی بنشاند و بالاخره هم این اتفاق افتاد و مستانه کوتاه آمد و در تمام روزهای بعد کارش شد تمرین پشت تمرین، صدا پشت صدا؛ قلق ویولن شش سیمه خیلی بیشتراز ویولن خودش بود اما به هرطریق باهاش کنار آمد و بعد از یک مدت طولانی توانست همان آهنگِ همیشگیِ شورزندگی را که حبیبه عاشقش بود بنوازد؛ درست در حین نواختن و غرق شدن در خیالات خودش با آن آهنگِ خاطره‌انگیز بود که یادش افتاد مدت زیادی است که خانواده‌ش را ندیده، حبیبه، مادرش و آن پدر سخت از دست رفته؛ اشک که برای چندمین بار در چشمانش حلقه زد ویولن را روی پاهایش گذاشت و از پنجره به بیرون نگریست، شب شده بود اما ستاره‌ها از خوابِ طولانی روز بیدار نشده بودن، بی‌وفا شده بود و حس می‌کرد تمام این اتفاقات تقاصِ بی‌وفایی است، چشم‌های خیسش را به سمت آسمانِ سیاه شب کشید و بعد زیرلبی گفت:

-چه اتفاق خوبیه که من بعد از مرگ واقعی‌ام دیگه اشک‌های تازه پدر و مادرم رو نمی‌بینم، تا اون‌وقت دیگه داغ دوری‌ام براشون سرد شده، سردِ سرد.

***

شاخه نازکی را که تا دقایقی پیش مدام خم و راستش می‌کرد را با یک نشانه دقیق پرتاب کرد سمتِ یکی از درخت‌های تبریزی و بعد گفت:

-این خانواده انقدر احمقن و سرشون تو لاک خودشونه که محاله یه نگاه به ما بکنن، نگاه به دک و پزشون نکن، مخ تعطیل!

مخصوصاً فخرالناز ملک‌دارایی تهرانی، دقت کردی اصلاً اسمش بهش نمیاد؟

محراب ته‌سیگارش را که با آخرین قدرت بهش پک زده بود با نوک انگشت پرت کرد میان چمن‌ها و گفت:

-اینا رو ولش کن مهدی، بگو از کی باید شروع کرد؟

مهدیه نگاه سرسری‌ای به او انداخت و گفت:

-انتظار نداری که بگم از فردا هان؟

محراب هم نگاهش کرد و گفت:

-توهم انتظار نداری که تا ابد این‌جا بمونم و دست به سینه نوکری کنم؟

مهدیه با ناز و غمزه چشمانش را خمار کرد و گفت:

-باز داری بهانه میاری، ما حرفامون رو زدیم، تصمیممون رو هم گرفتیم، شاید کار کردنمون به یه سال هم بکشه، کم چیزی نیست، ملک دارایی تهرانی... اوه... دور و برت رو نگاه کن، همه‌جا شلوغه.

محراب جهتِ نگاه او را دنبال نکرد بلکه خودش را جلو کشید و بوسه دزدکی از زیر گلوی مهدیه که سربه بالا کشیده بود گرفت، مهدیه با شتاب یکی زد رو دست او و گفت:

-باز دزدکی و بی‌خبر؟

محراب خندید و گفت:

-نمی‌دونی چه مزه‌ای میده.

نسیمِ بهاری که وزیدن گرفت اوراق سیاه شده قصه‌ام را به جلو کشید، از وصفِ باغ و فواره و گل‌های سرخ گذشت و به سالن و راه‌پله‌های طبقات بالا رسید، به همان جایی که بردیا ایستاده بود و سر به پایین داشت؛ همه سر میز بودند، وقت وقتِ صحبت و گفتگوهای روزمره بعد از عصرانه بود، مادربزرگ زودتر ازهمه متوجهش شد، تقریباً با یک جهش تند ویلچرش را به عقب چرخاند و با حیرت نوه بزرگش را نگاه کرد، رعنا دومین نفر بود بعد هم تک‌تک مصاحب‌ها و با صدای «هین» گفتن زینت بالاخره فخرالناز هم سربرگرداند ؛ آه که چقدر بردیای عزیزش به هم ریخته بود، چقدر لاغر شده بود و صورتش با آن ریش پخته‌تر بود؛ رعنا برای اولین بار بدون اجازه مادرش صندلی را عقب زد و دوید به سمت برادرش، دستش را بالا برد و صدایش زد:

-بردیا... .

بردیا سربلند کرد و خواهرش را دید، هنوز هم زیبا بود و دلربا؛ اشکِ در چشمش را پلک زد و به روی او آغوش گشود و رعنا به سرعت تمام در حالی‌که با یک دست گوشه دامن سنگینش را گرفته بود به او رسید و با دست آزادِ دیگرش چنان دورگردن برادرش را حلقه کرد که برای لحظاتی کوتاه بردیا تعادلش را از دست داد و یکی دوپله به پایین کشیده شد؛ رعنا گونه سرخ و گردن او را بوسید و گفت:

-آه بردیا... بردیا واقعاً نگرانت بودم.

-معذرت می‌خوام.

رعنا دست به صورت او و انبوه ریش‌های نرمِ نامرتبش کشید و گفت:

-آه خدایا، چقدر زیباتر شدی.

بردیا چشمک شیرینی به روی او زد و در حالی‌که با خودش پایین می‌کشیدش گفت:

-من... من از همتون معذرت می‌خوام، من بخاطر رفتارم تو شب سال نو از همتون معذرت می‌خوام، بخاطر این مدت دوری... اذیت شدن... من بخاطر همه‌چیز معذرت می‌خوام.

به پایین پله‌ها رسیده بود که رعنا جای خودش را به مادرش داد، بردیا حالا روبروی مادرش ایستاده بود، رشید و بلند، استوار اما نه به محکمی گذشته، هنوز سست بود و این را می‌شد از اشک‌هایش که بچگانه می‌آمد حدس زد؛ نفسش را به سختی و ناگهانی بیرون داد و گفت:

-مادر من... .

فخرالناز که این‌بار بی‌غرور جلوی مصاحب‌ها و نگاه‌های دزدکی خدمتکارها از گوشه و کنار اشک می‌ریخت بازوی بردیا را فشرد و گفت:

-دیگه چیزی نگو پسرم، همه‌چیز از همین حالا شروع میشه، یه زندگی دوباره، از نو.

بردیا دست مادرش رو با احترام تمام بوسید و بعد به سمت مادربزرگ رفت، روی زانوهایش مقابل او نشست و دو دست چروکیده‌ش را گرفت، گرم و صمیمی آن‌ها را به گونه‌ش چسباند و گفت:

-کمکم کنید مادربزرگ، کمک کنید تا فراموش کنم، جاشُ برام پر کنید.

سلطان خاتون صورت او را به آهستگی نوازش کرد و گفت:

-ازم نخواه جای کسی رو بگیرم که اصلاً نمی‌تونم شبیهش بشم، همیشه بهترین‌ها یه دونه‌ان ، بی رقیب و بی‌نظیر.

بردیا سر به دامان مادربزرگ گذاشت و آرام گریست و فخرالناز با غرور تمام او را نگاه کرد. مستانه کارش را خوب شروع کرده بود، با چه اطمینانی گفته بود که همین روزها بردیا خودش قدم روی این پله‌ها می‌گذارد و عذرخواهی می‌کند و امروز همان روز بود، همان روز باورنکردنی که هیچ‌کدام به این سرعت انتظارش را نمی‌کشیدند؛ مصاحب‌ها به هم نگاه می‌کردند و رعنا خوشحال بود که همه‌چیز دارد مثل روزهای گذشته می‌شود، اما جدا از تمام این‌ها هرچقدرهم همه‌چیز شبیه گذشته‌ها می‌شد باز یک جای خالی در قلب‌ها باقی می‌ماند.

***

مهدیه لب و دهآنش را کج کرد و گفت:

-شام شاهانه!

محراب خندید و سینی مخصوص سالادها را آماده کرد، مهدیه در حالی‌که لیوان‌های نوشیدنی را به ترتیب درون سینی می‌چید ادامه داد:

-نه این‌که خیلی هم به شاه شبیهن، شام شاهانه هم می‌خوان، اونم واسه خاطر کی! اون تحفه عتیقه که وارث بی‌دست و پای این خانواده است، خوبه همچین پر یال و کوپالم نیست جناب آقای ولیعهد!

حرف‌هایش با آمدن مرضیه نیمه‌کار ماند، با دیدن او یک لبخند مضحک نشاند روی لب‌هایش و به کارش ادامه داد، جمال هم پشت مرضیه وارد شد و گفت:

-ما میریم رومیزی رو بندازیم.

بعد هم روبه مرضیه گفت:

-بریم؟

مرضیه مثل بچه‌ها رومیزی را زودتر از جمال برداشت و بعد روبه مهدیه گفت:

-بهتره امشب من و تو رومیزی رو بندازیم.

مهدیه گفت:

-اما من... .

مرضیه او را دنبال خودش کشید و از پله‌ها بالا رفت و دیگر بهش فرصت اعتراضی نداد، جمال با نگاهش او را دنبال کرد و بعد جیب‌های شلوارش را برای پیداکردن فندک جستجو کرد؛ چند دقیقه بعد وقتی جمال بالا آمد، مهدیه که درحال صاف کردنِ چروک‌های رومیزی بود گوشه لُپش را باد کرد و بعد با شیطنت گفت:

-خیلی داری براش ناز می‌کنی‌ها، گناه داره، یه‌خورده تحویلش بگیر، ببین چه‌جوری داره نگات می‌کنه.

مرضیه با اخمی که همیشه در این‌جور مواقع به ابروهایش می‌انداخت طرفِ چپ رومیزی را با کف دست کشید و چیزی نگفت، مهدیه شانه بالا انداخت و گفت:

-خوددانی، من فقط خواستم بگم مردها مثل گربه می‌مونن، هرکی نازشون کنه خودشون رو می‌مالن به اون، اگه تو نبینی‌اش، اگه بذاریش کنار و براش نازکنی اون‌وقت یکی دیگه... .

مرضیه باهمان اخم سنگین جوری مهدیه را نگاه کرد که او آب گلویش را فرو داد و با ناز و ادا برگشت سمت راهروی تاریک؛ جمال از این فرصتِ به دست‌آمده استفاده کرد و رفت سمت میز، فندکش را روشن کرد و به نخِ نیم‌سوخته شمع‌ها گرفت، هرشش تا شمع سمت چپ میز را که روشن کرد یک نیم‌نگاه به مرضیه انداخت؛ از اتفاقِ آن روز به بعد مرضیه حتی یک کلمه هم با او حرف نزده بود، نه قهر بود نه آشتی و این جمال را بیشتر سرگردان می‌کرد، اصلاً علتِ این کم‌محلی‌ها را نمی‌فهمید، با این‌که فؤاد چند روزی می‌شد بخاطر کارهای اشتباهش به دستور فخرالناز اخراج موقت بود و او فرصت بیشتری داشت که به هرسوراخ موشی که مرضیه پا می‌گذارد سربکشد اما با این‌حال هرکاری می‌کرد موفق نمی‌شد او را به راه بیاورد و یک کلمه ازش بشنود، ته دلش بدجوری می‌لرزید و خوب می‌فهمید که همش هم بخاطر مرضیه است، عجیب بهش دلبسته بود و بی‌صدا درخودش غرق این عشق بود؛ به صورت معصومانه او از پشت شعله‌های بلند شمع خیره شده بود که ناخودآگاه نگاه مرضیه هم باهاش تلاقی کرد، بیشتر او بخاطر این چشم‌چرانی بیجا خجالت‌زده شد و یهو فندک را روی میز به سمت او سُر داد و بعد گفت:

-لطفاً شمع‌های اون طرفُ تو روشن کن.

مرضیه بی‌اهمیت میز را دور زد و به گلدان دست کشید، جمال دندان‌هایش را به هم فشرد و خودش رفت تا شمع‌ها را روشن کند؛

مرضیه گل‌ها را شاخه‌شاخه بالا می‌کشید، نگاه می‌کرد و بعد با دقتی ظریفانه دوباره آن‌ها را سرجاهایشان می‌گذاشت که جمال بهش نزدیک شد؛ کارش را نیمه رها کرد و دوباره میز راک دور زد که این‌بار جمال با حرص تمام گفت:

-چرا داری فرار می‌کنی؟

مرضیه سرگردان چپ و راستش را نگاه کرد و بعد به سمت راهروی تاریک راه افتاد، جمال دنبالش رفت و نرسیده به راهرو جلویش ایستاد، مرضیه نفس بیرون داد و رویش را برگرداند؛ جمال گفت:

-من مقصر نبودم، خودت دیدی.

مرضیه سر به علامت تأیید تکان داد، جمال گفت:

-ببین... هرچی که بود گذشت، اونی که این وسط باید دلخور باشه منم، این غرور من بود که له شد، یادت رفته؟

مرضیه چون جوابی نداد جمال فرصت بیشتری یافت تا ادامه دهد:

-تو نمی‌بینی، چشماتُ بستی، نمی‌دونم به پای کدوم گناه من، دلم می‌خواد دوباره دست رو سینه‌ام بذاری تا این‌بار ببینی تو وجودم چه خبره.

مرضیه تلخ شد و گفت:

-اینکارُ نمی‌کنم تا هوا ورت نداره.

-هوا؟!

پوزخند زد:

-دیوونه تو داغونم کردی، خودت خبر نداری.

-چرا، خبر دارم اما باید بگم که من هوس نیستم، هوس کسی نمیشم.

جمال روترش کرد و گفت:

-چرند نگو تو هنوز... .

مرضیه او را کنار زد و به سرعت قدم در راهروی تاریک گذاشت؛ جمال دیگر برنگشت تا رفتن او را ببیند، دست به بازویش، جایی که مرضیه گذاشته بود کشید و بعد چشمانش را بست، غرق همان حالی شد که هرشب بهش مبتلا بود، همان‌جا به دیوار تکیه کرد و ناخودآگاه لبخند زد، جای لبخند اصلاً بعد از این حرف‌ها روی لبهایش نبود اما چون می‌دانست گوشه‌ای از این شهر برادر دوقلویش لبخند به لب دارد و خوشحال است او هم بی‌جهت و بی‌دلیل می‌خندید.

***

مستانه به شام شاهانه ملک‌دارایی‌ها یک پشت‌پای بزرگ زده بود، با نیامدنش چنان غروری از فخرالناز شکست که تا ساعت‌ها می‌شد درموردش حرف زد، جای خودش یک کارت و دسته‌گل توسط پیک فرستاده بود، یک کارت دعوت که هم درآن بابت نیامدن عذرخواهی کرده بود و هم بردیا را برای روز پنج‌شنبه به تالاری که رافید همیشه درآن برنامه‌هایش را اجرا می‌کرد گذاشته شده بود؛ یک دسته گل اصلاً نمی‌توانست غرور فخرالناز را برگرداند اما کارت دعوت می‌توانست کورسوی روشنایی برای چراغ خاموش رابطه‌ها باشد.

بعد از صرف شام بی‌تفاوت کفِ دستانش را به هم چسباند و گفت:

-این دختر واقعاً فهمیده است، به راحتی می‌تونم حدس بزنم تمام رفتارهاش به پدرش و خاندان خودمون رفته، اون خوب می‌دونسته که جمع امشب ما کاملاً خانوادگیه و بخاطر همین هم ترجیح داده خودش رو بکشه عقب، هرچند، اون از این به بعد با اومدنش درست مثل یکی از اعضای همین خانواده است اما با این‌حال خوب تونسته درک کنه که یواش‌یواش باید قدم‌ها رو جلو بگذاره.

رعنا رو به بردیا با لحن خاصی گفت:

-تو می‌خوای به اون کنسرت بری؟

بردیا به رعنا نگاه کرد اما فخرالناز جای او جواب داد:

-معلومه که میره، مستانه بعد از هشت سال برگشته به ایران، دوباره سازشُ گرفته دستش و داره با موزیسین‌های ایرانی همکاری می‌کنه، به نظر میاد که موندنی باشه، بردیا باید به این دعوت جواب مثبت بده.

بردیا به مادرش نگاه نکرد فقط آرام سرش را پایین انداخت، عوضش سلطان خاتون با چنان حالت منزجرانه‌ای دخترش را نگریست که هیچ‌کسی حتی به دشمنش هم آن نگاه را نمی‌انداخت، چشمانش این را لو می‌داد که چقدر از این حرف‌ها بیزار و ناراضی است اما لب‌هایش پر تحمل روی هم فشرده می‌شد و فقط صبر می‌کرد؛ مهدیه که تا دقایقی پیش تمام حرف‌ها و اتفاقاتِ پیش‌آمده را ریزریز به محراب گزارش می‌کرد اینبار که برگشت به طبقه پایین نرسیده به پله‌ها صدای التماس‌وار جمال را شنید، درهمان لحظه اول حدس زد که مخاطب او مرضیه است:

-تو داری با کم‌محلی‌هات نابودم می‌کنی، جوری به قلبم خنجر میزنی که تا سالهای سال هم جاش خوب نمیشه، این کینه رو از اون فؤاد لعنتی یاد گرفتی، نمی‌دونم چرا منو نمی‌بینی، نمی‌دونم چرا پَسم می‌زنی، من و تو هردوتامون جوونیم، هردوتامون هزارتا آرزو داریم، تو از من بیشتر من از تو بیشتر، توروخدا... تورو به هرکسی که دوست داری قسم میدم... .

صدای مرضیه حواس مهدیه را پرت کرد:

-هنوز ظرف‌های سوپ روی میزه، برشون نداشتی؟

مهدیه مضطرب و دستپاچه یک نگاه به مرضیه و یک نگاه به پایین پله‌ها که صدای جمال ازش می‌آمد انداخت و بعد در حالی‌که بازوی مرضیه را می‌گرفت گفت:

-تو... تو مگه الان اون پایین نبودی؟ چه‌جوری...!

مرضیه با تعجب او را نگاه کرد و چیزی نگفت و مهدیه با حیرت تمام پله‌ها را پایین دوید و جمال را تکیه کرده به دیوار و روی زمین دید، نگاهش کرد و بعد لبانش را جمع کرد، خواست چیزی بگوید اما قفل شد، مرضیه هم که به دنبال او روان شده بود نیم‌نگاهی به حال پریشانِ جمال کرد و بعد زودی وارد آشپزخانه شد، جمال سرپا شد و به سرعت رفت تو اتاقش و مهدیه با حیرت جای او تکیه کرد به دیوار؛ جمال با این عشق خام حسابی رسوا شده بود و پریشان، مهدیه زیرلبی با خودش گفت:

-بسوزه پدرعاشقی، ببین چه به روزگارش آورده.

به راستی هم که عاشقی رحم به هیچ دلی نمی‌کرد، خام و پخته را باهم می‌سوزاند و باهمم خاکستر می‌کرد.

***

مستانه چشمانش را بست و یک نفس عمیق کشید اما آرام نشد، وقتی پلک گشود رافید هنوز مقابلش بود، یک نگاه سرسری بهش انداخت و گفت:

-دیگه نفس عمیقم نمی‌تونه آرومم کنه، تو گفته بودی این پنج‌شنبه هم مثل پنج‌شنبه گذشته است، گفتی یه‌جور تمرین هماهنگی با گروهه، من به این شرط اومدم.

رافید عمیق در چشم‌های گیرای او زل زد و بعد گفت:

-حالا هم می‌تونم همون حرف‌ها رو تکرار کنم، حتی چندباره.

مستانه با تعجبی عمیق‌تر او را نگاه کرد و گفت:

-تو چی داری میگی! تمام صندلی‌های سالن پراز جمعیتِ، گروه کاملن، حاضر و آماده، انگار که همه از قبل خبر داشتن غیرازمن.

رافید با پوزخند دستش را اشاره‌وار کشید به سمت پرده‌های سرمه‌ای و گفت:

-تو به اون سه ردیف صندلی‌های یکی درمیون پرشده میگی جمعیت؟!

مستانه که با این حرف فهمید هنوز هیچی از یک کنسرتِ کاملِ پرجمعیت نمی‌داند خیلی زود سرتکان داد و گفت:

-به‌هرحال من... من نمی‌تونم، دستامُ نگاه کن.

و متعاقب با این حرف دست‌های لرزانش را نشان رافید داد بعد هم ادامه داد:

-من... من حتی نمی‌تونم آرشه‌ام رو صمغ بزنم.

رافید به آرامی گفت:

-من اینکارُ برات می‌کنم.

مستانه مصمم و پشیمان گفت:

-آمادگی‌ش رو ندارم.

رافید هم مصمم‌تر از او جواب داد:

-به محض قرار گرفتن رو صندلی‌ات آمادگی روهم پیدا می‌کنی، حالا بهتره بریم دیگه دیر شده.

بعدهم کف دو دستش را به هم زد و روبه گروهش گفت:

-بچه‌ها همگی سرجاهاتون بنشینید، پنج دقیقه دیگه شروع می‌کنیم.

مستانه دستش را به سمت او دراز کرد اما حتی نتوانست سایه لباسش را لمس کند؛ خیلی زود بچه‌های گروه که لباس‌های فرم مخصوصشان را پوشیده بودند سرجاهایشان قرار گرفتند و مستانه هم روی صندلیش نشست؛ همه باهم حرف می‌زدند و او حسابی غریب افتاده بود، باید همان آهنگی را اجرا می‌کردند که از مدت‌ها پیش رویش کارکرده بودند، همان که رافید حسابی برای خوب ازآب درآمدنش زحمت کشیده بود؛ وقتی پرده‌های روی سن اجرا کنار می‌رفت قلب مستانه گنجشک‌وار به سینه می‌کوبید؛ اصلاً دلش نمی‌خواست در نگاهِ اول بردیا که مطمئناً روی یکی از همان صندلی‌ها نشسته بود مضطرب به نظر بیاید، چه اشتباهی کرده بود از دعوت سرسری او وقتی هنوز خودش در هول و ولای درست اجرا کردن بود، پشیمان بود اما برای این پشیمانی خیلی دیر شده

بود؛ خیلی تلاش کرد تا حال خوبش را به دست بیاورد، زیرلب صلوات فرستاد و ویولن را به سینه‌اش چسباند، آرشه را هم با یک ژست خاص در دست داشت، درست شبیه مجسمه‌ای شده بود که نقاشان معروف درحال کشیدنِ پرتره‌اشان هستند؛ زمان را اصلاً حس نمی‌کرد، نور هالوژن‌ها و چراغ‌های سقفی که مدام رنگ به رنگ می‌شد برایش حکم چراغ راهنمایی‌ای را داشت که حرکت و ایست را تذکر می‌داد؛ رافید درست روبروی او و پشت به تماشاچیان قرار گرفته بود، چوب میزانه دستش بود و آماده، در کتِ قهوه‌ای اسپرتش جذاب و باشکوه بود اما حیف که آن دوجفت پای کشیده نمی‌توانست نشون دهد که آن شلوار خوش‌دوختِ کرم چقدر به آن کت می‌آید؛ همه گروه خوب می‌دانستند که به محض حرکت چوب باید کارشان را شروع کنند، گروه همخوانان که کنارهم ایستاده بودند نفس‌ها را دریک آن تو سینه حبس کردند و همه دست‌ها را از پشت به هم چسباندند، رافید با یک نگاه به سقف سالن چوبش را ناگهانی پایین آورد و فضا پرشد از صدا، مستانه تا آمد به خودش بیاید و صدای اولین ساز را طبق تمرین‌های هفته گذشته بشناسد نوبتش شد و با حرکتِ آهسته چوب به سمتِ راست و پایین آرشه‌اش را روی سیم‌ها لغزاند، چند ثانیه بعد از شروع کار صدای همخوانان که از آن میان صدای زن‌ها نرم و نازک‌تر بود بلند شد و طنین دلنشینی به آهنگ داد، دیگر از آن لحظه به بعد کاملاً غرق حس و حالش شد، زمان خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد سپری شد و کار گروه بعد از یک آهنگِ دیگر و یک تکنوازی کنترباس با تشویق تماشاچیان به پایان رسید؛ تماشاچیان که شاید تعدادشان به پنجاه نفرهم نمی‌رسید تک و توک از روصندلی‌هایشان بلند شدند و ایستاده شروع کردند به تشویق و تمام

گروه هم به احترام آن‌ها ایستادند، مستانه همین‌طور که ایستاده بود و الکی لبخند می‌زد مابین صندلی‌ها دنبال آن تک صندلی‌ای می‌گشت که بردیا را درخودش جای داده باشد اما او نبود، هیچ کجای سالن نبود، نه تو سه ردیف صندلی‌های جلو که پر بودند و نه روی صندلی‌های قسمت‌های دیگر، دستانش را مشت کرد و سرش را پایین انداخت، آن پرغرور همیشگی امروز هم پشت‌پا به این دعوت زده بود، بعد ازپایان اجرا هرکسی یک گوشه‌ای قرار گرفت و مشغول جمع کردن وسایلش شد، مستانه هم مشغول جاسازیِ ویولن سفید در صندوق بود که چرخ‌های ویلچر رافید جلویش از حرکت ایستاد، زودی سرش را بالا آورد و جای لبخند همیشگی اخم کرد، رافید اما برایش کف زد و گفت:

-کارت عالی بود.

مستانه با طعنه گفت:

-داری مسخره‌ام می‌کنی نه؟

-ابداً، چرا این‌طوری فکر می‌کنی؟

مستانه درصندوق را بست و بعد در حالی‌که نگاه خاصی به رافید می‌انداخت گفت:

-هرآدمِ تازه به دوران رسیده‌ای که از موسیقی چیزی نمی‌فهمید امشب خوب متوجه شد که مابین افراد گروهت من یه وصله ناجور بودم اونم با لباس‌هایی متفاوت با یونیفرم همه با اون تکنوازی ناشیانه و... .

رافید به گرمی او را نگاه کرد و گفت:

-تو شاهکار گروه من بودی مستانه.

-شاهکار؟! باشه، اینم رو طعنه‌های دیگه‌ات قبول.

بلندشد سرپا و بعد نفسی بیرون داد، تازه که شد به زور لبخند زد و گفت:

-من باید برم، ممنون ازهمه چیز.

درحال خروج بینی‌اش را چین داد و بعد با لحن خاصی گفت:

-شب خوبی داشته باشی استاد!

رافید با نگاهی متعجب اما گیرا او را تا دم در خروجی بدرقه کرد و بعد زیرلبی گفت:

-توهم همینطور.

به راستی هم که شب خوشی را برای این زن که یک انقلاب با دست‌های هنرمندانه‌اش برپاکرده بود آرزو کرد.

مستانه درحالِ خروج از در اصلی سالن با تک‌صدای ناآشنای یک مرد که خانوم مستانه خطابش کرده بود رویش را برگرداند و با جدیت گفت:

-بله؟

کسي‌که در مقابلش ایستاده بود به زور سروگردنش را از پشت سبد گلی که در دست داشت بیرون کشید و بعد گفت:

-همون خانوم مستانه که امشب اجرا داشتن؟

-بله خودمم.

مرد که با پایین آوردن سبدگل حالا خوب معلوم بود یک جوان نوزده بیست ساله است که تازه صدایش دورگه شده نفسی بیرون داد و گفت:

-این سبد گل برای شماست، یه آقایی دادن که برسونم به دست شما، خیلی منتظر شدم تا اجرا تموم بشه چون تمام درهای سالن بسته بود و نمی‌تونستم بیام تو.

مستانه دست کشید به روی گل‌ها، تنوع رنگی فوق‌العاده ای از انواع گل‌های خوشبو در آن سبد بود، تقریباً چیزی کم نداشت، بدون گشتنِ طولانی مدت و کنکاش تو زیر و روی سبد یک کارت پایین برگ‌های سبزِ بلند یافت که رویش نوشته شده بود:

« تقدیم به کسی که افتخار نداد تو مهمونیِ آشتی من با خانواده‌ام شرکت کنه اما انقدر منو مهم دونست که بعد از هشت سال دوباره به حریم گرم صدای سازش دعوتم کنه»

مستانه که به خودش آمد دیگر جوانک را مقابل خودش ندید انگار خیلی وقت بود که رفته بود، جمله های آخر را زیرلبی با خودش تکرار کرد: حریم گرمِ صدای ساز.

کارت را روی سینه‌اش فشرد و گفت:

-کاشکی اون وقتی به حریمِ گرم صدای سازم گوش می‌سپردی که بدون کارت دعوتت کردم.

یاد آن روزی افتاد که بردیا برای اولین بار قدم گذاشت به اتاقش و سازش را دید اما حوصله و وقتی برای شنیدن ساز زدن او نداشت؛ کارت را دوباره نگاه کرد و چشمانش را پلک زد، یک قطره اشکِ سرد چکید روی جوهر مشکی نوشته‌ها، زودی مثل آدمی که

نگرانِ خرابیِ چیز باارزشی باشد انگشتش را کشید روی اشک اما جوهر پخش شد روی کارت و نیمی از نوشته‌ها را سیاه کرد، درست جمله آخر را، با حرص از این اتفاق قدم‌هایش را عقب‌گرد کرد و بدون برداشتن سبدگل از در سالن خارج شد.

***

با طمأنینه زیپ ساک را کشید و بعد درحالی‌که عمیق به دور و برش می‌نگریست قدم به جلو گذاشت؛ رعنا از پشت در چندقدم با شتاب به عقب برگشت اما محکم خورد به گلرخ، گلرخ که حسابی از این برخورد ترسیده بود ناگهانی عقب رفت و شروع کرد به دویدن، رعنا هم هول شد و به دنبالش دوید، گلرخ دمِ اتاق مطالعه رعنا یهو پاهایش پیچ خورد و روی زانوها پهن شد زمین و رعنا هم چون باشتاب او را دنبال می‌کرد روی کمرش افتاد، گلرخ برای لحظه‌ای کوتاه آخ و اوخ کرد و بعد از خنده ریسه رفت، رعنا هم همپای اوخندید و بعد از روی کمرش بلند شد، درحال صاف کردن چین‌های دامنش بود که بردیا رسید بهشون، رعنا هول و دستپاچه گفت:

-ما... ما نمی‌خواستیم... .

بردیا که از اول هم متوجه شده بود آن‌ها مثل دو موش زبل از صبح دارند سرک می‌کشند به اتاقش لبخند زد و گفت:

-نمی‌خواستی، اما اتفاق افتاد مثل همیشه.

رعنا با شیطنت گفت:

-بله.

بردیا به گلرخ که تازه سرپا شده بود نگاه کرد و گفت:

-شما چطور؟ شماهم نمی‌خواستی؟

گلرخ چیزی نگفت و فقط با ترس رعنا را نگاه کرد؛ بردیا با سرتکان دادنی صمیمی از کنار آن دو گذشت و رفت پایین، رعنا خودش را به نرده‌های فلزی طلایی رساند و از همان‌جا سرک کشید به سالن پایین، بردیا داشت با مادرش حرف می‌زد شاید جمله‌هایشان به یکی دوتا هم نرسید که زود ازهم جدا شدند و بردیا از در خارج شد، گلرخ هم در حالی‌که با یک دست کمرش را گرفته بود زودی خودش را به او رساند و گفت:

-حالا چی میشه؟

رعنا گفت:

-مادر تصمیم گرفته تمام وسایل ریحانه رو بسوزونه، می‌خواد که همه‌چیز از یاد بردیا بره، همه این کارها بخاطر برگشتن مستانه است، مادر می‌خواد همه‌چیز رو برای ورود اون آماده کنه.

گلرخ با نگرانی بازوی خانومش را گرفت و گفت:

-یعنی... یعنی خانوم مستانه میان جای خانوم ریحانه؟! یعنی آقا به همین سرعت همه چیزُ فراموش می‌کنن؟!

رعنا سری تکان داد و گفت:

-نمی‌دونم گلرخ نمی‌دونم.

با قدم‌هایی سست به سمت اتاق بردیا رفت و درش را گشود، گلرخ هم به دنبالش روانه شد، هردو به محض ورود با تمام وسایل ریحانه روبرو شدند، تمام لباس‌ها، کفش‌ها، جواهرات، عکس، کتاب و تک‌تک دفترهای خاطرات، گلرخ روی زانوهایش نشست

زمین و دوسه تا از دفترهای هم‌شکل را ورق زد بعد هم روبه خانومش گفت:

-اینا... اینا دست‌نوشته است.

رعناهم روی زانوهایش کنار او نشست و در حالی‌که یک دفتر کامل سیاه‌شده را ازش می‌گرفت گفت:

-اینا خاطرات ریحانه است، خودش بهم گفته بود خاطرات هرروزه‌اش رو می‌نویسه، به من می‌گفت با این‌کار آرامش می‌گیره، خالی میشه، به منم می‌گفت این‌کارُ بکنم.

گلرخ دستی به یکی از لباس‌ها کشید و بعد زودی انگشتانش را به هم مالید، حالتی که انگار مورمورش شده باشد، رعنا گفت:

-چی شد؟

گلرخ به تلخی دور و برش را نگاه کرد و گفت:

-خانوم بیایید از اینجا بریم بیرون، هواش یه جوریه، سنگینه، اینا وسایل یه مرده است ما نباید... .

رعنا به تندی سربرگرداند سمت او و تلخ نگاهش کرد، گلرخ خواست عذرخواهی کند که رعنا بهش اجازه نداد، خیلی زود دامنش را از روی زمین جمع کرد و بعد روبه گلرخ گفت:

-تمام این دفتر خاطرات رو بیار تو اتاق مطالعه من.

وقتی از اتاق خارج می‌شد گلرخ در حالی‌که به تندی دفترها را روی هم سوار می‌کرد داد زد:

-فقط دفتر خاطراتُ؟

و سکوت رعنا در پی سؤالش به او فرصت تأمل بیشتر را نداد، با ترس و لرز از چیزی که نمی‌دانست چرا علتِ ترسش شده تمام دفترها را جمع کرد و از اتاق زد بیرون.

***

فؤاد با وساطت برگشته بود سرکارش، سرش را حسابی کرده بود تو لاکش و حتی دور و برش را هم نمی‌دید، به نظر می‌آمد در این دوهفته حسابی لاغر شده و ازآن بدتر کم‌حرف! فؤادی که تا مدت‌ها پیش یکسره از جاده و خیابان و ماشین و بنزین یا خیلی چیزهای دیگر می‌گفت حالا امروز سکوت کرده بود و با این سکوت ترس و اضطراب عجیبی به دل همه انداخته بود؛ از وقتی که راه افتاده بودند حتی یک کلام هم به زبان نیاورده بود، بیشتر غرق خیالاتش بود تا غرق جاده‌های شلوغِ دم غروب، با یک دستش محکم فرمان را چسبیده بود و دست دیگرش را درحالی‌که میان موهای مشکی و مجعدش چنگ کرده بود توسط آرنج حائل پنجره باز قرار داده بود، حتی نسیم خنکِ غروب تابستان هم نمی‌توانست به‌حالش بیاورد، فؤاد آن سِر و درون دل بود(دل هفت مرحله دارد که درون و سِر آن فؤاد است) همان سِری که تا مدت‌ها کسی خبر نداشت از چه‌چیز پنهان است ؛ بردیا که حسابی حواسش به او و سکوتش جمع شده بود نیم‌نگاهی از پشت شیشه به بیرون انداخت و گفت:

-خوبه که درموردش حرف بزنی.

فؤاد سری تکان داد و از آینه مستطیلی ماشین نگاهش را به عقب انداخت و چون بردیا را در آینه پیدا نکرد یه کوچولو سرچرخاند عقب و گفت:

-چیزی فرمودین آقا؟

بردیا نوشته روی یک بیلبورد تبلیغاتی را که خواند گفت:

-تا وقتی با دلت روراست نشی حالت همین‌جوره، همین‌جور بی‌قرار، گرفته، افسرده و رنجور.

فؤاد که خوب می‌دانست بردیا هم حالی دارد شاید بدتر از خودش آینه را چپ و راست کرد و چون چهره آقایش را دید با لحن خاصی گفت:

-من خوبم آقا، چیزی‌ام نیست.

-تو مرضیه رو دوست داری، قدِ تمام سال‌هایی که این‌جا زندگی کردی، قدِ تمام لحظه‌هایی که دیدیش، قدِ اون لحظه‌ای که عاشقش شدی و دلت خواست که اون لحظه تا ابد جاودانه بشه؛ دوستش داری که بخاطرش تحقیر میشی، کنار می‌کشی، افسرده میشی و صبح تا شب رنج می‌بری، دوستش داری فؤاد، چرا می‌خوای انکار کنی؟!

فؤاد مثل بچه‌ها بغض کرد و گفت:

-آقا به‌خدا هرچی سنگ بزرگه برا ما بدبخت بیچاره‌هاست، جمال تا دیروز هیچِ هیچ از عشق نمی‌دونست، سرش به کارش بود، مرضیه کم‌کم داشت به مو در کنار درسش فکر می‌کرد، باورتان بشه می‌خواستم بعدِ درسش دستش بگیرُم و خوشبختش کنم، یهو همه‌چی زده شد به هم و همه جای همدیگه اومدن، مرضیه از وقتی رفت کنار جمال دیگه نتونست به مو فکر کنه، یعنی اون... اون جمال لعنتی نذاشت، حالا هم که می‌بینید شُدُم چرخ آسیاب بی‌حاصل که به درد هیچی نمی‌خوره، فقط دور خودُم می‌گردُم، صبح تا شب، شب تا صبح.

خیلی زود برای این‌که قطره اشک سرد و مردانه‌ش را بردیا نبیند زودی آستین کشید به زیر چشم‌ها و بینی‌اش را بالا کشید و ادامه داد:

-دزدی از عشق مثل مرگِ یه عشقِ؛ خیلی خوشبخت بودین آقا که خانوم ریحانه یهویی با مرگ دست و پنجه نرم کرد اگه ازتون می‌دزدیدنش... .

بردیا با شنیدن اسم ریحانه تمام وجودش لرزید و یهو ساک دستی کنارش را محکم به پهلویش چسباند، چشم که روی هم گذاشت صورت او را دید، زیبا با همان لبخند گذرای دلنشین، روبرویش که نشست فقط نگاهش کرد، عمیق و صمیمی، پرشور و پرتمنا، یهو به نرمی سرش را روی پای او گذاشت و عطرش را بویید و با تمام وجود مست شد:

« نرمی چادرت، عطر خوبش بهم آرامش میده، اونو بکش روی صورتم.

ریحانه یک طرف چادر نماز ستاره‌ای اش را به آهستگی روی صورت بردیا انداخت و بعد با تسبیح شب‌تابش برای او صلوات فرستاد.

بردیا گفت:

-هیچی تو دنیا اندازه دیدن عبادت‌های تو برام عزیز نیست، با صدای بلند صلوات بفرست.

و ریحانه سر به روی سر او گذاشت، تسبیح را میان انگشتانش چرخاند و با صدای بلند گفت:

-اللهم صل علی محمد و آل محمد.»

با صدای سلام و صلوات فؤاد چشم‌ها را گشود و دید که نور گنبد و مناره‌های امامزاده صالح در تاریکی مثل ستاره پخش شده، فؤاد که ماشین را نگه داشت بردیا پیاده شد و نفس کشید، یک نفسِ تازه از هوایی پاک و مقدس. چند دقیقه‌ای هردو در آن حال خیره به گنبد ماندند تا این‌که هرکدام کشیده شدند به یک سمت؛ بردیا پله‌ها را که می‌رفت پایین به دنبال خودش همان ساکِ سیاه قدیمی را می‌کشید: یک گنبد و دو مناره با صدای یک اذانِ سروقت همیشه دل را می‌لرزاند حتی دلی را که می‌خواهد تمام اسرارش را درخود پنهان کند؛ بردیا وقتی قدم‌ها را روی سنگفرش‌های حیاط امامزاده صالح گذاشت انگار یکی بهش نهیب زد این‌جا دیگر جای تردید و دودلی نیست، برای خودت باش، از همین قدم اول هرچه می‌خواهی بگو، باهر یک قدمت یک چیز بگو و بردیا باهر یک قدم نام ریحانه را برد، با صدای الله‌اکبر پایان اذان سربه سمت آسمان کشید و با بغض غریبی صدا زد:

-ریحانه... .

خیلی زود روی سکویی که درست مقابل امامزاده قرار داشت نشست و ساک دستی را کنار گاهایش گذاشت، زیپش را آرام گشود و از داخلش چادرنماز ستاره‌ای ریحانه را بیرون کشید، همان که همیشه بوی عطر یاس می‌داد، آن را تاکرده و گذاشت روی ساک و بعد گفت:

-اینم جای تو، مثل همون شب.

دستش را روی چادر گذاشت و ادامه داد:

-یادته اون‌شب چقدر خسته بودی؟ یادته شلوغی دور و برت کلافه‌ات کرده بود؟ تو اون‌شب ازمن چیزی می‌خواستی که قادر نبودم بهت بدم، یادته چطور ازم می‌خواستی؟

قدم‌های پرشتاب چندنفر از کنارش که برای رسیدن به نماز جماعت می‌دویدند حواسش را پرت کرد، به دویدن آن‌ها نگاه کرد، یک مرد بود و دوتا زن، چشم‌های خیسش را گرداند به سمت گنبد و گفت:

-من اون‌شب یخ بودم، خالی و بی‌احساس، درک نمی‌کردم تو چی می‌خوای، پوچ و پژمرده بودم، چه حیف بودی با اونهمه التماس.

چادر نرم را در مشتش چنگ کرد و گفت:

-دارم می‌ترکم ریحانه، دارم می‌سوزم از درد، سینه‌ام شده چنگِ نگرانی‌های این و اون، نمی‌خوام... هیچکسُ نمی‌خوام، دیگه خواستن چه فایده‌ای داره وقتی تو نیستی تا بخوای، دیگه لبخند چه ارزشی داره وقتی تو همپاش نیستی، ریحانه وقتِ رفتنت نبود و خودت هم اینو میدونستی، وقتِ موندنت بود، وقت پافشاری، اصرار؛ یه دریچه باز کردی و توش همه‌چی ریختی، من و احساست و قلبت و تمام اون چیزی که به اسم دار و ندار دنبالت بود، این دریچه رو با رفتنت سرپوش بزرگی گذاشتی، می‌دونی... می‌دونی من حالا بیچاره‌تر از اونم که بخوام سرپوشُ بردارم، خیلی سستم، ضعیفم.

صدایی صمیمی با لحن گرمی گفت:

-یعنی انقدر سستی که حتی نمی‌تونی جای دسته‌گل خودت جلو بیای؟

بردیا یواشی صورتش را به سمت صدا چرخاند، باد یک پارچه لغزنده و نرم را به صورتش رساند و شروع کرد به رقصاندن، بردیا پلک‌هایش را به هم رساند و غرق خیالاتش شد، آن شبِ خوب تابستانی، عطر چادر نمازِ ریحانه، سر مهربانش، آن نگاه آتشین و گیرا، آن دلربایی و عهد و پیمان صمیمی برای همیشه؛ چشم که بازکرد همه خیالاتش برباد رفت، صورت خیس از اشکش را به سمت بالا کشید تا ببیند رقصِ لباس چه کسی او را پرواز داده به سمت گذشته‌هایش که نور چراغ لامپهای بلندِ بالای سکو زد تو چشمش و دوباره آن‌ها را بست؛ قدم‌ها که ازش دور شد بلندشد سرپا و چشم‌ها را گشود، قامتِ کشیده یک زن پوشیده در یک شنلِ سیاهِ ساتن در حالی‌که رویش به امامزاده و پشتش به او بود توجهش را جلب کرد، بدون این‌که قدمی از قدم بردارد لب باز کرد و گفت:

-تو عوض شدی!

زن به سرعت برگشت و با او چشم تو چشم شد:

« ریحانه این بردیاست، بردیای تو؛ ببین چطور مثل یه شئ باارزش چادر نمازتُ بغل کرده، نگاش کن چشماش چقدر خیسه، حرفاشو شنیدی؟ شنیدی که چی به روزش اومده بعد رفتن تو؟ ریحانه این بردیای توِ، خودِ خودش، این تن خسته و شونه‌های افتاده مال خودشه، موهای سیاهشُ ببین... چشماش... لبش... صورتش... بردیای تو بعدِ رفتنت زیاد عوض نشده، اما چرا... انگاری عوض شده، خیلی هم عوض شده، استخوان‌های گونه‌اش از زیر پوست گندمی‌ش نشون میده لاغر شده، این کتِ مخصوصِ روز خواستگاری‌شِ، دیگه مثل اون‌روز تو تنش خوب ننشسته،

حالا به زور باید سینه ستبر و بازوهای خوش‌حالتش رو پیدا کرد؛ ریحانه... این همون بردیای سردیِ که آرزو می‌کردی با احساس بشه، حالا نگاش کن، نگاش کن که به جای جسم تو چطوری با چادرت عشقبازی می‌کنه!»

مستانه چشمانش را پایین انداخت و با بغضِ نرسیده به اشک در سینه‌اش زیرلب این شعر را زمزمه می‌کرد:

« در منی و این‌همه از من جدا با منی و دیده‌ات به سوی غیر

بهر من نمانده راه گفتگو تو نشسته گرم گفتگوی غیر

غرق غم دلم به سینه می‌تپد با تو بی‌قرار و بی‌تو بی‌قرار

وای از آن دمی که بی‌خبر زمن برکشی تو رخت خویش از این دیار» (شعری از فروغ فرخزاد)

بردیا لب و دهان جمع کرد و درحالی‌که صورتش را به سمت گنبد می‌کشید گفت:

-عوض شدی مستانه، هم صدات هم حرف زدنت و هم غرورت.

مستانه خودش را کنترل کرد و سرش را بالا برد بعدهم زل زد به بردیا « اون تو رو نشناخت، عوض شدی ریحانه، عوض شدی»

بردیا گفت:

-اومدی که بمونی می‌دونم، اومدی به ریش زندگیم که فکر می‌کردم شیرینه بخندی می‌دونم اما نگام کن؟

دستانش را ازهم بازکرد و گفت:

-خوب نگام کن، سنگینی رو روی دوشم خوب نگاه کن، غم و غصه‌هام دیدن داره می‌دونم.

دستانش را ناگهانی رها کرد کنار پاهایش و ادامه داد:

-می‌دونم.

مستانه زیرلبی گفت:

-توهم عوض شدی بردیا، من خودمم، منو نمی‌بینی؟!

-مطمئناً تقدیر از تو نخواسته که بعد از هشت سال برگردی و این‌جا پیدام کنی اما حتماً تقدیر رقم زده که من باید تقاصِ نادیده گرفتن احساسی رو پس بدم که سالها پیش باخودخواهی بهش لگد زدم، آره حتماً تقدیر خواسته.

-من نیومدم که بمونم.

بردیا دست بالا برد و با لحن خاصی گفت:

-آره، نیومدی بمونی، می‌خوای که نجاتم بدی، می‌خوای دوباره از قلبم یه دریچه بسازی، می‌خوای به‌همه چی رنگ بدی، مادر زودتر از تو همه‌چیز رو گفته اما... اما یه چیزی رو این میون از یاد برده که بگه... .

مستانه سربه علامت پرسش تکان داد و بردیا خم شد و چادر نماز را برداشت، تای آن باز شد و پارچه لطیف ستاره‌ای رها شد میان باد؛ گفت:

-تمام عمرم با خاطراتش زندگی می‌کنم.

مستانه لب جوید و گفت:

-وقتی اون گردنبند رو تو گردنم می‌انداختی همین حرفُ زدی یادته؟ تمام عمر با عکست زندگی می‌کنم، حتی اگه نباشی.

بردیا شکست خورده چادر را رها کرد و مستانه در حالی‌که قدم‌هایش را به سمت امامزاده برمی‌داشت با صدای بلندی گفت:

-حالا زوده واسه تصمیم‌گیری، تقدیر یه کارهای دیگه‌ای هم کرده، دوباره من و تو رو مقابل هم قرار داده، بهش ایمان بیار.

***

رافید شام نخورد، برای مادرش از اجرای کنسرتش حرف نزد، مثل هرشب انگشتانش را برای رفع کسالت روی پیانو نگذاشت، حتی به گلدانهای کوچک کاکتوسش هم مثل هرشب شب‌بخیر نگفت، مثل یک آدمِ مسخ شده از وقتِ آمدن به اتاقش رفته و به صندوقِ ویولنش نگاه می‌کرد، تمام اتفاقات امروزش را مرور می‌کرد و بعد که به کلام آخر مستانه می‌رسید لبخند شیرینی می‌زد و آرام می‌گفت « استاد» تعجب نمی‌کرد، فقط یادآوری می‌کرد و می‌خندید، انگار با این‌کار خودش را از دلخوشی سیراب می‌کرد، حال عجیبی داشت، کاغذ و قلم روی پیانو بهش چشمک می‌زد، از ساعت‌ها قبل، انگار باید تمام احساسات قلبی‌ش را به زبان می‌آورد :

« آنچنان ساده به قلب من گریز زدی که تا به خودآمدم از دست رفته بودم، شاید نباید می‌امدی... در این لحظه تلخِ تنهایی وجود تو واجب‌ترین است، مگذار... مگذار آنچنان ساده باتو درآمیزم که اگر خواستم روزی بگریزم نتوانم...»

فصل بیست و هشتم (مادر)

یکی انگار از مدت‌ها قبل بهش نهیب زده بود که ای دختر بی‌وفا حالا که این بازی را شروع کردی و یواش‌یواش داری باهاش به حقیقت‌های سنگینی می‌رسی خوب است که سری به خانواده‌ات بزنی و یکبار دیگر چهره‌هایشان را ببینی، شاید که این آخرین دیدارتان باشد؛ غصه نمی‌خورد از این دوری فقط آرام می‌گریست و به این فکر می‌کرد که چقدر فرصتش کم است و دلتنگیش زیاد...

جلوی در خانه‌شان ایستاده بود، همان در کوچکِ کرمی رنگ که وسطِ هردو لنگه‌ش یک لوزی بزرگ بود، حالا دیگر جای پارچه مشکی روی در و دیوارها خالی بود و همه‌چیز رنگ گذشته‌ها را داشت، رنگ همان روزهایی که می‌رفت و می‌آمد؛ سر و ته کوچه را خوب نگاه کرد، خلوت بود و بلند درست مثل همیشه، دست به روی برآمدگی‌های در گذاشت و یک عالمه صدا از روزهای خوبِ گذشته اکو شد در سرش، خیلی زود وابستگی‌هایش از دست رفت، حیف! در حال و هوای خودش آرام به در و دیوار دست می‌کشید که صدای مادرش با لطافتی خاص به گوشش رسید:

-شمایید؟

سرش را بلند کرد و با حالی منقلب زل زد به روبرویش:

-سلام.

شهنازخانم نان سنگک توی دستش را به سینه چسباند و بعد با مهری مادرانه دست به بازوی مستانه کشید و گفت:

-سلام به روی ماهت، خوش اومدی، ببخش! معطل شدی نه؟

مستانه جای جواب دست روی دست مادرش گذاشت، گرم و صمیمی نوازشش کرد و به چشمانش خیره شد؛ شهناز که معلوم بود یک بغض تلخ ته گلویش جا خوش کرده زودی کلید انداخت و دنبال قفل دستش را چپ و راست کرد اما دستانش می‌لرزید و نمی‌توانست قفل را پیدا کند، نفسش که به تندی افتاد مستانه متوجهش شد و به آرامی کلید را گرفت و درون قفل چرخاند، در که بازشد هردو در یک لحظه به هم خیره شدند، مستانه لبخند بی‌رونق به رویش زد و شهناز خانم به نرمی دست به پشت او گرفت و کشیدش تو، وقتی روی مبل می‌نشاندش به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-الان میام.

مستانه با نگاه دنبالش کرد:

-زحمت نکشید.

چقدر شکسته و مریض به نظر می‌آمد، انگار دیگر شانه‌اش مثل قدیم‌ها نمی‌توانست تکیه‌گاه باشد، وقتی کلاه شنل را از روی سرش پایین داد توانست یک نفس عمیق بکشد و تمام اتاق را دور بزند، همان پذیراییِ کوچکِ قدیمی که هیچ‌چیزش عوض نشده بود، همان مبلمان قدیمی رنگ‌برگشته که ازبس مادرش خوب نگهداریشان کرده بود به نظر می‌آمد هنوز نو است و همان طوطی آبی‌رنگ نوک‌سیاه که جز جیغ زدن و تکرار کلمات کار دیگری بلد نبود. یاد

پدرش افتاده بود، هرشب یک مشت تخمه می‌گرفت دستش و می‌رفت کنار قفس او کلی باهاش حرف می‌زد و کلمه یادش می‌داد آن‌وقت هرکدام از کلمه‌ها را که درست و به ترتیب تکرار می‌کرد بهش تخمه می‌داد و مادرش چقدر از این‌کار بیزار بود چراکه طوطی بی‌ادب تخمه‌ها را خورده نخورده با پنجه‌هایش پخشِ قفس و اتاق می‌کرد؛ حیف که ریحانه نماند تا طبق قولی که داده بود او را یک ادب حسابی بکند؛ عکس‌های خودش را به در و دیوار می‌دید، همه قاب شده... همه پرلبخند و پرشور، ناخودآگاه دست به پوستش کشید، دیگز شبیه این عکس‌ها نبود، دیگه شبیهشان نمی‌شد.

شهناز خانوم با یک سینی وارد پذیرایی شد، شربت آلبالو درست کرده بود، خنک و سرخ، آمد و کنار مستانه نشست، لیوانی به سمتش گرفت و گفت:

-ای کاش خیلی زودتر از اینا می‌اومدی تو زندگی ریحانه، حس می‌کنم خیلی قبل‌تر از اینا به وجود دوستی مثل تو نیاز داشت.

مستانه سرپایین انداخت و چیزی نگفت و شهناز با اشاره به یکی از عکس‌ها که درست مال تولد شانزده سالگی ریحانه بود گفت:

-این اخری‌ها بعد از ازدواجش با بردیا خیلی تودار شده بود، من و حبیبه نمی‌تونستیم باور کنیم که اون همون ریحانه گذشته‌هاست، شور و شوقش رفته بود و یه‌جور دیگه حرف می‌زد، حس می‌کنم باعثش... .

-باعثش بردیا بود؟

-ریحانه وصله اون خانواده نبود، خیلی دلم می‌خواست ازدواج کنه و برام یه آدم دیگه بشه اما... اما هیچ‌وقت آرزوم این نبود که انقدرساده از دستم بره، ریحانه وقتی وارد اون خانواده شد از دست من و پدرش رفت، خیلی زود از دست رفت، فقط امیدوارم روحش... .

مستانه لرزید؛ برای مادرش یک روح بود، نمی‌دانست چه بگوید، این‌ها حرف‌های مادرش بود، پس آن‌ها هم فهمیده بودند، خوب فهمیده بودند که ریحانه دیگر آدمِ گذشته‌ها نبوده؛ بعد از یک سکوت مبهم و طولانی لب باز کرد و گفت:

-راستی... عمه حبیبه!

چشم‌های شهناز برق زد و زودی به او نگریست، صدا درگلوی مستانه ماند و برای لحظاتی کوتاه نتوانست چیزی بگوید اما خیلی زود وضعیت خودش را روبه راه کرد و گفت:

-منظورم عمه حبیبه ریحانه است، نمی‌بینمشون؟!

شهناز به در اتاقی که متعلق به حبیبه بود نگاه کرد و بعد گفت:

-رفته اصفهان، پروژه‌اش رو که تحویل دانشگاه داد گفت حتی یه لحظه هم نمی‌تونه صبر کنه، حال و هواش خیلی به‌هم ریخته بود، حتی نموند تا دنبال مدارکش بره، ریحانه برای اون مثل یه خواهر بود، خیلی به‌هم وابسته بودن، دلم می‌خواست ریحانه بود و می‌دیدش، می‌دیدش که چقدر لاغر شده، وقتی می‌رفت یه مشت پوست و استخون بود.

مستانه زیرلبی با خودش نجوا کرد:

-دیدمش... دیدمش.

شهناز خانوم نفس تلخی بیرون داد، سری به سمت سقف بالای سرش کشید و بعد گفت:

-حبیبه هم شکست، مثل حسین... مثل من... مثل روح سرخه‌ناز!

جرعه شربتی که تازه در دهان مستانه مزه مزه شده بود یهو پرید ته گلویش و به سرفه انداختش، لیوان را درون سینی گذاشت و دستانش را جلوی دهانش گرفت، شهناز خانوم هول و دستپاچه دست به پشت او گرفت و گفت:

-چی شد عزیزم؟

مستانه انقدر سرفه کرد که به اشک افتاد، شهناز زودی پرید تو آشپزخانه و لیوانی آب آورد اما مستانه تا دستش را از روی دهانش برداشت مادرش با ترس و لرز گفت:

-خون... خون...!

مستانه دستش را نگاه کرد، خیسِ خون بود، به دنبال دستمال دور و برش را نگاه کرد تا این‌که شهناز خانوم یک دستمال کاغذی مقابلش گرفت؛ وقتی خوب لب و دهانش را پاک کرد شهناز با نگرانی گفت:

-حالت خوبه؟

حالش خوب نبود، اسم سرخه‌ناز دور دایره افکار ذهنش می‌چرخید، این اسم را جایی شنیده بود، از زبان کسی، انگار یکی با این اسم سالها زندگی کرده بود، وقتی داشت به لیوان نیم‌خورده شربتش نگاه می‌کرد دست شهناز نشست روی بازویش، جرقه‌ای به سرعت در ذهنش زده شد و یادش آمد که این اسم را کجا شنیده، این اسم، اسمِ زنی است که حسن‌سرخی عاشقش بوده، زنی که

سالها پیش پا در قصر ملک‌دارایی‌ها گذاشته، زنی که برای حسن‌سرخی افسانه شده؛ وقتی پلک‌هایش را به‌هم زد روبه شهناز گفت:

-سُر... سُرخه‌ناز... سُرخه‌ناز کیه؟

شهناز به او نگاه کرد، نمی‌دانست باید اطمینان بکند یا نه، نمی‌دانست این راز سربه مُهر را پیش این دختر غریبه باز بکند یا نه، اما به راستی چه اهمیتی داشت؟ ریحانه که زنده نبود، ریحانه که زنده نمی‌شد تا بخواهد بشنود و زیر و رو شود، به راستی دیگر هیچ فرقی نمی‌کرد؛ دست روی دست گذاشته، چشم دوخت به یکی از عکس‌های قاب شده و گفت:

-سرخه‌ناز مادر ریحانه است.

مستانه خم شد و نیمرخ صورت شهناز خانوم را نگریست، دوسه تا چروک و خط کج و معوج صورت صافش را نقش داده بود، شهناز گفت:

-ریحانه هیچ‌وقت نفهمید که من مادرش نبودم.

مستانه عمیق‌تر به او نگریست، انگار که می‌خواست با این نگاه به او بفهماند که دروغ و بازی کافی است... .

شهناز خانوم که حالا دیگر متوجه شده بود مستانه دارد با حیرتی تمام نگاهش می‌کند سربرگرداند سمت او و گفت:

-ریحانه رو من به دنیا نیاوردم اما از چهارده روزگی بزرگش کردم، من 24 سال براش غذا پختم و به خوردش دادم اما از شیره وجود خودم سیرابش نکردم، براش مادری کردم، تمام این سالها رو اما... .

مستانه دست او را گرفت و محکم فشرد، انگار با این‌کار می‌خواست مانع حرف زدنش شود، شهناز هم دست او را محکم فشرد، هردو به هم نگاه کردند، مستانه گفت:

-سرخه‌ناز! مادر؟!

-دخترم تو حالت خوبه؟

-پدر ریحانه کجاست؟ میشه... میشه بهم بگید؟

شهناز سرگشته و بیقرار گفت:

-آره... آره بهت میگم اما... اما نمی‌خوای بگی چرا با شنیدن این حرف‌ها انقدر به هم ریختی؟

مستانه ناله زد:

-خواهش می‌کنم بهم بگید پدر ریحانه کجاست.

شهناز خانوم با نگاهی عجیب سرتاپای دگرگون شده او را نگریست و گفت:

-قطعه 122، ردیف 41، رفته سرخاک مادر ریحانه، بعد از رفتن ریحانه همیشه اونجاست.

مستانه به سرعت از جا جهید و شهناز خانوم هم به پای او بلند شد:

-می‌خوای بری اون‌جا؟

مستانه به دو خودش را به حیاط کوچک رساند و دستانش رذ به چهارچوب‌ها گرفت، زل زد به کفش‌های تمیز و براقش، گیج و ویج دوباره برگشت به اتاق، شهناز مات و متحیر به او نگاه کرد و گفت:

-چیزی شده؟

مستانه دست به گوشه پیشانی‌ش گرفت و گفت:

-شما... شما گفتین سرخه‌ناز مادر ریحانه است؟ واقعاً؟

شهناز تا آمد جوابی بدهد مستانه دوباره زد به حیاط، دور خودش می‌چرخید و دست‌ها را درهوا گردش نداده به روی پاها می‌کوبید، سرخ شده بود و داغ اما عجیب بود که می‌لرزید، شهناز گفت:

-توروخدا یه چیزی بگو دختر، چرا گذشته ریحانه باید تورو به هم بریزه؟ بگو چرا این‌طوری شدی؟ آخ... آخ... دماغت داره خون میاد.

خواست دستش را جلو بیاورد که مستانه بی‌هوا آستین به زیر بینی‌ش کشید و گفت:

-بهشت زهرا؟ قطعه 41...قطعه 122...

شهناز خانوم با نگرانی نگاهش می‌کرد که مستانه بیش از این طاقت این نگاه دلسوزانه را نیاورد، دوان‌دوان درحالی‌که پاهایش در کفش‌های پاشنه‌دار به هم می‌پیچید خودش را به در خروجی رساند و زیرلب گفت:

-مادر... مادر... .

***

پنج‌شنبه نبود اما بهشت زهرا شلوغ بود، تقریباً می‌شد سر هرقبری یکی دونفری را پیدا کرد؛ در ذهنش تمام روزهای هفته را دور زد، آری، امروز جمعه بود، یک روز تعطیل! گردش ذهنش روزهای گذشته را برایش تداعی کرد:

« بابایی بازم جمعه شد و این وقت روز داری می‌زنی بیرون، کجا ایشالا؟

نگاه حسین‌آقا گرم و گیرا گره خورد در نگاه دخترش، بعد هم با لحن مهربانی گفت:

تو که می‌دونی قرار دارم باز می‌پرسی؟

و ریحانه هیچ‌وقت نفهمید قرارهای روز جمعه پدرش با یه سنگِ قبر است»

صورتش خیس بود و دستانش حتی توان پس زدن اشک‌های روی گونه‌اش را هم نداشت، بی‌قرار و مضطرب پاهایش را به هم جفت کرده بود و می‌فشرد، قدم از قدم برداشتن برایش فوق‌العاده سخت شده بود و همان‌جور میخ شده به زمین و آسمان و دور و برش نگاه می‌کرد، چشمانش تار و محو پلاکارد مخصوص قطعه‌ها را می‌نگریست، نمی‌دانست درست می‌بیند یا نه، آمده بود قطعه 41 و به اشتباه دنبال ردیفی می‌گشت که شماره‌اش را از یاد برده بود، سرش مثل یک بمب آماده به حد انفجار رسیده بود، دست به تنه درخت‌ها می‌گرفت و جلو می‌رفت اما نمی‌دید، نمی‌یافت، پیدا نمی‌کرد، اصلاً مگر امکان داشت؟! این‌همه سال پنهان‌کاری؟! یعنی شهناز مادرش نیست؟! مثل فیلم‌ها شد قصه زندگیش؟! یعنی...

.

آه‌کشان روی یک سنگ‌قبری که سروناز نوشته شده بود افتاد و با دست خاکِ روی اسم را گرفت اما چون دید سرخه‌ناز نیست ناخن‌هایش را روی برآمدگی‌ها کشید و ناله کرد:

-پس کجایی؟ چرا خودتو قایم کردی؟

جیغ کشید:

-مگه تو مادرم نیستی؟ پس چرا خودتو نشون نمیدی، بیا بهم بگو دروغه... بیا بگو همه‌چی دروغه... .

اما کدام دروغ به این وضوح پرواز می‌کند به گذشته‌ها و به راحتی افشا می‌کند که ریحانه دختر واقعیِ شهناز نیست!

***

خودش را به زور رسانده بود به یک درمانگاه، هنوز از در وارد نشده جلوی پذیرش از حال رفت و چون به هوش آمد روی یک تخت بستری شده بود، بهش سرُم وصل بود و نفسش به سختی دم و بازدم می‌شد، چشم که باز کرد کسی را در اتاق ندید اما صدای یک بچه را شنید، مدام گریه می‌کرد و می‌گفت نمی‌خوام... می‌ترسم... می‌ترسم... مامان... مامان... پلک‌هایش را روی هم فشرد، پردرد و سنگین؛ حس می‌کرد تمام صورتش ورم کرده و حتی قادر نیست کلامی به زبان بیاورد، لب‌هایش خشک شده بود حتی تصور کرد که ترک هم خورده اما باز بی‌حال و بی‌توان بدون این‌که هیکلش را از روی تخت تکان دهد در همان وضعیت ماند؛ یک خانوم جوان در حالی‌که حسابی اخم‌هایش را درهم کرده بود و دردستش سرنگ داشت وارد اتاق شد و گفت:

-اَه چه بچه زق‌زقویی... مخمونو خورد.

مستانه چشم باز کرد و به او زل زد، مستقیم رفت سمت کمد شیشه‌ای داروها و یک باند و نوارچسب برداشت، هنوز از در خارج نشده سربرگرداند عقب و چون دید مستانه به هوش آمده اخم‌هایش را بازکرد و گفت:

-بهتر شدی؟

مستانه جای جواب گفت:

-این چیزها فقط مال قصه‌ها و فیلم‌هاست نه؟

دختر جوان ابروهای پرپشتِ مرتب شده‌ش را بالا برد و گفت:

-چی؟!

مستانه سر تکان داد و گفت:

-مادرم منو به دنیا آورده، خودش همیشه می‌گفت تو بیمارستان طرفه صدای من از صدای همه بچه‌ها بلندتر بود، دروغ که نگفته، گفته؟!

یک دختر دیگر وارد اتاق شد و رو به آن یکی گفت:

-پس کجایی تو، مُرد مرده انقدر ناله کرد، کله‌ش مثل فواره داره خون میاد.

دختر جوان اولی گفت:

-چه می‌دونم بابا، این یکی هم زده به سرش، ببین اگه سرُمش تموم شده حالش خوبه بفرستش بره.

و بعد به سرعت از اتاق خارج شد؛ مستانه سوزن سرم را از دستش جدا کرد و نیم‌خیز شد که دختر تازه‌وارد جلو آمد و گفت:

-اِ چکار داری می‌کنی، سرُمت هنوز تموم نشده.

مستانه پاهایش را روی زمین گذاشت و گفت:

-من خوبم.

اما چون گیج خورد و زیرپایش خالی شد دختر دست و شکمش را گرفت و بعد گفت:

-دیدی خوب نیستی.

چند لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد کمکش کرد که دوباره روی تخت بنشیند، بعد از چندثانیه با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

-حامله‌ای؟

مستانه چشمانش را به علامت مثبت روی هم گذاشت و دختر چند دقیقه‌ای فقط خیره‌خیره نگاهش کرد و بعد گفت:

-چرا چشمات انقدر قرمزه؟ گریه کردی؟

مستانه سرپایین انداخت و دوباره گریست، بی‌طاقت‌تر از همیشه گریست، حالش خراب بود و می‌خواست هرجوری که هست از آن جو فرار کند بخاطرهمین هم دوباره سرپا شد:

-من باید برم.

دختر دستش را گرفت و گفت:

-مطمئنی که خوبی و می‌تونی بری؟

-آره خوبم.

تا دم درخروجی تلوتلو خوران رفت که دختر دنبالش رفت و گفت:

-صبرکن واست یه ماشین بگیرم، برای خودت و بچه‌ات خطرناکه با این حالت پیاده بری.

مستانه دست بالا برد به علامت نه و به سختی از درمانگاه خارج شد؛ دقیقاً نمی‌دانست کجای شهر است و چه‌جوری باید برگردد

خانه، سر یک ایستگاه که اصلاً نمی‌دانست مال کجاست ایستاد و دور و برش را نگاه کرد، تمام ماشین‌ها در حال حرکت بودند و او حتی نمی‌توانست مدل‌هایشان را ازهم تشخیص بدهد، اتوبوس که رسید عده زیادی سوار و پیاده شدند، آدرس‌ها در ذهنش قاطی شده بود باید می‌رفت میدان نبوت... نه میدان باهنر... نیاوران... یهو دانشگاه تهران آمد تو ذهنش و حرف‌های مادرش، راننده اتوبوس بوق می‌زد و دوسه‌تا مرد داد می‌زدند که خانوم می‌خوای سوار شی یا نه؟ صدای عمه حبیبه‌ش جایگزین آن صداها شد:

« ببین دادا حسین، مسیر اتوبوسا را میخَم، بالاخره وا مدل دانشجویی باس رفت‌آمِد کونم.

ببین عمه‌جون بهترین مسیر خیابون فلسطینِ که میدونُ رد می‌کنه می‌رسه به انقلاب.

ریحانه خیابون انقلاب از اون‌ور یه طرفه‌است، راهش خیلی دور میشه باید برسه به خیابون انقلاب بعد...»

راننده اتوبوس که در را بست و راه افتاد تازه به خودش آمد، سوار اولین ماشینی که جلوی پایش ترمز کرد شد و بعد گفت:

-فلسطین.

نه می‌توانست برود نیاوران پیش بردیا و دوباره نقش بازی کند و نه می‌توانست به نارمک برود تا اشک و زاری مادام را تحمل کند باید برمی‌گشت خانه پدری‌اش، باید می‌فهمید، می‌فهمید که چرا امروزش این‌گونه شده؛ وقتی شهناز خانوم در را به رویش بازکرد از خجالت سرش را پایین انداخت، نمی‌توانست با این چشم‌ها که دیگر راحت لو می‌داد از ساعت‌ها قبل چه به سرش آمده به مادرش

نگاه کند، غمگین و دلگرفته بود، می‌خواست سربه شانه‌های مادرش بگذارد، می‌خواست این‌بار با مادرش گریه کند اما شهناز دست به بازوی او گرفت و گفت:

-من که نفهمیدم امروز چی شد اما شاید پدر ریحانه بتونه آرومت کنه، بیا تو... بیا توعزیزم.

وقتی قدمش را روی موزاییک‌ها گذاشت این‌بار درخت حیاطشان را جور دیگری نگاه کرد شاید با دقت‌تر، چه شب‌هایی با عمه حبیبه زیر همین تک درخت خرمالو به صبح رسیده بود، چقدر پاییز که گربه‌وار می‌رفت بالاترین قسمتش و تمام خرمالوهای رسیده و نرسیده را می‌چید، چقدر با پدرش برای به ثمر رسیدن همین تک درخت زحمت می‌کشید، آخ که دور و برش چه خبر بود و او بی‌خبر!

وقتی روی صندلی مقابل حسین‌آقا نشست می‌لرزید، بعد از یک مدت طولانی می‌دیدش، هنوز همان‌طور شکسته و افسرده بود، هنوز هم کم حرف می‌زد؛ شهناز خانوم که برای آوردن چای به آشپزخانه رفت حسین‌آقا نفسی تازه کرد و گفت:

-مادر ریحانه می‌گفت شما امروز یه‌جور دیگه بودین، می‌گفت خیلی به‌هم ریختین؟!

مستانه خودش را جلو کشید و ناگهانی پرسید:

-مادر ریحانه کیه؟ این زنی که اینجاست و ادعا می‌کنه 24 سال براش مادری کرده یا اون زنی که تو قطعه 41 بهشت‌زهرا خاک شده و فقط به دنیا آوردش؟ مادرش کیه؟

حسین‌آقا با جدیت تمام سرتاپای مستانه را نگریست و گفت:

-اگه ریحانه این‌جا بود و این سؤال رو ازم می‌کرد بهش می‌گفتم هیچ فرقی بین مادری که بچه به دنیا میاره و مادری که همون بچه رو بزرگ می‌کنه نیست اما... اما امروز ریحانه اینجا نیست، خیلی وقته که جسم و روحش پرواز کرده و من خیالم راحته که لازم نیست جواب این سؤالُ که سالها از ترس فاش شدنش فرار می‌کردم بدم.

مستانه با چشم‌های مینیاتوری درخشانش او را نگاه کرد و حسین‌آقا ادامه داد:

-لزومی نمی‌بینم به شما هم چیزی بگم، صرف دوست بودن برای رفت و آمد کافیه اما کنجکاوی و دلسوزی و... .

مستانه در خودش یخ زد و مُرد، زیرلبی با خودش نجوا کرد:

-بابایی این منم ریحانه تو.

شهناز خانوم سینیِ چای به دست به پذیرایی آمد و گفت:

-حسین‌آقا راست میگه دخترم دیگه چه فرقی می‌کنه کسی بدونه من مادر واقعی ریحانه بودم یا نه، حالا که اون رفته، حالا که دیگه پیشمون نیست.

مستانه بلندشد سرپا و گفت:

-آره، حالا دیگه پیشتون نیست، حالا دیگه راحت می‌تونید از اون روزهاش حرف بزنید از اون روزهایی‌که کوچیک بود.

شهناز با دیدن حالِ پریشان او خواست به سمتش برود که مستانه دست بالا برد و گفت:

-نه... نه خواهش می‌کنم خانوم... .

چقدر از لحن حرف زدن خودش بیزار شد، «خانم» به این سرعت مادرش غریبه شد؟!

دست بالا آمده‌ش را محکم روی چشمانش فشرد و بعد با یک ببخشید از اتاق خارج شد، شهناز سینی را روی میز گذاشت و به دنبال او دوید، توی حیاط کنار درخت خرمالو راه او را سد کرد و باهاش مشغول حرف زدن شد؛ حسین‌آقا به سختی از روی صندلی‌ای که بهش تکیه کرده بود بلند شد و رفت سمت پنجره پرده توری‌ش را با یک دست جمع کرد و بعد به این دختر جوان که بعد از مرگ دخترش پاگذاشته بود در زندگیشان نگریست، سرتاپایش را خوب برانداز کرد و بعد مچاله شد در خیالاتش:

« مثل این‌که آقای ویولن‌نواز امروز زیاد سرحال نبوده، سر صحنه وقت عروسی لیزی و اندی عوض آهنگ شاد یه سوز غریب از سازش می‌اومد چرا؟

ویولن نواز امروز اصلاً روبه‌راه نبوده چون تو آرزوهاش خودش رو جای اندی و معشوقه‌اش رو جای لیزی می‌دیده.

تو که نمی‌خوای دوباره شروع کنی؟

اتفاقاً می‌خوام شروع کنم، بسه... دست بردار از اون گذشته تلخ، هرکسی توی زندگیش از عشق شکست می‌خوره، همه عشق‌ها که به وصال نمی‌رسه.

پس چرا می‌خوای که عشق تو برسه، تو تافته جدابافته‌ای؟

نه... من تافته جدابافته نیستم، اما یه عشق زنده‌ام که میشه بهش تکیه کرد.

نمی‌تونم فراموشش کنم، سخته حسین خیلی سخته.

تو بپذیر که همنفسم بشی بهت قول میدم فراموش کنی، باورکن روح اونم از این‌که تو تنهایی‌ات رو کنار میزاری شاد میشه.

بهم قول میدی تکیه‌گاه واقعی‌ام باشی؟

با تمام وجودم قول میدم.»

شهناز خانوم که به اتاق آمد فکر و خیالاتش پرید، پرده را انداخت و به سرتاپای همسرش نگاه کرد:

شهناز وقتی به زندگیش آمد که ریحانه فقط چهارده روزش بود، تازه سرخه‌ناز را از دست داده بود و اصلاً آمادگی یک ازدواج دوباره را نداشت اما مادر سرخه‌ناز که سالها صاحبخانه شهناز و شوهرش بود و از زندگی آن‌ها خبر داشت خیلی زود بعد از مردن دخترش شهناز را به عنوان بهترین گزینه پیش روی حسین گذاشت و بهش گفت او بهترین کسیِ است که می‌تواند برای نوه‌ش مادری کند، گفت سال‌های نازایی برای او سال‌های تجربه بوده و تا توانسته محبت جمع کرده و مادر بی‌نظیری است، بعد هم گفت که شوهر نامردش قدر محبت‌های این زن را ندانست و عوض این‌که در کنارش بماند و دوادرمان کند رفت پی زندگیش و زن دیگری گرفت، گفت که شهناز دو هفته دیگر عازم تبریز می‌شود تا پیش برادرش زندگی کند گفت که حیفِ بچه تو هست که زیر دستِ این زن که بوی نابِ یک مادر را می‌دهد بزرگ نشود، یادش بخیر... انقدر گفت و گفت تا حسین راضی شد اما چرا دروغ، چرا تعارف و پنهان‌کاری؛ حسین‌آقا عاشق شهناز نشد، حتی روز خواستگاری با تمام تلخی وجودش به راحتی گفت که اگر تن به این ازدواج می‌دهد فقط بخاطر دخترش هست و شهناز چه راحت پذیرفته بود، شایدهم درآن لحظه ندای قلب شهناز هم همین بود؛ اما

راستی‌راستی چقدر زود این بچه بهانه‌ای شد برای ریشه کردن عشق در قلب هردوشان، واقعیت باز هم یک جای دیگر خوب نمود کرد که عشق بعد از ازدواج خیلی پرشور و جاودانه‌تره؛ حسین‌آقا مطمئن بود اگر آسمان به زمین بیاید و زمین به آسمون برود حتی یک تار موی باریک شهناز را هم به دنیایی نمی‌دهد.

شهناز خانوم که با نگرانی دستانش را بالا برد و گفت:

-رفت!

حسین‌آقا گفت:

-رفتن تمام آدم‌ها فدای یه تار موت.

***

دلش می‌خواست روی تخت بنشیند، از این سکون و بی‌تحرکی که مجبور بود تحملش کند بیزار بود، هنوز دستانش را تکان نداده بود که مادام و دکتر هاسمیک به اتاق آمدند ؛ زار و بی‌حال لب باز کرد و گفت:

-چرا تا می‌بینید دست‌هام مال خودم نیست و به‌هم ریخته‌ام میارید زنجیرم می‌کنید به این تخت؟ شما که می‌دونین از بیمارستان بیزارم، مادام تو که می‌دونی بوی الکل و خون اذیتم می‌کنه، پس چرا... چرا؟!

غمگین و دلگرفته دستش را تا آرنج روی چشمانش گذاشت تا گریه‌های را نبینند؛ دکتر هاسمیک زودتر به حرف آمد:

-تو باید بستری بشی، اصلاً وضعیت خوبی نداری، الان پیش پزشکت بودم اگه با این شرایط پیش بری... .

مستانه میان کلام او نالید:

-بذارید بمیرم، دیگه نمی‌خوام زنده باشم، نمی‌خوام زندگی کنم، پدرم بامن حرف نمی‌زنه مادرم غریبی می‌کنه، اون خونه دیگه مال من نیست، توش مهمونم، به چه امیدی زنده باشم، به چه امیدی؟

مادام مادرانه جلو آمد و خواست بغلش کند که مستانه دست جلو برد و مانع شد:

-نه... نه خواهش می‌کنم مادام، من نمی‌تونم جای دختر نداشته‌ات باشم، توروخدا دلبسته نشو، دلبستگی باعث میشه آدم خیلی چیزها رو از یاد ببره.

ناگهانی یاد حرف مادرش افتاد: « من ریحانه رو به دنیا نیاوردم » اگه دلبستگی مادرش به آن نوزاد کوچک نبود حالا شاید با این سن محکوم نبود که بشنود دختر واقعی آن زن نیست؛ به سمت چپ درست پشت به مادام و دکتر هاسمیک چرخید و بعد درحالی‌که گونه‌های خیسش را به بالشت می‌فشرد گفت:

-تنهام بذارید، خواهش می‌کنم تنهام بذارید.

مادام دست جلو برد و مصرانه خواست بازوهای نحیف او را لمس کند که دکتر هاسمیک جلو آمد و در حالی‌که همسرش را به سمت در خروجی می‌کشید به زبان خودشان چیزهایی گفت که مادام راحت پذیرفت او را تنها بگذارد.

درست یادش نمی‌آمد اما به‌نظر نیمه‌های شب بود، باران می‌آمد، در گرمای نفس‌گیر تابستان ضربه‌های محکم و شلاق‌وار به شیشه نشان می‌داد که باران تندی می‌آمد، وقتی چشم بازکرد حس آدمی را داشت که تازه متولد شده، باران را در سیاهی بیرون نمی‌دید اما

صدایش را عمیق و دلنشین می‌شنید، باران بیش از همیشه تازه‌اش می‌کرد، حال و هوایش را به‌کل تغییر می‌داد و ازش آدمی می‌ساخت ورای انسان‌های دیگر، خواست از جایش بلند شود اما دید نمی‌تواند انگار تن سنگینش را به تشک تخت سنجاق کرده بودند، غیرازآن با وجودِ وصل بودن دم و دستگاه‌ها به بدنش اصلاً جایی برای تکان خوردن نداشت، فقط تتانست با چشمانش به بیرون زل بزند و گوش‌هایش را به شنیدن آن ضرباهنگ دلنشین عادت دهد، دست ضعیف و لرزانش را که به سرُم وصل بود آهسته روی شکمش گذاشت و چون به راحتی برآمدگی را حس کرد با خیال آسوده نفسی بیرون داد و گفت:

-خوشحالم که هنوز هستی، خوشحالم که این نفس‌ها بخاطر تو میاد و می‌مونه، چه تقدیری پیدا کرد مادرت امروز... دیدی؟ شنیدی؟ مادر... مادر... اگه به قول بابایی هیچ فرقی بین مادری که بچه به دنیا میاره و مادری که بچه رو بزرگ می‌کنه نیست پس منم خیالم راحته که وقتی به دنیا میارمت مادرتم حتی اگه زنده نمونم تا بزرگت کنم.

***

کوشیدم از تو معنای دیگری بیابم، از تنت بوی دیگری استشمام کنم و از دست‌هایت گرمی دیگری بجویم اما تو... .

آه مادر، تو همان دیگری بودی که هرچه گشتم جز به معنای اولیه‌ات نرسیدم، جز عطر دوست داشتنی‌ات نبوییدم و جز دست‌هایت دستی را دربرنگرفتم، دیگریِ غریبی نبودی و زودتراز آرزوکردن دیگر آرزوهایم رسیدی.

آه مادر، تو هنوز هم‌رنگ همان روزهایی... حتی اگر بارها و بارها به من بگویند تو آن دیگری نیستی.

فصل بیست و نهم (شیدایی)

ای عشق همه بهانه از توست
من خامُشم این ترانه از توست
آن بانگ بلندِ صبحگاهی
وین زمزمه شبانه از توست
من اندوه خویش را ندانم
این گریه بی‌بهانه از توست
ای آتش جانِ پاکبازان
در خرمن من زبانه از توست
افسون شده‌ای تورا زبان نیست
و هست همه فسانه از توست
کشتی مرا چه بیم دریا
توفان زتو و کرانه از توست (شعری از هوشنگ ابتهاج)
***

در آن چهاردیواری سوت و کور نشستن و یک بند غصه خوردن به حال روزگاری که هرلحظه به یک شکل درمی‌آمد دیگر برایش

جالب نبود، باید به زندگی برمی‌گشت، بخاطر آن کسي‌که در شکمش جایی برای خود اشغال کرده بود باید به هر سختی‌ای به این زندگی برمی‌گشت.

صبح، بی‌خبر از خانه دکتر و مادام زد بیرون و نرسیده به سر خیابان تصمیمش را گرفت و به راننده آدرس نیاوران را داد و دلش را زودتر پرداد به سمت بردیا، خیال کرد با این‌کار می‌تواند کمی از دردهای درونی‌اش را تسکین دهد اما غافل از این‌که... .

در بزرگ و سفیدرنگ قصر ملک‌دارایی‌ها این‌بار بدون دربان به رویش باز بود، انگار همه‌چیز از قبل مهیای ورودش شده بود، وقتی سروگردنش را کشید تو حیاط و دنبال برزو گشت هیچ اثری ازش ندید اما تا توانست مشامش را به کار انداخت و بو کشید، بوی تندِ دود و آتشی پرجان، وارد شد و با قدم‌هایی شمرده به جلو رفت، چه حس خوبی بود راه رفتن از میان انبوه درخت‌هایی که تازه آب خورده بودند و سرحال گردن کشیده بودند به آسمان؛ فقط چند ثانیه کوتاه محو زیبایی آن‌ها شد وقتی به نزدیکی نمای ساختمان اصلی رسید بوی آتش بیشتر شده بود؛ پشت یکی از درخت‌ها ایستاد، پنهان نشد اما درجا خشکش زد، هیچ اشتباهی درکار نبود، آن بوی دود از خاکستری بلند می‌شد که تا قبل از این خاکستر نبود، بقایای لباس نیم‌سوخته‌ای بود که رنگ فیروزه‌ای زیبایش زیرنور خورشید نشان می‌داد متعلق به عروس این خانواده بوده، چمدان... کفش... خوب و بد... زشت و زیبا... بود و نبودِ تک عروس این خانواده خیلی راحت توسط برزو مچاله می‌شد و بعد میان آتش بلند و پرجان انداخته می‌شد و چه تماشاگران دلسنگی بودند آن‌هایی که تا قبل از این دوستش داشتند اما حالا به راحتی مقابل این آتش ایستاده

و هیچ کار خاصی برای وسایلش نمی‌کردند؛ هیچ‌چیز و هیچ‌کس به قد بی‌تفاوتی بردیا در مقابل این‌کار نتوانست جگرش را به آتش بکشد، آیا بردیا واقعاً همان آدمی بود که در امامزاده صالح چادر نماز را در آغوشش گرفت و گفت تمام عمر با خاطراتش زندگی می‌کنم؟! یعنی لباس و چمدان و آن‌همه نوشته و یادگار خاطره نبود؟! زانوهایش سست و بی‌رمق شد اما توانست نگهشان دارد، انگار یکی بهش نهیب زد که بیشتراز این‌ها باید بکشی و او زیرلبی جواب داد: من که اعتراضی ندارم، می‌پذیرم، چون دیگه زنده نیستم که بخوام چیزی بگم، خیلی وقته که برای همه مُردم، چه مردن خوبی! دیگه لازم نیست کسی مراعاتم رو بکنه می‌تونم سرازخیلی چیزها دربیارم که تو وقتِ زنده بودن نمی‌شد، چه مردن خوبی... .

گلرخ اولین نفر بود که از دور متوجهش شد و با اضطراب او را به رعنا نشان داد و رعنا که معلوم بود حسابی گریه کرده دست به بازوی مادرش گرفت و مستانه را نشانش داد اما بردیا با وجود این‌همه هیجان که ناگهانی به وجود مادرش و بقیه افتاده بود حتی سرهم بلند نکرد؛ مستانه با اشاره دست فخرالناز قدم جلو گذاشت و خودش را در مأمن آغوشی جای داد که سردی و سنگینی ازش می‌بارید، وقتی سرش را روی شانه فخرالناز فشرد آرام کنار گوشش گفت:

-خوشحالم که وقتی از این‌جا رفتم چیزی نداشتم که از سر نفرت بخواد سوزونده بشه.

فخرالناز زودی او را از خودش جدا کرد دست به دوطرف بازوهایش گرفت، نگاه خیره‌ای به چشمانش کرد و گفت:

-من هیچ‌وقت با تو این‌کار رو نمی‌کردم حتی اگه تمام وسایلت اینجا بود، ریحانه با تو فرق می‌کرد، اون زیادی بود، همه‌چیزش اضافه بود، باید می‌رفت، باید حذف می‌شد، اون لکه ننگ خانواده‌امون بود اما تو... .

مستانه پلک‌هایش را محکم به هم فشرد تا اشک‌های ابروریزش را جمع کند اما موفق نشد، آن اشک‌ها زودتر از تصوراتش روی گونه آمد و دلسوزی‌اش را لو داد؛ فخرالناز گفت:

-عزیزم تو، تو داری گریه می‌کنی؟

مستانه با گوشه انگشت‌ها کمی پلک‌ها را مالید و گفت:

-بوی دود اذیتم می‌کنه.

فخرالناز زیر دستش را گرفت و گفت:

-آره، بوی دود داره اذیت می‌کنه، بهتره بریم تو.

بعدهم جلوجلو راه افتاد و پشت سرش رعنا و بعدهم مصاحب‌ها تک‌به تک درحالی‌که گوشه بلند دادامن‌هایشانا بالا می‌گرفتند راهی شدند. بردیا آن‌جا نبود، انگار زودتراز همه به سالن برگشته بود، نهار خوبی تدارک دیده شده بود اما به نظر می‌آمد غیراز فخرالناز و زینت و زرین و گاهی هم گلرخ که یواشی ناخنک به بشقابش می‌زد کسی میل به خوردن ندارد، مستانه مجبور بود که قاشق و چنگال به دست بگیرد، باید نشان می‌داد که زیاد هم از این اتفاق ناراضی نیست، به هرحال ریحانه در واقعیت برای او یک رقیب بود که از میان برداشته شده بود پس باید خوشحال می‌بود که دوباره جایش قرار است در قلب بردیا پر شود؛ با یادآوری اسم

بردیا نگاهش به سمت صندلی خالی او افتاد، حتی برای عرض سلام و خوشامدگویی هم نیامده بود.

با نوکِ چنگال وسطِ گوشت تو بشقابش ضربه می‌زد که فخرالناز دست روی دستش گذاشت و گفت:

-کم‌کم روبه‌راه میشه، به هرحال ریحانه همسرش بود، متاسفانه تو همین مدت کوتاه بهش دلبسته شده بود.

بعدهم لبخند پرمعنایی زد و ادامه داد:

-بهت قول میدم این وضع زیاد طولانی نشه، باوجود تو مطمئنم زودتر به زندگی برمی‌گرده.

مستانه هم با لبخندی زورکی گفت:

-امیدوارم.

***

سر سفره همیشگی این‌بار ناصرخان آشپز جدید نشسته بود و حسن‌سرخی، راضیه بود و دخترش و جمال هم آخرسر آمد اما فاضل به کمک برزو رفته بود تا حیاط را مرتب کند و محراب و مهدیه هم طبق معمولِ همیشه غذایشان را در باغ میان درخت‌ها می‌خوردند؛ ناصرخان و حسن‌سرخی درمورد اخبار شب قبل حرف می‌زدند و راضیه در فکر بود اما مرضیه نگران و مضطرب مدام یک نگاهش به بشقاب غذایش بود و یک نگاه دیگرش به اتاق فؤاد؛ دوسه روزی می‌شد که بی‌حال تو رختخواب افتاده بود و حتی نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد؛ عجیب به هم ریخته بود، کار از یک سرماخوردگی ساده گذشته و به آنفولانزا رسیده بود، مرضیه در وقت‌های آزادش به سراغ او می‌رفت و

جوری‌که هیچکسی متوجه نشود از سوپ‌های دست‌پخت مادرش در ظرف می‌ریخت و برایش می‌برد اما از شانس مرضیه او همیشه خواب بود و هیچ‌وقت نمی‌دید که چه کسی این محبت‌ها را در حقش می‌کند اما امروز مرضیه واقعاً بی‌تاب و بی‌قرار بود، از دیشب موفق نشده بود بهش سربزند و این ندیدن دلنگرانی را برایش چندبرابر کرده بود، بی‌تفاوت نسبت به عکس‌العملی که ممکن بود مادرش یا کس دیگری نشان بدهد یک ظرف سوپ ریخت و در حالی‌که قاشقی درونش می‌گذاشت از جا بلند شد، تمام نگاه‌ها به سمتش کشیده شد، نگاه جمال تند و تیزتر... مادرش گفت:

-کجا میری مرضیه جان؟

مرضیه سر پایین انداخت و با خجالت گفت:

-از دیشب هیچی نخورده، ممکنه بی‌حالیش برای ضعف باشه.

حسن‌سرخی گفت:

-دکتر عظیمیان که دیشب معاینه‌ش کرد گفت آنفولانزاست، گفت اگه خوب استراحت کنه می‌تونه زودترازجا بلند بشه، نگران نباش دیشب سرُم داشت، ضعف نمی‌کنه.

مرضیه مصر بود:

-سوپ که براش بد نیست.

حسن‌سرخی دیگر چیزی نگفت و راضیه سرتاپای دخترش را برانداز کرد، او شبیه جوانی‌های خودش بود اما خیلی دل‌رحم و رئوف‌تر؛ مرضیه هنوز قدم به سمت اتاق فؤاد برنداشته بود که جمال روبرویش ایستاد و گفت:

-بشقابُ بده من ببرم.

مرضیه بشقاب را به سمت خودش کشید و گفت:

-خودم می‌برم شما غذاتونُ بخورید.

جمال لبه بشقاب را گرفت و نگاهش کرد، بعدهم گفت:

-فکرکن می‌خوام باهاش آشتی کنم.

مرضیه به‌آهستگی جوری که فقط خودشان بشنوند گفت:

-تو این‌کارُ نمی‌کنی، خودتم خوب می‌دونی که بعد از اون اتفاق دیگه اصلاً چشم دیدن همدیگه رو ندارید.

جمال با تحکم گفت:

-بشقابُ بده به من!

مرضیه حرفش را گوش نداد و مصمم‌تر خواست راهی شود که جمال با فریاد گفت:

-این درست نیست که تو بری سراغ اون.

مرضیه هم کم نیاورد و با فریادی بلندتر پاسخ داد:

-پس بذارم تو بری تا دوباره بی‌هیچ‌دلیلی بزنید به تیپ و تاپ هم؟

حسن‌سرخی و راضیه بلندشدند سرپا و میانجیگری کردند اما آن دو پرکشاکش ظرف سوپ را به سمت خودشان کشیدند تا این‌که مرضیه پرحرص و خسته از این جنجال بچگانه بشقاب را ناگهانی کوبید زمین و بعد هم با عصبانیت از مقابل او گذشت و ازپله‌ها رفت بالا، مادرش با ترس و لرز دوید دنبالش و صدایش زد و جمال با نگاهش هردوی آن‌ها را دنبال کرد؛ تمام وجودش ناگهانی

به گر گرفتن افتاد، نفس‌نفس زنان خودش را به اتاق محقرشان رساند و گوشه‌ای افتاد، چقدر سخت بود تحمل این وضعیت.

نیم‌ساعت بعد وقتی احضار شدند برای جمع‌آوری میز باز بامرضیه روبرو شد، نگاهش کرد و خیلی زود متوجه بی‌تفاوتی‌ش شد؛ چطور می‌توانست انقدر راحت از کنار احساسِ گرم جمال بگذرد؟!

بالاخره جمال توانست او را گوشه‌ای گیر بیندازد و پاپیچش شود:

-تو چرا وضع منو نمی‌فهمی؟ چرا گوشِت بدهکار نیست؟ چی می‌خوای که من ندارم؟ چی می‌خوای که جوابت نه نباشه، پس زدن نباشه هان؟

-جواب من نه و پس زدنه تا همیشه، حالا از سر راهم بروکنار.

جمال سینه‌سپر کرد مقابلش:

-من باهات شوخی ندارم ها.

مرضیه به هیکل ورزیده او که حسابی سپرش شده بود خیره شد و بعد با پوزخند گفت:

-شوخی؟! با تو؟! نکنه فکر کردی انقدر بیکارم که می‌تونم باهات شوخی کنم.

-ببین، من نمی‌خوام به زور بهت دست پیدا کنم، من عشق زورکی رو نمی‌خوام واگرنه خودت خوب می‌دونی... .

-خوب می‌دونم که چی؟

مهدیه و محراب درحالی‌که از کنارشان می‌گذشتند بهشون گفتند تا نیم‌ساعت دیگر قهوه مخصوص مهمان باید آماده باشد و به این

ترتیب حرف‌های بینشان ناگهانی ناتمام ماند؛ مرضیه منتظر ماند تا بلکه جمال دوباره سر حرف را باز کند اما این اتفاق نیفتاد تا این‌که بعد از سِرو قهوه او برای هواخوری بیرون زد، مرضیه هم به بهانه‌ای خیلی زود از اتاقشون زد بیرون، با این‌که خیلی دلش می‌خواست از در نیمه‌باز اتاق فاضل و فؤاد نگاهی به درون بیندازد و نگرانی‌هایش را تمام کند اما بی‌اهمیت از در زیر عمارت که معمولاً روزها برای رفت‌وآمد خدمتکارها باز بود گذر کرد و به دنبال جمال چرخید توی باغ؛ فاضل پای ماشین‌ها ایستاده بود و داشت با یک دستمال یزدی نمدار شیشه‌ها را پاک می‌کرد و برزو روی چهارپایه همیشگیش نشسته بود و برای ماستیف و اسپانی آشغال گوشت و پای مرغ می‌انداخت، چند دقیقه‌ای ایستاد و درجا زل زد به هردوسگ، با زبان‌های قرمز و بزرگشان لهله زنان دنبال آشغال گوشت‌ها می‌دویدند و مدام پارس می‌کردند، به هم رحم نمی‌کردند، چنان غذا را از دهان هم می‌قاپیدند که انگار هیچ‌وقت در کنار هم زندگی نکرده بودند، منزجر و عصبی از صدای پارس سگ‌ها با نگاهش لابلای درخت‌ها را دور زد، کجا باید دنبالش می‌گشت؟ گوشه‌های دامن آبی‌ش را بالا گرفت و راه افتاد وسط باغ، پنج دقیقه‌ای فقط میان درخت‌ها چرخید، انقدر مغرور بود که اصلاً نمی‌توانست اسم او را به زبان بیاورد؛ حسن‌سرخی را گوشه‌ای پیدا کرد، داشت عرق پیشانی‌ش را خشک می‌کرد، وقتی روبرویش ایستاد جای خسته نباشید با نفس‌نفس گفت:

-شما جمالُ ندیدید؟

حسن‌سرخی کلاه حصیری‌ش را روی سر محکم کرد و گفت:

-حالا که اون بی‌خیالت شده تو افتادی دنبالش؟

مرضیه عصبی شد و تند:

-من نیفتادم دنبالش، می‌خوام حرفامو باهاش یکسره کنم تا دیگه برای همیشه دست از سرم برداره.

-این‌ور نیومد، یعنی من تو باغ ندیدمش، شاید تو اتاقش باشه.

-نه... اومد بیرون، خودم دیدم.

حسن‌سرخی یاعلی گویان از روی نیم‌تنه درختی که رویش نشسته بود بلندشد و گفت:

-پس شاید تو حیاط پشتی باشه.

مرضیه بدون هیچ فوتِ وقتی راهی شد و از روی درختچه‌های کوچک پرید، در همان لحظه صدای حسن‌سرخی را شنید:

-مواظب خارها باش.

اما انگار برای این نصیحت خیلی دیر شده بود چراکه تا آمد از بوته‌های گل سرخِ خاردار گذر کند پایین دامنش گرفت به خارها، عجله کرد و برای همین شروع کرد به کشیدن، چپ-راست، چپ-راست، با عصبانیت آه گفت و دامنش را کشید، پارچه زیبا و آبی‌رنگ دامن پاره شد و پایینش دوسه تکه شد، با این‌که اشک در چشمانش جمع شده بود اما از روی خارها گذشت و به طرف حیاط پشت عمارت رفت، هنوز ساختمان را کامل دور نزده بود که ترس عجیبی به دلش افتاد؛ به فکرآن چاله بود، چاله‌ای که راهش کشیده می‌شد به دالان، همان دالانی که یک روزی ازش یک پسربچه معلول بیرون آمد، یادِ آن چاله اذیتش می‌کرد، ریحانه، تنها عروسِ این خانواده چهارده روز درون این چاله بود، اون‌جا برای چندساعت خاک شده بود، کسی انتظار زنده بودنش را نمی‌کشید اما

او... مرضیه حالا درست بالای همان چاله ایستاده بود اما با این تفاوت که حالا روی چاله پر شده ویک آلاچیق بزرگ کار گذاشته شده بود و دور و برش پرشده بود از شمشادها و درختچه‌های کوتاه تزئینی؛ بعد از آن اتفاق درست یکی دوهفته بعد از مرگ ریحانه به دستور فخرالناز حیاط پشت ساختمان حسابی نونوار شد و آلاچیق گذاشتند، آن‌جا باوجود تر و تمیزی دیگر فقط مأمن تنهایی بردیا یا اعضای خاص خانواده نبود یک وقت‌هایی حسن‌سرخی و این روزها هم جمال حسابی برای خلوت کردن با دلش بهش سر می‌کشیدند و حالا هم همان‌جا بود، نشسته روی حصارِ گردِ دور آلاچیق، سرش را مثل بچه‌ها تکیه ستون چوبی کرده بود و با دستانش ضرباهنگ نامفهومی می‌زد، مرضیه پشتش ایستاد، جمال با این‌که از سروصدای پاهای او متوجه آمدنش شده بود اما با این‌حال بدون این‌که برگردد یک لنگه پایش را به تکان انداخت و گفت:

-حالا شد، بالاخره این‌همه التماس باید جواب داشته باشه، خوشحالم که اومدی دنبالم.

-هوا ورت نداره.

جمال سر به آسمان کشید و درحالی‌که نفسی تازه می‌کرد گفت:

-هوا! راستی دقت کردی هوا امروز خیلی خوبه؟

-اگه اومدم اینجا فقط بخاطر اینه که بفهمم منظورت از گفتن اون حرف چی بود، از این‌که گفتی نمی‌خوای با زور... .

جمال از روی نرده آلاچیق پرید پایین و چرخید به سمت مرضیه بعدهم گفت:

-خب پس درست حدس زدم، هیچی به اندازه کلمه زور برات زور نداره.

مرضیه به چشم‌های او خیره شد و با اخم گفت:

-اگه بخوای سرسری کاری بکنی که به نفع خودتو و ضرر من باشه مطمئن باش یه لحظه هم ساکت نمی‌شینم، بدتراز اینی میشم که حالا روبروته.

جمال با حالتی تمسخرآمیز دستانش را بالا برد و گفت:

-اُه اُه اُه ترسیدم، توروخدا ببخشید دفعه آخرم بود.

مرضیه نفسش را حبس کرد و منتظر ماند تا او حرف‌هایش را بزند؛ جمال به یکباره دست از لودگی برداشت و درحالی‌که دست‌ها را در جیب‌های تنگِ شلوارش فرو می‌برد راه افتاد و جلوی او ایستاد، بدون این‌که به سمتش برگردد با جدیتی تمام گفت:

-غرور من سنگین‌تر از اینه که آدمی مثل تو بخواد با این رفتارها لگدمالش کنه، تا همین الان هم خیلی باهات راه اومدم، من واسه فخرالناز اونقدری ارزش دارم که اگه بهش بگم هوسِ اطاعتِ امر گذشته‌هاش رو کردم باسروجون قدم بگذاره جلو.

مرضیه قدمی به سمت او برداشت و با تمام وجود داد زد:

-نه... .

جمال برگشت و نگاهش کرد، ترس و نگرانی را درچشمانش دید اما باز بیرحمانه‌تر ادامه داد:

-آره، آره مرضیه خانوم.

مرضیه جلو رفت، انقدر جلو که تقریباً سینه به سینه‌اش ایستاد، جمال از این وضعیت اصلاً ناراضی نشد و در عوض یک دل سیر صورت زیبا و معصومانه مرضیه را نگاه کرد؛ اشک،ناگهانی در چشم‌های گیرای مرضیه جمع شد و لبش به تکان افتاد:

-جمال خواهش می‌کنم، من... .

-تو چی؟ دلت پیش فؤاد گیره؟ جونتون برای هم درمیره؟

یهو چشمانش به خون نشست و درحالی‌که صدایش دورگه شده بود نفسش را آنی خالی کرد تو صورت او و گفت:

-پس جون من چی بی‌انصاف، من تو این بازی نیستم؟ من بعد از این یک‌ماه ابراز علاقه واقعی که از اعماق وجودم بوده تو بازی نیستم؟

سکوت مرضیه به او فرصت بیشتری برای حرف زدن می‌داد:

-قد جلال واسه این عشق که از شانس من یه‌طرفه بود مایه گذاشتم اما تو قدِ لاله حتی یه سر سوزن هم براش ارزش قائل نشدی، باشه، عیب نداره من صبورم اما مطمئن باش این صبور بودن بهت اجازه نمیده راحت کنارش بزنی.

مرضیه که از دقایقی قبل پلک‌هایش را محکم به هم فشرده بود تا حرف‌های جمال ناباورانه وارد ذهنش شود چشم بازکرد و لب گشود، اما نتوانست چیزی بگوید، عوضش جمال گفت:

-من هرکسی رو که بخواد سد راه عشقم بشه می‌زنم کنار، فؤاد که سهلِ حتی اگه اون کس فخرالناز باشه.

مرضیه بالاخره دل به دریا زد و پربغض گفت:

-من نمی‌تونم بهت فکر کنم چرا قبول نمی‌کنی؟

-نمی‌تونم قبول کنم چون باورم نمیشه.

-چرا؟ چون هنوزم صبح‌ها بهت سلام می‌کنم؟ چون کنارت می‌ایستم و وقتِ پذیرایی از مهمونهای فخرالناز لبخند میزنم؟ چون گاهی بین دعواها و جروبحث‌ها یهو جلوت سینه سپر می‌کنم و ازت می‌خوام همه‌چیزُ تموم کنی؟ واقعاً باورت نمیشه بخاطر اینا؟!

جمال با لبخندی مصنوعی گفت:

-برای یه مردِ عاشق کم چیزی نیست.

مرضیه پوزخند زد:

-مسخره است، تو خیلی بچه‌ای، بچه‌ای و احمق!

رنگ از رخ جمال پرید و ناگهانی نگاهش جدی شد، مرضیه اما نترس ادامه داد:

-من اگه بمیرم هم راضی نمیشم کنار تو دفن بشم چه برسه به... .

جمال سر تکان داد، پراز حرص و خشم:

-باشه... باشه.

قدم به عقب برداشت، مرضیه صدایش را بالا برد و گفت:

-تمام خیالاتتُ بریز دور، من لاله نمیشم، من مهدیه نمیشم، من ریحانه با اون‌همه عشق پاک که مفت و مجانی ریخت پای بردیا و آخرش هم سرهیچ و پوچ از دست رفت نمیشم.

جمال از همان فاصله دور داد زد:

-لیاقت نداری که بشی، لیلی بودن عرضه می‌خواد.

وقتی جمال حیاط را دور زد مرضیه جیغ کشید:

-آره من بی‌عرضه‌ام، من بی‌لیاقتم، رهام کن، دست از سرم بردار، نمی‌خوامت.

روی دوزانوهایش افتاد جلوی آلاچیق و ناله کرد:

-نمی‌خوامت، نمی‌خوام.

***

درِ نیمه‌باز را هل داد تو و بعد در حالی‌که سرک می‌کشید داخل اتاق با ادبی ذاتی که در این‌جور مواقع معمولاً خوب خودش را نشان می‌داد گفت:

-اجازه هست؟

بردیا با این‌که خیلی بی‌حوصله بود اما آرام سربرگرداند عقب و گفت:

-بله، بفرمایید.

مستانه با قدم‌هایی شمرده جلو آمد، اتاق زیاد تغییر نکرده بود اما حتم داشت که اگر درِ تک‌تک کمدها را باز می‌کرد متوجه یک تغییر اساسی می‌شد؛ دیگر هیچ‌کدام از وسایلش آن‌جا نبود، امروز ریحانه برای دومین بار خاک شد، هم روحش و هم تمام خاطراتی که به روحش گره خورده بود؛ بدون هیچ خجالت و رودربایستی‌ای مستقیم رفت و کنار بردیا روی تخت نشست، ردِ نگاهش را دنبال کرد و چون به عکس قاب شده خودش رسید لب گشود:

-هنوز دوستش داری نه؟

-نمی‌دونم، اگه دوستش ندارم پس چرا اجازه میدم تمام شب بیاد تو ذهنم و یه لحظه‌هم ازم دور نشه، اگرهم دوستش دارم چطور می‌تونم جلوی آتیش بایستم و سوختن خاطراتش رو تماشا کنم؟! نمی‌دونم، گیجم... داغونم... .

دست‌هایش را فرو کرد میان موهای مجعدش و در یک‌آن حالتشان را به هم زد؛ مستانه به قاب عکس روی میز نگاه کرد، چقدر دلتنگِ صورتش شده بود، همان صورتی که بردیا بهش بوسه می‌زد، ناخودآگاه دست برد و قاب عکس را برداشت، بردیا با تعجب نگاهش کرد و مستانه گفت:

-تو این مدت خیلی به همسرت دقت کردم، اون زیادهم بی‌شباهت به من نیست، یه‌جورایی انگار خودِ منه، مادرت درست میگه، انگار چشماش چشم‌های منه.

-من، اونو وقتی دیدم که مطمئنم هیچ مرد دیگه‌ای جای من بود عاشقش نمی‌شد، نمی‌دونم اون لحظه چه اتفاقی افتاد که حس کردم... .

مستانه قاب عکس را روی تخت مابین خودشان گذاشت و گفت:

-حس کردی دوباره شب‌های مسکو برگشت، خاطراتمون زنده شد و مستانه درقالب یکی دیگه... .

بردیا سرتکان داد و مستانه با تمام وجودش فهمید که این احساس درون بردیا واقعی بوده؛ نفسی بیرون داد و دو دستش را روی تخت گذاشت نگاهی به پنجره که نیمی از پرده مخملش کنار رفته و به زور شاخ و برگ درخت‌ها را نشان می‌داد انداخت و بعد گفت:

-بردیا می‌خوام باهات حرف بزنم، می‌خوام از خیلی چیزها بگم.

بردیا کمی به سمتش چرخید اما خجالت کشید و نگاهش نکرد، انگار لب‌های عنابیِ خود ریحانه بود که باهاش حرف می‌زد، از این تصور بیشتر خجالت کشید و سرش را کامل پایین انداخت اما مستانه صمیمانه به او نگریست و گفت:

-تنها شدم، تنهاتر از قبل، مرگ پاپا تنهاترم کرد، آره من مغرور بودم خیلی مغرورتر از تو اما این غرورُ گذاشتم کنار و برگشتم چون تنهایی برام سخت بود، اومدم که زندگی کنم، اومدم عادت کنم و خودمو وفق بدم به هرشرایطی که پیش روم قرار می‌گیره، خوب و بد دیگه مهم نیست، تصمیم گرفتم از نو شروع کنم.

بردیا بعد از خجالت مات و مبهوت فقط نگاهش می‌کرد که مستانه دستانش را روی سینه جمع کرد و لبخندزنان گفت:

-کمکم می‌کنی؟

-من خیلی به‌هم ریخته‌ام مستانه، باید به خودم بیام.

-من فقط از تو یه قول می‌خوام.

بردیا چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-قول؟!

مستانه سرتکان داد و گفت:

-آره قول.

بعد از یک مکث طولانی ادامه داد:

-نمی‌خوام قول ازدواج بدی تا هیچ اتفاقی نیفتاده به همش بزنی، نمی‌خوام قولِ همیشه کنارم بودن بدی و بعد ناگهانی برای همیشه بری، می‌خوام قول بدی بردیای گذشته نباشی.

صورتش را به سمت او چرخاند و وفت:

-فقط اینو ازت می‌خوام.

چند دقیقه‌ای خیره‌خیره همدیگر را نگاه کردند تا این‌که بردیا لب گشود و با لحن خاصی گفت:

-شک ندارم که تو عوض شدی.

-27 سال زندگی تو غربت آدمُ از این روبه اون رو می‌کنه، این هشت سال تنهایی سرکردن بدون ذره‌ای عشق و عاطفه آدمُ عوض می‌کنه، دیگه از غرورش چیزی باقی نمیگذاره و حسابی به زانو درش میاره، خیلی جوون بودم که اومدی تو رویاهام، تابِ رفتنت... نموندنت خیلی برام سخت بود، حق بده، حق بده که ازت بخوام یه بردیای دیگه با یه حس تازه باشی، همونجور که من می‌خوام یه مستانه دیگه باشم.

بردیا تمام احساسش را روی زبانش ریخت و فقط با یک لحنِ خاص اسم او را صدا زد و مستانه خوشحال از این اتفاق بازوهایش را بغل کرد و در خودش فرو رفت، سردش شده بود و می‌لرزید، طوری‌که بردیا متوجهش شد و زودی پرید و پنجره را بست و چون دید مستانه آرام نگرفت ملحفه روی تخت را بلند کرد و کشید رویش، مستانه بهش نگاه کرد، همان بردیای بامحبت بود، انگار دوباره داشت عاشق می‌شد.

***

زینت که به‌زور هیکل چاق و گوشتی‌اش را از روی نردبان بالا می‌کشید و با انگشت‌ها تک‌تک کتاب‌های تو قفسه را زیر و رو می‌کرد گفت:

-خانوم بزرگ از وقتِ مردن خانوم ریحانه یه جور دیگه شدن، اصلاً انگار یه مرده ان که فقط به اشتباه نفسشون گرفته نشده، نه دیگه درست و حسابی حرف می‌زنن نه غذا می‌خورن و نه می‌خندن، یادتون نیست چندسال پیش چه روحیه‌ای داشتن؟ برای اومدن شما پراز تب و تاب بودن، بیشتر از خانوم فخرالناز به فکر استقبال و مهمونی... بیشترازهمه خوشحال... اما حالا... آه، نمی‌دونید، نمی‌دونید خانوم مستانه که این دختر چه به روز این خانواده آورد؛ واقعاً دختر ساده‌ای بود هم چهره‌اش هم سرولباسش اما زبونش... سر تکان داد و گفت:

-حتم دارم اولین نفری که سنگ بلارنی (سنگی است در ایرلند که می‌گویند هرکس آنرا ببوسد چرب‌زبان می‌شود) رو بوسیده اون بوده، یه جور خودشو تو دل‌ها جاکرده بود که همه سیرتا پیاز زندگیشون رو براش تعریف می‌کردن، یه کاری کرد که دوتا از خدمتکارهای سالن باهم فرارکردن اونم بعد از افتضاحی که بالا آوردن، آشپزامون هم فراری داد، چهارده روز بی‌خبر از همه رفت تو یه چاله، آقا بردیا رو زیر و رو کرد و همه رو انداخت به جون هم، همین خانوم بزرگ، یه جوری خودشو تو دل اون جا کرد که خانوم بزرگ بعد از این‌همه سال خدمت، کتاب خوندنِ منو کوبید تو سرم و از اون خواست که براش کتاب بخونه، اما رو خانوم فخرالناز حتی ذره‌ای هم نتونست تأثیر بگذاره، واقعاً ازاینکه مرد و از این خونه رفت من یکی زیادهم غمگین نشدم، بالاخره تعادل به خونه برگشت، خیلی خوشحالم.

مستانه گفت:

-خوشحال از این‌که به سرکارت برگشتی نه؟

زینت با خنده سرش را تکان داد و گفت:

-اِی... یه‌جورایی.

مستانه نفس تازه کرد و زیرلبی با خودش نجوا کرد:

-خداروشکر مرگ دروغین من اگر برای کسی نون نداشت واسه تو آب داشت.

زینت سه‌چهارتا کتاب قطور را باهم زد زیربغل و بعد گفت:

-شما چیزی گفتین خانوم؟

مستانه به پاهای اون که تک به تک روی نرده‌ها گذاشته می‌شد خیره شد و گفت:

-نه، ببینم کتاب‌ها رو آوردی؟ حالا چرا... چرا هرچهارتاش باهم؟

زینت آخرین پله را که پایین آمد تکیه داد به کتابخانه و پلک‌هایش را برای چندثانیه روی هم گذاشت بعد هم گفت:

-واقعاً دیگه از این کارش سردر نمیارم، تازه ماه پیش این کتابُ براش خوندم اما باز دوباره می‌خوادشون، میگم که عوض شدن.

مستانه دست دراز کرد و زینت هرچهار کتاب را که جلد مشکی داشتند در دست‌های او گذاشت؛ خانواده تیبو(رمانی از روژه مارتن دوگار فرانسوی) بود، از آن کلاسیک‌های دلنشین و جذاب، با لبخند روبه زینت گفت:

-کتاب چهارجلدی! اونم دوباره خونی؟!

زینت شانه بالا انداخت و گفت:

-حتماً می‌خوان مثل همیشه خطوط کتاب رو با انگشتاشون لمس کنن، البته بعد از خوندن من.

مستانه راه افتاد سمت در خروجی اما هنوز دستگیره را لمس نکرده بود که آرام سربرگرداند عقب و در حالی‌که زینت را با همان خستگی مفرط تکیه کرده به چهارچوب‌های کتابخانه می‌دید گفت:

-شایدهم این‌بار می‌خوان خطوط کتاب رو با خوندنِ یکی دیگه عمیق‌تر لمس کنن.

زینت با تعجب ابرو درهم کشید و سری در هوا تکان داد و مستانه نیشخندزنان از اتاق رفت بیرون؛ دیگر برای مستانه ماندن کافی بود، حالا باید می‌رفت پیش خانوم بزرگ و تا می‌توانست درددل می‌کرد، دردهایی که حسابی سینه‌اش را چنگ زده بود؛ انگار سلطان خاتون از ساعت‌ها قبل انتظارش را می‌کشید که تا کف دستش را به یک ضرب روی در فرود آورد او سرش را برگرداند سمت صدا و دست‌ها را به چرخ‌های ویلچر گرفت، مستانه وارد شد و گفت:

-سلام مادربزرگ.

سلطان خاتون با لبخند به او نگریست و ناخودآگاه چشمانش زلال شد، به طرفش رفت و اشاره کرد که در را پشت سرش ببندد، مستانه به محض این‌که در را بست و برگشت دست‌های سلطان خاتون را حس کرد که گرم و صمیمی به دور کمرش احاطه شد و سرش را به شکم او چسباند؛ مستانه یخ کرده از این اتفاق کتاب‌ها را روی میزِ کنار در گذاشت و روی زانوهایش مقابلِ ویلچر نشست، سلطان خاتون سر او را به بغل گرفت و گفت:

-آه ریحانه، ریحانه عزیزم خواهش می‌کنم این بازی رو تموم کن، من نمی‌تونم طعنه‌ها رو درمقابل تو تحمل کنم، حق تو شنیدنِ این چیزها نیست، بیا و دست بکش از این دور خود چرخیدن، نذار بردیا فراموشت کنه، خواهش می‌کنم.

مستانه صورت خیسِ سلطان خاتون را بوسید و گفت:

-مادربزرگ اینو ازم نخواهید، بردیا با مرگم کنار اومده، یه تلنگر اشتباه برای نابودی‌ش کافیه، حالا نه، حالا اصلاً نه.

-زنده بودن تو تلنگر اشتباه نیست، یه حقیقته که نمیشه باهاش بازی کرد، تو حق اونی.

مستانه آخرین حرف‌ها و برخوردهای بردیا را در ذهنش مرور کرد و بعد گفت:

-اما اون دیگه حق من نیست.

سلطان خاتون بی‌تاب از این احساس که تازگی‌ها در درونش به جوشش افتاده بود دست‌های نرم و ظریف او را نوازش کرد و گفت:

-تو زن عاشقی هستی، عاشق‌تر از بردیا و عاشق‌تر از تمام قهرمان‌های قصه‌هایی که خوندم، تو عاشق‌تر از منی، عاشق‌تر از رعنا به کامران و شایدهم مرضیه به فؤاد، دلِ تو دلِ بزرگیه، چه‌جوری با غصه تونستی آبش بدی و بزرگش کنی؟ چه‌جوری؟

مستانه درهمان حالِ نشسته با انگشتانش چین‌های دامن سلطان خاتون را به بازی گرفت و گفت:

-عشق بردیا از روزی که اومد تو زندگیم دلمُ بزرگ کرد، خیلی بزرگ، بزرگتر از تصوراتم، من هنوزم عاشقشم، عاشق‌تر از اون به خودم، زن همیشه باید عاشق‌تر از مرد باشه، زن بدون عشق لحظه‌ای نمی‌تونه دووم بیاره.

-آره، آره ریحانه زن باید عاشق باشه اما نباید اشتباه کنه، عشق اشتباه آدمُ به وادی جنون میکشونه، به وادی پرت گناه، آلودگی، رنج و شاید... شاید هم مرگی ناخواسته.

-من به اشتباه عاشق نبودم، هیچوقت!

سلطان خاتون مات و متحیر به او نگاه کرد اما سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت به جایش ویلچر را عقب کشید و حرکت کرد به سمت تخت و کمدش؛ مستانه هم از روی زمین بلند شد و پیراهنش را صاف کرد، به دنبال او چندقدمی توی اتاق راه رفت و بعد که دید او از حرکت ایستاد همان‌جا ایستاد، سلطان خاتون کشوی چوبیِ پرنقش و نگارین کمدش را بازکرد و چندتا آلبوم قدیمی را ازش بیرون کشید، آن‌ها را روی زانوهایش گذاشت و بعد بازشان کرد؛ صدایی که از ورق خوردن آلبوم‌های سفید و سیاه قدیمی به گوش می‌رسید قدمتشان را خیلی خوب نشان می‌داد، شاید شصت هفتاد سال پیش، قدم به جلو برداشت و نزدیک سلطان خاتون شد اما سلطان خاتون سرش گرم‌تر از این بود که متوجه کنجکاوی او شود، با طمأنینه تمام آلبوم‌ها را ورق می‌زد و وقتی مطمئن می‌شد آن چیزی که دنبالش هست درآن آلبوم نیست می‌رفت سراغ بعدی، هنوز ورق اولِ آلبوم دوم را نزده بود که کمی چین به پیشانی‌ش داد و به فکر فرو رفت و بعد از چندثانیه جلد آلبوم را کفِ دو دستش فشرد و چون مطمئن شد جلد اول آلبوم قطورتر از جلد

آخرش هست کارد میوه‌خوری‌ش را از تو بشقابش که نیم‌خورده روی میز کنار تخت بود برداشت و فرو کرد میان جلد چسب‌خورده، کمی تقلا کرد و بعد جلد روغنی از جلد کارتنی جدا شد، این‌کار را تا پایان جلد ادامه داد، وقتی کامل آن را بازکرد یک عالم عکسِ کوچک و بزرگِ سیاه و سفید دیگر از داخلش درآورد، همه را در یک لحظه کفِ دو دست جمع کرد و ریخت روی تخت، مستانه یک نگاهش به عکس‌ها بود و نگاه دیگرش به آلبومی که حالا سلطان خاتون داشت داخل کشو می‌گذاشتش؛ یهو به خودش جرأت داد و روی تخت نشست، به عکس‌ها دست نزد اما خوب نگاهشان کرد، دختری جوان کنار یک مرد با لباس نظامی در خیابان‌های مشجر و سایه‌انداز، سوار ماشین با لبخند، با انواع لباس‌هایی که رنگ تکراری سیاه و سفید نمی‌گذاشت بفهمی که چقدر باشکوه بودند؛ سلطان خاتون یکی از عکس‌ها را که نزدیکتر از همه دم دستش بود برداشت و نگاه کوتاهی بهش انداخت:

« عشق تو برای من بهتر از تبار بالاست، سرشارتر از ثروت و زیباتر از البسه فاخر و مسرت‌بخش‌تر از اسب و شاهین؛ چون تو را دارم از میان همه مردان به تو می‌بالم، تنها نگرانی‌ام این است که این‌ها همه را از من بگیری و به مصیبتم دچار کنی» (شعری از شکسپیر)

پوزخند زد و عکس را با حرص انداخت وسط بقیه عکس‌ها و گفت:

-اما این نگرانی تو نبود اِستِپان، نگرانی من بود که یه وقت تو عشق و ثروت و جاه و مقام رو ازم بگیری و بعدهم به مصیبتم بندازی، آره، اینا همه نگرانی من بود.

مستانه به خودش جرأت داد و همان عکس را برداشت، دقیق بهش نگاه کرد، یک دختر شانزده هفده ساله را می‌دید پوشیده در یک پیراهن زیبای آستین کوتاه کمر باریک در کنار یک مرد جوان با صورتی لاغر و اندامی کاملاً قلمی و کشیده، مرد لباس نظامی مرتبی به تن داشت، در تمام عکس‌ها، به نظر نمی‌آمد که لباس‌ها یونیفرم مخصوصِ سربازان ایرانی باشد، حتی صورت آن جوان هم به ایرانی‌ها نمی‌خورد؛ لب باز نمی‌کرد تا چیزی بپرسد، خجالت می‌کشید و ترجیح می‌داد در همین ناآگاهی بماند اما انگار سلطان خاتون راز دل او را خواند و با لبخند گفت:

-اون دخترِ عاشق‌پیشه که تکیه‌اش رو ناآگاهانه به اون سرباز داده جوونی‌های خامِ منه، جوونی‌های هفتاد سال پیش من.

مستانه سربلند کرد و عمیق به سلطان خاتون نگریست، شاید واقعاً دلش می‌خواست با یک نگاه دقیق آن صورت بشاش شانزده ساله را با صورتِ چروکیده حالا مقایسه کند؛ سلطان خاتون تکیه‌اش را به صندلیش محکم کرد و نفس عمیقی کشید، خیره شد به مستانه متحیر و گفت:

-دلت می‌خواد بدونی عشق اشتباه چی به روزگارم آورد؟ چه جوری غرورم رو شکست و زندگیمُ متلاشی کرد؟

-نمی‌خوام با یادآوری چیزی اذیت بشین.

سلطان خاتون تلخ خندید :

-اذیت؟! من نگران اذیت شدن توام واگرنه این قصه سالهاست که با من و وجودم عجین شده، دیگه فرقی نمی‌کنه بازکردن و یادآوری و مرور دوباره‌اش.

مستانه مشتاقانه گوش سپرد و سلطان خاتون شروع کرد:
-باز با بچه‌ها دوره افتاده بودیم و واسه خودمون می‌خوندیم:
(عدسی فردا مرخصی _ لوبیا پس فردام نیا
امروز که روز شنبه‌س _ فردای اون یکشنبه‌س
پس فرداش که دوشنبه‌س _ پشت‌سرش سه‌شنبه‌س
وقتی سه‌شنبه اومد_ دنبال اون چهارشنبه‌س
پنج‌شنبه روز ذوقه_ چون فرداش روز جمعه‌س)
از اول هفته که درس و کتاب و مشق شروع می‌شد هی این شعرُ می‌خوندیم تا به جمعه برسیم، من عاشق جمعه‌ها بودم، جمعه‌ها خونه بزرگمون حال و هوای دیگه‌ای داشت، ننه‌جون و عموم‌اینا می‌آمدند پیشمون و یک روز تعطیلی خوب رو باهم می‌گذراندیم، خان‌جونم یخنی(غذایی از گوشت و دنبه فراوان بدون آب با سیب‌زمینی و گرد لیمو عمانی) می‌پخت و ما بچه‌ها انقدر می‌دویدیم و بازی می‌کردیم تا حسابی خسته بشیم، آخه ننه‌جون می‌گفت یخنی تو وقت خستگی بیشتر مزه میده و گوشتش بهتر به تنمون می‌چسبه؛ عمو و آقا بابام تا می‌توانستند سیگار می‌کشیدند و از رضا قلدر حرف می‌زدند؛ رضاخان چندسالی بود که روی کار آمده بود، یک قزاق قدبلند و خشن که انگار همیشه برای همه‌چیز عجله داشت، صورتش سیاه و حسابی آفتاب‌سوخته بود، چشمانش وحشتناک بود، برق خاصی در نگاهش بود که همه را می‌ترساند، انگار همیشه خون و آتش بود که از آن مردمک سیاه شعله می‌کشید، من چهارپنج ساله بودم که اولین بار دیدمش، بغل آقا بابام بودم، آن‌موقع هنوز شاه مملکت نشده بود، من بچه بودم، خیلی

بچه، ازش می‌ترسیدم، از آن شوشکه‌ای (نوعی قمه) که همیشه به کمرش می‌بست، از چشمانش، حتی از آن کلاه قزاقی پاپاخی‌ش هم که همیشه روی سر می‌گذاشت هم می‌ترسیدم، از یک بچه چه انتظاری می‌شد داشت! خاطراتمان خلاصه اون آدم بود، جمعه‌ها آقابابا و عمو می‌رفتند تو سیاست و هیچ‌جوره هم دست نمی‌کشیدند، خان‌جون و زن‌عمو هم تا می‌توانستند پز جواهراتی را به هم می‌دادند که شوهرانشان ازسر اضافه کار کردن پول خریدشان را به دست آورده بودند؛ آن روز جمعه هم درحالی‌که ما بچه‌ها مشغول بازی و سروصدا بودیم زن‌عمو مدام با گوشه چارقدش خودش را باد می‌زد و می‌گفت:

- وای که چقدر گرمه.

و آن‌وقت بود که ننه‌جون پشت چشم نازک می‌کرد و خان‌جونم می‌فهمید که این گرما و باد زدن بیشتر به بهانه نشان دادنِ خوشه انگوری‌ای است که تازگی‌ها عمو برای زن‌عمو خریده و یادش بخیر خان‌جون منم کم نمی‌آورد یواشی سنجاق چارقدش را شل می‌کرد، گردنش را می‌کشید جلوی زن‌عمو و می‌گفت:

-آره والا، طاهره سادات جون ببین اینجای گردن من قرمز نیست؟ دیشب پشه تمام جونمو خورد، فکر کنم تمام گردنم قرمزه نه؟

و به این ترتیب سینه‌ریزی را که تازه از شوهرش هدیه گرفته بود را نشان جاری‌ش می‌داد و چقدر جالب بود که این اخلاق چشم و هم‌چشمی به ننه هم سرایت می‌کرد، با همان دست‌های چروکیده‌ش آونگِ گل چراغ (خفتی‌ای که تمام گردن را می‌گرفت و ازش گل و برگ و ستاره آویزان بود، کاملترین سینه‌ریز) با شکوهش را از زیرچارقد نشانِ هردوعروسش می‌داد و بعد می‌گفت که هرموقع

شوهراتون تونستن از اینا براتون بخرن هی بیاین به هم پز بدین و آن وقت بود که هردوعروس حسرت‌زده به آن گردنبند زیبا چشم می‌دوختند.

من آن وقت‌ها هشت سالم بود، برادرم احمدرضا که تقریباً شیره به شیر بودیم تازه 9 ساله شده بود، پسرعموم جهانبخش همسن او بود اما جهانگیر برادرش چهار پنج سالی از ماها بزرگتر بود و به حساب عقل کل ما بود اما هممان هم خوب می‌دانستیم که بینمان جهانبخش که از همه بیشتر کتاب می‌خوند فهمیده‌تر است، یادش بخیر تمام مشورت‌های اون وقت‌های زندگیمون، بچگی و تقلب و فرار از درس و بازی و شیطنت بخاطر مثبت بودن جهانبخش ناکام می‌ماند چراکه اون دلش نمی‌خواست هیچ کدوممون هرز بریم، تاثیرات کتاب‌های زیادی بود که می‌خواند، فکر کن یک پسربچه 9 ساله وقتی که تمام همسن و سال‌هایش در کوچه پس کوچه‌ها مشغول گل کوچیک بازی کردنن یک گوشه زیرزمین خانه کز کند و امیرارسلان نامدار بخونه، اسکندرنامه و کلثوم ننه بخونه، از این کتاب‌ها تو خونه عموم زیاد پیدا می‌شد، یادگار پدربزرگمون بود، مال وقت‌هایی که تو کوی و برزن نقالی می‌کرد، عموم می‌گفت جهانبخش مثل پدربزرگشه، همه هم همین رو می‌گفتند اما من جای این حرف می‌گفتم جهانبخش زیادی پاستوریزه و پُر بدونه، زیادی مواظبه که یک وقت کج نره، خلاصه چیزهایی می‌گفتم که احمدرضا برادرم و جهانگیر هم پشتم دست می‌گرفتند و تکرار می‌کردند؛ روی‌هم رفته من از اخلاقش خوشم نمی‌اومد، بخاطر همین گاهی می‌زد به سرم که مثل برادرم احمدرضا بزنم تو باغ‌ها و هزارتا کاری که پسر نوجوان‌ها می‌کنند رو بکنم، عاشق این بودم که عصرها همراه اون دوتا برم تو کوچه و بازار و تا

می‌تونم بچرخم، آقابابا می‌گفت سلطان من تا ده سالگی آزاده، می‌تونه هرکاری می‌خواد بکنه اما بعدِ اون... من دیگه صبر نمی‌کردم بقیه‌ش رو بشنوم، همراه اون دوتا می‌زدم بیرون از خونه.

جهانگیرتو بازار همیشه فروشنده حلوا ماما جیم‌جیم رو تعقیب می‌کرد تا یه گوشه‌ای مشتری‌ها بریزن سرش و دورش شلوغ بشه، اون‌وقت که می‌دید اوضاع و شرایط روبه راهه به من و احمدرضا اشاره می‌کرد که حالا وقتشه و اون‌وقت ما یواشی دست‌های کثیفمون رو که به هزار چیز و ناچیز برخورد کرده بود لای سینی حلوا می‌بردیم و یه چنگ تا اون‌جایی که مشتمون جا داشت برمی‌داشتیم، اون‌وقت بود که صدای فروشنده و فحش و بد و بیراهش بلند می‌شد و ما شروع می‌کردیم به دویدن و چه مزه‌ای داشت خوردن اون حلوا حتی وقتی که من از اون دوتا عقب می‌افتادم، می‌خوردم زمین، چنگِ پرحلوام باخاک یکسان می‌شد اما وقتی بلند می‌شدم و یه گوشه می‌نشستم باز باهمون لذت اولیه حلوا رو می‌خوردم، دیگه تو اون لحظه نه درد یادم می‌اومد نه فرار، تمام شوقم فقط همون اتفاقات و همون لحظه‌ها بود، تا این‌که روزگار گذشت و گذشت تا این‌که من به سن بلوغ رسیدم، دوره سینه درآوردن و عادت ماهیانه و بعدهم خجالت از این‌همه تغییر ناگهانی خیلی زود سپری شد و من یواش‌یواش ازاون دختر پرشر و شور هشت نه ساله تبدیل شدم به یه دخترِ دم بخت ترگل‌ورگل که هر خان و خانباجی‌ای تو حموم عمومی سرتاپام رو برانداز می‌کرد واسه پسری، برادری یا نوه نتیجه‌ای، یه روزهم نبود که خواستگار کلون در رو به صدا درنیاره، به خودم می‌بالیدم و هرروز بیشتراز روز قبل دست به سر و هیکلم می‌کشیدم، از هفت‌قلم آرایشی که

اون‌وقت‌ها روی روال فقط برای عروس‌ها استفاده می‌شد فقط جرأت کشیدنِ سرمه رو داشتم اونم به قول خان‌جون چون واسه سو چشم خوب بود اما دریغ، دریغ از یه ذره سرخاب یا سفیداب، اگه خان‌جونم می‌فهمید که دلم لک می‌زنه لپ‌هام رو سرخ کنم و بزنم تو مهمونی‌های زنونه پوستمُ غلفتی می‌کند، می‌گفت تو همین‌جوری هم کم خواستگار نداری، راست هم می‌گفت، به قول ننه‌جون زن‌ها عاشق همین سادگی تو میشن اما چه می‌شد کرد، جوونی بود و هزارتا هوس؛ خواستگارها می‌اومدن و می‌رفتن اما شب‌ها آقابابا هنوزم مثل بچگی‌ها منو می‌نشوند کنار دستش، بغلم می‌کرد و می‌گفت:

-دخترم دارم شاه‌پری، دندون سفید... گیسو سیاه... تن مرمری به کس‌کسانش نمیدم، به همه کسانش نمیدم

و خان‌جونم چقدر حرص می‌خورد ازاین‌که آقابابام انقدر منو لوس می‌کنه و برام تخم دو زرده میذاره؛ اما من زیاد هم از این وضعیت ناراضی نبودم و بدم نمی‌اومد با ناز و ادا واسه خودم التماس و اصرار بخرم، اما چرا دروغ! توهم یه زنی ریحانه راسیاتش وقتی آقابابا دست می‌انداخت دور گردنم و منو به خودش می‌چسبوند یه جورایی‌ام می‌شد و خودم می‌فهمیدم که دیگه وقتشه دست یکی غیربابا به تنم واسه محبت بخوره، شاید واسه خاطر همینم بود که وقتی با دخترها دورهم جمع می‌شدیم تا می‌تونستیم از هیکل و قشنگی وعشقبازی شبانه ننه‌باباهامون و حسرت برای یه لحظه از اون‌کارها حرف می‌زدیم. اون دوران خیلی سخت با دغدغه‌های خودش سپری شد تا این‌که شغل آقابابا و عموم یهو عوض شد، یه آدم کله گنده که اون‌وقت‌ها دم دست رضا قلدر بود و یه‌جورایی

سبیلش حسابی از شاه و دارایی‌هاشون چرب می‌شد یه کار نون و آب‌دار و خوب برای عمو و آقابابام تو نظمیه جورکرد و اونا بعد از یه عمر کارکردن تو بازار و دکون‌داری واسه خودشون یهو سرازنظام درآوردن و اصلاً شدن یه آدم دیگه، زندگیمون هم یه‌جور دیگه شد و یواش‌یواش تو کوچه و محل همه ازمون حرف زدن؛ زیرزمین خونه‌مون پرشده بود از دبه‌های روغن حیوونی کرمانشاه، گونی‌های چند منی برنج صدری و اتابکی و عنبربو، بطری‌ها و تنگ‌هایی که لب‌تا لب از شربت آبلیمو و آلبالو پر بود، مشک‌های ماستِ آب‌رفته و کشک، محفظه‌های گوشت قرمه برای مصرفی زمستون که نمک سودشون می‌کردیم و چندین خمره انگور شاهانی و ریش‌بابا که بعد از تخمیر شرابِ قوی‌ای می‌شد؛ این آخری به خانواده‌امون زیاد سازگار نبود و باعث جنگ و دعوا می‌شد، خان‌جون و ننه‌جون سروصدا به‌پا می‌کردن و ما بچه‌ها خیال می‌کردیم که چه گناه بزرگی اتفاق افتاده، ننه‌جونم که بطری شرابُ سرسفره کنار نون دید دیگه طاقت نیاورد و همون‌شب تو رختخوابش مرد، از فردای اون روزهم تنگ شراب مهمون همیشگیِ سفره‌امون شد و کم‌کم همه حتی خان‌جونم بهش عادت کرد.

هفدهم دی‌ماه سال 1314 بود که قانون کشف حجاب تو کشور اجرا شد و اولش هم از خودِ خاندان سلطنتیِ رضاشاه شروع شد، از زن و دختراش: ملوک و شمس و اشرف؛ خیلی شرایط سختی بود، یهو تنبون و شلیته و چاقچور رو کنار گذاشتن و جاش دامن کوتاه و کت و پیراهن پوشیدن تو ملأ عام خیلی سخت بود، ماهایی که تا دیروز باید تو هفت سوراخ خودمون رو قایم می‌کردیم تا یه وقت چشم نامحرمی بهمون نیفته حالا باید پالختی اونم با دامن قدم

می‌گذاشتیم تو کوچه و خیابون؛ خان‌جونم سختش بود، خجالت می‌کشید، گریه می‌کرد و می‌گفت از خدا خجالت می‌کشم، می‌گفت چه جور صبح نماز بخونم و بعد چادرم رو دربیارم و برم تو کوچه، باورت نمیشه اما، اما خان‌جونم تا ماه‌ها از خونه بیرون نمی‌رفت اما من با هزار آرزو از جوونی‌ام زودی چادر چاقچور رو کندم و شدم شبیه زن و دخترهایی که داشتن تو محله‌امون کم‌کم زیاد می‌شدن، اوضاع خیلی بدی بود و تو کوچه و بازار همیشه صدای جیغ و هوار بود، جیغ زن‌هایی که سفت و محکم چادرشون رو نگه می‌داشتن اما سربازها به زور لگد و قنداقِ تفنگ انقدر تو سرو هیکلشون می‌کوبیدن که چادر ازهم وا می‌رفت و از زیرش هیکل باریک یه دختر یا زن نمایان می‌شد، هیچ‌وقت یادم نمیره که زن‌های همسایه چی‌ها پشت سرم می‌گفتن، همشون بهم انگ خرابی می‌زدن و وقتی که با اون کفش‌های سفید رنگم قدم تو کوچه می‌گذاشتم روبرمی‌گردوندن و پچ‌پچ کنان می‌گفتن که رفته یه محله رو آباد کرده و حالا با کیف پرپول برگشته، اصلاً حرف مردم اونم اون مردمِ کوچه و بازاری برام مهم نبود، برای من همون نگاه جوون‌ها تو بازار به سرتاپام کافی بود؛ یه جوری ارضا می‌شدم و لذت می‌بردم که انگار همه مردم شوهرم بودن، آره، آره انگار واقعاً داشتم از درون خراب می‌شدم که یه روز کوسِ این رسوایی رو جهانبخش پیش آقابابام به صدا درآورد. هیچ‌وقت نفهمیدم چه‌چیزهایی راست و دروغ پیش آقابابام تعریف کرد اما دیدم که حدود یه هفته بعد خونه‌مون، همون خونه بزرگمون که حسابی بهش می‌بالیدیم برای فروش گذاشته شد و ما آماده شدیم که ازاون محله بریم، انگار اون مردی که از سرکرده‌های کاخ رضا قلدر بود قولِ یه خونه بزرگتر رو اونم تو بالاشهر به آقابابام داده بود،

حتی بهش گفته بود که تو یه دختر جوون داری و حیفه که تو این محله هرز بره، گفته بود اگه بیایین اون‌جا و تو انواع و اقسام مهمونی‌ها که شاید چندتایی‌اش هم درباری باشه شرکت کنین هم برای پیشرفت کاری خودت خوبه و هم برای آینده بچه‌هات، خلاصه تا تونسته بود آقابابا رو کشیده بود به سمت خودش؛ من خیلی سرگرم خوشگذرونی بودم و نمی‌فهمیدم که اونا از آقابابام در قبال این خونه و زندگی تازه که حسابی اعیونی بود چی می‌خوان اما جهانبخش نگران بود و هروقت که از دانشکده افسری برمی‌گشت بیخ گوش برادرم احمدرضا چیزهایی می‌گفت که دلم نمی‌خواست باورشون کنم.

خونه تازه‌امون همین قصر بزرگ بود، همین قصر اعیونی که حالا هممون توش کنار همیم؛ روزهای جوونی خیلی خوبی رو داشتم، صبح و شبم در کنار آدم‌هایی سپری می‌شد که تا قبل ازاین فقط آرزوی یه روز همصحبتی باهاشون رو داشتم، با خانواده‌هایی رفت و آمد می‌کردیم که حسابی سرشون به تنشون می‌ارزید و گاهی بعضی‌هاشون تا می‌تونستن پول پارو می‌کردن اما من با وجود این‌همه خوشی و ثروت و تجملات هرروز بیشتراز روز قبل غمگین می‌شدم چراکه دیگه مدت‌ها بود خواستگاری نداشتم، جوونهای زیادی دور و برم می‌چرخیدن، تا دلشون می‌خواست دست‌درازی‌های یواشکی می‌کردن اما هیچ‌کدوم حرف از ازدواج و زندگی مشترک نمی‌زدن، انگار اصلاً از این پیشنهاد بیزار بودن؛ کم‌کم داشتم به این شرایط خو می‌گرفتم که یکی از دخترهای دوستِ خانوادگیمون که تقریباً هردو سه روز یه‌بار یا من به خونه‌شون می‌رفتم یا اون به خونه ما می‌اومد کم‌کم دلش رو تو خونه ما باخت و با احمدرضا شد یه روح تو یه بدن؛ انصافاً اون روزها برادرم

احمدرضا از هیچی کم نداشت و با لباس‌هایی که می‌پوشید دلِ من که هیچ، دلِ هردختر دیگه‌ای رو که می‌تونست یه روزی معشوقه‌اش بشه روهم می‌بُرد؛ وقت‌های مهمونی اون کتِ بلند پشت چاکدار دو دکمه‌ای ایش رو می‌پوشید و پیراهن یقه‌دار آهاری سفیدی هم همراهش می‌کرد، وقتی به تمام اینا کراوات و کفش ورنی نوک‌تیز هم اضافه می‌کرد دلرباترین پسر مهمونی می‌شد؛ راستش به پریوش بهترین دوستم بخاطر این انتخاب حسابی حسودی‌ام شد، نه این‌که هیچ پسری توی مهمونی نباشه مثل احمدرضا نه، فقط بخاطر این‌که تونسته بود یکی رو انتخاب کنه که ارزش دوست داشتن رو بفهمه؛ اما تمام آدم‌هایی که دور و بر من بودن جز هوس چیز دیگه‌ای تو ذهنشون نبود بنابراین منم خیلی زود برای کم نیاوردن دست به کار شدم و بالاخره یه چراغ سبز به پسری که پدرش تو اداره گمرک بین‌الملل کار می‌کرد نشون دادم؛ آخ که چه شبی بود هردومون مست بودیم و تو بغل هم به زور راه می‌رفتیم، تو خیابون به مردم طعنه می‌زدیم و هِرهِر می‌خندیدیم، هیچ‌وقت تو تمام طول زندگیم انقدر مشروب نخورده بودم اما نمی‌دونم اون روز چه مرگم شده بود که می‌خواستم روزم رو یه‌جور دیگه به پایان برسونم؛ علیرضا یه‌کمی از من سرحال‌تر بود و همون هم بهم کمک می‌کرد تا بتونم صاف راه برم، خودمونُ رسوندیم به یه مسافرخونه پایین شهرِ دنج، بهش قول داده بودم کولی بازی درنیارم و بذارم که بهم دست بزنه، به محض رسیدن به اتاق روی تخت ولو شدم و پاهام رو روی هم انداختم، اون کتش رودرآورد و پایین پام نشست، شروع کردم با پاهام سروصورتش رو نوازش دادن اونم حریص و حشری دامن کلوشم رو کنار زد و دست به جوراب نازکم کشید، لرزیدم اما خودمم بهش کمک کردم

و جورابم رودرآوردم، مستِ مست بودم که تو بغلش وارفتم، بوسه‌هاش رو به زور با آروغ‌هایی که حسابی بوی مشروب می‌داد جواب می‌دادم اونم بی‌انصافی نمی‌کرد و تا می‌تونست جرعه‌جرعه مشروب اعلا تو گلوم خالی می‌کرد، کم‌کم از خود بیخود شدم و فقط متوجه دست‌های حریص اون شدم که تیکه‌تیکه لباسامو از تنم می‌کند... .

سلطان خاتون از شرم و خجالتی ناگهانی صندلی‌اش را چرخاند و پشت به مستانه کرد تا صورتش را نبیند، بعد از یک مکث طولانی دوباره ادامه داد:

-یک ماه بعد حامله شدم، علیرضا به محض فهمیدن گم و گور شد و من موندم با رسوایی‌ای که به بار اومده بود اما کوسِ این رسوایی هیچ‌وقت بلند نشد و من این اتفاق رو مدیون جهانبخش شدم.

***

کامران حشمتیان برای آشناییِ بیشتر دو خانواده باهم همراه پدر و مادرش برای شام به قصر ملک‌دارایی می‌آمد؛ انگار بعد از این مدتِ نسبتاً طولانی که از عشق کامران و رعنا می‌گذشت بالاخره فخرالناز به این نتیجه رسیده بود که بهتر است برای آینده تنها دخترش فکرهایی بکند و چه فکری بهتراز ورود کامران حشمتیان به منزلشان به عنوان داماد.

او پسر بی‌نظیری بود و تقریباً می‌شد مطمئن بود که از چیزی کم ندارد، یک جوان تحصیلکرده امروزِیِ خانواده‌دار که حسابی شناخته شده بود؛ رعنا از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید و سرتاسر اتاقش را با قدم‌های تند و رقصنده بالا و پایین می‌کرد،

لباسش را که از ساعت‌ها قبل به تن کرده بود مدام توی آینه نگاه می‌کرد و بعد با خودش حرف می‌زد، گلرخ دست زیر چانه گذاشته به او نگاه می‌کرد و با لبخندش لبخند می‌زد، رعنا داشت با موهای طلاییِ بازِ روی شانه‌ش بازی می‌کرد که متوجه نگاه‌های خیره گلرخ شد، از تو آینه صدایش زد و گفت:

-چی شده؟ چرا خوشحال نیستی؟

گلرخ به خودش آمد و زودی گفت:

-خوشحالم خانوم.

-دروغ میگی، از چشمات معلومه که دروغ میگی، مطمئنم اگه الان از اتاق برم بیرون تو حسابی گریه می‌کنی.

گلرخ یهو بغض کرده لب و دهانش را جمع کرد و گفت:

-خانوم، بعد از رفتنتون من چکار کنم؟

-بعد از رفتنمون؟ منظورت چیه؟ کجا؟

گلرخ از پایین تخت که زانو زده جلویش نشسته بود بلند شد و گفت:

-مگه شما و آقای حشمتیان بعد از ازدواج نمی‌رین فرانسه برای همیشه؟

-خب چرا.

گلرخ سرپایین انداخته و اشک‌ریزان گفت:

-اون‌وقت من باید با برزو ازدواج کنم، باید اون قیافه کریهه، اون صورت وحشتناک و اون عربده‌های ترسناکُ تحمل کنم.

با صدای بلند شروع به گریه کرد و دوباره روی زانوهایش نشست؛ رعنا موهای طلاییش را به پشت سر انداخت و رفت به سمت او، کنارش به آهستگی نشست و دست‌ها را دورش حلقه کرد بعد هم گفت:

-آه گلرخ خواهش می‌کنم آروم باش، این چیزی که تو داری ازش حرف می‌زنی هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افته، من مطمئنم که مادر دیگه یه همچین تصمیمی برای زندگی تو نمی‌گیره، مادر با اومدن مستانه خیلی درگیر زندگی بردیا شده، دیگه کاری به شماها نداره، درضمن، جدا از تمام اینا کامران حشمتیان امشب فقط برای آشنایی میاد، تا روز ازدواج خیلی مونده، تو نباید از الان نگران باشی، خواهش می‌کنم.

گلرخ سر تو سینه خانومش فرو برد و کمی آرام شد؛ گربه ملوس و سفید رعنا سلانه‌سلانه خودش را به پایین پای آن دو رساند و بعد به پهلو دراز کشید، رعنا با دیدنِ او لبخند زد و بعد درحالی‌که سر گلرخ را از روی سینه‌اش بلند می‌کرد دستش را به سمتِ گربه‌ش کشید و گفت:

-گلرخ اون‌جا رو نگاه کن، بهتره از کاتی خجالت بکشی، اون یک ساعته که داره به تو و گریه‌هات نگاه می‌کنه، مطمئنم داره تو دلش میگه تو بچه لوس و ننری هستی بدتر از رعنا.

گلرخ هم خندید و بعد به سمت کاتی خیز برداشت اما گربه سفید و پشمالو به سمت صاحب خودش پرید و روی دامنش مأوا گرفت؛ رعنا گربه را میان دو پنجه باریکش بلند کرد و جلوی صورتش گرفت بعدهم برق چشمانش را به چشم‌های روشن گربه گره داد و گفت:

-یعنی چی میشه کاتی؟ کامران می‌تونه دل مادر رو نرم کنه؟ یعنی... .

گلرخ از پشت گربه چشمانش را به چشم‌های خانومش گره داد و گفت:

-می‌تونه، کاتی بگو که می‌تونه.

کامران حشمتیان موفق شد و بالاخره توانست یک جای ثابت و خوب برای خودش اول در دل فخرالناز بعدهم درون این قصر بازکند؛ پدر و مادرش افراد فوق‌العاده متشخص و مبادی آدابی بودند که هرچقدر فخرالناز زیر و رویشان می‌کرد جز متانت و ادب چیزی نمی‌یافت، هر یک ابرویی که به نشانه تصدیق بالا می‌انداخت یک امتیاز مثبت به نفعِ رعنا و خوشبختی‌ش بود؛ سلطان خاتون با نظرات فخرالناز موافق بود و بردیا خوشحال و رعنا با حیای خاص خودش چنان نازی به چشمانش می‌داد که دل و دین را از کامران و خانواده‌ش می‌برد. مستانه آن‌جا بود، روی یک صندلی مابینِ بردیا و رعنا، بین او و خانواده بود اما نه به عنوان عروس، تنها و تنها به عنوان یک مهمان که شاید یک روزی می‌توانست خودش را به این خاندان سنجاق کند، حتی کامران حشمتیان هم نتوانسته بود او را بشناسد، به راستی هم چطور می‌خواست با یک نگاه اجمالی و یک سلام خشک و خالی او را ریحانه گذشته‌ها بداند، آهی که از دلش می‌آمد به گوش هیچکس نمی‌رسید، آه، ریحانه مدت‌ها بود که دیگر بی‌صدا آه می‌کشید.

آن شب بعد از شام و پایان مهمانی دیگر نتوانست خلوتی پیدا کند در کنار سلطان خاتون، بنابراین به محض تشکر و تبریک آماده

رفتن شد و فاضل مأمور شد تا او را برساند؛ بردیا مثل مادرش روبروی او ایستاده بود برای بدرقه اما هرکار کرد نتوانست قدمی جلو بگذارد و چیزی بگوید فراتر از حرف‌ها و تشکرات مادرش؛ رعنا زودتر از همه از جمع خداحافظی کرد و بردیا هم پشت سرش اما فخرالناز با لبخند ملیح و کشدار همیشگی‌اش که خیلی کم روی لب‌هایش نقش می‌بست روبه او گفت:

-نگران چیزی نباش، مطمئنم همین روزها خودش برای بدرقه...

.

-نگران چیزی نیستم، بهش حق میدم.

-بهش حق میدی؟ چطور؟

-فقط پنج ماه از مرگ همسرش می‌گذره، دل‌بستن دوباره کار خیلی سختیه، همین‌طور که برای من بعد هشت سال دلبستگی آسون نیست.

درون ماشین نه با فاضل حرف زد و نه فکر و خیالات بیهوده کرد، تنها و تنها به اتفاقِ شومی که برای یک دختر پانزده ساله افتاده بود اندیشید؛ سلطان خاتونِ پانزده ساله‌ای که از یک رابطه اشتباه حامله شده بود؛ فکری مثل خوره در ذهنش افتاد: نکند فخرالناز همان بچه نامشروع است؟! چشمانش را روی هم گذاشت و دست به روی شکمش کشید، اگر سلطان خاتون امشب فقط چند ثانیه بیشتر سرش را به روی آن شکم نگه می‌داشت متوجه حرکاتِ این جنین پنج ماهه می‌شد، زیرلب با خودش خداروشکر می‌کرد که این بچه کاملاً مشروع و حلال است، حاصل یک عشق پرشور است که حالا دیگر ازش چیزی نمانده.

جلوی در خانه دکتر هاسمیک فرمان لیست به فاضل داد و بعدهم با تشکر از ماشین پیاده شد، حتی انقدر ایستاد تا ماشین کامل از کوچه خارج شد، وقتی برگشت سمت در و خواست زنگ را بفشارد دکتر و مادام جلویش سبز شدند، مادام یکه خورده چشم گشاد کرد و گفت:

-اُه مستانه، فکر کردم شب پیش خانواده همسرت می‌مونی.

مستانه گفت:

-هنوز خیلی زوده برای این‌کار.

دکتر گفت:

-ما داشتیم می‌رفتیم هواخوری، همراهمون میای؟

مستانه به چهره هردوی آن‌ها نگاه کرد و با لبخند گفت:

-مزاحم این هواخوری عاشقانه نمیشم، می‌خوام یه‌کم تنها باشم.

دست روی شکم برآمده‌ش گذاشت و ادامه داد:

-با بچه‌ام.

مادام دست روی دست او گذاشت و به شیرینی گفت:

-اُه عزیزم... .

دکتر سری به علامت خداحافظی تکان داد و چند دقیقه بعد هردو ازش فاصله گرفتند و دور شدند؛ مستانه همان‌جا دم در ایستاد و به راه رفتن آن‌ها نگاه کرد، امشب با شنیدن قصه گذشته‌های سلطان خاتون عجیب هوای بردیا را کرده بود، امشب با دیدن نگاه‌های گیرای رعنا و کامران عجیب هوسِ دیدار چشم‌های بردیا را کرده

بود، امشب با لبخندهای آشنای دکتر و مادام ریحانه قصه من عجیب خاطرخواهِ دوباره بردیا شده بود.

***

صبح فردا خیلی زود از راه رسید، مستانه وقتی از خواب بیدار شد اتفاقاتِ دیروزش را کاملاً از یاد برده بود؛ کسی خبر نداشت، شاید این خاصیتِ زیبایی گل و درخت‌های پشت پنجره بود که باعث می‌شد آدمی به جزآن‌ها به چیز دیگری فکر نکند؛ پاهایش را از روی تخت پایین داده و به برگ‌های در حالِ رقصِ درخت بید نگاه می‌کرد که مادام در زد و اجازه خواست، مستانه کمی روی تخت جابه‌جا شد و گفت:

-بفرمایید تو.

مادام با لبخندی که همیشه سر صبح‌ها عمیق و صمیمی به لب داشت داخل شد و جلو رفت، با همان حالت گرمی و صمیمی کنار مستانه نشست و گفت:

Bari looys (به ارمنی یعنی صبح بخیر)

بعدهم سر و گردنش را خم کرد روی شکم او و در حالی‌که به آرامی برآمدگی ظریف را نوازش می‌کرد ادامه داد:

Bari looys inchbeses (به ارمنی یعنی صبح بخیر، چطوری)

مستانه با لبخند جواب داد:

-خوبیم مادام، هردوتامون.

مادام صاف نشست و گفت:

-واقعاً حالت خوبه عزیزم؟

-بله خوبم، شاید خوب‌تر از همیشه، صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم، فکر کنم تازه اذان داده شده بود، راستش با تکون‌های این وروجک بیدار شدم، بازی‌اش گرفته بود سرصبحی.

بعدهم لبخندش را پررنگ‌تر کرد و ادامه داد:

-قلقلکم می‌داد.

-پس حسابی شیطون شده.

-آره، داره کم‌کم بزرگ میشه مادام.

-آره، بچه‌ها بزرگ میشن و ماها کم‌کم از رده خارج میشیم، خداوند این‌طور می‌خواد.

مستانه زیرلبی جمله آخر مادام را با خودش تکرار کرد : (خداوند این‌طور می‌خواد)، به نظر تلخ می‌آمد اما چه خوب گفته شده بود که حقیقت‌های زندگی باید همیشه تلخ باشد.

مادام یهو شاد و سرخوش دست به بازوی مستانه گرفت و گفت:

-آه، اصلاً فراموش کردم که برای چی اومدم تو اتاقت، راستش اومدم بهت یه خبر خوب بدم، یه خبر خوب از یه سفر خوب.

-سفر؟!

-اوهوم، سفر، آذربایجان، کلیسای بزرگِ طاطائوس، یه جشن بزرگ اون‌جا در انتظارمونه، اون‌جا با خیلی‌ها آشنا میشی، خانواده‌هایی که خیلی وقته منتظرن تو رو در کنار خانواده ما ببینن، آه مستانه این سه روز واقعاً به ما خوش می‌گذره، امسال بیشتراز سال‌های گذشته، چون تو درکنار مایی، چون رافید بعد از چندسال همراهمونه، مطمئنم از این مراسم خوشت میاد.

مستانه داشت مات و مبهوت نگاهش می‌کرد که مادام گفت:

-خوشحال نشدی؟

-خوشحال؟ راستش... .

-تو که همراه ما میای، هوم؟

-من... .

مادام بلند شد سرپا و گفت:

-خواهش می‌کنم قبول کن، مسافرت برات خیلی خوبه، شاید در کنار ما یه تجربه تازه باشه، می‌دونم که می‌خوای بگی مسلمونی و مراسمات مذهبی کلیسا برات... .

مستانه کلام او را قطع کرد و گفت:

-نه... نه منظور من، یعنی منظور سکوتم اصلاً به این چیزها نیست.

-پس میای دیگه، آه عزیزم، مطمئنم که رافید امسال فقط بخاطر تو پذیرفته که همراهمون بیاد واگرنه اون سرش شلوغ‌تر از اینه که بخواد بیاد سفر و... .

مستانه چیزی نگفت، بدش نمی‌آمد بعد از این مدت که حسابی برایش تلخ و سخت گذشته بود سفری داشته باشد، سفر می‌توانست آرامش کند، بنابراین تا آمد سربلند کند و پاسخی بدهد دید که مادام با خوشحالی درحالِ خارج شدن است و پشت‌سرهم می‌گوید که میرود چمدان‌ها را ببندد؛ دست بسته از تصمیمی که هنوز به زبان نیاورده بود از همان‌جا دوباره زل زد به بیرون و رفت تو خیالاتی که تا دقایقی پیش یک لحظه هم رهایش نمی‌کرد.

***

وقتی کامران حشمتیان با دسته‌گل بزرگ و زیبایش وارد حیاط شد برزو تا کمر مقابلش خم شد و تا توانست چرب‌زبانی کرد، حتی تا دم‌در ورودی هم دنبالش دوید و بعد که شیرینی چرب و نرم از جیبش برای ازدواجش بیرون کشید رهایش کرد؛ کامران توی سالن دسته‌گل بزرگ را به جمال که در را برایش بازکرده بود داد و بعد گفت که چند شاخه از رزها و ارکیده‌ها را در یک گلدان بگذارد و همراهِ یک قهوه فرانسه به اتاق رعنا بیاورد، جمال که گل را گرفت با حسرت تمام به کامران نگریست، زیبا و خوش‌پوش‌تر از همیشه بود، بوی ادکلنش تمام فضای سالن را پر کرده بود حتی جاهایی را که هنوز به سمتش قدم برنداشته بود؛ حس کرد چیزی از کامران کم ندارد اما نمی‌دانست که چرا شانس و اقبالِ عشق، درِ خانه او را انقدر بدجور می‌زند، هرچقدرهم که در توهماتش شبیه کامران بی‌عیب و نقص می‌شد باز نمی‌توانست دلِ مرضیه را نرم کند و به سمت خودش بکشاند، دسته‌گل بزرگ و خوشبو را به سینه‌اش چسباند و از پله‌های تاریک سرازیر شد به پایین، درون تک سالن کوچیکِ ورودی به سمتِ اتاق خواب‌هایشان هیچ‌کسی نبود اما سر و صدای قابلمه‌ها از تو آشپزخونه می‌آمد، ناصر و راضیه مشغول آماده کردن نهار بودند؛ چقدر جای هاجر و ابراهیم در این آشپزخانه خالی شده بود؛ با سختیِ تمام دیگ برنج را آبکش می‌کردند اما پراز عشق بودند، هرروز بیشتراز روز قبل؛ هنوز دسته‌گل را برای بازکردن روی میز چوبی نگذاشته بود که صداهایی را به گوش شنید:

-خیلی نگران سلامتی‌ات بودم، دیروز که بی‌حال بودی منم بی‌حال بودم، می‌ترسیدم یه وقت... .

جمال گوش تیز کرد و به سمت صدا برگشت، درِ اتاقی که تا دیروز فؤاد بی‌حال و نزار درونش افتاده بود نیمه‌باز بود و یک ملحفه زردرنگِ مچاله از یک گوشه‌اش پیدا بود، جمال چندقدم جلوتر رفت، این‌بار صدای مردانه‌ای که بی‌شک متعلق به فؤاد بود به گوشش رسید:

-مو هم نگران بودُم، راستی دستت درد نکنه برا سوپ‌هایی که می‌آوردی، فاضل گفت که محبت‌های تو بوده.

صدای مرضیه گرفته شد:

-من که کسی رو ندارم، دلم می‌خواد... .

رنگ از رخسار جمال پرید، آن زانوهایی که زیر دامنِ ململ صورتی در مقابلِ ملحفه زردرنگِ مچاله خم شده بود زانوهای مرضیه بود؛ یهو درجا خشکش زد و پاهایش سست شد، مهدیه با قهقهه‌ای زننده از اتاقش بیرون آمد و چون در مقابلش ناگهانی باجمال روبرو شد سینه سپر کرد و گفت:

-اُه ترسیدم.

یهو زانوهای مرضیه به عقب کشیده شد و جمال با قدم‌هایی تند و ناهماهنگ به سمت دسته‌گل رفت، لب گشود و با لحنی تلخ و تند رو به مهدیه گفت:

-یه قهوه فرانسه آماده کن، آقای حشمتیان به دیدنِ خانوم رعنا اومدن.

مهدیه با ناز و ادا آمد و کنار جمال ایستاد، بعدهم گفت:

-اِ، آقا دوماد تشریف آوردن؟ این دسته‌گلم ایشون آوردن؟

جمال که با عصبانیت دسته‌گل را گشوده و رز و ارکیده‌ها را جدا می‌کرد یهو با اخم برگشت سمت او و گفت:

-برو دنبال کاری که بهت گفتم.

مهدیه لب و دهان جمع کرد و ناز آمد اما جمال دوسه شاخه گل را محکم به سرشانه او کوبید و داد زد:

-برو دنبال کارت.

مرضیه از اتاق بیرون آمده بود و به جمال نگاه می‌کرد اما جمال دیگر چشمانش چیزی را نمی‌دید، غرق خون و کینه فقط شاخه‌های رنگ به رنگِ گل را ازهم جدا می‌کرد و یک گوشه می‌گذاشت، مهدیه که قهوه را آماده می‌کرد تمام حواسش به او بود، یک جورایی از فریادش می‌ترسید اما به قول محراب ترس اصلاً نباید برایشان مفهومی می‌داشت، آن‌ها مدت زیادی نمی‌ماندند به محض تمام شدن کارشان آن خانه را ترک می‌کردند؛ قهوه که آماده شد خودِ مهدیه آن را در سرویس چید و همراه با گلدانِ گل آماده شده به سمت سالن رفت درب آسانسور را بازکرد و بعد رفت به ساختمون شماره دو، با همان حالت مؤدبانه و پاکیزه به محض رسیدن به اتاق رعنا شروع کرد به خوشامدگویی و بعدهم پذیرایی؛ گل‌ها را که وسط میز مقابل رعنا و کامران می‌گذاشت روبه رعنا گفت:

-خانوم واقعاً باید بهتون تبریک بگم، آقای حشمتیان فوق‌العاده با سلیقه‌ان، اینو میشه از انتخاب گلشون و همین‌طور انتخاب شما فهمید؛ کامران ذوق‌زده به روی رعنا لبخند زد و بعد گفت:

-متشکرم مهدیه.

رعنا با اشاره دست مهدیه را از اتاق بیرون کرد و بعد کف دو دستش را محکم به هم چسباند، عمیق و عاشقانه به صورت کامران خیره شد و بعد گفت:

Queces tbeau (به فرانسه یعنی چقدر قشنگ)

کامران هم کودکانه و رویایی مثل رعنا دست‌ها را به هم چسباند و بعد گفت:

Vey passion (بله زیباست)

رعنا شانه بالا انداخت و بعد گفت:

-می‌ترسم.

-از چی؟

-از این‌که خواب باشم.

کامران دست‌ها را درهم قفل کرد و گفت:

-از این حرف‌های بچگانه Carpediem (امروزُ دریاب).
نزن، یه‌کم منطقی باش، مطمئن باش من رو قولم هستم پس

بعد از یک مکث کوتاه یک شاخه از گل‌ها را از گلدان جدا کرد به سمت رعنا گرفت و گفت:

Min ange (فرشته من)

رعنا با عشقی تمام به او می‌نگریست که کامران گفت:

-فرشته زیبای من.

پرلبخند و صمیمی و البته بسیار عاشقانه باهم قهوه می‌خوردند و ازهر دری حرف می‌زدند، دیگر حرف‌ها حول درس و کلاس و امتحان نبود حالا کلمات خلاصه می‌شد در عشق و دوست داشتن و زندگی و شروعی که هردو آرزو می‌کردند به زودی شکل بگیرد؛ قهوه‌شان تازه تمام شده بود که کامران لب گشود و رفت تو یک حال و هوای دیگر، انگار که خیلی راحت می‌خواست نظر رعنا را درباره موضوعی بداند یک راست رفت سر اصل مطلبش و بی‌مقدمه پرسید:

-با نامزدی‌امون تو آخرهفته موافقی؟ به نظرت خوبه که علنی‌اش کنیم؟

رعنا یهو سرخ شد و بدنش را جمع کرد، شاید هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد که خیلی زود با کامران به نامزدی برسند؛ کامران سرتکان داد و گفت:

-معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم این‌طوری شوکه‌ات کنم اما خودت که خوب می‌دونی تا یه ماه دیگه باید فرانسه باشم، کارم واقعاً عقب افتاده، فکر می‌کنم حسابی و به اندازه کافی این چندسال معطل عشق و ازدواج شدم، بهتره که... .

-بهتر نبود درباره این موضوع دیروز با مادر صحبت می‌کردی؟ ماباید بیشتر باهم آشنا بشیم.

کامران با حیرت تمام او را نگریست و گفت:

-تو دیگه چرا حرف مادرتُ تکرار می‌کنی، خودت خوب می‌دونی که سال آخر خلاصه شده بود به فکر کردن درمورد من، حتی کار منم آموزش کلماتِ احساسی و عاشقانه بود، به نظرت ما تو این یک سال همدیگه رو نشناختیم؟

رعنا چیزی نگفت و کامران با خنده ادامه داد:

-من خیلی خوب شناختمت، می‌دونم که دختر فوق‌العاده با احساسی هستی، می‌دونم که قلبت عاشق و پاک بدونِ ذره‌ای کینه است، می‌دونم که ظریف و نازک نارنجی هستی، عاشق کاتی، گلرخ، انواع لباس‌ها و حتی اون همسر برادرت ریحانه هم هستی حتی حالا که دیگه مرده، ببین... ببین چقدر خوب شناختمت.

رعنا شاخه گل در دستش را که تا دقایقی پیش حسابی نوازش می‌کرد یهو شروع کرد به پرپر و گفت:

-ما می‌خواهیم باهم زندگی کنیم، من تو این مدتی که تو ازش حرف می‌زنی فقط به رسیدنمون، به این‌که مادر تو رو قبول کنه فکر می‌کردم نه چیز دیگه.

کامران پوزخند مؤدبانه‌ای زد و گفت:

-آفرین ، مرحبا به تو Exelent (تو داری جدی میگی؟ ، عالیه) دختر خوب، به قول شرایط خوب انگلیسی‌ها

رعنا شانه بالا انداخت و به نشان تصدیق سرش را پایین انداخت، کامران بعد از خنده‌ش مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

-بعد از مراسم رسمیِ نامزدی‌امون باید یه سفر باهم بریم فرانسه، هم برای آشنایی بیشتر و هم برای دیدن خونه قشنگمون، باورت

میشه که یه خونه شیک و زیبا تو محله اتوال (محله‌ای اعیان نشین در پاریس) برات پیدا کردم؟

رعنا شگفت‌زده گفت:

-واقعاً؟!

کامران زبان درآورد و گفت:

-نه واقعاً عزیزم، باهات شوخی کردم.

رعنا گل پرپر را روی میز انداخت و رو برگرداند اما کامران با شیطنت مخصوص پسربچه‌ها ادامه داد:

-اما تو محله مونمارتر(محله‌ای در پاریس که نام تپه‌ای است که کاباره‌ها و رقاص‌خانه‌های متعددی دارد که محل رفت و آمد هنرمندان است) خونه‌های خوبی دیدم.

رعنا بازهم با همان حالت به کامران نگاه کرد و کامران با خنده‌های پرکشش گفت:

-خیلی ممنون از این‌که زود می‌فهمی دروغ میگم، اما نه، عزیزم تو محله‌ای که درس خوندم خونه‌های خیلی خوبی است، من انتخاب محل زندگی رو به عهده تو گذاشتم، اصلاً دلم نمی‌خواد هیچ‌جوره مجبورت کنم به علائق من تن بدی.

رعنا چیزی نمی‌گفت، این‌بار کامران خم شد به سمت پایین صندلی‌اش و کاتی را که از دقایقی قبل حسابی میان پاهایش می‌چرخید و از زمین برداشت و بعد درحالی‌که صورتش را به پشم‌های گرم و سفیدش می‌چسباند گفت:

-تو همه حرفامونُ شنیدی نه؟

گربه از خودش صدای ظریفی درآورد و شروع کرد به جست و خیز؛ کامران او را بالا و پایین کرد و گفت:

-راستشُ بگو شنیدی؟ بگو ببینم راضی هستی یا نه؟ با توام... هی... کاتی؟

صدای جیغ گربه درآمده بود که رعنا دست روی دست او گذاشت و گفت:

-اذیتش نکن کامران، امروز بی‌حوصله است.

کامران با استفاده از بهترین فرصتِ به دست آمده دست ظریف رعنا را که داغ داغ روی دستش نشسته بود محکم گرفت و بعد گفت:

-آخ که چقدر دلتنگ دستات بودم.

کاتی که روی میز بین ظروف و فنجون‌های قهوه‌خوری رها شد کامران دست رعنا را عاشقانه به لب نزدیک کرد و بوسید و رعنا غرق این گرما و سرخوشی آرام پلک‌هایش را روی هم گذاشت؛ زمان زیادی سپری نشده بود که صدای فریاد و جیغ یک زن و مرد از وسط باغ حالِ عاشقانه هردو را خراب کرد، رعنا زودتر دستش را کشید و ازجا پرید و کامران هم به دنبال او به سمت پنجره دوید، مرضیه بود که با صدای بلند جیغ می‌کشید و جمال بود که به دنبالش میان درخت‌ها می‌چرخید و با تحکم فقط فریاد می‌زد؛ کامران و رعنا به هم نگاه کردند ودر یک آن تصمیم شان را گرفتند، کامران پنجره را گشود و هردو سر کشیدند به بیرون؛ مرضیه نفس تندِ درون سینه‌اش را یهویی خالی کرد تو صورت جمال و گفت:

-به تو ربطی نداره که من کجا میرم، چکار می‌کنم و با کی حرف می‌زنم.

جمال گفت:

-چرا، ربط داره، خودت هم خوب می‌دونی که ربط داره.

-این‌جا جلوی من واینستا و چرند بگو، جرأت داشته باش و برو با خانومت حرف بزن، برو به اون بگو که دیگه طاقت این وضعُ نداری.

دستش را اشاره‌وار به سمت ساختمان شماره یک گرفته بود و با صورتی سرخ شده از ترس این جملات را به زبان می‌آورد؛ حسن‌سرخی از وسط باغ خودش را به آن‌ها رسانده بود و سعی داشت آرامشان کند اما جمال شیر زخمیِ بی‌طاقتی بود که هیچ‌جوره آرام نمی‌شد، وقتی که حسن‌سرخی دو دستش را ازهم بازکرده جلوی او نگه داشت و ازش خواست که بحث را تمام کند مرضیه گفت:

-تو داری میسوزی، می‌سوزی که بهت محل نمیدم و نگات نمی‌کنم، محلت نمیدم چون از عشق و دوست داشتن هیچی حالیت نیست، هنوز خیلی بچه‌ای.

جمال که هیچ‌چیز به قد این کلمه اذیتش نمی‌کرد ناگهانی حسن‌سرخی را کنار زد، جلوتر رفت و درست مقابل مرضیه ایستاد، دست به سینه خودش گرفت و و گفت:

-من بچه‌ام؟ من حالیم نیست؟ باشه... باشه قبول اما ادعا نکن که خودت خیلی می‌فهمی و خیلی هم حالیته، اگه التماس‌هات نبود که چشمامُ ببندم و به خانوم هیچی نگم که حالا بیسواد بودی و انقدر هم

مُغُر فهم و شعور نمی‌اومدی، مطمئناً یادت نرفته که وقتی مدرسه شبانه می‌رفتی من ساکت می‌موندم، جلال و لاله و لیلا روهم ساکت می‌کردم، آره... آره ساکتشون می‌کردم تا تو بفهمی از عشق یه چیزهایی حالیمه، اما حالا چشم‌سفید و بی‌معرفت دلتُ حراج می‌کنی واسه یکی دیگه و به من میگی بچه، حق داری خانوم بزرگ حق داری.

راضیه به دو خودش را به دخترش رساند و دستانش را گرفت، فؤاد هم باهمان حال نزار از درِ آهنی زیر عمارت بیرون آمد و از همان‌جا به معرکه‌ای که پیش آمده بود چشم دوخت؛ مرضیه نگاه تلخ و خیره‌ش را مستقیم دوخت به نگاه پرکینه جمال و گفت:

-دلمُ حراج می‌کنم چون لیاقتش رو داره.

سر به آسمان برد و جیغ کشید:

-چون فؤاد لیاقتش رو داره.

جمال لبش را با حرص جوید و پوزخند زد، آتش پرشعله‌ای از تمام درونش زبانه کشید و یهو به صورتش هجوم آورد، سرخ و داغ لب گشود و گفت:

-عُقم گرفت از انتخابت.

مرضیه بازوهایش را از دست‌های مادرش جداکرد و خودش را جلو انداخت بعد هم گفت:

-درست حرف بزن.

جمال هم جلو آمد، سینه به سینه او ایستاد و بعد گفت:

-باشه درست حرف می‌زنم.

مکث کوتاهی کرد و بعد آب دهانش را روی زمین انداخت و گفت :

-تف به این انتخابت.

مرضیه بی‌طاقت و با نفرتی تمام دستش را بالا برد و سیلی جانانه‌ای به صورت جمال زد؛ راضیه دخترش را به عقب پرت کرد و حسن‌سرخی با حیرت به جمال نگریست، جمال چند دقیقه‌ای خیره‌خیره به مرضیه نگاه کرد و بعد سر به آسمان کشید؛ مرضیه در حالی‌که تقلا می‌زد به سمت او خیز برداره جیغ کشید:

-ازت بدم میاد، ازت متنفرم، ازت بیزارم می‌فهمی، بیزارم.

جمال بی‌هیچ حرفی به سمت درب آهنیِ زیر عمارت رفت، جایی‌که فؤاد و محراب و مهدیه به تماشا ایستاده بودند؛ رعنا با ترس و لرز به کامران نگاه کرد و گفت:

-عشق این‌جوری دیگه ندیده بودم.

کامران گفت:

-این فؤاد همون راننده بردیاست؟ همون جوون سیه‌چرده که یه خال سیاه گوشه پلکِ چشم چپش داره؟

تا رعنا آمد با اشاره سر حرف او را تأیید کند دوباره صدای فریاد بلند شد و این‌بار جیغ‌های مرضیه قاطی جیغ‌های مادرش و مهدیه گم بود؛ گلرخ با ترس و لرز و بی‌اجازه پرید تو اتاق رعنا و دست به روی سینه‌اش گذاشت و زینت و زرین هم به دو پایین رفتند؛ دعوای سختی بین جمال و فؤاد درگرفته بود و به قصد کشت همدیگر را می‌زدند، لباس فؤاد که تو تنش پاره شد صدای فریادها بالاتر رفت و تقریباً تمام آدم‌های تو قصر بیرون ریختند، بردیا که

تا دقایقی پیش در کتابخانه مابین قفسه‌ها چرخ می‌زد وقتی زد بیرون متوجه هراس مادرش شد و همراه او به سمت در خروجی رفت؛ حسن سرخی و ناصر آشپز و فاضل که تازه از راه رسیده بود در حالِ جداکردنِ طرفین دعوا بودند که فخرالناز در ورودی سالن را باز کرد و از همان‌جا فریاد کشید:

-بسه دیگه تمومش کنید.

به دقیقه نکشید که دست هردو از یقه لباس‌ها جدا شد و هرکدام توسط اطرافیان به گوشه‌ای کشیده شدند؛ جمال نفس‌نفس زنان در حالی‌که خون گوشه لبش را محکم و سفت می‌مکید فقط به مرضیه نگاه می‌کرد و فاضل برادرش را محکم چسبیده بود و داشت یقه پاره پیراهنش را روی سینه جمع می‌کرد، رعنا که از ترس و نگرانی سربه سینه کامران فشرده بود با صدای فریاد مادرش آرام سرش را بلند کرد و به بیرون زل زد، به نظر اوضاع آرام شده بود اما رعنا نمی‌توانست صورت خون‌آلود جمال و لباس پاره فؤاد را یک وضعیت آرام بداند؛ فخرالناز به جمال و فؤاد و البته مرضیه که باعث تمام این جروبحث های چند روز گذشته بود نگاه کرد و بعد گفت:

-تا یه ساعت دیگه تو اتاق من باشید، هرسه‌تاتون.

جمال که انگار از مرضیه بیش از همه دلخور بود انگشتش را به نشان تهدید به سمت او گرفت و گفت:

-داغ این عشقُ به دلت میزارم.

فؤاد خواست دوباره به سمت او حمله کند که فاضل با عصبانیت نگهش داشت و جمال بازوهایش را از دست‌های حسن‌سرخی و

محراب بیرون کشید و به سمت در خروجی حیاط رفت، کسی دنبالش نرفت و آدم‌هایی که به تماشای آن معرکه ایستاده بودند برای دقایقی کوتاه به هم زل زدند؛ فخرالناز برای پایان دادن به این قائله که تقریباً برای اولین بار در قصرش به پاشده بود صدایش را بلند کرد و گفت:

-همتون برید سر کاراتون، نمایش تموم شد، برگردید سر کاراتون، برگردید.

هر سه در راهروی ساختمان شماره یک ایستاده بودند، جمال یک لنگه پا کنارِ در اتاق فخرالناز ایستاده بود و مرضیه مقابلش به دیوار روبرو، فؤاد هم در حالی‌که راه می‌رفت زیرلب با خودش حرف می‌زد، مرضیه مضطرب و نگران نگاهش می‌کرد اما جرأت نداشت کلامی به زبان بیاورد، مدام ناخنش را به دندان می‌گرفت و بعد که از این‌کار خسته می‌شد دو پره پایین روسری‌اش را به بازی می‌گرفت؛ زمان زیادی از انتظار کشیدنشان نگذشته بود که زرین از اتاق فخرالناز بیرون آمد و گفت:

-خانوم گفت برین تو.

جمال زودتر از همه به سمت در اتاق چرخید اما زرین جلوی او را سد کرد و گفت:

-اول مرضیه و فؤاد، خانوم گفتن.

جمال که حتی از شنیدن اسم مرضیه در کنار فؤاد هم تمام بدنش کهیر می‌زد ناگهانی تخت دیوار چسبید و نفسش را بیرون داد و مرضیه و فؤاد به ترتیب وارد اتاق شدند، در که بسته شد جمال

دست‌بسته و از همه‌جا وامانده مشتش را روی دیوار خالی کرد و شروع کرد به راه رفتن. زرین که تا دقایقی پیش داشت تمام حرکات او را نگاه می‌کرد چون متوجه نگاه تند و عصبانی‌ش شد زودی چپید تو اتاقش و تا ساعت‌ها بیرون نیامد.

یک ربع بعد در اتاق فخرالناز باز شد و هردو بیرون آمدند، مرضیه دست‌ها را حصار صورتِ خیس از اشکش کرد و با هق‌هق بلندی توی سالن شروع کرد به دویدن فؤاد هم در حالی‌که به سختی قدم روی سنگفرش‌های راهرو می‌گذاشت از اتاق دور شد؛ جمال مات و متحیر از رو زمین بلند شد و به آن دو نگریست، ته دلش به شور و نگرانی افتاده بود بیشتر برای مرضیه که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت، تا به خودش آمد فخرالناز صدایش زد و او مجبور شد که به اتاق برود. این اولین بار نبود که به این اتاق برای سؤال و جواب احضار می‌شد، در تمام این سالها از کوچکی تا بزرگی بارها و بارها بخاطر درست و نادرست کارهایش، بخاطر تمام اشتباهات و خطاهایی که مرتکب می‌شد به این اتاق می‌آمد، جواب می‌داد و بعدهم منتظر تنبیه می‌شد اما این‌بار انگار خیلی طلبکار بود که سرِ نترسش را به راحتی بالا می‌گرفت و می‌گفت:

-این قرارمون نبود.

فخرالناز که انگار اصلاً انتظار همچین کلامی را نداشت یهو گُر گرفت و گفت:

-یادم نمیاد انقدر بهت رو داده باشم که راحت سرتُ برام بالا بگیری! کاه و یونجه‌ات زیاد شده؟ لات شدی؟ دندون میشکنی و تهدید می‌کنی؟ نترس شدی؟ از کِی؟

جمال سر پایین انداخت و ضعیف شد، انگار فقط همان یک نیمچه غرور در وجودش بود، بغض‌کرده و بچگانه گفت:

-من سگ کی باشم که بخوام لات‌بازی دربیارم، من... من... .

فخرالناز محکم و عصبی گفت:

-حرف نزن جمال.

جمال به تلخی صورت اخم‌آلود فخرالناز را نگریست و بعد سکوت کرد، فخرالناز هم صندلی جلوی دستش را پشت میز گذاشت و گفت:

-این سروصداهای تازه چیه؟ چرا سرت به کارت نیست؟ تمام روز داری موس‌موس این دختره رو می‌کنی، فکر نکن کم‌کاری‌هاتو نمی‌بینم، هنوز اون‌قدر پیر نشدم که حواس‌پرتی بگیرم، هنوز اون‌قدر خنگ نشدم که بخوای دورم بزنی، بگو این سروصداها برای چیه، الم شنگه امروز واسه خاطر چی بود؟

جمال با سکوتش حرص فخرالناز را درآورده بود وقتی که ادامه داد:

-فقط بخاطر مرضیه؟

جمال پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سرتکان داد، فخرالناز نفسش را به سختی بیرون داد و گفت:

-می‌دونستم.

جمال که حالا دیگر راحت اشک می‌ریخت و دیگر خجالت چیزی را نداشت آرام گفت:

-خانوم کاش هیچ‌وقت اسم مرضیه رو کنار اسمم نمی‌بردین، از وقتی که فهمیدم طبق تصمیمات شما ما می‌تونیم زن و شوهر بشیم یه حالی شدم، یه جوری شدم، سرم به دَوَران افتاد، خانوم کاشکی این قرارُ برام نمی‌گذاشتین، حالا که می‌خوامش...حالا که دوستش دارم... .

فخرالناز دست بالا برد و گفت:

-بسه، بسه جمال این چرندیاتُ به‌هم نباف، مرضیه اونقدر هم... .

جمال میان کلام او پرید:

-خانوم مرضیه به جونم بسته شده.

فخرالناز صدایش را بالا برد:

-گفتم بس‌کن جمال، حالم از این الفاظ که جز هوس و بازی هیچی نیست به‌هم می‌خوره، سعی نکن از مرضیه و خودت یه لیلی و مجنون قرن 21 بسازی، گوش من از تمام این عشق‌ها، دوست داشتن‌ها و جون‌دادن‌های الکی برای هم پُرِ، واقع‌بین باش، ببین که کجایی.

جمال پر دل و جرأت گفت:

-کجام؟ شما بگین کجام؟ از دوازده سالگی که فهمیدم بین بزرگی و کوچیکی باید بزرگی رو انتخاب کنم یه پیشخدمت بودم، صدقه‌سر شما و لباس‌کهنه‌های آقا بردیا شیک و مرتب، پر حسرت واسه بچه‌های کوچه خیابون، خانوم من هنوز سرجامم، درجا زدم اونم ده سال، بسمه، بذارید حالا واسه عشق جون بدم و کار کنم، بذارید واسه دوست داشتن درجا بزنم، توروخدا جلومو نگیرید.

فخرالناز که حرف‌های تازه‌ای از جمال می‌شنید ناگهانی روشُ برگرداند سمت پنجره اتاقش و گفت:

-جلال هم اشتباه تو رو کرد، روزگار اون تجربه‌ات نمیشه؟ شما که دوقلواین مطمئناً حس همدیگه رو هرچقدرهم دور باشین می‌فهمین، حس نمی‌کنی ممکنه روزگارش زیادهم شیرین مثل تصورات ما نباشه؟ اگه می‌موند، اگه می‌پذیرفت که این زندگی و پول و خوشبختی یه گوشه‌اش هم مال اونه به این زودی خودشو نمی‌باخت، به این زودی خودش و یکی دیگه رو بدبخت نمی‌کرد.

سربرگرداند سمت جمال، چند قدمی به سمتش برداشت و گفت:

-جمال‌الدین تو خیلی کمکم کردی، اگه برام قد بردیا نباشی کمتر نیستی، من بزرگتون کردم تو همین قصر مثل بردیا مثل رعنا، هم تو رو هم مرضیه و فؤادُ، همتون بچه بودین، دلم برای زندگی‌ات می‌تپه، اینو قبول کن.

-نه... نه قبول نمی‌کنم، قبول نمی‌کنم چون دلتون نمی‌تپه، دلتون برای خواستنی‌های خودش می‌تپه، دلتون... دلتون... .

نتوانست ادامه دهد، دست‌ها را روی چشم‌ها فشرد و ناله کرد، فخرالناز به سرتاپای او نگاه کرد، آیا واقعاً دلش برای این جوان خدمتکار مثل پسرش بردیا می‌تپید؟!

یهو دلسوزی‌های بیجایش را که ازش یک چهره دروغین می‌ساخت کنار گذاشت و گفت:

-چه بخوای کنار بزنی چه بخوای بپذیری من حرفامو به زبون آوردم اما جمال، بدون که من دیگه نمی‌تونم این وضعُ تحمل کنم، مهمون تازه‌ای که به خونه من پا گذاشته قراره که همیشگی بشه،

اصلاً دلم نمی‌خواد با این اتفاقات که روز به روز بدتر میشه جلوش شرمنده بشم، به فؤاد گفتم که اگه مرضیه رو می‌خواد باید قید کارکردن تو اینجا رو بزنه، به مرضیه هم گفتم اگه می‌خواد عروس فؤاد بشه باید قید مادرش رو بزنه، چون خودتون خوب می‌دونید که تک‌تکتون طبق یه قرارداد مشخص تو قصر من کار می‌کنین و قرارداد مادر مرضیه پنج سال دیگه تموم میشه، انتخاب با خودشونه، ممکنه فؤاد بپذیره و مرضیه نه بگه و ممکنه مرضیه قبول کنه و فؤاد... .

جمال یک قدم به جلو برداشت و گفت:

-نه... نه... من مرضیه رو می‌شناسم محاله مادرشُ تنها بذاره.

-تو چه می‌دونی؟ شاید عشق تونست باهاش کاری بکنه که مادر و یه زندگی آسوده رو راحت کنار بزنه.

-مرضیه این کارُ نمی‌کنه.

فخرالناز مستقیم روبروی او قرار گرفت و گفت:

-صدات نکردم این‌جا تا این جملات حاضر و آماده کتابی رو تحویل بگیرم، فقط می‌خوام بگم اگه دلت خیلی پیشِ مرضیه است و به قول خودت عاشقش شدی سنگهات رو وا بکن ببین اگه می‌تونی دستش رو بگیری و از این‌جا ببری‌اش جایی که خیلی خوشبخت‌تره این تو و این راه، من مخالفتی برای رفتنت ندارم، ببرش اما بدون که من وقتی دری رو ببندم دیگه راحت بازش نمی‌کنم، درست مثل دری که برای همیشه به روی جلال و لاله بستم، دری که به روی هاجر و ابراهیم و حتی ریحانه بستم، خودت خوب می‌دونی که من

فقط حرف نمی‌زنم، از حرف تا عملِ من فقط یه خط تیره کوچیک فاصله است، حالا همه‌چیز پای تو و انتخابته.

جمال سربلند کرد، حیران بود و گیج، حالش خراب بود، خیلی خراب، با این‌حال لب گشود و آرام گفت:

-من نمی‌خوام به زودی از این‌جا برم، من... من... فعلاً توانایی‌اش رو ندارم که برای مرضیه خونه و زندگی و خوشبختی بسازم، من می‌خوام، می‌خوام فعلاً داشته باشمش، می‌خوام شر فؤادُ کم کنم، می‌خوام اونو از دلش بکنم، دلِ مرضیه حق منه، از پارسال که شما اسمشُ کنار اسمم بردین حقم شد.

-انتخاب با خودته جمال، من حرف دیگه‌ای ندارم.

جمال پر از بغض شد:

-اما خانوم... .

فخرالناز دست بالا برد به معنای سکوت و به سمت صندلی چیپندلش رفت و بعد از دقایقی کند و طولانی گفت:

-لطفاً تنهام بذار.

جمال قفل شد و دیگر چیزی نگفت و خیلی زود و بی‌سروصدا از اتاق خارج شد؛ فخرالناز وقتی روی صندلی‌اش نشست از پنجره نورِ تازه خورشید عصرگاهی را به چشمانش هدیه داد، درحالی‌که پلک‌هایش را آهسته به روی هم می‌فشرد زیرلبی گفت:

-خیلی وقته که دلم می‌خواد شرهردوتاتون از سرم کم بشه.

***

صبح روز یکشنبه که برای مسیحی‌ها روز تعطیلات بود مادام و فلامیک همراهِ یک تور 35 نفره از هموطنان خودشان اعم از زن و مرد و پیر و جوان با یک اتوبوس راهی آذربایجان شدند؛ دکتر هاسمیک روز آخر برای مراسم ویژه خودش را می‌رساند اما رافید امسال همسفرش را خودش کشید کنار و بعد هم با قاطعیت روبه مادرش و البته مادام لوریک گفت که می‌خواهد تا خودِ آذربایجان از هنر و شعر و موسیقی بگوید و تا می‌تواند از همسفرش حرف بکشد، البته این‌ها را جلوی مستانه نگفت چراکه می‌خواست با این اتفاق او را سورپرایز کند؛ مستانه وقتی فهمید که قرار است چمدان کوچکش درکنار چمدان رافید در یک ماشین جای بگیرد ناخودآگاه یخ کرد و خجالت‌زده شد و این خجالت زدگی وقتی بیشتر شد که دید رافید راحت و صمیمی کنار او روی صندلی عقب نشست و بعد به راننده دستور حرکت داد، چه حال عجیب و خاصی داشت مستانه در آن لحظات، انگار برای بار اول بود که یک مرد کنارش می‌نشست، در تمام لحظاتی که ماشین ترافیک‌های سنگین صبحگاهی تهران را پشت‌سر می‌گذاشت تا جاده اصلی خودش را پیدا کند مدام به این فکر می‌کرد که چرا انقدر از دیدن رافید خجالت می‌کشد، انگار چیزی در چشمانش بود که تا به او خیره می‌شد شرم و حیا ناخودآگاه قلقلکش می‌داد و این شرم و حیا درون مستانه این روزها بیشتر ازقبل شده بود. رافید تو یکی دوساعت اول سفر فقط با راننده حرف می‌زد و مستانه از این بابت خوشحال بود، انگار این‌جوری راحت‌تر می‌توانست به خودش و آینده‌اش و بچه‌ای که در راه داشت فکر کند، خیلی غرق خودش بود که بالاخره رافید نفسی تازه کرد و دست روی پاهای بی‌حرکتش کشید، مستانه نگاهش را به سمت پاهای او پرواز داد و همان‌جا خیره

ماند، پاهایش کشیده و زیبا بود شاید اگر می‌توانست ایستاده قرار بگیرد از پاهای بردیا هم کشیده‌تر بود؛ یهو به نیمرخ صورت او که با نیمچه ریش مدل دار جذاب‌ترش کرده بود خیره شد و با لحن خاصی گفت:

-چه اتفاقی برای پاهات افتاده؟ کِی؟ چه‌جوری؟

رافید ابرو بالا انداخت و نیمرخ صورتش را به طور کل به سمت او چرخاند و بعدهم گفت:

-یعنی تو هیچ‌وقت درمورد این موضوع از مادام لوریک سؤالی نکردی؟

-نه!

-حتی کنجکاوم نشدی که از مادرم بپرسی؟

مستانه سربه علامت نفی تکان داد و رافید درحالی‌که دوباره نگاهش را از پنجره به بیرون می‌دوخت گفت:

-خوبه، خوبه که کنجکاو نیستی، درست مثل خودم.

یهو صورتش را برگرداند سمت مستانه و این‌بار با حالتی کودکانه و عجول پرسید:

-راستی تو متولد چه ماهی هستی؟

یهو از سؤال خودش خنده‌ش گرفت و ادامه داد:

-عین خانوم‌ها شدم نه؟ دیدی خانوم‌ها وقتی یکی دوتا مورد اتفاقی از خصوصیاتشون به هم می‌خوره زودی سؤال می‌کنن متولد چه ماهی هستی؟ دقت کردی؟

مستانه با لبخند دندان‌نمایی گفت:

-خانوم‌ها! شاید بعضی هاشون.

-اکثریتشون.

مستانه لجوجانه جوابش را داد:

-تو اون اکثریت شاید سه‌چهار نفر تک و توک.

و رافید هم سرسختانه افزود:

-و تو اون سه‌چهارنفر حتماً یه‌نفر هست.

مستانه کوتاه آمد و به همان لبخند کش‌آمده روی لب‌هایش اکتفا کرد، تولدش را از یاد نبرده بود اما زبانش نمی‌چرخید که چیزی بگوید؛ فخرالناز با آتش زدن شناسنامه‌اش تولد و اسم و ازدواج و حتی مرگ را از او گرفت، پلک‌ها را که آهسته به روی هم فشرد رافید گفت:

-من آگوست متولد شدم، دهم آگوست، به تاریخ تقویم شما میشه بیستم مرداد.

مستانه به سادگی او را نگاه کرد و بعد دوباره رفت تو حال و هوای خودش، دیگر چه اهمیتی داشت که کسی بداند تولدش کی هست، آن‌کس که باید تبریک می‌گفت و هدیه می‌داد حالا دیگر داشت کم‌کم همه چیز را به فراموشی می‌سپرد.

رافید از سبدِ خوراکی همراهش که فلامیک آماده‌ش کرده بود یک بطری نوشیدنی درآورد و بعد درحالی‌که آن را به سمت مستانه می‌گرفت گفت:

-ماما شاهکار کرده، توی سبد واقعاً دیدنیِ.

مستانه در حالی‌که بطری نوشیدنی را می‌گرفت ناگهان متوجه برچسب رویش شد، با یک خط خاص چیزی شبیه یک اسم رویش نوشته شده بود، تا آمد آن را نشان رافید بدهد رافید خودش یک بطری دیگر شبیه آن را از تو سبد درآورد و بعد به هردو شیشه نگاه کرد، اسم روی آن‌ها را که خواند بطری خودش را با مال مستانه عوض کرد و بچگانه گفت:

-این پانچِ توِ (نوشابه‌ای که از چای، عرق، قند، آب و لیمو درست می‌شود)، اشتباهی بهت داده بودم.

مستانه هم بچه شد و لبش را باد کرد:

-فرقش چیه؟

رافید با شیطنت سربه گوش او نزدیک کرد و یواشی گفت:

-آخه مال من کمی سُکرآوره.

مستانه یهویی به بطری در دستش نگاه کرد و بعد به خودش لرزید، آن‌موقع که می‌خواست عشق و هوس و التهاب و جوانی‌ش را درکنار بردیا تجربه کند به هرچیزی فکر کرد حتی به جرعه‌ای مشروب اما حالا نمی‌توانست یک همچین چیزی را بپذیرد، حالا در بطنش فرزندی بود که هیچ رقمه مزاجش سازگار این چیزها نمی‌شد.

بطری را درون سبد گذاشت و گفت:

-ممنونم، من میل ندارم.

رافید که فهمیده بود او از چه چیزی یهو دلخور شده بطری را دوباره گذاشت در دستانش و بعد گفت:

-اگه قرار بود که پانچ تو هم عرق داشته باشه ماما هیچ‌وقت رو بطری‌ها اسم نمی‌نوشت، این یعنی این‌که خواسته‌های تو برای ما اهمیت داره، حالا نوشابه‌ات رو بخور.

-من خیلی آدم ترسویی‌ام، این‌طوری نبودم اما... .

بطری را میان دو دستش به هم فشرد و بعد ادامه داد:

-زندگیم داره دستخوش یه اتفاقاتی میشه که حس می‌کنم پایانش خوش نیست، انگار مقصر همه چیز تنها و تنها منم، به هم ریخته‌ام، خیلی.

رافید که نیمی از پانچش را یک ضرب سر کشیده بود لب‌ها را به هم مالید و گفت:

-بیا حرف بزنیم، این‌جوری آروم میشیم، راستش... منم یه‌کمی به هم ریخته‌ام و احتیاج دارم که خالی بشم، ببینم، حالا تو شروع می‌کنی یا من؟

مستانه زل زد تو صورتش و گفت:

-از چی بگم؟

رافید هم به او زل زد و تقریباً تمام اعضای دوست‌داشتنی صورتش را واکاوی کرد و بعد گفت:

-می‌تونم راحت و بی‌رودربایسی کنجکاو بشم؟

مستانه با سکوتش به او پاسخ داد و رافید بی‌مقدمه پرسید:

-چی شد که این بازی رو شروع کردی؟ نگفتی ممکنه پذیرشت با یه بچه تو این جامعه قاراشمیش سخت باشه؟ نگفتی با این اتفاق دیگه راه بازگشتی باقی نمیذاری؟

-من دیگه به بازگشت فکر نمی‌کنم، اون خونه خیلی وقته که از وجود من پاک شده، شاید فقط یه مدت کوتاهی فرصت بخواد که مِهرم از تنها دلی که اون‌جا برام می‌تپه خالی بشه، جای من دیگه نبود، دیگه جای من تو اون خونه نبود، نمی‌خواستنم، درموردم اشتباه کرده بودن، وصله ناجوری بودم، آویزون و بی‌استفاده، چه فایده داشت موندنم؟!

اشک‌هایش را گرم و مرطوب رها کرد روی گونه و بی‌خجالت آن‌ها را حراجِ چشم‌های خیره رافید کرد، رافید اما سرپایین انداخت و گفت:

-همسرت چی؟ اونم تو رو نخواست، اونم در موردت اشتباه کرد؟

مستانه ناخن به دندان کشید و یاد آخرین حرف‌های بردیا افتاد :

« این لمس عاشقانه برای من غیرقابل تحمله چون دلخورم، من در مورد تو اشتباه کردم»

-می‌فهمم، همیشه حرف زدن از اتفاقات تلخ سخت و آزاردهنده است، انگار یه تیغِ تیزه که روح و جسمُ باهم خراش میده، ماما میگه تو بازی‌ای رو شروع کردی که به آخرش امیدی نداری، می‌دونی... منظورش اینه که... .

-خواهش می‌کنم دیگه ادامه نده، بیا همین‌جا تمومش کنیم، بیا دیگه کنجکاوی نکنیم.

-اذیتت کردم؟

-نه!

-پس.. پس این یعنی این‌که دیگه دلت نمی‌خواد بدونی من چرا و چه‌جوری پاسوز ویلچر شدم!

مستانه که زیاد حال مساعدی نداشت گفت:

-دیگه نمی‌خوام بدونم.

رافید اما لجوجانه لب گشود و گفت:

-اما من میگم؛ بی‌احتیاطی یه دکتر با یه تزریق اشتباه تو نه سالگی، بعد از اون تب و مریضی سخت تمام شور و شوق کودکی و هیجانات جوونی‌ام رو گرفت، به خودم که اومدم دیدم باید تا ابد پاسوزِ این صندلی بشم، پاهای بلندم که می‌شد ازشون یه قهرمان ساخت واسه بسکتبال یهو یه شب به خواب رفت و دیگه نشد که بلند بشه؛ از همون شب قلبم یهو شکست و آرزوهام تک‌تک زنده به گور شد اما امیدم از دست نرفت مستانه، وقتی دیدم نمی‌تونم یه توپ دستم بگیرم و با پرشِ پاهام قهرمانانه گلش کنم یه ویولن گرفتم زیر چونه‌امُ حس کردم که با کشیدن آرشه به روی سیم‌ها می‌تونم یه گل زیباتر و جاودانه‌تری بسازم، و این اتفاق افتاد، این اتفاق خیلی زود تو زندگیم افتاد، زمان انقدر زود سپری شد تا این‌که من رو به این‌جا رسوند، به اینجایی که سبدسبد گل از این تقدیر بزرگ توی اتاقم دورم رو گرفت.

چه تشبیه خوبی می‌کرد رافید، تک‌تک آهنگ‌هایی که ساخته بود را می‌گفت، همه یک آرشیو بزرگ درست مثل یک گلخانه در اتاقش بود، به راستی که امید بزرگی در زندگیش داشت؛ مستانه این‌بار جوردیگری نگاهش کرد، رافید هم همینطور، انگار برای لحظاتی کوتاه هردو حس کردند با یک نگاه می‌توانند مترجم هم باشند؛ رافید همان کشش کوتاهی را که مدت‌ها قبل هم احساسش

کرده بود در خودش یافت، دست روی زانوهایش که احساس می‌کرد می‌لرزد فشرد و زیرلب قطعه شعری را که فی‌البداهه سروده بود زمزمه کرد:

« با این چشمان جادویی دنیا را تقدیم من کن، عاشقانه‌ترین را ساده بر باورم کن، من چشمان تو را به قلب خود سپردم، آه از روزی که بگویی آنرا از تو ربودم، از چشم تو جان می‌گیرد صدای من، از نگاه تو می‌لرزد دست و پای من، بکوش با چشمان جادویی‌ات مست و خرابم کن، من دیگر این روزها عجیب در حال از دست رفتنم»

***

آذربایجان شرقی شهر زیبا و سرسبزی بود، تو فصل بهار و تابستان مخصوصاً مرداد ماه غلغله مسافر و توریست بود، شاید در این ماه و این روز کمی شلوغ‌تر از وقت‌های دیگر؛ مسافرهای مسیحی از هرشهری خودشان را به این‌جا می‌رساندند تا از مراسم آئینی و باشکوه کلیسا عقب نمانند، قره کلیسا درجنوب ماکو و درست بیست کیلومتریِ شمال شرقی چالدران در کنار یک روستا به همین نام واقع شده بود، قره به زبان آذری به معنی سیاه بودو وقتی مستانه علت این اسم را سؤال کرد بهش گفتند که وجه تسمیه این نام بخاطر سیاه بودن قسمتی از کلیساست که اهالی آن منطقه به این اسم می‌شناختنش واگرنه خود ارامنه آن‌جا را کلیسای باشکوه طاطائوس می‌دانستند؛ رافید به محض دیدن کلیسا برای مستانه تعریف کرده بود که : طاطائوس یکی از حواریون مسیح بود که در سال چهل میلادی به ارمنستان می‌رود و به تبلیغ دین مسیحیت می‌پردازد، گروه زیادی به دین او رو می‌آورند که ساناتروک و

ساندخت هم از آن جمله هستند، اما یک مدت بعد پادشاه ارمنستان از این‌که به این دین رو آورده پشیمان می‌شود و دستور می‌دهد که طاطائوس و دخترش و تمام کسانی را که به این دین ایمان آوردند را به قتل برسانند، اما چندین سال بعد یعنی درست سال 302 میلادی وقتی‌که زمان پادشاهی تیرداد می‌رسد دین مسیحیت دین رسمی و همگانیِ این کشور می‌شود، مسیحیان خاطره شهادتِ طاطائوس و ساندخت را نسل به نسل از آن زمان حفظ کردند و در محل فرار آن‌ها کلیساهایی را بنا کردند که اینجا هم یکی از آن‌هاست ، در اصل کلیسای طاطائوس اولین کلیسایی است که به دستور حواریون مسیح در دنیا ساخته شده و چون از نظر مذهبی شهادت بزرگترین سعادت برای بشر هست هرسال در هفته اول مرداد که مصادف با قتل دادی مقدس و پیروانش هست یک مراسم خاص در قره کلیسا برگذار می‌شود، حالا امسال خودت اینجایی و از نزدیک این مراسم را می‌بینی.

وقتی سرش را بلند کرد و به کلیسا چشم دوخت رافید گفت:

-من زیاد مشتاق این مراسمات نیستم، ماما میگه تو باید عوض کاتولیک بودن پروت می‌شدی(منظور مذهب پروتستان هست، چراکه پیروان این مذهب آئین و قواعد کلیسا را به هیچ عنوان قبول نداشتند)، اما برعکس من اون دوتان، نگاشون کن.

نگاه هردو باهم به سمت دو دوست قدیمی کشیده شد، مثل تمام مسافرهای دیگر ساک و چمدان به دست گوشه‌ای ایستاده بودند تا محل اقامتشان مشخص شود، به نظر می‌آمد که اطراف کلیسا جایی برای اطراق نباشد و چون تمام مراسمات باید در کلیسا اجرا می‌شد خلیفه‌گری ارامنه تصمیم گرفته بود تا چادرهایی را برپا کند که

مسافرها درونش مستقر شوند، خانه‌های روستایی‌ای که درسیصد کیلومتریِ کلیسا قرار داشت فقط ده دوازده تا بود که آن‌هاهم متعلق به کشاورزان همان منطقه بود که به هیچ‌وجه مورد استفاده مسافرهایی که از شهر می‌آمدند نبود.

وقتی بساط علم کردن چادر محیا شد رافید به راننده ماشینی که از تهران همراهشان شده بود گفت که چادر برزنتی را از صندوق دربیاورد، بعدهم با یک اشاره مادرش و مادام لوریک را به سمت خودش فراخواند و بهشون گفت که با آوردنِ چادر حالا خودشان مستقل و راحت هستند، فلامیک که از این آینده‌نگری پسرش حسابی شاد و مسرور شده بود درحالی‌که چمدانش را روی زمین رها می‌کرد به سمت چادر دوید و گفت:

-آه رافید ممنونم.

از قصد فارسی حرف زد که مستانه بین اینهمه آدم که به زبان خودشان صحبت می‌کردند احساس غریبی نکند؛ یکی دوساعتی برای مستقر شدن درچادرها سروصداها بیداد می‌کرد اما کم‌کم که هوا روبه تاریکی رفت سروصداها خوابید و به نظر رسید که بعضی‌ها از زور خستگی و طولانی بودن راه از هوش رفتند؛ فردا اولین روز از آئین سه روزه کلیسا بود و همه ترجیح می‌دادند که با سرخوشی تمام درکلیسا حاضر شوند از جمله فلامیک و مادام لوریک اما مستانه که برای اولین بار همچین موقعیتی را تجربه می‌کرد با شور و شوق دم چادرشان نشسته بود و به دور و برش نگاه می‌کرد، آدم‌های زیادی را می‌دید در چادرهای جداگانه مثل خودشان، صدای بازی و دویدن بچه‌ها می‌آمد و همین‌طور صدای چوب سوخته‌ای که از یک آتش پرشعله جان می‌گرفت؛ رافید

ویولنش را کوک می‌کرد و مادام لوریک درتاریکی چادر به مستانه نگاه می‌کرد، یهو لب گشود و بی‌مقدمه گفت:

-از فردا تا سه روز وقت داری که خوب به این آدما نگاه کنی، بهتره بیای استراحت کنی، راه طولانی‌ای رو اومدی.

مستانه سربرگرداند و چون دید هر سه آن‌ها دارند نگاهش می‌کنند یواشی پاهایش را درسینه جمع کرد و گفت:

-شور و هیاهوشون قشنگه، بچه‌ها خیلی شادن، من نمی‌دونستم توی کشورم یه همچین جایی هست که برای مسیحی‌ها انقدر مقدسه.

رافید به شیطنت گفت:

-تو هنوز خیلی چیزها نمی‌دونی.

مستانه به او نگاه کرد و فلامیک با آرنج به پهلوی پسرش زد و به زبان خودشان چیزهایی گفت که به نظر می‌آمد گوشزد کردن به رعایت ادبه است؛ چراکه رافید گفت:

-ماما من فقط باهاش شوخی کردم.

و مستانه هم با لبخند گفت:

-بله، فقط یه شوخی بود.

و به این ترتیب شب اول خیلی زود سپری شد.

مراسم آئینی دعای کلیسا روز اول و دوم صبح و عصر برگذار می‌شد، همه افراد در ولوله و هیاهوی خاصی بودند، از بیرون چادر سروصداها به گوش می‌رسید، مستانه وقتی از تو رختخوابش بلند شد و نشست مادام لوریک و فلامیک را درحال حرف زدن و لباس عوض کردن دید، تمام محتویات چمدانشان وسط چادر پهن

بود و میان آن‌ها کتاب دعاهایشان هم گوشه‌ای به چشم می‌خورد، با چشمانش دنبال رافید می‌گشت که مادام لوریک با لبخند گفت:

-سلام.

مستانه به گرمی جواب داد و بعد موهایش را به یک طرف ریخت و لبخند زد، فلامیک با حالت خاصی بهش نگریست و بعد گفت:

-آه، رنگ موهای تو واقعاً زیباست، ازت یه دختر شرقی واقعی ساخته.

مستانه خجالت‌زده سرپایین انداخت و درهمان لحظه چندتارموی بلند و سیاهش ریخت روی گونه‌های گل‌انداخته‌ش؛ این حرف را همیشه بردیا می‌زد، بردیایی که گاهی عاشقانه صدایش می‌زد: زیبای شرقی من.

ساعت شروع مراسم که توسط یکی از افراد خلیفه‌گری بیرون از چادر اعلام شد مادام لوریک و فلامیک به جنب و جوش افتادند و درحالی‌که به دور و برشان نگاه می‌کردند راهی شدند، مستانه تازه سرپا ایستاده بود که مادام لوریک دست به بازویش گرفت و گفت:

-بهتره تو یه‌کم دیگه استراحت کنی، صبحانه‌ات آماده است، پشت اون سبدِ، هروقت گرسنه‌ات شد... .

-یعنی من... من نیام؟

هردو زن در یک لحظه دم چادر ایستادند و به سمتش برگشتند که یهو مادام لوریک بعد از یک مکث کوتاه گفت:

-اگه دوست داری می‌تونی بیای، ما گفتیم ممکنه حوصله‌ات سر بره.

-دوست دارم این مراسمُ از نزدیک ببینم.

فلامیک مشتاقانه دست به سمت او دراز کرد و گفت:

-پس عجله کن و مستانه پرشور و شوق شنلش را به تن کرد و همراه آن‌ها به سمت کلیسا راهی شد.

قدم گذاشتن به یک کلیسا و از نزدیک دیدن یک مراسم مذهبی برای هرمسلمانی می‌توانست جالب و هیجان‌انگیز باشد و این جذابیت برای مستانه هم وجود داشت؛ روی یک صندلی مثل بقیه آدم‌ها نشسته بود اما در دستش نه کتاب دعایی بود و نه چیز بیشتری، محوِ سقف و در و دیوارهای کلیسا و عکس مسیح به دیوار مقابلشان بود، اکثریت قریب به اتفاق ارامنه پیرو کلیسای حواری ارمنی بودند همان که مسلمان‌ها بهش می‌گفتند کلیسای گریگوری؛ سرودهایی که خوانده می‌شد، نواهایی که به گوش می‌رسید و هیجانی که تمام آدم‌های دور و برش درمقابل دعای درحال خواندن از خودشان نشان می‌دادند همه و همه برای مستانه یک تجربه تازه بود؛ آری.. مادام لوریک و مادام فلامیک درست گفته بودند، او واقعاً داشت حوصله‌اش سر می‌رفت نه این‌که چیز تازه‌ای ندیده باشد نه فقط بخاطر این‌که دعاهایشان دیگربه زبانی نبود که به راحتی بتواند ترجمه‌اش کند، وقتی‌که کنار مادام و فلامیک ایستاده بود و به کتاب مقدسشان نگاه می‌کرد حسی بهش گفت جای تو این‌جا نیست، به سمت خودت برگرد؛ با عذرخواهی از کنار آن دو گذشت و بعد بی‌سروصدا از کلیسا زد بیرون، هوای تازه صبحگاهي را با تمام وجود استشمام کرد و بعد پلک‌هایش را روی هم گذاشت اما صدای دوسه تا پسربچه که دنبال هم می‌کردند حال و هوایش را به هم زد و وقتی چشم گشود و با نگاهش صداها

را دنبال کرد دید که پسربچه‌های کوچولوی موطلایی حسابی مشغول بازی هستند و حواسشان به هیچ‌چیزی نیست، آرام دست روی شکمش گذاشت و زیرلب گفت:

-یه روزی هم تو مثل این بچه‌ها می‌دوی و جیغ می‌کشی.

بعدهم با بغض به خودش نگریست و ادامه داد:

-یعنی اون روزُ می‌بینم؟

صدای رافید از پشت یکی از درخت‌ها به گوشش رسید:

-می‌بینی مادر مهربون، حتماً می‌بینی.

سرش را چرخواند سمت او و آرام گفت:

-رافید... .

رافید ویلچرش را به حرکت انداخت و به کنارش رفت؛ مستانه خجول و دستپاچه دست از روی شکمش برداشت و شنلش را جلوتر کشید، رافید درست مقابلش قرار گرفت و در حالی‌که ویولنش را میان دو دست می‌گرفت گفت:

-مزاحم درددلت با بچه‌ات شدم؟

-نه!

-پس حتماً نواهای کلیسا باعث مزاحمتِ خلوت خیالاتت شد، هان؟

مستانه چندقدمی از کلیسا دور شد و گفت:

-نه، کسی و چیزی مزاحمم نشد، راستش حس کردم آیین سنگین کلیسا تو مخیله من جایی نداره.

رافید چرخ ویلچرش را به حرکت انداخت و گفت:

-آئین سنگین کلیسا... .

خیلی زود سربرگرداند عقب و گفت:

-میشه کمکم کنی؟

مستانه مشتاقانه دسته‌های ویلچر را گرفت و گفت:

-کدوم طرف؟

رافید با انگشت نقطه دوری از چادرها را نشان داد و گفت:

-اون‌جا زیر اون درخت‌های خورشیدی یه جای دنج و آرومه، بریم اونجا.

مستانه راه افتاد و گفت:

-تو کلیسا ندیدمت، دنبالت می‌گشتم، ببینم... اعتقاداتت کجای کلیساست؟

رافید انگشت وسط سرش گذاشت و گفت:

-اعتقادات من اینجاست، نه تو کلیسا اونم روزهای یکشنبه، از تمام یکشنبه‌هایی که ماما به زور بیدارم می‌کرد تا از دعا عقب نمونیم بیزارم، واسه خاطر همینه که خیلی کم کلیسا میرم.

مستانه نفس عمیقی کشید و گفت:

-اعتقاد تنهایی کافی نیست، دین من میگه اعتقاد با عملش معنا و مفهوم داره.

رافید تمسخرآمیز گفت:

-دین شما روهم دیدم با تک‌تک مسلمون‌هاش، انگشت شمارند آدم‌های معتقد با عملشون.

مستانه نزدیک درخت‌های برگ‌خورشیدی ویلچر رافید را نگه داشت و گفت:

-توچی؟ تو چقدر اعتقادت به عملت شبیهه؟

رافید سرتاپای او را خوب نگاه کرد و با خودش فکر کرد که اصلاً احتیاجی نیست با این دختر حرف از آیین کلیسا بزند، از غسل تعمید و مراسم عشای ربانی و پاتاراگ بگوید، باید حرف‌ها و اعتقاداتش برای خودش می‌ماند بی هیچ نظر و عقیده مخالف یا موافقی؛ بنابراین لب بازکرد و گفت:

-بیا از یه چیزی حرف بزنیم که درباره‌اش به حق ادعا داریم، یه چیزی که ضد و نقیض و مخالف هم نباشه، به یه راه بره به یه سمت.

مستانه گردن کج کرد و دستش را به علامت ندانستن ازهم بازکرد و رافید ویولن را روی پاهایش به حالت ایستاده نگه داشت و گفت:

-موسیقی.

-آره، موسیقی.

روز دوم مراسم هم شبیه روز اول سپری شد و دراین بین مستانه توانست با خانواده‌های آوانسیان، واچیک و آروجیان که از دوستان صمیمی و نزدیک مادام لوریک و فلامیک بودند آشنا شود، خانواده‌هایی به غایت صمیمی و گرم که از همان لحظه اول توانستند مستانه را در جمع خودشان بپذیرند، حسابی باهم عکس یادگاری گرفتند، دست وپا شکسته اما خوب فارسی حرف زدند و باهم یکدل شدند؛ شب دوم شام مهمان یکی از چادرهای اختصاصی که متعلق به خانوم و آقای آروجیان بود شدند و از غذاهای

معروفشان حسابی شکم پر کردند. روز سوم که تقریباً روز اخرهم به حساب می‌آمد دکتر هاسمیک از تهران آمد و در مراسم پایانی کلیسا شرکت کرد، در آن روز اسقف اعظمی که از تهران آمده بود مراسم را اجرا کرد و در آن مراسم بود که مستانه بعد از غسل تعمید یک نوزاد با دگرگونی و بدشدن حالش کلیسا را ترک کرد و با بیقراری دوید به سمت چادرها، دکتر هاسمیک که از وقت آمدنش مدام حواسش به او بود با نگرانی به دنبالش دوید و وقتی مستانه از دویدن ایستاد خودش رذ به او رساند و کنارش خم شد:

-تو حالت خوبه؟

مستانه روی زانوهایش نشست و گفت:

-خوبم.

دکتر سری تکان داد و گفت:

-اصلاً موافق سفر برای تو نبودم، هیجان... تحرک زیاد... اضطراب... همه برای تو سمِ.

-یه بچه یکی دوماهه چه گناهی کرده که غسلش میدین؟ به چی آلوده شده؟

دکتر کنار او روی پاهایش نشست و گفت:

-مستانه من اصلاً دلم نمی‌خواد آیین و مقدسات دینمون رو در برابر هم قرار بدیم و هی مقایسه‌اشون کنیم، خواهش می‌کنم درمورد این چیزها سؤال نکن.

-اون بچه... .

دکتر زیربازوی نحیف او را گرفت و گفت:

-تا دوساعت دیگه همگی حرکت می‌کنیم، تو باید بستری بشی خیلی ضعیف‌تر از قبل شدی، حالا که تصمیم گرفتی بخاطر بچه‌ات پشت‌پا به درمانت بزنی باید زیرنظر پزشک باشی، خواهش می‌کنم بخاطر اونم که شده بیا بریم پیش دکتر.

مستانه صورت زرد و بی‌حالش را به سمت دکتر هاسمیک چرخاند و نگرانی را از چهره‌اش خواند، موهایش سپید بود اما صورتش جوان‌تر از سالخوردگی موهایش بود؛ وقتی زیر دست او که پدرانه حمایتش می‌کرد به سمت چادرشان می‌رفت زیرلبی می‌گفت:

-تمام زندگیِ من اگه هرچیزی رو می‌پذیرم بدون فقط و فقط بخاطرِ توِ.

آن‌ها برای جشن آخرشب نماندند، بعد از پایان مراسم در کلیسا با ماشین شخصی دکتر به سمت تهران حرکت کردند؛ به محض رسیدن مستانه بستری شد و باز تمام آن دستگاه‌هایی که در این مدت از شرشان خلاص شده بود بهش وصل شد، مستانه حسابی رنجور و ضعیف شده بود و دکترش مجبور شد دز داروها را کمی بالاتر ببرد؛ دوسه روز بعد که از بیمارستان مرخص شد وبه خانه برگشت رافید به دیدنش آمد، برای عوض کردن روحیه‌اش و برگرداندن لبخند به روی لب‌هایش تا توانست شوخی کرد و از شیطنت‌های بچگی‌ش گفت بعدهم دوباره آیین و مراسم کلیسا را کشید وسط و تا توانست پرچانگی کرد، صدای خنده‌ها که از اتاق مستانه بلند می‌شد مادام لوریک دست بالا می‌برد و دعا می‌کرد و حسابی خوشحال بود که مستانه در این بلبشوی اتفاقاتی که هرروزه دارد تلخ و تلخ تجربه‌اش می‌کند با یک بهانه این‌چنین غرق شادی می‌شود.

عصر همان روزی که رافید قولِ پنج‌شنبه آخر هفته را برای اجرای تمرین ازش گرفت لباس پوشید و به سمت قصر ملک‌دارایی‌ها رفت، با این‌که مادام راضی نبود او به این زودی از تختخوابش جدا شود اما مستانه این‌کار را کرد و راهی شد، دلش برای همه تنگ شده بود، انگار این چند روز به قدچند سال نوری گذشته بود. عصرِ هشتمین روز مرداد ماه بود، هوا حسابی گرم و کوچه بلند و طولانی بود؛ مثل همیشه دستش را روی پیشانی سایه‌بان چشم‌ها کرد تا از سر همان کوچه در سفید و بزرگِ قصر ملک‌دارایی‌ها را خوب برانداز کند، اما نگاهش بی‌هیچ تردیدی روی آمبولانسی خشکید که جلوی در قرار داشت و جلوش دوسه تا آدم غریبه ایستاده بودند قلبش به تپش تند و بی‌نظمی افتاد و پاهایش سنگین شد، آدم‌های غریبه باهم حرف می‌زدند که دونفر برانکارد به دست در حالی‌که جسدی را حمل می‌کردند از قصر ملک‌دارایی‌ها بیرون آمدند، همزمان صدای جیغ و فغان دوسه تا زن و فریادهای یک مرد به گوشش رسید، به خودش آمد و سرِ گیج و منگش را تاب داد به سمت صداها، زیرلبی با خودش گفت:

-مادربزرگ... .

پاهایش را به حرکت انداخت:

-نه... نه... .

قدم‌ها تند شد اما آمبولانس داشت حرکت می‌کرد، دوید و دستش را بالا برد اما آمبولانس دیگر دور شده بود، صدای جیغ‌ها به گوشش آشنا بود، این روزها این صدا را بیش از همیشه می‌شنید؛ نزدیک در شنلِ بلندش دور پاها چرخید و تعادل را ازش گرفت و او محکم خورد زمین، انگشت‌به روی آسفالت داغ کشید و چشمانش را که

پر اشک شده بود به ته خیابان دوخت؛ آمبولانس میان جاده پر درخت گم شده بود.

***

میان درخت‌ها می‌دوید، صدای نفس‌نفس زدن‌های تندش حال و هوایش را به هم می‌زد، عرق می‌ریخت اما نمی‌توانست دست به پیشانی بکشد و عرق‌ها را خشک کند، انگار یکی داشت دنبالش می‌کرد، به دور و برش نگاه می‌کرد، همه درخت‌ها شبیه هم بودند، همه گردو... یا نه... شاید هم سپیدارهای 15 ساله، از همه طرف صدای زوزه باد بود، صدای شیون و گریه و صدایی که او را به اسم می‌خواند؛ وقتی سربرگرداند یکی شبیه خودش دنبالش بود خیال کرد همزادش هست، خیلی شبیه بود، بیشتر ترسید، قدم‌ها را که تندتر کرد آسمان تاریک شد و دیگر جایی را ندید، فریاد زد و کمک خواست اما یهویی جلویش یک پرتگاه قرار گرفت و او ناگهانی پرت شد درونش، وقتی آسمانِ تاریک، گرگ و میش صبحگاهی شد سرش را به سمت پرتگاهی پایین کشید، یکی صدایش می‌زد و کمک می‌خواست، روی صخره‌ها افتاده بود اما بالای پرتگاهی خودش را می‌دید، یکی شبیه خودش، خیال کرد همزادش هست، فریاد زد و از خواب پرید، نفسِ تندش را آنی خالی کرد و پلک‌ها را به هم زد؛ زنی لاغراندام درحالی‌که نوزادی به بغل داشت از آشپزخانه کوچکش بیرون زد و در حالی‌که با نگرانی به مردِ مضطربش می‌نگریست گفت:

-بازم همون کابوس‌ها؟

مرد لب‌های خشکیده‌ش را گشود و گفت:

-نگرانم لاله.

فصل سی‌ام (مرگ)

درون سینه‌ام دردی است خون‌بار که
همچون گریه می‌گیرد گلویم
غمی آشفته، دردی گریه‌آلود
نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم (شعری از هوشنگ ابتهاج)

قلبِ گرم و تپنده تو خواننده عزیز پرشورتر از آن است که من بخواهم آشفتگی‌هایم را صبورانه درآن خالی کنم اما چه می‌شود کرد، کنار من یک مشت اشیای بی‌جانی است که هرچقدر هم ناله‌های خون‌بارم را درددلانه بر سرشان فریاد کنم بازهم ناشنوا و بی‌حرکت خیره‌ام می‌شوند. تومحکومِ شنیدن تلخترین و آشفته‌ترین فصل قصه منی، چراکه تو به پای لبخند آغاز کردی و پابه پایم آمدی و اینجا و اکنون ناکجاآبادی است که توقع دارم رفیق نیمه‌راه نباشی، بمانی و بشنوی.

« صمیمانه از تمامی خوانندگان
بخاطر تلخی این فصل عذرخواهی می‌کنم»

مستانه روی یک صندلی گهواره‌ای مقابل پنجره نشسته بود، پنجره باز بود و نسیم گرم مرداد ماه موهای سیاهش را به پرواز درمی‌آورد، بوی خوبی از گل‌های رنگارنگ باغچه به مشامش

می‌رسید، بوی برگ‌های ریز درخت بید و بوی یاس‌های گردن کشیده به دیوار حیاط آن‌ها ؛ لب‌هایش خشک بود، سینی غذا دست نخورده روی تخت بود، تخت مرتب بود، سه روز بود که مرتب بود، چراکه هیچ سری جرأت نکرده بود روی بالشت تخت فرود بیاید، چراکه هیچ خوابی جرأت نکرده بود به چشمانش بیاید، چراکه چشم‌ها جرأت نکرده بود بسته شود، بسته شدن چشم‌ها تکرارِ تمام اتفاقاتِ سه روز پیش بود، صدای شیون و ناله، صدای گریه و فریاد و صدای بغض تلخی که حتی جرأت ترکیدن هم نداشت، اشکِ روی گونه‌اش را پاک نکرد، پلک نزد، مستانه حالا از پلک زدنی هم که لحظه‌ای او را به سه روز پیش برگرداند بیزار بود، بیزار و فراری.

صدای مرضیه و فریاد از ته دلش زنگ تکراری گوشش بود:

-نفرینت می‌کنم، نمی‌بخشمت، تا پای اعدامت می‌شینم، تقاصشُ پس می‌گیرم حتی اگه همه از گناهت بگذرن.

این فقط صدای مرضیه نبود که گوشش را می‌آزرد، فریادهای فاضل هم آرامش نمی‌گذاشت:

-آشغال تو چشم نداشتی ببینی‌ش، تو کشتی‌اش، تو کشتی‌اش... کشتی‌اش... .

دست‌ها را به دوطرف پیشانی گرفت و جمجمه اش را محکم فشار داد، انقدر فشار داد تا تک‌تک آن صداها و ناله نفرین‌ها تو مغزش له شود اما... .

همه‌چیز می‌چرخید... باغچه گل‌ها... در حیاط... موزائیک‌ها... تاب سفید... پنجره... .

پلک‌های خسته و سنگینش بالاخره روی‌هم افتاد، سر پر دَوَرانش را به چپ و راست چرخاند و ناگهانی بدنش شل و بی‌حس شد، دست‌ها به یک ضرب روی زانوها افتاد و سرش سنگین و محکم به عقب پرت شد؛ بدن مستانه درآن لحظه دیگر متعلق به خودش نبود.

***

مستانه وقتی با پاهای سست و لرزان به در خانه رسید راضیه را دید که با چشم گریان زیر بغل دخترش را گرفته و سعی دارد که به داخل بکشاندش اما مرضیه زمین را چنگ می‌زد و جیغ‌های جگرخراش می‌کشید؛ تمام صورتش جای خراش ناخن بود و لب‌هایش ترک‌زده بود، چشمانش خون از گریه بود و زجه‌های سوزناک می‌زد از او بدتر فاضل بود که محکم تو سر خودش می‌کوبید و عربده‌های دلخراش می‌کشید، تمام زن‌های قصر با حال پریشان می‌رفتند و می‌آمدند و می‌گریستند، گلرخ روی پله‌های ورودی ساختمان کز کرده بود و با صدای بلند هق‌هق می‌کرد، زینت و زرین با دیدن زجه‌های مرضیه ریز ریز اشک می‌ریختند و فخرالناز با غرور و اضطراب فقط راه می‌رفت؛ فاضل اما دیگر نتوانست آرام بماند، به محض این‌که چشمش به جمال کزکرده گوشه در زیرزمین افتاد داغش سنگین‌تر شد و با یک جست بیلچه نوک تیزِ در دست حسن‌سرخی را که کنارش ایستاده بود قاپید وبه سمت جمال دوید، جمال دست به دیوار گرفت و آمد حرکتی بکند که بیلچه را پرتاب شده به سمت خودش دید، تا جنبید و پابه پا کرد لبه تیز بیلچه گرفت به صورتش و خون شتک زد به دهان و دماغش، گلرخ که نزدیکش بود جیغ کشید و به عقب پرید و فاضل

به دو دوید سمت او و در کسری از ثانیه دودستی یقه لباسش را گرفت و یک کله گذاشت تو صورتش، جمال صورت خون‌آلودش را پایین انداخت و در یک آن قالب تهی کرد، صدای جیغ‌ها بلندتر شد و فاضل او را به دیوار کوباند بعدهم تا توانست مشت و لگدی‌ش کرد و تو صورتش فریاد زد:

-تو کشتی‌اش، تو کشتی‌اش آشغال.

برزو هم جلو پرید و دوسه تا لگد محکم زد اما ناصر آشپز و حسن‌سرخی همراه محراب جلو رفتند تا غائله را ختم به خیر کنند؛ دیگر فریادهای فخرالناز برای آرامش کارساز نبود، فریادهایش عجیب بین شیون و ناله‌های مرضیه گم می‌شد، اوضاع حسابی به هم ریخته بود و نمی‌دانست که چکار باید بکند، حس می‌کرد بدون بردیا و سلطان خاتون پشتش خالی است و کاری ازش ساخته نیست، فاضل که با آه و فغان یک گوشه از باغ کنار درخت‌ها افتاد جمال هم روی زمین ولو شد، گلرخ به صورت زخمی او خیره شده بود و می‌لرزید، بریدگی عمیقی درست از پایین چشمش تا کنار لب بالایش ایجاد شده بود و خون ازش فواره می‌زد، یکی از دندان‌هایش بخاطر اصابت مشت محکم فاضل شکسته بود و لحظه به لحظه چون دهانش پر خون می‌شد عق می‌زد و هرچه که بود و نبود را روی زمین خالی می‌کرد؛ صدای مرضیه را در آن لحظات دردناک خوب و دقیق می‌شنید:

-نفرینت می‌کنم، نمی‌بخشمت، تا پای اعدامت می‌شینم، تقاصشُ پس می‌گیرم قاتل... قاتل... قاتل... .

جمال می‌گریست، شوری اشک و خون را روی زبانش حس می‌کرد و به تلخی می‌گفت:

-من نکشتمش، من فؤادُ نکشتم، من رفته بودم باهاش حرف بزنم، من... من... نکشتمش.

***

گلرخ با شنیدنِ صدای قدم‌های برزو که یک لنگه‌پا از پله‌ها بالا می‌آمد تا در اولین فرصت خودش را به اتاق فخرالناز برساند سریع عقب‌عقب رفت و شروع کرد به دویدن، وارد سالن ساختمان شماره دو که شد نفسی تازه کرد و بعد خودش را سریع انداخت تو اتاق رعنا، رعنا که جلوی میز توالتش نشسته بود یهویی برگشت و از ترس جیغ کشید، گلرخ هم از صدای او ترسید و جیغ بلندی زد، هردو وقتی به هم رسیدند همدیگر را بغل کردند و شروع کردند به گریه، گلرخ که حسابی می‌لرزید با تته پته گفت:

-خا...خا...خانوم...خانوم...برق...برقِ اتاقم... ات... ات... اتاقم قطع شده... می... می... می‌ترسم... میشه... میشه خا... خا... خانوم امشب پ... پی... پیش شما... .

رعنا تن لرزان او رذ محکم به خودش فشرد و گفت:

-آره، آره حتماً امشب پیشم بمون؛ ببینم بردیا و مادربزرگ هنوز نیومدن؟

گلرخ دیگر نتوانست چیزی بگوید انگار یک سرمای دندان شکن به جانش افتاده بود که این‌چنین می‌لرزید؛ فقط یک ساعت از آن غائله پرسروصدا گذشته بود و به ظاهر هرکسی به سرکارش برگشته بود اما هنوز صدای ناله‌های مرضیه از زیرزمین عمارت می‌آمد، هنوز راه‌رفتن‌ها و تو سرزدن‌های فاضل از پشت تمام پنجره‌ها دیده می‌شد اما صدای التماس جمال که مدام می‌گفت من

فؤاد رو نکشتم دیگه به گوش کسی نمی‌رسید چراکه به دستور فخرالناز برزوخان او را درانبار ته باغ زندانی کرده بود تا پلیس از راه برسد؛ به محض رفتن آمبولانس پرستارهای امداد به علت مرگ مشکوک فؤاد آن هم در خانه به پلیس زنگ زدند و بعد جسد را انتقال دادن به پزشکی قانونی، جمال در تمام آن لحظات به در و دیوار زد و نالید که این‌کار را نکرده اما مگر مشت‌های فاضل توی دهانش به او فرصت اعتراض می‌داد؟ مگر ناسزاها و تهمت‌های مرضیه در قصر بهش جرأت دم زدن می‌داد؟ روی زانوهایش افتاده بود و بچگانه گریه می‌کرد که فخرالناز فریاد زد:

-برزو این قاتل بالفطره رو بندازش تو انبار تا پلیس‌ها برسن، دیگه نمی‌خوام صداشو بشنوم، دیگه نمی‌خوام.

جمال صورتش را چرخاند سمت فخرالناز و خواست نگاهش کند اما نتوانست، چشمانش پردردتر از آن بود که بخواهد راحت پلک بزند؛ وقتی که محراب و برزو او را در انباری نمور و تاریک رها می‌کردند فاضل از پشت آن‌ها فریاد می‌زد و تهدیدوار می‌گفت:

-خودُم انتقامشو می‌گیرُم، خودُم صندلی رو از زیر پات می‌کشُم، قاتل... قاتل... قاتل... .

***

غروب دلگیر جمعه تازه از راه رسیده بود، بردیا و سلطان خاتون به محض برگشتن از ویلای شهرستانک متوجه ماجرا شدند و هرکدام یک گوشه افتادند، باورش یک‌خورده که نه، حسابی سخت و سنگین بود، انگار که یکی از اعضای همین خانواده، یکی از نزدیکترین‌ها از دست رفته بود؛ درآن غروب دلگیر یهو قدم‌های

یکی روی سنگفرش‌های حیاط قصر آمد که حسابی آشنا بود، یکی که آمده بود حرف بزند، نگرانی‌هایش را دور بریزد و دلتنگی‌هایش را با دیدار، کورِ کور کند اما... .

برزوخان جلویش را گرفت و گفت:

-نمیشه، خانوم گفته تو حق نداری پاتُ اینجا بذاری، اگه بفهمه به زور اومدی مجبورم می‌کنه یه‌جور دیگه بندازمت بیرون پس تا اتفاقی نیفتاده راهتُ کج کن و برگرد، با همون احترامی که اومدی برگرد.

جلال‌الدین گفت:

-من نگرانم، جمال کجاست؟ تو این مدت کابوس‌هایی سراغم اومده که حتم دارم تعبیرش این‌جاست، من فقط اومدم برادرم رو ببینم.

برزو او را به عقب هل داد و گفت:

-برو بیرون جلال، خانم اگه بفهمه بی‌اجازه اومدی تو... .

جلال دست برزو را که به بازویش قفل شده بود انداخت پایین و گفت:

-انگار نمی‌شنوی چی دارم میگم، من نگرانم، جمال کجاست؟

بعدهم انگار که یک جورایی تعبیر کابوس‌هایش را حس کرده باشد چند قدمی به دو درون حیاط جلو رفت و شروع کرد به صدازدن:

-جمال... جمال... .

جمال بدن پر دردش را کش داد و خواست فریاد بزند اما جز ناله‌ای خفه از پشت دستمالی که جلوی دهانش بسته بودند چیزی به گوش نرسید، چشمانش خیسِ اشک به هم فشرده شد و مچ دستش

را که طناب‌پیچ بود آرام چرخاند، سعی کرد چهره برادرش را به یاد بیاورد اما نتوانست؛ از صدای فریادهای جلال تمام خدمه قصر به حیاط آمدند، مرضیه با دیدن جلال انگار که خودِ جمال را دیده باشد داغش تازه شد و دودستی کوبید به فرق سرش، روی پاهایش که افتاد فاضل هم زوزه کشید و بقیه دورشان حلقه زدند، جلال بی‌خبر از همه‌جا گفت:

-جمال کجاست؟

روبه مرضیه که نالان تو سر خودش می‌زد گفت:

-جمال کجاست مرضیه؟ مرضیه بلایی سرش اومده؟ خاله راضیه شما بگو، بگو چی شده؟ بگو کجاست، دیر که نرسیدم!

به سمت حسن‌سرخی که بازوی فاضل را تو بغل داشت چرخید و گفت:

-عمو حسن نمی‌خوای بگی که نگرانی‌هام درست بوده؟ نمی‌خوای بگی که... .

فاضل با آه و ناله گفت:

-کوکات زندگیمو گرفت، خوشی‌امُ گرفت، بدبختُم کرد... بدبختُم کرد.

روی زانوهایش که افتاد جلال گیج و سرگردان به دور و برش نگاه کرد؛ پس چرا کسی بهش نمی‌گفت چه اتفاقی افتاده؟

شاید اگر صدای آژیر ماشین پلیس به گوش نمی‌رسید حالاحالاها کسی جرأت نمی‌کرد به جلال بگوید که برادر دوقلویش قتل کرده؛ مأمورها که وارد حیاط شدند بردیا و فخرالناز و حتی سلطان

خاتون هم از اتاق‌هایشان بیرون زدند، خیلی زود پرس‌وجوهای معمولی آغاز شد و اولین مظنون پرونده بدون قرعه‌کشی افتاد به نام جمال؛ سرگردِ قد و بالا بلند که جمال را احضار کرد برزو به سمت انبار ته باغ رفت و بعد از یکی دو دقیقه دست‌بسته او را به حیاط اصلی آورد، دیدن جمال در آن لحظه و با آن وضعیت واقعاً هردلِ سنگی را به درد می‌آورد، خونی که از زخم‌های صورتش بیرون زده بود خشک شده و لب و دهانش متورم و کبود بود، سرگرد با دیدن جمال که هم دستانش بسته بود و هم دهانش روبه فخرالناز گفت:

-کی به شما اجازه داده ایشون رو ببندین؟

برزو جای فخرالناز جواب داد:

-چموش بود جناب سرگرد، می‌خواست فرارکنه.

سرگرد به مأمورهای همراهش دستور داد که دست‌های جمال را بازکنند و بعد درهمان حال رو به برزو گفت:

-به هرطریق شما حق نداشتین این‌کارُ بکنید.

فاضل فریاد زد:

-کوکامو کشته، میذاشتُم در بره؟

سرگرد بی‌توجه به داد و فریاد فاضل با فخرالناز شروع به حرف زدن کرد و جمال فرصت کرد که برای بار آخر دور و برش را نگاه کند، نگاهِ نگرانِ حسن‌سرخی و ناصرآقا آشپز، اشک‌های راضیه، بی‌حالی و به‌هم ریختگی مرضیه و نگاه بهت‌زده یک تازه‌واردِ خوش‌لباس که از دقایقی قبل حسابی رویش سنگینی می‌کرد؛ سرکه بلند کرد برادرش را دید، همان قُل همیشه همراه و

مهربان که گاهی بخاطر خوشحالی و خوشبختی‌ش برحسبِ طبیعت ذاتی دوقلوها لبخند می‌زد و شاد می‌شد؛ جلال بدون پلک زدن بهش خیره شد، چی می‌شنید! حقیقت؟ یا یک مشت بهتان که راحت به برادرش برچسب می‌خورد؟ دست‌های جمال بعد از بازشدن طناب‌ها حتی لحظه‌ای آزاد نشد تا به دست‌های برادر دوقلویش گره بخورد، سردی دستبند آهنی که روی مچش احساس شد فهمید که این جدایی دارد طولانی‌تر می‌شود؛ لب‌هایش را بازنکرد، دوقلوها همیشه عادت دارند با نگاه حرف همدیگر را بخوانند دیگر چه احتیاجِ به لب گشودن، دیگر چه احتیاجِ به ناله و درد دل کردن. فاضل که دوباره زجه‌ها را شروع کرد مرضیه هم جیغ کشید و لعن و نفرین کرد و جمال دست‌بسته به دنبال مأمورها کشیده شد، جلال میخکوبِ زمین فقط به رفتن برادرش نگاه می‌کرد، محراب و مهدیه که از کنارش گذشتند بهش تنه زدند، حتی ناصر آشپز هم ناخواسته وقتی از کنارش گذشت تنه‌ش به او خورد اما جلال یخ‌زده و لال فقط سرجایش ایستاده بود؛ چطور می‌توانست باورکند که جمال یک قاتل هست، اصلاً برای چه؟ به چه انگیزه‌ای؟ جمال که همیشه سرش به کارش بود! او که جز دنیای خودش دنیای دیگری نمی‌خواست! پس به کدام دلیل عاقبتش این‌چنین شد؟

دربِ بزرگ و آهنی حیاط که بسته شد فخرالناز به سمت ساختمان اصلی حرکت کرد و گفت:

-همه برگردن به سر کاراشون، دیگه نمی‌خوام سروصدایی باشه، زود برگردید سرکاراتون، ناصر... راضیه اصلاً دلم نمی‌خواد سر هیچ و پوچ آشپزخونه رو رها کنید به حال خودش، مهدیه خیلی زود یه فنجون قهوه برام آماده کن.

درِاصلی عمارت هنوز به روی فخرالناز باز نشده بود که جلال لب بازکرد و گفت:

-قتل فؤاد هیچ نیست خانوم فخرالناز... قاتل بودن جمال پوچ نیست خانوم فخرالناز... من جواب می‌خوام، این‌همه راه نیومدم که یهویی دست و پای بسته برادرم رو ببینم، این‌همه راه خودمو نخوردم که حرفامو نگه دارم، دارم می‌ترکم داری می‌بینی اما جوری از کنارم رد میشی که انگار نه انگار، من جواب می‌خوام.

فخرالناز که از ساعت‌ها قبل تنور داغی شده بود یهو گر گرفت و به سمت جلال چرخید:

-جوابُ من از تو می‌خوام، یادت که نرفته وقتی بزرگ می‌شدی بین درس‌های مدرسه‌ات یه درسی هم بود که من بهت می‌دادم، درس من می‌گفت نمک خوردن نمکدون شکستن نداره، درس من می‌گفت حرف گوش کردن مساوی با خوشبختیِ، درس من خیلی نکته داشت که تونستی برای همیشه از بر کنی، جوابُ من می‌خوام جلال‌الدین، حالا که نمکدونُ شکستی حالا که حرف گوش نکردی برای چی اینجایی؟ یادم نمیاد که دری رو برای بازگشت دوباره بازگذاشته باشم، یادم نمیاد به کسی فرصت دوباره‌ای داده باشم، بگو برای چی اینجایی؟

جلال کودکانه زد زیر گریه و صدای هق‌هقش را بی‌خجالت از نگاه اطرافیان بیرون داد:

-وقتی دست‌های جمال طناب پیچِ خوابِ شب‌های من کابوسه، وقتی دلهره‌های جمال لاغرش می‌کنه خوابِ شب‌های من کابوسه، وقتی صورتش زخمیِ... وقتی حرف نمی‌زنه... وقتی گریه می‌کنه و

شکست خورده خوابِ شب‌های من کابوسه، خانوم چه بلایی به سرش اومده؟ به‌خدا جمال قد آدم کشتن نیست، نیست.

-اینو قانون تعیین می‌کنه.

جلال دست به زانوهای سستش گرفت و خم شد، بردیا برای لحظاتی کوتاه به حالش دل سوزاند اما نتوانست قدمی به جلو بردارد؛ بردیا درگیر و دار ناباوری بود، آیا این حقیقت داشت که دیگر صدای فؤاد از هیچ‌کجایِ این قصر شنیده نمی‌شد؟ دقایقِ سخت و طاقت‌فرسای التماس جلال خیلی زود سپری شد و به دستور فخرالناز برزو و محراب او را از خانه بیرون انداختند، زجه‌های جلال و التماسش برای بی‌گناهی جمال زنگ پرتکراری بود که تا نیمه‌های شب تمام آدم‌های آن خانه را درگیر کرد و به هیچ‌کس جرأت حتی لحظه‌ای پلک برهم گذاشتن نداد.

***

مادام لوریک با دیدن قامت بلند همسرش که در کنار دکتر صبوری گام بر می‌داشت هراسان از رو صندلی آبی‌رنگ بیمارستان بلند شد و در حالی‌که چشم‌های نگرانش را از همان دور به پیشواز می‌فرستاد گفت:

-آه هاسمیک... دکتر... .

دکتر صبوری به محض رسیدن مادام لوریک دو دستش را بالا برد و گفت:

-الان هیچی نمی‌تونم بگم.

به این ترتیب حتی فرصت یک سؤال کوتاه هم به مادام نداد و چون دکتر هاسمیک هم چیزی برای گفتن نداشت مادام عقب‌عقبکی به

سمت صندلی‌های خالی رفت و دریک آن ولو شد روشون؛ از لحظه‌ای که مستانه را به بیمارستان رسانده بودند حتی یک لحظه هم آن چهره بیرنگ و بدن سرد و سنگین را از یاد نبرده بود، وقتی بغلش کرد انگار که یک مرده را درآغوش داشت، ناگهانی به خودش لرزید و دستانش را بغل کرد، اگر مستانه به هوش نمی‌آمد... .

***

رافید، از همه‌جا بی‌خبر از ساعت‌ها قبل خودش را دراتاق موسیقی پنهان کرده و روی بالاد (فرمی از موسیقی که یک پیانو آنرا اجرا می‌کند) جدیدش کار می‌کرد، یک قطعه بسیار احساسی و عاشقانه که دلش می‌خواست روز پنجشنبه قبل از شروع سونات اصلی به تنهایی آن را اجرا کند، این اولین اجرایی می‌شد که به این‌صورت خواهانش بود؛ حسابی در خودش غرق شده بود و حتی متوجه نم‌نم بارانی‌هم که در عصر گرم تابستانی ناگهانی شروع شده بود نبود، پرده سفید و توری به پرواز درمی‌آمد و گاهی گردن ستبر او را که روی پیانو خم شده بود نوازش می‌داد، بی‌توجه فقط انگشت‌های کشیده و هنرمندانه‌ش را روی شستی‌های سیاه و سفید می‌فشرد و زیرلب چیزهایی را با خودش زمزمه می‌کرد، تمام کاغذهای نتش ورق خورده بود و حتی چندتایی‌اشان روی زمین ولو بود؛ از شب قبل به طور ناگهانی تصمیم گرفته بود به مستانه پیانو یاد بدهد، احساس می‌کرد او در موسیقی یک کشف تازه است و حیف است که بی‌شناخت بماند، دلش می‌خواست او و هنرش را به همه دنیا نشون دهد وقتی این را به مادرش گفت فلامیک فقط لبخند زد و گفت عالیه، فلامیک از مدت‌ها پیش متوجه علاقه رافید به این زن

جوان شده بود، نه اعتراضی کرده بود و نه خوشحالی خاصی داشت، همین‌که می‌دید حال رافید در کنار او خوب است برایش کافی بود اما تو این دوسه روز انقدر به خودش پیچیده بود و چپ و راست تلفن کرده بود رافید چیزهایی دستگیرش شده بود و وقتی ازش پرسید که اتفاقی افتاده فلامیک دیگر نتوانست خوددار باشد غمگین و افسرده‌حال خودش را به اتاق موسیقی پسرش که شلوغ‌تر از همیشه بود رساند و دم درِ نیمه‌باز ایستاد، با یک نگاه اجمالی وسایل و سازها را دور زد و بعد به پسرش رسید، مست و غرق شده در حال نواختن، لب گشود و آرام صدایش زد:

-رافید؟

رافید که با تلنگر صدای مادرش یهو حال و هوایش را از دست داده بود لب گزید و تمام انگشتانش را به یکباره روی شستی‌ها کشید، صدای ناهمگون و بلندی پخش شد تو اتاق، روی صندلی‌اش به عقب چرخید و با چهره گرفته مادرش روبرو شد، اخم شیرینی کرد و گفت:

-قشنگ نبود ماما؟ خوشت نیومد؟

فلامیک نفسی بیرون داده و گفت:

-باید باهم حرف بزنیم.

رافید آه‌کشان خم شد و برگه‌های نتی را که زیر صندلی‌ها افتاده بود جمع کرد، بعدگفت:

-کسی‌که هیچ موسیقی‌ای در خود ندارد و از هماوایی اصوات شیرین متأثر نمی‌شود مستعد خیانت است.

برگه‌ها را که جمع کرد نفسی بیرون داد و چون چهره مادرش را گرفته‌تر دید ادامه داد:

-خدابیامرز ویلیام شکسپیر می‌گفت.

فلامیک دست‌های لرزانش را درهم فرو کرد و گفت:

-حالِ مستانه خوب نیست رافید، بیهوشِ، رفته تو کما.

برگه‌های جمع شده نت از دست رافید رها شد و پنجره باز از وزش بادِ تند دولنگه‌ش محکم به هم خورد، فلامیک که گریه‌اش گرفته بود چندقدمی جلو آمد و گفت:

-دکتر اصلاً امیدوار نیست.

رافید به یکی از کاغذها که میان نت‌ها برای خودش چرخ می‌خورد خیره شد، آن متن را همین امروز صبح نوشته بود، بعدِ احساس عاشقانه‌ای که خیلی بکر به وجودش چنگ انداخت:

« تو را دوست داشتم و دوست دارم بخاطر دوست داشتن، تو را از خدای خود خواستم بخاطر پرستیدن، تو را از میان گل‌ها جستجو کردم تنها و تنها برای چیدن، و تو آمدی، با دست‌های آغشته به بوی عطر گل‌ها، آمدی و بهار وجودت را برایم به ارمغان آوردی و امروز روزی است که پروانه‌ها بخاطر وجود تو این‌جا جمعند و اینک من در آستانه این فصل باشکوه با تمام احساس خویش با تو از دوست داشتن می‌گویم»

***

« رویاهای ذهنی مستانه

در کما »

-مجنون با انگشت روی خاک می‌نوشت لیلی، ازش پرسیدم چکار می‌کنی؟ گفت چون میسر نیست من را کام او، عشقبازی می‌کنم با نام او... .

-اگه مجنون منم که یادم نیست با اسمت عشقبازی کرده باشم، تو به دست اومدی، ریحانه تو راحت به دستم اومدی.

-قبول بردیا، من راحت به دست اومدم، تو با اسمم عشقبازی نکردی اما دور و برت رو نگاه کن، ببین جمال داره شب تا صبح با اسم مرضیه عشقبازی می‌کنه، ببین حسن‌سرخی رو، هنوز داره با اسم سرخه‌ناز تو باغ گل‌های سرخش عشقبازی می‌کنه، نگاه به مادربزرگ بکن، بعدِ این‌همه سال هنوزم داره با اسم جهانبخش عشقبازی می‌کنه، حس نمی‌کنی میون تک‌تک اینا تو یه‌جور دیگه خوش‌شانس و خوشبخت بودی؟

-شانس؟ بخت! بگو اتفاق... بگو تقدیر... بگو اشتباه... .

-من تو بازی عشق اشتباه کردم، من درمورد تو اشتباه کردم.

-تو همه‌چیزُ از ملک‌دارایی‌ها گرفتی، غرور... خودبزرگ‌بینی... احترامات... بردیا رو از فخرالناز... فخرالناز رو از بچه‌هاش... یهو شکستی‌اشون... .

-باید بری، دیگه جات این‌جا نیست، سنجاق وصل بودن تو خیلی‌وقته که زنگ زده و مستعمل شده، دیگه به هیچکس بند نیست.

-راستی خانوم خوشگله یادته با اون بازی‌های قشنگت چطوری گلرخُ پروندی؟ یادته چطور تحقیرم کردی و نذاشتی که از عشقم چیزی بفهمم؟

-ریحانه رو من به دنیا نیاوردم اما از چهارده روزگی بزرگش کردم، من 24 سال براش غذا پختم و به خوردش دادم اما هیچ‌وقت از شیره وجود خودم سیرابش نکردم.

-هنوز دوستش داری نه؟!

-نمی‌دونم، اگه دوستش ندارم پس چرا اجازه میدم تمام شب بیاد تو ذهنم و یه‌لحظه هم ازم دور نشه؟ اگرهم دوستش دارم چطور می‌تونم جلوی آتیش بایستم و سوختن خاطراتش رو تماشا کنم؟

-اولین زندگی از تو در درونت داره شکل می‌گیره، حست می‌کنه، باورت داره و به تو سخت عاشقه، این رو از درونت ندا می‌کنه همون کسی که جایی در درونت رو تنگ کرده.

چشم‌های تار از اشک مادام بعد از چند ساعت خیره ماندن به مانیتور اصلاً اشتباه نمی‌کرد، وقتی جای خطهای کج و معوجِ بالا و پایین یک خط صاف سبزرنگ روی صفحه به نمایش درآمد و صدای یک بوق بلند به گوشش رسید از روی صندلی به عقب پرید و جیغ کشید:

-پرستار... پرستار... .

توی راهرو شروع کرد به دویدن و جیغ زدن، نرسیده به پاویون محکم خورد زمین و آه از نهادش بلند شد، تا به خودش آمد قدم‌های تند چندتا پرستار و دکتر را به سمت اتاق مستانه دید، دکتر هاسمیک به محض وارد شدن به سالن زیربازوی همسرش را گرفت و کمکش کرد که بلند شود، هردو با حالی پریشان به طرف اتاق کشیده شدند، از مستانه انگار در این چندروز فقط یک مشت پوست و استخوان باقی مانده بود که انگار آن هم داشت از دست

می‌رفت؛ دستگاه شوک را که آماده کردند دکتر هاسمیک دستش را به روی شیشه فشرد و زیرلب گفت:

-نه... نه... .

مادام لوریک سر به سینه همسرش گذاشت و با ناله و زاری گفت:

-هاسمیک نمی‌خوام از دست بدمش.

با هر ضربه شوک که به مستانه وارد می‌شد قلب کوچکِ آن جنین چندماهه هم می‌رفت و می‌آمد، یکی از پرستارها با دیدنِ حالِ پریشانِ مادام و دکتر هاسمیک زودی پرده آبی‌رنگ را کشید و مادام لوریک همان‌جا کف سالن روی پاهایش نشست؛ لحظات به کندی و تلخی سپری شد تا این‌که دکتر صبوری پرده را کشید و در را گشود، دکتر هاسمیک پلک به هم زد، سنگین و خیس؛ دکتر صبوری سرپایین انداخته بود، غمگین و گرفته بود، سرد و ساکت بود؛ دکتر هاسمیک گفت:

-نمی‌خوام برای دومین بار توی زندگیم انقدر تلخ شکست بخورم، می‌خوام این‌بار برنده باشم، بهم بگو... .

دکتر صبوری نفس خسته‌ای بیرون داد و گفت:

-متأسفم، از دست دادیمش... .

کلام هنوز در دهان دکتر ادامه داشت اما زنگِ بلندی از هردوگوش دکتر هاسمیک به درون ذهنش حلول کرد و چشمانش دودو زد، دستانش را محکم مشت کرد اما چون تهی شد مشتش را بازکرد، قدم‌هایش حتی به عقب هم نچرخید، به‌راستی که بعد از خبر شنیدنِ ناباروری همسرش خبرِ مرگ مستانه بزرگترین شکست زندگیش بود.

فصل سی و یکم (نامه)

وقتی قدم از اتاقش بیرون گذاشت صدای پچ‌پچ‌ها واضح‌تر شد، انگار درست پشت‌سر اتاق او از ساعت‌ها قبل جلسه گذاشته بودند؛ به محض این‌که نگاهش با نگاه زینت یکی شد زودی گفت:

-هنوزم اینجان؟

زرین جای زینت خودش را جلو کشید و گفت:

-آره اینجان.

زینت هم ادا درآورد و باصدای خاصی گفت:

-الانه که بیان سراغ تو و شروع کنن به سین جیم کردنت.

گلرخ خوش‌باورانه دست‌هایش را از ترس در هم گره کرد و گفت:

-واقعاً... واقعاً سراغ ماهم میان؟

زینت باهمان چهره ترسناکی که از خودش درآورده بود صورتش را جلو برد و گفت:

-سراغ ما نه، فقط سراغ تو.

گلرخ خودش را کشید عقب و تقریباً به در اتاقش چسبید و زرین بازوی زینت را کشید و گفت:

-اِ، ولش کن دیگه، گناه داره.

بعدهم رفت و یواشی خم شد رو نرده‌های فلزی و طلایی‌رنگِ راه‌پله، داشت به سختی سالن پایین را رصد می‌کرد که زینت به دو خودش را به او رساند و هیکل چاقش را انداخت رو کمرش، زرین هلش داد و گفت:

-اِ وایسا عقب یه دقیقه، بذار ببینم چی میگن.

زینت موش‌خرماوار سروگردن چپ و راست کرد و گفت:

-هیچی، چی می‌خوان بگن، باز همون سؤال‌های قبلی، فلان روز و فلان ساعت شما کجا بودین؟ چندتا خدمه تو باغ بودن؟ چندتا تو زیرزمین؟ آخرین بار چه حرف‌هایی بین شما و خدمه‌هاتون رد و بدل شده بود؟ جمال و فؤاد چه خصومتی باهم داشتن؟

بعدهم دست‌های زرین را به سمت خودش عقب کشید و ادامه داد:

-خسته نشدی تو این چندوقته به سؤال‌های تکراری‌شون گوش دادی؟

گلرخ هم خودش را به آن‌ها رساند و گوش‌ها را تیز کرد، زینت راست هم می‌گفت، تو این چندروزی که از قتل فؤاد می‌گذشت سؤال‌های مأمورها از این چندتا بیشتر نشده بود اما تقریباً یک روز هم نبود که از یاد ببرن باید برای پرس و جو بیایند؛ وقتی آن‌ها می‌آمدند فخرالناز و کل خاندانش باید به عنوان صاحبان اصلی خانه حاضر می‌شدند بعد هم طبق خواستِ مأمور پرونده هردفعه یکی از خدمه‌ها که بیشتر به آگاهی‌هایش نیاز بود احضار می‌شد، این یک امر حتمی بود که از زرین و زینت و گلرخ هیچ‌وقت سؤال و جوابی نمی‌شد چراکه آن‌ها غیر ازموارد لزوم اصلاً قدم از عمارت بیرون نمی‌گذاشتند اما نمی‌شد با خیال راحت هم از کنار

این مسأله گذشت چراکه مأمور تیزِ پرونده درهمین مدت کوتاه خیلی خوب آمار گرفته بود که در این خانه بزرگ غیراز خدمه سه تا ندیمه هم هستند که ممکن است هرکدام حرفی برای گفتن داشته باشند.

گلرخ همین‌طور که از گوشه دست زرین به سالن پایین می‌نگریست متوجه پچ‌پچ‌های دوباره زینت و زرین شد، بهشون نگاه کرد اما باز نتوانست خودش را بی‌مقدمه قاطی آن‌ها کند، با ترس و لرز فقط به کفش‌های سیاه مأمور پرونده‌ای نگاه می‌کرد که بی‌حرکت کنار هم جفت شده و حتی برای خستگی دررفتن پاها هم جابه‌جا نمیشد.

***

مهدیه به دیوار تکیه داده بود و محراب مقابلش قرار داشت، فاصله خیلی زیادی باهم نداشتند، باهریک نفس عمیقی که مهدیه می‌کشید محراب سینه‌اش را حاضرو آماده به او می‌چسباند و با تماس پستان‌های لغزنده‌ش غرق لذت می‌شد، مهدیه حرف می‌زد و عشوه می‌ریخت:

-نمی‌دونی چقدر نگرانم، دیشب اصلاً خوابم نمی‌برد، وقتی دیدمت عین خرس افتادی بهت حسودیم شد، یکی دو دفعه خواستم بیفتم روت و بیدارت کنم اما... .

محراب نگاه دزدکی‌ای به پشت سرش انداخت و چون مطمئن شد کسی آن دور و بر نیست یهو وسط دو سینه مهدیه را بوسید و گفت:

-کاش می‌افتادی...کاش...اخ که اگه شب‌ها دستام باز بود... .

-محاله بذارم.

محراب کپل‌های سفت او را در دست گرفت و باحال خاصی گفت:

-مهدی توروخدا اذیتم نکن، به جون تو اگه... .

مهدیه درحالی‌که قلقلک‌وار مدام به خودش می‌پیچید گفت:

-محاله، محاله قبل از رفتنمون از این خونه بذارم دست ازپا خطاکنی.

محراب حشری و پرتب و تاب یهو او را محکم درآغوش کشید و گفت:

-خطا؟! تو حقمی دیوونه، چقدر یواشکی آخه... .

مهدیه ناخن‌های بلندش را چنگ کرد تو موهای محراب و سعی کرد او را از خودش جدا کند اما محراب درحالی‌که خیس عرق شده بود زیر گردن و سینه او را بوسید و گفت:

-حالا تا روز رفتنمون مونده، من و تو که نباید صبح تا شب تو حسرت بسوزیم، همه‌چیز مهیاست، من... تو... اتاق خالی اما... .

مهدیه درحالی‌که در دست‌های محراب تقلا می‌زد و به نفس‌نفس افتاده بود به این می‌اندیشید که تا کی می‌تواند جلوی محراب را بگیرد؛ درست از وقتِ آمدنشان به این خانه چهارماه می‌گذشت، در این چهارماه هرشب دست و پاهای محراب را به تخت بسته بود، هرشب در لیوان آبش قرص خواب انداخته بود تا بتواند با خیال آسوده چندساعتی بخوابد، درسته که صبح‌ها همیشه زودتراز او از خواب بیدار می‌شد اما بازهم برای احتیاط دست‌های او را باز نمی‌کرد؛ ترسِ دست‌درازی محراب را که برایش یک امر عادی

بود نداشت، ترس مشوش شدن فکر و خیالشان را داشت که باعث نیمه‌کارماندن نقشه‌اشان می‌شد، وقتی غلت و واغلت زنان به سمت اتاق کشیده شدند مهدیه او را هل داد و گفت:

-بسه دیگه.

محراب اما لب‌های او را گاز گرفت و مهدیه مدهوش فقط به در تکیه کرد، صدای جیرجیر در اتاق و تقلا کردنشان نگذاشت بفهمند که یک نظاره‌گر چشم خیس با دیدنشان شرمگین قدم به عقب گذاشته و دارد به سمت حیاط می‌رود؛ مرضیه این روزها آنقدر آشفته و به‌هم ریخته بود که اصلاً متوجه نشد آن دونفری که از فرط عشقبازی پنهانی یک گوشه از آن سالن درهم یکی شدند جلال و لاله نیستند، بعد از هر آمدن و رفتن مأمورهای پلیس و یادآوری روز مرگ فؤاد چنان آشوب و دلهره‌ای وجودش را در بر می‌گرفت که اگر ساعت‌ها توی باغ راه نمی‌رفت اصلاً آرام نمی‌گرفت؛ مادرش این روزها به هیچ‌وجه کاری به کارش نداشت و حتی باهاش درددل هم نمی‌کرد چراکه خوب می‌دانست مرضیه وقتِ غصه هیچ‌چیز به قدر تنهایی آرامش نمی‌کند. ، بازوها رو درهم بغل کرده بود و نفس‌های عمیق می‌کشید که حسن‌سرخی صدایش زد:

-مرضیه‌جان یه دقیقه بیا این‌جا.

مرضیه خیلی تو خودش بود اما صدای حسن‌سرخی را که شنید راهش را کج کرد به سمت او، مقابلش که ایستاد سرپایین انداخت و سلام داد؛ حسن‌سرخی نیم‌تنه درخت قطور کنار خودش را نشان داد و گفت:

-بیا اینجا بشین، بیا مثل دخترم منو پدر خودت بدون و اینجا بشین.

مرضیه بغض کرد و گفت:

-من کوچیک بودم که بابام مرد، مامان میگه تو همه جون بابات بودی، میگه بابا صدام می‌کرده موش‌موشی، مامان میگه از بس ریز بودی از بس تند و فرز بودی این‌جوری صدات می‌کرد، سه سالم بود، اصلاً یادم نیست چه شکلی بود یادم نیست چه‌جوری حرف می‌زد، چه‌جوری بغلم می‌کرد، یادم نیست.

-مادرت راست میگه، تو همه جون بابات بودی، گلرخ هم مثل تو همه جون باباش بود، خیلی زود هردوتاتون یتیم شدین، جای اونا همیشه تو این خونه سبزِ.

مرضیه با پشت آستین لباس اشک‌ها را کشید رو کل صورتش و بعد با حسرت گفت:

-سبز... سبز... دیگه هیچ‌جای این خونه سبز نیست، همه‌جاشُ نفرت و سیاهی گرفته، بعدِ مرگ خانوم ریحانه، بعدِ فرار جلال و لاله، بعدِ رفتن خاله هاجر و اون بچه‌عقب افتاده.

درآخر هم ناله سوزناکی سرداد و گفت:

-بعدِ مردن فؤاد... .

هق‌هق گریه‌اش که بلند شد حسن‌سرخی نگران سرپا شد:

-آروم باش مرضیه جان آروم باش.

مرضیه سرگردان دستانش را به هم نزدیک کرد و گفت:

-چطور آروم باشم؟ فؤاد مرده، همه امید من بعد از بابا، اولین... عشق... زندگیم... .

حسن‌سرخی حرفی نزد، این اولین بار بود که اعتراف مرضیه را می‌شنید، ای کاش درِ این باغ سبز زودتر از این‌ها، زودتر از این‌که پای جمال کشیده شود وسط به روی فؤاد گشوده می‌شد، وقتی دیگه نتوانست چیزی بگوید سرش را چرخاند عقب و نگاهش را انداخت به روی گل‌های شکفته شده سرخ:

« می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم حسن؟ به این‌که یه روزی تضاد طبقاتی آدم‌ها، سطح درآمد، تحصیلات و خیلی چیزهای دیگه ملاک برای رسیدن و ازدواج نباشه، اصلاً به حساب نیاد، اصلاً دیده نشه، میشه؟

-آرزومه که بشه سرخه‌ناز، اونجوری منم به تو می‌رسم»

حسن‌سرخی که درفکر و خیالات خودش غوطه‌ور شد مرضیه با دلی گرفته‌تر از یادآوری اتفاقات تازه گذشته راهش را کج کرد و دوباره روی سنگفرش‌ها با پریشانی شروع کرد به قدم زدن، این‌بار جلویش برزو ایستاد، انگار ندیدش یا اگرهم دید بی‌اهمیت از کنارش گذشت که برزو صدایش زد و گفت:

-دخترِ راضیه یه نامه دست من داری، نمی‌خوای بدونی از کیه؟

مرضیه درجا ایستاد و گفت:

-دیگه چه اهمیتی داره؟

برزو چندقدمی جلو آمد و کاغذ در دستش را تکان تکان داد بعد هم گفت:

-اهمیت داره، آخه حرف‌های دلِ، یه دل عاشق.

مرضیه با شنیدنِ واژه عاشق ناخودآگاه یاد فؤاد افتاد و برگشت، وقتی سینه به سینه برزو شد دست لرزانش را جلو برد و گفت:

-نامه از فؤادِ؟

برزو ابرو بالا انداخت و گفت:

-فؤاد؟! فؤاد سوادش کجا بود که نامه بنویسه، نامه از یه عاشق دیپلمه است، از یه عاشق گرفتار و دربند.

بعدهم کاغذ در دستش را بازکرد و با همان چندکلاس دست و پا شکسته شروع کرد به خواندن:

« هردفعه که تو حرف می‌زنی تک‌تک سلول‌های بدنم به حرکت درمیان، هردفعه که تو می‌خندی بندبند انگشتام می‌لرزن، هردفعه که چشمات به بهانه‌ای خیس میشه چهارستون بدن منم به بهونه‌ای تکون می‌خوره، امروز خندیدی و بندبند انگشتام لرزید به روی من نخندیدی با یکی دیگه خندیدی اما... اما من همه وجودم لرزید، کی می‌خوای دوست داشتنمُ بفهمی مرضیه کی؟»

مرضیه نامه رذ از او قاپید و ادامه‌اش را خواند، جملاتِ پشت هم ردیف شده‌ای که از سر دلتنگی گفته شده بود؛ برزو به چشم‌های به خون نشسته مرضیه نگاه کرد و گفت:

-این نامه تو جیب لباسش بود، انگار می‌خواسته همین روزها اونو برسونه به دستت، خیلی بیشتر از فؤاد خاطرت رو می‌خواست، نفهمیدی‌اش.

به سمت انباری رفت و بعد گفت:

-یه طومار بلند هم رو دیوار اینجا واست نوشته، بیا ببین چقدر حرفه، با رنگ خونش نوشته، از ته‌ته دل.

مرضیه بی‌توجه به حرف برزو کاغذ در دستش را ریزریز کرد و گفت:

-داغِ یه ذره خیال خوش رو به دلش میذارم، محاله دیگه از من لبخندی ببینه، لبخندی که بندبند انگشتاش رو بلرزونه.

کاغذ پاره‌ها را پاشید هوا و رفت به سمت زیرزمین عمارت.

بردیا پرده اتاق را انداخت و گفت:

-مرضیه خیلی به هم ریخته است مطمئنم اصلاً این‌جا نیست، امروز صبح وقتی از کنارم رد شد حتی یادش رفت سلام کنه، انگار اصلاً منو ندید، بهش حق میدم.

سلطان خاتون با گوشه دست عینکش را روی بینی عقابی و نوک تیزش جابه‌جا کرد و گفت:

-از کجا معلوم که تو این‌جا باشی؟ امروز صبح وقتی میز صبحانه رو ترک می‌کردی یادت رفت به مادرت بگی کارخونه نمیری، یادت رفت به من صبح‌بخیر بگی، حتی یادت رفت سربه‌سر رعنا و گلرخ بذاری، انگار اصلاً ندیدیمون، آه عزیزم منم به نیابت از اونا به تو حق میدم.

-مادربزرگ من... .

سلطان خاتون نفسی تازه کرد و گفت:

-خیلی وقته که از مستانه بی‌خبریم، درست از روز مرگ فؤاد، بهتره بری سراغش، همگی باید برای روز نامزدی رعنا آماده بشیم، تو و مستانه هم همینطور.

-مراسم نامزدی؟ این‌جا؟ به همین زودی؟!

-زیاد هم زود نیست بردیا، از وقت قول و قرارمون با خانواده کامران دوهفته می‌گذره، ما نمی‌تونیم زندگیمون رو بخاطر این اتفاق فلج کنیم، امیدوارم تو دیگه توانایی درک این موضوع رو داشته باشی.

بردیا یهو بحث را عوض کرد و گفت:

-دیروز از حسن‌سرخی شنیدم که فاضل به محض تحویل گرفتن جسد فؤاد میخواد بره خوزستان و دیگه هم برنگرده، این درسته؟

سلطان خاتون به آهستگی پلک به هم زد و گفت:

-درسته، با مادرت صحبت کرده گفته دیگه نمی‌تونه این‌جا بمونه، گفته جای خالی فؤاد اذیتش می‌کنه، می‌خواد بره پیش خاله پیرش.

-و مادر... .

-مادرت قبول کرد، شناسنامه و برگه تسویه حسابش رو همین امروز صبح بهش داد، انگار مادرت داره عوض میشه.

-این می‌تونه نشونه خوبی باشه؟

سلطان خاتون نفس تازه‌اش را برای چندمین بار دم و بازدم کرد و گفت:

-امیدوارم.

***

روز جمعه، درست دوسه هفته بعد از آن قیل و قال‌های پر سروصدا تو قصر ملک‌دارایی‌ها بالاخره حال و هوا به آدم‌ها برگشت و جشن نامزدی رسمی رعنا و کامران حشمتیان برگذار شد، با این‌که بهانه‌هایی مثل آرایش و لباس و غذا و پذیرایی وجود داشت اما مهمان‌ها ترجیح می‌دادند درگوشی از اتفاقِ تازه جمع و جور شده قصر ملک‌دارایی‌ها حرف بزنند اما ناگفته هم نماند که فخرالناز با تدبیرهمیشه موفقش چنان مجلس را در دست می‌گرفت و می‌چرخاند که انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده و واقعاً کسی به راحتی باور نکرد که آن شب مهمانی چطور بی‌سؤال و جواب و طعنه گذشت؛ در آن مهمانی خیلی‌ها غیراز کامران حشمتیان و خانواده‌ش چشمشان به دنبال مستانه هم بود، همان مستانه‌ای که آوازه برگشتنِ دوباره بردیا را به زندگیش توسط او از دور شنیده بودند، پچ‌پچ‌ها گاهی به این حرف هم کشیده می‌شد که پس کجاست آن دختری که فخرالناز انقدر ازش دم می‌زد و همه‌جا پزش را می‌داد! یادِ دوسه نفر آدمِ بامعرفت هم در آن میان بخیر که اسمی از ریحانه آوردند و در موردش کلام‌های زیبایی گفتند. پذیرایی علاوه بر محراب و مهدیه به عهده سه چهارنفر از خدمه خانواده آزمندیان هم بود که همه با هماهنگی و لباس یک شکل مشغول بودند؛ مرضیه در آن مجلس حاضر نشده بود، تب و مریضی ناگهانی حسابی از پا انداخته بودش، البته تب و سرماخوردگی جز یک بهانه برای ازپا افتادن نبود چراکه تک‌تک آدم‌های آن خانه خوب می‌دانستند که این از دست رفتگی و بی‌حالی فقط بخاطر خاکسپاری غریبانه فواد بود که او التماس کرد و زجه زد اما بهش اجازه داده نشد که برود.

سه‌شنبه گذشته بالاخره بعد از کامل شدن تحقیقات جسد فؤاد به برادرش تحویل داده شد تا بالاخره در گور ابدی‌ش جای بگیرد و به آن آرامشی که حقش هست برسد؛ فاضل به محض تحویل گرفتن جسد ساک و چمدان بست و با یک خداحافظی ساده راهی شهرشان شد و التماس مرضیه به فخرالناز برای رفتن به خاکسپاری فؤاد تنها نتیجه‌اش یک نه محکم بود و اشکی که مرضیه توانست برای آخرین بار بدرقه ماشینی بکند که تنها عشق زندگیش را آژیرکشان با خودش می‌برد؛ بعد از آن یک شب تا صبح گریه کرد و یک صبح تا غروب هم فقط نماز خواند و دعای آمرزش کرد بعد هم بدن نحیف و خسته‌ش زیر این کوله‌بار سنگین از غم ناگهانی له شد و تا به خودش آمد دید از پا افتاده است؛ کسی درکش نکرد جز حسن‌سرخی که انگار با دیدن اشک‌های مرضیه اشک‌های خودش را می‌دید در غم از دست دادن سرخه‌ناز، آه از این سرنوشت که گاه که نه همیشه هم به‌جا ننوشت.

***

-امشب زیباتر از همیشه شده بودی، درست مثل فرشته‌ها.

رعنا دسته‌گل گرانقیمت و شیشه‌ای شکلش را به آهستگی روی میز گذاشت و رفت و روی صندلیِ میز توالت نشست، کامران پا روی پا انداخت و گفت:

-نمی‌خوای در جواب تعریفم یه چیزی بگی؟

رعنا به صورت بزک‌کرده و عروسکی خودش در آینه خیره شد و گفت:

-چی باید بگم؟

-خب معمولاً تو این‌جور مواقع دخترها دلشون غنج میره و آب از دهنشون راه می‌افته، ناز می‌کنن و بعدهم میگن مرسی.

رعنا به انگشتر در دستش که فقط چندساعت از جایگزینی‌ش می‌گذشت زل زد و بعد با لحن خاصی گفت:

-من از اون دخترها نیستم.

کامران که از سرشب متوجه گرفتگی و بی‌حالی رعنا شده بود یواشی بلند شد و قدم‌زنان به سمت او رفت، تک‌تک انگشتانش را باهم به بازی گرفت و گفت:

-می‌دونم که ازاون دخترها نیستی، تو همیشه در جواب تعریف‌های من با نگاهت قدردانی می‌کردی و این برام ازهرچیزی باارزش‌تر بود.

رعنا از تو آینه قامت بلند و سرِ پایین افتاده کامران را برانداز کرد و بعد به سمتش برگشت، فقط نگاهش نکرد بلکه به پایش بلند شد و جلو رفت، کامران سربلند کرد، قرمز شده بود، به نظر نگران می‌آمد، نگاهی به رعنا انداخت و بعد گفت:

-یه همکلاسی داشتم تو دانشگاه که همیشه بیخ گوشم می‌گفت سعی کن تو زندگیت فقط عاشق بمونی، می‌گفت هیچ‌وقت برای رسیدن تب و تاب نداشته باش، اون‌موقع معنی حرفش رو نمی‌فهمیدم اما الان کم‌کم داره یه چیزهایی دستم میاد، انگار راست می‌گفت که وصال و رسیدن همیشه به عشق پایان میده، باور نمی‌کردم به این زودی... .

رعنا یکه‌خورده قدمی به عقب برداشت و بعد با حیرت تمام کامران را نگاه کرد؛ کامران چطور می‌توانست این حرف را بزند،

فقط چندساعت از نامزدی‌اشان می‌گذشت، چندساعتی که باید لحظه‌لحظه‌ش عاشقانه‌تر از قبل می‌شد؛ کامران انگار نه انگار که حرفی زده باشد یهو لبخند بی‌معنایی کشید روی لب‌هایش و گفت:

-به هرحال اتفاقیه که افتاده، بهتره هردوتامون فراموشش کنیم.

-باورم نمیشه که این حرف‌ها مال توِ، یعنی فکر می‌کنی رسیدن به من پایانِ همه اون دلدادگی‌ها و عشق ورزیدن‌هاست؟ به همین زودی؟ حالا که... .

-حالا که چی؟ حالا که به هم رسیدیم؟ حالا که به هم نیاز داریم آره؟

-تو چرا این‌طوری حرف می‌زنی، چرا این‌طوری می‌کنی؟

-رعنا من تموم این سال‌ها به نگاه امیدوارانه تو، به لبخندهای باوقارت دل بستم، تو بگو چرا تو قشنگترین شب زندگیم باهام این‌طوری می‌کنی؟ تا اومدیم تو اتاق دیگه نه منو دیدی و نه حرفامو شنیدی، توی مهمونی هم که هیچ؛ نگو که لبخندهات به روم حفظ ظاهر نبوده که اصلاً باورم نمیشه.

رعنا بغض کرده و غمگین درست مثل بچه‌ها سرپایین انداخت و گفت:

-یعنی تو نمی‌دونی بخاطر چی... .

کامران برای چندمین بار کلام او را برید:

-منم نگرانم، منم می‌ترسم اما این باعث نمیشه که تو رو فراموش کنم.

رعنا سربلند کرد و گفت:

-من فراموشت نکردم فقط... .

و باز سکوت جای تمام ناگفته‌ها را گرفت؛ به سمت صندلی میز توالت برگشت و با حرص رویش نشست، صدای پفِ دامنِ کرینولینش که خوابید گفت:

-تو هنوز به خیلی چیزها فکر نکردی، یعنی تمام وسایل من فقط باید یه چمدون بشه؟ گلرخ چی؟ اصلاً فکرش رو کردی که برای بردن اون چطور باید مادرُ راضی کنیم؟

کامران چندقدمی جلو آمد و با شیطنت و لبخند گفت:

-گلرخ ندیمه توِ، باید همراهت باشه درضمن مادرت خوب می‌دونه که تو بدون کمک اون حتی نمی‌تونی لباستُ عوض کنی پس نگران این قضیه نباش.

رعنا به بازوی سفید و بی‌نقص خودش در آینه خیره شد و گفت:

-اما... .

-آه رعنا نذار حس کنم از همین حالا داری بهانه‌گیر میشی.

-اینا بهانه نیست، فقط نگرانی.

کامران درست روبروی او تکیه کرد به میز و درحالی‌که معصومانه نگاهش می‌کرد با لحن شیرینی گفت:

-اگه فقط نگرانی ات یه چمدون و گلرخه که هیچ، همه‌چی با من فقط تو قول بده که بعد از این خواهشم به هیچ‌وجه نه نیاری.

-دیگه نمی‌خوام قبل از شنیدن حرفت قولی بدم یعنی، یعنی می‌ترسم.

کامران اخم شیرینی کرد و گفت:

-نترس عزیزم فقط قول بده.

رعنا مکث کرد و بعد دریک آن دو دستش را روی صورتش پوشاند و زیرلب گفت:

-آه کامران، کامران خواهش می‌کنم اذیتم نکن.

کامران باهمان کت و شلوار اتوکشیده و براق به یکباره مقابل رعنا روی زمین زانو زد و دستانش را گرفت بعد هم درحالی‌که صورت او را بالا می‌کشید گفت:

-من کی باشم که اذیتت کنم یکی‌یه دونه دختر فخرالناز ملک‌دارایی تهرانی.

رعنا لبخند زد و کامران درحالی‌که در چشم‌های عسلی و زیبای او غوطه‌ور می‌شد به آرامی گفت:

-فقط قول بده تحت هیچ شرایطی خنده‌اتُ از من نگیری، خودت خوب می‌دونی که تنها دارایی‌ام فقط لبخندته.

رعنا عاشقانه که نه حریصانه دستانش را دوطرف صورت صاف و صیقلی کامران حلقه کرد و بعد تا توانست در چشمانش خیره شد اما کامران حریصانه که نه با تبی گرم و عاشقانه بندبند انگشت‌های ظریف رعنا را غرق بوسه کرد.

***

برای چندمین بار به عقربه‌های ساعتش نگاه کرد، هنوز عقربه کوچک روی نه بود و عقربه بزرگ روی پنج، درست یک‌ساعت و نیم از این انتظار کشنده می‌گذشت اما او باز هم چشم به کوچه

داشت؛ دوسه تا عابر پیاده که از ته کوچه به سمتش می‌آمدند با حالت خاصی به خودش و ماشینش نگاه کردند، بی‌توجه و بی‌اهمیت پلک به هم زد و این‌بار عوض کوچه درون ماشین را نگاه کرد، آیینه مستطیلی... فرمان... دنده... همه‌چیز بوی فؤاد را می‌داد، انگار گرمی دستانش هنوز روی تک‌تک این وسیله‌ها بود، دست روی داشبورد کشید و بعد درش را باز کرد: یک عالم خرده‌ریز و چندتا اسکناس مچاله باهم ریخت کف ماشین، بدون اینکه خم شود و آن‌ها را بردارد انگشتانش را روی وسیله‌های دیگر چرخاند: یک باتری قلمی... دوسه تا خودکار و یک دفترچه... کارت ماشین و گواهینامه... یک آویز وان یکاد برای جلوی آینه و یک عکس، از بین آن‌همه وسیله فقط عکس را بیرون کشید، صورت معصومانه مرضیه بود درقاب مشکی چادر، از ضخامت عکس متوجه شد که پشتش چیزی چسبانده شده وقتی برش گرداند صورت فؤاد را دید، با همان وقار و جدیت حتی وقتِ جلوی دوربین نشستن؛ با دیدن چشمانش یهو یاد اولین باری افتاد که ریحانه را دیده بود، آن روز فؤاد گفته بود آقا بوخدا اگه یه همچی دختری خواهر مو بود سرشُ میذاشتُم لب باغچه بیخ تا بیخ می‌بریدُم؛ و آن روز و آن لحظه بردیا بی‌مقدمه در جوابش گفته بود: واگه یه همچین دختری زنت بود؟ که فؤاد با اخم مخصوص به خودش گفته بود:زنُم! آقا مو که واسه خودمون... بقیه حرفش را بدونِ گفتن، بردیا از تو چشمانش خوانده بود، بردیا از همان روزها می‌دانست که فؤاد عاشق و واله مرضیه است؛ عکس که تو دستش لرزید اشک‌ها را رها کرد روی گونه و دوباره چشمانش را انداخت تو کوچه تاریک، هنوز هم خلوت بدون وجود آن عابری که از ساعت‌ها قبل انتظار آمدنش را می‌کشید. ساعت که به ده شب

رسید دیگر منتظر نماند، کاغذ آماده شده‌ش را از جیب بغل کتش درآورد و رویش چیزی نوشت و بعد از ماشین پیاده شد؛ جلوی درب خانه دکتر هاسمیک که آدرسش را از حسن‌سرخی گرفته بود ایستاد و بعد از یک مکث کوتاه کاغذ تاشده را از لای درب فروکرد به داخل، دیگر حتی ثانیه‌ای هم منتظر نماند، زودی سوار ماشین شد و به خانه برگشت؛ آن کاغذ یک نامه بود که تقریباً درونش یک سری از حرف‌های نگفته بردیا برای دل مستانه بود، آن نامه را هیچکس نخواند، هیچکس ندید چراکه شروع بارون آن‌هم دوشبانه روز پشت‌سر هم تمام جوهر نوشته‌ها را با خودش شست و برد و حتی یک اثر کوچک هم باقی نگذاشت اما باران می‌خواند، می‌خواند و به یاد می‌سپرد واژه واژه دل‌گفته‌های بردیا را:

« مدت زیادی نیست که اومدی اما انگار زمان طولانی‌ای از بازگشت احساس گذشته‌هام توی قلبم می‌گذره، تو حتماً این‌جور حرف زدن منو می‌فهمی، حس می‌کنم شبیه اون روزها شدم، اون روزهایی که بی‌دغدغه فقط خمار می‌شدم و جز خودم و تو چیزی نمی‌دیدم، اون مدت زیباترین حال و اوضاع رو داشتم اما قدر ندونستم، طوری با احساس اون روزها برخورد کردم که انگار برای همیشه تصاحبش کردم، نمی‌دونستم، واقعاً نمی‌دونستم که ممکنه یه روزی مثل امروز انقدر عمیق دلتنگِ همون احساس بشم، نمی‌تونم بگم بد وقتی اومدی مستانه اما با تمام وجودم می‌خوام فریاد بزنم و بگم که اومدنت حقیقتاً سروقت بود، انگار جای خالی‌ات رو هیچ‌کس پر نکرده بود، من اومدم که عوض بشم، می‌خوام که کمکم کنی.»

***

روی یک نیمکت نشسته بود، یک نیمکت نزدیک آسمان، درست زیر سقف ستاره‌های نقره‌ای، تمام شهر زیر پاهایش بود، تمام ماشین‌ها درحال حرکت بود، بامِ تهران در آن شب گرم و طاقت‌فرسای تابستانی مهمانِ نگاهِ خیس و قلب شکسته مستانه بود؛

آه مستانه... .

مستانه شکفته شده در غم و اندوه... .

مستانه مچاله شده در بقچه اتفاقات تلخ... .

مستانه شکست خورده و خمیده از ناباوری... .

آری... .

مستانه قصه من.

سر به آسمان کشید و گفت:

-تو نمی‌خوای اذیتم کنی اما من دارم اذیت میشم، تو نمی‌خوای اشک‌های منو ببینی اما اشک‌هام داره میاد، تو... تو نمی‌خوای درد بکشم اما این درد داره منو می‌کشه، درد داره منو می‌کشه.

صدایش را بالا برد و گفت:

-چکار کردم که جای من یکی دیگه رو می‌بری؟ چکار کردم که قلبِ یه عاشقُ تو سینه‌اش خاموش می‌کنی و به قلب من فرصت دوباره میدی؟ به من بگو چکار کردم؟ با من حرف بزن، شبیه اون لحظه‌ای حرف بزن که فقط من بودم و تو، شبیه اون لحظه باش، شبیه اونهمه آرامشی که آرزوم بود، آخ خدا... خدا این درد داره

منو می‌کشه، درد ناکامی فؤاد... درد شکست جمال... درد این‌همه شومی و تلخی... آخ خدا... خدا... .

بلند شد سرپا و چند قدمی جلو رفت، به کل شهر زیرپاهایش نگاه کرد و جیغ کشید:

-خدایا دیگه چه‌جور می‌خوای امتحانم کنی؟ خسته‌ام... خسته‌ام از امتحان، من از پا می‌افتم.

سست و بی‌حال روی زانوهایش که افتاد مادام لوریک از همان فاصله دور یک قدم به جلو برداشت اما دکتر هاسمیک نگهش داشت و گفت:

-لوری خواهش می‌کنم.

مادام لوریک که معلوم بود از ساعت‌ها قبل پابه‌پای مستانه گریه کرده گفت:

-هاسمیک اون حالش خوب نیست، ممکنه بلایی سر خودش و بچه‌ش بیاد.

هاسمیک که خودش هم اصلاً حال مساعدی نداشت به مستانه و پیکر نحیفش روی زمین خیره شد و بعد به آرامی گفت:

-اون باید فریاد بزنه، باید خودشو تخلیه کنه واگرنه میترکه از غم، می‌پوسه، خواهش می‌کنم راحتش بذار.

مادام لوریک با دو دست محکم بازوی همسرش را فشرد و به سادگی اشک ریخت و مستانه درحالی‌که دوباره سربه سمت آسمان می‌کشید لب گشود و گفت:

-فرصت دوباره دادی می‌دونم، به من... به بچه‌ام فرصت یه زندگی دوباره دادی، به این بچه بیش از من، چطور باور کنم به خواست تو بعدِ این‌همه اتفاق هنوز قلبش می‌زنه؟ چطور باور کنم؟

دوباره سرپایین انداخت و این‌بار با صدای بلند گریه کرد؛ به راستی چطور باور می‌کرد که جنین شش ماهه‌ش هنوز زنده است و عمرش به دنیاست، راستی‌راستی اگر این اسمش معجزه نبود آن‌موقع که مستانه در جاده شهرستانک خودش را از ماشین جمال بیرون می‌انداخت دیگر زنده نمی‌شد، اگر معجزه نبود با شروع بیماری مستانه و آن‌همه دوا و درمان دیگر دوام نمی‌آورد، اگر ماندنش معجزه نبود زیر ضربه‌های شوکی که پیاپی به مستانه وارد می‌شد تا به زندگی برگردد حتی ثانیه‌ای نمی‌ماند!

چه لحظه تلخ و دردناکی بود که دکتر صبوری مقابل دکتر هاسمیک ایستاد و اعلام کرد که بخاطر مرگ فرزندِ مستانه زیر ضربه‌های دستگاه شوک متأسف است و چه لحظه شگفت‌آوری بود چند دقیقه بعد از آن تأسف، شنیدن دوباره صدای تپش قلب؛ همه‌چیز مثل یک معجزه همان شب در بیمارستان رخ داد و دکتر هاسمیک و همسرش را تاسرحد جنون شگفت‌زده کرد، مادام لوریک درست بعد از به هوش آمدن مستانه خیلی زود خودش را به یک کلیسا رساند و جلوی محراب زانو زد و با روشن کردن شمع و چسباندن کف دست‌ها به هم تا توانست از خدا بابت این معجزه تشکر کرد.

***

درست هفته اول شهریور ماه بود که رعنا همراه گلرخ و کامران حشمتیان برای یک سفر پانزده روزه چمدان بست، یک سفر به

سرزمینی که بارها و بارها عکس‌هایش را در کتاب‌ها دیده و تعریف خیابان ها، کافه‌ها و دانشگاه‌هایش را از زبان کامران شنیده بود؛ فخرالناز معتقد بود یک چمدان برای این سفر پانزده روزه کم است و رعنا باید در یک کشور دیگر حداقل پیش دوستان کامران از لحاظ پوشاک و سرووضع واقعاً نمونه باشد اما کامران دست و دلبازانه جیب‌های کتش را نشان می‌داد و می‌گفت لباس‌های ویترین شده مغازه‌های پاریس همه در انتظار اندام بی‌نظیر رعنا و پول‌های تو جیب منن، شما نگران چیزی نباشین و این‌طوری بود که خیال فخرالناز از هرجهت آسوده می‌شد و به همان یک چمدانِ دخترش که اصلاً خبر نداشت درونش چیست دل می‌بست؛ رعنا اما اصلاً شور و شوق نداشت، شبِ قبل از حرکتشان غمگین و گرفته خودش را درون اتاق حبس کرد و حتی شام هم نخورد، نه گلرخ را به اتاقش راه داد و نه با کامران حرف زد، حتی چمدانش را هم خودش بست، بدون کمک گلرخ، و کسی نفهمید که درون آن جای لباس‌های فاخرش چه چیزهایی پنهان کرد.

صبح روز حرکت چشمانش ورم کرده بود و بی‌حالی نشان می‌داد که اصلاً خواب درستی نکرده، کامران که او را دید سراسیمه قبل از این‌که چشم پدر و مادرش به آن نوعروس زیبا بیفتد به سمتش دوید و در حالی‌که محکم زیربازویش را می‌گرفت گفت:

-تو چکار کردی با خودت؟ این چه سرو وضعیه؟!

رعنا مدهوش بدون هیچ کلامی در بغل او افتاد و کامران مجبور شد او را به اتاقش برگرداند، گلرخ که متوجه این وضعیت شده بود خواست به دنبال آن‌ها به اتاق بیاید که کامران جلویش را گرفت و گفت:

-بهتره تو چمدونت رو ببری پایین، به همه بگو ما چنددقیقه دیگه می‌آییم، مواظب باش کسی رو نگران نکنی.

و گلرخ بعد از شنیدن این حرف با اضطراب به سمت اتاقش رفت تا چمدانش را بردارد؛ کامران که تا دقایقی پیش رعنا را مثل یک بچه روی دو دستانش گرفته بود به سمت تخت سلطنتی رفت و آن بدن نحیف را که حسابی سبک شده بود به آهستگی روی ملحفه‌ها گذاشت، وقتی دستش را از زیر کمر او بیرون می‌کشید رعنا چشم باز کرد، کامران گفت:

-خودتو حسابی اذیت کردی، چرا داری بازی درمیاری؟

-بازی نیست کامران، من نمی‌تونم.

-نمی‌تونم... نمی‌تونم، درست دوهفته است که داری اینو میگی، آخرش که چی؟

رعنا روبرگرداند و گفت:

-هیچی.

کامران تقریباً عصبی و گرفته دست به زیر چانه او گرفت، صورتش را به سمت خودش برگرداند و گفت:

-هیچی؟! منظورت چیه؟

رعنا خواست دست او را کنار بزند که کامران نگذاشت، درست رویش خم شد و گفت:

-نمی‌خوام بشنوم که درست همین امروز پشیمون میشی.

-من... من نگفتم که پشیمون شدم.

کامران با یک جهش دست او را گرفت و یهو ازجا بلندش کرد، بعدهم گفت:

-پس اگه پشیمون نشدی همین الان دست و صورتتو بشور و لباسات رو تنت کن، آماده شو برای رفتن.

رعنا که نزارتر از قبل روی تختش نشسته بود ابرو درهم کشید و به صورت کامران خیره شد:

« کار سختی بود، لباس پوشیدن و رفتن...»

سرکه پایین انداخت کامران بازوهای او را در پنجه دستانش فشرد و گفت:

-نگران چیزی نباش، بعد از یه مدت همه‌چیز عادت میشه.

رعنا اشک ریخت و کامران درحالی‌که خودش را جلو می‌کشید شروع کرد به دلداری دادن، رعنا به محض سرگذاشتن رو سینه کامران با صدای بلندتری گریه کرد و کامران لب به گوشش چسباند و نجوا کرد:

-هیش... آروم باش عزیزم، من بهت قول دادم خوشبختت کنم، همیشه... همه‌جا، مطمئن باش سرقولم می‌مونم.

رعنا محکم لباس کامران را چنگ زد و کامران هم مطمئن و محکم آن بدن نحیف و لرزان را به خودش فشرد و پناهش شد؛ چند ساعت بعد وقتی رعنا سرحال‌تر شد و ورم چشم‌های خواب نکرده و خیس از گریه‌اش کمی خوابید در بغل مادر و مادربزرگش فرو رفت و تمام نصیحت‌های آن‌ها را به جان خرید و وقتی گونه تنها برادرش را گرم می‌بوسید آرام دم گوشش گفت:

-تمام دفتر خاطرات ریحانه تو اتاق منه، تو اون کمدِ آینه‌دار پایه بلند، دلم نمی‌خواست مادر اونا رو بسوزونه، یه دنیا حرف‌های قشنگ اون توِ که آدمُ به زندگی دلگرم می‌کنه، می‌دونم که ممکنه با خوندن اونا یادآوری خاطرات گذشته رو بکنی و اذیت بشی اما...

.

بردیا با لبخند تلخی بازوی تنها خواهرش را فشرد و گفت:

-جای اونا خوبه، خیالم راحته که پیشِ توِ، تو بهتر ازمن امانت‌داری می‌کنی.

رعنا چیزی نگفت و به آرامی قدم‌هایش را به سمت ماشین پدر و مادر کامران برداشت، کنار باغچه گل‌های سرخ، حسن‌سرخی ایستاده بود و ناصرآقا آشپز، محراب و مهدیه پشت مادربزرگ بودند و راضیه دست رو دست گذاشته کنار زینت و زرین ایستاده بود، برزو یک لنگه‌پا به سمت در می‌رفت تا بازش کند و مرضیه توی جمع نبود، جای فاضل و فؤاد هنوز هم کنار ماشین‌های توی حیاط خالی بود و بردیا یک گوشه تنها به سرتاپای خواهرش می‌نگریست؛ رعنا با یک نگاه سرسری به کل خانه زیرلبی گفت:

-خداحافظ خاطرات کودکی.

کامران دستش را گرفت و گفت:

-بریم عزیزم؟

و رعنا راهی شد، وقتی به مادر و برادر و مادربزرگش پشت کرد انگار خودش را تنها و غریب‌تر از همیشه دید، تنها فقط با یک پناه.

به سرعت برق و باد سوار ماشین شد و کنار گلرخ نشست و کامران هم به محض خداحافظی از همه کنار او قرار گرفت، وقتی که ماشین به حرکت افتاد فخرالناز غرورش را کنار گذاشت و چندقدمی جلو رفت و رعنا برگشت و از پشت شیشه به همه‌چیز نگریست، درخت‌ها سر به‌هم می‌آوردند و کم‌کم قصر سفید را درخودشان پنهان می‌کردند، آدم‌های آن خانه ریز می‌شدند و دیگر درکورسوی نگاهِ رعنا که خیس بود به چشم نمی‌آمدند؛ لب‌هایش را که بازکرد و گفت:

-مادر... .

کامران پلک روی هم گذاشت و نفسی داغ و خسته از سینه بیرون داد. راضیه که ظرف آب را پشت ماشین خالی کرد به زیرزمین برگشت و ناصرآقا آشپز هم به دنبالش، حسن سرخی و محراب و مهدیه هم برگشتن سرکارهایشان و بردیا مادربزرگ را به عمارت اصلی برد و فقط فخرالناز ماند و رد قدم‌های رعنا و خیسی کاسه آبی که برای بازگشتش به جا مانده بود. برزوخان که قفل در را انداخت نگاه تیزش را به سمت عمارت، درست جایی‌که فخرالناز ایستاده بود انداخت و بعد دستی به بدن اسپانی که تازه قلاده‌ش را بسته بود کشید، گرفته بود و عصبی، کسی معمولاً جرأت نمی‌کرد در این شرایط بهش نزدیک شود، لبخندهای گلرخ را که از سرصبح می‌دید عصبی‌تر می‌شد و مدام دنبال یک فرصت می‌گشت تا با حرف زدن خودش را از این عصبانیت خلاص کند و انگار این فرصت همین حالا به دست آمده بود؛ در حالی‌که زنجیر قلاده اسپانی را می‌کشید و آن را دنبال خودش می‌دواند جلو آمد و

روبروی فخرالناز ایستاد؛ فخرالناز قطره اشک نشسته روی گونه‌اش را با نوک انگشت گرفت و گفت:

-چی می‌خوای برزو؟

برزو گفت:

-چی می‌خوام؟! یعنی شما نمی‌دونین؟

-حوصله ندارم به چیزی فکر کنم، حرفتُ بزن.

برزو نیم‌نگاهی به حسن‌سرخی که دور باغچه می‌چرخید انداخت و گفت:

-قول گلرخُ پارسال دادین، یک سال گذشته، سر قولتون که نموندید هیچ تازه بهش اجازه دادین بره فرانسه، تکلیف من چیه؟ نکنه این مدت داشتین بازی‌ام می‌دادین؟

-من بازی‌ات ندادم.

برزو با لحن خاصی گفت:

-سر من مثل جمال پر باد نیست خانوم، خطا نمی‌کنه، با فکر و خیال به بازی گرفته نمیشه، سرِ من فکر داره، فکر درست.

فخرالناز از ژستی که او گرفته بود اصلاً خوشش نیامد و با تحکم گفت:

-دوست ندارم این‌طوری باهام حرف بزنی، یادت که نرفته من کجام و تو کجا؟

-یادم نرفته خانوم، برزو هیچ‌چیز رو از یاد نمی‌بره.

-باید صبر کنی، حداقل این پانزده روز رو، به محض ازدواج رعنا و رفتنش به فرانسه برای زندگی گلرخ دیگه اینجا تنها و بیکار میشه، می‌خوام بذارمش کنار دست مهدیه، اون‌موقع مجبور میشه تورو بپذیره.

برزو با دستش پوست سیاه اسپانی را نوازش کرد و گفت:

-مجبورش می‌کنید چون خوب می‌دونید که اون چقدر ازمن بیزاره.

-حالا برگرد سرکارت، نمی‌خوام توی قصر چو بیفته که... .

برزو با نیشخند تلخی کلام او را برید:

-که من با شما دارم نقشه‌ها می‌کشم هان؟

فخرالناز به تلخی سرتاپای او را نگاه کرد و بعد با قدم‌هایی شمرده و استوار به سمت ساختمان اصلی رفت و برزو درحالی‌که پوزخند می‌زد اسپانی را روی دستانش بلند کرد و به صورت گرگی‌ش خیره شد، پوزه سگ را به بینی‌اش کشید و قهقهه زد، دهان اسپانی باز شد و زبانش بیرون افتاد، دندان‌های تیزش را نمایش داد و با پنجه‌هایش به لباس برزو چنگ انداخت، برزو به چشم‌های براق و سیاه سگ عمیق نگاه کرد و بعد گفت:

-وقتی به چنگم بیفتی محاله بذارم لبخندِ کنفتی به روم بزنی، مثل موم تو دستم می‌گیرمت و هرجور که بخوام می‌سازمت، تو مالِ منی و من مالمُ راحت از دست نمیدم.

سگ شروع کرد به پارس و آب تندِ دهانش را تو صورت برزو پاشید؛ برزو با یادآوری لبخندهای سرصبحی گلرخ سگ را با عصبانیت پرت کرد سمت یکی از درخت‌ها و آستین لباسش را

محکم روی صورت کشید. اما لبخند کنفتی گلرخ به روی برزو انگار همیشگی شد و نشد که این نوگل پانزده ساله مثل موم در دست برزو یک‌جور دیگر ساخته شود؛ حرف من را نامه‌ای معنا می‌کند که درست پانزده روز بعد به جای بازگشت مسافران پاریس به دست فخرالناز می‌رسد، نامه‌ای که این‌بار یک مادر را مثل موم به بازی می‌گیرد.

***

« این نامه رو من و کامران برای شما می‌نویسیم، اینا حرف‌های دل هردوی ماست، تصمیم واقعی زندگی ماست، تصمیمی که باید همه رو در جریانش می‌گذاشتیم اما فکر کردیم شاید اون‌قدر بزرگ شده باشیم که خودمون تکلیف زندگیمون رو روشن کنیم، خیلی دلمون می‌خواست همون‌جا ایران که بودیم روبروی شما بنشینیم و بگیم برای روزهای آینده‌امون چه برنامه‌ای داریم اما قبول کنید که هیچ‌گاه شما این شرایط رو پیش رومون قرار ندادید، برامون خیلی سخت بود روبروی شما از دوسال دلدادگی حرف بزنیم و ازاون سخت‌تر این‌که بگیم چکار می‌خواهیم بکنیم، با تمام اینا ما تونستیم به هم برسیم اما یه خلأ از اول این رسیدن در درونمون حس شد که اونم متعلق به دوری از شما بود؛ من و کامران درست شب نامزدی‌امون تصمیم گرفتیم بدون هیچ مراسم پر سروصدایی به نام عروسی توی همین سفر زندگیمون رو شروع کنیم، می‌دونم که هیچ‌وقت دوست نداشتید من رو بدون عروسی باشکوه به خونه آینده‌ام بفرستید اما اینو بدونید که خواسته قلبیِ هردوی ما واقعاً یه شروع بی‌دغدغه بود؛ الان هشت روزه که ما تو یه خونه دنج و زیبا زندگی مشترکمون رو شروع کردیم، گلرخ کنار ماست و

هرسه واقعاً درکنارهم خوشبختیم، من کامران رو دوست دارم و این دوست داشتن خیالمُ راحت می‌کنه، راحت از این جهت که تو این کشور غریب تکیه‌گاه مطمئن منه، دلمون واقعاً براتون تنگ شده و آرزو می‌کنیم که به محض تعطیلات سال نو بیاییم پیشتون، امیدوارم مارو بخاطر این پنهان‌کاری ببخشید و برامون دعا کنید که همیشه درکنارهم به خوبی و خوشی زندگی کنیم؛ مادر من مطمئنم شما یه‌دونه دختر خودتون رو بخاطر اولین خطای زندگی‌ش که گره خورده به خوشبختی‌ش می‌بخشید.
دوست‌دارهمیشگی و دست‌بوس شما

رعنا-کامران-گلرخ»

فخرالناز پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و بعد دوباره بازشان کرد، کاغذ در دستش را نزدیکتر برد و خطوطش را دقیق نگاه کرد، دستخط ظریف و زیبای رعنا بود، دوباره از نو شروع کرد به خواندن:

« این نامه رو من و کامران برای شما می‌نویسیم، اینا حرف‌های دلِ هردوی ماست»

کاغذ را تکان تکان داد و سروگردنش را به عقب چرخاند به دنبال چیزی که بتواند دستش را به آن حائل کند انگشتانش را حرکت داد اما یک مجسمه شیشه‌ای بزرگ که روی میز خاتم‌کاری بود با تماس انگشتانش چپه شد و به ثانیه نکشید که کف زمین خرد و خاکشیر شد؛ مهدیه که سینی قهوه به دست تازه از آسانسور درآمده بود به سمت اون دوید و خواست کمکش کند که دست‌های فخرالناز بازهم برای حائل شدن به سمتِ مهدیه کشیده شد و چون نتوانست

بازوی او را بگیرد توری تو سینی را چنگ زد و سینی و محتویاتش را انداخت زمین، مهدیه جیغ کشید و عقب رفت، حسابی ترسیده بود و با چشمانش سرتاپای خانومش را می‌نگریست اما فخرالناز لب گشوده بود که حرف بزند ولی از دهانش جز صدای خرخر چیزی به گوش نمی‌رسید، زینت و زرین از پله‌ها به سرعت پایین دویدند و راضیه هم به سالن آمد اما فخرالناز نتوانست حتی یک قدم به سمت یک کدامشان بردارد، خشک شده بود، قدرت حرف زدن نداشت، رنگ صورتش سرخ بود و به دیواری خیره شده بود که رویش عکس‌های خانوادگی داشت، دنبال عکس رعنا می‌گشت، انگار دیگر نمی‌دیدش، کاغذ در دستش مچاله شده بود و تک‌تک انگشتانش می‌لرزید، بردیا که وارد سالن شد با دیدن مادرش در آن حال و وضع درجا خشکش زد، خواست چیزی بگوید که فخرالناز کاغذ در دستش را به سختی بالا آورد، لبِ کبودش را بست و دوباره بازکرد اما نتوانست چیزی بگوید، وقتی زور زد و به خرخر افتاد زرین دوید جلو و صدایش زد اما فخرالناز چون نتوانست حرکتی بکند یهو زانو سست کرد و کف سالن درست روی خرده شیشه‌ها ولو شد.

***

وقتی حرف‌ها ناگفته‌اند کدامین نامه پاسخگوست؟ کدامین قلم جوهر از دلِ تنگ می‌کشد و کاغذ سیاه می‌کند؟ کدامین دستخط مهر آشنایی به روی پاکت می‌کوبد؟

بعدِ رفتن تو حتی تقویم جلو رویم نخواهم گذاشت برای روزشمار، چه برسد به ضربدر قرمز زدن به تمام جمعه‌ها و شنبه‌ها و نشستن در انتظار تمام تعطیلی‌ها.

از امروز بیزار می‌شوم از نامه‌های تو... ناگفته‌های تو... مهر و عاطفه فراموش شده تو...از هرآنچه که می‌دهد بوی فراغ تو... .

فصل سی و دوم (گره)

آن روز همه‌چیز عجیب و خاص بود، در و دیوارها، پنجره‌ها، گل‌های روی پیشخوان و حتی آن آدمی که مثل هرروز شلوغ و پرنشاط بود؛ مستانه تمام این‌ها را می‌فهمید، می‌فهمید که با ابروی بالا انداخته از تعجب روی صندلی پشت پیانو نشسته بود، سوت و کوری و خلوتی خانه درست مثل همیشه بود اما این‌که رافید جای مادرش قهوه بیاورد و جای او پذیرایی کند حسابی برایش جای تعجب داشت؛ کم‌کم داشت متوجه می‌شد که بوی این عود غلیظ و دود شمع‌های رنگی با آن تک‌گل رز مخملی روی شستی‌های پیانو بی‌دلیل و بی‌حساب نیست، خواست حرف بزند و یک بحث ناتمام را پیش بکشد که رافید اجازه نداد، ویلچرش را به حرکت درآورد و جلو آمد، انقدر جلو که مستانه غیر از صورت کشیده و جذاب او چیزی برای دیدن نداشت، نمی‌خواست خجالت بکشد و مثل دخترهای دستپاچه چهارده ساله به نظر بیاید اما این اتفاق برایش افتاد، به خودش لرزید و وقتی رافید هیکلش را از روی صندلی به جلو کشید فنجان قهوه در دستش به تکان‌تکان افتاد، نفهمید که چه‌جور شد که از ترسی بی‌مورد فنجان از لرزش زیاد روی زمین چپه شد و چون صدای ناهنجاری داد مستانه با حرص دستانش را روی زانوهای لرزانش کوبید و گفت:

-معذرت می‌خوام.

رافید به جای هول شدن و عقب کشیدن دست روی دست‌های مستانه گذاشت و درکمال خونسردی گفت:

-اشکالی نداره.

مستانه یخ کرد و برای لحظاتی چشمانش را بست، تمام ذهنش به هم ریخت و دوَرانی شد:

« بردیا تو یکی از دانشگاه‌ها معتبر روسیه درس خوندس، خیلی باوقارا آخوش لباسس، کاشکیا سن منا بهش می‌خورد»

حرکت انگشت‌های رافید روی پوستش او را از افکار گذشته کند و برش گرداند، بی‌مقدمه و سریع دستش را عقب کشید و از روصندلی بلند شد، حسِ زندانی‌ای را داشت که تازه آزاد شده، فقط با کف دست انگشتانش را ماساژ می‌داد، انگار که می‌خواست خیلی زود حرارت دست‌های رافید را از آن‌ها جدا کند؛ قدم‌زنان خودش را به تک‌پنجره بزرگ پذیرایی رساند و از همان جا بدون این‌که پرده را کنار بزند از میان شیارهای پرنقش و نگار توری حیاط کوچک و باغچه پرگل را زیر نظر گرفت، شاید همین سکوت و درهم ریختگی فکر و ذهنش بود که به رافید جرأت حرف زدن داد:

-معذرت می‌خوام اگه با این‌کار ناراحتت کردم.

مستانه ابرو درهم کشید و با تکرار آن حرکت در ذهنش دستانش را بیشتر مالید، رافید چرخش را به حرکت درآورد و پشت او ایستاد، سر به سمت پیانو و گل سرخ رویش کشید و با لحن خاصی گفت:

-شاید تا الان دیگه متوجه شده باشی که نسبت بهت چه احساسی دارم، زمان زیادی نگذشته می‌دونم، اما به هرطریق من بهت علاقمند شدم و هرروز این علاقه بیشتر میشه، می‌دونم که تو این اوضاع و احوال با این روحیه تو اصلاً وقتِ گفتن این حرف‌ها نیست اما کاری از دستم بر نمیاد، قلبم آرومم نمیگذاره، راستش حرف‌هایی هست که باید گفته بشه واگرنه مثل سنگ تو سینه می‌مونه و قلب رو له می‌کنه از درد، خیلی طول کشید تا احساسمُ با سازم به زبون بیارم و بیشتر از اون زمانی برام طولانی شد که تونستم این حرف‌ها و احساساتم رو با این زبون قاصر برات بگم؛ راستش وقتی به شرایط خودم و تو فکر می‌کنم می‌بینم... .

مکث کرد و ادامه حرفش را خورد و جور دیگری ادامه داد:

-فکر می‌کردم بتونم راحت‌تر از اینا حرف بزنم اما واقعاً، الان، کم آوردم.

مستانه صورت داغ از التهابات درونی‌اش را به یک نقطه دور سالن کشاند و به رافید اجازه داد که با خودش خلوت کند، اما رافید نتوانست با دلش و ابراز احساسات قلبی‌ش خلوت کند، رافید اصلاً خلوت کردن را بلد نبود، همیشه در این‌جور شرایط زودی کاسه‌ها به کوزه می‌خورد و صدای خرابکاری به عرش می‌رسید و الان هم درست شبیه همان لحظه بود، رافید دستانش را درهوا گردشی داد و گفت:

-مستانه من، بعد از اتفاقی که برای تو افتاد بیشتر قدر داشتنت رو دونستم، فهمیدم که بودن تو نه تنها به زندگیم رنگ میده بلکه... .

مستانه بالاخره لب به حرف گشود:

-من اسممُ عوض نکردم که از یاد ببرم کی بودم، من خودمُ قایم نکردم که یه آدم دیگه بشم در انتظارِ یه عشق تازه، من هنوز توی ذهنم بردیا رو شبیه روز اول می‌بینم، دارم برای بچه تو شکمم از مردی میگم که از یاد نبردمش، من مستانه شدم برای تو، برای مادرت، برای مادام، دکتر، برای آدم‌های اون خونه، برای بردیا... اما، اما برای خودم هنوز ریحانه‌ام، ریحانه‌ای که زنده است و با چشم‌های خودش می‌بینه، با دست‌های خودش لمس می‌کنه، تو اینو می‌فهمی؟!

-من فقط اینو می‌فهمم که قلبم بهم دروغ نمیگه، اون تو رو پذیرفته، با تمام این شرایطی که ازش حرف می‌زنی.

-نمی‌خوام دیگه چیزی در اینمورد بشنوم، رویاهایی که از من تو ذهنت ساختی رو پاک کن.

-نمی‌تونم، سعی کردم اما نتونستم.

مستانه کیف کوچک سیاهش را از روی مبل چنگ زد و بدون خداحافظی رفت سمت در خروجی اما صدای رافید و تحکم کلامی که به زبان آورد او را درجا نگه داشت:

-قلب من یه عالمه دلیل برای فراموش نکردن داره، برای پاک نکردن اونهمه رویا.

مستانه بازهم تکرار کرد:

-همه‌چیز رو فراموش کن، پاکم کن.

در را بازکرد و به ثانیه نکشید که از خانه خارج شد؛ رافید نفسی خالی کرد و بعد در حالی‌که سرش را به صندلی چرخدار می‌فشرد با لبخندی زیرکانه و گرم با خودش نجوا کرد:

I cant Clean you from My life never (تو را هیچ‌گاه نمی‌توانم از زندگی‌ام پاک کنم)

مستانه وقتی از خانه آن‌ها خارج شد و قدم در پیاده‌رو گذاشت برای چند دقیقه‌ای تکیه‌ش را به دیوار داد و چشمانش را بست، در خیالاتش حتی تصور لحظه‌ای با رافید بودن هم خیانت بزرگی به بردیا بود، سر تکان داد و چشم گشود که درست مقابل خودش در خیابان لیموزین متالیک او را دید؛ وقتی چشمانش را دقیق به آن آدم شیک‌پوشِ تکیه کرده به در ماشین دوخت دیگر شک نکرد، خودش بود، بردیا، سرتاپا مشکی با یک کراوات سفید؛ عینک آفتابی‌ش را که برداشت صاف ایستاد و سلام داد، مستانه خیره او بود: زیبا و مرتب و اتوکشیده، انگار تازه از جلد روغنی مجله‌های تبلیغاتی بیرون آمده بود؛ وقتی چند قدم جلو رفت و با عینک در دستش شروع به بازی کرد مستانه یواش‌یواش مست شد و به حالت منگی افتاد، از بردیا بوی ادکلنی به مشام می‌رسید که طبق معمول همیشه جای تحریک کردن آدم را کم‌کم جذب و عاشق می‌کرد، دست‌های مستانه که شروع به لرزیدن کرد دیگر حال خودش را نفهمید و رویش را برگرداند، این کار را ناخواسته کرد اما همین باعث شد که بردیا به خودش بگیرد و یک‌جور دیگر جمله از قبل آماده شده‌ش را به زبان بیاورد :

-خودمُ برای دلخوری‌ات آماده کرده بودم، از مدت‌ها قبل، می‌دونم دیگه جای گله نیست اما فقط می‌خوام بدونم چرا، چرا این مدت نبودی، این مدتی که بیش از همیشه بهت نیاز داشتم، درست وقتی از حرف زدن باهات محروم شدم که باید حرف می‌زدم، باید می‌شنیدی، خواهش می‌کنم فقط بهم بگو چرا؟

-تو بگو چرا، چرا لباس سیاه؟ چرا کراوات سفید؟ واقعاً چرا؟

بردیا که حالا درست روبروی او و تو مرکز توجهش ایستاده بود یک نگاه خاص بهش کرد و گفت:

-این خواست تو بود، یادت رفته فلسفه‌ات رو؟ غم اندازه شادی نیست، هرگز غم مساوی شادی نیست، گاهی غم به توان عددی چند رقمی است و گاه صفری تو خالی، گاه بی‌نهایت است و گاه...اون شبی که هردومون کنار دریاچه غمگین و دلمرده تکیه کردیم به هم، من مثل بچه‌ها گریه کردم که تو گفتی اگه غمگین بودی با لباس سفید نمی‌اومدی، تو گفتی هرتن‌پوشی که آدمی دور خودش می‌پیچه نشون دهنده حالاتِ درونی‌اشه،وگفتی وقتی سفید پوشیدی و کراوات مشکی زدی، وقتی بزرگترین تن‌پوشت رو سفید قراردادی یعنی حسابی خوشحالی و غمت فقط اندازه همون کراوات مشکی‌اته، گفتی پس تو غمگین نیستی و داری خودتو گول می‌زنی، هرچی گفتم غم و شادی به رنگ لباس نیست قبول نکردی و گفتی هست و حالا که برگشتی و از همون روز اول این شنل سیاهُ تن کردی کم‌کم دارم می‌فهمم که تو وجود تو هنوز بعدِ این‌همه سال یه ذره شادی هم نیومده و همین باعث شده به حرفات ایمان بیارم.

-اما تو هنوز یه ذره شادی داری، منشأش کجاست؟

بردیا بی‌خجالت دست مقابل سینه او گرفت و گفت:

-قلب تو.

مستانه به دست او خیره شد؛ بردیا چه زود داشت به حریمش راه می‌یافت؛ ترسان و مضطرب لب گشود و گفت:

-چطوری این‌جا رو پیدا کردی؟

بردیا دستش را انداخت و گفت:

-خیلی نگرانت بودم، نباید تعقیبت می‌کردم اما... .

سرپایین انداخت و در ادامه گفت:

-میشه امروزُ باهم باشیم؟

مستانه چیزی نگفت و این سکوت به بردیا اجازه داد که به سمت ماشین برود و در را برایش باز کند؛ مستانه وقتی به سمت ماشین می‌رفت فقط به این فکر می‌کرد که رابطه بین بردیا و مستانه تا کجا بوده؟ فقط یک حرف و پیشنهاد یا تکیه کردن به هم کنار دریاچه و بعد... .

وقتی تو ماشین نشسته بودند و به سمت مقصدی که معلوم نبود کجاست می‌رفتند هردو ساکت بودند، هردو زیرزیرکی به هم نگاه می‌کردند، هردو منتظر بودند تا طرف مقابل حرف را شروع کند اما کو حرف؟! کو درددل؟! کو یک عالمه احساس که باید در خلوت تخلیه می‌شد؟! بردیا رانندگی می‌کرد، آرام و درخودفرو رفته، رانندگی‌اش خوب بود، تند نمی‌رفت، کله‌شقی نمی‌کرد، حتی بعدِ این‌همه غمی که در دلش بود و می‌خواست اظهار کند که نیست؛ مستانه خسته از نگاه کردن آدم‌ها و مغازه‌ها و خطهای سفید وسط خیابان نگاهش را به سمت بردیا چرخاند و بی‌خجالت بهش خیره شد، بردیا که سنگینی نگاه او را روی خودش حس کرده بود لب گشود و گفت:

-ریحانه رفت مستانه، از رفتنش هیچی نفهمیدم چون مست بودم، گیج بودم، داغون‌تر از اون بودم که بخوام باورکنم، خونه یهو یه

حال و هوای دیگه شد، همه برای هم غریبه شدیم، دیگه کسی حرفامون رو نمی‌شنید، دیگه کسی بغل دستی‌اش رو نمی‌دید، انقدر غرق حال و هوای خودمون شدیم که نفهمیدیم فؤاد، اون عاشق‌پیشه مظلوم چطور از دست رفت، اون... جمال... .

سر تکان داد و گفت:

-گیر و دار تلخیه مستانه، رفتن رعنا رو میگم.

مستانه رنگ‌پریده لب بازکرد و گفت:

-رفتن؟!

بردیا با چشم‌هایی که تازه نمِ خیسی گرفته بود و چهره‌ای که به شدت درهم بود به سمت او چرخید و در لحظه با دیدن نگاه بهت‌زده و ریحانه‌وار او انگار که یادش رفته باشد در حال رانندگی است مات ماند که مستانه با صدای بوق چندتا ماشین جیغ‌کشان فرمان در دست او را چپ و راست کرد و فریاد زد:

-مواظب باش.

بردیا تا به خودش آمد پایش را روی ترمز گذاشت و نزدیک یک فرهنگسرا ماشین را متوقف کرد، مستانه که محکم به صندلی خورد آرام دست رو شکمش گذاشت و نفسش را بیرون داد، بردیا زل‌زده به بیرون قطره اشکِ روی گونه‌اش را بی‌هوا رها کرد و ادامه داد:

-تو این مدت که نبودی رعنا و کامران باهم نامزد کردن، بالاخره مادر یه مهمونی بزرگ گرفت و حضور کامران رو تو جمعِ اقوام و آشنایان علنی کرد، قرار بود بعد از نامزدی برای آشنایی با اخلاقیات همدیگه یه سفر چند روزه داشته باشن به پاریس اما

درست روز برگشتنشون یه نامه اومد که توش نوشته شده بود یه هفته است زندگیشون رو شروع کردن و حالا خوشبخت‌تر از همیشه‌ان، کوره داغی شدم مستانه وقتی فهمیدم که جاش تا همیشه تو خونه خالیه، رفتنش مرگ زندگی بود، برای من... برای مادر... آه مادر... .

مستانه چیزی نگفت تا این‌که بردیا دوباره خودش شروع کرد:

-دیروز دکتر عظیمیان می‌گفت مادر اماس داره، می‌گفت با این شوکی که بهش وارد شده بیماری بالاخره خودش رو نشون داده، از روزی که خبر موندگاری رعنا رو تو فرانسه شنیده و پاهاش بی‌حس شده به خودش تلقین کرده که نمی‌تونه راه بره، چند روزیه که تو اتاقش خوابیده و حتی یه کلامم با کسی حرف نزده، دیگه نمی‌تونم شرایط خونه رو تحمل کنم، از تمام در و دیوارها غم می‌باره، همه‌جا سیاه و تاریکه، هیچ‌کس حرف نمی‌زنه، سایه یه نفرین که نمی‌تونم باور کنم مال ریحانه باشه روی خونه سنگینی می‌کنه، همه‌چی به هم گره خورده، چطور باید خودمو خالی کنم؟ چطور باید سبک بشم؟ حقم واقعاً اینه؟

مستانه ریز و دقیق به سرتاپای او نگاه کرد:

آیا این واقعاً بردیا بود؟ واقعاً همسر خودش بود؟ همانی که گاهی به قلبش شک می‌کرد برای داشتن یک احساس؟ آیا این اشک‌ها که این‌طور صورتش را خیس می‌کرد واقعاً از چشم‌های همیشه دیدنی او به پایین می‌آمد؟ باورش نه تنها سخت که غیرقابل قبول بود، چه داشت بگوید؟ چه حرفی برای آرام کردنِ او می‌توانست بزند؟ کنار کدام دریاچه می‌توانست تکیه به تکیه او بدهد و فقط بشنود،

سکوت کرد، سکوت کرد تا با سکوت تمام ناگفته‌هایش را بیان کند.

***

دستش را به آرامی روی لباس کشید و از نرمی بیش از حدش احساس لذت کرد، ناخودآگاه جلوی صندلی زانو زد و به تورهای پیچ‌درپیچ لباس خیره شد، مادام که از دقایقی قبل از پشتِ پنجره گرد آشپزخانه‌ش منتظر دیدن این لحظه بود یهو پرید تو سالن و با شیطنت دختربچه‌ها گفت:

-سلام عزیزم.

مستانه شوکه شده به سمت صدا برگشت و گفت:

-سلام مادام، معذرت می‌خوام، بعد از دیدن این لباس به کل فراموش کردم بیام سراغتون، نمی‌تونم باورکنم که این لباس از پشتِ ویترینِ یه بوتیک بزرگ بیرون نیومده باشه.

مادام جلو آمد و گفت:

-بهتره باورکنی که فقط تورها و روبان‌های رنگی‌ش از تو مغازه‌ها خریداری شده بقیه‌ش کار یه دستِ هنرمنده.

این را گفت و بعد با ناز و عشوه دو دستش را درهوا رقصاند و لبخند زد، مستانه گفت:

-نه!

-آ..... ر..... ه..... .

مستانه به تندی دوید سمت او و بغلش کرد اما مادام زودی او را از خودش جدا کرد و بعد درحالی‌که دست به روی شکم برآمده‌ش می‌کشید گفت:

-آه آرومتر عزیزم، انگار یادت رفته اینجا یه چیزی هست.

مستانه لبخندزنان گونه او را بوسید و گفت:

-اونم می‌خواست از شما تشکر کنه، مثل مادرش کله‌شق و بی‌هوا.

مادام به آرامی دست به پشت او گرفت و در حالی‌که به سمت صندلی می‌کشاندش گفت:

-باخودم فکر کردم بهتره یه لباسی داشته باشی که این ماه‌های آخر نه خودت اذیت بشی و نه اون بچه، خیلی فکر کردم به این‌که جوری بدوزمش که هم شأن ایرانی و مسلمون بودنت حفظ بشه و هم زیبا و شکیل باشه.

مستانه روی صندلی نشست و گفت:

-کارتون فوق‌العاده است، واقعاً غافلگیر شدم، شما درست مثل مادرم لباس می‌دوزین.

مادام خیره شد درچشمانش اما مستانه یاد مادرش افتاده بود، یاد آن لباس عروس خاطره‌انگیز، زودی همه‌چیز درذهنش قاطی شد و جای مادرش سرخه‌ناز نامی جلو آمد، آیا واقعاً سرخه‌ناز مادرش بود؟! آیا سرخه‌نازِ پدرش همان سرخه‌ناز حسن بود؟!

مادام پیراهن را از روی صندلی مقابل مستانه برداشت و در حالی‌که بهش نگاه می‌کرد گفت:

-دکتر می‌گفت ممکنه تو خوشت نیاد اما من مطمئن بودم که تو عاشقش میشی، راستی اشتباه که نکردم؟

مستانه به جای جواب دادن خیره لباس شد:یک پیراهن بلند صورتی بود از جنسی نرم و ابریشمی، لباس دورو دوخته شده بود، به طوری‌که دامن گشاد و پرچینش شبیه یک پیراهن خواب به دو بند طوری وصل بود که اول باید آن به تن می‌شد و بعد از آن یک کلوش پرچین که یقه توری روبان‌دارش جلوی سینه پاپیون می‌شد باید روی آن انداخته می‌شد، بیشتر شبیه پانچ‌های زمستونی بچه‌ها بود که آستین‌های نازک سه‌رب داشت، آن لباس را وقتی مستانه پوشید در گشادی چین‌ها و تورهای پیچ در پیچش دیگر شکم شش ماهه‌اش را ندید اما وقتی جلوی آینه پیراهن را کمی روی کمر و با دستانش چسب کرد یهو یک قلمبگی گرد چهره نشان داد؛ وقتی این‌کار را کرد مادام قهقهه زد و خودش هم به خنده افتاد، بعد هم دست روی برجستگی گذاشت و گفت:

-نمی‌دونم تا دوسه ماه دیگه درمورد چاقی بیش از حدم به بردیا و خانواده‌ش چی باید بگم.

مادام به دو جلو آمد و در حالی‌که روی زمین زانو می‌زد سر به روی شکم او گذاشت، مستانه خجالت زده لباسش را جلو کشید و گفت:

-چکار می‌کنین مادام؟

-خواهش می‌کنم بذار صداشُ بشنوم، اون حتماً داره حرف می‌زنه، جنین‌های شش ماهه یه عالمه حرف برای گفتن دارن.

مستانه چیزی نگفت و مادام فقط به تکان‌های ریز بچه گوش سپرد.

***

اگه قراره فقط یه تماشاچی باشی بهتره همین الان سالنُ ترک کنی.

مستانه گفت:

-داری یه مشتری پروپا قرص رو از دست میدی، این برات گرون تموم نمیشه؟

رافید لجوجانه گفت:

-خودت خوب می‌دونی که قبل از پیدا شدنت من مشتری‌های پروپا قرصم رو داشتم.

مستانه از رو صندلی بلند شد، نفسی بیرون داد و گفت:

-باشه، پس من میرم.

رافید هم سری تکان داد و گفت:

-اوکی، خدانگهدار.

مستانه حرفش را شنید اما باور نکرد که از زبان او آمده باشد، مات و متحیر چنددقیقه‌ای بهش خیره شد و بعد رفت به سمت در خروجی؛ رافید اصلاً آدمِ عاشق سرسپرده نبود که دنبالش برود و مانع از قهرکردنش شود، شاید برای خاطر همین بود که مستانه بیست دقیقه‌ای منتظر ماند و این پا و اون پا کرد و وقتی مطمئن شد که رافید تصمیمش را برای نیامدن گرفته گوشه‌های شنلش را در مشت گرفت و گفت:

-تمام دنیا ازم روبرگردوندن و دیگه ندیدنم، توهم یکی مثل اونا، به هیچ‌کجا بر نمی‌خوره، بی‌خیال.

بغض کرده از در اصلی تالار بیرون زد و زیرلب زمزمه کرد:

-بی‌خیال.

صدای گرمی بیرون توی خیابون قاطی صدای ماشین‌ها گفت:

-حتی بی‌خیال من؟

صدای بردیا را شناخت و لبخند زد، وقتی به سمتش برگشت به جای خیره ماندن و از چیزی حرف نزدن لب گشود و گفت:

-سلام، منتظرت بودم، می‌دونستم که بازم تعقیبم می‌کنی، دارم به این رفتارها عادت می‌کنم.

بردیا جلو رفت و گفت:

-بهت قول میدم دیگه این‌کار رو نکنم، اگه این مدت تعقیبت کردم فقط بخاطر این بود که مادربزرگ ازم خواسته بود، اون منو فرستاده دنبالت چون فکر می‌کنه اوضاع خونه رو می‌تونی روبه راه کنی، حداقل می‌تونی بامادر چند کلمه‌ای حرف بزنی، راستش منم... منم همین‌طوری فکر می‌کنم.

مستانه لب‌های عنابی‌رنگش را غنچه کرد و گفت:

-یه شرط داره.

بردیا عینک افتابی‌ش را به چشم زد و در حالی‌که به سمت ماشین می‌رفت گفت:

-خودت خوب می‌دونی که شرط‌های تو همیشه بدون گفتن قبول بوده.

***

قدم گذاشتن دوباره درون آن قصرحداقل بعد از آخرین اتفاقی که افتاده بود سخت و غیرقابل تحمل بود، حس می‌کرد هنوز صدای جیغ‌های مرضیه و فریادهای فاضل را از گوشه گوشه باغ می‌شنود؛ انقدر محو تلخی‌های آن روز بود که متوجه احوالپرسی حسن‌سرخی نشد، تازه وقتی جلوی در عمارت اصلی رسید با اشاره سر جواب سلامش را داد، اوضاع داخل قصر هم با آدم‌های درونش همچین روبه راه نبود که بخواهد حال و هوایش را عوض کند، با تمام وجودش حس می‌کرد که تک‌تک آدم‌ها دلمرده شدند و حتی غمگین‌تر از گذشته‌اند، مخصوصاً مرضیه که لاغری بیش از حدش در این مدت بیشتر از همه به چشم می‌آمد اما عوضِ او مهدیه حسابی ترگل ورگل شده بود و خوشگلتر از قبل به نظر می‌آمد، تازگی‌ها یک مداد پررنگ تو ابروهایش می‌کشید و چشمانش را تا می‌توانست با انواع و اقسام قلم‌ها سیاه می‌کرد، هنوز هم سینه‌های پر و گوشتی‌ش را جلو می‌داد و به طرز خاصی راه می‌رفت، لوندی راه رفتنش هرچشمی را به دنبال می‌کشید، به نظر می‌آمد نطقش در جمع باز شده و با هربهانه‌ای شروع می‌کند با مصاحب‌ها حرف زدن و شوخی کردن، انگار نه انگار که یک خدمتکار است و باید موقعیتش را از آن‌ها سوا کند. محراب هم دست‌کمی از او نداشت و راه‌به راه از بردیا سؤال‌هایی می‌کرد که تا قبل از این جوابشان در مقابل فخرالناز فقط به شما مربوط نیست

بود اما در کنار تمام این‌ها جای یک نفر حسابی خالی بود، جای کسی که با رفتنش این خانه و آدم‌هایش را به این روز انداخته بود: درسته، جای رعنا.

وقتی مادربزرگ تمام جریان را از اول برایش تعریف می‌کرد با وجود تکراری بودن اما سر تکان می‌داد و فقط تأسف می‌خورد اما ته دل ریحانه شادی وصف ناپذیری موج می‌زد که مادربزرگ این را از برق چشمانش می‌خواند؛ مادربزرگ بهتراز هرکسی می‌دانست که ریحانه فقط در آرزوی گره زدن دل‌های عاشق بود، مثل گره زدن عشق جلال به لاله، کامران و رعنا و شاید خودش و بردیا اما انگار این آخری قسمتش فقط بازشدن گره بود.

وقتی با فنجان قهوه‌ش بازی می‌کرد صدای پچ‌پچ‌های زینت و زرین را می‌شنید، می‌شنید که از گلرخ حرف می‌زدند، از سفرش، از خوش به‌حالش بودن و بعد آهِ حسرت‌باری که ای کاش فقط برای چند لحظه جایش بودند؛ به راستی چه تقدیری پیدا کرد گلرخ، شاید اگر می‌ماند حالا باید در اون آلونک کثیفِ ته باغ زانو می‌زد جلوی یک تشت مسی و لباس چرک‌های برزو را می‌شست، فخرالناز این را نمی‌خواست اما بخاطر قولش مجبور بود که این کار را بکند و خواستِ خداوند این میان برای گلرخ چیز دیگری بود.

وقتی بردیا با اشاره به مادربزرگ ازش خواست که با مستانه حرف بزند مستانه خودش لب گشود و گفت:

-نگران نباشید، من با خانوم حرف می‌زنم، من از اون اتاق میارمشون بیرون، من کاری می‌کنم که به تلفن‌های رعنا جواب بدن.

صدای فخرالناز با همان تحکم همیشگی پخش شد تو سالن، از بالای پله‌های فرش شده به پایین خیره شده بود، تمام نگاه‌ها کشیده شد به آن سمت:

-من احتیاجی به کمک کسی ندارم، من خودم از اتاقم می‌تونم بیام بیرون.

قدم به روی اولین پله گذاشت که همه به پایش بلند شدند و بردیا جلو رفت:

-مادر شما... .

فخرالناز یک قدم دیگرهم بلند کرد اما کمی چپ و راست شد، به تازگی بینایی‌ش هم ضعیف‌تر شده بود و خیلی چیزها را تار می‌دید؛ زرین به دو پرید روی پله‌ها اما فخرالناز دست بالا برد و گفت:

-من... من به کمک هیچکس نیاز ندارم.

بردیا جلوتر رفت و گفت:

-مادر شما بعد از چهار روز از رختخواب بیرون اومدین، بهتره زیاد به پاهاتون فشار نیارید.

فخرالناز که با احتیاط قدم بر می‌داشت اما با هر قدم برداشتن کاملاً سرخ می‌شد گفت:

-هرچقدرهم باهام حرف بزنین و ازم بخواهین محاله که حاضر بشم با اون دختره... .

خواست بگوید چشم سفید که زبانش بند آمد، پلک‌هایش که روی‌هم افتاد دیگر تاب نیاورد و آنی زیرپایش خالی شد؛ زرین و بردیا

هردو به جلو دویدند و زینت فقط جیغ کشید، فخرالناز که روی دوسه تا پله غلتید خیلی زود در دست‌های بردیا و زرین متوقف شد، خدمتکارها به سرعت جلو دویدند و زینت هم دوان‌دوان خودش را به آن‌ها رساند؛ سلطان خاتون با نگرانی دسته‌های ویلچرش را به جلو کشید اما مستانه مسخ شده حتی نتوانست قدم از قدم بردارد؛ حس می‌کرد تمام حرف‌ها و حرکات فخرالناز یک نمایش از قبل آماده شده است، اصلاً در باورش نمی‌گنجید که آن کوه غرور و ابهت این‌جور ناگهانی ریزش کند، یادِ حرف بردیا افتاد :

«سایه یه نفرین که نمی‌تونم باور کنم مال ریحانه باشه رو خونه سنگینی می‌کنه»

نفرین؟!

به حال و هوای خودش برگشت، آیا تهِ ته دلش واقعاً فخرالناز را نفرین کرده بود؟!

***

روبرویش نشست و دستانش را گرفت، صمیمانه و گرم نگاهش کرد و بعد گفت:

-خیلی شکسته‌تر شدین مادربزرگ.

سلطان خاتون گفت:

-خوبه که بهم نگاه می‌کنی، من وقتی همسن تو بودم حوصله نگاه کردن به مادر 38 ساله‌امُ نداشتم چه برسه به مادر بزرگِ پنجاه شصت ساله‌ام.

مستانه سر پایین انداخت تا بغض نرسیده‌اش را مثل همیشه پنهان کند که سلطان خاتون گفت:

-پیر شدم ریحانه، پیر شدم اما حافظه‌ام خوب کار می‌کنه، من هیچوقت یادم نمیره تو خوب بلد بودی اشک‌هاتو قایم کنی، خوب بلد بودی بغض کنی اما نپاشی ازهم، من تک‌تک حالت‌های تو رو یادمه وقتی این‌جوری سر پایین میندازی.

-مرگ فؤاد داغونم کرد مادربزرگ، زیر و رو شدم از این ناحقی، نتونستم مثل اون‌وقت‌ها پوست کلفتی کنم و تاب بیارم، از پا افتادم و نفهمیدم چه‌جور این مدت رو گذروندم، خیلی سخت بود، خیلی سخت.

-سخت کاریه که تو داری می‌کنی، رفتی تو جلد مستانه و داری تحقیرها رو به جون می‌خری، کنار گذاشته شدن خودتو داری می‌بینی، فراموشی... آه ریحانه چکار می‌خوای بکنی؟ تا کی؟

مستانه بی‌اهمیت به هرآن چیزی که اسمش دلنگرانی بود آرام لب گشود و گفت:

-بی‌خیال تحقیرها، بی‌خیال فراموشی، بذار امروزُ داشته باشیم مادربزرگ، بی‌خیال گذشته‌ها.

سلطان خاتون آهی کشید، سری تکان داد و زیرلبی گفت:

-گذشته‌ها... گذشته‌ها... .

« تابستون سال 1320 بود که جنگ جهانی دوم به ایران هم سرایت کرد، هواپیماهای متفقین سراسر شمال و جنوب غربی و غرب کشور رو بمباران کرده بودن، صحبتِ از هم پاشیده شدنِ ارتش و کشته شدنِ مردم چندتا استان مهم مرزی و غرق شدن

خیلی از ناوهای ایرانی بود، روس‌ها و انگلیسی‌ها به ایران حمله کردن، اوضاع خوبی نبود و همه‌جا حرفِ جنگ و کشت و کشتار بود، چیزی که تو مخیله ما جوون‌های اون دوره مخصوصاً دخترها اصلاً نمی‌گنجید؛ ماها فقط از حرف‌ها و سرو صداها می‌ترسیدیم، می‌گفتن بین اینایی که به کشور حمله کردن بلشویک‌ها از همه خطرناک‌تر و بی‌رحم‌ترند، البته این خطر برای ما و خاندانمون زیاد هم چشمگیر نبود چراکه هممون خوب می‌دونستیم با آدم‌هایی که تو دربار داریم می‌تونیم خیلی راحت با تمام بلشویک‌ها سر زن و دخترامون 21 بزنیم؛ سیاست کثیفی تو خانواده‌هامون وارد شده بود و اونم بی‌اعتنایی به مردم رنج‌کشیده مملکتمون بود، انگار نه انگار که ماهم تا مدت‌ها پیش جزئی از همون مردم بودیم، پول و ثروت فاصله زیادی بین آدم‌ها می‌اندازه واین اتفاق برای ماهم افتاده بود، یه مشت کله گنده قزاق روسی که معروف‌ترین‌هاشون : پالکو نیک مایدل و رود تمیستر کانتزایف بودن شهر رو گرفته بودن زیر دستاشون و حتی به نظامی‌های ماهم امر و نهی می‌کردن، آقا بابا که دیگه باید عادت می‌کردیم جلوی مهمونهای خارجی فقط صداش کنیم پدرجان همراه عموم دیگه کمتر به خونه می‌اومدن، کارشون خیلی سنگین شده بود و مجبور بودن برای آموزش‌های نظامیِ مخصوص تو تمام گروه‌های منطقه‌ای سرک‌کشی کنن؛ احمدرضا داشت برنامه‌هاش رو جور می‌کرد که بعد از نامزدی با دختر مورد علاقه‌اش از ایران بره و این وسط فقط جهانبخش بود که سال‌های آخر دانشکده افسری‌ش رو می‌گذروند و تقریباً کاری به کار کسی نداشت اما واقعاً نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد که بعد از بارداری‌ام اون به نجاتم اومد و نگذاشت کسی از این موضوع خبردار بشه، اصلاً خودمم نفهمیدم

که اون از کجا باخبر شد ولی اینو خوب یادمه که تو اون سن و سال کم و خامی چه جوانمردی بزرگی در حقم کرد.
چهارمین روزی بود که حالت تهوع صبحگاهی اونم 6_5:30 صبح ولم نمی‌کرد، داشتم دیوونه می‌شدم، نیمه‌لخت در حالی‌که هردوپاهام برهنه بود رو سنگ‌های دستشویی ولو شده بودم و بالا می‌آوردم، موهام چسبیده بود به صورت عرق کرده‌امُ و دست‌هام می‌لرزید، چون اتاق من و جهانبخش طبقه بالا کنارهم بود اون زودتر از همه متوجه این حالاتم شد و همون شب در حالی‌که بندِ ربدوشامبرش رو می‌بست اومد سراغمُ در نیمه‌باز دستشویی رو هل داد تو، نتونستم چیزی رو ازش قایم کنم مثل بدبخت‌ها خودمو بیشتر ولو کردم و با دستام کوبیدم روسنگ‌ها، گریه می‌کردم که جلو اومد و دستامو گرفت، چون نیازمند یه آغوش پر محبت بودم دستش رو پس نزدم و اجازه دادم که کمکم کنه؛ وقتی منو آورد و روی تختم گذاشت با یه دستمال خیس آروم کثیفی‌های دور دهان و صورتم رو پاک کرد و بعد خیره شد تو چشمام، خجالت می‌کشیدم بهش نگاه کنم، با این‌که هیچ‌چیزی بین ما نبود اما من حس می‌کردم به تنها کسی که خیانت کردم اونه، دوباره زدم زیر گریه که اینبار بی‌طاقت‌تر از قبل بغلم کرد و بیخ گوشم گفت:

-خواهش می‌کنم آروم باش.

انگار آغوشِ اون شب جهانبخش اولین آغوشی بود که پر محبت برام تجربه می‌شد، نمی‌خواستم ازش کنده بشم، چند دقیقه‌ای محکم به خودم فشردم و نگهش داشتم که بالاخره خودش منو عقب زد اما دوتا بازوهامو تو دستاش نگه داشت و گفت:

-آروم باش و فقط بگو کی این اتفاق افتاد؟

بدون این‌که پرس و جو کنم که اون ازچی حرف می‌زنه و بیخودی طفره برم بغضم رو شکوندم و گفتم:

-خیلی وقت نیست.

که دوباره دلسوزانه منو به سمت خودش کشید و سرمُ تو سینه‌اش فشرد؛ خدا می‌دونه که اون شب چی کشیدم تا تک‌تک لحظه‌های هوسبازی‌ام رو برای جهانبخش گفتم، بدون این‌که غیرتی بشه یا سروصدایی بکنه گفت که نگران چیزی نباشم تا خودش همه‌چیز رو درست کنه. یک هفته بعد به کمک یکی از دوستان دانشگاهی‌ش منو برد به یه بیمارستان و بعد اون‌جا با آشناییت چندتا خانوم که بعدها فهمیدم از اقوام همون دوستش بودن بچه منو که تازه پا تو دو ماهگی گذاشته بودن سقط کردن، حالم زیاد بد نشد و تونستم تا شب برگردم خونه، کسی نگرانم نشده بود و کسی هم چیزی نفهمید اما من با این اتفاق زیر و رو شده بودم، درد داشتم اما به روی خودم نمی‌آوردم؛ چندشبی جهانبخش سراغم نیومد، فهمیدم که وقت امتحاناشه اما شب گودبای پارتی احمدرضا بالاخره از تو لاکش اومد بیرون و وقتی منو دید یه لبخندی به روم زد که از صد تا لبخند پسرهای توی جشن برام باارزش‌تر بود، یهو با همون لبخند نسبت بهش مالکیت پیدا کردم و تا آخر مهمونی نذاشتم دختری دور و برش بچرخه، هرچی که خواست خودم براش بردم و حتی وقتی هم از فرودگاه برمی‌گشتیم به بهانه خستگی من پشت رل ماشینش نشستم و تا خونه رسوندمش، وقتی رسیدم دم خونه چند دقیقه‌ای تو ماشین نگهم داشت، خیال کردم مثل همه همجنس‌های خودش می‌خواد از تاریکی ماشین و کوچه استفاده کنه

و لبم رو برای اولین بار ببوسه، تقریباً خودم رو از سرشب برای این حرکتش آماده کرده بودم اما اون... .

مستانه دست‌های سلطان خاتون را تو مشت خودش جمع کرد و گفت:

-اون چی؟

-اما اون خیلی با همجنس‌های خودش فرق می‌کرد، نه این‌که از بوسه و بغل و زن‌نوازی بدش بیاد نه اون بیشتر به دنبال یه روح سالم می‌گشت تا جسم سالم، شاید بخاطر همینم بود که تازه بعد از بارداری‌ام فهمید چه حسی نسبت بهم داره؛ اون شب توی ماشین جهانبخش فقط یه دستمُ تو دستش گرفت و بعد درحالی‌که انگار ازم انتظار یه قول همیشگی داشت گفت:

-من تازه فهمیدم چقدر بهت علاقمندم، درست ازهمون شب‌هایی که تو دستشویی عق می‌زدی و من فقط صدات رو می‌شنیدم، باورکن که ازهمون وقت فهمیدم سخت عاشق و شیفته‌اتم و امشب از رفتارهای تو فهمیدم که انگار قلبت یه جورایی بهم نزدیکه، خوشحالم از این اتفاق و فکر می‌کنم باید هردومون این رو به فال نیک بگیریم، من تو رو برای زندگیم انتخاب کردم و می‌خوام که اینو بدونی اما یه‌چیزی این میون بین ماهست که بخاطرش، حداقل بخاطر فراموشی‌ش باید دستامون رو محکم به هم بفشاریم و قول بدیم، خودت می‌دونی از چی حرف می‌زنم از اشتباهی که نباید می‌شد اما به هرحال... نمی‌خوام نه تو رو اذیت کنم نه خودمُ پس رو راست میرم سر اصل مطلب و اون اینه که بخاطر این عشق پاک بمون، نذار تو این بحبحه آلودگی تو هم شبیه دخترهای دیگه بشی؛ شهر پر شده از یه مشت سرباز و قزاق کثیف که دنبال

زن‌های خوشگل می‌گردن، ازت می‌خوام همین‌جا بهم قول بدی بخاطر این عشق پاک بمونی، من تو رو برای دلم برای جسمم برای زندگیم برای همه‌چیزم انتخاب کردم چون روح پاک و صادقت رو دوست دارم، مطمئن باش اگه اون شب تو اتاقت از تو دروغی بابت این اشتباه می‌شنیدم محال بود که کمکت کنم، محال بود یه کلمه هم از عشق و دوست داشتن بگم، من به صداقتت شک نکردم و جلو اومدم پس ازت خواهش می‌کنم که بهم قول بده تا ابد، تا همیشه حداقل تا اون روزی که من هستم بخاطر این عشق که واقعیه پاک باقی بمونی.

مات و مبهوت حرفاش بودم، از این‌که مدام تکرار کرده بود که پاک بمونم اصلاً ازش دلخور نبودم، اون حق داشت برای عشق خودش از من این پاکی رو بخواد، مسخ شده فقط نگاش می‌کردم که دستمُ محکم فشرد، به خودم اومدم و نفسی بیرون دادم که گفت:

-قول میدی؟

با پررویی و لبخند بهش گفتم:

-اگه قول بدم یعنی جواب نامزدی‌امون بله است؟

لبخند زد و چیزی نگفت و من در حالی‌که نفسمُ با آخیشی تازه می‌کردم گفتم:

-به یه شرط!

-شرط؟!

-آره به شرطی که اجازه بدی... .

لبامُ غنچه کردم و آروم اونو به سمت خودم کشیدم اما جهانبخش دست روی لبم گذاشت و گفت:

-نه این اجازه رو نمیدم.

دستمُ رها کرد و از ماشین پیاده شد بعد هم وقتی داشت یقه کتش رو مرتب می‌کرد گفت:

-ماشینمُ بیار تو.

با اخم پررویی نثارش کردم که گفت:

-دلخور نشو، گفتم اجازه نمیدم اما نه برای همیشه.

اینو گفت و خیلی زودتر از من وارد ساختمان شد.

قند تو دلم آب شد از این عشق، پرِ احساس شدم و دیگه نفهمیدم روزهای بعد از اینم چطور گذشت؛ شاید بهترین، پاک‌ترین و خوش‌ترین روزها همون یکی دوهفته بود، یکی دو هفته‌ای که عجیب و سفت و سخت پای قولم موندم اما باز نفهمیدم که چطوری... .

دست‌های یخ کرده‌ش را از دست‌های مستانه بیرون کشید و آه کشان گفت:

-چه فایده داره که اینا رو بگم؟ جز این‌که تو ازم متنفر بشی هیچ سود دیگه‌ای نداره.

مستانه خودش را جلو کشید و گفت:

-اینو نگین مادربزرگ، هرکسی تو زندگیش خطاهایی داشته، بد و بدتر مهم همین حالاست.

-آره... آره مهم پشیمونی حالاست، مهم دریغ و حسرتِ یه روز برگشتن اون روزهاست، اون روزهای پاکُ میگم که سرقولم مونده بودم.

آن روز مستانه هرکاری کرد حتی یک کلام دیگر هم نتوانست از زیر زبان مادربزرگ بکشد؛ سلطان خاتون اخلاق به خصوصی داشت، تا دلش راضی نمی‌شد هیچ رقمه زبانش یاری نمی‌کرد.

***

روزهای سرد پاییز دیگر کم‌کم داشت از راه می‌رسید، برگ خیلی از درخت‌های حساس و شکننده زود به زردی نشسته بود و با وزش شبانگاهی بادها از درخت‌ها کنده می‌شد، هنوز پاییز آنقدر عاشقانه نشده بود که بامدادها آدمی هوس کند روی برگ‌های خشک و نم‌خورده از بارانش راه برود.

مستانه حس و حال خاصی داشت، این روزها هر وقتِ اضافه‌ای که گیر می‌آورد درگوشه‌ای با بچه‌اش خلوت می‌کرد، یواش باهاش حرف می‌زد و ازش می‌خواست که دلتنگی نکند، به این فکر نکرده بود که بعد از دنیا آمدنش بچه را به چه کسی بسپارد فقط به این فکر می‌کرد که تا آن موقع زنده بماند. در نمازخانه مادام و دکتر نشسته بود، یک گوشه‌ای از خانه‌شان را حسابی با گل و درختچه تزئینی شبیه محراب درست کرده بودند که توش تمثال حضرت مریم و مسیح قرار داشت؛ خیلی وقت‌ها مادام و دکتر را می‌دید که آنجا می‌ایستن و کتاب مقدسشان را می‌خوانند، مادام بیشتر از دکتر دعا می‌خواند، مخصوصاً بعد از این‌که فهمید مستانه بیمار است و دیگر به زنده بودنش امیدی نیست؛ مستانه هیچ‌وقت مزاحم او نمی‌شد، فقط دلتنگ گوشه‌ای برای خودش کز می‌کرد و

نمازمی‌خواند، ذکر می‌گفت و با خدا حرف می‌زد اما آن روز وقتی دید هیچ‌کس خانه نیست قدم گذاشت تو نمازخانه مقدس آن‌هاو خواست خدای خودش را ازآنجا صدا بزند؛ هنوز یک کلمه هم به زبان نیاورده بود که صدای زنگ آیفون سکوت سالن پذیرایی را شکست، آنی به ساعت شماته‌دار بزرگ نگاه کرد، مادام تازه بیرون رفته بود و دکتر هم دیروقت می‌اومد؛ وقتی گوشی آیفون را سرجای گذاشت یک لحظه شک و تردید افتاد به جانش اما خیلی زود شال بافتی را که مادام برایش آماده کرده بود روی دوش انداخت و رفت به حیاط، وقتی قدم روی سنگ‌ها گذاشت و جلو رفت رافید چرخ ویلچرش را چرخاند عقب و در حالی‌که یک دسته شاخه‌های نازک و زرد شده درخت بید را کنار می‌زد مستانه را پیدا کرد:

-سلام، فکر کردم باهام قهر کردی.

مستانه شال بافت را محکم روی شانه و پهلوهایش کشید و گفت:

-دقیقاً منم در مورد تو همین فکرُ می‌کردم.

رافید نزدیکتر آمد و گفت:

-متأسفم که هنوز منو خوب نشناختی، حتی اگه تا ابد هم از من خوشت نیاد و پسم بزنی محاله که قهر کنم.

مستانه چیزی نگفت و رافید بی‌مقدمه لب گشود و ادامه داد:

-می‌دونی مستانه، توی دین مسیحیت ما هفت تا گناه اصلی داریم (کبر، رشک، بخل، شهوت‌پرستی، پرخوری، خشم، تنبلی) که بقیه گناه‌ها همه متفرعاتش هستن، من بعد از این‌که خودمو شناختم دیدم یه گناه بیشتر ندارم، دیدم فقط پرخورم اما دیشب به این فکر

می‌کردم که تو اگه مسیحی بودی خیلی گناه‌کارتر از من می‌شدی، چون تو هم کبر و غرور داری، هم خشمگین و عصبانی هستی و هم تنبلی.

مستانه روبروی او ایستاد و پوزخند زد بعد هم گفت:

-حالا تو گوش کن، توی دین اسلام گناه زیاده، اصل و فرعم داره اما به نظر من همش یه جور آدمُ از خدا دور می‌کنه، من بعد از این‌که خودمو شناختم دیدم اگه یکی دوگناه نداشته باشم دیگه کیسه‌ام رو هم پر نکردم اما همین الان به این فکر می‌کردم که تو اگه مسلمون بودی کیسه گناهت از من سنگین تر بود، نمی‌شمرم چی و چرا چون کمترینش می‌تونه فکر کردن به کسی باشه که قرار نیست توی زندگی آدم جایی رو اشغال کنه.

رافید یکه خورده از نتیجه‌گیری او و مستانه با لحن جدی‌تری ادامه داد:

-من هنوز نتونستم حرف اون روز تو رو هضم کنم.

-اما من حرفاتُ هضم کردم.

-پس چرا اینجایی؟

رافید ابرویی کج و راست کرد و گفت:

-حرف تو به من نگفت که همکاری‌مون رو کنار بگذاریم، یادت که نرفته گروهمون داشت پیشرفت‌های خوبی می‌کرد.

مستانه شروع کرد به قدم زدن و گفت:

-دیگه نمی‌تونم.

رافید از پشت سر هیکل مستانه را که به تازگی پرتر شده بود خوب برانداز کرد و گفت:

-کیسه گناهت بخاطر دوبرابر شدن تنبلی یه‌خورده سنگین‌تر شد، تو باید بتونی، حیفِ دست‌های هنرمندت نیست؟ حیفِ این‌همه احساس تو وجودت نیست؟ تو بدون سازت نمی‌تونی، هنرمند با هنرش زندگی می‌کنه، با هنرش نفس می‌کشه و زنده می‌مونه، این درست که بیماری تمام رگ و ریشه بدنت رو احاطه کرده اما تو می‌تونی با هنرت اونو پس بزنی.

مستانه باز به این بغض لعنتی فرصت جولان داد:

-چی داری میگی؟ من فرصت زیادی ندارم.

رافید که خودش هم غمگین شده بود گفت:

-خواهش می‌کنم این‌طوری حرف نزن، به باقیمونده فرصتت فکر کن واگرنه اون رو هم از دست میدی، چرا نباید از تمام اینا لذت ببری؟ تو که می‌دونی بالاخره رفتنی هستی پس چرا غصه؟ چرا اشک؟ چرا گوشه‌نشینی و خستگی؟ لذت ببر حتی از این فرصت کم؛ تو ناامیدی... ناامیدی و بلد نیستی که از باقی عمرت لذت ببری بخاطر همین هم هست که مدام میگی فرصتی ندارم.

مستانه یهو داغ کرد و به او پرید:

-تو چرا می‌خوای ثابت کنی که خیلی از زندگیت لذت می‌بری، با دروغ چی رو به چی وصل می‌کنی؟ فکر می‌کنی کسی نمی‌فهمه؟

-چی رو؟

مستانه با حرص گفت:

-اینکه نمی‌تونی راه بری، اینکه بدون کمک دوستات حتی نمی‌تونی روی سن بری، اینکه نمی‌تونی رانندگی کنی... بدوی... برقصی... اینا لذت نیست؟

رافید مات و متحیر به لب‌های مستانه خیره شد، خیلی زود پلک زد و بعد به پاهای خودش خیره شد؛ برای لحظاتی کوتاه به آن حرف‌ها دقیق فکر کرد: راه رفتن... رانندگی کردن... رقصیدن...

.

دست روی پاهای بی‌حرکتش کشید و سرش را پایین انداخت؛ مستانه دوباره ادامه داد:

-از لذت حرف نزن رافید که لذت همین چیزهاست؛ وقتی پا نداری یعنی لذت دویدن نیست، وقتی چشم نداری لذت دیدن زیبایی‌ها نیست، وقتی فرصت نداشته باشی حتی لذت درآغوش کشیدنِ بچه‌ات هم نیست؛ چطور لذت ببرم وقتی می‌دونم کارت دعوتم از اون دنیا اومده؟ چطور لذت ببرم وقتی با چشم‌هام می‌بینم از یاد همه رفتم؟ چطور لذت ببرم چطور؟

رفت به سمت تک درخت بید و سر به تنه قطورش فشرد و بی‌خجالت... بی‌ترس... بی‌غرور بالاخره گریست.

***

یک هفته از حرف‌هایی که بین رافید و مستانه رد و بدل شد بدون هیچ گله‌ای گذشت، دیگه نه رفتی شد و نه آمدی اما یک تلفن و یک درخواست دوباره دل مستانه را نرم کرد و یواش‌یواش کشیدش به سمتِ ساز مورد علاقه‌اش. وقتی دوباره آن ویولن سفید را در بغل گرفت و صدایش را درآورد انگار روح زندگی برگشت و از نو

زنده‌اش کرد، حالا دیگر با شور و شوق تمام سه چهار روز در هفته همراه رافید می‌رفت سالن تمرین و همراه گروه شروع می‌کرد به ساز زدن، خوشحال بود و اصلاً متوجه زمان نبود، کمتر فرصت می‌کرد به قصر ملک‌دارایی‌ها سر بزند؛ حس می‌کرد دیگر دلتنگ چیزی نیست و از همه لحاظ تأمین شده که یک اتفاق ناگهانی او را پرت کرد پیش کسانی که یک روزی زندگیشان برایش مهم بود و بخاطر آن‌ها کلی از خودش عقب مانده بود.

رافید وقتی ازش تشکر می‌کرد نگاه خاصی به چشمانش دوخته بود که باعث می‌شد مستانه بیشتر خجالت بکشد؛ مثل دختربچه‌ها سرش را پایین نینداخت اما گفت:

-خواهش می‌کنم اونجوری بهم نگاه نکن، نذار حتی با فکر کردن به تو حس کنم که زن خیانتکاری‌ام.

این را مستانه با دل پر گفت اما رافید با لحن خاص و راحتی در جواب او گفت:

-من اصلاً نمی‌دونم با خودت چه فکری می‌کنی اما تمام فکر من فقط از تو و از دوست داشتن تو پر شده.

مستانه که رویش را برگرداند رافید ادامه داد:

-رخنه کردی تو اعماق روحم، احساساتی رو برانگیخته کردی که از داشتنش بی‌خبر بودم، تو درست وقتی اومدی که من سوزان رو برای همیشه از یاد برده بودم، حتی حس می‌کردم احساساتِ پاک عاشقانه‌ام رو هم برای همیشه از یاد بردم اما... اما تو اومدی با دستات، با ساز من، با یه شروع عاشقانه، آه مستانه... .

مستانه بند کیفش را محکم میان دستش فشرد و گفت:

-خداحافظ!

قدم به سمت پیاده‌رو برداشت و سعی کرد تند راه برود اما با وجود این‌که از رافید خیلی هم دور نشده بود صدایش را شنید:

-Jiroum emkez (به ارمنی یعنی دوستت دارم)، اینو بهت قول تمام دوشنبه‌ها بخاطرپاسداشت شروع این احساس تو قلبم بهت میگم

میدم.

وقتی گوشه خیابان منتظر تاکسی بود حس یک آدم گناهکار را داشت، آدمی که به زور می‌خواهد شرایط واقعی زندگیش را کنار بزند و به یک احساس تازه از راه رسیده روی خوش نشون دهد؛ با وجود اینکه رافید تاکسی دربست برای خانه گرفته بود و مستانه هم هم‌مسیرش بود اما او قبول نکرد باهاش همراه شود، تحمل یک سکوت زهری مقابل حرف‌های پر از التهاب و عاشقانه او زجراورترین تحمل ممکنه بود؛ هنوز دست جلوی تاکسی مطمئنی بلند نکرده بود که یک ماشین پیکان قراضه آبی‌رنگ کنارش زد رو ترمز، نیم‌نگاهی به ماشین انداخت و صورتش را برگرداند اما ماشین پیکان دست‌بردار نبود و با حیرت سروگردن از تو ماشین چپ و راست می‌کرد تا عابری را که گوشه خیابان ایستاده دقیق‌تر ببیند؛ مستانه بی‌خجالت رفت سمت ماشین، یهو و بی‌مقدمه در را بازکرد و سرک کشید تو:

-مسافرکشی یا مزاحم؟

جوانی که پشت رل نشسته بود چشمانش را ریز کرد و گفت:

-خانوم مستانه؟!

مستانه رنگ‌پریده به جوانی که روبروی خودش می‌دید زل زد و بعد زیرلبی گفت:

-جلال؟!

ماشین‌های پشت‌سر که شروع کردند به بوق زدن، مستانه در ماشین را بست و جلال حرکت کرد به جلوتر، درست نزدیکی‌های در ورودی سالن ماشین را پارک کرد و آنی پرید بیرون، همان‌جا ایستاد و دستی به سر و لباسش که سیاه و روغنی شده بود کشید، لبش را با گوشه زبان تر کرد و گفت:

-سلام خانوم، منو... منو یادتون هست؟

اولین تصویری که از او در ذهن مستانه نقش بست آن شب عاشقانه‌ای بود که با لاله سپری کرده بود، ناخودآگاه سینه سفید و ستبرش را به یادآورد؛ پلک که روی هم گذاشت یک عالمه صدا و تصویر گنگ پیچید تو سرش؛ جلال قدمی به جلو برداشت و گفت:

-کی اومدین خانوم؟ امروز؟ الان؟

مستانه صدای آن روزها را می‌شنید:

« خانوم اینجا اصلاً جای مناسبی نیست، دیواره‌های این گودال آجری و سرده، شب‌ها این‌جا سرمای وحشتناکی داره، خواهش می‌کنم همراه من بیایین بالا»

وقتی جلال پرسید:

-نکنه فقط برای کنسرت اومدین تهران؟

بالاخره آن چشم‌ها را گشود، چشم‌هایی که پراز ناگفته خیره مانده بود به او؛ جلال واقعاً روبرویش ایستاده بود، خوب به چشم‌ها و صورتش نگاه کرد و آرام گفت:

-با لاله خوشبختی؟

جلال با حیرت تمام از این سؤال سری تکان داد و گفت:

-از صدقه‌سر محبتِ خانوم ریحانه بله خوشبختم، خیلی خوشبخت.

مستانه آن اشک‌های حلقه شده تو پیاله سیاه چشمها را کنترل کرد و گفت:

-فکر کنم بچه‌ات دو ماهشه درسته؟

جلال با تعجبی چند برابرِ قبل او را نگاه کرد و بعد از یک مکث طولانی گفت:

-درسته، دخترم ریحانه الان دوماهه است.

مستانه با شنیدن اسم خودش جاخورد و زیرلب زمزمه کرد:

-ریحانه!

جلال دیگر حرفی نزد، حالا دیگر دقیق و پررو به چشم‌های مستانه و لبانش خیره شده بود، داشت همین چند کلام او را دوباره در ذهنش مرور می‌کرد، زنگ صدا... آن نگاه پرتردید... .

ناگهانی لب گشود و بی‌محابا گفت:

-شما خانوم مستانه نیستین، چشماتون اون غرورُ نداره، حرف زدنتون، لحن صداتون، حتی... حتی اندامتون، نه... نه... .

خجالت زده از ادامه حرفش سر تکان داد و عقب رفت، وقتی به کاپوت ماشینش خورد انگشت به سمت مستانه دراز کرد و گفت:

-خانوم... خانوم ریحانه مردن، تصادف کردن، همه تو قصر ملک‌دارایی‌ها همینو گفتن، نه... نه... محاله... .

به سمت در ماشین رفت و بازش کرد اما قبل از این‌که بنشیند دوباره برگشت و نگاه کرد، انگار نمی‌خواست باور کند، درِ ماشین را محکم فشرد و بعد گفت:

-شما خانوم مستانه‌اید، چون... چون چند ساله ندیدمتون خیال اشتباه به سرم می‌زنه، آره... آره شما خودتونید.

نفس عمیقی کشید اما باز اصطراب و شک هجوم آورد به ذهنش، کلافه و سردرگم دو دستش را روی سقف ماشین کوبید و فریاد زد:

-آه نه... چی می‌بینم، نجاتم بدید از این شک و تردید... .

مستانه قدمی به جلو برداشت و گفت:

-جلال تو... تو اشتباه نکردی، من خودمم، ریحانه.

آن شب مستانه یکبار دیگر لب به حقیقت بازکرد و تلخ و سنگین از لحظات دردناک آن صبح زمستانی گفت، جلال رنگ پریده و ناباور نگاهش می‌کرد، دست به روی دهانش گذاشته بود تا از سر حیرت فریاد نکشد؛ چشم‌های سرخش را دوخته بود به صورت مستانه و حتی پلک نمی‌زد؛ لب‌های مستانه حتی ثانیه‌ای از گفتن باز نمی‌ایستاد، طوری عقده‌های سنگین دلش را خالی می‌کرد که انگار این اتفاق برای صبح امروز بود، اشکی نمی‌ریخت اما می‌سوخت و حرف می‌زد؛ جلال که فهمید برادر دوقلویش هم در این توطئه دست داشته سر پایین انداخت و گفت:

-شرمنده‌ام خانوم، نمی‌دونم چی باید بگم.

مستانه نگاهش کرد و گفت:

-حتی اگه خود جمال هم شرمنده باشه من اونو مقصر نمی‌دونم، اون فقط دستور گرفته، جمال گناهی نداره، اون فقط یه خدمتکاره.

جلال با حرص تمام گفت:

-منم خدمتکار اون خونه بودم اما قد علم کردم و جلوی بدی وایسادم، به فخرالناز نشون دادم که جزو اون آدم‌هاش نیستم، من هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست شبیه برزو بشم سوگلی خانوم فخرالناز و همه‌جا حرفم برو باشه اما جمال... .

دوباره سر به سقف ماشین قراضه‌اش فشرد و این‌بار با ناله گفت:

-جمال تو بد دردسری افتاده، بزودی بخاطر قتل فؤاد اعدامش می‌کنن، بی‌هیچ گناهی.

اشک که ریخت مستانه به او نزدیک تر شد:

-نگران نباش، هنوز پرونده‌اش کامل نشده، پلیس‌ها دوسه روز یه بار میان تو قصر و تقریباً از همه بازجویی می‌کنن، هنوز مدرکی پیدا نشده که بخوان محاکمه‌اش کنن.

جلال سر بلند کرد و آستین کشید به زیر چشمهای تر شده‌اش:

-انگار شما هنوز خبر ندارین!

-از چی؟

لب‌های جلال لرزید و سرتکان داد بعد هم ناله کرد:

-از مدرک تازه، از اون کپسول‌ها.

مستانه با تعجب او را نگاه کرد و گفت:

-کپسول؟!

جلال سر به سمت آسمان کشید و گفت:

-خدایا... خدایا چرا برادر من... .

مستانه آستین پیراهن او را کشید وگفت:

-جلال جریان کپسول‌ها چیه؟ حرف بزن.

جلال با هق‌هق گفت:

-تو کپسول‌های چرک خشک‌کن فؤاد گرد سیانور پیدا شده، بعد از نتیجه کالبد شکافی اینو فهمیدن و از لفاف‌های خالی چندتا کپسول تو داروهای سرماخوردگی اون.

فصل سی و سوم (خاطرات 1)

به عکس خیره شده بود، از ساعت‌ها قبل انگشت حیرت به دهان گرفته بود و به عکس نگاه می‌کرد، نمی‌ترسید... دلتنگی نمی‌کرد... حرف نمی‌زد اما تردید داشت، شرط مستانه این‌بار سنگین بود و پذیرشش سخت اما وقتی به یاد می‌آورد که قرار است بعد از این چه روزهایی را تجربه کند دیگر پذیرش این شرایط سخت نبود؛ دفترهای خاطره ریحانه روی هم هشت جلد می‌شد، همه یک اندازه و یک رنگ، نفسی بیرون داد و با نوک

دمپایی‌های ابری‌ش بهشان ضربه زد، صدای رعنا پیچید تو گوشش:

-تمام دفتر خاطرات ریحانه تو اتاق منه، دلم نمی‌خواست مادر اونا رو بسوزونه، یه دنیا حرف‌های قشنگ اون تو هست که آدمُ به زندگی دلگرم می‌کنه.

خم شد و یکی از آن‌ها را برداشت، اتفاقی صفحه‌ای را بازکرد و شروع کرد به خواندن:

« دیشب شب چله بود، عوض تو خونه موندن و هی تلویزیون تماشا کردن بابایی بردمون بیرون، رفتیم یکی از این رستوران سنتی‌ها، اون‌جا تا تونستیم آجیل و میوه شیرینی خوردیم، من از همه بیشتر، دو پرس کامل چلو کباب کوبیده خوردم، آخرشب نمی‌تونستم از جام تکون بخورم، همه تعجب کرده بودن مخصوصاً حبیبه، حسود خانوم هی مشت می‌زد تو شکم بادکرده‌امُ و می‌گفت این استخونیا هرچی می‌خورِد معلوم نیستا کوجاش می‌رِد، اون‌وقتا منا بدبختا تا یه گوجه کبابی میذارم دهنم آ صد گرم به وزنم اضاف میشِد؛ راست هم میگه دیگه واقعاً خودمم موندم که چرا با این حجم از خوردن چاق نمیشم »

دفتر را بست و انداختش روی بقیه، دوباره به عکس خیره شد، خیلی وقت بود که ریحانه از دل و ذهنش جدا شده بود، حتی اگر مستانه هم به عنوان شرط، فراموشی او را نمی‌خواست باز این فراموشی در بردیا اتفاق می‌افتاد، دست به سمت قاب برد، صدای ریحانه را شنید:

« من دوستت دارم که بخاطرت فقط می‌شنوم، دوستت دارم که بخاطرت هیچی نمیگم، بخاطرت سیلی می‌خورم، هرحرفی رو باور نمی‌کنم، دم نمی‌زنم، من دوستت دارم که تحمل می‌کنم»

چشم‌های نم‌دار شده اش را روی هم گذاشت و قاب را روی میز برگرداند:

ناامیدم از زمین و از زمان

پاسخم نه این... نه آن... نمی‌دهد

پاره‌های این دل شکسته را

گریه هم دوباره جان نمی‌دهد

خواستم که با تو درددل کنم

گریه‌ام ولی امان نمی‌دهد

***

وقتی موقع استراحت یک لیوان چای داغ را میان دو دستش گرفته بود رافید ویلچرش را به سمت او چرخاند و جلو آمد، مستانه بهش لبخند زد و گفت:

-خسته نباشی استاد!

به ارمنی یعنی متشکرم) البته بهتره من به تو بگم خسته (نباشی، بیشترین زحمت اجرا امروز رو دوش تو بود، Shnorhagalem

مثل همیشه فوق‌العاده بودی، مخصوصاً با اون آهنگ زیبا و غم‌انگیزی که به تنهایی اجرا کردی.

مستانه لیوان چایش را روی صندلی کناری‌ش گذاشت و گفت:

-فکر می‌کردم اصلاً جالب نباشه.

رافید با لحن خاصی گفت:

-فوق‌العاده بود، درست به زیبایی کارناوال شومان.

مستانه ابروی حیرت بالا انداخت و گفت:

-خواهش می‌کنم سر به سرم نذار، اون حتی به ضعیف‌ترین سونات‌های شومان هم شبیه نبود چه برسه به کارناوال.

-خب منظور من شومان ایرانی بود نه آلمانی.

مستانه ریز لبخندی به روی لب‌های رنگ‌پریده‌ش انداخت و دیگر چیزی نگفت و در حالی‌که به لیوان چایش که ازش بخار بر می‌خواست خیره شده بود رفت تو فکر؛ درهمان حال و هوا رافید جلوتر رفت و با لبخند گرمی گفت:

-حال بچه کوچولوت چطوره؟ رو به راهه؟

مستانه خجالت کشید و سر پایین انداخت و با دست کشیدن به شکمی که حسابی برآمده شده بود گفت:

-آره خوبه، خیلی خوب.

-دیشب با مادر درمورد تو صحبت می‌کردیم.

-درمورد من؟!

-مادر میگه تو اشتباه می‌کنی که اونو نگه می‌داری، اون میگه وقتی قرار نیست بمونی تا بزرگش کنی پس برای چی می‌خوای

نگهش داری؟ اون میگه تو داری به خودت و اون بچه ظلم می‌کنی، وقتی... وقتی یه‌کم به حرفاش فکر کردم دیدم... .

مستانه بی‌مقدمه و تنش‌وار کلام او را برید و گفت:

-این بچه یه امانته، صاحبش فقط من نیستم، پس فقط من نمی‌تونم برای بودن یا نبودنش تصمیم بگیرم.

-این حرف یعنی چی؟ یعنی می‌خوای بعد از به دنیا اومدنش بری سراغ پدرش و همه‌چیز رو بگی؟ اون‌وقت این بازی چه معنی‌ای داره؟

-حداقل معنی‌اش اینه که به بردیا نشون میدم هیچ‌چیز از اون رو با خودم نبردم.

رافید لب‌های خشک شده‌اش را زبان کشید و گفت:

-اسم همسرت بردیاست؟

مستانه سر به علامت مثبت تکان داد و لیوان چایش را میان دو دست گرفت تا گرمای آن دست‌های یخ و لرزانش را ذوب کند؛ رافید دست‌هایش را روی دسته‌های چرمی ویلچر فشرد و بعد گفت:

-هیچ‌وقت نمی‌تونم از کارات سر دربیارم، اصولاً سردراوردن از کار خانوم‌ها سخت‌ترین کار دنیاست، حتی سخت‌تر از مات کردن یه شاه گنده وسط صفحه شطرنج، خانوم‌ها غیرقابل پیش‌بینی‌ان، یه مشت موجود عجیب و خاص و البته دوست داشتنی.

-اتفاقاً من شنیده بودم آقایون اینطوری‌ان.

رافید که می‌خواست هرجوری هست جو بینشان را تغییر دهد با خنده گفت:

-اوه... آقایون که در این زمینه هیچ، از فرط مرموزی و عجیب و غریبی یه دهن‌کجی بزرگ به آدم فضایی‌های مریخ کردن.

مستانه لبخند غلیظی زد و گفت:

-به نظر میاد تو یه فمنیست واقعی باشی.

رافید با شیطنت گفت:

-فمنیست رو خوب اومدی، قبول دارم اما خب... در موارد استثنایی.

-استثنا؟ چطور؟!

رافید لبش را غنچه کرد و گفت:

-خب این استثنا معمولاً دوشنبه‌ها می‌تونه اتفاق بیفته، چون... می‌دونی که دوشنبه‌ها پاسداشت یه اتفاق خاصه.

مستانه باز هم گیج‌شد و ناآگاه:

-دوشنبه‌ها؟ نمی‌فهمم، سخت حرف می‌زنی دارم کم‌کم ایمان میارم که اولین مردی که از مریخ اومده تو بودی.

رافید نگاهش کرد، زلال و صمیمی، گرم و پر التهاب، عاشقانه و وسوسه‌آمیز، این زن به اعماقِ قلب پر احساس و لطیفش رخنه کرده بود، لب گشود و بی‌هیچ خجالتی گفت:

Jetaime (به فرانسه یعنی دوستت دارم)

مستانه سرخ شد، بی‌رنگ شد، داغ شد، یخ زد، حال عجیبی را تجربه کرد که شاید نباید می‌کرد، این مرد جوانِ ارمنی بی‌هیچ ملاحظه‌ای بهش دلباخته بود و خیلی راحت حس و حالش را به زبان می‌آورد و این برای روزهای بعد از این خوب نبود، اصلاً خوب نبود.

***

دکتر عظیمیان انگشت پاهای فخرالناز را کمی کشید و بعد گفت:

-این قسمت چیزی رو حس می‌کنی؟

فخرالناز سرتکان داد، دکتر کمی بالاتر، تقریباً نزدیک قوزک را لمس کرد و بعد گفت:

-اینجا چطور؟

-نه دکتر چیزی حس نمی‌کنم.

دکتر عظیمیان عینک ریزش را از روی چشم برداشت و در حالی‌که از روی تخت بلند می‌شد گفت:

-بیماری‌اتون گوی سبقت عجیبی رو ربوده خانوم تهرانی، بهتره زیر نظر یه متخصص باشین، باید براتون داروهای مخصوص تجویز بشه، فیزیوتراپی هم شدیداً نیازه، خوابیدن و جُم نخوردن به تسریع بیماری‌اتون کمک می‌کنه پس... .

فخرالناز پاهایش را کمی تکان داد و گفت:

-من حالم خوبه.

دکتر عصبانی وسایلش را درون کیفش چپاند و گفت:

-معلومه، خواهش می‌کنم انقدر غد نباش، قبول کن که بیماری... .

فخرالناز با حرص صدایش را بالا برد:

-گفتم من حالم خوبه.

دکتر عظیمیان به سرتاپای او خیره شد و بعد در حالی‌که آماده می‌شد از اتاق بیرون برود گفت:

-اگه حالت خوبه پس چرا می‌فرستی سراغم؟ اگه می‌خوای بگی خوبی باشه منم میگم خوبی، اصلاً از منم بهتری اما این حرف‌ها فقط دل خوش کنکه، حالا باهام کاری ندارید؟

در را بازکرد اما هنوز قدم به بیرون نگذاشته بود که دوباره سربرگرداند و این‌بار با تحکم گفت:

-بیماری‌ات جدیه، عصب پاهات ضعیف شده، به من باشه میگم از کار افتاده، عصب چشمات هم داره رو به ضعیفی میره، خواهش می‌کنم درمانت رو زودتر شروع کن، نذار دیر بشه.

فخرالناز مغرور و عصبی صورتش را به سمت کمد آینه‌ش چرخاند و بعد گفت:

-خداحافظ.

دکتر نفس خسته‌ای از حنجره خالی کرد و از اتاق زد بیرون و به دقیقه نکشید که مهدیه با سینی مخصوص پذیرایی وارد اتاق شد و در حالی‌که قدم‌هایش را نرم و کوچک برمی‌داشت گفت:

-روز بخیر خانوم.

سینی را که روی میز گذاشت دور و برش را نگاه کرد و گفت:

-وای خانوم هوا امروز فوق‌العاده است، بهتره بذارین یه‌کم هوا تو اتاقتون بیاد.

زودی به سمت پنجره‌ها رفت و با یک حرکت پرده‌ها را کشید؛ نور پرتلألویی پخش شد وسط اتاق، فخرالناز آرنج روی چشمانش گذاشت و گفت:

-اون پرده رو بکش.

مهدیه با شیطنت گفت:

-هوا عالیه، اصلاً شبیه پاییز نیست، درست مثل اول بهاره.

فخرالناز با حرص تمام سرش فریاد زد:

-گفتم اون پرده رو بکش، بعد هم زود از اتاق برو بیرون.

مهدیه بی‌حرف پرده را سرجایش کشید و بعد سرپایین انداخته به سمت در خروجی رفت اما هنوز دستگیره را لمس نکرده بود که فخرالناز صدایش زد:

-صبرکن.

مهدیه با خوشحالی برگشت و سر و سینه‌اش را جلو داد بعد هم با آن لبخند افسونگرش که همه معتقد بودند در مواقع ضروری حتی می‌تواند مار را هم از لونه‌ش بیرون بکشد تحویل فخرالناز داد، فخرالناز اما اصلاً در حال و هوایی نبود که بخواهد به حالت‌های خاص او توجه کند بنابراین کمی تنه‌ش را جلو داد و گفت:

-بیا یه‌کم بالشت منو مرتب کن.

مهدیه از خدا خواسته پرید جلو و گفت:

-به چشم خانوم.

خیلی زود تن نحیف فخرالناز را که در آن لباس خواب سفید کوچکتر شده بود به جلو کشید و بعد دوتا بالشت نرم را به صورت طبقه‌ای روی هم جفت کرد و در آخر او را به آهستگی هل داد عقب و ملحفه را تا زیر سینه‌اش کشید؛ فخرالناز سینه‌ای صاف کرد و گفت:

-گفتی هوای بیرون خوبه؟

مهدیه ابرو بالا انداخت و گفت:

-از خوب هم خوب‌تر، حتم دارم بعدازظهر بارون میاد، نم‌نم اما عاشقانه.

فخرالناز سرش را به چپ و راست تکان داد و با تمسخر گفت:

-عاشقانه... توروخدا تو یکی دیگه از عشق و عاشقی دم نزن.

مهدیه بلند شد سرپا و گفت:

-نه خانم منظورم از اون عشق‌ها نبود.

فخرالناز عمیق زل زد تو صورتش و گفت:

-مگه تو فهمیدی منظور من کدوم عشق بود؟

مهدیه گیر کرده تو منگنه سوال و جواب‌های فخرالناز نیم‌نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-خب از همین عشق‌های اشتباهی دیگه، مثل مثلاً مرضیه با... .

فخرالناز نفس دوباره‌ای تازه کرد و گفت:

-راستی مدتیه که مرضیه رو نمی‌بینم، کجاست؟ چکار می‌کنه؟

مهدیه دست رو دست گذاشته روبروی فخرالناز قرار گرفت و گفت:

-خب مرضیه چند روزیه که اصلاً با کسی حرف نمی‌زنه، راستش من و محراب کم‌کم داریم متوجه میشیم که اون خیالباف شده و حسابی زده به سرش، خیلی شب‌ها میره تو باغ و گوشه یکی از درخت‌ها کز می‌کنه، با خودش حرف می‌زنه، گریه می‌کنه، حالش اصلاً خوب نیست، مادرش هم از اون بدتر، دلم براشون می‌سوزه.

فخرالناز سرتاپای او را دقیق نگریست و گفت:

-تو دلت برای خودت و برادرت بسوزه.

مهدیه خندید و گفت:

-چرا؟ ما که شرایطمون خوبه، در کنار شما بودن اصلاً برای ما بد نیست.

فخرالناز که در هیچ شرایطی نیشِ زبانِ تلخش از کار نمی‌افتاد گفت:

-اون که بله!

سکوت که حکمفرما شد مهدیه لب به دندان گزید و یواشی تمام وسایل اتاق را نگاه کرد؛ همه چیز در این اتاق خاص‌تر و لوکس‌تر بود، به راستی اگر یک سمسار به این قصر می‌آمد و روی همه وسایل قیمت می‌گذاشت قیمت وسایل این یک اتاق به همه آن‌ها یک فخر بزرگ می‌فروخت.

وقتی فخرالناز سکوت محض او را دید یک نگاه عمیق به صورتش که بهت زده اطراف را می‌نگریست انداخت و بعد گفت:

-توی شناسنامه‌ات نوشته نوزده سالته اما خیلی... .

مهدیه دستی به سینه و کمرش کشید و بعد گفت:

-بله، همه همینو میگن، من درشتم، مثل مادرم، خب غذام خیلی خوبه رژیم خاصی ندارم یعنی اصلاً به این چیزها اعتقاد ندارم، به نظر من دنیا همش دو روزه اون دو روز هم روز به روزه یعنی این‌که باید از تک‌تک روزهات بهترین استفاده رو بکنی واگرنه یه‌جورایی تمام لحظه‌هات، تمام دوران جوونی‌ات ول معطلیه.

فخرالناز ابروی سمت چپش را بالا انداخت و گفت:

-همیشه همین‌جوری حرف می‌زنی؟

مهدیه لبش را گزید و گفت:

-معذرت می‌خوام، عادته.

فخرالناز دستی در هوا تکان داد و گفت:

-نه، منظورم لحن حرف زدنت نبود، منظورم جملاتی بود که به زبون آوردی.

-خب... خب من دوست دارم از همه‌چی بدونم، دوست دارم همه بعدی باشم، آدم‌های همه بعدی قابل انعطاف‌ترن.

فخرالناز لبخند تحسین‌آمیزی به روی او زد و گفت:

-خوشم اومد.

مهدیه با لبخند تشکر کرد اما خیلی سریع گفت:

-من مثلاً در عین این‌که مشغول درست کردن یه قهوه فرانسوی هستم همزمان می‌تونم در مورد پادشاهی کوروش و کمبوجیه و چندتا سلسله بعد از اونا هم حرف بزنم، تازه اگه یکی در مورد گرونی اجناس هم صحبت کنه می‌تونم اخبارِ ناخوشایندِ ارزون قیمت شدن جنس‌ها رو که یه وزیری دستورش رو داده برای همه بگم و خوشحالشون کنم.

فخرالناز عمیق‌تر به او نگاه کرد و مهدیه باز هم به پرچانگی‌ش ادامه داد:

-عجایب هفت گانه جهان چندسال به چندسال عوض میشن، می‌خواین براتون بگم اولین چیز عجیب تو دنیا چی بوده؟

-نه نمی‌خوام، می‌خوام که بهم بگی نظرت راجع به مصاحب چیه؟

مهدیه لب و دهانش را یهو جمع کرد و به آرامی گفت:

-مصاحب؟!

-بله مصاحب.

-خب... خب قصر شما سه تا مصاحب داره، خانوم زینت، خانوم زرین و گلرخ که از این‌جا رفت.

فخرالناز در ادامه حرف او گفت:

-و تو که قراره به جمعشون اضافه بشی.

مهدیه ناگهانی سر بلند کرد و دست به روی سینه‌اش گذاشت و با حیرت گفت:

-من؟!

فخرالناز کمی تو ملحفه‌ش جابه‌جا شد و گفت:

-یه‌جوری میگی من که انگار زیاد هم خوشحال نشدی.

مهدیه با لب و دهانی کبود یک قدم به جلو برداشت و گفت:

-راستش خانوم من... من واقعاً شوکه شدم، باورم نمیشه اما شما... شما که دیگه به مصاحب نیاز ندارین، تازه اگه خانوم رعنا هم بدون گلرخ می‌رفتن اونم الان این‌جا اضافه بود.

-اشتباه نکن، ما به زودی صاحب یه مهمون میشیم، خانوم مستانه همسر آینده بردیا، اون احتیاج به یه مصاحب داره، مثل من، مثل مادربزرگ و... .

یادِ رعنا اعصابش را متشنج کرد اما خیلی زود بر خودش مسلط شد و ادامه داد:

-اما چون مستانه خیلی از زمان‌ها رو بیرون قصر می‌گذرونه من می‌خوام جای تو مصاحب خودم زرین رو به اون بسپارم و عوضش... .

مهدیه چشم‌ها را درشت کرد و گفت:

-خانوم... خانوم شما که نمی‌خواین بگین من... یعنی... یعنی من؟!

مات و متحیر دستانش را در هم قفل کرده بود که فخرالناز گفت:

-آروم باش، اصلاً احتیاجی به اضطراب نیست، من امروز از حرفات خیلی لذت بردم، خیلی وقته که دیگه زرین نمی‌تونه از این حرف‌ها برام بزنه، ازش خسته شدم می‌خوام که... .

مهدیه بی‌محابا پرید روی تخت و سفت و محکم فخرالناز را بغل کرد، هنوز دستانش دور شانه‌های او بود که متوجه نگاه سنگینش شد، خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-م... م... من معذرت می‌خوام.

فخرالناز با لبخند سردی او را از خودش جدا کرد و بهش خیره شد و مهدیه با صورتی سرخ از خجالت گفت:

-من... من بلد نیستم احساستمُ جور دیگه‌ای نشون بدم.

-توقع بیشتر از اینم نداشتم.

مهدیه به او خیره شد و دیگر حرفی نزد.

***

با نوک انگشتانش ضربآهنگ آرامی روی فرمان گرفته بود و انتظار می‌کشید، از شیشه جلو به حرکات کندِ برزو می‌نگریست که انگار با اکراه وظیفه همیشگی‌اش را انجام می‌داد، مدت‌ها بود که اصلاً نه حرف به لب‌هایش آمده بود و نه خنده، بی‌تفاوت سر تو لاک خودش فرو کرده بود و حتی گاهی فراموش می‌کرد کارهای همیشگی‌اش را انجام دهد، بردیا حالِ او را خوب می‌فهمید، بعد از رفتن گلرخ و رودست خوردن حسابی باید هم همچین حال عجیب و غریبی پیدا می‌کرد.

درِ بزرگ حیاط که ازهم باز شد برزو مثل همیشه نیامد دم شیشه تا برای خودشیرینی حرفی بزند و انعامی بگیرد، خیلی زود اخم‌هایش را در هم گره داد و برگشت پیش ماستیف و اسپانی، بردیا هم بی‌توجه به رفتار او ماشین را ازحیاط درآورد و انداخت تو کوچه، کوچه خلوت و بلندی که هیچ زمان حتی وقتی هم کسی در یکی از

خانه‌هایش می‌مرد شلوغی آنچنانی‌ای به خودش نمی‌دید؛ هنوز برای رسیدن به خیابان اصلی ویراژ نداده بود که پراید سفید رنگی از یک کوچه بلند دیگر که مشرف به کوچه آن‌ها بود بیرون آمد و درست جلوی ماشین بردیا ترمز کرد؛ بردیا به سرعت برق ماشین را متوقف کرد و از ترسی که ناگهانی به جانش افتاده بود دندان‌هایش را به هم فشرد، با حرص از این‌که یک آدم بی‌ملاحظه با یک ماشین معمولی جلویش بی‌هوا ترمز کرده خواست پیاده شود که سرنشین پراید که یک مرد جاافتاده شیک و مرتب بود زودتر از او از ماشینش پیاده شد؛ اورکت قهوه‌ای تنش بود و موهای جوگندمی‌ش را با بالا شانه زده بود، زیر چشمانش گود نبود اما خیلی لاغر به نظر می‌آمد، ریش و سبیلش نه زیاد بلند بود نه کوتاهِ کوتاه، شمایلِ یک دبیرِادبیات را داشت که در آستانه بازنشستگی بود، وقتی به ماشین بردیا رسید با نوک انگشتش زد به شیشه، بردیا با خجالت تمام شیشه را پایین داد، او را شناخته بود، دهانش قفل شده بود جوری که اصلاً نمی‌توانست سلام کند فقط سرش را پایین انداخت؛ مرد که کسی نبود جز پدر ریحانه به روی او لبخند زد و گفت:

-سلام مرد بزرگ، هنوزم بدون تقصیر و گناه خجالت می‌کشی؟

بردیا چیزی نگفت و حسین‌آقا دستش را از تو شیشه آورد تو، صورت صاف و صیقلی بردیا را آورد بالا و در حالی‌که خوب نگاهش می‌کرد گفت:

-اگه ناراحت نمیشی تو ماشینم سوارشی این لیموزین قشنگت رو ببر تو حیاط قصرتون و بعد بیا که باید یه روز باهم باشیم، یه روز

پدر و پسرانه نه پدرزن و دامادی که هرچند بهانه این نسبت حالا خیلی وقته که... .

بردیا دیگر صبر نکرد، ماشین را روشن کرد و عقب رفت.

بردیا هنوز هم خجالت می‌کشید اما می‌توانست حرف بزند:

-باید ببخشید، بعد از اون خبر ناگهانی هرکار کردم دیگه نتونستم به خونه‌تون بیام، نگاهِ شما اصلاً منو مقصر نمی‌دونست اما دلم بهم اجازه نمی‌داد، تو شوک عجیبی بودم، حتی حالا هم که دارم میگم حس می‌کنم از اون شوک بیرون نیومدم و فقط دارم باهاش کنار میام، اتفاق ناباورانه‌ای بود، تلخ و شوم.

-بخاطر هیچ‌چیز ازت دلخور نیستم جز پشت‌پا زدن به قولی که داده بودی.

بردیا زیرچشمی به او نگاه کرد و گفت:

-قول؟!

حسین‌آقا هم مثل خودش نگاهش کرد و گفت:

-آره قول، اون پنج‌شنبه بعد از خواستگاری، سر اون قبر، پیش من... پیش مادرش!

بردیا با خجالتی بیشتر در خودش جمع شد و بالاخره آن روز را به یادآورد:

« من می‌خوام از یه راز 23 ساله حرف بزنم، یه راز درست همسن ریحانه؛ سرت رو با گذشته‌ای که تلخ و شیرینش فقط و فقط برای منه درد نمیارم، فقط این راز رو برای تو میگم چون قراره از این به بعد تو پسرم باشی و من پدرت و پیش پدر و پسر نباید

هیچ‌چیزی پنهان باشه؛ شهناز مادر واقعی ریحانه نیست، مادری که نه ماه ریحانه رو توی شکمش نگه داشت و فقط چند روز شیرش داد این‌جاست، زیر این خاک، زیر این سنگ سخت؛ حالا بعد از من و سرخه‌ناز و شهناز این تویی که راز به این بزرگی رو می‌دونی، ریحانه هیچ‌وقت اینو نفهمید و هیچ‌وقت هم قرار نیست بفهمه چون شهناز بیشتر از سرخه‌ناز برای ریحانه مادری کرده، نمی‌خوام به زبون بیارم که مادری فقط به زاییدن و شیردادن نیست چون اینو همه می‌دونن اما در واقع شهناز چون خودش مادر نمی‌شد برای ریحانه عجیب مادری کرد، بیش از همه، اینو حتم دارم که اگه سنگی نبود تا نشون بده سرخه‌ناز من زیرش خوابیده از یاد می‌بردم که مادر واقعی‌ش کس دیگه است، آوردمت این‌جا تا قسمت بدم، تا ازت قول بگیرم؛ تو باید قسم بخوری که این راز رو هیچ‌گاه فاش نکنی، حتی اگه یه روزی ریحانه‌ای هم نبود؛ تو باید قسم بخوری عاشقش بمونی چون من عاشقش بودم مادرش عاشقش بود، تو باید قول بدی که جای من پدرش باشی جای برادر نداشته باشی، یه همسر واقعی باشی و تنهاش نگذاری، وقتی قراره اون بره تو باید جاش بیای، من دخترمُ می‌فرستم پیش مادرت تا دختری‌اشُ بکنه چون بلده چون یادگرفته و تو باید بیای پیش من تا پسری‌امُ بکنی، می‌دونم که بلدی، می‌دونم که یاد گرفتی، پس بهم قول بده قول بده که هیچ‌چیز و هیچ اتفاقی نتونه این پیوند رو به هم بزنه و از هم جداتون کنه، بهم قول بده بردیا، قول بده»

بردیا نفسش را ناگهانی خالی کرد و گفت:

-با یادآوری این گذشته و شکستن قولم فقط اذیت میشم پدر.

حسین‌آقا ماشین را که متوقف کرد چرخید به سمت بردیا و گفت:

-قصدم اذیت کردنت نبود، فقط چون دلم برات تنگ شده بود اینو گفتم، گفتم تا شاید... .

بردیا مثل بچه‌ها زد زیر گریه و زودی اشک‌هایش جاری شد، حسین آقا دست به روی شانه او گذاشت و گفت:

-آروم باش پسر، باز بچه شدی؟

بردیا که درخودش جمع شد حسین‌آقا او را به سمت خودش کشید و بردیا پر از نیاز عاطفی سر به روی شانه او فشرد و خیسِ اشک چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

***

اون روز که من و شما پسر و پدر شدیم، اون روز که من قول دادم و شما ازم قول گرفتین نشد که بپرسم شما و مادر واقعی ریحانه چطور به هم رسیدین و چطور از دست هم رفتین؟ شاید اگه اون روز ازتون می‌پرسیدم هیچی بهم نمی‌گفتین اما امروز یه چیزی تو چشماتونه، یه برقی تو چشماتونه که از تمام ناگفته‌ها میاد، انگار که می‌خواد بگه... انگار که می‌خواد خالی بشه.

حسین‌آقا گفت:

-شاید اگه اون روز می‌پرسیدی واقعاً چیزی نمی‌گفتم اما امروز حس می‌کنم باید بگم، باید از گذشته‌هام بگم، گذشته تنها چیز موندگاره، تلخ و شیرینش به آینده سنجاق می‌خوره؛ بعد از سرخه‌ناز خیلی طول نکشید تا عاشق شهناز بشم اما حالا دیگه مطمئنم بعد اون محاله که بتونم به سادگی عاشق کسی بشم، انگار مادری کردن اون برای تنها ثمره عشقم یه بذری رو تو دل من

کاشت که ریشه‌هاش از قلبم شروع شد و رفت تو رگ و پی وجودم، مادرم همیشه می‌گفت عشق واقعی اینه.

بردیا زیرلبی با خودش نجوا کرد:

-یعنی من عاشق بودم؟!

حسین‌آقا نشست روی پاهایش مقابل سنگ قبر سرخه‌ناز و دسته‌گل نرگس را گذاشت رو تاریخ تولدش، دست کشید به روی اسم حکاکی‌شده‌اش و بعد گفت:

-سلام.

بردیا هم کنارش نشست و نگاهش کرد، چند دقیقه‌ای سکوت بینشان حکمفرما شد تا این‌که حسین‌آقا با سوز سرد پاییزی یقه اورکتش را بالاتر داد و نگاه به آسمان کرد، بینی‌یخ کرده‌ش را بالا کشید و بعد گفت:

-خیلی سال پیش وقتی که جوون بودم وقتی که حسابی خام بودم یه شب قید درس و مدرسه رو زدم و گفتم می‌خوام هنرپیشه بشم، اولین عکس‌العمل خانواده جالب و باورنکردنی بود، بابام با لبخند اومد جلوم و گفت: می‌خوای هنرپیشه بشی؟ یادمه نیشم تا بناگوشم باز شد و بعد گفتم: با اجازه شما؛ هنوز خنده رو لباش بود که بی‌هوا یکی خوابوند تو گوشم، بعد هم حبسم کرد تو سرداب، اون‌وقت‌ها تو خونه‌ها سرداب بود، سه‌شبانه‌روز اون‌جا زندانی بودم، هنرپیشگی تب همه‌گیری بود که به جون من و چندتا از دوستام افتاده بود، وقتی از سرداب اومدم بیرون مثل بچه‌های خوب به غلط کردن افتادم و برگشتم سراغ درس و مشقم اما یک‌ماه بعد دوباره پیله کردم، این‌بار می‌خواستم مطرب بشم، مثل پدرم؛

مطرب نبود اما چون ساز می‌زد واسه دل خودش در و همسایه وفک و فامیل بهش می‌گفتن مطرب، اون‌وقت‌ها این‌جوری بود، جای درک کردن مسخره کردن رو شاخ تک‌تک آدم‌ها بود. پدرم این‌بار مخالف نبود، این‌بار منو نشوند بغل دستش و علیرغم میل باطنی مادرم ویولن خودش رو داد دستم، البته ساز تخصصی‌اش تار بود بعد از یه مدت رفت سراغ ویولن؛ نمی‌دونم درون پدرم چه انقلابی برپا شد انگار به این نتیجه رسیده بود که از من دود درس خوندن بلند نمیشه، پیشش خیلی زود چم و خم‌ها رو یاد گرفتم و وقتی حرفه‌ای تر شدم فهمیدم انگار ته دلمم از همون اول همینو می‌خواسته؛ من مثل پدرم فقط برای دلم ساز نزدم من می‌خواستم باهنرم پول دربیارم بخاطر همینم رفتم سراغ یکی از صمیمی‌ترین دوستان پدرم و کنارش چندتا ساز دیگه هم یاد گرفتم، سنتور و سه‌تار و... یه مدت کارم فقط آموزش دیدن بود، با وجود این‌که وضع مالی خیلی از مردم متوسط رو به پایین بود اما پدرم در هیچ شرایطی منو از سازهام دور نکرد، گذاشت که ادامه بدم حتی اجازه داد همراه اون دوستش به تهران برم تا یه مدت تو یه کارگاه تخصصی همه‌چیز رو حرفه‌ای یاد بگیرم. اومدن به تهران یه درِ دیگه‌ای رو به روم باز کرد، یه دنیای دیگه رو دیدم، اون‌جا بود که فهمیدم هنر تا به کار نیفته زیاد فایده‌ای نداره، کار هنر کارِ دلِ و کار دل اگه به گوش و چشم مردم نرسه ارزش واقعی‌اش معلوم نمیشه، زیر دستِ دوست پدرم که به واقع خیلی کمکم کرده بود تصمیم گرفتم درسم رو ادامه بدم و حداقل دیپلمم رو بگیرم و همین کار رو هم کردم، وقتی درسم تموم شد تونستم یه کار نیمه وقت تو تئاتر برای خودم جور کنم، نمی‌خواستم زیر بار خرج دوست پدرم برم، هرچند پدرم کمک مالی می‌کرد اما من پا تو سنی گذاشته بودم

که دلم می‌خواست کم‌کم استقلالم رو بدست بیارم و خودم رو نشون بدم؛ توی تئاتری که هرشب نمایش آنتیگونه رو اجرا می‌کرد من مسئول تمیز کردن سازها و دکوراسیون صحنه بودم، همیشه وقتِ تعویض لباس بازیگرها و نوازنده‌ها اونا رو از نزدیک می‌دیدم؛ دختری که نقش آنتیگونه رو بازی می‌کرد اسمش سرخه‌ناز بود، همون که ناباورانه بعدها شد همسرم.

حسین‌آقا چهارزانو روی زمین نشست و بعد ادامه داد:

-تئاتر ده شب ادامه داشت و این ده شب برای من مثل یه رویا بود چون هرشب آنتیگونه قلبم رو از نزدیک می‌دیدم، هرچند اون هیچ‌وقت به من نگاه نمی‌کرد اما من یه دلِ سیر وقتِ اومدن و رفتن براندازش می‌کردم؛ شبِ آخر نمایش وقتی که مطمئن شدم تئاتر یه مدت تعطیل میشه برای نمایش بعدی یکی از سازهای تو ساک رو درآوردم و چون مطمئن شدم کسی تو سالن نیست شروع کردم به زدن، دلتنگ سرخه‌ناز بودم و نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم، وقتی چشمامُ رو هم می‌گذاشتم و نازِ حرف زدنش رو وقتِ نمایش به یاد می‌آوردم می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم، خودمو باخته بودم، تو یه کلام عاشقش شده بودم اما اصلاً خبر نداشتم که دل اون یه جای دیگه به پای یکی دیگه نشسته.

بردیا هم چون پاهایش خواب رفت به آرامی روی زمین نشست و بعد گفت:

-بهش گفتین دوستش دارین؟

حسین‌آقا گردن کج کرد و در حالی‌که به او خیره می‌شد گفت:

-اگه باعث اومدنم به عنوان یه نوازنده تو نمایش نمی‌شد هرگز بهش نمی‌گفتم.

-تو تئاتر نوازنده شدین؟

-همون شب که من دلم گرفته بود و واسه خودم ساز می‌زدم سرخه‌ناز برمی‌گرده تا کیفش رو که جاگذاشته ببره که اون‌جا صدای ویولن رو می‌شنوه میاد تو سالن و بعد هم منو می‌بینه، اولش فقط ناباورانه نگام می‌کرد اما وقتی دید این واقعاً خودِ منم که ویولن گرفتم زیر چونه‌ام برام دست زد و گفت:

-تو شاهکاری، دستات وقت آرشه کشیدن انگار معجزه می‌کنه.

هرچقدر از احساسات اون و حال غریب خودم بگم کم گفتم، خلاصه کنم، باعثِ اومدن من به نمایش ماه و تاب خالی فقط و فقط سرخه‌ناز شد، خانواده‌ام وقتی فهمیدن من به عنوان یه نوازنده تو تئاتر مشغول شدم خوشحال شدن مخصوصاً پدرم که باعث و بانی‌ش بود؛ حالا دیگه هرشب کنار معشوقه‌ام بودم و از نزدیک می‌دیدمش، انقدر غرق بازی‌اش می‌شدم که گاهی ضرب‌های صحنه‌های جدید رو باهم قاطی می‌کردم، همین‌که توی نمایش چند کلامِ معمولی باهاش حرف می‌زدم برام کافی بود اما بعدِ یه مدت وقتی بدخلقی‌هاش رو دیدم دیگه نتونستم تحمل کنم زدم به سیم آخرو یه‌روزجلوش رو گرفتم، مثل طلبکارها کلی سین جیمش کردم و هرچی داد بلد بودم سرش زدم، اصلاً خودم نمی‌فهمیدم که به چه جرأتی این‌کار رو می‌کنم، اون یه بازیگر بود، زیبا و چهره، همه براش سر و دست می‌شکستن اما منِ نادون فکر می‌کردم فقط باید متعلق به من باشه اونم بدون هیچ ابراز کردنی، تازه بعد از کلی داد و فریاد که سرش خالی کردم فهمیدم که بی دلیل دارم

محاکمه‌اش می‌کنم و توقع دارم که چیزی رو هم کتمان نکنه؛ بیچاره خیلی صبور بود که بعدِ فریادهام دستش رو جلوی صورتم نگه داشت و به آرومی گفت:

-خیلی‌خب، حالا که همه فریادهات رو زدی بهم بگو چته، بگو چی می‌خوای؟

و تازه اون‌جا بود که فهمیدم هنوز هیچی از علاقه‌ام نمی‌دونه؛ اون روز حرف نزدم، حتی تا روز آخر نمایش هم همین‌طور اما وقتِ رفتنش یه گوشه نگهش داشتم و از دلم براش گفتم، فقط گوش کرد و هیچی نگفت، حتی سرخ هم نشد، فکر کردم سکوت علامت رضاست اما فرداش وقتی یه نامه برام فرستاد فهمیدم نه این سکوت تمام ناگفته‌هاش بوده.

بردیا کنجکاو شده بود، خیلی زود لب گشود و گفت:

-تو اون نامه چی نوشته بود؟

حسین‌آقا گل‌های نرگس را لمس کرد و گفت:

-نوشته بود اونم عاشقه، نوشته بود که اونم یکی رو دوست داره، نوشته بود که دلش تنها نیست اما اون یکی‌ای که ازش گفته بود من نبودم، من اون مردی که عاشقش بود نبودم، من اونی نبودم که دوستش داشته باشه، نوشته بود باید فراموشش کنم؛ دنیا رو سرم خراب شد، من دلمُ یک سال تمام باخته بودم؛ گیج و منگ روزم شب شد و شبم روز بعد هم یه روز سرد زمستون با قهر و یه بهانه الکی از تئاتر زدم بیرون، خودمو گم و گور کردم تا از زندگی سرخه‌ناز برم بیرون، یه مدت رفتم اصفهان پیش خانواده‌ام اما آروم و قرار نگرفتم و دوباره برگشتم، رفتم تئاتر اما گفتن سرخه‌ناز تا

دوماه دیگه نمایش نداره، هیچ آدرس و نشونی ازش نداشتم، تو این دوماه مردم و زنده شدم، می‌خواستم برم پیشش و ببینم هنوزم سر عشقِ گذشته‌اش هست یانه، پر توقع بودم، انتظار داشتم که تو این مدت همه‌چیز رو فراموش کره باشه اما با دیدنش نه تنها نتونستم جلو برم بلکه هیچی هم نتونستم به زبون بیارم؛ به پیشنهاد دوست پدرم برای فراموشی این تشنجات روحی کنکور هنر دادم و اتفاقاً همون سال دانشگاه تهران قبول شدم؛ شروع درسم مصادف شد با عاشقی دوباره!

بردیا دست به بازوی او گرفت و گفت:

-با یکی دیگه؟

حسین‌آقا طور خاصی او را نگاه کرد و بعد گفت:

-مگه آدمی که عاشق واقعی میشه می‌تونه خیلی راحت یکی دیگه رو جای معشوقه‌اش بگذاره؟

بردیا از خجالت حرفی نزد و حسین‌آقا دوباره ادامه داد:

-حتی روزهای پر هیجان اول دانشگاه هم نتونست روح ناآرومم رو یه جلایی بده، هرجا که می‌رفتم می‌دیدمش، جای همه دخترا...

.

حسین‌آقا آه عمیقی کشید و به قبر خیره شد و بردیا هم در سکوت به صورت او زل زد، شاید داشت با خودش فکر می‌کرد چقدر صورت این مرد با این حرف‌ها بیگانه است، انگار که اصلاً بهش نمی‌آمد یک روزی عاشق بوده باشد؛ حسین‌آقا صورتش را چرخاند سمت بردیا و با لحن خاصی گفت:

-اما انگار خدا نخواست که با دلم بازی کنه، از طریق یکی از دوستام که هنوز تو تئاتر مشغول بود متوجه شدم که سرخه‌ناز اون معشوقه‌ای که ازش دم می‌زد رو از دست داده و حالا تو شوکِ، من هیچ‌وقت نفهمیدم که جای پای چه کسی تو قلب سرخه‌ناز بود و هیچ‌وقت هم نخواستم بفهمم، حس می‌کردم فهمیدنش مصادف با مرگ احساساتم میشه؛ با شنیدن این خبر کک افتاد به جونم و انقدر قلقلکم داد تا بعد از مدت‌ها کشیده شدم سمت تئاتر، قلبم عاشقانه می‌تپید و فقط سرخه‌ناز رو صدا می‌زد، سرخه‌ناز انگار یه جورایی برای فراموشی از شکستن به نقش‌های تلخ و کوچیکِ تئاتر هم رو آورده بود و تقریباً هرشب نمایش داشت؛ یه شب بین تماشاچی‌ها نشستم و مثل تمام اونا فقط به بازی و احساسش خیره شدم اما کسی اون میون خبر نداشت که درون قلب من چه آشفته بازاریِ؛ سرتُ درد نمیارم تو یه کلام بعد از دو شب تحمل، وقتِ تعویض لباس باز یواشی رفتم پشت صحنه و یه ساز برداشتم، این‌بار نزدیکترین جا رو برای شنیدنِ اون انتخاب کردم و شروع کردم به ویولن زدن؛ این کار من بالاخره شعله زد به این اتیشِ زیر خاکسترُ سرخه‌ناز رو کشید طرفم؛ چند روز بعد دوباره برگشتم تئاتر، سازی رو که با هزار زور و زحمت تونسته بودم بخرم زدم زیر بغل و شدم جزو یکی از نوازنده‌های ثابت گروه، روزهای خوبم کم‌کم شروع شد و زندگیم رنگ تازه‌ای گرفت، از تمام خوشی‌هام هرچی بگم کم گفتم، من به یه عشق بکر و تازه دست پیدا کرده بودم که ناشیانه خودمو براش فدا می‌کردم اما غافل از این‌که روح سرخه‌ناز تو چنگ من نبود.

ترم دوم دانشگاه بودم که دوست پدرم بهم تلنگر زد اگه زودتر ازدواج کنم از این‌همه بلاتکلیفی و شک و تردید خلاص میشم،

بالاخره با هزار ترفند باهاش صحبت کردم و بعد از کلی التماس کردن تونستم راضی‌اش کنم، مادرم اوایل حاضر نمی‌شد یه هنرپیشه رو به عنوان عروس بپذیره، کار سرخه‌ناز هنری بود و همیشه مقابلش بازیگرهای مرد زیادی وول می‌خوردن، فکر می‌کردم فقط من که تو تئاترم می‌دونم اون تو چه خبره و پدر و مادر شهرستان نشینم از هیچی خبر ندارن اما اونا گرگ بارون دیده بودن و می‌گفتن یه همچین زن‌هایی پابندِ زندگی نمیشن، هوسی‌ان، اونا گفتن و گفتن اما من مصر و لجباز راضی‌اشون کردم و بالاخره با سرخه‌ناز نشستم سر سفره عقد؛ روز عقد سرخه‌ناز صادقانه بهم گفت: حسین، ممکنه تو هیچ‌وقت نتونی روح منو اونجور که می‌خوای، اون‌جور که بهت تعلق داره بدست بیاری پس امروز و این لحظه من بخاطر این شکست به تو تسلیت میگم، حرفش سنگین بود و از درون خردم کرد اما وقتی بهم بله رو گفت یهو همه‌چیز رو از یاد بردم؛ لبخند که می‌زد انگار زندگی رو بهم می‌دادن و من زیرلب با خودم می‌گفتم وقتی لبخندش رو دارم روحش رو برای چی می‌خوام اما نمی‌فهمیدم... نمی‌فهمیدم که تو این مدت حسابی کر و کور شده بودم؛ به کمک پدر و مادرش که خانواده دست به دهن و خیلی محترمی بودن تونستم یه خونه خوب بگیرم و زندگیمُ شروع کنم. مسافرت و گردش و تفریح روزهای اول زندگی انقدر درگیرم کرد که اصلاً نفهمیدم شش ماه از این روزها چطور گذشت؛ بردیا تو خودت خوب می‌دونی جسم یه زن بعد از یه مدت تکراری و موندگار میشه و اون وقت فقط روحشه که باید باهات سازگار بشه، همون روحی که سرخه‌ناز بخاطر بدست نیاوردنش از روز عقد بهم تسلیتش رو گفته بود، تو تمام خلوت‌هایی که سرخه‌ناز باید مال من می‌بود نبود، همیشه با

گذشته‌اش زندگی می‌کرد با همون خلأ عشق گذشته اش، و منِ نادونِ بی‌خبر میذاشتم که بره سراغش چون بلد نبودم جلوش رو بگیرم، گیج و گنگ فقط پی نگهداشتنِ احساس خودم بودم؛ درست وقتی که می‌خواستم حسابی خودم و فکر و خیالاتم رو از این تشنجات رهایی بدم و تمام وجودم رو قرنطینه کار و درس کنم سرخه‌ناز خبر حاملگی‌ش رو بهم داد، خبر اومدن ریحانه رو... .

با شنیدن اسم ریحانه اشک در چشم‌های بردیا جمع شد، سرمای پاییزی بهش دامن زد و زودی جاری‌اشان کرد روی گونه، حسین‌آقا دست روی شانه او گذاشت و نفس عمیقی کشیدو بعد ادامه داد:

-همون‌موقع که خبر رو شنیدم جای بال درآوردن قید دانشگاه رو برای همیشه زدم و بعد هم دست سرخه‌ناز رو گرفتم و بردمش شمال، عین نه ماه رو تو ویلای خودشون نگهش داشتم و نگذاشتم حتی یه نمایش کوچیک بازی کنه، جالب این‌که اون اصلاًمعترض نشد و کنارم موند؛ جسممون که تا مدت‌ها بخاطر خیلی از مسائل ناخودآگاه از هم دور شده بود تو این سفر دوباره به هم نزدیک شد و یه‌جورایی تکونمون داد اما باز روحش... به جرأت می‌تونم بگم من تو این زمینه بی‌عرضه ترین مرد روی زمین بودم، چراکه هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم برش گردونم، تازه معنی عشق واقعی رو فهمیده بودم، خیالِ یه خوش‌شانسی این وسط چرخ می‌زد که سرخه‌ناز عاشق اون بود، حتماً اونم همین‌طور و من ناشیانه یه ضلع دیگه این مثلث بودم که گاهی کج می‌شد و تلاشی هم برای روبه راه شدن نمی‌کرد؛ هیچ‌وقت و هیچ‌چیز حتی به دنیا اومدن ریحانه هم نتونست اونو مال من کنه تا روزی که... .

بردیا دقیق به لب‌های او چشم دوخت و حسین‌آقا بی‌مکث ادامه داد:

-تا روزی که برای همیشه از دست دادمش، اون روز وقتی سرشُ گرفتم تو بغلم، وقتی خواستم لبِ سمی‌ش رو ببوسم و فراموش کنم زندگی بدون اون رو بهم گفت که بخاطر تمام این شکست‌ها ببخشمش، گفت که دست خودم نبود، گفت عشق مثل خوره روحُ از بین می‌بره، ذره‌ذره می‌جوه و حتی تفاله‌ای هم باقی نمی‌گذاره، گفت روح من تو همون تجربه عشق اول خورده شد و از بین رفت.

بردیا وقتی سکوت و بغضِ آن مرد شکسته شده را دید آرام بازویش را فشرد و گفت:

-شما از لب سمی حرف زدین، چه اتفاقی افتاد؟

حسین‌آقا با شتاب بلند شد و گفت:

-ولش کن بردیا، نمی‌خوام اون روز نحسُ به یاد بیارم.

بردیا مصرانه بازوی او را چنگ زد و گفت:

-توی نیمه‌راه نادونی ولم نکنین، بهم بگین چی به سر اون عشق پرشور اومد؟

-چرا می‌خوای بدونی؟ چه دردی از تو دوا می‌کنه؟

بردیا با نگاه غمگینی صورت حسین‌آقا را برانداز کرد و گفت:

-سرنوشت این عشق سرنوشت پدر و مادر ریحانه است، حداقل برای من یکی مهمه، جای ریحانه مهمه.

-نمایش، قصه دیگری از یه عشق بود، یه عشق از دست رفته، یه درام غم‌انگیز که آخرش با خودکشی کلارا به پایان می‌رسید، همه‌چیز خوب بود حتی حالِ سرخه‌ناز هم خوب بود، قرار گذاشته

بودیم بعد از پایان نمایش هرسه تایی‌امون شام بریم بیرون، ریحانه ده روزه من تو بغل دایه‌اش پشت صحنه خواب بود و نمی‌دید پدر و مادرش چه عاشقانه دارن کنارهم هنرنمایی می‌کنن؛ ویولن زیر چونه من بود و صدای سرخه‌ناز تو گوشم:

« آه، ای ابرهای تیره و غم گرفته آسمان شما شاهد همه‌چیز بودید، شاهدِ شکست این قلب زخم‌خورده»

اون دیالوگ می‌گفت و من آرشه رو سوزناک‌تر از همیشه روی سیم‌ها می‌کشیدم، با هرجمله‌ای که سرخه‌ناز می‌گفت من می‌لرزیدم انگار کم‌کم داشتم حس می‌کردم که لحظه وداع من و اون از راه رسیده؛ جام سم رو که آوردن یه شور و حال خاصی تو سالن برپا شد، انگار همه مثل من حس کرده بودن که جای شربت توی اون جام سمه.

-سم؟!

-نفهمیدم چه اتفاقی افتاد، سرخه‌ناز جام زهر رو گرفت و باز دیالوگ گفت، ویولن تو دست من می‌لرزید اما باز ازش صدا در می‌اومد؛ بالاخره سکوت سالن و صدای سکوتِ سرخه‌ناز صدای ساز من رو هم خفه کرد، سرخه‌ناز جام رو به لبش گرفت و دست‌های من مشت شد، خواستم فریاد بزنم و بگم نه نخورش که دیدم صدا تو گلوم خفه شده و دندون‌هام به هم قفله، فقط دو سه دقیقه از اون حال و هوا گذشت که با صدای جیغ و فریاد مردم از صندلی کنده شدم و خودمو پرت کردم جلوی سرخه‌ناز، همه ازش فاصله گرفته بودن، سرشُ که تو بغلم گرفتم لب‌هاش خیس بود، بهش دست کشیدم و نگاش کردم، تکونش دادم اما اون خون بالا آورد، تیکه‌تیکه جیگرش رو، باورم نمی‌شد، چه اتفاقی افتاده بود؟!

این سرخه‌ناز من بود؟! فریاد زدم و ناله کردم، صدای ریحانه‌امُ از پشت صحنه شنیدم و باز ناله کردم اما سرخه‌ناز دیگه زنده نموند؛ یه تیکه از قلبم که نه همه قلبمُ با خودش کند و برد، لحظه آخر فقط بخاطر گذشته‌ها عذرخواهی کرد و بعد هم قسمم داد که حتی یه روز هم ریحانه‌ش رو بدون مادر نگذارم، نمی‌شنیدم چی میگه، گیج بودم، سرخه‌نازِ منو کشته بودن، به چه دلیل نمی‌دونستم؛ پزشک قانونی علت مرگ رو سم دونست و پلیس‌ها افتادن به پرس‌وجو اما در نهایت بعد از دو روز تو اوج ناباوری‌ام بهم گفتن این اتفاق جز خودکشی چیز دیگه‌ای نمی‌تونه باشه، چطور می‌تونستم باور کنم؟ ما مشکلی نداشتیم، به هیچکس تو تئاتر ظنین نبودم چون ما هیچ دشمنی نداشتیم؛ اون معشوقه سرخه‌نازِ هم که هیچ‌وقت ندیده بودمش بین ما زمینی‌ها نبود که بخوام مقصرش بدونم، ساکت شدم و دیگه دم نزدم، درست چهار روز از مرگش گذشته بود که بخاطر قسمم، بخاطر فرار از این تنهایی لعنتی به سفارش مادر سرخه‌نازِ شهناز رو آوردم تو زندگیم، یه زن شکست خورده و رنج‌کشیده، نه ازم عشق خواست و نه محبت آنچنانی، همین‌که ریحانه رو بغل می‌کرد براش کافی بود. یک سال از زندگیمون گذشته بود که تازه دیدمش؛ تازه دیدم که چقدر بی‌رحمم، دیدم همون کاری رو که سرخه‌نازِ با من کرده دارم با شهناز می‌کنم، همون جا گذاشتنِ جسم و فراری دادن روح، دیدم که یک ساله بهانه باهم بودنمون شده ریحانه و خاطرات من، دیدم شب و روز من شده یه قاب عکس و ذره‌ذره آب شدن اون شده زندگی زناشویی‌اش، به خودم تلنگر زدم و گفتم کجایی! گفتم خوب و بد تموم شد، سرخه‌نازِت بر نمی‌گرده، گفتم تو که اون نیستی تو که بلدی روحتُ به یه آدم زنده بدی، گفتم تو چرا! انگار با همین

حرف‌ها به خودم اومدم، انگار به زندگیم برگشتم، نمی‌دونم شاید... شاید هم دعاها و التماس‌های شهناز به درگاه خدا برم گردوند، تونستم بعد از یک‌سال دستاشُ اون‌جور که می‌خوام تو دستم بگیرم، باهاش حرف بزنم و بعد هم کم‌کم عاشقش بشم، بعد از اون اتفاق تئاتر برام تموم شد، خونه‌امُ فروختم و رفتم یه منطقه دیگه، یه مغازه کوچیک باز کردم و تعمیرات ساز راه انداختم، اوایل برای این‌که زندگیم بگیره یکی دوجا تدریس هم کردم اما بعد فقط به همین کار چسبیدم تا همین امروز که من موندم و شهناز و سازم اما ریحانه... .

آه کشان راه افتاد و از قبر دور شد، بردیا از همان‌جایی که ایستاده بود با صدای بلندی او را خطاب قرار داد و گفت:

-چرا اینا رو برای من گفتین؟

حسین‌آقا ایستاد و گفت:

-چون حس کردم عاشقی تو عین عاشقی منه.

حسین‌آقا به سمت ماشینش رفت و بردیا هم به دنبالش.

این مرد چطور حس کرده بود که عاشقی او می‌تواند عین عاشقی خودش باشد؟ اصلاً از کجای بردیا معلوم بود؟

***

گل‌های نرگس روی سنگ قبر با وزش یک نسیم سرد و تند پخش شدند روی نوشته‌ها، روی اسم حکاکی شده سرخه‌ناز... .

شنل سیاه‌رنگش را جمع کرد و کنار سنگ نشست، سرد اما دلنشین، انگشتانش را روی گل‌های زرد و سفید نرگس کشید و بعد گفت:

-خوش به حال دلت، که عاشق بوده، که راحت هدیه می‌شده، بابایی که قشنگ درکت می‌کرده تو هم می‌شنیدی حرفاشُ؟ می‌شنیدی چطور باهات کنار می‌اومده؟ همین صداقتش من و مامانُ درگیر کرد، قسم می‌خورم که همین صداقتش دل تو روهم بند کرده بوده، فقط حیرون اینم که چرا تنهاش گذاشتی؟ من به کنار، دلت برای تنهایی‌اش نسوخت؟ درسته که عاشق شد اما خودت خوب می‌دونی اگه هنوز پیشت گیر نبود جمعه صبح‌ها نمی‌اومد این‌جا؛ مرگ تو، تو قلبِ بابایی به باور نشسته اما تو قلب من... نه، نه مادر خودکشی تو، تو باور من جایی نداره.

)

خاطرات 2)

دیگر مذاکره‌های همیشگی درقصر ملک‌دارایی‌ها رنگ و بوی گذشته‌ها را نداشت؛ مادربزرگ اکثر مواقع حال‌ندار بود و شرکت نمی‌کرد، بردیا سرش گرمِ خودش و خیالاتش بود و به هردری می‌زد تا این مراسم خسته‌کننده که همش یکی به جای دیگری می‌نشست نباشد، امروز هم همین اتفاق افتاده بود، فقط فخرالناز روی صندلی مخصوصش نشسته بود با خدمتکارها، خودش هم با تمام وجود حس می‌کرد دیگر ابهت گذشته‌ها را ندارد، در حالی‌که با چشم‌های کم‌سویش تمام خدمه‌ها را نگاه می‌کرد بدون این‌که بلند

شود و با صاف کردن چین دامنش سکوت را بشکند لب گشود و گفت:

-نمی‌خوام زیاد وقتتون رو بگیرم، تو این مدت اتفاق‌های جورواجوری افتاده که اطرافیانم رو به من خوب شناسونده، به این نتیجه رسیدم که باید جای بعضی چیزها یا شاید هم بعضی کس‌ها رو عوض کنم، آره قبول دارم من کسی نبودم که تعادل رو به هم بزنم اما این‌کار رو می‌کنم چون اینجا احتیاج به تغییر داره؛ مطمئناً همتون به این تغییرات ناگهانی حسابی عادت کردین اما این‌بار قضیه یه‌کم فرق داره، من... من تصمیم گرفتم مصاحب خودم رو عوض کنم.

برق شادی که در چشم‌های مهدیه نشست زرین نگاهش را به سمت فخرالناز کشید، اصلاً نمی‌توانست به خودش بقبولاند که این حرف را شنیده، فخرالناز از چه حرف می‌زد؟ مگر مشکلی پیش آمده بود؟ مگر حرفی شده بود؟ چه چیز باعث این تصمیم ناگهانی بود؟ اصلاً قرار بود چه کسی جای او بنشیند که لایق‌تر باشد؟ با چشمانش سرسری همه را نگاه کرد:

زینت؟ اما او که مصاحبِ خانوم بزرگ است.

مرضیه؟ او که خدمتکار است، درضمن خانوم ازش اصلاً دل خوشی ندارد.

نکند... .

تازه نگاهش به سمت مهدیه کشیده شده بود که فخرالناز گفت:

-مهدیه، قراره از این به بعد مهدیه جای زرین مصاحب من باشه، من فکر می‌کنم سن و سال زرین دیگه از همصحبتی بامن گذشته و

باید جاش عوض بشه، بعد از این زرین مصاحب خانوم مستانه میشه، خانومی که به زودی عروس این خانواده میشه البته تا قبل از اومدن مستانه بهتره که جای مهدیه رو کنار محراب پر کنه.

زرین نیم‌نگاهی به مهدیه و بعد به فخرالناز انداخت و با حیرت گفت:

-اما خانوم من... .

فخرالناز دست بالا برد به علامت سکوت و بعد گفت:

-پنج‌شنبه آخر هفته خانواده نادریان به این‌جا میان تا مراسم نامزدی زینت رو برای پسرشون رسمی کنن، بعد از مراسم زینت وسایلش رو جمع می‌کنه و به خونه همسرش میره؛ تورج نادریان بعد از اون ازدواج ناموفق از نظر من به پای شانس نشسته که زینت گیرش میاد، برزو، حسن، محراب و ناصر سرجاهای خودشون باقی می‌مونن و کارشون رو انجام میدن.

برزو خیلی زود به عقب برگشت و گفت:

-خب وقتی قراره سرجای خودمون باشیم از اول... .

فخرالناز صدا بلند کرد و گفت:

-هنوز حرف‌های من تموم نشده برزو، سرجات وایسا.

برزو گفت:

-شنیدن خبر عروسی زینت و جایگزینی مهدیه تو سمت جدیدش چه دخلی به من دربون داره؟

فخرالناز گفت:

-به همه دخل داره، یادت رفته که داری تو این خونه زندگی می‌کنی؟

برزو با طعنه گفت:

-نه، من چیزی یادم نرفته.

انگشت اشاره به سمت او دراز کرد و بی‌ادبانه گفت:

-اما انگار شما خیلی چیزها رو یادت رفته.

فخرالناز عمیق به او نگاه کرد و بعد گفت:

-این بحثُ تمومش کن.

برزو دستش را پایین انداخت، نفس عمیقش را یهو پرت کرد بیرون و به تندی گفت:

-چشم، بازم چشم.

از نگاه فخرالناز می‌شد ترسی را خواند که آگاهانه به وجودش چنگ می‌انداخت، ترسی که کلام تند و وقیحانه برزو بهش دامن می‌زد؛ وقتی برزو هم شبیه حسن‌سرخی به یکی از دیوارها تکیه کرد و سراپاگوش شد فخرالناز گفت:

-من خیلی قبل‌تر از این‌ها هم گفته بودم که به هیچ‌وجه به آدم مفت‌خور نیاز ندارم حالا دارم خوب حس می‌کنم که یکی کنارمه از جنس همین آدم‌ها، حتماً همتون منظورم رو خوب می‌دونید، حتماً خوب می‌فهمید کی رو میگم، درست دوماهه که از مرگ فؤاد می‌گذره و زندگی تو قصر من هنوز به روال عادی برنگشته، خوب می‌دونم که مقصر این قضیه تنها دلیلشه، وقتی می‌بینم وجودش با نبودش هیچ توفیری نمی‌کنه پس تصمیم می‌گیرم که به

زور نگهش ندارم، جای مرضیه و مادرش دیگه تو قصر ملک‌دارایی نیست.

از روی میز شناسنامه آن دو را برداشت و با شتاب پرت کرد جلوی پاهایشان و بعد گفت:

-از مرضیه بدم اومد وقتی دیدم پا رو تصمیم من گذاشت، ازش بدم اومد وقتی شنیدم بعد از چندسال نون و نمک خوردن تو خونه‌م یه مشت دروغ بافت و پرده از تمام پنهان‌کاری‌هاش برداشت، از مادرش بیشتر بدم اومد وقتی دیدم که نتونست اون‌جور که من دلم می‌خواد بچه‌ش رو بخاطر یه آینده خوب بندِ اینجا کنه، دیگه به وجود هیچکدومشون نیازی ندارم، همین امروز می‌تونن از این‌جا برن.

مکث کوتاه فخرالناز راضیه را به حرف انداخت، صدایش می‌لرزید و لحن گریه داشت:

-خانوم... خانوم مگه ما چکار کردیم که دارین میندازینمون بیرون؟ خانوم ما... ما که کارامونُ به وقت انجام می‌دیم، اگه می‌بینین مرضیه یه‌کم تنبلی می‌کنه به خدا حال نداره، قول میدم، قسم می‌خورم... .

مرضیه با اخم و بغض بازوی مادرش را فشرد اما راضیه او راهل داد عقب و خودش را کشید سمت فخرالناز، لب‌های لرزانش را گشود و ناله زد:

-خانوم تو این سرما من کجا برم؟ پیش کی کار کنم؟ خونه کی بمونم؟ آخه قراردادمون که هنوز تموم نشده.

مرضیه قدمی به جلو گذاشت و گفت:

-مامان بیا عقب، بیا التماس نکن.

راضیه روی زمین زانو زد و دست‌های پینه بسته‌ش را روی سنگ‌ها کشید و بعد در حالی‌که به پهنای صورت اشک می‌ریخت زجه زد:

-خانوم بهمون رحم کنید، ما هیچ‌کسُ نداریم.

مرضیه دست‌های مادرش را گرفت و با گریه گفت:

-مامان بسه، گفتم التماس نکن.

فخرالناز با حرص و تمسخر او را نگاه کرد و گفت:

-آره راضیه دخترت راست میگه التماس نکن، من ارزش التماس ندارم چون اگه سرم به سنگ بخوره و راضی بشم که تو رو نگه دارم محاله از روی ترحم بگذارم دخترت ثانیه‌ای تو قصرم بمونه.

مرضیه بی‌پروا و جسورانه سربلند کرد و گفت:

-اگرهم ترحم کنی محاله من بپذیرم.

فخرالناز تند شد و عصبی، قهقهه زهرآلود زد و جیغ کشید:

-گمشو از جلوی چشمام دورشو.

راضیه ناله بلندی سرداد و مرضیه بلندش کرد، راضیه قدرت کمر راست کردن نداشت، همان‌جور ماند و با چشم‌های اشکبار فخرالناز را نگریست و التماسش را کرد اما فخرالناز پلک به هم زد و گفت:

-خیلی این سالها زحمت کشیدی، من نمک نشناس نیستم ممنونتم اما منم یه مادرم مثل تو، حالا که داری میری یه نصیحتت می‌کنم.

صندلی‌اش را عقب داد و سعی کرد بلند شود اما پاهایش قرص و محکم به زمین چسبیده بود، لب‌هایش را به هم فشرد و زور زد اما... وقتی با حرص پنجه‌هایش را روی میز فشرد رو به راضیه گفت:

-دختر خیلی بی‌وفا تر از پسره، به هیچ‌چیز این دختر دل نبند، چراکه با اولین لرزش تو سینه‌اش تو و زحمتاتُ و یه عمر مهربونی‌ای که به پاش ریختی رو فدا می‌کنه و میزاره میره، مثل کاری که دختر بی‌وفای من با من کرد.

اشک، ناگهانی درچشمانش جمع شد و تا آمد خالی شود زینت کمکش کرد که بنشیند؛ حرف دیگری باقی نمانده بود و دیگر مثل گذشته‌ها همه به هم نگاه نمی‌کردند تا اجازه خروج صادر شود، برزو که در را باز کرد همه تک به تک از اتاق خارج شدند و فقط زینت باقی ماند، وقتی داشت دست‌های بی‌حس فخرالناز را به آهستگی می‌مالید سروکله زرین پیدا شد، مثل طلبکارها تو چهارچوب در ایستاد و گفت:

-انتظار نداشتم بعد از هفده سال یه دختربچه رو به من ترجیح بدین اما... اما باشه هیچ اشکالی نداره، این‌بار من یکی از چوب‌های الک دولک شدم و دارم به بازی گرفته میشم، قبول، اگه بازیه منم همبازی خوبی‌ام.

تا فخرالناز آمد جوابی دهد او غیبش زد، فخرالناز با عصبانیت دست زینت را پس زد و با صدای بلندی گفت:

-لعنت به تو، لعنت به همتون، برو بیرون.

زینت با ترس و لرز گوشه پیراهن یشمی رنگش را بالا گرفت و به دو از اتاق خارج شد و فخرالناز سر به روی میز گذاشت و شقیقه‌های پر دردش را محکم فشرد.

***

بردیا درسالن پایین راه می‌رفت، بی‌توجه به این‌که ساعت‌هاست دارد همین کار تکراری را انجام می‌دهد مدام از سر سالن می‌رفت به تهش و دوباره از نو، لباس مرتبی پوشیده بود و در انتظار مستانه به سر می‌برد اما او... .

درب بزرگ سالن که توسط محراب گشوده شد بردیا از حرکت باز ایستاد، به خیال آمدن مستانه لبخند گل و گشادی کشید روی لب‌هایش و با کف دست اُپل‌های کتش را مرتب کرد اما وقتی سرگرد امیری را همراه یکی از دستیارانش دید لبخندش را خورد و دستانش را مشت کرد، با وجودِ تمام شدنِ قضیه فؤاد و گذشتن دوماه از آن اتفاق تلخ هنوز این رفت وآمدها و سؤال و جواب‌ها ادامه داشت؛ تقریباً در این لحظه بردیا انتظار آمدنِ هرکسی را داشت غیر از این‌ها، بدون این‌که به استقبال برود و احوالپرسی گرمی بکند نفسی بیرون داد و فقط در جواب سلامشان پاسخی سرد داد؛ البته این دو مأمور هم از مدت‌ها قبل به رفتارهای تک‌تک افراد این خانواده حسابی عادت کرده بودند و خوب می‌دانستند هردفعه‌ای که بیایند برخوردی بهتر از این مشاهده نمی‌کنند.

هردو روی صندلی‌های ناپلئونی خشک و سیخ نشستند و محراب رفت که فخرالناز را صدا بزند، بردیا هم وقتی از ایستادن خسته شد یک صندلی دور از آن‌ها انتخاب کرد و به آرامی رویش نشست، پاهایش را روی هم انداخت و انگشت‌های کشیده هردو

دستش را درهم فرو کرد، در آن لحظات تلخ و کسالت‌بار که سرگرد امیری و همکارش کل خانه را با چشمانشان دور می‌زدند و مدام در گوشِ هم پچ‌پچ می‌کردند او با تمام وجود آرزو می‌کرد که مستانه درب سالن را بازکند و زیباتر از همیشه به سمتش بیاید؛ از وقتی که به شرطش عمل کرده بود و با کنار گذاشتنِ عکس و خاطرات ریحانه دلش را آماده یک عشق تازه کرده بود بیشتر از قبل دلتنگِ مستانه می‌شد اما حیران این بود که چرا در این مدت هیچ خبری ازش نشده، نمی‌خواست به در آن خانه‌ای که می‌شناخت برود چون اصلاً حوصله پرس و جوهای بی‌جهت را نداشت، از طرفی این قولی بود که به تازگی به مستانه داده بود پس باید پایش می‌ایستاد.

تازه داشت پاهایش را برای روی هم انداختن باهم عوض می‌کرد که در آسانسور با سروصدا باز شد و محراب بیرون آمد، خیلی آهسته دسته‌های چرخ ویلچر را گرفت و به جلو هل داد، هردو مأمور از روی صندلی‌هایشان بلند شدند و قدمی جلو آمدند، فخرالناز دست بالا برد به نشانه احترام و بعد خواهش کرد که آن‌ها بنشینند، وقتی در یک وضعیت مناسب همه مقابل هم قرار گرفتند و محراب رفت که با بساط پذیرایی برگردد سرگرد امیری گفت:

-خدا بد نده خانوم ملک‌دارایی، آخرین باری که این‌جا بودیم شما رو پاهای خودتون ایستاده بودین!

فخرالناز گفت:

-بله، تا دیروز هم رو پاهای خودم بودم اما امروز... .

بردیا لب گشود و گفت:

-مادر مبتلا به ام اس شدن، متأسفانه عصب پاهاشون... .

فخرالناز نگاه سنگینی به بردیا انداخت و کلام بردیا ناکام ماند، عوضش خود فخرالناز رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

-فکر نمی‌کنم دونستن بیماری من برای آقای امیری و همکارشون سودی داشته باشه.

سرگرد امیری رک و ساده کمی به جلو خم شد و گفت:

-برای این اتفاق متأسفم خانوم اما واقعیت همینه که شما عرض می‌کنین، ما اومدیم این‌جا تا یکبار دیگه اتاقی رو که شب حادثه فؤاد اون‌جا خوابیده بوده رو از نزدیک ببینیم.

فخرالناز گفت:

-اما اونجا که پلمپِ، خودتون این‌کارُ کردین.

سرگرد گفت:

-بله این‌کار رو خودمون گردیم اما حالا که یه سرنخ‌های تازه‌ای بدست اومده باید پلمپ رو بشکونیم.

محراب اومد تو سالن و با جدیت شروع به پذیرایی کرد، چای برای دو مأمور و قهوه برای فخرالناز و بردیا، شکلات و کیک را که وسط میز گذاشت با اشاره فخرالناز به سمت راهروی تاریک رفت و بردیا خودش را جلو کشید، تقریباً با هراسی که کمتر این‌جور ناگهانی به سراغش می‌آمد رو به مأموران گفت:

-می‌تونم بپرسم اون سرنخ چیه؟ تا اون‌جایی که من می‌دونم مرگ فؤاد بر اثر خفگی بوده.

سرگرد فنجان چای داغش را از روی میز برداشت و گفت:

-بله، اوایل منم فکر می‌کردم خفگی با روسری باعث مرگش شده اما جواب کالبد شکافی و تحقیقاتی که تازگی‌ها روش انجام شده از مرگ دیگه‌ای میگه.

فخرالناز با ترس و لرز دسته‌های صندلی‌اش را فشرد و گفت:

-میشه واضح بگید منظورتون چیه؟

سرگرد امیری فنجان را روی میز گذاشت و بلند شد:

-اگه اجازه بدین بقیه‌ش رو توی اتاق فؤاد میگم.

اشک‌های مرضیه گوله‌گوله و بی‌صدا می‌نشست روی گونه‌هایش، تقریباً همه در آن زیر زمین کوچک جمع شده بودند غیر از مادربزرگ، محراب و مهدیه که بعد از مدت‌ها دوری از هم بخاطر سمت جدید مهدیه حسابی دلتنگ شده بودند از این فرصت استفاده کرده و به هم چسبیدند، زینت هم وقت بازکردن پلمپ سروگردن می‌چرخاند و کنجکاوی می‌کرد اما زرین دیگر پر و بال این‌کار را نداشت، به راستی که لباس‌های خدمتکاری مهدیه که یک روزی مال لاله بود اصلاً قامت تن او نمی‌شد، بغ کرده یک گوشه ایستاده بود و با تنفری خاص فخرالناز را می‌نگریست، فخرالنازی که با حرف‌های سرگرد امیری گیج و حیران فقط دور و برش را نگاه می‌کرد. سرگرد روی پاهایش نشست، دستکش مخصوص دستش کرد و بعد روسری بنفش رنگی را از توی یک نایلون درآورد آن را مقابل چشم‌های همه گرفت و گفت:

-این روسری همون روسری‌ایه که مثلاً فؤاد باهاش به قتل رسیده، آثار خفگی روی گردن به کلی مشهود بود مثل قرمزی و یه‌کم هم کبودی اما اون کبودی‌ها که منجر به خفگی شده تنها عامل قتل

نبوده، بخاطر این‌که این اتفاق فقط در عرض چند ثانیه افتاده، یه چیز شبیه این‌که قتل قبلاً توسط سم صورت گرفته و قاتل چون شک داشته که مرگِ مقتول خیلی دقیق صورت بگیره با این روسری کارش رو تکمیل کرده، البته این فرضیه‌ای هست که من دارم.

روسری رو که دوباره توی نایلون گذاشت رو به جمعیتی که با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کردند گفت:

-می‌تونم بپرسم این روسری مال کیه؟

آن سکوت محض و طولانی را که حکمفرما شده بود مرضیه با بغضش شکست و راضیه گفت:

-اون روسری رو من به خواست فؤاد خریدم، ازم گرفته بود تا به عنوان کادوی تولد به مرضیه هدیه بده اما انگار فرصتش پیش نیومد.

هق‌هق گریه مادر و دختر که بلند شد سرگرد نایلون را به دست همکارش داد و گفت:

-مرگ در اثر خفگی با روسری تنها عامل قتل فؤاد نبوده.

فخرالنازی گفت:

-من نمی‌فهمم، تا کی قراره این موش و گربه بازی ادامه داشته باشه؟ خواهش می‌کنم دیگه تمومش کنید.

سرگرد که تا این لحظه با تمام رفتارهای تحکم آمیز فخرالناز مدارا کرده بود یهو خیلی جدی رو به فخرالناز گفت:

-پای مرگ یه انسان در میونه خانوم، به دنبال قاتل بودن موش و گربه بازی نیست، چه بخواهید چه نخواهید شما درگیر این مسأله هستید، چرا که قتل... .

فخرالناز با حرص کلام او را برید و گفت:

-انقدر نگین قتل، قتل... .

همه نگاه‌ها مستقیم رویش زوم شد مخصوصاً نگاه تند و تیز سرگرد امیری و بخاطر همین هم بود که خیلی زود با او همکلام شد:

-آثار سم سیانور تو بدن فؤاد دلیل اصلی مرگه و خفگی با روسری فقط جنبه نمایشی داشته، ببینم به نظر شما این مرگ با این شرایط بازم طبیعیه؟

همه با حیرت همدیگر را نگاه می‌کردند؛ مرضیه ناگهانی در بغل مادرش از هوش رفت و فخرالناز هم بی‌تاب شد، با دست‌هایی لرزان به دیوار تکیه کرد و به دنبال بردیا چشمانش را در راهروی زیرزمین چرخاند؛ وقتی که مأمور همراه سرگرد در اتاق را دوباره پلمپ می‌کرد بردیا گفت:

-می‌تونم بپرسم این قضیه قراره کی تموم بشه؟ این رفتن و اومدن‌ها پاک عابروی خانوادگی‌مون رو نشونه گرفته، مادر مریضِ، بقیه افراد تو خونه رو هم که می‌بینید، اون دختر(انگشت اشاره‌اش به سمت مرضیه بود) بعد از هربار اومدن و رفتن شما دو شبانه روز زیر سرُمِ، خواهش می‌کنم... .

سرگرد عصبی بود، تند بود و یک کلام:

-من ازتون خواهش می‌کنم آقای محترم با ما همکاری کنید، این پرس و جوها، این اومدن و رفتن‌ها، کنجکاوی‌ها و سرکشی‌ها بازی نیست، منم اصلاً از این وضعیت که مدام میام و دست خالی میرم راضی نیستم، شما باید قبول کنید که پای خون یه انسان در میونه، اگه همکاری کنید انسانیت خودتون رو نشون می‌دید، حداقل حرمت این چندسال زحمتکشی رو نگه می‌دارید.

فخرالناز تلوتلو خوران خودش را به بردیا رساند و بازویش را چسبید بعد هم گفت:

-منو ببر بالا.

و دست دیگرش را هم به سمت مهدیه دراز کرد، وقتی سالن زیر زمین خالی شد مرضیه به در اتاق پلمپ شده تکیه کرد و با صدای بلندی زجه زد.

***

حسن‌سرخی میان قبرها می‌چرخید و همه‌جا را نگاه می‌کرد، روی هیچ سنگی را نمی‌خواند چراکه به دنبال مرده نبود، یک آدمِ زنده او را به اینجا دعوت کرده بود، وقتی از زور سرما انگشت‌های یخ‌کرده‌ش را مشت کرد صدایی او را خطاب قرار داد:

-عمو حسن بیا این‌جا، خیلی منتظر شدم تا خودت سنگش رو پیدا کنی... .

حسن‌سرخی صدای مستانه را شناخت و سرو گردنش را به آن سمت چرخاند، دیدش، پوشیده در همان شنل سیاه براق، نشسته کنار یک سنگ قبر، سنگ قبری پوشیده از گل؛ باد سردی می‌وزید، تاریخ پانزدهم آبان درست نیمه بلند پاییز را نشان می‌داد،

با قدم‌هایی محکم و استوار خودش را به او رساند و کنارش نشست، دست‌های خشکش را به هم مالید و گفت:

-سلام خانوم، حالتون خوبه؟

مستانه کلاه شنلش را به آهستگی کنار زد و بعد گفت:

-سلام عمو حسن.

حسن‌سرخی با دیدن صورت به هم ریخته و چشم‌های گود رفته او در یک لحظه قالب تهی کرد و گفت:

-خانوم چه بلایی سرتون اومده؟ چرا... چرا این‌جوری شدین؟

مستانه لبخند خشک و بی‌روحی زد و گفت:

-چه‌جوری شدم؟ زشت؟ لاغر؟ رنگ‌پریده؟ چه‌جوری؟

حسن سرخی به خودش جرأت داد و جلو آمد و وقتی درست مقابل او قرار گرفت خیلی دقیق در چشمانش خیره شد و گفت:

-شما مریض شدین، از رنگ چشماتون معلومه، این افتادگی پلک‌ها، این رنگ زرد صورتتون، خانوم شما حالتون خوب نیست.

مستانه خندید و گفت:

-تو کی مدرک پزشکی‌اتُ گرفتی که ما بی‌خبریم؟

حسن‌سرخی نگران‌تر از قبل گفت:

-شوخی نمی‌کنم خانوم، شما... آخه... .

مستانه آب تلخ درون حلقش را به زور فرو داد و گفت:

-خبرت نکردم این‌جا تا بیای حال منو بپرسی، خبرت کردم تا من حالتُ بپرسم، حالتُ بعد از گذشتِ این 23_24 سال.

حسن‌سرخی تو صورت او دقیق شد و گفت:

-حالِ من؟

مستانه دست‌های یخ‌کرده‌ش را روی گلبرگهای سرخ پرپر شده کشید و گفت:

-آره حال تو، حال عاشق و بیقرار تو، یادمه اون‌موقع که ریحانه بودم و تازه شده بودم عضو جدید ملک‌دارایی‌ها وقتی خواستم سرک بکشم تو حال و هوای عاشقی تو و یه‌کمی ازش یاد بگیرم تو یه تلنگرِ فضولی موقوف زدی به روی لب‌هام و نذاشتی که بفهمم، نذاشتی که یاد بگیرم اما هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردی که این دنیا خیلی کوچیکه، انقدر کوچیک که ممکنه یه روزی خواه‌ناخواه من این درس بزرگ رو هرجوری که هست از تو یاد بگیرم، از تو و امثال تو، تو می‌دونی این قبری که من جلوش زانو زدم و روشُ پر از گلبرگهای گل‌سرخ کردم قبر کیه؟ می‌دونی ساعت‌ها باکی حرف زدم؟ می‌دونی چی‌ها ازش می‌دونم که تو نمی‌دونی؟ می‌دونی کجای قلب منه که تو ازش بی‌خبری؟

حسن‌سرخی به قبر که هیچ نوشته‌ای از رویش پیدا نبود خیره شد و بعد گفت:

-چرا این‌چیزها رو باید بدونم؟ شاید قبرِعزیزترین کسِ زندگی شماست که ما نمی‌شناسیمش.

مستانه سر تکان داد و گفت:

-آره، خیلی‌ها نمی‌شناسنش اما تو اونو می‌شناسی، بهتر از من، بهتر از پدرم.

حسن‌سرخی دست به سمت گلبرگ‌ها برد و خواست با یک جهش کنارشان بزند که مستانه مچ او را گرفت و نگه داشت، حسن‌سرخی نگاهش کرد و مستانه گفت:

-اول باید حرف بزنی.

-حرف؟!

-چرا حسن خدابنده از 25 سال پیش شد حسن‌سرخی؟ عشق چه‌جور اومد تو زندگیش؟ با عشقش چکار کرد؟ بگو تا یاد بگیرم.

حسن‌سرخی دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

-حسن خدابنده شد حسن‌سرخی چون عاشق سرخه‌ناز بود، عشق یهویی اومد تو زندگیش مثل همه اتفاقی، حسن خدابنده با عشقش چکار کرد؟ میگم تا یاد بگیری.

بلند شد سرپا و چند قدمی جلو رفت، درست پشت به مستانه ایستاد و بعد گفت:

-بعد از مرگش قسم خورد تا پایان عمرش کسی رو جاش نیاره، نه تو قلبش و نه تو خونه‌اش، هیچ کجا.

-اما پدر من قصه دلدادگی سرخه‌ناز رو یه‌جور دیگه تعریف می‌کرد.

حسن‌سرخی مثل آدمی که شوک بهش وارد شده باشد به عقب چرخید و گفت:

-پدر تو؟

مستانه نفس بیرون داد، ریه‌هایش را از هوای تازه پر کرد و بعد گفت:

-بله، پدر من.

مستانه لب به حرف‌های ناگفته گشود و از 24 سال پیش که خودش نبود گفت، از پدرش از سرخه‌ناز، گلبرگ‌ها را کنار زد، سنگ را بوسید و در مقابل نگاه ناباور حسن‌سرخی به مادرش سلام داد، طاقتِ حسن را با تمام حرف‌ها و کارهایش طاق کرد و مُهر لب‌های ساکت او را شکاند و بالاخره حسن‌سرخی بعد از 24 سال پرده از روی کتیبه عاشقانه زندگیش برداشت و از آن روزها گفت، روزهایی که شنیدن لحظه به لحظه‌اش حقِ گوش‌های یادگار آن عشق بود.

***

من نباید از 25 سال پیش حرف بزنم، قصه من و سرخه‌ناز قصه 35 سال پیشِ، وقتی که من کنار پدرم تو قصر ملک‌دارایی‌ها تازه باغبونی رو شروع کرده بودم؛ پدرم خانه‌زاد باوفای اونا بود، مادر و خواهرم رو تو یه تصادف از دست داده بودم و کمبودشون رو همیشه تو زندگیم احساس می‌کردم؛ محبت یه زن چیزی نیست که بهش نیاز نباشه، مثل آب و غذا، مثل خواب وجودش لازمه، یه مرد بدون محبت و عاطفه یه زن حالا به هرصورتش چه مادرانه چه خواهرانه و چه همسرانه اصلاً نمی‌تونه سرپا باشه، مرد کار می‌کنه بخاطر زن، عرق می‌ریزه، طعنه می‌شنوه، به در و دیوار می‌زنه، از آب و آتیش رد میشه فقط بخاطر زن، بخاطر فقط یه لحظه لبخندش، اما من و پدرم کار می‌کردیم، عرق می‌ریختیم، طعنه ازاربابمون می‌شنیدیم بخاطرهیچ، فقط بخاطر گذران روز و

شبمون. من یه جوون 25 ساله مجرد بودم که سرم به کار خودم گرم بود، سالم بودم و تو اون بحبحه شلوغی‌های سال‌های 55_56 که مردم به در و دیوار می‌زدن تا رژیم شاهنشاهی رو برگردونن من نه تظاهرات می‌کردم نه پشت رژیم رو می‌گرفتم، سرمُ کرده بودم تو لاک خودم و انگار نه انگار که جایی رو می‌دیدم، هیچ‌وقت به دوست داشتن، عشق ورزیدن و نگاه خاص به دخترها فکر نکرده بودم؛ تو قصر ملک‌دارایی‌ها خیلی‌ها رفت و آمد می‌کردن، دخترهای آنچنانی، زن‌های رنگ و لعابدار اما به واقع بگم دهن من هیچ‌وقت از دیدن اونا آب نمی‌افتاد، پدرم گاهی تعجب می‌کرد و می‌گفت باید ببرمت دکتر شاید تو مشکلی داشته باشی اما واقعیت این نبود، من مثل تمام آدم‌ها غریزه داشتم، احساس داشتم اما اونو درون خودم نگه می‌داشتم؛ دی ماه سال 55 بود که برای اولین بار سرخه‌ناز رو دیدم، همونی که بالاخره با دیدنش احساسم رنگ گرفت و غریزه‌ام به جوش و خروش افتاد؛ سرخه‌ناز دختر یکی از دوستان خانوادگی و قدیمی ملک‌دارایی‌ها بود، یه خانواده نه چندان اشرافی اما محترم که بخاطر صمیمیت و نزدیکی بیش از حد دختراشون باهم حسابی رفت و آمد می‌کردن؛ یادمه روز تولد فخرالناز بود که من اونو دیدم، مهمونهای زیادی دعوت داشتن، همه همکلاسی‌ها و دوستان، آشنایان و اقوام، همه با لباس‌های آنچنانی و برو روهایی که بیشتر به زن‌های جاافتاده شباهت داشتن تا دخترهای 18_19 ساله؛ شاید یکی از دلایلی که باعث شد من بین اون‌همه دختر رنگ به رنگ یهو سرخه‌ناز رو ببینم ساده‌پوشی‌اش بود، وقار و نجابت تو رفتارش بود، نمی‌دونم... شاید هم بخاطر احترامی که برخلاف دوستاش وقتِ اومدن و رفتن به من و پدرم گذاشت من ناگهانی دلباخته‌اش شدم؛ به هرطریق بعد از

پایان جشن من دیگه حسنِ ساعت‌ها قبل نبودم، خوب حس کرده بودم که سرخه‌ناز با رفتنش یه تیکه از قلب منو هم کنده و برده؛ از فردای اون روز حال و هوای خوبی نداشتم، راه که می‌رفتم از بس تو خیال بودم مدام سکندری می‌خوردم، گاهی ارباب چندین بار صدام می‌زد، دوسه شب اصلاً از زور خیالات و رویاهایی که برای خودم ساخته بودم بدون شام رفتم تو رختخواب و خلاصه شدم اونجوری که پدرم شک داشت بشم. از اولین باری که سرخه‌ناز رو دیدم تا دیدار بعدی یک ماه گذشت، یک‌ماهی که من برای خودم عاشقانه و پرشور سپری‌ش کرده بودم. یادمه یه روز یه کتاب تو دستم بود و تکیه کرده به یکی از سپیدارها غرق خوندن بودم که صداش رو شنیدم، اول خیال کردم این صداها هم جزو همون رویاهای همیشگی‌امه اما وقتی اون با دست سفید و باریکش کتاب رو از دستم کشید و پرید جلوم فهمیدم که اینا خواب و رویا نیست، جمله‌های کتاب رو سرسری نگاه کرد و بعد شروع کرد به چرخیدن، یه دور کوتاه زد و بعد در حالی‌که روی زانوهاش خم می‌شد گفت:

-آه که آسمان این‌بار آبی‌تراز همیشه است و عشق سرخ‌تر از گلبرگهای گل سرخ و رنگِ صورت من رنگ شادی و سرور و در این حال، خوش به سعادت کسی که این‌ها همه به او تعلق دارد، با توام... تویی که من و عشق و آسمان آبی را باهم داری.

اون یکی از زیباترین قطعه‌های نمایشنامه‌ای رو که مشغول خوندنش بودمُ برام اجرا کرد و من مات و متحیر فقط نگاش کردم، بدون اغراق باید بگم اون زیبا و دلربا بود طوری که نتونستم ازش چشم بپوشم و تا تونستم با چشم‌چرونی حسابی برای خودم گناه جمع

کردم؛ عشق همه‌چیز رو از آدم می‌گیره و من حس می‌کردم تو اون برهه از زمان عشق، اول از همه ایمانم رو گرفت طوری که هرجایی اون دوتا دوست می‌رفتن، هرکاری که می‌کردن از زیر نگاه جستجوگر من پنهان نمی‌موند اما بالاخره یه روز پیش فخرالناز رسوا شدم و بخاطر اشتباهم یه کتک حسابی از پدرم خوردم اما سرم به سنگ نخورد، من تازه با اون اجرای باشکوهِ سرخه‌ناز فهمیده بودم که چقدر بیشتر از قبل دوستش دارم؛ سال که نو شد براش هدیه خریدم، من درس خونده بودم بلد بودم حرف‌های خوب بزنم، بنابراین جسورانه تصمیم گرفتم که بالاخره هرچی تو دل دارم بریزم بیرون و وقتی هدیه ام رو بهش دادم همین جسارت بزرگ رو هم کردم؛ سرخ شد، یادمه خیلی خجالت کشید و زودی برگشت پیش فخرالناز، حدسش رو می‌زدم که الان تمام احساسات و حرفاش رو پیش اون به زبون بیاره، بهش حق می‌دادم، بالاخره اونم یه‌جورایی باید تخلیه می‌شد، نفهمیدم اون روز چه اتفاقی افتاد اما از فرداش رفتار فخرالناز، تک دخترِ نازپرورده این خانواده اصیل با من 180 درجه تغییر کرد، دیگه برام قیافه نگرفت، دیگه بهم دستور نداد، دیگه مثل یه نوکر باهام رفتار نکرد، این‌طور بگم که اون با من مثل یه آدم خیلی محترم برخورد کرد جوری که به خودم نهیب زدم چه اتفاقی باعث این رفتارها شده! خیلی زمان گذشته بود اما دیگه از سرخه‌ناز خبری نبود، شب و روز تو آتیش عشقش می‌سوختم و دم نمی‌زدم فقط به رفتارهای فخرالناز که یه‌جورایی خرامان راه رفتنش منو یاد سرخه‌ناز می‌انداخت چشم می‌دوختم، می‌خواستم فراموشش کنم اما می‌دیدم نمی‌تونم، خیلی راحت بگم که از رفتارهای فخرالناز فهمیدم که با زبون بی‌زبونی می‌خواد بهم بگه تا من هستم غریبه چرا؟!

یه لحظه فخرالناز رو گذاشتم جای اون، زیبا بود، خوش هیکل بود، دارایی و ثروت داشت، خانواده دار بود اما زبونش... من هیچ‌وقت نمی‌تونستم نازِ حرف زدن سرخه‌ناز رو مخصوصاً وقتِ نمایشنامه خوندن با حرف زدن کسِ دیگه‌ای عوض کنم، صدای اون بی‌نظیر بود؛ چندین شب متوالی چون از سرخه‌ناز خبری پیدا نکردم فقط فخرالناز رو تو نظر آوردم، خوب و بدش رو گذاشتم کنار و به مال و ثروتش فکر کردم، به این‌که می‌تونم با این ازدواج یه عمر خودم و پدرم رو بیمه کنم اما این فکر خیلی زود از ذهنم کنده شد و سریع یاد عشق افتادم، با خودم گفتم مگه نه این‌که همه آدم‌ها پول و ثروت و دارایی رو جمع می‌کنن تا به عشق و خوشبختی برسن؟ اومدیم و من بعد از مال و دارایی بدونِ عشق موندم اون‌وقت تکلیفم چیه؟ دوباره صورت سرخه‌ناز باهمون لبخند افسونگر اومد سراغم و فخرالناز رفت یه گوشه دیگه؛ شش ماه تمام فکر و ذهن من عشقبازی با تصورات اون بود و فکر و ذهن فخرالناز دلبری از من، تا این‌که اومدن سرخه‌ناز همه‌چیز رو عوض کرد.

مستانه که این روزها حسابی به شنیدن خاطرات این و آن عادت کرده بود دستانش را بچگانه دور بازوها حلقه کرد و عمیق‌تر به او خیره شد، حسن سرخی بی‌وقفه ادامه داد:

-روزی که دوباره اومد تو قصر ملک‌دارایی‌ها بهترین روز زندگی من بود، هیچ عوض نشده بود و همون وقار همیشگی رو داشت، برخلاف دفعات قبل با من حرف زد و حتی بهم دوسه تا کتاب هم هدیه داد، تو تمام اون لحظه‌ها که کتاب‌های هدیه‌ای رو ورق می‌زدم و دستخط یادگاری‌ش رو روی صفحه اول می‌خوندم تو دنیای قشنگ خودم غرق بودم و اصلاً نمی‌فهمیدم که زمان برام

چطور می‌گذره، فقط اون لحظه‌ای رو خوب یادمه شکستم که وقت رفتن منو کشوند یه گوشه و برخلاف تصورم نسبت به ساعت‌ها قبل هرچی از دهنش دراومد بارم کرد، مونده بودم که آیا خوابم یا بیدار! باور این‌که تا ساعت‌ها قبل اون با لبخندش منو زیر و رو می‌کرد اما حالا هرچی که بد و بیراه بلد بود می‌گفت یه‌خورده که نه حسابی اذیتم می‌کرد، تا اومدم لب باز کنم دستاشُ برد بالا و گفت:

-حرف نزن، حرف نزن بی‌معرفت که خوب شناختمت، حیفِ من، حیفِ اون‌همه دویدن پرشور تا صندوق پست، حیفِ اون‌همه انتظار تا اومدن نامه‌ها، تو هیچی بلد نیستی، هیچی یاد نگرفتی، فقط زبونت چرب و نرمه، فقط بلدی گول بزنی، من ساده‌ام، من بچه‌ام و نادون.

اون با حرص حرف می‌زد و من گیج و حیرون فقط سرتکون می‌دادم، اون از نامه‌هایی حرف می‌زد که هرماه برام می‌فرستاده و می‌نالید از بی‌معرفتی من که جوابشون رو نداده بودم، اما کدوم نامه‌ها؟! کجا رسیده بود؟! به دست کی؟!

یه هفته بعد وقتی از سرخه‌ناز خبری نشد و فهمیدم که قهر کرده اتفاقی یه روز توی باغ فخرالناز رو پیدا کردم که داشت با حرص یه مشت کاغذ رو سرسری می‌خوند و بعد مچاله می‌کرد و تو پیت آهنی‌ای که برگ‌های پاییزی توش درحال سوختن بودن می‌انداخت، خیلی زود فهمیدم که تمام نامه‌های سرخه‌ناز به جای من به دست فخرالناز رسیده و اون حالا داره با این کار انتقام کم‌محلی کردن های منو می‌گیره، تو یه لحظه جنون به سراغم اومد و دویدم

سمتش، آخرین نامه رو از دستش قاپیدم و با اخم نگاش کردم و بعد در حالی‌که نفس‌نفس می‌زدم گفتم:

-تو حق نداشتی این‌کارُ بکنی، اینا نامه‌های من بود.

اما فخرالناز حرصی‌تر شد، دست به کمر زد و گفت:

-تو؟ چطور جرأت می‌کنی منو این‌جور صدا بزنی؟ فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی این‌جا کجاست؟ تهِ تهِ خیالاتت چیه که انتظار داری این نامه‌ها رو بهت بدم؟

سرش داد زدم:

-هرچی که تو خیالاتم باشه به خودم مربوطه.

فکر کنم خیلی زیاده‌روی کرده بودم که اون عصبی شد و محکم زد تو گوشم؛ سیلیِ اون تمام وجودمو به هم ریخت، ناباورانه فقط نگاش کردم، یاد دلبری‌هاش افتادم یاد این‌که داشت با سرخه‌ناز رقابت می‌کرد یاد این‌که نمی‌خواستمش؛ سرمُ پایین انداختم تا نبینمش.

مستانه گفت:

-هیچ‌وقت به این فکر نکردی که با بدست‌اوردن فخرالناز می‌تونی از این رو به اون رو بشی؟ می‌تونی یه عمر... .

-نه، با به دست آوردنش یه عمر خوشبخت نمی‌شدم، به‌عمر توسری خور می‌شدم، یه‌عمر بدون عشق و شاید... .

بعد از اون اتفاق، درست چندماه قبل از انقلاب خبردار شدم که سرخه‌ناز همراه خانواده‌ش رفتن کانادا، مثل یه نهالِ نورسیده که به وقت آب و کودش رو ندن یهو خشکیدم و زیر بار این‌همه خبر

ناگهانی خم شدم و وقتی افسردگی‌ام بیشتر شد که فهمیدم پناهندگی گرفتن و ماندگار شدن؛ اون‌موقع که سرخه‌ناز رفت فقط بیست سالش بود و وقتی برگشت یه خانوم کامل 31 ساله بود، یه هنرپیشه معروف، یه زیباروی بی‌نظیر که نخواستم باورکنم خودشه؛ وقتی برای دیدار تازه کردن به قصر ملک‌دارایی‌ها اومد خیلی اتفاق‌ها افتاده بود، پدر من مرده بود، فخرالناز ازدواج کرده بود و یه پسر شش ساله داشت و من یه‌کم شکسته‌تر از اون‌موقع‌ها شده بودم اما اون هنوزم تازگیِ همون موقع‌ها رو داشت، همراه خانواده‌ش برگشته بود که بمونه، تو کانادا تئاتر خونده بود و حتی چندین سال به عنوان هنرپیشه کار کرده بود، دراصل برگشته بود تا به مردم کشور خودش خدمت کنه که من وقتی اینو فهمیدم به واقع تحسینش کردم، چطور بگم، دوباره اون عشق تو وجودم ریشه کرد و من شدم همون حسن گذشته‌ها. با چند شاخه گل از طرف من و لبخندی بی‌نظیر از طرف اون فهمیدم که ما می‌تونیم بی‌دغدغه این‌بار رو برای هم باشیم؛ روزهای خوبمون که شروع شد کم‌کم بهانه‌گیری‌های فخرالناز هم از سر گرفته شد، نمی‌خواست زیاد از خونه بیرون برم، ارتباطش رو ناگهانی با سرخه‌ناز قطع کرد و بعد هم به شوهرش گفت که یه مدتی من رو برای آموزش گیاه‌پروری به یکی از شهرستان‌ها بفرسته، خوب می‌فهمیدم که تمام اینا یه مشت بهانه برای دور کردنِ ما دوتا از هم هست اما از اون‌جایی که عشق همیشه راه خودش رو هرجوری که هست از هر بیراهه‌ای چه سخت چه آسون پیدا می‌کنه، حتی وقتی هم به مدت سه ماه رفتم اراک بازم تنها نموندم، سرخه‌ناز هم به همراه چندتا از همکاراش اومدن اون‌جا و چندشب پشت سر هم نمایش اجرا کردن؛ هرچی از اون روزها بگم کم گفتم، من و سرخه‌ناز

غرق یه عشقِ بکر شده بودیم که حتی لحظه‌ای هم خیال فراموشی نداشت، همون‌جا گفتم که می‌خوام باهاش ازدواج کنم و اونم همون‌جا بهم بله رو داد و اون بله آخرین کلمه‌ای بود که من از زبون سرخه‌ناز شنیدم. یک ماه بعد از این‌که سرخه‌ناز برگشته بود تهران منم برگشتم به قصر ملک‌دارایی‌ها اما چه برگشتنی که ارمغان خبر مرگ ناگهانی سرخه‌ناز بود.

مستانه با تعجب او را نگریست و گفت:

-مرگ؟!

-وقتی تو میگی سرخه‌ناز مادرته می‌فهمم که مرگش دروغ بوده، وقتی میگی پدرت برای نجات اون از داغ مرگ من باهاش ازدواج کرده می‌فهمم که مرگ من برای اون و اون برای من فقط و فقط یه بازی بوده، ما تو اون برهه از زمان در اصل همدیگه رو گم کردیم؛ ما به پای یه مرگ دروغین تا تونستیم اشک ریختیم، من برای اون و اون... .

حسن‌سرخی زانو زد روی زمین و سرش را روی سنگ سرد فشرد، ناله کرد و گل‌ها را چنگ زد؛ مستانه به آسمان آبی که یک دسته کلاغ پرسروصدا درونش درحال پرواز بودند خیره شد و بعد گفت:

-این خبر رو فخرالناز داد درسته؟

حسن‌سرخی وقتی خوب خودش را خالی کرد سربلند کرد و گفت:

-فخرالناز رو نمی‌بخشم، هیچ‌وقت! اون با دروغش منو شکست داد، انتقام اون فریاد رو گرفت، اون به من گفت سرخه‌ناز با خانواده‌ش تو جاده شمال تصادف کردن و رفتن ته دره، گفت حتی

جنازه‌هاشونم پیدا نشده، انقدر گفت و گفت تا من شکستم و وقتی به خودم اومدم که دیدم یک سال گذشته و من نتونستم از اون خونه بیرون بیام، از همون روزها بود که حسابی پابندِ اون خونه و دار و درخت‌هاش شدم، خودم و روحم رو گره زدم به ریشه سپیدارها و زندگیم رو در خلأ نبودن سرخه‌ناز سپری کردم.

مستانه تک شاخه گل سرخ در دستش را روی بقیه گل‌ها انداخت و گفت:

-درست تو همون روزهایی که شما خودتون رو زندانیِ تنهایی وشکست کرده بودین سرخه‌ناز خودش رو غرق غصه و بازی‌های نمایش کرده بود تا این‌که پدرم می‌رسه، قصه عشقش رو که از شانس بد یک‌طرفه بوده از سر می‌گیره و بالاخره سرخه‌ناز رو به همراهی راضی می‌کنه، جسمش رو راحت بدست میاره اما... اما روحش رو که هنوزم مال شما بوده...اه خدای من اگه اون بله عاشقانه گره می‌خورد به سفره عقد حالا شاید پدر من... .

اشک که در چشمانش جمع شد حسن‌سرخی سرتکان داد و با لبخند خاصی گفت:

-من میگم چرا انقدر تو رو دوست دارم! میگم چرا دلم می‌خواد همش برات حرف بزنم! نگو... نگو تو یادگار اونی، یادِ حرکت انگشتات از زیر اون تل خاک بخیر، چه جونی گرفتم وقتی لمسشون کردم، انگار خودم به زندگی برگشته بودم.

مستانه به روی او لبخند زد و حسن‌سرخی غرق چشم‌های او که با چشم‌های مادرش مو نمی‌زد شد.

***

دست به دیوار گرفت و سرش را محکم روی دستش فشرد، لب‌های خشکش را به هم چسباند و چون چشمانش سیاهی رفت و پاهایش شل شد سر خورد روی زمین، به محض پهن شدن رو سنگ‌های سالن دستش را روی شکمش گرفت تا مطمئن شود بچه‌ش تکان می‌خورد یا نه؛ این روزها که حسابی بی‌حال می‌شد و گاهی از هوش می‌رفت به محض سرپا شدن همین کار را می‌کرد، از هر اتفاقی که جانِ بچه‌ش را به خطر بیندازد سخت هراسان بود و هرکاری می‌کرد تا به خوبی این ماه آخر نگهش دارد؛ از سر سالن صدای حرکت چرخ‌های ویلچر رافید را شنید، چشمانش را روی هم گذاشت و نفسی تازه کرد، رافید وقتی بهش رسید خم شد و صدایش زد:

-مستانه... مستانه تو حالت خوبه؟ صدامو می‌شنوی؟ چشماتُ بازکن، حالت خوبه؟

مستانه با سر جواب مثبت داد و دستانش را از روی شکمش برداشت، وقتی سر بلند کرد صورت هراسان رافید مقابلش بود، در خیالات او را بردیا تصور کرد، با دیدن لب‌های بیرنگش لب‌های بردیا را به یاد آورد و طعمِ شیرین بوسه‌هایی که آن بی رنگی را لاپوشانی می‌کرد؛ خواست رو برگرداند که رافید پر دل و جرأت دست به زیر چانه‌ش گرفت و گفت:

-امروز اصلاً سرحال نبودی، چرا بهم نمیگی چی شده؟

مستانه با همان بی‌حالی که ناشی از عود بیماری‌اش بود دست او را پس زد و گفت:

-چیزی‌ام نیست.

رافید به جلوتر خم شد و این‌بار مچ او را گرفت و در حالی‌که محکم در دست خودش می‌فشرد با تحکم گفت:

-تو داری خودتو می‌کُشی، باید بستری بشی، به این کارهای خودسرانه تو نمیگن وفاداری و گذشت، بهش میگن ظلم و خیانت!

جمله آخرش را با چنان فریادی هوار سر مستانه کرد که چندتا از بچه‌ها از سالن تمرین بیرون زدند و بهشون خیره شدند؛ مستانه به سروصورت عصبی او تک نگاهی انداخت و بعد روی گردنبندِ صلیبش که از زیر لباس بیرون افتاده بود ثابت شد، دست جلو برد و با نوک انگشتِ سرد و باریکش آن را لمس کرد:

-من خودسری نمی‌کنم، من اجازه گرفتم.

رافید با حرص گفت:

-اجازه؟! از کی؟ چی داری میگی؟ مطمئن باش خدای تو هم راضی نیست که بخاطر یه بچه خودکشی کنی، تو الان گناهکاری، هم در حق خودت و هم در حق اون بچه، تو باید یه کاری بکنی.

-چه‌کاری؟ تو هیچ می‌فهمی چی میگی؟

-مستانه خواهش می‌کنم از خیر بچه‌ات بگذر، خودتو نجات بده، اگه تو زنده بمونی فرصت داری دوباره مادر بشی اما اگه بچه‌ات رو به دنیا بیاری دیگه فرصت نداری براش مادری کنی، با خودت فکر کن ببین این به اون نمی‌ارزه؟

-نه نمی‌ارزه!

رافید دندان‌های بلندِ یک ردیف سفیدش را محکم به هم فشرد و گفت:

-آه لجباز... لجباز... لجباز، تو فکر می‌کنی با این وضعیت اونقدری دووم بیاری که بغلش کنی؟

مستانه خوش‌بینانه پلک زد و گفت:

-من مطمئنم که بغلش می‌کنم.

دستش را به آرامی از دست رافید جدا کرد و خیلی نرم از روی زمین بلند شد، تکیه کرد به دیوار و آهسته قدم جلو گذاشت؛ رافید دست‌های لرزانش را که هنوز گرمای وجود مستانه را داشت به صورت کشید و بعد روی سینه نگه داشت، برجستگی گردنبند را حس کرد و بعد آن را از گردنش درآورد، آرام بوسیدش و چرخش را به حرکت درآورد، درست پشت مستانه که فقط چند قدمی ازش دور شده بود ایستاد و بعد صدایش کرد؛ مستانه برگشت و با حال زاری ناله کرد:

-رافید خواهش می‌کنم.

اما رافید گردنبند را به سمت او گرفت و گفت:

-من ازت خواهش می‌کنم.

مستانه به صلیب نگاه کرد و رافید با احساسی خاص شعری را که فی‌البداهه درونش به غلیان افتاد را خواند:

« سالهاست بر گردنم فشرده‌ام

سالهاست که با حقیقتش آغشته‌ام

صلیب عشق را گویم که امروز به دیدار چشمانت مفتخر شد

به تمامی مقدسات قسم که چیزی فراتر از او ندارم

به تمام خوبی‌ها و مهربانی‌ها قسم که جز او چیزی برای تقدیم کردن ندارم

پس بپذیر از من این صلیب عشق را

و بیاویز به گردن بلورینت

تا بدانم

تا بدانی

که او همیشه همراه ماست

همراهی برای همیشه»

مستانه گفت:

-من عیسی رو دوست دارم، به تمام معجزاتش توی انجیل اعتقاد دارم اما... اما خدای عیسی رو بیشتر دوست دارم و به معجزات و عنایات اون بیش از همه؛ رافید من بچه‌امو دوست دارم، حالا بیش از ماه پیش و ماه پیش بیش از اون روزهای اول، نمی‌تونم راضی بشم، جای من نیستی، درکم نمی‌کنی، دوستش دارم، اینو بفهم.

رافید مشتش را که گردنبند درونش بود محکم به روی سینه کوبید و گفت:

-پس من چی؟ منم دوستت دارم، چندتا دوشنبه دیگه باید برات تکرار کنم، اینو بفهم، خواهش می‌کنم اینو درک کن.

مستانه رو از او برگرداند و زیرلبی گفت:

-نه... نه... توروخدا نه... .

قدم‌های را برای دور شدن از او تند و تندتر برداشت اما انعکاس صدای رافید به دنبالش تا وقتِ نقطه شدنش همراهش بود، صدایی که عاشقانه و از اعماق وجود نجوا می‌کرد:

Tiamo (به ایتالیایی یعنی دوستت دارم)

***

مستانه به طرز عجیبی این روزها بی‌حال بود، سیستم ایمنی بدنش حسابی از کار افتاده بود و تقریباً هرجایی که قرار می‌گرفت به دقیقه نکشیده ضعیف و سست می‌شد، بدنش که کامل بی‌حس می‌شد از هرکاری باز می‌ماند، شنیدن و یادآوری روزهای تلخ و شیرین عاشقی‌ای که بر پدر و مادرش و حسن‌سرخی گذشته بود بر این حال وخیم می‌افزود و بیشتر زیر و رویش می‌کرد، تقریباً بیست روز دیگر بچه تو شکمش هشت ماهگی را تمام می‌کرد و وارد یک دوره دیگری می‌شد، دوره‌ای که می‌توانست برایش سرنوشت‌ساز باشد؛ مستانه دیگر کمتر فرصت می‌کرد با او خلوت کند، دور و بر خودش را با خیالات شلوغ کرده بود و هروقت هم که خیالات دست از سرش بر می‌داشت رافید به سراغش می‌آمد و شروع یک احساس تازه را نوید می‌داد، اوایل بخاطر فراموشی از هر تلنگری که می‌توانست آغازگر چیزی باشد می‌رفت سالن و خودش را سرگرم ساز و تمرین می‌کرد اما در این چند روز اخیر وقتی حالِ خرابش تمرین را به هم زده بود رافید خیلی راحت به خودش اجازه داده بود که جلو بیاید و نگرانی‌هایش را ابراز کند، التماس کند و در آن میان یه کوچولو هم از احساساتش بگوید اما امروز دیگر خیلی آشفته‌تر از آن چیزی بود که بخواهد پاسخی

بدهد، حتی آشفته‌تر از این‌که دستانش را از دست او جدا کند و کنارش بزند.

وقتی از سالن تمرین بیرون آمد غروب شده بود، هوا به شدت سرد بود و لباسِ کمِ تو تنش باعث لرزیدنش شده بود اما او بی‌توجه دست به دیوارِ سمت پیاده‌رو گرفت و به آرامی قدم‌هایش را جلو کشید، قدم زدن برایش خوب بود اما با وجود سنگینی و همین‌طور این حالِ خراب همیشه ترس از افتادن و بلایی سر بچه آمدن در وجودش بود و برای همین عطای این‌کار را به لقایش می‌بخشید اما امروز دیگر نمی‌توانست بی‌خیال یک تاکسی بگیرد دربست به سمت خانه، امروز بعد از شنیدن حرف‌های رافید کوره داغی شده بود که برای خنک شدن نیاز به راه رفتن داشت.

« می‌روم اما نمی‌دانم کجا
سرد، اما عاشقانه بی‌تو با او هرکجا
لحظه‌هایم غرق تنهایی و یأس
کاش می‌دیدی در این طالع نحس
من به صبح بازگشت تو نمی‌اندیشم
به شروع تو و حوا شدنت نمی‌رسم
مرگ مأوا کرده در آغوش من
سبز و روشن، جنس رویاهای من
می‌روم اما نمی‌دانم کجا
بی‌تو، با مرگ تا ته این ناکجا... »

صدای آشنایی درجا نگهش داشت:

-تعقیبت کردم، می‌دونم دوست نداری اما نگرانت بودم، نه... نه چرا دوباره دروغ و پنهان‌کاری... دلتنگت بودم.

این کلام پرمحبت بردیا بود، همسرش، پدر فرزندش؛ سربرگرداند و او را دید، خواستنی‌تر از همیشه، با نگاهش خوب سرتاپایش را برانداز کرد و بعد آرام گفت:

-خوبه که دلتنگ میشی.

بردیا که انگار به این‌جور حرف زدن او عادت داشت سری پایین انداخت و گفت:

-دلتنگ صدات بودم، دلتنگ حرف زدنت، نگاهت... .

سرش را یهویی بالا کشید و در ادامه اضافه کرد:

-دلتنگ صداقتی که همیشه تو چشمات هست، حتی تو تمام لحظاتی که قصد داری ازم قایمشون کنی.

انگار خوب فهمیده بود که مستانه به هر دری می‌زند تا مستقیم در چشمانش خیره نشود، درست که همه متفق‌القول می‌گفتند چشم‌های ریحانه هم شبیه چشم‌های مستانه مینیاتوری و زیباست اما بردیا نمی‌توانست مثل بقیه این اشتباه را بکند، اون مطمئناً با یک نگاه می‌فهمید که این چشم‌ها فروغ عاشقانه نگاه ریحانه را در خودش دارد. مستانه شنل گشاد را محکم دور بدنش کشید و کیفش را روی شکمش چسباند، برآمدگی هشت ماهگی خیلی خوب می‌توانست نقشه‌های را نقش برآب کند؛ بردیا وقتی این حالت او را دید به حساب سرد بودن خیلی زود دزدگیر ماشین را زد و گفت:

-اگه وجودم اذیتت نمی‌کنه دوست دارم چند ساعتی شبمون رو برای هم سپری کنیم.

مستانه بی‌چون و چرا پذیرفت، در این شب سرد و با این دلِ هرز که هرآن ممکن بود آبروریزی کند از غلیان احساسات چی بهتر از بودن با بردیا! به سمت ماشین رفت و خیلی زود روی صندلی نشست و کیفش را همانجور محکم روی شکمش نگه داشت، لپ‌هایش گل انداخته بود و مطمئن بود الان قیافه مضحکی پیدا کرده؛ بردیا که نشست کنارش و ماشین را روشن کرد خیلی زود و بی‌مقدمه گفت:

-مادر چطوره؟

بردیا بعد از دور زدن و تو جاده افتادن گفت:

-دیروز دکتر عظیمیان با هزار ترفند و زحمت مادر رو راضی کرد که به بیمارستان بره، بیماری‌اش قطعیِ و اون دیگه نمی‌تونه رو پاهاش بایسته، دیگه نمی‌تونه راه بره، مستانه مادر... برای همیشه فلج شد.

بغضِ صدای بردیا به دل مستانه آتش زد، ته دلش لرزید اما سعی کرد حالش را کنترل کند، ثانیه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

-متأسفم.

بردیا سر به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نمی‌خوام دیگه در این مورد حرفی بزنم، تأسف چیزی رو عوض نمی‌کنه، اصلاً دیگه نمی‌خوام درباره اون خونه لعنتی چیزی بگم، وقتی میام بیرون دوست دارم فراموش کنم، انگار در و دیوار و تمام آدم‌های اون خونه باهم سحر شدن، خسته‌ام... خسته‌ام مستانه.

مستانه با تعجب نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

-تو از کدوم خونه حرف می‌زنی؟

بردیا هم نگاهش کرد و با حرص تمام گفت:

-از کاخ باشکوه ملک‌دارایی‌ها، از اون عمارت سنگی و سفیدِ میون درخت‌های سپیدار، از قصر مادرم!

مستانه با جرأت تمام گفت:

-تو عادت نداشتی درمورد خانواده‌ات، خونه ات، مادرت... .

-آره، آره من عادت نداشتم در موردشون این‌جوری حرف بزنم، نه عادت داشتم نه جرأت اما حالا... .

-می‌خوای بگی... .

-خواهش می‌کنم مستانه، من همین الانم نمی‌تونم و نمی‌خوام حرفی بزنم، بعد از ریحانه من فقط دنبال عاطفه‌امم، عاطفه‌ای که گمش کرده بودم، عاطفه‌ای که با اومدن تو دوباره داره رنگ می‌گیره، می‌فهمی چی میگم؟

مستانه داغ کرده بود، ضربان قلبش بالا بود و حس می‌کرد بچه تو شکمش تکان‌های وحشتناک می‌خورد، کیفش را محکم چنگ زد و نفس عمیقی کشید؛ بردیا به نیمرخ برافروخته صورت او خیره شد و نگران شد:

-خوبی؟

مستانه سرتکان داد:

-خوبم.

بردیا پوست لبش را جوید و گفت:

-می‌خوام باهات حرف بزنم.

مستانه ناخن کشید به روی بند کیفش و گفت:

-می‌شنوم.

بردیا سرعت ماشین را کم کرد و گفت:

-خودت می‌دونی که این‌جوری نمی‌خوام، نمی‌تونم.

مستانه بدون این‌که نگاهش کند گفت:

-تو این تهران بزرگ دریاچه‌ای نیست که روی ساحلش بهت تکیه کنم.

بردیا ماشین را گوشه‌ای نگه داشت و گفت:

-من فقط نمی‌خوام از دست بدمت حتی اگه دریاچه‌ای نباشه که روی ساحلش بهت تکیه کنم.

-من اومدم بمونم دیگه از دستم نمیدی.

بردیا که کاملاً به سمت او برگشته بود گردن کج کرد و گفت:

-تضمین می‌خوام.

مستانه شوک شد ولی در لحظه خنده کودکانه و ریزی کرد و گفت:

-تضمین؟!

سر به سمت او گردش داد و گفت:

-فکر می‌کنم تضمین خواستن بعد از هشت سال حق من باشه.

-تو نخواستی، تو پافشاری کردی، تو حرف حرفِ خودت بود، تو منو مستقل خواستی، تو یهویی رفتی مستانه... هیچ تضمینی بهم ندادی، هیچی نگفتی تا منتظرت باشم، من یه مردم... .

مستانه دست بالا برد و کلامش را قطع کرد:

-یه مردی! بقیه‌اشُ بلدم اما من چی؟ من قراره همسر دوم باشم با یه خاطره گنگ از زنی دیگه تو ذهن شوهرم، چطور باور کنم اون از یاد تو رفته؟ صرف سوزوندن لباس‌ها و وسایلش، جمع کردن دفتر خاطرات و برگردوندن قاب عکس‌هایش نمی‌تونه برای من تضمین باشه، تو هم اگه جای من بودی نمی‌پذیرفتی.

-هشت سال پیشم که از دوست داشتن و خواستن حرف زدم همینو گفتی، اما اون موقع استقلالم تضمینت بود، چیزی که میدونستی نمی‌تونم بدستش بیارم.

-اما به دست آوردی، همین حالا! به خودت نگاه کن، تو بدون راننده پشت رل نشستی پس می‌تونی، می‌تونی ریحانه رو هم تو ذهنت بکشی، جوری که من حسش نکنم.

بردیا چنگی تو موهایش زد و گفت:

-عکس ریحانه دیگه تو اتاقم نیست.

مستانه انگشت اشاره روی پیشونی او گذاشت و گفت:

-اما تصویرش اینجا هست، حک شده من می‌بینمش، حسش می‌کنم.

بردیا پوفی کرد و گفت:

-زمان می‌خواد مستانه، اون همسر من بود.

-بخاطر همینه که دلتنگ نمیشم چون زوده، واسه عاطفه و دلبستگی زوده.

بردیا گر گرفته از تمام حرف‌های تازه مستانه در ماشین را بازکرد و پاهایش را روی آسفالت گذاشت، سرش را میان دو دست گرفت و سرمای طاقت‌فرسای پاییزی را به جان خرید؛ مستانه از پشت او را نگاه کرد، با تمام وجود دلش می‌خواست سر به روی کمرش بگذارد و بازوهایش را نوازش کند، موهایش را به گردن او بمالد و بعد هم صدای نفس‌های تند و پر احساسش را بشنود اما دریغ... دریغ که بردیا برای همیشه میوه ممنوعه‌ش شده بود.

بردیا نیمرخ صورتش را به سمت او چرخاند و گفت:

-پس می‌تونم فعلاً فقط دوستت داشته باشم؟

سکوت مستانه دوباره او را به ماشین برگرداند و جاده‌ها با چراغ‌های توی بلوار و اشک حلقه شده پشت پلک‌هایش برایش چلچراغ شدند.

***

باران تندی شروع شده بود و محکم به شیشه‌ها می‌خورد، مستانه با ترس از شیشه‌ها فاصله گرفته بود، با تمام وجود احساس می‌کرد که آسمان می‌خواهد با گریه‌هایش او را تنبیه کند، این تنبیه را حق خودش می‌دانست چراکه داشت همه را بازی می‌داد؛ آن شب به پیشنهاد بردیا هردو به یک رستوران سنتی رفتند و یک تجربه تازه را کنارهم به دست آوردند، نگاه‌های بردیا دوباره مثل گذشته دیدنی شده بود و کلامش بی‌نقص و مؤدبانه طوری‌که مستانه از یاد برده بود یک آدمِ دیگر شده و دارد نقش بازی می‌کند، گه‌گاه حرفی

می‌زد که بردیا با تعجب نگاهش می‌کرد و می‌گفت چه جالب ریحانه هم همین‌طور بود و آن‌وقت که صدای خنده‌های مستانه اوج می‌گرفت او بیشتر به این شباهت‌ها پی می‌برد، حتی میان حرف‌هایشان بردیا به چاقی او هم اشاره کرد و گفت که بهش توپر بودن می‌آید و زیباترش کرده، همین تلنگر کوچک بود که مستانه را به خودش آورد و فهمید که زیاده‌روی کرده، یهو کیفش را برداشت و با قدم‌هایی آهسته اما بلند از رستوران خارج شد.

زیر باران ایستاده بود که بردیا چتر بالای سرش بازکرد و گفت:

-از حرفم دلخور شدی؟

مستانه با لحن شیرین وخاصی گفت:

-هیچ خانومی دلش نمی‌خواد حرفی در مورد چاق شدن و اضافه وزنش بشنوه.

بردیا لبخند زد و گفت:

-آره درست میگی، من معذرت می‌خوام.

مستانه نفس عمیقی کشید و یهو بحث را عوض کرد:

-ممنون از دعوتت، مدتها بود که این‌جوری خلوت نکرده بودم.

بردیا نیم‌نگاهی به صورت زیبای او انداخت و بعد گفت:

-تو با عمو خیلی خلوت‌ها داشتی، خلوت‌هایی که هیچ‌کس جرأت به هم زدنش رو نداشت.

-خلوت با پدر هیچ‌وقت جای خلوت با یه دوست رو نمی‌گیره.

بردیا نیمرخ صورتش را به سمت خیابان شلوغ و پرتردد کشاند و غمگین گفت:

-دوست؟!

مستانه نتوانست بگوید عشق، چراکه عشق او... .

وقتی به نزدیکی خانه رسیدند باران هنوز می‌بارید اما نه به شدت قبل؛ چند دقیقه‌ای هردو بی‌هیچ کلامی به روبروی خودشان که یک کوچه تاریک بود خیره شدند تا این‌که بردیا گفت:

-از این‌که امشب تحملم کردی ممنون، خیلی با حرفام اذیتت کردم ببخشید.

-خوشحال میشم اگه فرصت کنی وقت تمرین‌ها بیای دیدنم.

-حتماً این‌کارُ می‌کنم.

مستانه در را بازکرد وخواست پا به بیرون بگذارد که بردیا گفت:

-میشه خواهش کنم فردا به دیدن مادر بیای؟ فکر می‌کنم اگه این حرف‌ها رو از خودت بشنوه بهتر قبولشون می‌کنه.

-به دیدنشون میام، به دیدن همه، دلتنگ همه آدم‌های اون خونه شدم.

بردیا کودکانه گردن کج کرد و گفت:

-حتی دلتنگ من؟!

مستانه پیاده شد و گفت:

-تو هم جزو همون خانواده‌ای، به هیچی شک نکن.

بردیا هم پیاده شد و گفت:

-اما تو همین یک ساعت پیش گفتی دلتنگ من نمیشی، گفتی تصویر ریحانه هنوز تو ذهنمه و این یه مانع بزرگه.

مستانه که زیر باران، شمایل زیباتری پیدا کرده بود پلک به هم زد و گفت:

-هنوزم میگم، چون تو نه تنها ریحانه رو از یاد نبردی بلکه بهترین نقاط قوتش رو مثل تمام فرمول‌های ریاضی به مغزت سپردی، من تو رستوران می‌خندیدم اما خوب می‌شنیدم که خنده‌هام شبیه ریحانه است، خوب می‌فهمیدم که با نگاه به چشمام دنبال چشم‌های اون می‌گشتی، دوستش داری بردیا، حتی بیشتر از قبل، دلم تنگ میشه بردیا اما نه تنگِ عاشقانه، حداقل حالا نه... .

بردیا وا رفت، یاد حرف‌های چندسال پیش افتاده بود:

« دوست ندارم فکر کنی بی‌دست و پام اما دلم می‌خواد تو همه چیزم باشی، حتی دست و پاهام.

بهم قول میدی که تا ابد اینو ازم بخوای؟

آره بردیا قول میدم، قول میدم به شرط قول تو!

نمی‌دونم چه‌جوری این دلتنگی رو تاب بیارم، کمکم کن.»

مستانه آرام درگوشش نجوا کرد:

-فردا می‌بینمت.

و بردیا با نگاه به رد قدم‌های او از رویاهای ذهنی‌اش کنده شد بیرون؛ مستانه غرقِ تپش عاشقانه قلبش، گرم، زیر بارانِ سرد قدم بر می‌داشت و به هیچ‌چیز جز لحظه دوست داشتن فکر نمی‌کرد،

به راستی هم مگر چیزی غیر از دوست داشتن، دوست داشتنی بود؟

(خاطرات 3)

فردای آن روزی که قرار بود مستانه به دیدن بردیا و خانواده‌ش برود قصر ملک‌دارایی‌ها پر از هیاهو شده بود، صدای فریاد فخرالناز چنان بلند بود که تمام کلاغ‌های نشسته روی درخت‌ها را باهم پرواز می‌داد، حتی این‌طور حس می‌شد که پرده‌های ساتن سنگین هم نیمچه تکانی می‌خورند، همه مثل موش در سوراخ‌های خودشان پنهان بودند و حتی صدای دم و بازدم نفسی هم نمی‌آمد، در این‌جور مواقع حتی سلطان خاتون هم نمی‌توانست این ماده‌شیر ژیان را آرام کند، بردیا هم مثل مادربزرگش پایین سالن ایستاده بود و به معرکه‌ای که راه افتاده بود نگاه می‌کرد؛ کشمکش‌های کوچک و بزرگ سرمسائل مختلف همیشه در این خانه اتفاق می‌افتاد و صدای فریاد، همیشگی که نه گاه به گاه بلند می‌شد اما این‌بار قضیه با همه‌چیز فرق می‌کرد، این‌بار دیگه فریادها بر سر ریحانه بخاطر اشتباهاتش نبود، این‌بار طعنه‌ها و تهدیدها برای جلال و لاله بخاطر طغیان‌گری‌هایشان نبود، این‌بار گوش‌های یکی یکدانه دخترِ این خاندان بزرگ بود که محکوم به شنیدن فریادهای مادرش می‌شد، درست است، رعنا.

او برگشته بود، چمدان به دست با چشم‌هایی گریان، با یک دنیا نگرانی، با التماس و بخشش.

آه که چه کشید رعنا وقتی دید مادرش افسرده و نزار روی صندلی چرخدار نشسته و انقدر سنگین داد می‌زند که تمام رگ‌های دست و صورتش بیرون زده، دلش می‌خواست زانو بزند و آن دست‌های لرزان را غرق بوسه کند اما چه فایده که فخرالناز با چشم‌های به خون نشسته براندازش می‌کرد و فقط فریاد می‌زد که از جلوی چشمانش دور شود؛ دیدن تنها دخترش آن هم با این حال و اوضاع اصلاً مساعدش نبود، نمی‌خواست بد بگوید، بیراه بگوید اما با دلخوری تمام چنان حرف‌های رکیکی به کامران حشمتیان زد که رعنا جلویش زانو زد و میان اشک و آه ناله کرد:

-نگو مادر، نگو... .

چرا می‌گفت نگو؟ چون نمی‌خواست از زبان مادرش بشنود که کامران هوس‌باز است، کامران بی‌اصل و نسب است و فقط سگ هاری است که به دنبال مال و ثروت همه‌جا را بو می‌کشد؛ اشک مثل ابر بهار صورتش را خیس کرده بود که فخرالناز دست به گلویش گرفت و یهو خاموش شد، رنگ صورتش زرد شد و حس کرد راه حنجره اش بسته شد، حالا دیگر فقط صدای زجه‌های سوزناک رعنا درسالن پخش بود؛ سلطان خاتون دست به بازوی بردیا گرفت و گفت:

-مادرت چش شد؟ برو سراغش.

بردیا با ترس و لرز و به دو قدم روی پله‌ها گذاشت و از همان‌جا مهدیه را صدا زد، وقتی هردو باهم بالای سرش رسیدند رعنا سربلند کرد و گفت:

-مادر... مادر شما حالتون خوبه؟

محراب با لیوانی آب به سرعت خودش را بالای پله‌ها رساند و رعنا به سختی دامنش را جمع کرد و لیوان را از تو سینی برداشت، با اضطراب مهدیه را کنار زد و لیوان را به لب‌های مادرش نزدیک کرد اما فخرالناز که کمی به حال شده بود با عصبانیت اول خوب درچشمانش نگاه کرد و بعد گفت:

-بی‌حیا!

رعنا رنگ باخت، فخرالناز لیوان را با دست او چنان به عقب پرت کرد که صدای شکسته شدن لیوان همه‌جا پر شد، بعد هم بی‌هوا به جایی که قرار داشت و آدم‌هایی که دور و برش بودند آب دهانش را پرت کرد تو صورت رعنا و گفت:

-تف به حرمتی که نگه نداشتی، تف به اون همه زحمتی که بی‌دریغ برات کشیدم، تف به اون آبی که نذاشتم تو دلت تکون بخوره، حالم ازت به‌هم می‌خوره، هوسباز... بدبخت... ذلیل... .

جیغ کشید و با انگشت اشاره در خروجی را نشان داد و گفت:

-گمشو از جلوی چشمام دورشو.

رعنا با لب و دهانی کبود فقط به مادرش نگاه می‌کرد؛ بردیا دست روی دست مادرش گذاشت و گفت:

-مادر رعنا نگران حال شما بود.

فخرالناز فریاد زد:

-تو هیچی نگو.

بردیا جلوی مهدیه و محراب که خیره‌خیره به این معرکه تازه نگاه می‌کردند خجالت‌زده سرخ شد و زل زد به خواهرش، رعنا

ناباورانه لب گشود اما راه گلویش بسته شد، دست به سمت پاهای مادرش دراز کرد اما یهو خشک شد و از حرکت ایستاد، گیج و منگ سرش ر تکان داد و خواست به سمت پله‌ها برگردد که چشمانش سیاهی رفت و زیرپاهایش شل شد اما درست لحظه‌ای که نزدیک بود نقش زمین شود دست‌های بردیا دورش را حلقه کرد و در آغوشش گرفت؛ بردیا دلتنگ و صمیمی سر خواهرش را به سینه چسباند و با چشم‌هایی که خیس بود روبه مادرش گفت:

-اون می‌تونست پشت‌پا به خیلی چیزها بزنه مادر، می‌تونست پی عشقش که شما اسمش رو میذاری هوسبازی بنشینه، می‌تونست حرمت‌ها رو لگدمال کنه و از یاد ببره که چقدر براش زحمت کشیدین اما این‌کار رو نکرد، برگشت، برگشت تا ثابت کنه هنوز همون رعناست، مادر شما بد کردین، شما به تنها دخترتون بد کردین.

فخرالناز لب گشود اما باز همان درد جانکاه پیچید در گلویش و راه حنجره‌ش را بست، دست به روی گلویش گرفت و محکم فشرد؛ مهدیه به روی او خم شد و حالش را پرسید و بردیا درحالی‌که سعی می‌کرد گریه‌اش را جلوی حسن‌سرخی و محراب کنترل کند رعنا را به سمت اتاق خوابش برد؛ اوضاع به‌هم ریخته‌ای بود، آبروی این خاندان چینی هزارتکه شده بود که کارش از بند زدن هم گذشته بود.

بردیا جلوی تخت زانو زده بود و بچگانه می‌گریست؛ دلش برای تنها خواهرش می‌سوخت، دست‌های نحیفش را در دست گرفت و به حلقه‌ش نگاه کرد، باشکوه و زیبا بود، به دست سفیدش می‌آمد؛ روی زانوهایش بلند شد و صورت او را نگاه کرد زیر چشمانش

گود بود و لب‌هایش بی‌رنگ، دست به روی پیشانی‌ش کشید و موهایش را عقب زد، سخت به محبت او نیاز داشت، رعنا درست وقتی ازش دور شد که ریحانه هم دور شده بود و مادر و مادربزرگ نمی‌توانستند لحن و عاطفه جوان‌پسندانه داشته باشند؛ در حالی‌که با دست گونه و پیشانی صاف او را نوازش می‌داد صدایش زد:

-رعنا، خواهر قشنگم چشماتو بازکن، تو از وقتی اومدی مدام گریه کردی، انقدر نگران مادر بودی که منو ندیدی، خواهش می‌کنم چشماتو بازکن و منو ببین، ببین چقدر به‌هم ریخته‌ام... چقدر آشفته و تنهام... خواهش می‌کنم چشماتو بازکن.

اما رعنا تا وقتِ آمدن مستانه که دم‌دم‌های غروب بود اصلاً چشم بازنکرد، دکتر عظیمیان برای احوالپرسی که به قصر آمد با دیدنِ حال پریشانِ مادر و دختر مجبور شد که برای هردو سرم وصل کند و بردیا مات و متحیرِ این اتفاقاتی که افتاده بود سرگردان دور خودش می‌چرخید که با مستانه مواجه شد؛ در عرض نیم‌ساعت تمام جریان را برای او تعریف کرد و بعد هم مثل همیشه نالید که دیگر کم‌آورده و نمی‌داند که باید چه کند؛ مستانه نیم‌نگاه کوچکی به اتاقی که رعنا درونش خوابیده بود انداخت و بعد رفت که با فخرالناز صحبت کند اما چون حالِ به هم ریخته او را مشاهده کرد همه‌چیز را به یک وقتِ دیگر موکول کرد و خواست برگردد که صدای گرم و روح‌نواز مادربزرگ درجا نگهش داشت:

-قدیما بزرگترها یه احترام دیگه‌ای داشتن، هرکسی که می‌رفت مهمونی اول سراغ بزرگترها رو می‌گرفت، اول دست بوسی اونا رو می‌کرد، اول به اونا می‌گفت چه حال چه خبر.

مستانه بچه شد و به سمت او دوید، لبخند شیرینی زد و گفت:

-معذرت می‌خوام.

چنان آن پیرزن خوش‌قلب و رئوف را درآغوش گرفت که انگار مادرش را دوباره یافته، سر به گوش او چسباند و گفت:

-گرفته‌تر از همیشه‌ام.

سلطان خاتون پشت کمر او را نوازش داد و گفت:

-می‌فهمم عزیزم.

چند دقیقه‌ای هردو در همان حال بودند که بردیا گفت:

-مستانه اومده بود با مادر حرف بزنه اما انگار امروز اصلاً اوضاع مناسب حرف زدن نیست.

سلطان خاتون گفت:

-مادرت فعلاً احتیاج به کسی نداره، اون کسی که احتیاج داره یه نفر باهاش حرف بزنه و آرومش کنه رعناست، بهتره پیشش باشی.

مستانه از آغوش سلطان خاتون جدا شد و گفت:

-من می‌تونم باهاش حرف بزنم.

سلطان خاتون محکم دست او را فشرد و گفت:

-اون باید با بردیا حرف بزنه.

سلطان خاتون در اصل با این حرکت و حرف می‌خواست به او بفهماند که رعنا اصلاً با مستانه ارتباط خوبی ندارد و در این

موقعیت نمی‌تواند برایش همدم مناسبی باشد؛ مستانه خیلی زود این را درک کرد و بعد از سر تکان دادن گفت:

-آره... آره منم فکر می‌کنم بهتره بردیا باهاش حرف بزنه.

بردیا گفت:

-مادربزرگ، رعنا عوض شده، همین نیم‌ساعت پیش حرف‌هایی می‌زد که اصلاً دلم نمی‌خواد باورشون کنم، رو حرفاش داره پافشاری می‌کنه.

سلطان خاتون چرخش را به حرکت انداخت و گفت:

-از چی حرف می‌زنه؟

بردیا سرپایین انداخت و گفت:

-اون میگه... میگه می‌خواد بخاطر مادر از کامران جدا بشه، می‌خواد برگرده.

مستانه غرش‌کنان به جلو خیز برداشت و با صدای بلندی گفت:

-اون حق نداره این کار رو بکنه.

سرِ بردیا با شتاب و ناگهانی به سمت او کشیده شد، پلک به هم زد و خیلی دقیق بهش خیره شد، انعکاسِ صدای ریحانه درگوشش بود:

« بردیا تنهایی تو هویت منو گرفت، روز تولدم... اسمم... شناسنامه‌ام...دیگه تنهات نمی‌ذارم»

ناخودآگاه آن فریاد پرخروش را با این تحکم مقایسه کرد و از شباهت بیش از حدشان تعجب کرد، فقط به لب‌هایی نگاه می‌کرد که رنگ عنابی‌شان سخت چشمکِ آشنایی می‌زد، کم‌کم داشت متوجه

شباهت‌های بی‌نظیر بین این دو موجود زمینی می‌شد، یا نه... شاید هم این‌ها توهماتِ ذهنی‌اش بود که آن‌ها را به هم شبیه می‌کرد؛ مستانه که فهمیده بود باز هم خرابکاری کرده زودی سرو گردن خم کرد و گفت:

-من... من منظورم اینه که اون باید صبر کنه، صرف یه دلخوری کوتاه بین مادر و فرزند که مطمئناً حق رعناست نمی‌تونه اونو به یه تصمیم، اونم یه همچین تصمیمی وادار کنه، من قول میدم که نذارم این اتفاق بیفته.

بردیا کمی آرام شد و گفت:

-من میرم بالای سرش.

سلطان خاتون با نگاه او را تا سالن بالا بدرقه کرد و بعد روبه مستانه گفت:

-هنوزم دلت می‌خواد میخ‌ها رو سرجاش بکوبی؟

مستانه چیزی نگفت و همراه او کشیده شد به سمت اتاقش، اتاقی که برایش خیلی خاطره داشت، انگار رو در و دیوار آن‌جا تمام گذشته سلطان خاتون نوشته شده بود، انگار انعکاس تصویرِ یک عشق ناب روی آینه‌های دیواری نمایان بود؛ وقتی وارد شد لب باز کرد و گفت:

-معذرت می‌خوام، بخاطر همه‌چیز، حس می‌کنم خیلی خرابکاری کردم.

-خوشحالم که بردیا اون‌قدر به هم ریخته است که متوجه چیزی نمیشه.

-اما انگار امروز صدای منو شناخت، انگار بهم شک کرد.

سلطان خاتون به سمت او آمد، روبرویش صندلی چرخدار را نگه داشت و بعد گفت:

-جای شک کردن هم داری، اونم با این حال و وضع.

خیلی آهسته دولبه جلوی شنل را کنار زد و دست به روی شکم سفتِ او کشید، مستانه یخ کرد و دست روی دست او گذاشت اما دیر شده بود؛ پلک‌ها را به هم فشرد و صورتش را از خجالت برگرداند، سلطان خاتون لبخند دلنشینی زد و گفت:

-تو، حامله ای درسته؟

اشک در چشم‌های مستانه حلقه زد و چانه‌ش لرزید، سلطان خاتون گفت:

-گریه می‌کنی؟ چرا؟! چون داری مادر میشی؟ این که حس خوبیه، از لحظه شکل گرفتنش تا به دنیا اومدنش سراسر تجربه است، با گریه این حالِ خوبُ خراب نکن.

-نمی‌دونم... نمی‌دونم با اومدنش چی رو می‌خواد ثابت کنه، درکش نمی‌کنم.

- وقتی بیاد درکش می‌کنی وقتی بغلش کنی... بوش کنی درکش می‌کنی.

دست‌هایش را ازهم باز کرد و گفت:

-حالا بیا تو بغلم، بیا تا هم تو رو درک کنم هم نسلِ چهارم خودم رو.

مستانه دوباره به روی او آغوش گشود و چند دقیقه‌ای بی‌صدا سر به شانه‌ش گذاشت تا آرامش بگیرد.

***

سر مستانه به روی پاهای سلطان خاتون بود و سلطان خاتون با انگشت‌های نرم و چروک‌خورده‌ش موهای سیاه و براق مستانه را نوازش می‌کرد، لابلای تارهایش که چنگ می‌زدغرق حالی می‌شد وصف ناپذیر، یاد دست‌هایی می‌افتاد که پر محبت و عاشقانه به سرش کشیده می‌شد:

« دلبری کردن از هر پسری تو اون دوره و زمونه آسون بود جز جهانبخش، اون دلِ پرهوسی نداشت که با عریانی‌های من راحت بلرزه، خیلی قوی بود، شاید همین باعث شد که یه شب خسته بشم و بزنم زیر قولم... .

آه، ریحانه، می‌دونم که تو این مدت حسابی با حرفام خسته‌ات کردم می‌خوام بهت مژده بدم که امشب دیگه تمومش می‌کنم، این قصه تلخُ که نمی‌خواستم مُهر از روش جدا کنم رو بالاخره تموم می‌کنم.

مستانه فقط لبخند زد و سلطان خاتون در حالی‌که خوب نگاهش می‌کرد گفت:

-با اومدن استپان استاخووف وویچ تو زندگیم، با دیدنش تمام قول و قرارهام با جهانبخش از یادم رفت، توبه صدبار شکسته‌ام رو برای صد و یکمین بار زدم زمین و افتادم تو لجن؛ نزدیک بانک استقراضی روس تو خیابون علاءالدوله که حالا فکر می‌کنم شده باشه فردوسی یه مغازه روسی بود که اسمش اکنوسی بود، تو اون‌جا یه مشت اجناس ساخت شوروی رو می‌آوردن و واسه

ایرانی‌ها عرضه می‌کردن، فروشنده‌هاش چندتا دختر موطلایی و موخرمایی خوشگل بودن که با قرو قمیش و اطواراشون مشتری جذب می‌کردن، هروقت وارد اون مغازه می‌شدی ولوله جمعیتی رو می‌دیدی که همیشه خدا تعداد آقایونشون بیشتر از خانوم‌ها بود، یه مشت سرباز مست و پاتیل که معلوم بود برای خوشگذرونی ولاس زدن اومدن، یادمه اون دخترها هم اصلاً از این وضعیت ناراضی نبودن و بدشون نمی‌اومد که با انواع و اقسام آدم‌ها سروکله بزنن؛ من اون روز برای خرید یه دستکش چرمی رفته بودم که استپان رو دیدم، پا روپا انداخته بود و به دیوار تکیه داشت، سیگار می‌کشید با پک‌های عمیق و نخ‌به نخ پشت هم، درست مثل یه حرفه‌ای تمام عیار، زیاد مثل دوستاش سروگوشش نمی‌جنبید، انگار فقط اومده بود که اونا تنها نمونن؛ سرباز بود، یه سرباز روس، از همونایی که نمونه‌اشون رو بارها و بارها تو شکل و شمایل مختلف تو شهر می‌دیدیم، از همونایی که مردم ندونسته به بعضی‌هاشون لقب روس سفید و بعضی دیگه‌ش رو روس سرخ می‌دادن(روس سفید: روس‌های سلطنت‌طلب، روس سرخ: روس‌های کمونیست). نمی‌دونم اون روز سربازها خیلی پررو شده بودن یا من حسابی چشم‌هیزی می‌کردم که یه لحظه هم حرکاتشون از نظرم محو نمی‌شد، به هر طریق وایسادم جلوی یکی از فروشنده‌ها و به بهانه دیدن چندتا دستکش هی قر وقمیش اومدم، از قصد دوسه مدل انتخاب کردم و بعد با عشوه گوشه‌های دامنم رو باهاشون صاف کردم که یه‌جورایی خودنمایی کرده باشم، چرا دروغ بگم، قصدم از این‌کار بیشتر جلب توجه استپان بود که نسبت به بقیه بی‌تفاوت‌تر بهم نگاه می‌کرد، مغازه که خلوت‌تر شد و سربازها دخترهای مورد علاقه‌اشون رو شکار

کردن برای اولین بار خودمو کوچیک کردم و این‌بار به‌طرف دامنم رو کامل کنار زدم و بعد با عشوه تمام دوباره اونو سرجاش کشیدم، برق که تو چشم‌های استپان درخشید فهمیدم پر و پاهای سفیدم کار خودش رو کرده و اون حالا سر به راهه؛ هنوز پول دستکش رو حساب نکرده بودم که پرید جلو و به زبون خاصی شروع کرد با دختر حرف زدن، خنده‌ها و حرف زدن‌هاشون به من فهموند که اونا هم زبون از کار دراومدن و حالا هم بازار داغ چونه زدن به راهه؛ به جای تعارف تیکه‌پاره کردن دست زیر چونه گذاشتم و نگاش کردم، هم زیبا بود هم مؤدب، برخلاف اکثر سربازهای روسی که صورت‌های سرخ و ته‌ریش‌های آنکادر نشده داشتن اون کاملاً سفید و بور بود و صورتش اصلاح شده بود، تمیز و مرتب بودن لباسش منو به شک انداخته بود که نکنه کلنل یا صاحب منصبی باشه اما خوب که بهش دقت کردم دیدم اون صورت بچگانه و نپخته نمی‌تونه متعلق به یه کلنل باشه؛ دیدم که دستکش مورد پسند منو خرید اما من به دختر گفتم که از اون خوشم نیومده و خیلی زود زدم بیرون، مثل روز برام روشن بود که مثل یه سگ هوس‌زده الان می‌دوه دنبالم و شروع می‌کنه به حرف زدن اما برخلاف فکر من اون اومد بیرون و بدون این‌که حتی یه نیم‌نگاه بهم بندازه از کنارم گذشت، مات و متحیر موندم، فکر این‌که این‌بار یکی منو پس بزنه داشت دیوونه‌ام می‌کرد، منی که همیشه این‌جور آدم‌ها رو راحت از سر خودم وا می‌کردم حالا داشتم این‌جوری تنبیه می‌شدم. اون روز با یه اعصاب داغون رسیدم خونه و با اولین کسی که بحث کردم جهانبخش بود، طفلک هیچی نگفت، اون کم‌کم داشت به تمام رفتارهای من عادت می‌کرد، تا شب حال خوبی نداشتم و حتی شامم نخوردم؛ دوسه روز بعد مادرم از یه جشن

بالماسکه حرف زد، با خودم فکر کردم شاید یه جشن و مهمونی بتونه حال و هوام رو برگردونه؛ همه‌چیز خیلی زود روبه راه شد و من تصمیم گرفتم برای روز جشن لباس یه دختر کولی رو بپوشم و کاملاً ماسک خاصی برای صورتم انتخاب کنم، می‌خواستم تو این جشن به هیچ‌عنوان شناخته نشم؛ وقتی مهمونی شروع شد حتی تو تصوراتم هم نمی‌گنجید که همه‌جور آدمی شرکت کرده باشن، حتی چندتا مهمون خارجی هم داشتیم که تا به حال ندیده بودیمشون؛ جهانبخش لباس زیاد عجیبی به تن نکرده بود و همین باعث شده بود همه بشناسنش؛ فکر می‌کنم یه ساعت از مهمونی گذشته بود که یه نفر با یه قد بلند پوشیده تو یه لباس سیاه عقب‌عقب اومد و یهو خورد به من، با حرص از این‌که دامنم زیر پاهاش گیر کرده بهش تنه زدم و هلش دادم جلو، خیلی زود برگشت و خواست
عذرخواهی کنه که یهو ماتِ صورتم شد، با دستم ماسکم رو کمی جابه‌جا کردم اما اون ماسک خودش رو که خیلی ترسناک بود به آرامی کنار زد و دقیق نگام کرد، باورم نمی‌شد اما... اما اون خودش بود، استپان تو نزدیکیِ من... درست روبروی من! قلبم لرزید و نگاهمُ ازش گرفتم اما اون دوباره صورتش رو به سمتم چرخوند و چون دید من مقاومت می‌کنم با دست ماسکم رو عقب زد وبالاخره صورتم رو دید، با حرص بهش گفتم:

-که‌چی؟ چی رو نگاه می‌کنی؟

با فارسی دست و پاشکسته‌ای گفت:

-اوه... خدای من اگر می‌دونستم به منزل شما میام حتماً هدیه خودم رو می‌آوردم.

با طعنه گفتم:

-هدیه دادن و دست و دلبازی‌ات هم دیدیم، دیگه لازم نیست.

ماسکم رو زدم و خواستم به سمت بقیه مهمون‌ها برم که دستمُ گرفت و گفت:

-صبرکن.

دوباره ماسکُ کنار زدم و گفتم:

-دیگه چیه؟

نگاه خیره‌ای به سرتاپام کرد و گفت:

-تو که نمی‌خوای منو با تصور اون پاهای قشنگت تو مغازه اکنوسی تنها بذاری؟

-نکنه انتظار داری این‌جا وسطِ این جمعیت دوباره واسه چشم‌های هیزت نمایشش بدم؟

-نه... .

-خب پس چی؟

-فقط می‌خوام بدونم افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم، کدوم دوشیزه زیبا که لباس کولی به تنشه.

لبامُ غنچه کردم و گفتم:

-اول تو بگو که من افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

ماسک ترسناکش رو به چهره زد، دستش رو جلو آورد و گفت:

-استپان استاخووف وویچ هستم، یک سرباز و البته یک عاشق...

.

به حرفش پوزخند زدم و دستش رو فشردم، بعد هم گفتم:

-حتماً پدرم رو می‌شناسی، من تنها دخترش سلطان هستم.

در حالی‌که دستم رو به آرامی می‌فشرد گفت:

-چه اسم زیبایی داری.

دستمُ از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-متشکرم.

از این‌که ازش تشکر کرده بودم از خودم بدم اومد، می‌تونستم حرفامُ کش بدم و به قول معروف بیشتر باهاش لاس بزنم اما این‌کارُ نکردم چون متوجه نگاه‌های جهانبخش شدم، داشت خون خونش رو می‌خورد و دم نمی‌زد؛ وقتی شب با خستگی تمام رفتم تو رختخوابم حتی یه لحظه هم نتونستم از فکر اون بیرون بیام، به هرطرف که پهلو به پهلو می‌شدم اون با لبخند مرموزش می‌اومد تو یادم، صبح که بلند شدم فهمیدم عاشقش شدم.

مستانه نفسی بیرون داد و گفت:

-عاشقی حس خوبیه، قشنگه، ادمُ دل گنده می‌کنه، دوست داشتنیِ.

سلطان خاتون گفت:

-اما من با عاشقی حس خوبی پیدا نکردم، دلم گنده نشد، ترس مثل یه هیولای وحشتناک چنگ انداخت به وجودم و تا آخرش رهام نکرد، انگار از همون لحظه‌ای که دستام به بهانه یه پیمان تو دستاش قفل شد حس کرده بودم که قراره چه اتفاقی بیفته و تهش چی بشه! من به جهانبخش خیانت کردم، درست همون روزی که به استپان اجازه دادم منو ببوسه به جهانبخش خیانت کردم؛ تو

خیابون باب همایون که باهم قدم می‌زدیم از چیزهایی حرف می‌زدیم و به هم وعده می‌دادیم که بیشتر به رویا شباهت داشت تا حقیقت؛ خیابون باب همایون خیابون قشنگی بود، یه خیابون که برخلاف خیلی از خیابون ها درخت و سایه توش دیده می‌شد، یه کافه اون‌جا بود که اسمش لقانطه بود، مخصوص شاه و درباری‌ها و اشراف و اعیان و همه اداره‌ای های والامقام بود، چندتا کافه دیگه هم بود که آدم‌های یه‌کم دست به دهن‌تر مثل ماها می‌تونستن توش چایی و شربت و بستنی بخورن و قلیونی چاق کنن، کلاً اون خیابون چون محلِ گذر شاه و درباری‌ها بود رسیدگی خوبی ازش می‌کردن، روزهایی که باهم به اون خیابون می‌رفتیم بهترین روزهای زندگی من بود، انقدر گرم و پرشور غرق هم می‌شدیم که زمان رو از یاد می‌بردیم، کم‌کم بهش اجازه می‌دادم تو کوچه‌های دنج یه گوشه‌ای دستمالی‌ام کنه و اون لذتی رو که به دنبالشه به دست بیاره؛ بدم نمی‌اومد از عشق بازی‌هاش، جور خاصی نوازشم می‌کرد، جوری‌که تابه‌حال تجربه نکرده بودم؛ حرفامون هیچ‌وقت به سیاست کشیده نمی‌شد، چراکه اون عرق خاصی به مردم و کشور خودش داشت و من تو سیاست نادون‌تر از اون بودم که بخوام با حرفام زمینش بزنم، با این‌که از پدرم شنیده بودم نظامی‌های روسی خیلی خشن و احساساتی و بی‌منطق و تندخو هستن اما با این‌حال استپان رو از اونا جدا می‌کردم، وقتی از اون کشور و عظمت و مردمش حرف می‌زد حرف‌های پدر تو گوش من زمزمه می‌شد:

« این قزاق‌های روسی به ایرانی‌ها به چشم یه مشت بومی بی‌فرهنگ نگاه می‌کنن، تمام مسئولیتشون تو ایران سلطه همه جانبه‌اشون رو کشورمونه، اونا به ما تحقیرآمیز نگاه می‌کنن، اونا

به ما میگن تاتار، اونا می‌خوان دست انگلیس رو کوتاه کنن تا قهرمانانه ما رو بکنن مستملکه خودشون»

آخرسر هم هرچقدر که بلد بود بد و بیراه نثارشون می‌کرد؛ اما با تمام اینا دوسه تا رفیق نابِ روسی داشت که همیشه باهاشون رفت و آمد می‌کرد و من شبِ مهمونی بالماسکه فهمیدم که استپان پسر برادرِ یکی از همون دوستانشه. سیاست جز این‌که ما رو از احساساتمون دور کنه نفعی نداشت و ما بخاطر همین هیچ‌وقت به سمتش کشیده نمی‌شدیم.

سلطان خاتون صندلی چرخدارش را به حرکت انداخت و رفت سراغ گنجه‌هایی که همیشه برای مستانه سؤال بود درون آن‌ها چیست، از داخل گنجه‌ها آلبوم‌هایی را که یکبار موفق به دیدارشان شده بود بیرون آورد، یک کیسه مخمل آلبالویی رنگ بیرون آورد، چندتا سکه و بعد هم یک چوب سیگار.

مستانه با دل و جرأت جلو رفت و کنار او روی زمین نشست، سلطان خاتون زیر بازوی او را گرفت و گفت:

-با این وضعیتت روی سنگ نشین، بلندشو.

مستانه معذرت خواست و عقب‌عقب به سمت تخت رفت و یک گوشه‌ش نشست، از این‌که مادربزرگ فهمیده بود باردار است حس خوبی داشت اما خجالت می‌کشید، سرش را پایین انداخت که مادربزرگ به سمتش آمد، کنار تخت را برای وسایلی که او روی دامنش گذاشته بود خالی کرد و بعد گفت:

-مگه شما عاشق جهانبخش نشدید؟ پس چطور استپان اومد تو قلبتون؟ نمی‌تونم درک کنم.

سلطان خاتون چوب سیگار بلندی را که سر و تهش از جنس برنج بودُ نگاه کرد و بعد گفت:

-عاشق جهانبخش نبودم، به بودنش عادت کرده بودم اما به استپان، به چوب سیگارش، به لبخندهای آلوده‌ش که فکر می‌کردم از روی عشقِ دل بسته بودم؛ جوون بودم ریحانه، خیلی جوون و خام، درک کن که نمی‌فهمیدم.

مستانه چوب سیگار را دقیق نگاه کرد و گفت:

-این یادگار اونه؟

سلطان خاتون سرتکان داد و مستانه با دل و جرأت پرسید:

-جهانبخش تا وقتی‌که زنده بود از این خبر داشت؟ همین‌طور از این عکس‌ها و... .

سلطان خاتون طور خاصی او را نگاه کرد و بعد با لحن سنگینی گفت:

-تو اولین کسی هستی که دارم اینا رو بهش نشون میدم، وقتی جهانبخش باهام ازدواج کرد ازم خواست همه‌چیزش رو با جسمش خاک کنم اما من نتونستم، نتونستم چیزهایی رو که حسابی بهشون عادت کرده بودم رو باهاش خاک کنم.

مستانه آلبومی را که سلطان خاتون بازکرده بود جلو کشید و به عکس‌ها خیره شد؛ خیابون باب همایون زیبا بود، آن دخترِ جوان با دامن چین‌دار و پاهای باریک سفید زیبا بود حتی آن سربازِ لاغراندامِ روس هم زیبا بود، اما چه به سر این عشقِ آتشین آمد؟!

وقتی این سؤال را کرد سلطان خاتون کیسه مخمل را همراه سکه‌های طلایی روی تخت انداخت و بعد گفت:

-این عشق آتشین بخاطر یه مشت اوراق سیاسی و یه گردنبند با ارزش و چندتا اشرفی و امپریال(سکه‌های با ارزش زمان پهلوی) دفن شد زیرخاک، بخاطر چندتا اسناد دولتی اون جونش رو داد و من دستم به خون آلوده شد.

کیسه مخمل از دست مستانه روی سنگفرش‌ها افتاد و صدای جیرینگِ چیزی درونش حواسِ هردو را به سمت هم پرت کرد، مستانه مضطرب به چشم‌های گود رفته سلطان خاتون نگریست و نفسش بند آمد؛ باز مرگ... باز دست‌هایی آلوده به خون... باز عشق... باز تکرار قصه تلخ یک زندگی... باز مثلث خونین عشق... برای لحظاتی کوتاه حس کرد همه‌جا را تیره و تار می‌بیند؛ دستانش را که بالا آورد سلطان خاتون گفت:

-دیگه برای جهانبخش جای شک نبود که من با اون سرباز روس ریختم روهم و اصلاً حواسم نیست که دارم چه گندی بالا میارم، پدر و مادرمم که اصلاً کنارم نبودن و حسم نمی‌کردن، پول و کار و سیاست مارو ازهم جدا کرد، فکر کنم فقط جهانبخش بین ما بود که هنوزم یه سری به خاطرات قدیم می‌زد و یادش نمی‌رفت که از کجا به کجا رسیده، درسش تازه تموم شده بود اما پیش پدرم و پدرش مشغول به کار نشد، در واقع اون روزها که من بی‌خیال پشت به احساسش کرده بودم اون داشت دربه در دنبال راهی می‌گشت که بتونه با استپان مقابله کنه و خودش رو بکشه جلو اما حیف از غافلی من که نه تلاش‌هاش رو می‌دیدم و نه عشق پر رنگش رو.

هیچ‌وقت اون روز نحس رو از یاد نمی‌برم که مست و لایعقل تو بغل هم اومدیم خونه؛ قبلاً هم زیاد خونه می‌آوردمش و به خانواده گفته بودم اون با دوستان دیگه‌ام فرق داره، پدر چون اونو می‌شناخت مخالفتی نداشت و گاهی به این رفت و آمدها بخاطر مسائل کاریش بهای بیشتری می‌داد و مادر که به ظاهر نگران بود فقط دست به سر و گوشم می‌کشید و بچگانه می‌گفت که مراقب خودم باشم اما جهانبخش مغرور و عصبی مخالفت می‌کرد و در رو به تخته می‌کوبید تا این رفت و آمدها قطع بشه و وقتی می‌دید راه به جایی نمی‌بره خودشو تو اتاقش حبس می‌کرد و حتی جواب پدر و مادرش رو هم نمی‌داد؛ اون روز عصرساعتی اومدیم خونه که مطمئن بودم حتی خدمتکارها هم نیستن، قرار نبود اتفاق خاصی بینمون بیفته اما ریحانه آدمی وقتی از حال خودش بی‌حال میشه، وقتی یه جفت دست گرم و عاشق رو پناه خودش می‌بینه، وقتی مدام صدای محبت‌آمیز دوستت دارم رو تو گوشش می‌شنوه ناخودآگاه اون اتفاق خاص رو تجربه می‌کنه؛ توی اتاق کتابخونه که اون وقت‌ها اتاق من بود کنارهم نشستیم، چند دقیقه‌ای فقط به هم نگاه کردیم تا این‌که من بی‌تاب بهش چسبیدم و ازش بوسه خواستم، خیلی آلوده‌ش شده بودم و نمی‌فهمیدم که دارم اشتباه می‌کنم، اونم از فرصت استفاده کرد و بطری مشروبش رو از بغل اوورش درآورد و اونو خالی کرد تو دهن تشنه من، هنوز کامل مست نشده بودم که دست انداخت زیر لباسم و تنم رو لمس کرد، آه... آه لعنت به من، لعنت به جوونی پر از آلودگی‌ام، من چکار می‌کردم؟!

سرش را پایین انداخت و در کمال ناباوری جلوی چشم‌های مات ریحانه اشک ریخت؛ ریحانه سکه‌های طلای روی تخت را

برداشت نگاهی بهشان انداخت و بعد در حالی‌که آن‌ها را جلوی سلطان خاتون می‌گرفت گفت:

-اینا چه نقشی داشت؟ استپان دزد بود؟ باجگیر بود؟

سلطان خاتون با گوشه انگشت اشکِ رو گونه‌اش رو پس زد و گفت:

-استپان دیگه عشقم نبود؛ بعد از حال و هوای مست و لایعقلم بی‌نفس روی تختم غلت می‌خوردم که متوجه شدم کنارم نیست، به سختی خودمو از تخت جدا کردم و دو تیکه از لباس‌های دم‌دستی‌ام رو پوشیدم، به دنبالش دست به دیوار گرفتم و از اتاقم زدم بیرون، صداش کردم اما نبود، توی دستشویی آبی به سر و صورتم زدم و کمی سرحال شدم، تمام پله‌ها رو دویدم پایین و در اتاق‌ها رو بازکردم تا این‌که تو اتاق مشترک پدر و مادرم پیداش کردم، با دیدنم مضطرب و عصبی در کشوی کمد رو بست و گفت:

-بیدار شدی؟ ببخش نمی‌خواستم اذیتت کنم.

بهش گفتم:

-تو این‌جا چکار می‌کنی؟

یه مشت کاغذ رو تو جیب داخلی اوورش جا داد و گفت:

-هیچی عزیزم فقط اومده بودم دنبال یه کتاب، اونو عموم به پدرت قرض داده بود.

-دروغ میگی، اون کاغذها چی بود گذاشتی تو جیبت؟

با یه جهش منو بغل کرد و گفت:

-گفتم که هیچی عزیزم، راستی... تو یه چیزی رو یادت رفته به من نشون بدی.

وقتی تو بغلش به سمت اتاق خوابم بر می‌گشتم گفتم:

-چی؟

-یادته می‌گفتی یه کلکسیون چوب سیگار داری که ممکنه یه روزی دلت بخواد یکیشون رو بدی به من؟

-آره خب اما تا وقتی نگی اون کاغذها که میذاشتی تو جیبت چی بود از این خبرها نیست، تازه چوب سیگار تو روهم می‌گیرم و میذارم پیش اونا.

و با یه جهش چوب سیگار معروفش رو از جیبش کش رفتم؛ باهمون حال سرخوشی منو خوابوند رو تخت و بعد در حالی‌که روم خم می‌شد گفت:

-عزیزم دست بردار از این کنجکاوی‌ها، بذار تو حال خودمون باشیم.

و دوباره شروع کرد به لیسیدن سر و صورتم که این‌بار مشمئزانه اونو عقب زدم و دستم رو به سمت جیبش بردم، باهم کشمکش کردیم، اون دستمُ پرت کرد و من صورتش رو عقب زدم، برخلاف تصورم تو همون گیرودار به جای کاغذها این سکه‌ها و کیسه مخملی از یه طرف دیگه کتش روی سینه‌ام افتاد، با ترس اول به سکه‌ها و بعد به صورت اون نگاه کردم اما اون حتی ثانیه‌ای هم معطل نکرد با یه چنگ محکم روی سینه‌ام اونا رو تو مشتش جمع کرد و بعد بلند شد، بی‌تاب و عصبی نگاش کردم و گفتم:

-آشغال... حیوون... تو یه دزدی.

حریصانه نگام کرد و گفت:

-آره دزدم، اما چه فایده که دیر فهمیدی.

-پدرم راست میگه، تاتار شماهایید، یه مشت بومی بی‌فرهنگ که می‌خوان کشورُ چپاول کنن شمایید، حالم ازت به هم می‌خوره.

همین‌طور که به سمت در خروجی می‌رفت گفت:

-حالِ منم از تو به هم می‌خوره، فکر می‌کنی چرا بی‌آبروت نکردم؟ چون می‌دونستم از قبل بی‌آبرو بودی.

جیغ زدم:

-خفه شو، خفه‌شو آشغال.

قهقهه زد، سکه‌ها رو تو دستش بالا انداخت و همچنان قهقهه زد، حال خودمو نفهمیدم، با هر خنده اون گُر گرفتم و شدم گوله آتیش، مشتم رو محکم جمع کردم، حس کردم از هیچ‌چیزی به اندازه اون متنفر نیستم، در یه لحظه جنون به سراغم اومد و چشمام به روی همه‌چیز بسته شد، دیگه ندیدم... دیگه نشنیدم، گلدون کریستال کنار تخت رو برداشتم و به سمتش دویدم، تا سرش رو به سمتم برگردوند گلدون رو به سرش کوبیدم؛ دیگه صدای خنده‌هاش رو نمیشنیدم، گلدونِ تو دستم سبک شده بود، حتماً شکسته بود، خیسیِ چیزی رو کفِ پاهام حس می‌کردم، پلک‌هام سنگین بود، خیلی سنگین اما به زور بازش کردم؛ استپان دیگه روبروم نبود، افتاده بود روی زمین، زیر پاهام غرق خون بود، سرش شکافته بود و خون فواره می‌زد، گلدونِ نیمه‌شکسته تو دستم بود، انداختمش زمین و عقب رفتم، روی سنگ‌های سفید پر از خون شده بود، جیغ کشیدم، صورتمو چنگ انداختم و چندباره جیغ کشیدم؛ نمی‌دونم

چقدر گذشته بود که دیدم جهانبخش با ترس و لرز اومد تو و با دیدن جسد استپان همون‌جا درجا خشکش زد، آنی خم شد جلوی جسد و با دست‌هایی لرزان انگشت گذاشت رو شاهرگ گردن اون و من در لحظه دیدمش که رنگ به روش نمونده و قفسه سینه‌اش تند تند بالا و پایین میره، با تته پته گفتم :

-خودش... خودش مجبورم کرد... من... من... من نمی‌خواستم، جهان... جهان... جهان کمکم کن.

انقدر جیغ زدم و اسمش رو صدا کردم تا مجبور شد با کف دست جلوی دهانم رو بگیره که آروم بشم؛ وقتی مادرم و زن‌عمو اومدن واقعاً رنگ به چهره دوتامون نمونده بود، نمی‌دونستیم چکار باید بکنیم، در یه لحظه جهانبخش دستم رو گرفت و بیرون کشید و در اتاق رو قفل کرد و منو هل داد تو اتاق خودش؛ تا وقت شام براش حرف زدم، گریه کردم و مو به موی اتفاقاتی رو که افتاده بود گفتم، بیشتر از من ترسیده بود و مدام دنبالِ یه راهِ چاره می‌گشت، برای هردومون محرز شده بود که استپان با اون وضعیت حتماً مرده؛ سر میز شام با وجود این‌که حسابی دوش گرفته بودم و صورتِ مضطربم رو زیر آرایش پنهان کرده بودم باز پدر و عمو بهم شک کردن و نگران حالم شدن و در نهایت مجبور شدن دکتر بالای سرم بیارن؛ تازه به یه خواب خوش فرو رفته بودم که نیمه‌های شب جهانبخش اومد سراغم، سرمم رو جداکرد و منو کشید بالا، داشت می‌گفت یه فکرهایی داره، اول نمی‌خواستم باور کنم این چیزهایی که میگه حقیقته، مدام حس می‌کردم همه این چیزها رو تو خواب دیدم، وقتی برام گفت چه تصمیمی گرفته ترس برم داشت، من قادر نبودم اونو همراهی کنم اما اونم قادر نبود منو

با این حال رها کنه، نمی‌تونستم اون جسد غرق به خون رو همراهش بکشونم ته باغ و بعد کمکش کنم تا یه گوشه چالش کنه، بنابراین توی اتاقم پشتِ کتابخونه‌ای که اون‌وقت‌ها خیلی کوچیک بود یه دریچه رو به جهانبخش نشون دادم و گفتم:

-این‌جا هم امن‌تره و هم آسونتر.

از اون دریچه هیچ‌کس خبردار نبود، من اتفاقی کشفش کرده بودم، اون‌جا یه دالان تو درتو بود که می‌رسید به زیرزمین؛ بعدها حسن‌سرخی و پدرش بین هرکدوم از دالان‌ها تیغه آجری کشیدن و هرجایی رو که به بیرون راه داشت بستن، من، اوایل از ترسم اون‌جا به فاسق‌های خودم جا می‌دادم، چه کثافت‌کاری‌ها که تو اون دالان لعنتی نکردم، چه چیزها که توش قایم نکردم، لعنت به من... لعنت به من.

سلطان خاتون کیسه موهایش را چنگ می‌زد و دست‌های لرزانش را به هم می‌فشرد که مستانه به سمتش رفت و بغلش کرد؛ سلطان خاتون که معلوم بود با یادآوری آن خاطرات حالا هم مثل همان لحظات می‌لرزد سر تو سینه مستانه فشرد و ادامه داد:

-به کمک جهانبخش استپان رو کشیدیم تو دالان، وقتی روی زمین می‌کشیدیمش من گریه می‌کردم، باورم نمی‌شد که تا ساعاتی پیش تمام تنش رو غرق بوسه می‌کردم اما حالا روی این زمین پر از سنگ می‌کشیدمش؛ توی اون دالان خواستیم یه گوشه ولش کنیم و برگردیم که دیدیم ممکنه یه روزی این دریچه به روی همه باز بشه و اون‌وقت رازمون برملا بشه، بنابراین جهانبخش پیشنهاد داد که خاکش کنیم، داشت زمین رو می‌کند که دستش رو گرفتم و گفتم:

-بهتره که تو دیوار دفنش کنیم.

نمی‌فهمید چی میگم، حق داشت، این رازی بود که من فقط ازش باخبر بودم؛ یه‌کم جلوتر که رفتیم یه دیوار رو بهش نشون دادم و گفتم:

-این‌جا من یه‌سری از وسایل باارزش زندگیم رو نگه می‌دارم، چیزهایی که نمی‌خوام کسی غیر از خودم ازشون باخبر باشه.

تو اون شرایط اصلاً حرفامو نمی‌فهمید، بهم گفت:

-ما وقت نداریم، درست حرف بزن.

که من اروم‌اروم آجرهای لق دیوار رو که قبلاً هم چندین بار برشون داشته بودم رو برداشتم و وسایل توشون رو ریختم بیرون، یه مشت خرده ریز بی‌ارزش که از کودکی تا بزرگسالی جمعشون کرده بودم، من تمام اون خاطرات رو شبانه ریختم یه گوشه و جاش استپان رو گذاشتم میون دیوار، وقتی خوب مچاله‌ش می‌کردیم نگاهمون به هم بود؛ جهانبخش تو تاریکی ترسناک‌تر از قبل شده بود، حتی ترسناک‌تر از جسد استپان؛ وقتی یه گوشه کز کردم دیدم که جهانبخش تمام وسایل منو ریخت رو جسد اون و به دنبال آجرها تمام دالان رو بالا و پایین کرد، هرچیزی که گیر می‌آورد می‌چپوند رو جسد اون و بعد به زور هلش می‌داد تا از داخل دیوار سقوط نکنه، تو تمام اون لحظات که برای من شبیه به خواب بود فقط گریه می‌کردم، سخت بود، خیلی سخت؛ وقتی دیوار مثل قبل تمام آجرهاش چیده شد جهانبخش ایستاد روبروم و گفت:

-فردا صبح باید یادت بره که چه اتفاقی افتاده، هم باید استپان یادت بره و هم تمام خاطرات کودکی‌ات، یادت باشه که غیر از خودت منم تو این ماجرام.

فقط نگاش کردم، فکر کنم داشتم از حال می‌رفتم که منو کشید جلو و گفت:

-آروم باش، همه‌چیز تموم شد.

لب‌هام رو بازکردم تا چیزی بگم که جهانبخش محکم بغلم کرد و با بوسه راه کلامم رو بست، آرامشی که توی اون لحظه به وجودم چنگ انداخت یه آرامش مطلق بود، یه آرامش، پس از طوفانِ آلودگی و شکست. به محض بیرون اومدن از اون دالان جهانبخش تمام اتاق رو مرتب کرد و زمین رو طی کشید، کاغذهای اسنادی که آلوده به خون بود رو مچاله کرد و سکه‌ها و این کیسه رو انداخت تو یکی از کمدها بعد هم منو به اتاق خودش برد و به هزار زحمت با مسکن مجبورم کرد که بخوابم اما خودش تا صبح جلوی پنجره ایستاد و به بیرون زل زد. چشمام سیاهی می‌رفت، پشت اون سیاهی خودم رو می‌دیدم، تمام اشتباهاتم رو، خیانت‌هایی که کرده بودم، قول‌هایی که داده بودم و به پاش ننشسته بودم، خنده‌های دروغی، جشن‌های بالماسکه، کافه‌ها، رقص، سقط اون بچه نامشروع، تعرض‌های وحشیانه استپان... من خیلی آلوده بودم، هیچ‌وقت نفهمیدم چرا جهانبخش عاشق من شد، عاشقم موند و بخاطرم زندگی کرد؛ بعد از اون جریانات پدرم رو بخاطر مفقود شدن اون اسناد مدتی بازداشت کردن اما بعد خیلی زود عموم تونست با پارتی بازی بکشدش بیرون و اتهام رو از سرش باز کنه؛ ماجرای مفقودالاثر شدن استپان بعد از یه مدت پیگیری به دست فراموشی سپرده شد و من که حسابی افسردگی گرفته بودم با یه سفر خارج از کشور دوباره روبه راه شدم و به زندگی برگشتم؛ بعد از سفرم جهانبخش رسماً ازم خواستگاری کرد و من بی‌چون و

چرا پذیرفتم، شبی که سر به روی شونه‌ش گذاشتم و حس کردم قوی‌ترین تکیه‌ام رو پیدا کردم برام بهترین شب بود؛ کم‌کم اتاق مشترکمون رو عوض کردیم و یه قسمتِ دیگه خونه ساکن شدیم، قصدمون بیشتر فراموشیِ جسد استپان و اتفاقات تلخِ اون شب بود. بعدها جهانبخش از حسن‌سرخی و پدرش خواست که تمام دالان‌ها رو تیکه‌تیکه تیغه کنن و اون دریچه پشت کتابخونه رو هم ببندن و بعد هم برای این‌که کلاً فضای اون‌جا رو تغییر بده چندتا قفسه بزرگ تا سقف گرفت و اون تو رو پر کرد از کتاب؛ اوایل سختم بود به اون اتاق رفت و آمد کنم اما کم‌کم تونستم با خودم کنار بیام و همه‌چیز رو بپذیرم.

زندگی با جهانبخش شیرین‌تر از تصوراتم بود و همین شیرینی بود که باعث شد بتونم استپان رو برای همیشه فراموش کنم.

مستانه با ترس نگاهی به دور و بر خودش و دیوارهای کتابخانه انداخت و گفت:

-چرا سر قولتون نموندید؟ چرا این عکس‌ها هنوز تو آلبومه؟ چرا این چوب سیگار از بین تمام اون چوب سیگارهای کلکسیونتون به یادگار مونده؟ نکنه فراموشش نکردین؟!

-فراموشش کردم ریحانه، من همه چیز رو فراموش کردم اما عادت‌ها رو نه، این عکس‌ها عادت‌های اون‌موقع است، این چوب سیگار عادتِ اون روزهاست، نمی‌تونم و نتونستم عادت‌ها رو ترک کنم، هیچ‌وقت... .

مستانه کیسه مخمل آلبالویی را که با بندی از قیطان از دوطرف کشیده شده و پهلوی هم جمع شده بود را بازکرد و از داخلش دوتا جواهر زرد و گران قیمت بیرون کشید، سلطان خاتون گفت:

-به اینا می‌گفتن تخته پنجره و به این یکی‌ها زنگی، اینا تنها یادگارهای مادرمه که اگه دیر جنبیده بودم از دستم می‌رفت.

مستانه صورتش را به سمت پنجره‌های بلند کشید و گفت:

-یادِ اون دالان یاد ده سال زندگیِ پنهانیِ یه بچه عقب مونده است، یادِ یه خاطره چهارده روزه از یه زنِ تنهاست، یادِ مرگِ خاموش یه سرباز خیانتکاره که هفتاد ساله پنهان، این خونه هنوزم قصه داره، من مطمئنم که هنوزم به دنبال خودش قصه داره.

فصل سی و چهارم (آزادی)

-سوزان دیشب برگشته ایران.

انگشت‌های رافید روی شستی‌های پیانو یخ زد، نگاهش به سمت بالا کشیده شد اما خیلی زود دوباره انگشتبنش به حرکت افتاد و صدای روح‌نوازی توی نشیمن پخش شد؛ فلامیک دور او چرخ زد و بعد رفت مقابلش، درست در نقطه‌ای که می‌توانست مرکز توجه باشد ایستاد و بعد گفت:

-شنیدی چی گفتم رافید؟ سوزان برگشته.

رافید انگشتانش را محکم روی همان چندتا شستی فشرد و بعد با حرص گفت:

-من که می‌دونم کی گفته برگرده، اما بهتره یه چیزُ بدونید مادر، همه‌چیز بین من و سوزان تموم شده، من دیگه حتی حاضر نیستم ببینمش.

فلامیک سر تکان داد و گفت:

-تو که نمی‌خوای چوب فامیل بودنمون رو بیهوده به پای اون نامزدی کوتاه مدت بسوزونی؟!

-نه... نه مادر من، من هیچ‌وقت این کارُ نمی‌کنم، سوزان دخترِ خواهر شماست و دخترخاله من، این سرجاشه خیالتون راحت.

انگشت‌ها را از نو جابه‌جا کرد و یک نفس عمیق کشید، با وجود این‌که هنوز کاملاً روبه راه نشده بود اما سعی کرد آهنگش را از اول شروع کند، خیلی نگذشته بود که تلفن زنگ خورد و مادرش به این بهانه از مقابلش محو شد، انگار که از یک زندانِ نگاه تیز فرار کرده باشد یک نفس عمیق دیگر کشید و دوباره رفت تو خیالات، انگار خیلی زمان گذشته بود که باز صدای مادرش را شنید:

-خاله فلورا بود، برای سوزان یه مهمونی گرفته، صمیمی و خانوادگی.

رافید روی صندلی‌ش به عقب چرخید، با چشم‌های برق‌زده و نافذش فلامیک را نگاه کرد و بعد گفت:

-فردا یه‌جور دیگه می‌خوام برم دیدنش.

فلامیک با لبخند یک قدم به جلو برداشت و گفت:

-دیدن سوزان؟

رافید همچنان در خیالات خودش لبخند غلیظی تحویل مادرش داد و گفت:

-به قول دیالوگ فیلم پدرخوانده می‌خوام یه پیشنهادی بدم که نتونه رد کنه.

فلامیک که همچنان جلو می‌آمد در حالی‌که بغض را به راحتی می‌شد در لحن کلامش حس کرد گفت:

-آه رافید، تو... تو داری از سوزان حرف می‌زنی؟ اشتباه نمی‌کنم؟

رنگ چهره رافید برگشت و اخم نشست میان ابروهایش، لب گشود و به تندی گفت:

-سوزان برای من مرده، همون وقت که پسم زد مُرد، من دیگه هیچ‌وقت به سمت اون نمیرم.

فلامیک نفسش را یهویی فوت کرد بیرون و گفت:

-پس تو... .

رافید به سمت پیانویش برگشت و پلک‌ها را به آرامی روی هم گذاشت، حالا دیگر جای سوزان مدت‌ها بود که دو جفت چشمِ سیاه مینیاتوری خواب و خوراک را ازش گرفته بود.

***

از وقتِ رفتن مرضیه و مادرش دو هفته می‌گذشت، از وقتِ عروسی زینت هم همین‌طور، حال و هوای خانه مثل همیشه که یکی ازش کم می‌شد حسابی به هم ریخته بود، حالا دیگر سخت نبود شمردن آدم‌ها، تک‌تک و انگشت‌شمار شده بودند و تقریباً درهرساعتی می‌شد چندین بار هرکدام را دید، شاید زرینِ دلشکسته را بیش از همه، چراکه او نمی‌توانست در اتاق‌های زیرزمین دوام بیاورد و مدام به طبقات بالا و مخصوصاً ساختمان شماره یک

سرک می‌کشید، گاهی خودش را از عمد به اتاق فخرالناز می‌کشاند و به بهانه‌ای چندساعتی آن‌جا می‌ماند و چقدر عجیب بود که بعد از بیرون آمدنِ او حالِ فخرالناز وخیم‌تر از قبل می‌شد؛ حنجره فخرالناز از چند روز پیش متورم شده و تقریباً حرف زدن را برایش مشکل کرده بود؛ مثل یک مار زخمی از تمام دردهایی که به جانش افتاده بود به خودش می‌پیچید و به هیچ‌کس دم نمی‌زد، رعنا هنوز سر حرفش بود و حتی تلفن‌های پی درپی کامران را هم جواب نمی‌داد، بردیا حریفش نشده بود و کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید که به مستانه متوسل شود؛ بردیا وقتی با خودش خلوت می‌کرد می‌دید هیچ فرصتی به دلش نداده تا دلتنگی کند، این‌جور که معلوم بود انگار هنوز هم با تمام وجود عاشق ریحانه بود.

***

مهدیه نفس‌نفس زنان راهروی تاریک را پشت سر گذاشت و دم پله‌ها محراب را دید، دامنِ سنگینش را که تا قبل از این مال زرین بود و کمی برایش بلند بود با دو دست بالا گرفت و یواش قدم گذاشت روی پله‌ها؛ محراب با خنده به کمکش رفت وزیر بازوش را گرفت، وقتی هردو به اتاقی که تا قبل از این بینشان مشترک بود وارد شدند محراب گفت:

-چه لباس باشکوهی، درست مثل سیندرلا شدی.

مهدیه به سختی پاهایش را از زیر دامن نشان او داد و گفت:

-آره، سیندرلا با دمپایی‌های پلاستیکی.

محراب به دمپایی‌های قرمز او نگاه کرد و گفت:

-تو هنوز اینا رو می‌پوشی؟ باور کن اصلاً به دامن با اصالتت نمیاد.

مهدیه روی یک صندلی ولو شد و گفت:

-نمی‌تونم با اون کفش‌ها راه برم، شب‌ها کمرم درد می‌گیره، خوابم نمی‌بره.

محراب چشمانش را خمار کرد و گفت:

-تازه داری درکم می‌کنی.

-دارم خسته میشم.

محراب جلو رفت و گفت:

-تازه داری منو می‌فهمی.

مهدیه در حالی‌که هنوز نفس‌نفس می‌زد دستانش را بازکرد و گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود.

محراب حاضر و آماده به او آویزان شد و شروع کرد به ناز و نوازش، مشغول بوییدن و بوسیدن سر و صورت او بود که مهدیه دست به سمتِ یقه لباسش برد و دکمه‌ها را گشود، محراب به خیال این‌که کم‌کم دارد آن اتفاق خوش‌یمن را تجربه می‌کند حریصانه چنگ زد و گره دستمال گردن سرمه‌ای رنگش را بازکرد، خواست خودش را جلو بکشد که مهدیه از میان چاکِ سینه‌های مرمرینش کلیدی را در آورد و رو به او گفت:

-فقط نیم‌ساعت وقت داریم.

محراب با چشم‌های از حدقه درآمده اول به کلید و بعد به او نگاه کرد و گفت:

-این چیه؟

-کلید درِ بهشت.

محراب با حیرت گفت:

-نه... .

مهدیه کلید را به پیشانی او فشرد و درحالی‌که دماغش را چین می‌داد با لبخند گفت:

-آره.

محراب لب گزید و بعد با یک جهش خودش را روی مهدیه انداخت و با فشار و شتاب سینه او را غرق بوسه کرد؛ مهدیه فقط او را محکم به خودش فشرد و گفت:

-دیگه چیزی نمونده عزیزم، دیگه چیزی نمونده.

ده دقیقه بعد وقتی مهدیه به ساختمان شماره یک رفت، محراب کلید را مثل یک شئ گرانبها به سینه‌اش چسباند و رفت که کارش را شروع کنه؛ با اولین فرصتی که از خلوتیِ حیاط پیدا کرد با دقت اطرافش را نگریست و خیلی زود از در زیرزمین زد بیرون، توی باغ کمی دور وبر خودش چرخید و بعد یواشی رفت ته باغ، همان‌جایی که همیشه ابزار باغبانی حسن‌سرخی ولو بود، از پشت دیواری که شمشادها را از درخت‌های میوه جدا می‌کرد گونی‌های خاک و گچ را پیدا کرد و روی پاهایش نشست، کمی گچ روی زمین ریخت و به دنبال شلنگ آب که باغچه شمشادها را پر

می‌کرد جلو رفت، خیلی زود قالب خمیری شکل درست کرد و بعد کلید را با دقت درون قالب فرو کرد، در آن هوای سوزدار پاییزی از اضطراب زیاد عرق می‌ریخت، یک چشمش به کلید بود و چشم دیگرش به اطرافش، هیچ صدایی نمی‌آمد جز قارقار بی‌وقتِ کلاغ‌ها، با حرص به آسمان نگاه کرد و زیرلب گفت:

-لعنت به همتون.

از صدای کلاغ‌ها بیزار بود، قارقار کلاغ‌ها همیشه برای او یادآور صبح غم‌انگیز مرگ مادرش بود، مادری که با تمام وجود بهش عشق می‌ورزید؛ وقتی قالب را با دقت درون یک نایلون جا می‌داد زیرلب با خودش حرف می‌زد و می‌گفت:

-دیگه همه‌چی تموم شد، همه چی.

وقتی سرپا ایستاد صدایی از پشت سر گفت:

-تازگی‌ها به باغبونی علاقمند شدی، زیاد می‌بینمت این اطراف! چیزی پیدا کردی؟ گنج؟ آره حتماً گنجِ که از همه قایمش می‌کنی، اما پسر خوب من فامیل توام، یادت رفته مسبب اومدن شماها به این قصرباشکوه من بودم؟

محراب برگشت و با جدیت تمام به برزو نگاه کرد و گفت:

-خیلی ممنون از این‌که مسبب اومدنمون شدی اما من، من گنجی پیدا نکردم.

خواست راه بیفتد که برزو با کف دست محکم به سینه او کوبید و بعد چنگ زد به یقه لباسش و کشیدش جلو، سینه به سینه‌اش چسبید و بعد در حالی‌که دهان بدبویش را روی صورت محراب باز می‌کرد با لحن خاصی گفت:

-تابه‌حال تو زندگیم بی‌گدار به آب نزدم اگرهم زدم حتم داشتم که شنا بلدم، مطمئنم که نراقی درمورد من چیزهایی بهتون گفته که نظرتون برگشته اما بهتره بیشتر از اون به من اعتماد کنید؛ خیلی وقته که تو این قصر زندگی می‌کنم، تمام در و دیوارها، تمام سوراخ سنبه‌ها جلوی چشم‌های منه، نمی‌تونید یواشکی هرکاری دوست داشتید بکنید، اینو مطمئن باش که من دست روی دست نمی‌گذارم، اشتباه رو اگه حتی عمدی هم نباشه جبران می‌کنم.

محراب لباسش را از چنگ دست‌های او بیرون کشید و بعد در حالی‌که سخت به خودش می‌لرزید گفت:

-من هیچ اشتباهی نکردم.

عقب‌عقب رفت و بعد به سنگفرش‌ها که رسید شروع کرد به دویدن، برزو با نوک کفش‌ها گچ و خاک‌ها را جابه‌جا کرد و چون چیزی پیدا نکرد یک لگد به گونی گچ زد و آن را روی زمین وارونه کرد بعد هم لنگ‌لنگان به سمت اتاقش رفت.

***

یه هفته است که نه ویسکی خوردم نه آبجو و نه جین و شری(نام چند مشروب الکلی) یه هفته است که تو کمدهای آشپزخونه جای مشروب‌هام چای گذاشتم، چای به‌لیمو، چای سبز، چای ترش و چای ایرانی، می‌دونی بخاطر کی؟

مستانه سریع در ذهنش روزهای هفته را شمرد و چون به دوشنبه رسید آه از نهادش بلند شد، رافید سر پایین انداخت و گفت:

-وقتی اون روز حاضر نشدی برای شنیدن حرفام که خیلی روشون فکر کرده بودم به منزلم بیای خیلی به هم ریختم، با خودم گفتم چه مشکلی دارم که این دختر این‌طوری دورم می‌زنه.

-من دورت نمی‌زنم رافید، فقط خودمو کنار می‌کشم.

-چرا این‌کار رو می‌کنی؟

-چون جاده ما رو دور می‌کنه، جاده‌ای که از اول جدا بوده و به دوتا راه می‌رفته حتی از همون لحظه اول آشنایی.

رافید سر تکان داد و گفت:

-با من مثل کتاب‌ها حرف نزن، مثل دخترهای ناشی که به یه پسر ناشی‌تر از خودشون برخوردن حرف نزن، واقعی باش، خودت باش.

-به من نگاه کن، من واقعی‌ام، تو خودت باش، من خسته‌ام از تمام دوشنبه‌هایی که به اسپانیایی و آلمانی و ایتالیایی شنیدم اون جمله‌ای رو که نباید می‌شنیدم، خسته‌ام از فرار کردن نگاه‌های خیره، خسته‌ام از نقش بازی کردن، از پنهان کردن، ترسیدن.

بغض کرد و سرش را پایین انداخت و بعد از یک مکث نسبتاً طولانی وقتی قطرات اشکش گونه‌ها را تر کرد گفت:

-من... من هنوز همسرم رو دوست دارم، درسته که دیگه فرصتِ ابراز دوست داشتن برای من باقی نمی‌مونه اما همین‌که ایمان دارم این دوست داشتن هست برام کافیه.

رافید به صورت خیسِ او خیره شد و مستانه ادامه داد:

-تو وقتی کوارتت‌های (قطعه‌ای کوتاه برای چهار ساز) رویایی می‌سازی میشی همون آدمی که شاید یه روزی آرزوش رو می‌کردم اما حالا اگه حتی بهترین ارکستر سمفونی‌ها رو هم اجرا کنی، حتی اگه یه‌عالم ملودی بسازی که نوای ویولن تو همشون بدرخشه باز برای من یه دوستی، فقط یه دوست.

رافید سرش را تندتند تکان داد:

Mekenker (به ارمنی یعنی یک دوست)

چند دقیقه‌ای هردو سر پایین انداخته فقط سنگفرش‌های سالن را نگاه کردند، وقتی بچه‌های گروه می‌رفتند و می‌آمدند با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کردند و زیرلب باهم حرف می‌زدند، تقریباً همه‌شان متوجه شده بودند که رافید به این شاگرد تازه از راه رسیده علاقمند شده و در این میان حتی چند نفری هم بودند که ته دلشان به حسادت می‌نشست اما با این‌حال رافید دل به این دختر داده بود و جز او کسی را نمی‌خواست، وقتی دوباره سالن خلوت شد مستانه گفت:

-مادرت در مورد سوزان بامن حرف زده، گفته که چه اتفاق کوچیکی باعث جدایی‌اتون شده، عکسشُ کنار مادرت تو روز مهمونی دیدم، اون خیلی زیباتر از منه، دانشگاه رفته است، استاد پیانوِ، هنرمنده... .

رافید سربالا کشید و با لحن آرامی گفت:

-تو هم هنرمندی.

مستانه در مقابل چشم‌های او که مردانه و پرغرور خیس شده بود بغض کرده و گفت:

-خواهش می‌کنم فرصت دوست داشتن منو به همسرم نگیر، من این حالِ قشنگ رو راحت به دست نیاوردم، نذار راحت از دستش بدم.

رافید چنگی تو موهای مجعدش زد و لب‌ها را محکم به هم فشرد بعد هم گفت:

-وقتی سوزان ترکم می‌کرد بهم گفت ناقصم، بهم گفت هیچ دختری حاضر نمیشه حتی کنارم قدم بزنه، فکر می‌کنم حرفش درست بود، توهم حتماً دلت نمی‌خواد کنار من... .

مستانه کلام او را به سرعت برید:

-فاصله من و تو فاصله شرق و غربِ، فاصله قرآن و انجیلِ، فاصله دوتا عشقِ کنار گذاشته شده است که می‌تونه برگرده، راهمون جداست.

تا رافید سر بالا آورد صدای گرم و دخترانه‌ای از پشت سر مستانه گفت:

Ture love does not com by finding the Perfect, person but Learning too see an Perfect person perfectl

عشق به معنای یافتن انسان بی‌نقص نیست، بلکه بی‌نقص دیدن (انسان‌های ناقص است)

مستانه سر برگرداند و سوزان را دید، او زیبا بود حتی زیباتر از عکسش، روسری کوچک روی سرش نتوانسته بود موهای لخت و بلوندش را خوب بپوشاند، باریک بود و قد بلند، با یک دسته گل

رز سفید قدم به جلو برداشت و روبروی رافید روی پاهایش نشست و دسته گل را روی پاهای او گذاشت و بعد با فارسی دست و پاشکسته‌ای گفت:

-تو... تو دیگه... دیگه از نظرم ناقص نیستی، آه من... من معذرت می‌خوام.

رافید با همان حالِ به هم ریخته‌ش به مستانه خیره شد اما مستانه از او روبرگرداند و راه افتاد به سمت در خروجی، رافید چرخش را به حرکت انداخت و به شتاب جلو رفت؛ دسته گل بزرگ از روی پاهایش به زمین افتاد، دست جلو برد و صدا زد:

-مستانه من... .

مستانه به سرعت برگشت، انگشت اشاره روی لبش گذاشت و گفت:

-هیس! تا برای همیشه باهات خداحافظی نکردم برگرد پیش سوزان و این اشک رو به حساب شوق دیدار به پای اون بریز، من قدِ اون نیستم، نمیشم.

رافید از میان دیدگان تار و تیره‌ش که اشک باعثشان شده بود فقط لب‌های غنایی رنگ او را می‌دید؛ مستانه را برای همیشه از دست داده بود، برای مستانه او فقط یک دوست بود.

وقتی رفت رافید پلک‌ها را روی هم گذاشت و زیرلب زمزمه کرد:

« لب‌های بی‌تاب من در انتظار بوسه هرشب و هرروز می‌سوزد

کاش ببینی که امشب محتاج‌ترم از همیشه

حلقه‌های محبتت را به گردنم آویخته‌ای اما نمیگذاری که ببینمت و گلبوسه‌ای را ارمغانت کنم.

سردتر از زمستانم و به تو محتاج‌تر

بیا و بوسه‌هایت را عاشقانه تقدیم کن، لب‌های من بی‌تاب است

اندام من سرد و یخزده است

وجود من تار و تیره است

لب‌های من بی‌تاب است »

مستانه وقتی از سالن اجرای موسیقی درآمد هوای پدرش را کرد، مدت‌ها می‌شد که او را ندیده بود، شاید چندین ماه. وقتی در ماشین نشسته بود و به سمت خانه‌شان می‌رفت با خودش می‌شمرد که چندبار بی‌معرفتی کرده، شاید در حق مادرش بیشتر، یک روزی جانش فقط به او بسته بود به تمام دلنگرانی‌هایش، به تمام شوق و ذوقی که برای عروس شدنش داشت اما حالا، درست از وقتی‌که فهمیده بود مادر واقعیش سرخه‌ناز است ناخودآگاه شهناز را جور دیگری می‌دید، با یک نگاه تقدیر گرایانه؛ با نگاهی که انگار می‌خواست همه جا فریاد بزند بخاطر این‌که بزرگم کردی ازت ممنونم، چقدر سنگین و چقدرغریبه...

نگاهش را از پنجره به بیرون انداخت و باز رفت تو فکر:

آخرین باری که با مادرش هم‌صحبت شده بود شنیده بود که حبیبه در یکی از مدرسه‌های غیرانتفاعی به عنوان معلم حق‌التدریس مشغول به کار شده تا با کار کردن بتواند روحیه خرابش را سر و سامان دهد.

در صندلی‌ش جابه‌جا شد و رویش را به سمت دیگر پنجره گرداند:

رافید اگر روی صندلی چرخدار نمی‌نشست حسابی قد بلند بود، با آن موهای موجدار و چشم‌های میشی و صورت کشیده و جذاب مطمئناً مرد ایده‌آل آرزوها بود.

پلک‌ها را به هم فشرد و رعنا را به یادآورد، گریه‌هایش... و این‌که دیگر نمی‌خواهد به فرانسه برگردد!

انگار از چند دقیقه بیشتر بود که راننده داشت صدایش می‌زد، وقتی به خودش آمد که دید پیرمردِ بیچاره به کیفش متوسل شده و مدام آن را به شکمش می‌زند، وقتی صورتش را برگرداند راننده نفسی بیرون داد و گفت:

-خدا خیرت بده دختر، کجایی؟ ترسیدم به والله، ناخوشی؟ می‌خوای ببرمت درمونگاهی جایی؟

بعد هم با اشاره به شکم برجسته او ادامه داد:

-انگاری... .

مستانه دستگیره را کشید و گفت:

-خیلی ممنون.

پیاده که شد قدم به سمت کوچه‌شان برداشت و نزدیک خانه‌شان پشت یک تیر چراغ برق پنهان شد، دیگر پارچه‌های سیاه و اعلامیه تسلیت به در و دیوار خانه‌شان نبود، حالا دیگر همه‌چیز رنگ گذشته‌ها را گرفته بود، قدم‌هایش جلو نمی‌رفت، بچه تو شکمش لگد می‌زد و اصرار داشت که مادرش را به حرکت بیندازد، با دلی پر غم به در خانه‌شان زل زده بود که بالاخره باز

شد، خودش را کامل پشت تیر پنهان کرد تا دیده نشود، پدرش بود که بیرون آمد آن هم با یک چمدان، یک دقیقه بعد مادرش هم به دنبال او خانه را ترک کرد، مثل همیشه مادرش یک نگاه دقیق به حیاط انداخت و چون مطمئن شد چیزی جا نگذاشته رو به حسین آقا گفت:

-شیر گازم بستم، بریم.

حسین‌آقا در حیاط را چهار قفله کرد و گفت:

-مگه سفر قندهار میریم، چقدر همه‌چیزُ چک می‌کنی؟ بابا سه روز نشده برگشتیم.

شهناز خانوم گفت:

-اگه این‌طور بود در رو چهار قفله نمی‌کردی، من می‌دونم سه روز تو چند روزه.

حسین‌آقا با لحن شیرین و خاله‌زنک‌واری گفت:

-یعنی میگی این‌همه تا اصفهان میریم خونه عموها و دایی و خاله بزرگم نرم؟

شهناز خانوم با لبخند گفت:

-بخاطر همین میگم سه روز تو چند روزه آقا.

خنده که رو لب‌های پدرش نشست اشکِ دلتنگی در چشم‌های مستانه جمع شد؛ پدرش دسته چمدان را به دست چپش گرفت و دست دیگرش را به سمت شهناز دراز کرد و گفت:

-بیا مثل این جوونا که تازه می‌خوان برن ماه عسل دست به دست راه بریم، اون‌موقع که عروسی کردیم دست‌های کوچولوی ریحانه مابین دستامون بود.

شهناز با خجالت به سر و ته کوچه که خالی بود زل زد و بعد گفت:

-زشته حسین، مردم چی میگن؟

حسین‌آقا مصرانه دست او را در دست گرفت و گفت:

-زشت اینه که من یادم بره بیشتر از اون وقتا عاشق زنمم.

وقتی هردو دست به دست به سمت پایین کوچه رفتند بغض ریحانه ترکید، پشت دستش را محکم گزید و زیرلب گفت:

-لباس کرمی بهت میاد بابایی، روسری آبی‌ات مبارک مامانی، خوشحالم که دیگه مانع رسیدن دستاتون به هم نیستم.

***

بردیا نیم‌نگاهی به صورت گرفته خواهرش انداخت و بعد گفت:

-حال مادرم اصلاً خوب نیست سرگرد، نمی‌تونه پاسخگوی سؤالات تکراری‌اتون باشه.

سرگرد امیری که این‌بار تنها آمده بود روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

-سؤال های من اگه تکراریه بخاطر شنیدن جواب‌های تکراریه، بخاطر سر دووندن‌هاست، بخاطر پنهان‌کاریه.

بردیا گفت:

-پنهان‌کاری؟! نمی‌فهمم، شما چرا اصرار دارین که ثابت کنین ما یه چیزی رو قایم می‌کنیم، همه شواهد نشون میده که جمال قاتلِ، تا همین الان هم مجازاتش رو به تعویق انداختین، بهتر نیست... .

سرگرد امیری کمی به جلو خم شد و بعد کلام بردیا را با این جمله قطع کرد:

-من اصلاً احتیاجی ندارم که کسی وظیفه‌ام رو بهم گوشزد کنه آقای ملک‌دارایی، در ضمن هیچ مجازاتی به دنبال جنایت نیست، نمیشه اول جمال رو مجازات کرد و بعد به دنبال جنایتی که ممکنه مرتکب شده باشه گشت، می‌فهمین که چی میگم؟

بردیا گیج و حیران گفت:

-یعنی شما می‌خواهید بگید جمال قاتل نیست؟

سرگرد امیری نگاهی به صورت رعنا که حسابی رنگ‌پریده بود انداخت و گفت:

-جمال نمی‌تونه قاتل باشه چون گرد سیانور تو این قصر خریداری نشده، چون اون بدون اجازه مادرتون نمی‌تونسته از قصر بیرون بره، چون با وجود کینه‌ای که بین این دونفر بوده فؤاد نمی‌تونسته قرصی رو که جمال بهش میده بخوره، چون به گفته تمام آدم‌های تو این خونه برای جلوگیری از درگیری بیشتر فؤاد و جمال جای برزو و جمال یه هفته‌ای عوض شده بوده، چون یه بسته خالیِ کپسول های چرک‌خشک‌کن تو سطل آشغال اتاق کتابخونه بوده، چون نایلونی که توش اون گرد قرار داشته خالی و مچاله شده تو سیفون دستشویی ساختمان شماره یک بوده و جمال تو اون یه هفته حق رفت و آمد به سالن رو نداشته چه برسه به ساختمان اصلی

عمارت؛ حالا بازم معتقدین مجازاتش رو بی‌دلیل به تعویق انداختیم؟

بردیا چنگی درموهای سیاهش زد و از این‌همه تیزهوشی سرگرد حیرت کرد، سرش را پایین انداخت، خوب که فکر می‌کرد می‌دید تمام حرف‌های سرگرد درست و به‌جاست، اما چه کسی را می‌شد جای جمال قاتل فرض کرد؟ به چه انگیزه‌ای؟ چرا؟!

سرگرد وقتی سکوت آن خواهر و برادر حیرت‌زده را دید بلند شد سرپا و گفت:

-اومده بودم به مادرتون بگم به زودی تکلیف این ماجرا روشن میشه و خدمتکار باوفاشون بر می‌گرده، باور کنید منم از این رفت و آمدها خسته‌ام شاید بیشتر از شما.

رعنا لب گشود و گفت:

-یعنی... یعنی جمال آزاد میشه؟

بردیا هم به دنبال او گفت:

-اما هنوز... .

سرگرد که دیگر کم‌کم آماده رفتن می‌شد گفت:

-اون فعلاً می‌تونه به قید ضمانت آزاد بشه اما تا روشن شدن اصلِ قضیه نمی‌تونه از تهران خارج بشه، نگران چیزی نباشین تحقیقات ما هنوز ادامه داره.

روزهای سختی در پیش بود، روزهایی سخت و غیرقابل پیش‌بینی.

سلطان خاتون یک دستش را روی شانه ستبر بردیا گذاشته بود و با دست دیگرش موهایی طلایی رعنا را نوازش می‌کرد، نگاهش به خورشیدی بود که از پس ابرهای درهم پاییزی خودنمایی می‌کرد؛ شاخه‌های بلند و بی‌برگِ درخت صنوبر در انتظار برف سپیدی بود که هرشب نوید آمدنش را آسمان قرمز شده می‌داد؛ سکوت خوبی بود و هیچ‌کس دلش نمی‌خواست آن را از دست بدهد، بردیا و رعنا از ساعت‌ها قبل به اتاق مادربزرگ رفته بودند و کودکانه پایین پاهایش کز کرده بودند؛ رعنا از روزی که برگشته بود لاغرتر و رنجورتر به نظر می‌آمد، نه درست و حسابی غذا می‌خورد و نه با کسی حرفی می‌زد، کار هر روز و هرشبش اشک ریختن پشت در اتاق فخرالناز بود، اتاقی که انگار نمی‌خواست درش از روی دلرحمی گشوده شود؛ بردیا هم بدتر از او بود انقدر ذهنش آشفته و پریشان بود که نه هوس عاشقی می‌کرد و نه تمایل به حرف زدن داشت مثل آدمی که از همه‌جا رانده و مانده شده باشد روزش را شب می‌کرد و شب‌ها را با هزارخیال بدتر از آشفتگی به صبح می‌رساند، نمی‌دانست این روزهای تلخ را بخاطر چه تجربه می‌کند، نه معنی تقاص را می‌فهمید و نه معنی تجربه کردن را، مگر می‌شد این تلخی را به حسابِ تجربه گذاشت یا اگر قرار بود تقاص باشد چرا باید همه تاوان پس می‌دادند؟!

دکتر عظیمیان که به اتاق آمد هرسه با ترس و لرز به هم نگاه کردند، تازگی‌ها با هر حرکت و سروصدایی ترس به جانشان می‌افتاد، دکتر که تو درگاهی ایستاد صورت سرخ و گرفته‌ش زودتر از زبانش گویای کلام بود؛ رعنا دست مادربزرگ را رها کرد و بعد به سمت دکتر چرخید، مادربزرگ سؤال کرد:

-اتفاقی افتاده؟

دکتر سری تکان داد و گفت:

-در عجبم که چرا همه اتفاق‌ها باید انقدر ناگهانی و پشت‌سرهم بیفته، واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم.

بردیا بلند شد سرپا و گفت:

-دکتر خواهش می‌کنم انقدر حاشیه نرید، لطفاً بگید چه اتفاقی افتاده؟ چرا گلوی مادر تو این مدت آنقدر ورم کرده؟ چرا صداش گرفته؟ چرا حرف زدن براش مشکله؟ ممکنه... ممکنه بخاطر بیماری‌اش باشه؟

دکتر عظیمیان اصلاً آدمی نبود که لفظ قلم حرف بزند، تجربه شغلی‌ش بهش یاد داده بود که با واقعیت به هیچ عنوان سر شوخی باز نکند بنابراین خیلی رک و صریح لب گشود و گفت:

-تورم گلوی مادرتون اصلاً ربطی به بیماری‌اش نداره بلکه خودش به تنهایی علامت یه بیماریه.

رعنا هم به پای برادرش بلند شد و گفت:

-بیماری؟!

دکتر عظیمیان نفسی بیرون داد و گفت:

-بله بیماری، چیزی غیر از ام اس، می‌تونم به یه متخصص خوب معرفیش کنم در غیر این‌صورت... .

رعنا سرو دست تکان داد و نالید:

-نه... نه مادر... .

به سمت پنجره اتاق رفت و ادامه داد:

-چرا داره این اتفاق‌ها می‌افته؟ چرا مادر؟

پرده مخمل و سنگین را در بغلش فشرد و شروع کرد به اشک ریختن؛ بردیا نگاهش را به مادربزرگ که مات و متحیر به دکتر نگاه می‌کرد انداخت و با نگاه دیگرش رعنا را که هرروز با شنیدن یک خبر بیشتر از قبل آب می‌شد برانداز کرد، به‌راستی که دیگر نمی‌دانست چکار باید بکند.

***

بردیا نگران و بیشتر عصبی سروگردن تکان داد و بعد گفت:

-رفت و آمدهای این پلیس‌ها، اختلافات گذشته، اتفاقات جورواجور توی قصر و لجبازی‌های خدمتکارها و سرکشی‌های بی‌موردشون بالاخره مادرُ از پا انداخت، باورت میشه؟ باورت میشه این زن فخرالناز ملک‌داراییِ که این‌جوری رو تخت افتاده؟

مستانه حرفی نزد تنها به اندام مچاله شده فخرالناز زیر ملحفه خیره شد، شاید خودش هم هنوز دربهت و ناباوری بود، نتوانست قدمی به جلو بردارد یا شاید هم نخواست، دلش چرکین نبود اما خون‌تر از آن بود که بخواهد با یک دلسوزی سرسری رویش مرهم بگذارد، مثل گل‌های یاسی که همیشه سرکج کرده به این‌ور و آن ور می‌نگریستند نگاهش خم بود، رعنا هم که پشتش قرار گرفت کارش سخت‌تر شد، در آن لحظه به معنای واقعی کلمه چیزی برای گفتن نداشت، خیلی سعی کرد با یک کلام معمولی تسکینی برای قلب آن دو شود اما هرچه گشت و گشت چیزی نیافت، بنابراین سکوت کرد؛ رعنا که بچه شد و باز زد زیر گریه

سر به شانه او گذاشت و بالاخره به خودش آمد و از جلوی اتاق کنار رفت، سر رعنا را مهربانانه در سینه‌اش گرفت و چون خودش هم دلِ تنگی داشت آرام و بی‌صدا گریه کرد، بردیا گفت:

-نمی‌خواستم اذیتت کنم.

مستانه گفت:

-چیز مهمی نیست.

رعنا سربلند کرد و درحالی‌که خوب به صورت مستانه خیره می‌شد گفت:

-حالا... حالا چی میشه؟ یعنی مادر... .

***

نمی‌شد خیلی راحت به مستانه برچسب خوش شانس زد! چراکه خوش‌شانسی برای او شکستِ غرور فخرالناز نبود، خوش‌شانسی برای مستانه می‌توانست یک خواب باشد، یک خواب خوش که با آرامش ازش بیدار شود؛ تا شب منتظر بیدار شدن از این خواب ماند، خوب به دور و برش نگاه کرد اما... .

همگی بعد از یک دلِ سیر غصه خوردن وقتِ شام دور میزی که یک روزی پر بود از آدم نشستند و غریبانه به بشقاب‌های غذایشان زل زدند، شاید فقط سلطان خاتون بین آن‌ها خونسردانه و شبیه همیشه غذایش را می‌خورد، وقتی نگاه مستانه با نگاهش تلاقی کرد لبخند زد اما مستانه نتوانست جواب لبخندش را بدهد، ناخودآگاه یاد اتاق کتابخانه افتاد، یاد آن دریچه‌ای که پشت یکی از قفسه‌ها باز می‌شد به سمت دالان، یاد یک جسد بین دیوار که حتماً بعد از این‌همه سال استخوان هایش هم ذره‌ذره پودر شده بود، وقتی به

بشقاب غذاش خیره شد یهو عقش گرفت و چون دید نگاه همه به سمتش کشیده شد دست روی دهانش گذاشت و پلک‌هایش را به هم فشرد، رعنا لب گشود و گفت:

-شما حالتون خوبه؟

مستانه سر تکان داد اما چون واقعاً حالش خوب نبود صندلی را عقب کشید و بلند شد، چشمانش سیاهی می‌رفت و میز غذا همراه با آدم‌هایی که پشتش نشسته بودند می‌چرخید، چندقدم به عقب برداشت و خواست به سمت دستشویی برود که پاهایش سست شد، رعنا بلند شد و گفت:

-می‌خواهی کمکت کنم؟

تا آمد لب باز کند زمین برایش آغوش گشود اما قبل از این‌که به زمین بخورد رومیزی را چنگ زد و روی زانوهایش افتاد، بردیا به سرعت دوید سمتش و با نگرانی زیر بازوهایش را گرفت، مادربزرگ هم چرخش را به سمت او چرخاند، رعنا که بهش رسید مستانه بازویش را از دست بردیا بیرون کشید و خودش را به رعنا چسباند، تمام تنش خیس عرق بود، رعنا سر او را درسینه گرفت و چون دید دانه‌های درشت عرق روی سروصورتش هست با ترس و لرز گفت:

-انگار اصلاً حالش خوب نیست.

بردیا به آرامی او را صدا زد:

-مستانه... مستانه یه چیزی بگو، تو حالت خوبه؟

مستانه با تمام آن حالِ دگرگون و به هم‌ریخته‌ش سعی کرد شکم برآمده‌ش را پنهان کند و از تو بغل رعنا بیرون بیاید که رعنا گفت:

-چکار داری می‌کنی؟ تو حالت خوب نیست.

بعد هم با صدای بلند محراب را خطاب قرار داد تا به دکتر عظیمیان زنگ بزند؛ مستانه دست به شانه رعنا گرفت، کمی خودش را بالا کشید و بعد گفت:

-من حالم خوبه، احتیاج به دکتر نیست.

بردیا سر تکان داد و گفت:

-نه، تو حالت خوب نیست، رنگت پریده.

نگاه مستانه دوباره با نگاه مادربزرگ تلاقی کرد، انگار با نگاهش داشت می‌گفت نگران هیچ‌چیزی نباش؛ از شانسِ خوبِ مستانه دکتر عظیمیان مطب بود و آن‌شب نرسید که برای ویزیت بیاید بنابراین مستانه با کمی استراحت کوتاه در اتاق مادربزرگ توانست کمی روبه راه شود.

وقتی روی تخت نشست با خجالت پاهایش را جمع کرد و بعد موهایش را از روی پیشانی کنار زد، سلطان خاتون با ویلچرش به سمت او آمد و گفت:

-حالت چطوره عزیزم؟

-خوبم.

سلطان خاتون لبخند غلیظی به روی لب‌هایش کشید و بعد با اشاره به شکمش گفت:

-اون چطوره؟ اونی که پنهان شده و نباید اظهار وجود کنه.

مستانه بغض کرده سر پایین انداخت و گفت:

-اون... اونم خوبه.

در واقع خوب نبود، این‌روزها حال او دگرگون‌تر از حال خودش بود، گاهی از بی‌حرکتی‌ش چنان به ترس و دلهره می‌افتاد که تا ساعت‌ها فقط گریه می‌کرد، یهو نگاهش را به سمت در و دیوار کشید و گفت:

-ساعت چنده؟

سلطان خاتون بدون این‌که جوابش را بدهد پلک به هم زد و گفت:

-مستانه می‌خواد باهات حرف بزنه.

سرش را به سمت مادربزرگ کشید و بعد زل زد تو قهوه‌ای روشنِ چشمانش ، سلطان خاتون ادامه داد:

-دیشب وقتی تلفنی باهم صحبت می‌کردیم من همه‌چیز رو درمورد تو بهش گفتم، از همه شرایط و نقشه‌هات حرف زدم چون حق اون بود که بشنوه، واقعیت اینه که نقشه تو مانع اومدنش شد واگرنه الان نمی‌شد تو با این شکم برآمده مستانه ملک‌دارایی باشی؛ بعد از مرگ پدرش اون حسابی تنها شده و این تنهایی بهونه ارتباط دوباره با ماست، من نمی‌دونم که قراره چی بشه اما اینو خوب می‌دونم که اون حق داره با خودِ تو حرف بزنه، خیلی چیزها درمورد بردیا هست که اون باید به تو بگه و خیلی چیزهای دیگه هست که تو باید به اون بگی، قرار نیست کسی به نفع کسی کنار بکشه، این فقط یه درد دلِ زنانه است، حتی یه مثلث عشقی هم نیست، بهتره باهم حرف بزنید، صمیمی‌تر از یکبار همکلام شدن.

مستانه حرف‌های سلطان خاتون را در ذهنش حلاجی کرد:

« حرف زدن با مستانه واقعی... اون رقیب عشقی معروف... تنهایی... برگشتن...»

آره... باید حرف می‌زد، این مستانه هم با مستانه واقعی فرق داشت. آن‌شب مستانه نه خودش حال مساعدی داشت و نه فخرالناز روبه راه بود که بخواهد با حرف زدن کمی حالش را عوض کند بنابراین وقتی دید کاری از دستش ساخته نیست آماده شد که به خانه برود، کسی اصرار به ماندن نکرد و او زودتر از همیشه راه افتاد؛ وقتی قدم در باغ گذاشت بردیا خودش را به او رساند و گفت:

-می‌رسونمت.

بدون هیچ مقاومتی به دنبالش راهی شد؛ وقتی ماشین از کوچه بلندشان گذر کرد و تو اولین خیابان افتاد بردیا گفت:

-نمی‌خوای بگی چه اتفاقی برات افتاده؟ خیلی خودم رو کنترل کردم تا توی خونه چیزی نپرسم اما این‌جا دیگه نمی‌تونم، می‌بینی که فقط خودمم و خودت پس... .

-نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی.

-می‌فهمی، اما جوری برخورد می‌کنی که برچسب نفهمی رو درست به پیشونی من می‌زنی، چرا؟

-من اصلاً این کار رو نمی‌کنم.

بردیا برای اولین بار صدایش را بلند کرد و گفت:

-چرا... چرا تو داری علناً همه این کارها رو می‌کنی اما روشون رو با بی‌خیالی می‌پوشونی، بخاطر چی نمی‌دونم، تو یه چیزی‌ات است اما داری قایم می‌کنی، خیلی فرق کردی، کم حرف می‌زنی از

یادآوری گذشته بیزار شدی و نمی‌خوای که کسی کنارت باشه، این روزها هم که مدام به هم می‌ریزی صورتت لاغر و رنگ پریده شده اما بدنت... آه نگرانتم... نگرانم نکنه... .

مستانه که خوب فهمیده بود بزرگی شکمش این روزها دیگر واقعاً پنهان کردنی نیست شنلش را محکم چنگ زد و گفت:

-پس تو هم فهمیدی که فرق کردم.

بردیا گوشه‌ای ماشین را نگه داشت، زیرچشمی نگاهش کرد و بعد گفت:

-مگه میشه نفهمید! درسته که هشت ساله از آخرین دیدارمون گذشته اما این دلیل نمیشه من صدا و نگاه و حرف زدنت رو از یاد ببرم، تو... تو یه روزی عشق من بودی، تو دخترعموی من نبودی مستانه، یادت رفته؟ همه زندگی من بودی.

مستانه دست‌هایی را که یخ کرده بود مشت کرد، ناگهان چیزی در درونش فرو ریخت شاید تکه‌ای از قلب شکسته‌ش، اشک در چشمانش جمع شد اما نگهش داشت، بردیا ادامه داد:

-اگه اون‌همه سربه سر گذاشتن‌های هشت سال پیش نبود الان من و تو... .

حالِ مستانه دوباره و دوباره دگرگون شد اما خیلی زود توانست خودش را کنترل کند، پلک که زد قطره اشکی یواش به پایین آمد، تازگی‌ها گریستن غرورش را خرد نمی‌کرد، تازگی‌ها بغض‌های کالِ در گلویش بود که اگر می‌ماند ذره‌ذره وجودش را خرد می‌کرد، اشک‌ها بهش فرصت خالی‌شدن می‌داد، فرصت تهی شدن،

فرصت غوطه‌ور شدن در خلا فراموشی و این زیباترین تغییر درونش بود.

بردیا هنوز عاشق بود عاشق دخترعمویش، در آسمان شب دنبال یک ستاره گشت و بعد زیرلبی با خودش گفت:

-خدایا چرا منو انداختی وسط این عشق؟ چرا؟!

وقتی سکوتش طولانی شد بردیا بهش نگاه کرد، متوجه اشکش نشد و با لحن خاصی گفت:

-تنهام نذار، من ضعیفم، سستم، می‌ترسم.

مستانه هم چرخید به سمت او و در چشمانش زل زد، هنوزهم گیرا بود، برای لحظاتی یادش رفت که چندین ماه است که آدمِ دیگری است، یهو دل و دین از دست داد و گفت:

-بردیا من... .

بردیا به آرامی دست او را که به سمتش دراز شده بود گرفت و گفت:

-تو هرچقدر هم بخوای تظاهر کنی که بی‌خیالم شدی نمی‌تونی، نمی‌تونی چون چشمات اینو میگه.

مستانه لب‌ها را غنچه کرد و بردیا دست او را به لب نزدیک کرد، حاضروآماده برای یک بوسه گرم بود که دوباره ذهن مستانه شلوغ شد:

« این لمس عاشقانه برای من غیرقابل تحملِ چون دلخورم، چون نمی‌تونم تموم کنم، من قادر به فراموشی نیستم، من ضعیفم، سستم، یادت رفته؟

تو برادرمُ با فراری دادنش کشتی، تو منو و با اضطراب و دلنگرانی کشتی، تو غرور و بزرگی یه خاندان بااصل و نسب رو کشتی، چطور می‌خوای زنده بمونی؟ نه... نه دیگه حق تو زندگی نیست، دیگه حق تو با این صورت و با این وضعیت اصلاً زندگی نیست»

دستش را ناگهانی از دست بردیا کشید و گفت:

-نه... نه دیگه حقم نیست.

بردیا صدایش می‌زد اما او زیرلب با خودش می‌گفت:

-دیگه نباید عاشق بشم، دیگه نباید زندگی کنم، چون زندگی رو از خیلی‌ها گرفتم، از بردیا، خانواده‌ش، جلال، مرضیه، جمال... آخ جمال... .

-چقدر دیگه تا روز مجازاتش مونده؟

جلال به این سؤال لاله این‌طور پاسخ داد:

-دیروز پیش مأمور پرونده‌اش بودم، خبرهای خوبی داد، گفت با قید ضمانت فعلاً می‌تونه آزاد باشه، گفت تو تحقیقاتشون دارن به یه سرنخ‌های تازه می‌رسن، لاله باورت میشه؟ بالاخره جمال آزاد میشه، بالاخره بی‌گناهی‌ش ثابت میشه.

اشک شوق که در چشم‌های روشنش نشست لاله نوزادش را توی رختخواب گذاشت و گفت:

-چه‌جوری می‌خوای سند جور کنی، از کجا؟

جلال گفت:

-فکر اون‌جاش هم کردم، نگران نباش.

***

مادام لوریک با شوق و ذوق انگشت روی عکس گذاشت و گفت:

-این سنت نیکلاسِ(منظور بابانوئل است) البته یه جور شمایلِ، خب درخت کاج کریسمس خیلی چیزها داره که البته همشون معناهای مخصوص به خودشون رو دارن مثلاً تندیس‌های کوچولو، عصا، کیسه، جوراب‌های رنگی، ستاره‌ها و گوی‌ها، اما از همشون مهمتر اون ستاره درخشان رو نوکِ درختِ، اون از همه مهمتره چون نشونه ولادت و راهنمایی برای یافتن محلِ ولادت مسیح رو تداعی می‌کنه.

وقتی آلبوم را ورق زد یک زن و مرد نسبتاً جوان را کنار یک بابانوئل دید، رو به مادام گفت:

-اینا پدر و مادرتونن؟

مادام گفت:

-آره، خیلی خوب شناختیشون، اینا هدیه‌هاییِ که خریدن و دادن دست بابانوئل، مادرم می‌گفت من این‌جا فقط پنج سالم بوده، آه مستانه من عاشق شب کریسمس بودم، عاشق بابانوئل، برف، کاج سبز... آه چه خاطراتی.

مستانه آلبوم را بست و به نیمرخ صورت او نگاه کرد، شکسته‌تر از عکس‌های توی آلبوم بود، شاید سی چهل سال شکسته‌تر، یهو پر از نیاز و صمیمیت سر به روی شانه او گذاشت و گفت:

-دلم تنگ میشه.

مادام لوریک به خودش آمد، دست دور بازویش انداخت، سرش را درسینه گرفت، صورتش را بالا آورد و گفت:

-تو هنوز اینجایی، چرا دلت تنگ میشه؟

-دلم تنگ میشه چون دلتنگی حقِ این روزهای منه.

مادام بازوهای او را مالید و گفت:

-تلاش نکن مستانه، من نمی‌خوام دیگه اشک‌هات رو ببینم، تو با اومدنت تازه داری به زندگی من نور امید میدی، تازه داری لبخند واقعی رو به من تقدیم می‌کنی، خواهش می‌کنم تلخش نکن.

مستانه آهسته پلک به هم زد و گفت:

-تلخه مادام، دلتنگی خیلی تلخِ.

هق‌هق گریه‌ها امانش را برید اما مادام لوریک نگذاشت که زیاد گریه کند، کفِ دستش را به لپ‌های خیس او کشید و با بغض گفت:

-اروم‌باش، آروم‌باش دختر نازنینم.

مستانه دلتنگ و حریصِ محبت مادرانه سرش را درسینه مادام فشرد و تا توانست ناله کرد، دیگر حتی اشک هم تسکین دردش نبود؛ بازی روزگار بدونِ شیر و خط انداختن شروع شده بود و مستانه می‌جنگید نه برای برد و باخت، فقط و فقط برای زندگی.

***

بعد از ماه‌ها صبر و تمرین طاقت‌فرسا روز موعودِ رافید از راه رسید و بالاخره نوبت کنسرتش شد، کنسرتی که قرار بود برای اولین بار تکنوازی ویولن مستانه نگین آن باشد؛ دیگر مثل دفعه قبل اضطراب نداشت، تمام وجودش تنش نبود، حالا دیگر خیلی

راحت روی سن چشم در چشم تماشاچی‌ها می‌شد و عاشقانه برایشان ساز می‌زد، قبل از این‌که پرده‌ها کنار برود دستی به لباس‌های تازه‌اش کشید و از این‌که رنگ شادی را جایگزین شنل سیاهش کرده بود دچار شعف شد، با این‌که آن ردای بلندِ سفید و حریر با شال ابریشمیِ هم خوب نتوانسته بود شکم برآمده‌ش را بپوشاند اما به هرحال غم را از وجودش زدوده و ازش یک آدم تازه ساخته بود.

حسابی با خودش خلوت کرده بود که متوجه نگاه‌های خیره رافید شد، نخواست به نگاهش پاسخ دهد اما نتوانست، به ناچار سرکج کرد و گفت:

-خیالت راحت باشه امشب مثل پنج‌شنبه چندماه پیش مضطرب نیستم، نترس، کنسرتی رو که براش ساعت‌های متوالی زحمت کشیدی خراب نمی‌کنم.

-من مطمئنم که تو این‌کارُ نمی‌کنی، امشب تو شاهکارترین کار رو می‌کنی، حاضرم قسم بخورم.

مستانه سر پایین انداخت و زیرلب گفت:

-شاهکار!

بچه‌های گروه در حال آماده شدن بودند، مستانه به رفتن و آمدنشان نگاه می‌کرد، یهو بدون هیچ مقدمه‌ای نگاه عمیقی به صورت رافید انداخت و بعد گفت:

-یا امروز دوشنبه نیست یا اگرم هست یه دوشنبه واقعیه، دوشنبه‌ای که پذیرفته باید یه جور دیگه آغاز بشه.

رافید خیلی زود متوجه حرف او شد و در حالی‌که به گرمی صورتش را می‌نگریست گفت:

-من هنوزم به یاد دوشنبه‌هایی که گذشت و دوشنبه‌هایی که میاد از تو و دوست داشتن حرف می‌زنم اما به چشمات نگاه نمی‌کنم و با لب‌هام نمیگم چون حقِ تو از جانب من اون آرامشیِ که دنبالشی، اون پاکی‌ایِ که حقته، تو همسرت رو دوست داری بچه‌ات رو هم همین‌طور و من جایی بین این مثلث ندارم حتی به قد یه خطِ اضافه.

قلب مستانه به شوق نشست، چه آزادی باشکوهی، آزادی از اسارتِ این دوست داشتن اجباری.

با شمارش سه. دو. یک تمام پرده‌ها کنار رفت و نوازنده‌ها درجاهای خودشان مستقر شدند و رافید روبروی آن‌ها پشت به جمعیت برای رهبری قرار گرفت، فقط لباس مستانه با لباس بقیه متفاوت بود، یک‌جورایی با آن رنگ سپید شبیه قدیسه‌ها شده بود، وقتی خودش را وسط گروه روی یک صندلی سفید که با لباس‌ها و ویولنش همرنگ بود دید اشک درچشمانش جمع شد، او دیگر در اوج این جمعیت اصلاً تنها نبود؛ وقتی موقع تکنوازی اش شد باز اضطراب گرفت، وقتی تمام سالن تاریک شد و نور دایره‌ای از بالای صحنه روی او افتاد دستانش شروع به لرزیدن کرد، برای چند ثانیه‌ای دستش را به میکروفن جلویش گرفت و به مردمی که در تاریکی با چشم‌های باز نگاهش می‌کردند خیره شد، نفسش به شماره افتاد و کم‌کم صدایش از میکروفن به گوش رسید، همهمه‌ها بلند شد، رافید نگاهش کرد اما مستانه نتوانست با نگاه همراهی‌اش

کند، حالِ خوبی نداشت اما نباید خراب می‌کرد، حق نداشت کم بیاورد، درگوشش صدایی ناآشنا نجوا می‌کرد:

« ویولن نواز سازت را کوک کن، امشب شب توست

پس تا صبح عاشقانه بنواز

سیراب شو از گریه و پس از آن آرشه را روی سازت بلغزان

با نهایت بی‌قراری‌ها بنواز از بهترین لحظه‌ها

و بگو از عاشقانه ترین اسرارها

ویولن نواز امشب شب توست

پس تا صبح فردا با امید و ارزو

عاشقانه‌تر از همیشه بنواز»

یاد پدرش افتاد، یاد آن لحظه‌ها که عاشقانه برای سرخه‌ناز می‌نواخت، پلک‌های خیسش را به هم فشرد و ویولن را زیر چانه‌ش قرار داد، باید می‌زد، باید به یاد پدرش، به یاد سرخه‌ناز، بخاطر بردیا و خودش و آن‌همه عشقی که زود برباد رفته بود عاشقانه‌تر از همیشه می‌نواخت؛ غرق شده بود، غرق آن مستانگی همیشگی، غرق صداهایی که بود اما او نمی‌شنید، غرق کف زدن‌های مردم، غرق گل‌هایی که همان مردم با شور و شوق به سمت صحنه می‌انداختند ، غرق تحسینی که درنگاه رافید بود و غرق احساسی که بردیا را واداشته بود آنجا باشد و گل سرخش را بخاطر لذت بردن از هنر دست‌های مستانه که نه بلکه بخاطر عمق احساسش به جلوی پاهای او بیندازد. وقتی چشم‌ها را گشود و از بین تاری اشک‌ها مردم را سرپا درحال کف زدن دید با این‌که

سخت می‌لرزید اما ایستاد، ویولن را به سینه چسباند و برای تشکر تعظیم کرد و همین‌کار مردم را بیشتر به وجد آورد؛ بارانِ شاخه‌های گل رو به سر و بدنش حس می‌کرد اما نگاه او فقط به شاخه گلی بود که جلوی پاهایش از همه بیشتر خودنمایی می‌کرد و با رنگِ سرخِ مایل به سیاهش از دلِ صاحبی حرف می‌زد که به همان حال دچار شده، غرق شده بود، غرق شوقی که شبیه شوق کودکی‌اش بود، غرق آرامش پس از طوفانِ یک اتفاق تلخ، غرق صداهایی که بود اما نمی‌شنید.

***

صبح چهارمین روز از آبان ماه بود که مستانه از طریق تلفن بردیا متوجه شد فخرالناز قرار است در بیمارستان برای یک عمل جراحی بستری شود، آن‌هم نه بخاطر شل شدن عضلات پاهایش و پیشرفت اماس در بدنش بلکه بخاطر وجود یک غده مشکوک کنار زبانش، درست جایی‌که به مجرای صوتی‌ش ارتباط داشت.

با شنیدن این خبر شوکه شد، رنگ‌پریده و نگران به دیوار جلوی رویش نگاه می‌کرد و صدای مادام لوریک را که مدام مستانه‌مستانه می‌کرد اصلاً نمی‌شنید، نفهمید چطوری حاضر شد و چطوری بدون خبر دادن به مادام از خونه بیرون زد، آنقدر تند می‌دوید که یادش رفته بود باردار است و در ماه آخر به سر می‌برد، تنها زمانی به یاد این مسأله افتاد که دید سر خیابان به نفس‌نفس افتاده و تمام تنش گر گرفته، نرسیده به ایستگاه اتوبوس دوسه تا زن زیر بازویش را گرفتند و کنار یک درخت نشاندنش ، یکیشان با چادرش او را باد زد و گفت:

-آخه مگه زن پابه ماه این‌جوری بدوبدو می‌کنه!

-اگه کیسه آبت تو این موقع پاره می‌شد چی؟

-خانوما کمک کنید بیاریدش تاکسی اومد.

سه چهار نفری کمکش کردند و درون تاکسی سوارش کردند، یکیشان که خیلی شبیه راضیه بود خواست همراهش برود و به یک درمانگاهی برساندش که مستانه دست بالا برد، تشکر کرد و گفت که حالش خوب است و احتیاجی به دکتر ندارد؛ مسیر یک‌ساعت با ترافیک دوساعت تمام طول کشید و تو این دوساعت مستانه فقط نفس‌نفس زد، احساس بدی داشت، احساس می‌کرد خون به مغزش نمی‌رسد و نمی‌تواند فکر کند، یک غده... زیر زبانِ فخرالناز... عمل جراحی... وقتی رسید به قصر ملک‌دارایی‌ها که دیر شده بود و او را برده بودند و غیر از مادربزرگ و خدمتکارها کسِ دیگری در خانه نبود، وقتی دیدش، از چشم‌های قرمز و ورم‌کرده‌ش فهمید که اصلاً شبِ خوبی را نگذرانده، انگار اولین بار بود که این‌چنین غرورش را می‌شکست، مستانه را که دید دست‌هایش را ازهم گشود ناله کرد و گفت:

-یادگارِ عشق بزرگم داره از دستم میره ریحانه، تنها دخترم... .

مستانه به سمت او رفت و آرام در آغوشش پناه گرفت، صدای هق‌هق‌هایی از پشت سر به گوشش رسید، چقدر این صدا آشنا بود، چقدر این لحن کودکانه و ظریف را دوست داشت؛ وقتی سربرگرداند در کمال ناباوری گلرخ را دید، متفاوت با گذشته، یک نگاه خیره به سرتاپایش انداخت و خواست به سمتش برود که دید نمی‌تواند، او دیگر ریحانه نبود، او حالا مستانه‌ای بود که وقتی از ایران رفت گلرخ یک دختربچه هشت ساله بود نه یک خانوم کامل و زیبا که روز به روز قد می‌کشید، اشکِ تو چشمانش پررنگ‌تر

شد و به زانوهای مادربزرگ تکیه کرد؛ جای فخرالناز روی صندلی چرخدار خالی بود و چقدر تحمل جایِ خالیِ چیزی سخت است!

***

پشت پنجره اتاق بردیا ایستاده بود و به باغ نگاه می‌کرد، ذهنش مشغول بود، خسته و افسرده بود، آواهایی ناآشنا از هرطرف در گوشش می‌پیچید و نمی‌گذاشت که لحظه‌ای آرام بماند، نمی‌دانست از کجا شروع کند به بی‌خیالی، از فخرالناز که زیر تیغ جراحی بود؟ از بردیا و رعنا و کامران که آنجا انتظار می‌کشیدند؟ از مادربزرگ که در سکوت می‌گریست؟ یا از خودش که معلوم نبود آمدن و ماندنش برای چیست! آشفته و پریشان در بالکن را گشود و قدم گذاشت تو تراس، نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را روی هم گذاشت، هوا سرد بود، سوز برف داشت اما مستانه مطمئن بود که باران می‌آید، از توی باغ سروصداهای خاصی می‌آمد، نخواست چشمانش را بازکند و چیزی را ببیند چراکه خوب می‌توانست لحظه باشکوه آزادی جمال را تصور کند، او دوباره برگشته بود به باغ اما حسابی لاغر شده بود و رنگ‌پریده، قدش بلندتر به نظر می‌رسید؛ حسن‌سرخی پشتش را می‌مالید و می‌گفت:

-خوش اومدی.

اما او، این آمدن را نمی‌خواست، آمدنی که برایش ارمغان نبودن مرضیه را داشت؛ با چشم‌های سرد و بی‌فروغش تمام ساختمان و پنجره‌ها و لابلای درخت‌ها را چرخ زد اما مرضیه هیچ‌جا نبود، سر به شانه حسن سرخی گذاشت و مردانه که نه کودکانه از این

جدایی زجه زد و مستانه تنها با شنیدن صدای رعد آسمان و شرشر باران بود که پلک‌هایش را از هم گشود.

جلال وقتی برایش درددل کرد و گفت که دنبال یک سند برای آزادی برادرش می‌گردد حرف‌های کینه‌توزانه جمال را در آن صبح سرد زمستانی که تلخ آغاز شده بود را دور انداخت و راه خانه پدرش را نشان جلال داد، چراکه مطمئن بود پدرش دست رد به سینه او نمی‌زند و حالا جمال آزاد بود بدون این‌که بداند فرشته نجاتش که بوده.

چند روز بعد از آزادی جمال فخرالناز مرخص شد و به قصرش برگشت اما با دنیایی از غم و حسرت؛ مستانه آن روز فقط یک تماشاچی بود، روزی که رعنا و بردیا مثل دو طفل یتیم و بی‌کس به دامان مادرشان افتادند و با صدای بلند گریه کردند، واقعیت تلخی بود که به جان گوششان نشسته بود، غده کنار زبان فخرالناز عمل شد اما رگِ گویایی صدمه دید و او دیگر نتوانست حرف بزند؛ آن روز که مستانه این چیزها را شنید به نگاه بی‌فروغ فخرالناز زل زد و زیرلب گفت:

-راضی باش، راضی باش که حُکمت توی دادگاه عدل الهی این سکوته، سکوت سرشار از ناگفته‌هاست.

***

« فرجام

»

عاقبت روزهای واپسین زمستان از راه رسید، بوی عید... تنگ ماهی... سبزه و شور و عشق در واقعیت زندگی من از راه رسید، عاقبت ورق‌های سفید دفترم که هرروز بیش از روز قبل سیاهشان می‌کردم ته کشید و تا نگاه به قلمم کردم دیدم جوهرش به نیمه آخر رسید، عاقبت سر رسید، سر رسید طاقت من به آخر، عاقبت وقتِ جدایی از تک‌تک قهرمانان رسید، دیگر نمی‌کنم گله از روزگار... از درد... از بی‌عشقی... چراکه عاقبت گله به گره‌ای ناگشودنی رسید.

***

درست در روزهای آخر بارداری‌ش، در روزهایی که از درد درون به خودش می‌پیچید اما دم نمی‌زد یادِ آن تلفنی را در ذهن تداعی می‌کرد که از زبان مستانه ملک‌دارایی، از ریز و درشت و خوب و بد گذشته گفته بود؛ چه صدای خوش‌آهنگی داشت و چه یادِ خوش‌تری یادآوری‌ش:

« وقتی به عکس عروسی‌ها که مادربزرگ برام پست کرده بود نگاه می‌کردم غبطه که نه با یه شم غریزی و تیزِ زنانه حسادت می‌کردم، اشک می‌ریختم و می‌گفتم چرا؟! می‌گفتم چرا روزهای عاشقانه‌ام با جهالتی که نمی‌دونم از کجا رسیده بود خراب شد، من بردیا رو دوست داشتم، داشتم باورش می‌کردم، می‌خواستم ایمان بیارم که فقط جای پاهای اون تو قلبمه، خیلی جوون بودم که عاشق شدم، اشتباه نبود این عاشقی اما من خام و بی‌تجربه اشتباه کردم، تو پذیرشش، تو امتحانِ موندن یا جا زدنش، درست وقتی کنار کشیدم که فهمیدم رشته محبتم به گردنشه، خیلی کشیدم، خیلی عقب کشیدم و نگاه نکردم که داره دنبالم کشیده میشه، نگاه نکردم که داره زیرِ

بار این تنهایی و خودخواهیِ من خفه میشه اما یه جایی بالاخره کم‌آورد و ازم دست کشید، اون روز که رهاش کردم اصلاً نمی‌فهمیدم که چقدر دوستش دارم اما وقتی عکسش رو کنار تو دیدم فهمیدم بیش از همیشه، بیش از تمام اون لحظه‌ها که کنارم بود دوستش داشتم؛ وقتی راهمون دوتا شد قلب من تازه فهمید که چه اشتباهی کرده، درست زمانی خواست برگرده که براش جایی نبود، جاش پر شده بود، آره... تو، تو اومده بودی، تو اومده بودی و توی قلب بردیا جا گرفته بودی، اینو مادربزرگ گفت، گفت که بردیا چقدر تو رو دوست داره، گفت که چقدر باوجود تو به آرامش رسیده، گفت که انگار زندگی رو تازه تجربه کرده، وقتی اینا رو می‌گفت من به تو حسودی می‌کردم، چراکه حس می‌کردم این حق منه که کنار اون یه زندگی تازه رو تجربه کنم اما با خودم که کنار اومدم دیدم نه، حقِ من هنوز حسرت خوردنه، هنوز تحمل کردن و دم نزدنه، خیلی سخته دل کندن... چطور با این نقشه تونستی از بردیا دل بکنی؟

-من از بردیا دل نکندم، فقط با دلش بازی کردم.

-حقش نیست.

-می‌دونم حقش نیست، مثل تو که حقت تنهایی نبود، باید خیلی کارها کرد؛ حواسِ بردیا وقت عشق خیلی جاها بود غیر از معشوقه‌ش اما حالا باید حواسش جمع بشه، حالا که تو هستی باید بیشتر از همیشه حواسش جمع بشه.

-سخت حرف می‌زنی، من گوشام غیر از سادگی به هیچ‌چیز دیگه‌ای عادت نداره.

-حرفم زیاد سخت نیست و درکش می‌کنی.

-چه‌جور؟

و سکوتِ ریحانه پاسخ محکمی به او بود»

***

گلرخ بازوی رعنا را به آرامی فشرد و گفت:

-آقا بردیا از صبح به هم ریخته‌ان، با کسی حرف نمی‌زنن، یه گوشه اتاق افتادن، انگار اصلاً نفس نمی‌کشن، چیزی‌اشون نشه؟

رعنا با شنیدن حرف‌های گلرخ با ترس و دلهره به سمت اتاق برادرش رفت، اگر در این هول و ولای مریضی مادرش بردیا هم از دست می‌رفت دیگرکسی برایش باقی نمی‌ماند ، بی‌اجازه و پرشتاب در را گشود و چون بردیا را کزکرده یک گوشه اتاق دیدهمان‌جا خشکش زد، رنگِ صورت بردیا برگشته بود و به نظر شوکه می‌آمد، رعنا صدایش زد و دستش را دراز کرد اما بردیا بدون‌این‌که نگاهش کند کاغذی به سمتش گرفت و گفت:

-مادر هیچ‌وقت نمی‌تونه باورکنه اون بچه مارِ خانه‌زادی که سالها تو خونه‌ش نمک خورده حالا افعی شده بزنه همه نمکدون‌ها رو بشکنه، نه... نه... مادر باور نمی‌کنه.

رعنا جلوتر رفت و کاغذ را از برادرش گرفت، نیم‌نگاهی بهش انداخت و گفت:

-از چی داری حرف می‌زنی؟

بردیا سرش را کودکانه روی زانوها گذاشت و دست‌ها را دور خودش حلقه کرد و رعنا شروع کرد به خواندن نوشته‌های درون کاغذ:

« من نه سواد آنچنانی دارم و نه دستخط خوبی اما یه چیزی که نسبت به شما توش ارجحیت دارم عقلِ، عقلِ درست و حسابی.

حالا که دارم اینا رو می‌نویسم به تو و بدبختی‌هات لبخند می‌زنم. بهت میگم تو چون از شما گفتن خسته شدم، بسه این‌همه سال شما شنیدن و تعظیم دیدن و کیف کردن بابت دستورهایی که می‌دادی و اطاعت‌هایی که می‌دیدی، فخرالناز ملک‌دارایی تهرانیِ اصیل حیف که نیستم نیستم تا ببینم چطور زمین می‌خوری، حیف که نیستم تا ذره‌ذره آب شدنت رو ببینم، فردا این موقع وقتی نامه تو دستتِ که من تو جای گرم و نرمم خوابیدم و دارم با اسکناس‌های قشنگت خودمو باد می‌زنم؛ مطمئنم فردا این‌موقع ریشه تمام درخت‌ها کامل سوخته و حسن‌سرخی هرکاری می‌کنه دیگه نمی‌تونه از سست شدن شاخه‌هاشون جلوگیری کنه، فردا این‌موقع دیگه حتماً فهمیدی وکیل زبردستت با نقشه حساب شده‌ش دوتا کارخونه‌هات رو بالا کشیده و یواش‌یواش داره از کشور خارج میشه؛ فخرالناز تو تقاص اشتباهی رو پس میدی که در حق من کردی، یادته اون روزها رو؟ اون روزهایی که من بچگی‌امُ گذاشتم وسط و تو تمام عقده‌هاتُ، از همون وقتی که ده دوازده سالم بود، همون وقتی که گفتی یکی اومده مابین تو و عشقت و من باید کمکت کنم، وقتی اون سمُ دادی دستم و گفتی بریزم تو جام زرین اون خانوم بازیگر، از همون موقع به افعی شدنم کمک کردی، وقتی همه‌جای زندگیت نقشه کشیدی و عملی کردم، وقتی ازم خواستی به صورت عروست اسید بپاشم و خلاصت کنم از فضولی‌هاش، وقتی سیانور بهم دادی و خواستی با پایان دادن زندگی فؤاد و درگیر شدن جمال آرامش رو به قصرت برگردونی، وقتی فقط در قبال اینا چندتا چک سفید امضا دادی و قول الکی گلرخ رو من افعی شدم، من زیر دستِ تو افعی

شدم، دیر شد فخرالناز، برای جبران دیر شد، برای دادن گلرخ خیلی دیر شد.»

چند روز بیشتر ازخواندن آن نامه نگذشته بود که سرگرد امیری و همکارش که مدت‌ها بود دیگر به قصر آن‌ها سر نزده بودند بی‌خبر وارد شدند و تا توانستند خبرهای تکان دهنده دادند ؛ از آتش گرفتن ماشین رونقی وکیلشان که درونش محراب و مهدیه سوار بودند تا خارج شدن خودِ رونقی از کشور و تعقیب برزو در تمام زاغه‌های شهر؛ در آتش‌سوزی ماشین رونقی محراب جانش را از دست داده بود و مهدیه با 70 درصد سوختگی در بیمارستان بستری بود، او اعتراف کرده و همه‌جریان را برای پلیس گفته بود، از این‌که با پسرعمویش محراب نامزد بوده و با یک نقشه توسط برزو به آن خانه آمده بودند، از این‌که بعد از هزار ترفند توانسته بود به گاوصندوق فخرالناز راه پیدا کند و بعد کلیدش را به محراب بدهد و محراب وقتی از روی کلیدها قالب می‌گیرد درست در شبی که فخرالناز زیر تیغ جراحی بوده اسناد کارخانه‌ها را بر می‌دارد و سر فرصت به رونقی می‌دهد، رونقی هم با یک نقشه از قبل طراحی شده از اسناد کپی می‌گیرد و بعد از جعل آن‌ها با یک مُهر مخصوص به مهران فروغی یکی از کارخانه‌دارهای سرشناس شهر هردو کارخانه پارچه را می‌فروشد، بعد از آن ماشین خودش را همراه مقداری پول به عنوان دستمزد به محراب و مهدیه می‌دهد و از کشور خارج می‌شود اما این وسط برزو که از همه بیشتر سرش کلاه رفته بوده در یک درگیری پول‌ها را از چنگ محراب در می‌آورد و ترمز ماشینشان را می‌بُرد و بعد هم خودش را به‌جایی گم و گور می‌کند و محراب و مهدیه هم از همه‌جا رانده وقتی می‌خواهند به دنبال او همه‌جا را بگردند در یکی از جاده‌ها

ماشینشان تو سرعت می‌افتد و چون نمی‌توانند نگهش دارند چپ می‌کنند، ماشین آتش می‌گیرد و هردو آن تو می‌مانند، بعد از رساندنشان به بیمارستان محراب در دم می‌میرد اما مهدیه زنده می‌ماند.

سرگرد امیری وقتی این‌ها را می‌گفت بردیا فقط دوطرف پیشانی‌ش را گرفته بود و می‌فشرد اما وقتی خبر بعدی را شنید دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد، خبر بعدی در کمال ناباوری محکومی مادرش بود، سرگرد امیری گفت:

-امروز صبح خانومی اومد کلانتری و بدون مقدمه گفت می‌خوام از یه قتل حساب شده حرف بزنم، از یه قتل که همه رو قاتل کرد و خودِ قاتل رو بی‌گناه، وقتی ازش پرسیدم این دیگه چه‌جور اعترافیِ گفت فخرالناز خودش اینطور خواست؛ آقای ملک‌دارایی با کمال تأسف باید به عرضتون برسونم که مادر شما به علت شراکت در قتل فؤاد فدوی بازداشت هستن و باید همراه ما... .

بردیا کلام او را برید و گفت:

-ما... ما... مادر؟ قتل! چی دارین می‌گین؟!

سرگرد امیری در مقابل نگاه‌های پرسشگر رعنا و بردیا گفت:

-خانومی به اسم زرین اعتراف کرده که سیانور رو فخرالناز به برزو داده تا بریزه تو کپسول‌های چرک‌خشک کن و خیلی شواهد روشن هم آورده که ظن ما رو به یقین تبدیل کرده.

بردیا وقتی در خودش جمع شد یادِ نامه برزو افتاد، یادِ تمام نقشه‌هایی که مادرش کشیده بود و او بی‌چون و چرا عملی کرده

بود، وقتی سر بلند کرد اشک‌های رعنا را دید، دستش از همه‌جا کوتاه بود، چیزی نگفت و کاری نکرد فقط... .

***

رعنا دست سرد او را فشرد و گفت:

-مادر تو این چند وقته به هم ریخته‌تر شده، صورتشُ نگاه کن، چشماشُ ببین؟ اون دیگه فخرالناز ملک‌دارایی نیست.

مستانه غریبانه که نه آشنای آشنا به او نگاه کرد و گفت:

-می‌خوام با مادرت تنها باشم.

رعنا سر تکان داد و گفت:

-حتماً.

عقب‌عقب رفت و به آرامی به سمت ساختمان شماره دو جایی که اتاقش در آن قرار داشت پناه برد؛ مستانه از همان‌جایی که ایستاده بود با چشمانش همه‌جا را دور زد، سکوت از تمام در و دیوارها زبانه می‌کشید و گرد بی‌کسی و تنهایی خودنمایی می‌کرد؛ فخرالناز روی صندلی چرخدارش تنها بود، نگاهش بی‌فروغ و لب‌هایش خشک از بی‌کلامی؛ مستانه نزدیک رفت خیلی نزدیک، درست جلوی پاهای او زانو زد و خوب نگاهش کرد، به نظر می‌آمد چند خطِ موجدار در این چندوقته نزدیک چشمان سیاهش هویدا شده، خواست دست به سمت صورتش دراز کند که دید نمی‌تواند، دید می‌ترسد، اما نه... ترس دیگر نباید جا خوش می‌کرد، ترس در مقابل خواری او یک حربه قوی بود، همین‌طور که با نوک انگشت‌ها به پاهای او ضربه می‌زد گفت:

-منو می‌شناسی؟ می‌دونی کی‌ام؟ صدام برات آشنا نیست؟ بغض که می‌کنم واشک که تو چشمام میاد یاد چیزی نمی‌افتی؟ یاد مغرور بودنم که حتی راضی به ریختن اشک‌هام جلوی چشمات نمی‌شد، وقتی می‌خوام انتقام بگیرم شبیه هیچکس نیستم؟ شبیه هیچکس نمیشم؟ نمی‌خوای بگی؟ نمی‌خوای باورکنی؟ می‌دونی چرا هیچی نمی‌تونی بگی؟ چون آهِ یتیمی راه گلوتُ بسته، یادت که نرفته جلال و جمال یتیم بودن، مرضیه، گلرخ، فاضل و فؤاد، حتی لاله و لیلا هم یتیم بودن، آهِ یتیمی نمیذاره بگی فخرالناز، آهِ اسرافیل نمیذاره لب بازکنی فخرالناز، آهِ سرخه‌ناز، آهِ اون عشقِ از دست رفته، آهِ ریحانه... آخ ریحانه... .

صورت خیس از اشکش را به سمت سقف بلند کشید و گفت:

-دوستمون نداشتی، از همون لحظه اول، نه مادرم رو و نه من رو، هردومون رو شکستی، نمی‌خواستم برگردم، نمی‌خواستم که بگم خودمم اما اومدم تا امانتی‌امُ بهتون بدم، اومدم بگم هیچی ازت نمی‌خوام، اومدم سنجاق زنگار گرفته‌امُ جدا کنم، اومدم تا ثابت کنم... . صدای زوزه‌های بلند فخرالناز بلند شد، مستانه سرپا ایستاد و شکمش را جلو داد، فخرالناز اشک ریخت و دست به شنل او گرفت، شکم برآمده‌ش را لمس کرد و بعد بیشتر ناله کرد، مستانه دست‌های یخ او را لمس کرد و بعد گفت:

-باورم نمی‌شد یه روز تنهایی‌ات رو ببینم اما امروز... .

فخرالناز زوزه‌های سوزناک می‌کشید و مستانه می‌گریست، دست‌های لرزان فخرالناز به لباس او محکم گره خورده بود و مستانه راه فراری نداشت، با اشک، نگاهِ ناباورش را پاسخ می‌داد و زیرلب می‌گفت:

-هیچ‌وقت این‌جور خوار شدنت رو نمی‌خواستم، هیچ‌وقت دستاتُ انقدر سرد، نگاهت رو این‌جور بهت زده نمی‌خواستم، تو... تو مادر بردیا بودی، چشم‌های تو چشم‌های بردیای من بود، من... من هیچ‌وقت شکست تو رو از اعماق وجودم نمی‌خواستم.

***

نوزدهم آبان‌ماه بود که رعنا همراه کامران حشمتیان و گلرخ برای ادامه زندگیش به فرانسه برگشت، عصر همان روز بود که با پیدا شدن برزو در یکی از مسافرخانه های آستارا و اعترافاتش، جمال برای همیشه تبرئه شد، غروب همان روز حسن‌سرخی چمدانش را بست و از لابلای درخت‌هایی که ریشه‌هایشان توسط نفت سوزانده شده بود گذشت و برای همیشه از قصر ملک‌دارایی‌ها رفت؛ نیمه‌های همان شب بود که مادربزرگ بعد از نوشتن یک نامه برای بردیا چشمانش را به روی دنیا بست و این‌گونه در بامداد بیستمین روزِ آبان ماه فخرالناز ملک‌دارایی تنهای تنها شد.

بردیا بعد از خواندنِ نامه مادربزرگ خندید، با صدای بلند خندید، چطور باور می‌کرد دخترعمویش مستانه همان ریحانه‌ای است که برایش مُرده، خندید... نه یکبار نه دوبار... صدها بار خندید، اشک را در چشم‌های خودش حس می‌کرد اما سعی داشت پنهانش کند، میان این‌همه تلخی زنده بودنِ ریحانه خیلی شیرین بود، خیلی شیرین.

***

می‌دوید، تند می‌دوید و نفس‌نفس می‌زد، چشمانش از وقتِ راه افتادن به خیسی و التهاب نشسته بود، می‌لرزید و گیج می‌خورد؛ کوچه‌ها و خیابان ها برایش حکم زندانی را داشت که هرچقدر هم

با سرعت ازشان می‌گذشت تمامی نداشت، سرد بود، تمام وجودش سرد بود، به حرف‌های مادربزرگ درون نامه فکر می‌کرد:

« اون ریحانه است، اون از همون لحظه‌ای که دیدیش ریحانه بود، مستانه هیچ‌وقت به ایران نیومد، من ازش خواستم که نیاد»

نفسش هنوز سرجا نیامده بود که به خانه دکتر هاسمیک رسید، انگار آن‌ها از ساعت‌ها قبل پشت در انتظارش را می‌کشیدند که به محض ورود دستش را گرفتند و به سمت اتاق مورد نظر کشیدندش، یک اتاقِ کوچک که نور پر تلألویی از لای درز درش بیرون زده بود؛ قدم جلو گذاشت، پراز ترس و التهابی ناشناخته، هنوز هم رژه کلماتِ درون نامه جلوی چشمانش به نمایش در می‌آمد:

« اون از همون لحظه‌ای که دیدیش ریحانه بود، دشمنی بیخود مادرت همه‌چیز رو به هم ریخت، همه رو از هم جدا کرد»

کفِ دستش را به روی در چسباند. با لرزشی نامحسوس آن را هل داد به سمت تو، نورِ گرم و روشن عصرگاهی زد تو چشمش و برای لحظاتی کوتاه همه‌چیز سیاه شد، پلک به هم زد، نه یکبار... نه دوبار.. بلکه هزاران بار... پلک خیس را به هم فشرد و به تمام ناباوری‌های مقابلش اندیشید، به تمام لحظات از دست رفته، به روزهای بدون او گذشته و به واقعیتی که پیش رویش بود، ریحانه روی یک تخت آذین بسته با تور دراز کشیده بود، بردیا قدم به جلو گذاشت، شک و ناباوری هنوز در وجودش بود و بهش چشمک می‌زد اما با دیدن این‌همه نشانه‌های واقعی دیگر چه جای شک بود، آن موهای سیاه و جعددار همان موهای همیشگی بود، همان تارهای به غایت مرتب و عطرآگین که بردیا ضعف می‌کرد برای

لحظه به لحظه بوییدن آن‌ها... بردیا بی‌طاقت پایین تخت او ایستاد، چشمانش بی‌هیچ هراس و هیچ صدایی از حنجره خیس می‌شد و حتی ندایی نمی‌آمد که آرام، کمی آرام‌تر... دست لرزان و یخ‌زده‌ش را روی انگشت‌های پای ریحانه کشید و گرمی آن را حس کرد، هنوز نفس می‌کشید و هنوز زنده بود، این جز خواب، یک خواب خوش چه می‌توانست باشد... .

بردیا آرام وزیرلبی زمزمه کرد:

« تو دروغی، دروغی دلاویز

تو غمی، یک غم سخت زیبا

بی بها مانده عشق و دل من... »

چشم‌های ریحانه آرام از هم گشوده شد، مژه‌های بلندش به هم خورد و به آفتاب سایه انداخته رو صورتش سلام کرد، گرمای یک جفت دست سرد او را به یاد بردیا و خنکی وجودش انداخت، آرام لب گشود و زمزمه کرد:

« بی‌بها مانده عشق و دل من

می‌سپارم به تو عشق و دل را...» (شعر از نیما یوشیج)

وقتی سرش را از روی بالشت بلند کرد تک صدای گریه یک نوزاد حواس هردو را به یک نقطه متمرکز کرد؛ برای لحظاتی کوتاه نگاه هردو به هم گره خورد، بردیا از میان انبوه ملحفه‌های سفید جنبش آهسته یک دست و پای کوچک را دید، ناباورانه قدم به جلو گذاشت، چشمانش زلال بود، زلال اشکی که آماده ریختن زیرِ پلک پنهان بود، روبروی ریحانه ایستاد و پف ملحفه را با دستش خواباند و با دیدن یک نوزاد چند روزه کوچک در یک آن قالب

تهی کرد، بی‌تابانه سنگینی وزنش را رها کرد به پایین بدنش و روی زانوها خم شد، ریحانه تکانی خورد و دست جلو برد اما بردیا دست روی دست او گذاشت و پلک‌های خیس و سنگینش را بست، صورتش را نزدیک برد، این بوی عطرآگین که تمام اتاق را پر کرده بود بوی همین نوزاد کوچک بود که به قدِ یک کف دست در آغوش ریحانه مأوا گرفته بود و عاشقانه از شیره وجودش می‌مکید، این بوی عطرآگین بوی ثمره عشقی بود گمشده که از پس تمام ناآگاهی‌ها بیرون می‌زد، این بوی خوشِ عطرآگین که فضا را خالی نمی‌کرد بوی یک عشق تازه از راه رسیده بود، یک عشق کامل و دوباره بکر شده؛ ریحانه با دست گرم و پر محبتش صورت بردیا را نوازش کرد و انگشت تو موهای نرم و مجعدش برد، صدایش زد:

-بردیا... بردیای من... .

آه که این لحن چقدر آشنا و صمیمی بود، آه که این طرز صدا کردن چقدر نزدیک و مهربان بود و بردیا چقدر از این صمیمیت و مهربانی فاصله داشت؛ لب‌های نوزاد از خوردن باز نمی‌ایستاد، انگار تمام لذت زندگی برایش خلاصه آن سینه گرم بود، دست کوچکش روی سینه ریحانه بی‌حرکت بود که دست بزرگ بردیا نشست رویش، نفس ریحانه به کوتاهی چند ثانیه در سینه حبس شد و درهمان چند ثانیه خاطره شکل گرفتن نوزادش در ذهن تداعی شد؛ بردیا دست نوزادش را رها نمی‌کرد، نوزاد با پنج انگشت و مشت کوچکش فقط انگشت سبابه بردیا را گرفته بود و تکان نمی‌خورد، داشت این مردِ بزرگِ له شده را به خودش وابسته می‌کرد، بردیا با آه و ناله سر به سینه گرم ریحانه فشرد و دست

نوزادش را غرق بوسه کرد و ریحانه غرق دنیایی دور بودن و تنهایی کشیدن سر او را با انگشتان ظریفش نوازش داد؛ دست ریحانه روی سرش مثل سایه بلند مهربانی بود که دوباره به دست آمده باشد.

زانوهایش را به بغل گرفته بود و به مانند بچه‌ها می‌گریست، وقتی جای همه‌چیز عوض می‌شود و تقدیر جور باورنکردنی‌ای رقم می‌خورد دیگر چه فرقی می‌کند در سینه قلب باشد که بسوزد یا چیز دیگری؛ لحظه به لحظه سر تکان می‌داد، چنگی تو موهایش می‌زد و بعد شانه‌هایش به تکان می‌افتاد، این حرکات شده بود تمامِ تکرار نگاه ریحانه، زمان بی‌وقفه و پر تکرار که طولانی و طولانی‌تر شد خود بردیا لب باز کرد:

-چرا اینطور شد؟ چرا زندگی من و تو؟

ریحانه با شنیدن این حرف از تخت پایین آمد، روبرویش زانو زد و نگاهش کرد، گریه بردیا عمیق و پرصداتر شد، بی‌طاقت دست‌ها را حصار چشم‌ها کرد:

نگاه، نگاهِ ریحانه بود اما دیگر این صورت، صورتِ خودِ او نبود؛ چه بی‌خیال و غافل عاشق مستانه شدی بردیا!

ریحانه دست‌های او را پایین کشید و گفت:

-بردیا خواهش می‌کنم.

هق‌هق صدایش هر دلی را به آتش می‌کشید:

-باورم نمیشه، باورم نمیشه تو... .

ریحانه صورت او را مقابل صورت خودش نگه داشت و گفت:

-نگام کن، عمیق نگام کن، این منم ریحانه تو.

بردیا به چشمان مینیاتوری و سیاه او زل زد، ریحانه هم بدون پلک زدن به او خیره شد، هردو برای لحظاتی کوتاه حس کردند روی زمین نیستند؛ بردیا باور کرد، بردیا گرمی دست‌های ریحانه را با یادآوری گذشته‌ها خیلی زود باور کرد و آن صورت غریب اما آشنا را به صورت خودش چسباند و سانت به سانتش را غرق بوسه کرد.

« چشمان من به دیده او خیره مانده بود

جوشید یاد عشق کهن در نگاه ما

آه از آن صفای خدایی، زبان دل

اشکی از آن نخستین گناه ما

ناگاه عشق مرده سر از سینه برکشید

آویخت همچو طفل یتیمی به دامنم

آنگاه سر به دامان آن سنگدل گذاشت

آهی کشید از حسرت که این منم

باز آن لهیب شوق و همان شور و التهاب

باز آن سرود مهر و محبت ولی چه سود

ما هرکدام رفته به دنبال سرنوشت

من دیگر آن نبودم و او دیگر آن نبود» (شعری از فریدون مشیری)

بردیا با محبتی گرم نوزادش را در آغوش گرفته بود و شانه مردانه‌ش را نثار سر ریحانه کرده بود، هردو را در بر داشت، جوری که راضی نمی‌شد حتی برای ثانیه‌ای آن‌ها را به کسی امانت دهد، بعد از بوسیدن و بوییدن نوزادش که اصلاً سیر نمی‌شد ازش دست تو موهای ریحانه کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

ریحانه چانه مالید به سرشانه او و نوازش‌گونه گفت:

-تو روزهایی‌که هیچکسُ نداشتم این بچه همه وجودم بود، وقتی لمسش می‌کردم تو رو می‌دیدم، باورت نمیشه اما من با وجود اون نمی‌تونستم دلتنگ بشم، همیشه حس می‌کردم دارمت.

-اسمشُ چی گذاشتی؟

ریحانه تک سرفه‌ای زد و گفت:

-اون تمام هستیِ منه حتی اگه دیگه نباشم.

بردیا با لبخندی صمیمی صورتش را گرداند سمت ریحانه و زمزمه کرد:

-هستی!

ریحانه پلک روی هم گذاشت و گفت:

-مادرم عادت کرده بچه چهارده روزه رو خوب بزرگ کنه، هستی امروز چهارده روزشه، اونو اول به خدا بعد هم به تو و مادر می‌سپارم.

سر ریحانه روی شانه بردیا شل شد، وقتی متوجهش شد و شانه را تکان داد یک خط خونِ غلیظ و گرم روان شد روی آستین لباسش،

سر او را میان دو دست گرفت و نگاهش کرد، ردی از همان خون گوشه لبش بود، صدایش زد و تکانش داد اما ریحانه از دست رفته بود؛ عاشقانه او را درآغوش گرفت و پیشانی‌ش را بوسید، سر و صورتش را در گیسوان براق و سیاه او پنهان کرد و از میانِ انبوهِ آن تارهای عطرآگین لب به گوشش چسباند و در حالی‌که سخت می‌گریست گفت:

-برای آخرین بار میگم دوستت دارم.

صدای گریه هستی بردیا را به هوش آورد و بهش فهماند زندگی هنوز برای آن دو ادامه دارد.

***

هستی ریحانه کوچک شده بود، هستی عشق دوباره جان گرفته ریحانه بود، دست نرم و کوچک هستی تکرار نوازش دستی بود مهربان و عاشق، دست لقمه‌گیری که جای نان به او عشق خوراند. هنوز هم گوش‌های تیزی داشت که با وجود سروصدای هستی و موج زدن دریا صدای قدم‌های آهسته او را می‌شنید، وقتی حس کرد که کنارش ایستاده لب باز کرد و گفت:

-اسم تو پنج سال پیش با زندگی من بازی کرد و تا تونست با غرورش له‌ام کرد، جوری‌که تا مدت‌ها نمی‌تونستم کمر راست کنم، اسم تو لبِ منو پیش ریحانه بازکرد، اسم تو تمام رویاهای فراموش شده‌امُ پررنگ کرد و آورد جلوی چشمم، نمی‌خواستمش و پس می‌زدم اما... آه خدایا... چی می‌خوای؟ چی می‌خوای مستانه از این برگشتن؟ له شدنمُ؟ نابودی‌امُ؟ یا غرور شکسته‌امُ؟

مستانه نفسی بیرون داد و گفت:

-هیچ‌کدوم بردیا هیچ‌کدوم، من اومدم نجاتت بدم از نابود شدن، ریحانه بهم گفت برای داشتنِ تو فقط عاشق موندنت کافی نیست، گفت تو رو باید با عشق زنجیر کرد، بلد نیستم جای کسی رو بگیرم مخصوصاً جای ریحانه رو اما تو سینه‌ات دنبال جای قبلی‌ام می‌گردم تا بتونم دوباره داشته باشمت.

بردیا به هستی نگریست، به ریحانه کوچک شده‌ای که به روی او و مستانه لبخند می‌زد.

بغض‌های کال من، چرا چنین؟
گریه‌های لال من، چرا چنین؟
جزر و مد یال آبی‌ام چه شد؟
اهتزاز بال من، چرا چنین؟
رنگ بال‌های خواب من پرید
خامی خیال من، چرا چنین؟
آبگینه تاب حیرتم نداشت
حیرت زلال من، چرا چنین؟
دل مجال پایمال درد بود
تنگ شد مجال من، چرا چنین؟
خشک و خالی و پریده لب دلم
کاسه سفال من، چرا چنین؟

داغ تازه تو، داغ کاغذی
داغ دیر سال من، چرا چنین؟
هرچه و همه، تمام مال تو
هیچ و هیچ مال من، چرا چنین؟
سال و ماه و روز تو چرا چنان؟
روز و ماه و سال من، چرا چنین؟
در گذشته، سرگذشتم این نبود
حال، شرح‌حال من، چرا چنین؟
نسل اعتراض انقراض یافت
حیف شد زوال من، چرا چنین؟
ای چرا و ای چگونه عزیز
جرئت سؤال من، چرا چنین؟ (شعر از قیصر امین پور)

پایان رمان: فروردین 92
پایان تایپ در انجمن : بهمن 1401

سخن پایانی:

بغض کال!

هممون داریم از این بغض‌ها که زور می‌زنیم اشک نشه، هممون داریم از این بغض‌ها که از سر غرور آنقدر تو خودمون سرکوبش کردیم که شده یه غمباد بزرگ...

الهی که خیلی زود دلهامون خالی بشه از این بغض‌ها و شیرین بشه طعم اشکهایی که همیشه شور بود و تلخ...

مرسی که بودین، مرسی که هستین، مرسی که انرژی میدین و وقت میزارین، از شماها تو دنیا فقط یه دونه است که اونم فقط برای نمونه است، یه نمونه خوب از خوبی...

ایشالا که کم و کاستی‌های این قصه پر کشش رو به بزرگواری خودتون می‌بخشید، بگذارید به حساب کم تجربگی و خامی، کنار شماها و با انگیزه شماست که می‌تونم قوی‌تر بشم.

« تا یه داستان دیگه همتون رو به خدای عاشق‌ها می‌سپارم »